

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱

[مقدمه کتاب]

بسم الله الرحمن الرحيم واقدی با سلسله اسناد خود چنین روایت می کند که: پیامبر (ص) روز دو شنبه دوازدهم ربیع الاول وارد مدینه شدند، و می گوید: هر چند دوم ربیع الاول هم گفته اند، ولی دوازدهم ثبت شده است. می گوید: اولین پرچمی که پیامبر (ص) برافراشت و آن را به حمزة بن عبد المطلب سپرد تا به کاروان قریش حمله کند در ماه رمضان و آغاز هفتمین ماه هجرت بوده است. سپس در ماه شوال (هشتمین ماه هجرت) آن را به عبیده بن حارث سپرد تا به رابع که در ده میلی جحفه، و در راه قدید [۱] قرار دارد عزیمت کند.

این موضوع در همان ماه شوال و آغاز نهمین ماه هجرت صورت گرفته است.

پس از این، پیامبر (ص) در ماه ذی القعدة (ماه نهم هجرت)، سعد بن ابی وقاص را به خرار [۲] فرستاد، و در ماه صفر (یازدهمین ماه هجرت)، شخصا آهنگ سرزمین ابواء [۳] کرد و بدون هیچگونه برخوردی به مدینه مراجعت فرمود. مدت غیبت آن حضرت از مدینه پانزده شبانه روز بود. در ماه ربیع الاول و آغاز سیزدهمین ماه هجرت به قصد تعرض به کاروان قریش، که دو هزار و پانصد شتر داشت و آن را امیه بن خلف با صد نفر از قریش همراهی می کرد، آهنگ ناحیه بواط [۴] که نزدیک جحفه است فرمود و بدون برخوردی به مدینه بازگشت. در همان ماه ربیع الاول در تعقیب کرز بن جابر فهري از مدینه خارج شد و تا محل بدر پیش رفت و سپس به مدینه بازگشت. پس از آن در ماه جمادی الآخر (شانزدهمین ماه هجرت) به منظور تعرض به کاروانهای قریش که از مکه آهنگ شام داشتند، شخصا از مدینه بیرون آمده و بازگشتند و این لشکر کشی به غزوة ذی العشیره هم معروف است. آنگاه عبد الله بن ححش را در ماه رجب (هفدهمین ماه هجرت) به سرزمین نخله اعزام فرمود [۵]. پس از آن در بامداد جمعه هفدهم رمضان (نوزدهمین ماه هجرت) در جنگ بدر شرکت کرد. سپس سریه عصماء دختر مروان پیش آمد، که وی به دست عمیر بن عدی بن خرشه کشته شد. عبد الله بن

[۱] قدید: بر وزن زبیر، نام منطقه‌ای ساحلی از سواحل شرقی دریای احمر است.

[۲] خرار: محلی است نزدیک جحفه. (منتهی الارب)

[۳] ابواء: نام یکی از منازل میان مکه و مدینه که مدفن آمنه مادر حضرت ختمی مرتبت (ص) هم آنجاست.

[۴] بواط: به فتح یا ضم با، نام کوهی از کوههای جهینه و نزدیک ینبع است (حواشی سیره ابن هشام).

[۵] نخله: نام دره‌ای در نزدیکی مکه، که فاصله آن با شهر، یک شب راه است (حواشی سیره ابن هشام).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲

حارث بن فضل از قول پدرش برایم نقل کرد، که عمیر، عصماء را در بیست و پنجم رمضان کشته است. سپس سالم بن عمیر را در ماه شوال (بیستمین ماه هجرت) به جنگ ابا عفک گسیل فرمود که سالم بن عمیر او را کشت. در همان ماه، غزوه بنی قینقاع هم اتفاق افتاد. در ماه ذی الحجة همان سال که بیست و دو ماه از هجرت گذشته بود، پیامبر (ص) شخصا

جنگ السویق را انجام داد، و نیز در محرم که بیست و سه ماه از هجرت گذشته بود، به جنگ با بنی سلیم در ناحیه کدر پرداخت. در ماه ربیع الاول (بیست و پنجمین ماه هجرت) گروهی برای کشتن ابن اشرف مأمور شدند، و در همان ماه پیامبر (ص) شخصا برای جنگ با بنی غطفان آهنگ نجد فرمود، نام دیگر این جنگ ذو امر است. آنگاه عبد الله بن انیس را برای جنگ با سفیان بن خالد هذلی اعزام فرمود. عبد الله می گوید: روز دوشنبه پنجم محرم (سی و پنجمین ماه هجرت) از مدینه بیرون آمدم، غیبت من از مدینه هیجده شب طول کشید و روز شنبه هفت روز باقی مانده از محرم به مدینه باز گشتم [۱]. آنگاه پیامبر (ص) در جمادی الاول (بیست و هفتمین ماه هجرت) شخصا عازم جنگ با بنی سلیم در بحران [۲] شد. در جمادی الآخر (بیست و هشتمین ماه هجرت) پیامبر (ص) زید بن حارثه را مأمور جنگ کرده کرد که ابو سفیان بن حرب در آنجا مقیم بود [۳]. آنگاه پیامبر (ص) شخصا در شوال (سی و دومین ماه هجرت) درگیر جنگ احد شد و در همان ماه به جنگ حمراء الاسد نیز پرداخت.

سپس ابو سلمة بن عبد الاسد را به جنگ با بنی اسد به قطن فرستاد - که در محرم (سی و پنجمین ماه هجرت) بود [۴]. و پس از آن جنگ بئر معونه در ماه صفر (سی و ششمین ماه هجرت) صورت گرفت که امیر آن منذر بن عمرو بود. در همان ماه، مرثد به فرماندهی جنگ رجیع برگزیده شد. در ربیع الاول (سی و هفتمین ماه هجرت) پیامبر (ص) شخصا با بنی نضیر جنگ فرمود و در ذی القعدة (چهل و پنجمین ماه هجرت) جنگ بدر الموعده را عهده دار گردیدند. آنگاه ابن عتیک در ذی الحجة (چهل و ششمین ماه هجرت) مأمور جنگ با سلام بن ابی حقیق گردید و چون در این جنگ ابن ابی حقیق کشته شد، یهودیان به خیبر گریختند و از سلام بن مشکم یاری خواستند ولی او ریاست بر ایشان را نپذیرفت، و

[۱] اگر این جنگ در محرمی که سی و پنجمین ماه بوده است اتفاق افتاده باشد، مراعات ترتیب زمانی نشده است، زیرا در این صورت باید بعد از جنگ احد و حمراء الاسد ذکر شود.

[۲] بحران: نام محلی در حجاز است.

[۳] قرده: نام آبی است از آبهای منطقه نجد.

[۴] قطن: نام آبی از آبهای قبیله بنی اسد است (سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۲۶۰).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳

اسیر بن زارم [۱] به جنگ ایشان قیام کرد. در محرم (چهل و هفتمین ماه هجرت)، پیامبر (ص) عهده دار جنگ ذات الرقاع گردیدند. و سپس در ربیع الاول (چهل و نهمین ماه هجرت) جنگ دومة الجندل را شخصا بر عهده گرفت. پیامبر (ص) در شعبان سال پنجم، جنگ مریسج و در ذی القعدة همان سال جنگ خندق و در اواخر ذی القعدة و اوایل ذی الحجة همان سال جنگ بنی قریظه را انجام دادند. در محرم سال ششم، ابن انیس مأمور جنگ با سفیان بن خالد بن نبیح و پس از آن محمد بن مسلمه مأمور جنگ با قبیله قرطاء گردیدند [۲]. در ربیع الاول سال ششم، جنگ بنی لحيان، و در ربیع الآخر همان سال جنگ غابه را پیامبر (ص) شخصا انجام دادند. در همین ماه عکاشة بن محصن به جنگ غمر و محمد بن

مسلمه به جنگ ذی القصد و ابو عبیده بن جراح به همان جنگ و زید بن حارثه به جموم برای جنگ با بنی سلیم اعزام گردیدند- جموم میان بطن نخل و نقره است. سپس، زید بن حارثه در جمادی الاول به عیص [۳] و در جمادی الاخر به طرف- در سی و شش میلی مدینه- و در همان ماه به حسمی- پشت وادی القری- اعزام گردید. و نیز در ماه رجب، زید به وادی القری اعزام شد، و در شعبان سال ششم گروهی به فرماندهی عبد الرحمن بن عوف به دومة الجندل اعزام شدند. در همان ماه علی (ع) به فرماندهی جنگ فدک رفت. و باز در رمضان سال ششم زید بن حارثه به ام قرفه- از بخشهای وادی القری- اعزام شد. در شوال همان سال ابن رواحه به جنگ اسیر بن زارم رفت و در همان ماه کرز بن جابر به جنگ عرنین [۴] رفت.

انگاه، پیامبر (ص) در ذی القعدة سال ششم، عمره حدیبیه را انجام داد. در جمادی الاول سال هفتم، پیامبر (ص) جنگ خیبر را سرپرستی فرمود و در جمادی الاخر همان سال به وادی القری بازگشت و به جنگ پرداخت. در شعبان سال هفتم عمر به جنگ تربه رفت- که فاصله میان آن و مکه شش شبانه روز است- و ابو بکر هم به جنگ نجد رفت و بشیر بن سعد هم به جنگ فدک اعزام شد. در رمضان سال هفتم، غالب بن عبد الله به جنگ میفعه اعزام شد- که از نواحی نجد است. در شوال آن سال بشیر بن سعد به سوی جناب [۵] فرستاده شد، و پیامبر (ص) در ذی القعدة

[۱] این نام در طبقات ابن سعد به صورت رازم (ج ۲، ص ۶۶) و در شرح مواهب اللدنیه به صورت رزام آمده است (ج ۲، ص ۱۷۲).

[۲] قرطاء: نام قبیله‌ای از بنی بکر است.

[۳] عیص: اسم جایی است که میان آنجا و مدینه چهار شب راه است (طبقات، ج ۲، ص ۶۳).

[۴] عرنین: نام عشیره‌ای از قبیله جهنیه که مرتد شدند (منتهی الارب)

[۵] جناب: نام محلی است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴

آن سال عمره القضیه را بجا آوردند [۱]. در ذی الحجه آن سال جنگ ابن ابی العوجاء سلمی صورت گرفت. در صفر سال هشتم غالب بن عبد الله به جنگ کدید- ناحیه‌ای است بعد از قدید- فرستاده شد. و شجاع بن وهب در ربیع الاول همان سال به سوی بنی عامر بن ملوح و کعب بن عمیر غفاری به اطلاع- منطقه‌ای در شام که فاصله آن تا بلقاء یک شب راه است- اعزام گردیدند. در همان سال زید بن حارثه برای جنگ مؤته [۲] رفت و پس از آن گروهی به فرماندهی عمرو بن عاص به ذات السلاسل رفتند (و این در ماه جمادی الاخر بود)، و در رجب همان سال گروهی به فرماندهی ابو عبیده بن جراح به خبط [۳] گسیل شدند. در شعبان آن سال گروهی به فرماندهی ابو قتاده به خضره، که از نواحی نجد و در بیست میلی بستان ابن عامر است، اعزام شدند. در رمضان آن سال ابو قتاده به اضم [۴] رفت و پیامبر (ص) در سیزدهم رمضان عازم فتح مکه شد و در پنج شب مانده به پایان ماه رمضان به فرمان آن حضرت، بت عزری به وسیله خالد بن ولید منهدم شد. سپس در همان ماه، عمرو عاص، بت سواع و سعد بن زید اشهلی، بت مناة را ویران و منهدم ساختند [۵]. پس از آن در شوال همان سال خالد بن ولید به جنگ بنی جذیمه رفت و پیامبر (ص) خود در همان ماه به جنگ حنین رفت، و نیز

در همین ماه به جنگ طائف عزیمت فرمود. مردم در آن سال حج گزار شدند، گفته شده است که پیامبر (ص) عتاب بن اسید را به سمت امیر الحجاج منصوب فرمود و هم گفته شده است که مردم به صورت پراکنده و بدون امیر الحجاج به حج رفتند. در محرم سال نهم عینة بن حصن به جنگ بنی تمیم رفت و در صفر آن سال قطبة بن عامر به سوی خثعم رفت، در ربیع الاول گروهی به فرماندهی ضحاک بن سفیان آهنگ بنی کلاب کردند، و در ربیع الاخر، علقمة بن مجزز به حبشه و علی (ع) به فلس رفتند [۶]. در رجب آن سال پیامبر (ص) به جنگ تبوک رفت و هم در همان ماه خالد بن ولید به جنگ اکیدر رفت.

سپس بت ذی الکفین را که متعلق به عمرو بن حممة دوسی بود ویران کرد. در سال نهم

[۱] عمرة الفضة: بیشتر به عمرة الفضة معروف است.

[۲] مواته: شهری است در يك منزلی كرك که قبر جعفر طیار و اصحاب او آنجاست، امروزه این شهر جزء کشور اردن است (تقویم البلدان، ص ۲۶۷)

[۳] خبط: نام سرزمینی است که با مدینه پنج روز راه فاصله دارد و در راه جهنیه است. - م.

[۴] اضم: نام آبی است میان مکه و مدینه.

[۵] در اینجا هر چند فقط نام بتها آمده است ولی ظاهراً منظور بتخانه‌هایی است که جای این بتها بوده است. - م.

[۶] فلس: نام بتخانه بزرگی از قبیله طی است (ناسخ التواریخ، جلد حضرت رسول (ص)، ص ۴۱۶، چاپ اول). - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۵

مردم به حج رفتند، ابو بکر نیز در این حج حاضر بود. در ماه ربیع الاول سال دهم، خالد بن ولید به جنگ بنی عبد المدان رفت و در همان سال علی (ع) به یمن عزیمت فرمود، (که می‌گویند دو بار به آنجا رفته است که بار دوم در ماه رمضان بوده است). پیامبر (ص) هم در سال دهم مراسم حج را انجام داد و چون از مکه مراجعت فرمود، ده شب و اندی بیمار بود. و در این بیماری اسامة بن زید را برای عزیمت به شام مأمور فرمود، ولی او تا مرگ پیامبر (ص) از مدینه به سوی شام حرکت نکرد و بعد از وفات آن حضرت، ابو بکر او را روانه ساخت. پیامبر (ص) روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول سال یازدهم هجرت رحلت فرمود.

جنگهایی که پیامبر (ص) در آنها شرکت داشت بیست و هفت جنگ است که در نه جنگ شخصاً در مبارزه هم شرکت فرمود، که عبارتند از: بدر، احد، مریس، خندق، قریظه، خیبر، فتح، حنین و طائف. مجموعه سربیه‌ها چهل و هفت مورد است و پیامبر (ص) سه مرتبه عمره به جا آوردند. همچنین می‌گویند در جنگ بنی نضیر هم شرکت فرمود، به هر حال خداوند غنایم آن جنگ را مخصوص به آن حضرت قرار داد. و هنگام بازگشت از خیبر هم با مردم وادی القری جنگ فرمود که برخی از اصحاب کشته شدند. در غابه هم جنگ کردند که از مسلمانان محرز بن نضله و از دشمن شش نفر کشته شدند.

گویند: پیامبر (ص) در جنگهایی که خود شرکت فرمود این اشخاص را در مدینه به جانشینی خود برگزید: در غزوة ودان،

سعد بن عباد، در غزوه بواط، سعد بن معاذ، هنگامی که به تعقیب کرز بن جابر فهری رفتند، زید بن حارثه، در غزوه ذی العشیره، ابا سلمه بن عبد الاسد مخزومی، در غزوه بدر، ابا لبابه بن عبد المنذر عمری، در غزوه السویق، ابا لبابه بن عبد المنذر عمری، در غزوه کدر، ابن ام مکتوم معیسی، در غزوه ذی امر، عثمان بن عفان، در غزوه بحران و غزوه احد و غزوه حمراء الاسد و بنی نضیر، ابن ام مکتوم، در بدر الموعد، عبد الله بن رواحه، در غزوه ذات الرقاع، عثمان بن عفان، در غزوه دومة الجندل، سباع بن عرفطه، در غزوه مریسیع، زید بن حارثه، در غزوه خندق و غزوه بنی قریظه و غزوه بنی لحيان و غزوه غابه و غزوه حدیبیه، ابن ام مکتوم، در غزوه خیبر، سباع بن عرفطه غفاری، در عمرة القضیه، ابو رهم غفاری، در غزوه فتح و حنین و طائف، ابن ام مکتوم، در غزوه تبوک، ابن ام مکتوم یا محمد بن مسلمه اشهلی، و در حجة الوداع، ابن ام مکتوم.

شعارهایی که رسول خدا (ص) در جنگها داشتند چنین بود: در جنگ بدر «یا منصور امت» و گفته‌اند که برای مهاجران شعار «بنی عبد الرحمن» و برای خزرجیان شعار

المغازی / ترجمه، متن، ص ۶

«بنی عبد الله» و برای اوسیان شعار «بنی عبید الله» را تعیین فرموده بود [۱]. در جنگهای احد و بنی نضیر و مریسیع شعار «امت، امت» را تعیین کرد، و در خندق «حم - لا ینصرون»، در قریظه و غابه و طائف شعاری معین نبود، و در جنگ حنین همان شعار «یا منصور امت» تعیین شده بود. در فتح مکه و خیبر برای مهاجران «بنی عبد الرحمن» و برای خزرجیان «بنی عبد الله» و برای اوسیان «بنی عبید الله» را تعیین فرموده بود.

سریه حمزة بن عبد المطلب

سریه حمزة بن عبد المطلب در ماه رمضان و آغاز هفتمین ماه هجرت پیامبر (ص) بوده است.

گویند: نخستین پرچمی را که پیامبر (ص) پس از ورود به مدینه برافراشت به حمزة بن عبد المطلب سپرد و او را همراه سی سوار - که نیمی از مهاجران و نیمی از انصار بودند - روانه کرد. از جمله پانزده نفر مهاجران: ابو عبیده بن جراح، ابو حذیفه بن عتبة بن ربیع، سالم بنده ابی حذیفه، عامر بن ربیع، عمرو بن سراقه، زید بن حارثه، کناز بن حصین و پسرش مرثد، انسه بنده رسول خدا (ص) و چند مرد دیگر بودند. و از انصار:

ابی بن کعب، عماره بن حزم، عبادة بن صامت، عبید بن اوس، اوس بن خولی، ابو دجان، منذر بن عمرو، رافع بن مالک، عبد الله بن عمرو بن حرام، قطبة بن عامر بن حدیده و چند تنی دیگر، که نامهایشان را ضبط نکرده‌اند.

این گروه به سیف البحر رسیدند و هدفشان تعرض به کاروانی از قریش بود که از شام بر می‌گشت و آهنگ مکه داشت و ابو جهل همراه سیصد سوار از اهالی مکه در آن کاروان بود. دو گروه به یک دیگر برخوردند و برای جنگ صف کشیدند، ولی مجدی بن عمرو، که با هر دو گروه همپیمان بود، آن قدر میان هر دو طرف رفت و آمد کرد که از جنگ منصرف شدند. حمزه با یاران خود به مدینه برگشت و ابو جهل با یاران و کاروان خود به مکه روانه شد و میان آنها درگیری به وجود نیامد. چون حمزه به مدینه آمد به پیامبر (ص) گزارش داد که مجدی سد میان دو گروه شده است و مسلمانان از او انصاف و مروت دیده‌اند، و چون گروهی از خویشان مجدی به حضور پیامبر (ص)

[۱] شعار: کلمات و یا جمله‌ای بوده است که به طور قراردادی در جنگ وضع می‌کرده‌اند که در تاریکی شب افراد خودی را از بیگانه و دشمن بشناسند، شاید بتوان گفت معادل با اسم شب است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۷

رسیدند، نسبت به ایشان نیکی فرمود و بر آنها جامه پوشاند. و چون صحبت از مجدی^۱ به میان آمد فرمود: نمی‌دانستم که چنین نیک نفس و فرخنده کردار است. و یا فرمود:
چنین کار آمد باشد.

عبد الرحمن بن عیاش برایم روایت می‌کرد که پیامبر (ص) پیش از آنکه خود به جنگ بدر بروند، هیچیک از انصار را برای جنگ اعزام نفرمود. چه می‌پنداشت که آنها فقط در مدینه آن حضرت را یاری خواهند داد، و این مطلب ثابت شده است.

سریه عبیده بن حارث در رابع

پیامبر (ص) در ماه شوال و آغاز هشتمین ماه هجرت، پرچم را به عبیده بن حارث سپرد تا به رابع - که با جحفه ده میل فاصله دارد و در راه قدید است - عزیمت کند.

عبیده با شصت سوار بیرون رفت و در کنار آبی که نامش احیاء بود، در دشت رابع، با ابو سفیان بن حرب که دویست نفر همراهش بودند برخورد کرد. نخستین کسی که در اسلام تیر به دشمن انداخت سعد بن ابی وقاص بود که در این جنگ تیردان خود را گشود و جلو رفت و یاران او برایش سپر گرفتند و او تمام تیرهایش را پرتاب کرد و با هر تیر کسی را مجروح ساخت. گویند در تیردان او بیست تیر وجود داشت و هر تیر که رها می‌کرد به انسان یا حیوانی اصابت می‌کرد و مجروحش می‌ساخت. در آن روز تیر دیگری در سپاه مسلمانان وجود نداشت. به هر حال، پس از آن، دیگر برای جنگ شمشیر نکشیدند و در برابر یک دیگر صف نبستند و چون همان تیر اندازی و رویارویی تمام شد، هر یک از دو گروه به جایگاه خود بازگشتند. ابن ابی سبره از مهاجر بن مسمار برایم نقل کرد که سعد بن ابی وقاص گفته بود: تمام شصت نفر همراه عبیده از مهاجران قریش بودند. سعد گوید: به عبیده گفتم: اگر آنها را تعقیب و دنبال کنیم همه را خواهیم گرفت، زیرا آنها با ترس گریختند. ولی عبیده از این پیشنهاد پیروی نکرد و همگی به مدینه برگشتیم.

سریه سعد بن ابی وقاص در خرار

پیامبر (ص) در ماه ذی القعدة و آغاز نهمین ماه هجرت، پرچمی به

المغازی / ترجمه، متن، ص ۸

سعد بن ابی وقاص داد تا به خرار - که در راه جحفه و نزدیک خم قرار دارد - عزیمت کند.

برای من از قول عامر بن سعد روایت کردند که به نقل از پدرش چنین می‌گفت:

پیامبر (ص) فرمود: ای سعد، بیرون رو تا به منطقه خرار برسی، کاروانی از قریش از آنجا خواهد گذشت. من همراه بیست یا بیست و یک مرد پیاده راه افتادیم. روزها خود را مخفی می‌ساختیم و شبها راه می‌پیمودیم، صبح روز پنجم به خرار

رسیدیم و دریافتیم که کاروان دیروز از آنجا گذشته است. پیامبر (ص) به من فرموده بود که از خرار دورتر نروم و اگر چنین نبود امید داشتم که بتوانم به کاروان برسم.

نیز برایم از قول سعید بن مسیب و عبد الرحمن بن سعید بن یربوع روایت کرده‌اند که پیامبر (ص) تا زمانی که همراه انصار در جنگ بدر شرکت فرمود، هیچ یک از ایشان را به مأموریت جنگی اعزام نکرد، چه انصار شرط کرده بودند که از پیامبر (ص) در مدینه دفاع خواهند کرد.

غزوة ابواء

در ماه صفر که یازدهمین ماه هجرت بود، پیامبر (ص) خود به قصد گرفتن کاروانی از قریش، از مدینه بیرون رفت، تا به ابواء رسید ولی برخوردی پیش نیامد. در همین سفر پیامبر (ص) با بنی ضمیره که از کنانه بودند پیمان بستند که آنها علیه پیامبر (ص) دسته‌بندی نکنند و کسی را به این منظور یاری ندهند و میان خود عهد نامه‌ای نوشتند و پیامبر (ص) به مدینه بازگشت. مدت غیبت آن حضرت از مدینه پانزده شب بود.

غزوة بواط

پیامبر (ص) در ربیع الاول (سیزدهمین ماه هجرت) به قصد حمله به کاروانی از قریش که دو هزار و پانصد شتر داشت و توسط امیه بن خلف و صد مرد از قریش همراهی می‌شد از مدینه بسوی بواط - رشته کوهی در ناحیه خشب به فاصله سه چاپار تا مدینه - خارج شد، ولی بدون هیچ برخوردی مراجعت فرمود.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۹

غزوة بدر اولی

در همان ماه ربیع الاول پیامبر (ص) به تعقیب و جستجوی کرز بن جابر فهری پرداخت. کرز که در جماء [۱] و اطراف آن دامداری می‌کرد، به غارت گله‌های مدینه پرداخته بود. پیامبر (ص) تا بدر آمدند و برخوردی پیش نیامد.

غزوة ذی العشیره

در ماه جمادی الآخر (شانزدهمین ماه هجرت) پیامبر (ص) به منظور حمله به کاروانهای قریش که عازم شام بودند یاران خود را فرا خواند، و همراه یکصد و پنجاه و به قولی دویست نفر بیرون آمد. به آن حضرت خبر رسیده بود که کاروان مجهزی که قریش اموال خود را در آن جمع کرده‌اند از مکه بیرون آمده و آهنگ شام دارد. پیامبر (ص) از طریق نقب بنی دینار تا ناحیه سقیا [۲] پیش رفت، و این غزوة ذی العشیره است. [۳]

سریة نخله [۴]

در ماه رجب و آغاز هفدهمین ماه هجرت گروهی به فرماندهی عبد الله بن جحش به نخله (که به بستان ابن عامر هم معروف بود) [۵] اعزام شدند.

گویند که عبد الله بن جحش گفت: پیامبر (ص) هنگام نماز عشاء مرا خواست و فرمود: صبح با اسلحه خود بیا که تو را به جایی روانه کنم. صبح در حالی که شمشیر و

- [۱] جماء: نام کوهی است در ناحیه عقیق که میان آن و مدینه سه میل فاصله است (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۴)
- [۲] سقیا: دهکده بزرگی از بخش فرع است در راه جحفه که میان آنها نوزده میل فاصله است (معجم البلدان، ج ۵، ص ۹۴).
- [۳] این جنگ در منابع دیگر مفصل آمده است. برای اطلاع مراجعه شود به صفحات ۲۴۸ تا ۲۵۰ جلد دوم سیره ابن هشام، چاپ مصطفی السقاء. - م.
- [۴] نام دیگر این سریه در بیشتر منابع، سریه عبد الله بن جحش است. - م.
- [۵] منظور نخله یمانی است که بستان عبید الله بن معمر است (بکری، معجم ما استعجم، ص ۵۷۷).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۰

کمان و تیردان و سپرم را همراه داشتم آماده شدم. پیامبر (ص) نماز صبح را با مردم خواند و به خانه برگشت. حضرت متوجه من شد که قبل از او در خانه اش ایستاده‌ام، چند تن از قریش را هم همراه آورده بودم. پیامبر (ص) ابی بن کعب را فرا خواند و به او دستور فرمود نامه‌ای بنویسد. آنگاه مرا فرا خواند و نامه‌ای که روی چرم خولانی [۱] نوشته و بسته شده بود به من داد و گفت: ترا بر این گروه فرمانروا قرار دادم. راه بیفت و پس از آنکه دو شب راه پیمودی نامه مرا باز کن و به آنچه که در آن نوشته شده است عمل کن.

گفتم: ای رسول خدا به کدام ناحیه بروم؟ فرمود: راه نجد را پیش گیر و به سوی چاه‌های آب برو.

گوید: عبد الله بن جحش به راه افتاد و چون کنار چاه ابن ضمیره رسید، نامه را گشود و خواند و در آن چنین آمده بود: با نام و برکت خدا به راه خود ادامه بده تا به نخله برسی. هیچیک از یاران خود را مجبور مکن که حتماً با تو بیایند و همراه کسانی که از تو پیروی می‌کنند برای انجام دستور من به نخله برو و آنجا در کمین کاروان قریش باش. چون نامه را بر ایشان خواند، گفت: هیچیک از شما را مجبور نمی‌کنم. هر کس می‌خواهد به شهادت برسد در پی اجرای فرمان رسول خدا (ص) باشد و هر کس می‌خواهد برگردد هم اکنون باز گردد. همه گفتند: گوش به فرمان و فرمانبردار خدا و رسول او و مطیع تو هستیم. در پناه برکت الهی به هر کجا که می‌خواهی برو.

عبد الله بن جحش به راه افتاد تا به نخله رسید و در آنجا کاروانی از قریش را یافت که عمرو بن خضرمی و حکم بن کیسان مخزومی و عثمان بن عبد الله بن مغیره مخزومی و نوفل بن عبد الله مخزومی همراه آن بودند. کاروانیان چون ایشان را دیدند سخت ترسیدند و ندانستند به چه کار آمده‌اند. در این هنگام عکاشه سر خود را تراشید و به جای بلندی بر آمد تا کاروانیان را مطمئن سازد.

عامر بن ربیع می‌گوید: من خود سر عکاشه را تراشیدم. واقد بن عبد الله و عکاشه معتقد بودند که باید خود را در معرض دید کاروان قرار دهند و بگویند ما برای عمره آمده‌ایم و در ماه حرام هستیم (ماهی که جنگ در آن حرام است). عکاشه چنان کرد و مشرکان به يك دیگر گفتند، مطلبی نیست، این قوم برای عمره آمده‌اند و اطمینان پیدا کردند. این بود که شتران خود را بازداشتند و آنها را آزاد گذاشتند و شروع به تهیه خوراک برای خود کردند. یاران رسول خدا (ص) هم با يك دیگر مشورت و رای زنی کردند. آن روز آخر ماه رجب بود و هم گفته شده است که روز اول شعبان بود. گفتند:

[۱] خولان: نام منزلی از منازل یمن و دهکده‌ای از دهکده‌های دمشق است (معجم البلدان، ج ۳، ص ۴۹۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۱

اگر امروز تعرض به آنها را عقب بیندازید وارد مکه و حرم می‌شوند و از آنها دفاع خواهد شد و اگر امروز بر آنها حمله برید ماه حرام است. یکی گفت: نمی‌دانیم که امروز از ماه حرام است یا نه؟ دیگری گفت: ما امروز را از ماه حرام می‌دانیم و هیچ معتقد نیستیم که به واسطه طمع و آزی که دارید حرمت آن را بشکنید. ولی آنها که خواسته‌های دنیا را می‌خواستند بر کار غلبه کرده و ایشان را تشجیع کردند و با کاروانیان جنگ را شروع کردند. واقد بن عبد الله در حالی که کمان خود را زه کرده و تیر نهاده بود جلو رفت. کسی که تیرش هرگز خطا نمی‌کرد، تیری به عمرو بن خضرمی انداخت و او را کشت و قوم بر کاروانیان هجوم بردند، عثمان بن عبد الله بن مغیره و حکم بن کیسان را اسیر گرفتند و نوفل بن عبد الله بن مغیره گریخت، شتران را گرفتند و پیش راندند.

واقدی گوید: مقداد بن عمرو می‌گفت: من حکم بن کیسان را اسیر کردم. امیر ما می‌خواست گردنش را بزند. گفتم: رهایش کن تا او را حضور پیامبر (ص) ببریم. او را پیش پیامبر (ص) آوردیم. پیامبر (ص) او را دعوت به اسلام کرد و با وی گفتگویی طولانی داشت. عمر بن الخطاب گفت: ای رسول خدا آیا با این صحبت می‌کنی؟

به خدا تا ابد مسلمان نخواهد شد، اجازه بده گردنش را بزنم تا روانه جهنم که پناهگاه اوست بشود! پیامبر (ص) توجهی به عمر نفرمود تا حکم اسلام آورد. عمر گفت: گمان نمی‌کردم که او چنین مسلمان شود و انگهی این پیش آمد مرا و او داشت که با خود بگویم چگونه ممکن است در کاری که پیامبر (ص) به آن از من داناتر است به او اعتراض کنم، ولی با خود گفتم من در پیشنهاد خود خیر خدا و رسول خدا را می‌خواستم! عمر می‌گوید: حکم بن کیسان اسلام آورد و به خدا که اسلامی بسیار پسندیده داشت، و در راه خدا جهاد می‌کرد و در جنگ بئر معونه شهید شد در حالی که رسول خدا از او خشنود بود و وارد بهشت گردید.

واقدی گوید: حکم بن کیسان پرسیده بود: اسلام چیست؟ پیامبر فرمود: این که خدای یگانه را که شریکی ندارد عبادت کنی و گواهی دهی که محمد بنده و فرستاده اوست. حکم گفت: اسلام آوردم. پیامبر (ص) به اصحاب خود توجهی فرمود و گفت:

اگر لحظه‌ای پیش، از شما اطاعت کرده و او را کشته بودم وارد آتش می‌شد.

گویند: کاروان را با خود آوردند و کالای آن شراب و پوست و چرم و مویز بود که از طائف آورده بودند و همه آن را به حضور پیامبر (ص) آوردند. قریش گفتند: محمد خونریزی در ماه حرام را حلال شمرده ولی هم خون ریخته و هم مال گرفته است، و حال آنکه پیامبر (ص) این موضوع را حرام و از گناهان بزرگ می‌دانست. بعضی که

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۲

می‌خواستند به قریش جواب دهند می‌گفتند: شما در شب اول شعبان مورد هجوم قرار گرفتید. چون قوم، کاروان را به حضور پیامبر (ص) آوردند، حضرت آن را توقیف فرمود و چیزی از آن را تصرف نکرد و دو اسیر را هم زندانی کرد و به یاران خود فرمود: من به شما دستور جنگ در ماه حرام را نداده بودم.

سلیمان بن سحیم گوید: پیامبر (ص) به آنها اصلاً دستور جنگ را چه در ماه حرام و چه در ماه حلال نداده بود، بلکه به آنها فرمان داده بود که اخبار قریش را به دست آورند.

گویند: آنان بر دست و پای بمرند و پنداشتند که با این کار هلاک شدند و بزرگتر و دردناکتر این بود که هر کس پیش آنها می آمد سرزنش و خشونت می کرد. مدینه هم چون دیگ جوشانی بود. یهودیان هم می گفتند: عمرو بن خضرمی را واقد بن عبد الله کشته است، و با برخی از حروف و کلمات این عبارت فال بد می زدند و می گفتند:

عمرو جنگ را آباد کرد و خضرمی جنگ را آماده ساخت و واقد آن را بر افروخت. ولی به لطف خدا گرفتاریهای این فال زدنها به خود یهودیان برگشت.

گویند: قریش کسانی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند که فدیة یاران خود را بپردازند. پیامبر (ص) فرمود: تا هنگامی که دو نفر از دوستان ما نیابند فدیة ای برای اسیران شما نمی پذیریم، و منظور سعد بن ابی وقاص و عتبة بن غزوان بود.

ابو بکر بن اسماعیل بن محمد از قول پدرش برایم چنین روایت کرد که: سعد بن ابی وقاص می گفت: من و عتبة بن غزوان همراه عبد الله بن جحش بیرون رفتیم، و به بحران - از نواحی بنی سلیم - رسیدیم. شتران خود را برای چرا رها کردیم، ما دوازده نفر بودیم که هر دو نفر یک شتر داشتیم. من و عتبة با هم بودیم و شتر هم از او بود. قضا را شتر ما گم شد و دو روز در جستجوی آن بودیم. همراهان ما رفتند و ما پس از آن، از پی ایشان رفتیم ولی راه را گم کردیم و به آنها نرسیدیم، به طوری که نتوانستیم در نخله حضور داشته باشیم. همراهان ما چند روز پیش از ما به مدینه رسیده و پنداشته بودند که ما اسیر دشمن شده ایم. ما در این سفر دچار گرسنگی شدید شدیم. از ملیحه - که فاصله میان آن و مدینه شش چار است و فاصله آن تا معدن بنی سلیم یک شب راه است - به اتفاق گروهی بیرون آمدیم و هیچ گونه خوراکی نداشتیم. کسی پرسید: ای ابو اسحق، تا مدینه چند روز راه است؟ گفت: سه روز، و هر گاه گرسنگی ما شدید می شد مستی از خارهایی که شتران می چرند با آب می خوردیم. چون به مدینه رسیدیم متوجه شدیم گروهی از قریش برای پرداخت فدیة یاران خود به مدینه آمده اند و پیامبر (ص) از فدیة گرفتن خودداری کرده و فرموده بود که: نسبت به دو نفر از یاران خود ترسانم. چون

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۳

به مدینه رسیدیم پیامبر (ص) با دریافت فدیة موافقت فرمود.

می گویند: پیامبر (ص) به نمایندگان قریش گفته بود که: اگر دو نفر ما را بکشید من هم دو نفر شما را خواهم کشت. مقدار فدیة هر یک چهل وقیة نقره بود و هر وقیة چهل درهم است.

محمد بن عبد الله بن جحش می گوید: در جاهلیت رسم بود که یک چهارم غنایم را برای رؤسا بر می داشتند. چون عبد الله بن جحش از نخله مراجعت کرد غنایم را پنج بخش کرد و چهار بخش آن را تقسیم کرد و این نخستین خمسی بود که در اسلام صورت گرفت و بعدها این آیه نازل شد: **وَأَعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ** ۸: ۴۱ - و بدانید که آنچه غنیمت گرفتید پنج یکی وی مر خدای راست. (آیه ۴۱، سوره ۸).

برای من از ابی بردة بن نیار روایت کردند که: پیامبر (ص) غنایمی را که اهل نخله آورده بودند، نگهداشت و به بدر رفت.

پس از اینکه بازگشت با غنایم بدر تقسیم کرد و حق هر قوم را عنایت فرمود.

گویند: در این مورد این آیه نازل شد: **يَسْئَلُونَكَ عَنِ الشَّهْرِ الْحَرَامِ ... ۲: ۲۱۷** - می پرسندت یا محمد از ماه حرام و در آن جنگ کردن ... (آیه ۲۱۹، سوره ۲). خداوند در کتاب خود آنها را مورد خطاب قرار داده و می فرماید: جنگ در ماههای حرام همچنان حرام است ولی آنچه را که ایشان نسبت به مسلمانان را می دارند گناهی به مراتب بیشتر است، از قبیل اینکه مسلمانان را از انجام کارهای الهی منع می کنند حتی ایشان را شکنجه می دهند و زندانی می کنند تا نتوانند هجرت کنند و به حضور رسول خدا بروند و اینکه نسبت به خدا کفر می ورزند و نمی گذارند مسلمانان برای انجام حج و عمره به مسجد الحرام بروند و آنها را از دین فریب می دهند. و هم خداوند می فرماید: **وَالْفِتْنَةُ أَشَدُّ مِنَ الْقَتْلِ ۲: ۱۹۱** - و کفر و تعذیب ایشان مؤمنان را بزرگتر است از کشتن شما ایسان را (آیه ۱۹۳، سوره ۲). بعضی هم گفته اند مقصود از فتنه بتهای اساف و نائله است [۱].

برای من از کریب روایت کرده اند که گفته است: از ابن عباس پرسیدم که: آیا پیامبر (ص) دیه ابن حضرمی را پرداخت فرمود؟ گفت: نه. و از عروه برایم روایت کردند که می گفت: پیامبر (ص) دیه ابن حضرمی را پرداخت فرمود و جنگ ماه حرام را همچنان حرام قرار داد تا هنگامی که خداوند عز و جل سوره براءة را نازل فرمود. واقدی می گوید: در نظر ما ثابت و مورد اجماع است که دیه ای پرداخت نشده است. ابو معشر

[۱] اساف و نائله: نام دو بت معروف قریش است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۴

برایم روایت کرد که در این لشکر کشی به عبد الله بن جحش لقب امیر المؤمنین دادند.

نام کسانی که همراه عبد الله بن جحش در سریه او شرکت داشتند

این همراهان هفت نفر بودند که عبارتند از: ابو حذیفه بن عتبة بن ربیع، عامر بن ربیع، واقد بن عبد الله تمیمی، عکاشة بن محسن، خالد بن ابی البکیر، سعد بن ابی وقاص و عتبة بن غزوان - که این دو نفر اخیر در نخله حضور نداشتند. برخی هم گفته اند که اینان دوازده نفر بودند، و به روایتی هم سیزده نفر، ولی به نظر ما همان هفت نفر درست تر است.

بدر القتال [۱]

گویند چون پیامبر (ص) زمان بازگشت کاروان قریش از شام را دانست، یاران خود را برای حمله به آن فرا خواند. ده شب پیش از خروج خود از مدینه، طلحة بن عبید الله و سعید بن زید را برای کسب خبر و اطلاع روانه فرمود و آن دو رفتند و به نخبار - که بعد از ذی المروه و در ساحل دریاست - رسیدند و به منزل کشد جهنی وارد شدند. کشد آنها را پذیرفت و در پناه خود گرفت و آنها تا هنگام عبور کاروان از آن محل همچنان مخفیانه پیش او بودند. هنگام عبور کاروان طلحه و سعید بر زمین بلندی بر آمدند و قریش و کاروان و کالاهای آن را بررسی کردند کاروانیان، کشد را مورد خطاب قرار دادند و پرسیدند: آیا کسی از جاسوسان محمد را ندیده ای؟ او گفت: پناه بر خدا! جاسوسان محمد در نخبار کجایند و چه می کنند؟ چون کاروان از آنجا گذشت طلحه و سعید شب را همانجا گذراندند و بامداد بیرون رفتند. کشد هم برای بدرقه

آن دو همراهشان رفت تا آن دو را به ذی المروه رساند. کاروان خود را به کنار دریا رسانده بود و برای اینکه از تعقیب مصون بماند شب

[۱] چون پیش از جنگ بدر، جنگ دیگری را که بدون درگیری بوده بدر اولی نامیده‌اند (که در صفحات قبل ملاحظه شد)، جنگ بدر را گاه «جنگ کشتار» تعبیر کرده‌اند، چه در آن بیش از هفتاد نفر از قریش کشته شدند. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۵

و روز شتابان در حرکت بود.

طلحه و سعید همان روزی به مدینه رسیدند که پیامبر (ص) با لشکر قریش در بدر برخورد فرمود. آن دو به قصد دیدار و گزارش کار خود به پیامبر (ص) از مدینه بیرون آمدند و آن حضرت را در تربان دیدند - تربان کنار شاهراه میان ملل و سیال [۱] قرار دارد و جایگاه ابن اذینه شاعر هم هست.

کشد هم بعد از این به مدینه آمد. سعید و طلحه به پیامبر (ص) گفتند که کشد آن دو را پناه داده است. پیامبر (ص) بر او درود فرستاد و گرامیش داشت و فرمود: آیا ینبع [۲] را در تیول تو قرار دهم؟ گفت: من سالخورده‌ام و عمرم تمام شده است. اگر مصلحت بدانید آنرا در تیول برادرزاده‌ام قرار دهید، و پیامبر (ص) آن را در اختیار او گذاشت.

گویند: رسول خدا (ص) مسلمانان را فرا خواند و فرمود این کاروان قریش است که اموال ایشان در آن است، شاید خداوند غنیمتی به شما ارزانی فرماید. مردم در این کار شتاب گرفتند، حتی برای بیرون رفتن از مدینه گاهی پدر و پسر قرعه کشی می‌کردند.

از جمله سعد بن خيثمه و پدرش قرعه کشیدند. سعد به پدرش می‌گفت: اگر حساب بهشت نمی‌بود به نفع تو کنار می‌رفتم و تو را بر خود برمی‌گزیدم و من آرزو مندم که در این راه به درجه شهادت برسم. خيثمه می‌گفت: مرا برگزین و تو با زنان خود آرام بگیری.

ولی سعد نپذیرفت. خيثمه گفت: ناچار یکی از ما باید بماند. این بود که قرعه کشیدند و قرعه بنام سعد بیرون آمد که در جنگ شهید شد.

گروه زیادی هم از اصحاب چون با خروج پیامبر (ص) موافق نبودند همراه او بیرون نرفتند و در این مورد اختلافات و حرف زیادی است. ولی هر کس که بیرون نرفته است سرزنش نمی‌شود چه مسلمانان در واقع برای جنگ بیرون نرفتند، بلکه به منظور گرفتن کاروان بیرون رفته بودند. گروهی از افراد خوش نیت و بصیر هم از همراهی خودداری کردند، که اگر گمان می‌کردند که جنگ است حتما کوتاهی نمی‌کردند. از جمله کسانی که خودداری کرده بود اسید بن حضیر است که چون پیامبر (ص) به مدینه باز آمد، عرض کرد: سپاس پروردگاری را که تو را مسرور و بر دشمنت پیروز گردانید و سوگند به آن که تو را به حق فرستاده است، من به منظور حفظ جان خود از همراهی با تو باز نایستادم، بلکه اصلاً گمان نمی‌بردم که تو با دشمن بر خورد می‌کنی و گمان نمی‌کردم که جز گرفتن کاروان مسأله دیگری هم خواهد بود.

[۱] سیاله: نام نخستین منزل راه مدینه به مکه است (معجم البلدان، ج ۵، ص ۱۸۹).

[۲] ینبع: در سمت راست رضوی و از طرف مدینه به جانب دریاست (معجم البلدان، ج ۸، ص ۵۲۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۶

پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گویی. و این نخستین جنگی بود که خدا در آن اسلام و مسلمانان را عزیز و مشرکان را خوار کرد.

پیامبر (ص) روز یکشنبه دوازدهم رمضان با همراهان خود از مدینه بیرون آمد و چون به ناحیه نقب بنی دینار رسید در بقع - که همان خانه‌های سقیا و در واقع متصل به مدینه است - فرود آمد و لشکرگاه ساخت و سپاه را سان دید. از میان ایشان عبد الله بن عمر، اسامة بن زید، رافع بن خدیج، براء بن عازب، اسید بن ظهیر، زید بن ارقم، و زید بن ثابت را به مدینه باز گرداند و اجازه شرکت در سپاه نداد.

از سعد بن ابی وقاص برایم نقل کردند که می‌گفت: در آن روز پیش از این که پیامبر (ص) ما را سان ببیند، دیدم برادرم خودش را مخفی می‌کند. گفتم: ای برادر تو را چه می‌شود؟ گفت: می‌ترسم پیامبر (ص) مرا ببیند و به واسطه کم سن و سالی مرا برگرداند و من دوست دارم بیرون بیایم، شاید خداوند شهادت را روزی من گرداند.

سعد می‌گوید: اتفاقاً چون از جلو پیامبر (ص) عبور کرد، سن او را کم دانستند و فرمودند، برگرد. عمیر گریست. پیامبر (ص) به او اجازه شرکت فرمود. سعد می‌گوید: به واسطه کوچکی او من حمایل شمشیرش را گره می‌زدم. و او در حالی که شانزده سال داشت در بدر کشته شد.

همچنین برایم نقل کرده‌اند که پیامبر (ص) به اصحاب خود فرمان داد تا از چاه آنجا آب بگیرند و خود حضرت هم از آب آن چاه آشامید. و هم برایم گفته‌اند: این اولین بار بود که پیامبر (ص) از آب آن چاه می‌آشامید. و عایشه می‌گوید: از آن پس هر گاه پیامبر (ص) آب شیرین و گوارا می‌خواست از آنجا می‌آوردند. و قناده از قول پدرش روایت می‌کند که پیامبر (ص) نزدیک خانه‌های سقیا نماز خواند و برای مردم مدینه دعا فرمود و چنین عرضه داشت:

«پروردگارا، همانا ابراهیم (ع) بنده و دوست و پیامبرت تو را برای اهل مکه خوانده است. و من که محمد بنده و پیامبر توام، تو را برای اهل مدینه می‌خوانم. خدایا استدعا می‌کنم که در کشت و کار و میوه‌های آنها برکت بدهی. خدایا مدینه را در نظر ما محبوب قرار بده و وبایی که در آن موجود است به محل خم ببر، خدایا من آنچه را که میان دو سنگلاخش [۱] وجود دارد (این سوی و آن سوی آن) محترم و جایگاه امان قرار دادم، همچنان که خلیل تو ابراهیم (ع) مکه را چنان قرار داد» - خم در دو میلی جحفه قرار دارد.

[۱] لغت «لابه» در عرب به معنی سنگلاخ و منطقه‌ای است در دو سوی مدینه که سنگلاخ است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۷

گویند: عدی بن ابی الزغبأ و بسبس بن عمرو در آنجا به حضور پیامبر (ص) آمدند [۱]. و گویند: عبد الله بن عمرو بن حرام در آنجا پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، از این که در این منطقه فرود آمدی و سپاه خود را بازدید

کردی بسیار خوشحال شدم و فال نیک زدم چه این جا اردوگاه ما بود. در جنگی که میان ما بنی سلمه و اهل حسیکه - که نام کوهی نزدیک مدینه است - اتفاق افتاد، همینجا سپاه خود را بازدید کردیم، و یهودیان در حسیکه دارای منازل زیادی بودند. ما هم همینجا کسانی را که می توانستند اسلحه با خود بردارند همراه بردیم و کسانی را که به واسطه کمی سن از حمل سلاح عاجز بودند برگرداندیم. و آنگاه آهنگ یهودیان کردیم و ایشان عزیزترین یهودیان بودند و ما ایشان را آنچنان که می خواستیم کشتیم و دیگر یهودیان تا امروز برای ما خوار و ذلیل هستند. ای رسول خدا، من امیدوارم که چون ما و قریش بر خورد کنیم، خداوند چشم تو را روشن کند. خلاد بن عمرو بن جموح هم می گوید: چون نیمروز شد به خانه خود در خربی برگشتم [۲]، پدرم عمرو بن جموح گفت: فکر می کردم رفته اید! گفتم: رسول خدا (ص) مردم را در بقع بازدید می کند. گفت: به به چه فال نکویی، به خدا آرزومندم که غنیمت به دست آورید و بر مشرکان قریش پیروز شوید. چه در جنگ حسیکه هم، اینجا اردوگاه ما بود. گوید: پیامبر (ص) نام آنجا را به سقیا تغییر داد. خلاد گوید: دلم می خواست آن چاه را بخرم ولی سعد بن ابی وقاص آن را به دو شتر جوانه خرید. بعضی هم گفته اند که برای آن هفت وقیه پرداخت کرد و چون به پیامبر (ص) گفتند که سعد آن را خریده است، فرمود معامله پر سودی است. گویند: پیامبر (ص) شامگاه یکشنبه دوازدهم رمضان از سقیا کوچ فرمود و مسلمانان هم همراه او رفتند و شمار ایشان سیصد و پنج تن بود و هشت نفر که عقب ماندند و پیامبر (ص) سهم آنها را هم از غنایم عنایت کرد. و تعداد شتران هفتاد بود و هر دو یا سه یا چهار نفر از یک شتر استفاده می کردند. چنانکه، پیامبر (ص) و علی بن ابی طالب (ع) و مرثد، یک شتر داشتند. بعضی بجای مرثد، زید بن حارثه را گفته اند. و حمزة بن عبد المطلب و زید بن حارثه و ابو کبشه و انسه بنده رسول خدا هم یک شتر داشتند، و عبیده بن حارث و طفیل و حصین فرزندان حارث و مسطح بن اثاثه از یک شتر آبکش که از آن عبیده بود استفاده می کردند و او آن را از ابن ابی داود مازنی خریده بود، و معاذ و عوف و معوذ پسران عفره و بنده ایشان ابو الحمراء، یک شتر

[۱] این دو نفر قبلا برای کسب خبر از کاروان رفته بودند. - م.

[۲] خربی: نام یکی از محله های بنی سلمه است که نزدیک مسجد قبلتین مدینه است (وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۲۹۸).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۸

داشتند، و ابی بن کعب و عمارة بن حزم و حارثة بن نعمان هم بر شتری سوار بودند، و خراش بن صمه و قطبة بن عامر بن حدیده و عبد الله بن عمرو بن حرام هم یک شتر داشتند، و عتبة بن غزوان و طلیب بن عمیر بر شتر نری که از عتبه بود سوار بودند، و نام آن شتر عبیس بود، و مصعب بن عمیر و سویبط بن حرمله و مسعود بن ربیع بر یک شتر سوار می شدند که از مصعب بود، و عمار بن یاسر و ابن مسعود یک شتر داشتند و عبد الله بن کعب و ابو داود مازنی و سلیط بن قیس، شتر نری در اختیار داشتند که از عبد الله بن کعب بود، و عثمان و قدامه و عبد الله بن مظعون و سائب بن عثمان به نوبت بر یک شتر سوار می شدند، و ابو بکر و عمر و عبد الرحمن بن عوف هم یک شتر داشتند، و سعد بن معاذ و برادرش و برادرزاده اش حارث بن اوس و حارث بن انس سوار بر شتر نر آبکشی از سعد بن معاذ می شدند که نامش

ذیال بود، و سعد بن زید و سلمة بن سلامه و عباد بن بشر و رافع بن یزید و حارث بن خزومه يك شتر آبکش در اختیار داشتند که از سعد بن زید بود و او فقط يك صاع خرما برای زاد و توشه خود داشت.

عبید بن یحیی از قول معاذ بن رفاعه از پدرش برایم نقل کرد: در خدمت پیامبر (ص) به بدر رفتم و معمولاً هر سه نفر يك شتر داشتند. من و برادرم خلاد بن رافع و عبید بن زید بن عامر شتر جوانی داشتیم که از ما بود و به نوبت سوار می شدیم. به راه افتادیم ولی در روحاء [۱] شتر ما از راه رفتن ماند و فرو خفت و درماند. برادرم گفت: پروردگارا، اگر ما را با این شتر به مدینه بر گردانی نذر می کنم که آن را در راه تو بکشم.

گوید: در این هنگام پیامبر (ص) از کنار ما گذشت و ما در همان حال بودیم و گفتیم: ای رسول خدا، شتر ما درماند شده است. پیامبر (ص) آب خواست و در ظرفی وضو گرفت و آب مضمضه کرد. آنگاه فرمود دهان شتر را باز کنید و ما چنان کردیم و پیامبر (ص) از آن آب مقداری در دهان حیوان ریخت و مقداری هم بر سر و گردن، شانه و کوهان، دم و پاشنه اش پاشید و فرمود: سوار شوید. پیامبر (ص) حرکت کرد و ما در منصرف [۲] به آن حضرت رسیدیم. هنگامی که از بدر باز می گشتیم در مصلی [۳] دوباره حیوان از حرکت باز ماند. برادرم او را کشت و گوشتش را صدقه داد و تقسیم کرد.

یحیی ابن عبد العزیز بن سعید بن سعد بن عباد از قول پدرش برایم روایت کرد، در جنگ بدر سعد بن عباد را بر بیست شتر برده بودند (یعنی هر چندی بر شتر یکی از

[۱] روحاء: در چهل و يك میلی مدینه قرار دارد که فاصله آن دو، دو شبانه روز است (معجم ما استعجم، ص ۴۲۷).

[۲] منصرف: جایی است میان بدر و مکه که فاصله آن دو، چهار چارپار است (معجم البلدان، ج ۸، ص ۱۷۷).

[۳] مصلی: یاقوت می گوید: هنوز عینا در وادی عقیق مدینه موجود است (معجم البلدان، ج ۸، ص ۷۹).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۹

همراهان سوار می شد!).

از سعد بن ابی وقاص برایم نقل کردند که می گفت: همراه رسول خدا (ص) به بدر رفتیم و با ما فقط هفتاد شتر بود، چنانکه هر دو و سه و چهار نفر از يك شتر استفاده می کردیم. در میان صحابه پیامبر (ص) چاره اندیش ترین آنان بودم. در عین حال از کسانی بودم که بیش از همه تیر انداختم و پیاده حرکت کردم، چنانکه در تمام رفت و برگشت حتی يك قدم هم سوار نشدم.

پیامبر (ص) چون از محل سقیا حرکت کرد به پیشگاه الهی چنین عرضه داشت:

«پروردگارا، ایشان گروه پیادگانند، سوارشان فرمای. و برهنگانند، جامه شان بپوشان. و گرسنگانند، سیرشان کن. و نیازمندانند، به فضل خود بی نیازشان فرمای.» هیچیک از مسلمانان برنگشت مگر اینکه بر پشت حیوانی سوار بود و به هر مرد شتری و یا دو شتر رسید و هر کس برهنه بود جامه پوشید و به زاد و توشه قریش دست یافتند و سیر شدند و چون فدیه اسیران را گرفتند، هر فقیری ثروتمند گردید. و پیامبر (ص) قیس بن ابی صعصعه را فرمانده پیادگان کرد - نام ابی صعصعه، عمرو بن زید بن عوف بن مبذول بود. پیامبر (ص) به او دستور فرمود که مسلمانان را بشمارد. این بود که قیس

مسلمانان را در محل چاه ابی عنبه [۱] نگهداشت و ایشان را شمرد و به پیامبر (ص) گزارش داد. پیامبر (ص) از بیوت سقیا بیرون آمد. دره عقیق را پیمود و راه مکتمن را پیش گرفت و به بطحای ابن ازهر رسید و زیر سایه درختی فرود آمد. ابو بکر بر خاست و مقداری سنگ فراهم آورد و در زیر همان درخت جایی برای نماز ساخت که پیامبر (ص) آنجا نماز گزارد و تا صبح دوشنبه همانجا بودند. آنگاه آهنگ دره ملل و تربان کرد و میان حفیره و ملل توقف فرمود. سعد بن ابی وقاص گوید: در تربان بودیم، پیامبر (ص) به من فرمود: این آهو را ببین. من تیری در کمان نهادم. پیامبر (ص) برخاست و چانه خود را بین شانه و گوش من گذاشت و فرمود: تیر بینداز. در همان حال می گفت:

خدایا تیر او را به هدف بنشان. سعد می گوید: تیرم به گلوی حیوان خورد. پیامبر (ص) تبسمی فرمود و من به سوی آهو دویدم و دیدم هنوز زنده است. او را سر بریدم و با خود حمل کردم. و چون در فاصله نزدیکی فرود آمدیم پیامبر (ص) دستور فرمود گوشت آن را میان اصحاب تقسیم کردند. این مطلب را برای من محمد بن بجداد از قول پدرش و او از قول سعد نقل کرد.

گویند: همراه اصحاب رسول خدا (ص) دو اسب هم بوده است. اسبی از

[۱] چاه ابی عنبه، در يك میلی مدینه است (طبقات، ج ۲، ص ۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۰

مرثد بن ابی مرثد غنوی و اسبی از مقداد بن عمر و بهرانی - همپیمان بنی زهره - بوده است. برخی هم می گویند: زبیر هم اسبی داشته است. به هر حال دو اسب بیشتر نداشته‌اند و در نزد ما اختلافی وجود ندارد که مقداد اسبی داشته است. از مقداد به چهار واسطه برایم روایت کرده‌اند که گفته است: در جنگ بدر همراه من اسبی بود که سبحة (شناور) نامیده می شد. و سعد بن مالک غنوی هم از پدران خود برایم روایت کرد که مرثد غنوی روز بدر بر اسبی بنام سیل سوار بود. گویند: قریش با کاروان خود به شام رسید. هزار شتر همراه کاروان بود با سرمایه‌های بزرگ. هیچ مرد و زن قریشی در مکه نبود مگر اینکه از يك مثقال طلا تا هر اندازه که توانسته بود در آن سرمایه گذاری کرده بود. حتی برخی از زنان، سرمایه‌های بسیار اندک فرستاده بودند. گفته شده که در آن کاروان پنجاه هزار دینار سرمایه بوده است. و هم گفته‌اند که کمتر از این مقدار بوده است. و نیز گفته‌اند بیشترین کالا از خاندان سعید بن عاص و ابی احیحه بوده که یا از خودشان و یا سرمایه دیگران بر مبنای سود نصف به نصف بوده است، ولی بیشترین سهم از ایشان بود، و گفته شده است که بنی مخزوم دویست شتر در آن کاروان داشته‌اند که کالای آن معادل پنج یا چهار هزار مثقال طلا بود. و حارث بن عامر بن نوفل هزار مثقال و امیه بن خلف دو هزار مثقال طلا در آن سرمایه داشته‌اند.

هشام بن عماره بن ابی الحویرث برایم نقل کرد که: بنی عبد مناف ده هزار مثقال طلا در آن کاروان سرمایه داشتند و بسیاری از شتران خانواده‌های قریش هم در آن بود و جایگاه بازرگانی ایشان و مقصدشان غزه - از سرزمین شام - بود. از قول مخرمه بن نوفل برایم نقل کرده‌اند که می گفت: چون به شام رسیدیم مردی از قبیله جذام پیش ما آمد و گفت: هنگامی که عازم شام بودیم محمد می خواست به کاروان حمله کند، و اکنون هم منتظر بازگشت ماست و با قبایل طول راه

هم، علیه ما همپیمان و هم سوگند شده است. مخرمه گوید: ما از شام ترسان بیرون آمدیم و از کمین می ترسیدیم. این بود که چون از شام بیرون آمدیم ضمضم بن عمرو را گسیل داشتیم. [۱] عمرو بن عاص هم می گوید: ما در زرقاء - محلی در شام و در ناحیه معان [۲] و دو منزلی اذرعات - بودیم و آهنگ مکه داشتیم که مردی از قبیله جذام پیش ما آمد و گفت:

[۱] این مرد برای استمداد به سوی قریش فرستاده شده است تا کاروان را دریابد. در صفحات بعد ملاحظه خواهید کرد. - م.

[۲] معان: امروزه شهری است در کشور اردن. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۱

محمد همراه یاران خود قصد حمله به کاروان را داشته است. گفتیم: ما متوجه نشدیم.

گفت: آری! یک ماه هم در کمین بود و سپس به یثرب برگشت. آن روز که محمد می خواست به شما حمله کند سبک بار بودید، حالا او آماده تر است و بر شما روز می شمرد شمردنی! بنا بر این، مواظب کاروان خود باشید و رای زنی و چاره اندیشی کنید، چه شما نه ساز و برگ و اسلحه دارید و نه عده کافی. کاروانیان تصمیم گرفتند و ضمضم را که در کاروان بود به مکه فرستادند. ضمضم با شتران خود کنار دریا بود و چون قریش از آن جا گذشته بودند او را به بیست مثقال اجیر کرده بودند. ابو سفیان او را مأمور ساخت که به قریش خبر دهد که محمد حتما به کاروان حمله خواهد کرد. و دستور داد بینی شتر خود را ببرد و هنگامی که وارد مکه می شود جل و جهاز شتر را هم واژگون کند و جلو و پشت پیراهن خود را هم بدرد و فریاد کشد که: کمک ... کمک ...! و گفته اند که او را از تبوک روانه داشتند [۱]. در کاروان سی مرد قریشی بودند که از جمله ایشان عمرو بن عاص و مخرمه بن نوفل را نام برده اند. و گویند: عاتکه دختر عبدالمطلب پیش از ورود ضمضم بن عمرو خوابی دید که او را ترساند و در سینه اش بزرگ آمد و به سراغ برادر خود عباس فرستاد و چون آمد گفت: ای برادر امشب خوابی دیدم که آن را دردناک می پندارم و می ترسم که بر قوم تو از آن شر و مصیبت برسد قول بده آن را پوشیده بداری تا برایت بگویم. و چنین گفت: در خواب دیدم شتر سواری آمد و در ابطح ایستاد و با صدای بسیار بلند فریاد کشید که: ای اهل مکه قریب سه روز دیگر به کشتار گاههای خود می روید. و این را سه مرتبه تکرار کرد. و دیدم که مردم گردش جمع شده اند. سپس وارد مسجد شد، مردم هم همراهش بودند. ناگاه شترش او را بر فراز کعبه برد و در آن جا هم همچنان سه مرتبه آن را تکرار کرد و سپس شترش او را بر فراز کوه ابو قبیس نهاد و آنجا هم سه مرتبه همان فریاد را کشید و سنگی از ابو قبیس گرفت و آن را به پایین رها کرد. سنگ همچنان فرود می آمد و چون به پایین کوه رسید متلاشی شد. هیچ خانه و حجره ای در مکه باقی نماند، مگر اینکه قطعه ای از آن سنگ در آن افتاد. عمرو بن عاص هم می گفت: من هم تمام اینها را در خواب دیدم، حتی دیدم که قطعه ای از آن سنگ، که از ابو قبیس جدا شده بود، در خانه ما فرود آمد و همه اینها عبرت بود، ولی خداوند اراده نفرموده بود که در آن وقت مسلمان شویم و اسلام آوردن ما را تا آن وقت که اراده فرمود به تأخیر انداخت.

[۱] تبوک. در قدیم آن را نخستین مرحله از مراحل شام می دانسته اند و در چهار منزلی حجر قرار دارد. امروز این شهر در شمال غربی عربستان

سعودی واقع است و از لحاظ نظامی دارای اهمیت زیادی است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۲

گویند: در هیچ خانه و حجره‌ای از بنی هاشم و بنی زهره چیزی از آن سنگ نیفتاد. گویند: برادر عاتکه گفت: عجیب خوابی است! و غمگین بیرون رفت و ولید بن عتبه بن ربیعہ را که از دوستانش بود دید. و آن خواب را برای او نقل کرد و خواست که آن را پوشیده بدارد ولی این صحبت میان مردم فاش گردید. عباس گوید:

فردایش رفتم که طواف کنم، ابو جهل با گروهی از قریش نشسته بودند و درباره خواب عاتکه صحبت می‌کردند. ابو جهل به من گفت: این خوابی که عاتکه دیده است چیست؟

گفتم: چه بوده است؟ گفت: ای فرزندان عبدالمطلب، به این راضی نشدید که مردان شما پیشگویی کنند تا اینکه زنان شما هم پیشگویی می‌کنند؟ عاتکه می‌پندارد که چنین و چنان در خواب دیده است، ما سه روز منتظر می‌مانیم و به شما مهلت می‌دهیم، اگر آنچه که گفته است حق بود که خواهد بود و اگر چنان نباشد عهد نامه‌ای خواهیم نوشت که شما دروغگوترین خاندان عرب هستید. عباس گفت: ای کسی که نشیمنت زرد است، توبه دروغ و پستی شایسته‌تر از مایی. ابو جهل گفت: ما و شما در مجد و بزرگی هم‌اورد بودیم. شما گفتید: سقاییت و آبرسانی حاجیان از ما باشد، گفتیم: مهم نیست، شما حاجیان را آب بدهید. سپس گفتید: پرده‌داری کعبه باشد، گفتیم: مسأله‌ای نیست، شما عهده‌دار پرده‌داری و دربانی کعبه باشید. بعد گفتید: ریاست ندوه با ما باشد، گفتیم: مهم نیست، شما غذا تهیه کنید و مردم را اطعام کنید. باز گفتید: رفاده و مواظبت از ضعیفان با ما باشد، گفتیم: اهمیتی نمی‌دهیم، شما هر چه که به آن وسیله ضعف را می‌توانید کمک کنید، جمع کنید. در این هنگام مسابقه به اوج خود رسیده بود و ما چون دو اسب مسابقه بودیم و در بزرگی پیشی می‌گرفتیم. ناگاه گفتید: پیامبری میان ماست! و حالا مدعی شده‌اید که پیامبر زن هم دارید! نه! سوگند به لات و عزری این دیگر هیچگاه ممکن نیست. عباس گوید: من چاره‌ای جز انکار نداشتم و اصلاً منکر این شدم که عاتکه خوابی دیده باشد. چون روز را به شب آوردم همه زنهایی که اولاد عبدالمطلب بودند پیش من آمدند و گفتند: به آنچه که این فاسق درباره مردانتان می‌گفت رضایت دادید و حالا درباره زنها سخن می‌گویند و تو گوش می‌دهی و در این باره هیچ غیرت نداری؟ گوید: گفتم: و الله بدون توجه بودم و متوجه این نکته نشدم. حالا فردا او را خواهیم دید. و اگر تکرار کرد از عهده او به نفع شما بر خواهم آمد.

فردای روزی که عاتکه خواب دیده بود ابو جهل گفت: امروز يك روز گذشت. و روز بعد گفت: امروز دو روز. و در روز سوم گفت: این سه روز و چیزی از مدت باقی نمانده است! عباس گوید: روز سوم سخت خشمناک بودم و می‌خواستم از ابو جهل کاری ببینم و گذشته را جبران کنم و مخصوصاً آنچه را زنان گفته بودند به یاد می‌آوردم.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۳

به خدا، همان طور که به طرف او می‌رفتم، ناگاه دیدم که از طرف درب بنی سهم شتابان خارج می‌شود. ابو جهل مردی سبک، بد ترکیب، بد زبان و بد چشم بود. گفتم: خدا لعنتش کند! برایش چه پیش آمده است؟ گویا همه این کارها برای این است که از دشنامهای من بگریزد؟ معلوم شد او ناگهان صدای مضمض بن عمرو را شنیده است که فریاد می‌کشید: ای

گروه قریش! ای آل لوی بن غالب! کالا و کاروان خود را دریابید! که محمد و یارانش به آن حمله کرده‌اند! کمک! کمک!!! به خدا خیال نمی‌کنم که بتوانید آن را دریابید! ضمضم در میان دره مکه فریاد می‌کشید، در حالی که گوشه‌های شترش را بریده بود و جهاز آن را واژگون ساخته بود و جلو و پشت پیراهن خود را دریده بود.

می‌گفت: پیش از این که به مکه وارد شوم، در حالی که سوار بر شترم بودم، در خواب دیدم که گویی در دره مکه، از بالا به پایین آن سیل خون جاری است و من ترسان و بیمناک از خواب بیدار شدم و آن خواب را برای قریش مکروه داشتم و چنین پنداشتم که برای جانهای ایشان مصیبتی است. و گفته شده است کسی که آن روز بانگ برداشته بود شیطان بود که به صورت سراقه بن جعشم در آمده و پیش از ضمضم بانگ برداشته و ایشان را به خروج به سوی کاروان واداشته بود و ضمضم پس از او آمده بود.

عمیر بن وهب می‌گفت: هرگز چیزی عجیب تر از موضوع ضمضم ندیده‌ام! حتما شیطان از زبان او بانگ برداشته بود، گویی که اختیار هیچ چیز در دست ما نبود! تا اینکه سوار بر مرکوبهای رام و سرکش، ما را روانه کرد. حکیم بن حزام هم می‌گفت: کسی که آمد و ما را وادار به خروج به سوی کاروان نمود انسان نبود، حتما شیطان بود. به او گفتند مگر چگونه بود؟ گفت: من از آن تعجب می‌کنم! اصلا اختیار هیچ کاری در دست ما نبود.

گویند: مردم آماده می‌شدند و از یک دیگر غافل شده بودند. مردم دو دسته بودند، گروهی خود بیرون رفتند، و گروهی دیگر به جای خود کسی را فرستادند. قریش از خواب عاتکه ترسیده بودند. بنی هاشم خوشحال بودند و سخنگوی ایشان می‌گفت:

چطور؟ شما که می‌گفتید ما دروغ می‌گوییم؟ و عاتکه هم دروغ می‌گفت؟! قریش دو یا سه روز خود را آماده می‌ساخت. هم اسلحه خود را بیرون آوردند و هم اسلحه خریدند.

اشخاص قوی به ضعیفان کمک کردند. سهیل بن عمرو در جمعی از مردان قریش به پا خاست و گفت: ای گروه قریش، این محمد و جوانان از دین برگشته شما و اهل مدینه‌اند که قصد کاروان و کالاهای شما و قریش را دارند [۱]، هر کس مرکوب می‌خواهد

[۱] در متن راجع به کلمه «لطیمة» توضیح داده است که، برخی آن را به معنی عطر دانسته‌اند و برخی به معنای مطلق کالاهای کاروان و هم به معنی بازرگانی آمده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۴

حاضر است و هر کس یاری می‌خواهد آماده است. سپس زمعة بن اسود برخاست و گفت: سوگند به لات و عزی که کاری بزرگتر از این تاکنون برای شما پیش نیامده است. چه، محمد و اهل یثرب به کاروان شما که همه سرمایه‌تان در آن است طمع بسته‌اند. بنابر این، باید همگی به جنگ ایشان بروید و هیچ کس از شما نباید خودداری کند. هر کس که یاری می‌خواهد همه چیز آماده است، و به خدا قسم، اگر محمد این کاروان را بگیرد چنین نخواهد بود که فقط شما را ترسانده باشد، بلکه بعد هم به سراغ خودتان خواهد آمد. سپس طعیمة بن عدی چنین گفت: ای گروه قریش، به خدا کاری

عاجلتر از این برای شما پیش نیامده است که کاروان شما و کالاهای قریش را تصرف کنند و برای خود آن را روا بشمرند. مخصوصاً کاروانی که همه اموال و سرمایه شما در آن است و به خدا، هیچ زن و مردی از عبد مناف را نمی شناسم که از بیست درهم تا هر چه بیشتر در این کاروان نداشته باشد، هر کس قدرت و توان ندارد، ما او را یاری و توان می دهیم و او را سواره می بریم هر چند بر بیست شتر باشد. طعیمه بن عدی مردم را قوت بخشید و همچنین متعهد شد که هزینه خانواده‌ها را بپردازد. آنگاه حنظله و عمرو پسران ابی سفیان برخاستند و مردم را ترغیب به خروج کردند، ولی در مورد کمک مالی و فراهم ساختن وسایل صحبتی نکردند. به آنها گفته شد شما چرا آنچنان که اقوامتان تعهدی برای بردن مردم کردند، نکردید؟ گفتند: به خدا، ما از خود مالی نداریم و همه از ابو سفیان است. نوفل بن معاویه دلیلی [۱] نزد توانگران قریش رفت و با آنها درباره پرداخت مخارج و تهیه مرکوب مذاکره کرد. نخست با عبد الله بن ابی ربیع صحبت کرد که پانصد دینار پرداخت و به او گفت: در هر موردی که می دانی مصرف کن. سپس با حویطب بن عبد العزی صحبت کرد و از او هم دویست یا سیصد دینار گرفت که اسلحه و مرکوب بیشتر فراهم آورد.

گویند: از قریشیان هر کس که نرفت، کسی را به جای خود فرستاد. قریش پیش ابو لهب رفتند و به او گفتند: تو از سروران قریشی و اگر از آمدن خودداری کنی افراد قومت آن را دستاویز قرار می دهند، بنابر این یا خود بیا و یا کسی را بفرست. گفت:

سوگند به لات و عزی نه می آیم و نه کسی را می فرستم. ابو جهل پیش او آمد و گفت:

ای ابا عتبه بر خیز! سوگند به خدا، ما فقط برای حفظ دین تو و پدرانت به خشم آمده ایم و به جنگ می رویم. ابو جهل می ترسید که مبادا ابو لهب مسلمان شود. ابو لهب همچنان سکوت کرد. نه خود به جنگ بیرون رفت و نه کسی را فرستاد. هیچ چیز بجز ترس از

[۱] در بعضی از نسخه‌ها «دیلمی» آمده است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۵

خواب عاتکه مانع بیرون رفتن ابو لهب نبود و او می گفت: خواب عاتکه تحقق خواهد پذیرفت. و گفته اند که ابو لهب به جای خود عاص بن هشام بن مغیره را فرستاد و از او طلبی داشت، گفت: تو برو و طلب من برای خودت باشد، و او بجای ابو لهب عازم جنگ شد.

گویند: عتبه و شیبه زره‌های خود را بیرون آورده و آنها را اصلاح می کردند.

عدّاس [۱] به آنها نگریست و گفت: چه قصدی دارید؟ گفتند: یادت هست که از باغ انگورمان در طائف به وسیله تو برای مردی انگور فرستادیم؟ گفت: آری. گفتند:

به جنگ او می رویم. عدّاس گریست و گفت: بیرون نروید، به خدا او پیامبر است! ولی آن دو اعتنا نکردند و بیرون رفتند و او هم همراهشان رفت و در بدر کشته شد.

گویند: قریش برای این که عازم جنگ شوند با تیرهای خود پیش هبل [۲] قرعه کشیدند. امیه بن خلف و عتبه و شیبه

پیش هبل با تیرهای امر کننده و نهی کننده قرعه کشیدند. تیر نهی کننده بیرون آمد، تصمیم گرفتند در مکه بمانند. اما ابو جهل به آنها پیچید و گفت من قرعه نکشیدم. ما هرگز از کاروان خود کناره نمی کشیم. زمعه بن اسود هم، به محض خروج از مکه، در ذی طوی - که یکی از دره های مکه است - تیرهای خود را بیرون آورد و تیری بیرون کشید. تیر نهی کننده بیرون آمد. با خشم آن را افکند و دوباره تیری بیرون کشید. باز هم همان بیرون آمد، تیر را شکست و گفت: تا امروز تیرهایی که مثل این دروغگو باشند ندیده ام. در این حال سهیل بن عمرو بر او گذشت و گفت: ای ابا حکیمه چرا خشمگین می بینمت؟ زمعه داستان را به او گفت. سهیل گفت: ای مرد! دست بردار که هیچ چیز دروغگو تر از این تیرها نیست، عمیر بن وهب هم به من خبر داد که تیرهایش چنین بوده است و هر دو به راه افتادند، در حالی که درباره همان موضوع صحبت می کردند.

موسی بن ضمره بن سعید از پدرش روایت می کند که: چون ابو سفیان، ضمضم را روانه کرد، به او گفت: چون نزد قریش رسیدی، بگو که با تیر قرعه کشتی نکنند. از ابی بکر بن سلیمان بن ابی حثمه برایم روایت کردند که گفت: شنیدم حکیم بن حزام می گفت: هیچگاه به جایی که برایم ناخوشایندتر از بدر باشد نرفته ام، و در هیچ موردی هم آن همه دلیل برایم روشن نشده بود که در آن مورد. سپس ادامه می دهد:

[۱] عدّاس: بنده عتبه و شیبیه است، داستان ملاقات او و رسول خدا (ص) در سیره ابن هشام و منابع دیگر آمده است. سیره، چاپ مصر، ج ۲، صفحات ۶۲ و ۶۳

[۲] هبل: نام یکی از بت های بسیار معروف در مسجد الحرام بوده است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۶

ضمضم آمد و فریاد برداشت که بیرون رویم. من با تیر قرعه کشیدم. مرتباً تیرهایی بیرون می آمد که خوش نمی داشتم. با وجود این، بیرون رفتم تا به مرّ الظهران [۱] رسیدیم. در آنجا ابن الحنظلیه [۲] چند شتر کشت. اتفاقاً یکی از آنها که هنوز جان داشت به جست و خیز پرداخت و هیچ خیمه ای از خیمه های لشکر نبود که به خون آن حیوان آغشته نشده باشد. این بود که تصمیم به بازگشت گرفتم. ولی با اینکه شومی ابن الحنظلیه را به خاطر می آوردم از تصمیم خود منصرف شدم و به راه خود ادامه دادم. حکیم بن حزام می گفت: چون به ثنیة البیضاء - که محلی در کنار چاه های فحّ و بر سر راه مدینه است - رسیدیم، دیدم عدّاس آنجا نشسته و مردم از کنارش می گذرند.

چون پسران ربیعہ گذشتند، برجست و ساقهای پای ایشان را چسبید و می گفت: پدر و مادرم فدای شما باد! به خدا، او رسول خداست و شما نمی روید مگر به سوی کشتارگاه خود! و از چشمانش اشک فرو می ریخت. آنجا هم تصمیم گرفتم برگردم، ولی باز منصرف شدم. در این هنگام، عاص بن منبه بن حجّاج هم پس از رفتن عتبه و شیبیه کنار عدّاس ایستاد و گفت: چرا گریه می کنی؟ گفت: وضع این دو سرورم که سروران اهل وادی هم هستند و به جنگ پیامبر خدا و به

کشتارگاه خود می‌روند مرا به گریه انداخته است. عاص گفت: مگر محمد رسول خداست؟ در این هنگام، عداس در حالی که سخت به هیجان آمده و موهایش سیخ شده بود و می‌گریست، گفت: آری! آری به خدا که او فرستاده خدا برای همه مردم است. گوید: عاص بن منبه مسلمان شد و در عین حال با حالت شك و تردید به راه افتاد و در جنگ بدر همراه مشرکان کشته شد. و گفته شده است که عداس هم برگشت و در بدر حضور نداشت. برخی هم گفته‌اند در بدر حاضر بوده و آن روز کشته شده است، و به نظر ما قول اول درست است.

گویند: پیش از جنگ بدر، سعد بن معاذ برای عمره به مکه آمد و به منزل امیه بن خلف وارد شد. ابو جهل پیش امیه آمد و گفت: آیا این شخص را در خانه خود می‌پذیری، در حالی که به محمد پناه داده و به ما هم اعلان جنگ داده است؟ سعد بن معاذ گفت: هر چه می‌خواهی بگو! به هر حال راه کاروانهای شما از نزدیک ماست. امیه بن خلف گفت: ساکت باش! به ابو الحکم چنین مگو! که او سرور اهل مکه است.

سعد بن معاذ گفت: ای امیه! تو هم که چنین می‌گویی! سوگند به خدا، شنیدم که محمد (ص) می‌گفت «امیه بن خلف را حتما خواهم کشت». امیه گفت: خودت این را

[۱] مر الظهران: نام جایی است در يك منزلی مکه (معجم البلدان، ج ۸، ص ۲۱).

[۲] ابن الحنظلیه، از کنیه‌های ابو جهل است.

المغازی / ترجمه متن، ص ۲۷

شنیدی؟ سعد گفت: آری. گوید: امیه ترسید. و چون بانگ خروج برخاست، امیه از این که همراه آنها به بدر برود خودداری کرد. عقبه بن ابی معیط و ابو جهل پیش او آمدند. در حالی که عقبه با خود عودسوزی آورده بود، که در آن مواد خوشبو بود و ابو جهل سرمه دان و میل سرمه، عقبه آن را زیر دامن امیه قرار داد و گفت: این را بخور بده، که تو زنی! و ابو جهل هم گفت: سرمه بکش که تو زن هستی! امیه گفت: برایم بهترین شتر مکه را خریداری کنید. شتری به سیصد درهم از بهترین شتران بنی قشیره را برایش خریدند. این شتر را مسلمانان در روز بدر به غنیمت بردند و قسمت خبیب بن یساف شد [۱].

گویند: هیچ کس به اندازه حارث بن عامر از رفتن به بدر اکراه نداشت، و می‌گفت: ای کاش قریش تصمیم به نشستن بگیرد، هر چند که اموال من و بنی عبد مناف هم تلف شود. به او گفته شد: تو خود یکی از سروران قریشی، چرا آنها را از بیرون رفتن باز نمی‌داری؟ گفت: می‌بینم که قریش تصمیم قاطع به خروج گرفته است، و هیچ کس بدون علت از رفتن خودداری نمی‌کند. به این جهت دوست نمی‌دارم که با آنها مخالفت کنم. وانگهی دوست نمی‌دارم که قریش این موضوع را هم که می‌گویم بدانند، و ضمناً این ابو جهل هم برای قوم خود مرد شوم و نامبارکی است، سرنوشتی برایش نمی‌بینم جز این که مردم خود را دستخوش سلطه اهل یثرب خواهد کرد. حارث در دلش چنین افتاده بود که به مکه باز نخواهد گشت، به این جهت بخشی از اموال خود را میان فرزندان تقسیم کرد. ضمضم بن عمرو هم، که حارث به او حق نعمت فراوان داشت، پیش او آمد و به او گفت: ای ابو عامر! خوابی دیده‌ام که آن را سخت ناخوش می‌دارم. من سوار شتر خود و

گویی بیدار بودم که دیدم از پایین دره‌های شما به بالای آن سیل خون جاری است. حارث گفت: هیچ کس به راهی ناخوشتر از این راه که من می‌روم، نرفته است. ضمضم گفت: به خدا سوگند، من هم عقیده دارم که بازنشینی. حارث گفت: اگر این مطلب را پیش از این که بیرون بیایم از تو شنیده بودم يك گام هم بر نمی‌داشتم، و بهر هر حال تو این خبر را پوشیده بدار و نگذار قریش آن را بداند، زیرا در این صورت هر کس هم که باز گردد آن را دستاویز قرار می‌دهد. ضمضم این خبر را در بطن یاجج به حارث داده بود. [۲] گویند: خردمندان قریش رفتن را ناخوش داشتند و در این مورد برخی به سراغ

[۱] در سیره ابن اسحق، السیره النبویه، ج ۲، ص ۳۴۹، و در استیعاب ابن عبد البر، ص ۱۶۴، این نام خیب بن اساف ذکر شده است.

[۲] یاقوت می‌نویسد: بطن یاجج نام جایی در هشت میلی مکه است (معجم البلدان، ج ۸، ص ۴۹۰).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۸

برخی دیگر می‌رفتند. حارث بن عامر، امیه بن خلف، عتبه و شیبه پسران ربیعہ، حکیم بن حزام، ابو البختری، علی بن امیه بن خلف و عاص بن منبه بیش از دیگران مردد بودند، چنانچه ابو جهل آنها را متهم به ترس کرد. عقبه بن ابی معیط و نضر بن حارث بن کلدہ به ابو جهل برای رفتن یاری می‌کردند و می‌گفتند: این کار زنهاست (خودداری از خروج)! همه درباره رفتن هماهنگ شوید، قریش هم می‌گفتند: هیچیک از دشمنان خود را در مکه و پشت سر خود نگذارید. گویند: از امور دیگری که دلالت بر کراهت حارث بن عامر و عتبه و شیبه برای خروج داشت این بود که نه به کسی شتری دادند و نه کسی را بردند، و اگر کسی از همپیمانها و همدستان که وسیله نداشت پیش ایشان می‌آمد و شتر می‌خواست می‌گفتند: اگر مالی داری و دوست می‌داری که بیرون بروی، برو! و گر نه بمان! و این به حدی رسید که قریش هم دانستند.

چون قریش آهنگ حرکت کردند به فکر دشمنی میان خود و بنی بکر افتادند و از ایشان نسبت به کسانی که در مکه می‌ماندند، ترسیدند. عتبه بن ربیعہ که از همه بیشتر می‌ترسید گفت: ای گروه قریش، بر فرض که شما به آنچه که می‌خواهید ظفر یابید نسبت به این زنان و بچه‌هایی که می‌مانند و قدرتی هم ندارند، تأمین نداریم! بنابر این درست فکر کنید و رایزنی نمایید! در این حال شیطان به صورت سراقه بن جعشم مدلجی درآمد و گفت: ای گروه قریش شما شرف و مکانت مرا در قوم من می‌دانید. من متعهد می‌شوم که اگر مسأله‌ای ناخوش پیش آید کنانه به یاری شما خواهند آمد. عتبه خوشحال شد. ابو جهل هم به او گفت: دیگر چه می‌خواهی؟ این سرور کنانه است و از طرف ما مواظب کسانی است که می‌مانند. عتبه گفت: دیگر چیزی نیست، من بیرون خواهم آمد.

اما آنچه میان قریش و بنی کنانه بوده است بنا به گفته عطاء بن زید لیشی چنین است: پسر بچه‌ای از حفص بن اخیف که از افراد بنی معیص بن عامر بن لوی بود در جستجوی حیوان گم شده‌اش برآمد و او پسرکی بود دارای گیسو که جامه‌ای زیبا بر تن داشت و نیکو چهره بود. او به عامر بن یزید بن عامر که در ضحجان [۱] بود گذشت.

عامر پرسید: ای پسر تو کیستی؟ گفت: من پسر حفص بن اخیفم. عامر گفت: ای بنی بکر، مگر شما از قریش خونی

نمی‌خواهید؟ گفتند: چرا. گفت: هر کس این پسر را در مقابل مردی هم بکشد حسابش را کامل دریافت کرده است! مردی از بنی بکر که خونی

[۱] نام کوهی است نزدیک مکه در راه مدینه (معجم ما استعجم، بکری، ص ۶۱۸).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۹

از قریش می‌خواست او را تعقیب کرد و کشت. قریش در آن باره اعتراض و گفتگو کردند. عامر بن یزید گفت: ما خونهای فراوانی بر عهده شما داریم! چه می‌خواهید؟ اگر می‌خواهید دیه‌هایی که ما بر شما داریم بپردازید، تا ما هم آنچه را بر عهده ماست پرداخت کنیم، و اگر می‌خواهید این خونی است که ریخته شده است! مردی به مردی! و اگر می‌خواهید ما از آنچه بر شما داریم می‌گذریم شما هم از آنچه بر ما دارید بگذرید. خون آن پسر بچه در نظر قریش خوار آمد و گفتند: راست می‌گوید! مردی به مردی! و خون او را طلب نکردند. در این میان برادر او مکرز بن حفص در مر الظهران به طور ناگهانی به عامر بن یزید برخورد که سوار بر شتر نر خود بود، و این عامر سرور بنی بکر بود. مکرز همین که او را دید گفت: پس از این که به اصل چیزی رسیده‌ام معنی ندارد که در پی آثار کم ارزش آن باشم. شتر خود را خواباند و شمشیر خود را کشید و بر شتر عامر برآمد و او را کشت. شبانگاه به مکه آمد و شمشیر عامر را که کشته بودش، به پرده‌های کعبه آویخت. صبح قریش شمشیر او را دیدند و فهمیدند که مکرز بن حفص او را کشته است - چه اشعاری از او در آن مورد شنیده بودند. [۱] بنی بکر که از کشته شدن سرور خود سخت بی‌تابی می‌کردند، آماده بودند که دو سه نفر از بزرگان قریش را بکشند.

در چنین حالی خبر کاروان رسید. این بود که قریش از بنی بکر نسبت به کسانی که در مکه می‌ماندند و نیز بچه‌های خود می‌ترسیدند. ولی چون سراقه چنان گفت، و او از زبان شیطان سخن می‌گفت، مردم جرات پیدا کردند و شتابان بیرون رفتند و همراه خود زنان خواننده و نوازنده بردند. ساره، کنیز عمرو بن هاشم بن مطلب، و غزه، کنیز اسود بن مطلب، و کنیزی از امیه بن خلف در همه منازل طول راه آواز می‌خواندند، گروهی از سپاهیان را هم برای تحریک به جنگ با خود بردند. نهصد و پنجاه جنگجو بیرون آمدند و صد اسب هم برای خود نمایی و تکبر یدک می‌کشیدند، چنانچه خداوند در کتاب خود یاد فرموده است: **وَلَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ خَرَجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ بَطْرًا وَرِئَاءَ النَّاسِ ۗ ۸: ۴۷** - و مباشید چون آن کافران که بیرون آمدند از خانه‌هایشان به طریق طغیان و نمایش مردمان (آیه ۴۷، سوره ۸ تا آخر آیه).

ابو جهل می‌گفت: آیا محمد می‌پندارد که او و اصحابش از ما هم به همان بهره می‌رسند که در نخله رسیدند [۲]؟ بزودی خواهد دانست که ما کاروان خود را حفظ

[۱] شش بیت شعری که مکرز سروده، در سیره ابن هشام، چاپ مصر، صفحه ۲۶۲، ج ۲، آمده است.

[۲] منظور کاروان ابن حزمی است که به دست عبد الله بن جحش و یارانش افتاد. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۰

خواهیم کرد یا نه؟ توانگران و نیرومندان آنها بر اسب سوار بودند، سی اسب به بنی مخزوم اختصاص داشت. هفتصد شتر داشتند. اسب سواران که صد نفر بودند همه زره بر تن داشتند. پیادگان هم همین تعداد زره پوش داشتند.

گویند: ابو سفیان با کاروان پیش می‌آمد. چون نزدیک مدینه رسیدند ترس شدیدی ایشان را گرفت، به نظر آنها خبر بردن ضمضم و بیرون آمدن قریش خیلی دیر شده بود.

در شبی که قرار بود فردای آن روز به کنار آب بدر برسند، تمام شتران کاروان به سوی آب بدر حرکت می‌کردند. آن شب در محلی دورتر از بدر مانده و در این فکر بودند که اگر مورد هجوم قرار نگیرند صبح در بدر باشند. ولی شتران برای رسیدن به آب آرام نمی‌گرفتند، به طوری که مجبور شدند به آنها پای بند بزنند، حتی به بعضی از آنها دو پای بند بزنند. شتران از شوق وصول به آب نعره می‌کشیدند، با وجود این که نیازی به آب نداشتند، زیرا روز قبل آب آشامیده بودند. کاروانیان می‌گفتند: عجیب است که این حیوانات از هنگام خروج از مکه چنین کاری نکرده‌اند! می‌گفتند: در آن شب چنان تاریکی ما را فرا گرفت که هیچ چیز را نمی‌دیدیم.

بسبس بن عمرو و عدی بن ابی الزعباء هم به بدر آمده بودند که خبری کسب کنند و بر قبیله مجدی بن عمرو فرود آمده و شترهای خود را نزدیک چاه خوابانند و مشکهای خود را به منظور آگیری برداشتند. در این هنگام شنیدند که دو زن جوان که نام یکی برزه بود با دیگری درباره یک درهم که از او طلب داشت صحبت می‌کرد. و او می‌گفت: کاروان فردا یا پس فردا خواهد رسید، حالا هم در رוחاء فرود آمده است.

مجدی بن عمرو که این حرف را شنید، گفت: راست می‌گویی! همینکه، بسبس و عدی این موضوع را شنیدند به راه افتادند که به حضور پیامبر (ص) برگردند، و آن حضرت را در عرق الظبیه [۱] ملاقات کردند و خبر را گزارش دادند.

واقدی گوید: کثیر بن عبد الله بن عمرو بن عوف مزنی از قول پدر بزرگ خود، که یکی از «بسیار گریه کنندگان» بود روایت می‌کرد که: پیامبر (ص) فرمود: موسی (ع) این تنگه رוחاء را همراه هفتاد هزار نفر از بنی اسرائیل پیموده است. پیامبر (ص) در مسجد عرق الظبیه که در دو میلی رוחاء به طرف مدینه است نماز گزارند - عرق الظبیه سمت راست جاده است.

ابو سفیان آن شب را در بدر گذراند، ولی چون از کمین می‌ترسید، قبل از کاروان خود را به آنجا رسانده بود. وی به مجدی گفت: آیا این جا کسی را ندیده‌ای؟ تو می‌دانی که همه مردان و زنان قریشی از بیست درهم تا هر چه بیشتر همراه ما فرستاده‌اند، و اگر

[۱] عرق الظبیه: محلی است در سه میلی رוחاء (منتهی الارب).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۱

تو اخبار دشمن را از ما پوشیده بداری، تا دنیا دنیاست، هیچ کس از قریش با تو مصالحه نخواهد کرد. مجدی گفت: به خدا، کسی را ندیدم که نشناسمش و در فاصله میان تو تا مدینه هم دشمنی نیست. اگر در این میان دشمنی می‌بود، بر ما پوشیده نمی‌ماند و من هم آن را از تو پوشیده نمی‌داشتم. فقط دو سوار دیدم که به این جا آمدند - اشاره به خوابگاه شتران

بسبس و عدی کرد- و شتران خود را خواباندند و با مشکهای خود آب برداشتند و رفتند. ابو سفیان به آنجا آمد و چند پیشکل شتران آنها را شکافت که در آن هسته خرما بود، گفت: به خدا، این علوفه یثرب است و اینها جاسوسان محمد و از یاران او بوده‌اند. من این قوم را نزدیک می‌بینم. این بود که کاروان را بسرعت راند و بدر را سمت راست خود قرار داد و به طرف ساحل دریا رفت.

قریش از مکه پیش می‌آمد، در هر منزلی که فرود می‌آمدند، هر کس را که پیش ایشان می‌آمد اطعام می‌کردند و شتران می‌کشتند. همچنان که در راه بودند عتبه و شیبه عقب می‌کشیدند و با یک دیگر گفتگو می‌کردند، یکی به دیگری گفت: آیا درباره خواب عاتکه دختر عبدالمطلب می‌اندیشی؟ من که از آن خواب می‌ترسم! دیگری گفت:

دوباره آن را بگو! و او گفت. در این هنگام ابو جهل به آن دو رسید و پرسید: درباره چه چیز گفتگو می‌کنید؟ گفتند: خواب عاتکه. گفت: واقعا از فرزندان عبدالمطلب تعجب است، به این راضی نشدند که مردانشان برای ما پیشگویی کنند که حالا زنانشان هم پیشگویی می‌کنند! به خدا قسم، اگر به مکه برگردیم با آنها آنچه را که لازم باشد خواهیم کرد! عتبه گفت: به هر حال برای آنها حق خویشاوندی نزدیک محفوظ است. و یکی از آن دو به دیگری گفت: آیا عقیده نداری که برگردیم؟ ابو جهل گفت: پس از اینکه مقداری راه پیموده‌اید می‌خواهید برگردید و قوم خود را خوار کرده و از ایشان جدا شوید؟ و حال آنکه خون خود را برابر چشم می‌بینید؟ آیا می‌پندارید که محمد و یاران او با شما دو نفر ملاقات خواهند کرد؟ به خدا، هرگز چنین نیست! وانگهی، به خدا قسم، یکصد و هشتاد نفر از خویشاوندان و خانواده‌ام همراه من هستند که چون فرود آیم فرود می‌آیند، و چون حرکت کنم حرکت می‌کنند! اگر شما می‌خواهید برگردید! آن دو گفتند: خود و قوم خود را به هلاک افکندی. عتبه به برادر خود شیبه گفت: این ابو جهل مرد شومی است. بعلاوه، خویشاوندی ما را با محمد ندارد. از طرفی، فرزند من هم همراه محمد است، به گفته او اعتنا نکن، بیا برگردیم. شیبه گفت: ای ابو الولید، اکنون که راه افتاده‌ایم اگر برگردیم برای ما مایه شماتت و سرزنش خواهد بود، و همچنان رفتند. شبانگاه به جحفه [۱] رسیدند. جهیم بن صلت بن مخرمه بن مطلب بن عبد مناف

[۱] جحفه: دهکده بزرگی است در راه مدینه و چهار منزلی مکه (معجم البلدان، ج ۳، ص ۶۲).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۲

خوابید و خوابی دید. گفت: بین خواب و بیداری بودم، که دیدم مردی اسب سوار، که شتری هم همراه داشت، پیش آمد و کنار من ایستاد و گفت: عتبه بن ربیع و شیبه بن ربیع و زمعه بن اسود و امیه بن خلف و ابو البختری و ابو الحکم و نوفل بن خویلد و گروهی دیگر از اشراف قریش، که نامشان را برد، کشته شدند و سهیل بن عمرو اسیر شد و حارث بن هشام از چنگ برادر خود گریخت. شنیدم کسی می‌گفت: به خدا قسم، خیال می‌کنم شما همان کسانی هستید که به سوی کشتارگاه خویش می‌روند. آنگاه چنان دیدم که ضربتی زیر گلویشتر خود زد و او را میان لشکرگاه فرستاد. هیچ خیمه‌ای باقی نماند که از خون شتر به آن پاشیده نشده باشد. این خبر میان لشکر شایع و برای ابو جهل نیز نقل شد. ابو جهل گفت: این هم پیشگوی دیگری از بنی مطلب.

فردا بزودی خواهد دانست که چه کسی کشته می‌شود؟ ما یا محمد و یاران او؟! قریش هم به جهیم گفتند: شیطان در خواب تو سر به سرت گذاشته است. فردا خلاف خواب خود را خواهی دید که بزرگان اصحاب محمد کشته و اسیر خواهند شد! عتبه با برادر خود خلوت کرد و گفت: آیا نمی‌خواهی برگردی؟ این خواب هم مانند خواب عاتکه و همچون گفتار عداس است! و به خدا قسم، عداس هیچگاه به ما دروغ نگفته است! به جان خودم سوگند، اگر محمد دروغگو باشد افراد دیگری در عرب هستند که ما را از شر او خلاص کنند، و اگر راستگو باشد در آن صورت ما کامیاب‌ترین اعرابیم! چه، به هر حال، ما خویشاوندان نزدیک اویم. شبیه گفت: همچنان است که تو می‌گویی، آیا از میان لشکریان برگردیم؟ در این هنگام ابو جهل سر رسید، و آنها مشغول صحبت بودند. گفت: چه قصدی دارید؟ گفتند: قصد بازگشت، مگر خواب عاتکه و خواب جهیم و گفتار عداس را که به ما گفت به خاطر نداری؟ ابو جهل گفت: به خدا سوگند که شما دو نفر قوم خود را خوار و زبون خواهید کرد. گفتند: به خدا سوگند تو خود و قوم خویش را به هلاکت خواهی انداخت. و با وجود این، به راه خود ادامه دادند.

چون ابو سفیان کاروان را در برد و دانست که آن را از خطر رهانیده است، قیس بن امری القیس را که از مکه همراه کاروان بود پیش قریش فرستاد و به آنها دستور بازگشت داد، و پیام فرستاد که کاروان شما از خطر جست، شما خود را با اهل یثرب درگیر نسازید زیرا شما چیز دیگری غیر از این نمی‌خواستید و به منظور حفظ و نگهداری کاروانتان بیرون آمدید و خداوند کاروان شما را نجات داد. ضمناً به قیس گفت: اگر قریش از این پیام سرکشی کردند، لا اقل یک کار را که برگرداندن کنیزکان آوازه خوان است انجام دهند، چه جنگ چون چیزی را بخورد رسوا می‌سازد. ولی قریش با سرسختی از بازگشت خودداری کردند، و گفتند: کنیزان آوازه خوان را بر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۳

می‌گردانیم، و آنها را از جحفه برگرداندند. قیس در هده - که در هفت میلی گردنه عسفان و سی و نه میلی مکه است - نزد ابو سفیان برگشت و رفتن قریش را به او خبر داد. ابو سفیان گفت: وای بر قوم من! این کار عمرو بن هشام است! زیرا بر مردم ریاست می‌کند، دوست نمی‌دارد که برگردد، و ستم می‌کند، حال آنکه ستمکاری موجب فرومایگی و شومی است. اگر اصحاب محمد از این آگاه شوند ما را خوار و ذلیل خواهند کرد و وارد مکه خواهند شد. کنیزان آوازه خوان، ساره کنیز عمرو بن هشام و عزه کنیز اسود بن مطلب و کنیزی از امیه بن خلف بودند. ابو جهل گفت: نه، به خدا بر - نمی‌گردیم تا به بدر برویم! (بدر یکی از جاهای اجتماع در جاهلیت بود که بازار هم داشت.) گفت: باید به آنجا برسیم و سه روز بمانیم. شتران را بکشیم و اطعام کنیم و شراب بیاشامیم و نوازندگان برای ما بنوازند و عرب از ما و مسیر ما آگاه شود تا همواره از ما بترسند.

قریش چون از مکه بیرون آمدند، فرات بن حیان عجلی را پیش ابو سفیان فرستادند تا خبر بیرون آمدن و مسیر ایشان را به اطلاع او برساند و بگوید که چه چیزها فراهم ساخته‌اند. اتفاقاً او راهی رفت که غیر از راه ابو سفیان بود، زیرا ابو سفیان خود را به کنار دریا رسانده بود و فرات از شاهراه معمولی رفت.

فرات در جحفه به مشرکان پیوست. در اینجا گفتار ابو جهل را شنید که می‌گفت: بر نمی‌گردیم! گفت: من در قبال تو دیگر

رغبتي به آنها ندارم و آن کس که خون خواهی خود را نزدیک ببیند و باز گردد، ناتوان است. این بود که همراه قریش رفت و ابو سفیان را رها ساخت و در روز بدر چند زخم برداشت و پیاده گریخت و می گفت: هیچ روزی را مانند امروز و این کار نحس ندیده‌ام! به درستی که ابو جهل و کار او نا مبارک است! عبد الملك بن جعفر برایم گفت که: اخنس بن شریق که نام اصلی او ابی و همپیمان بنی زهره بود به آنان چنین گفت: ای بنی زهره! خداوند کاروان شما را نجات داد و اموال شما را خلاص کرد و یار شما مخرمه بن نوفل را رها ساخت. شما برای این بیرون آمده بودید که دشمن را از او و مال او منع کنید. محمد مردی از خود شما و خواهرزاده شماست. اگر او پیامبر باشد شما با انتساب به او نیکبخت خواهید بود و اگر دروغگو باشد بگذارید کس دیگری عهده‌دار کشتن او گردد که بهتر است تا اینکه خود، خواهرزاده خویش را بکشید. برگردید و ترس آن را هم به گردن من بگذارید و شما را چه حاجتی که به کاری بیرون روید که سودی ندارد. به آنچه هم، که این مرد (ابو جهل) می گوید نباید گوش کرد، چه او هلاک کننده قوم خویش است و با شتاب آنها را تباه می کند! بنی زهره از او اطاعت کردند، چه او را فرخنده و مبارک می دانستند، و

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۴

گفتند: چه کنیم که برای برگشتن خود راهی پیدا کنیم؟ اخنس گفت: فعلا همراه ایشان می رویم، چون شب فرا رسد من خود را از شترم به زیر می افکنم، شما بگویید اخنس را چیزی گزید، و چون گویند برویم، بگویید ما نمی توانیم دوست و یار خود را رها کنیم، باید ببینیم زنده می ماند یا می میرد، و اگر مرد او را خاک کنیم. چون ایشان رفتند، ما بر- می گردیم، و بنی زهره چنین کردند. فردا که آنها را در ابواء در حال بازگشت دیدند برای مردم روشن شد که بنی زهره باز گشته‌اند. هیچیک از بنی زهره در جنگ بدر حضور نداشت. گویند ایشان صد نفر یا کمتر بوده‌اند، برخی هم گفته‌اند که ایشان سیصد نفر بوده‌اند، ولی قول اول درست تر است.

عدی بن ابی الزغبا چون از بدر به مدینه برمی گشت و سواران گرد او پراکنده بودند، چنین می سرود:

ای بسبس! سینه شتران را برای جنگ پیادار همانا اشراف قوم، زندانی نخواهند شد.

بودن آنها به راه راست زیرکانه تر است خدای یاری داد و اخنس گریخت [۱] از ابو بکر بن عمر بن عبد الرحمن بن عبد الله بن عمر برایم روایت کردند که می گفت: بنی عدی همراه قریش بیرون آمده بودند و چون به تنگه لفت [۲] رسیدند، سحرگاه، خود را به سوی دریا کشانده و به مکه باز گشتند. ابو سفیان به آنها برخورد و پرسید: ای بنی عدی چگونه برگشته‌اید؟ نه همراه کاروان هستید و نه همراه سپاه؟! گفتند: تو کسی را پیش قریش فرستادی که برگردند، گروهی برگشتند و گروهی رفتند! به هر حال، هیچ کس از بنی عدی هم در جنگ بدر حضور نداشت. و گفته شده است که ابو سفیان با آنها در مر الظهران ملاقات کرده و چنین گفته بود. واقدی گوید: بنی زهره از جحفه برگشتند، و بنی عدی از بین راه- و گفته‌اند که از مر الظهران.

پیامبر (ص) به راه خود ادامه داد به طوری که صبح زود چهاردهم رمضان در عرق الظبیه بود. مرد عربی که از تهامه آمده بود پیش آمد. اصحاب پیامبر (ص) از او پرسیدند: آیا اطلاعی از ابو سفیان داری؟ گفت: من از او خبری ندارم. گفتند: بیا به رسول خدا سلام کن. گفت: مگر میان شما کسی فرستاده خداست؟ گفتند: آری.

[۱] این شعر در سیره ابن هشام سه بیت است و در اینجا دو بیت آن آمده است، و به طوری که ملاحظه می‌شود خطاب به همسفر خود بسبب به عمرو آن را سروده است.

[۲] لغت (به فتح یا کسر لام و سکون ف) نام جایی میان مکه و مدینه است (بکری، معجم ما استعجم، ص ۴۹۴).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۵

گفت: کدامیک از شما فرستاده خداست؟ گفتند: این. او از پیامبر (ص) پرسید: تو رسول خدایی؟ فرمود: آری. گفت: اگر راست می‌گویی در شکم ماده شتر من چیست؟

(کره‌اش نر است یا ماده). سلمة بن سلامة بن وقش گفت: خودت با او نزدیکی کرده‌ای و از تو باردار است. پیامبر (ص) از این گفتار ناراحت شد و از او روی برگرداند.

پیامبر (ص) همچنان به راه خود ادامه داد. شب چهارشنبه، پانزدهم رمضان، به روحاء رسید و کنار چاه آن نماز گزارد. سعید بن مسیب می‌گوید: چون پیامبر (ص) سر از رکعت آخر نماز برداشت، کافران را لعنت کرد و گفت: «پروردگارا، اجازه مده که ابو جهل که فرعون این امت است بگریزد، خدایا، زمعه بن اسود را رها مکن، خدایا چشم پدر زمعه را بر او بگریان، خدایا چشم ابی زمعه را کور کن، خدایا سهیل را رها مکن، پروردگارا سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ربیع و دیگر مستضعفان مؤمن را نجات بده.» پیامبر (ص) در آن موقع برای ولید بن ولید دعا نفرمود، چه او در بدر اسیر شد ولی پس از اینکه جنگ بدر تمام شد و از مکه به مدینه آمده بود مسلمان شد و هنگامی که می‌خواست به مدینه هجرت کند زندانی شد. این بود که پیامبر (ص) بعدا برای رهایی او دعا فرمود. پیامبر (ص) در روحاء به یاران خود فرمود: هوای این دره معتدل و بهترین دره عرب است.

گویند: خبیب بن یساف مرد شجاعی بود که اسلام نیاورده بود. ولی چون پیامبر (ص) برای بدر بیرون رفت، او و قیس بن محرث که بر دین خود بودند بیرون رفتند و در عقیق به پیامبر (ص) رسیدند. خبیب سراپا پوشیده در آهن بود و بر چهره خود هم روپوش آهنی زده بود. پیامبر (ص) او را از زیر روپوش شناخت و به سعد بن معاذ که کنار آن حضرت حرکت می‌کرد فرمود: این خبیب بن یساف نیست؟ گفت: آری. گوید:

خبیب پیش آمد و تنگ ناچه پیامبر (ص) را به دست گرفت. پیامبر (ص) به او و قیس بن محرث [۱] فرمود: چه چیز موجب شده است که با ما بیرون آید؟ گفتند: تو خواهرزاده و در پناه ما هستی (و همسایه مایی) و ما همراه قوم خود برای غنیمت آمده‌ایم. پیامبر (ص) فرمود: کسی که بر دین ما نیست نباید با ما بیرون آید. خبیب گفت: قوم من می‌داند که من در جنگ سخت آزموده و بزرگ منزلت و جنگجویم. این است که همراه تو برای غنیمت جنگ می‌کنم و اسلام هم نخواهم آورد. پیامبر (ص) فرمود: نه، اسلام بیاور و سپس جنگ کن. خبیب در روحاء دوباره پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: به خدای جهانیان اسلام آوردم و گواهی می‌دهم که تو فرستاده اویی. پیامبر (ص) خوشحال شد

[۱] در متن نام پدر قیس، محرث و نیز حارث هم آمده است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۶

و فرمود: در جنگ شرکت کن - و او در بدر و جنگهای دیگر پر کار بود. اما قیس بن محرث اسلام نیاورد و به مدینه برگشت، ولی چون پیامبر (ص) از بدر به مدینه برگشت، اسلام آورد و در جنگ احد شرکت کرد و شهید شد. گویند: پیامبر (ص) بیرون رفت. يك يا دو روز، روزه گرفت، آنگاه توقف فرمود و منادی آن حضرت ندا داد که: ای گروه سرپیچان! من روزه خود را گشوده‌ام، شما هم روزه بگشایید. و این تعبیر برای آن بود که قبلاً هم فرموده بود روزه بگشایید و نگشاده بودند. گویند: پیامبر (ص) همچنان به راه ادامه می‌داد و چون به نزدیکی بدر رسید، از آمدن قریش آگاه شد، و سپاه را از آمدن قریش آگاه کرد. با مردم مشورت فرمود و آرای ایشان را پرسید. نخست ابو بکر به پا خاست و سخنانی نیکو ایراد کرد. سپس عمر برخاست و نیکو سخن گفت و ضمن آن اظهار داشت: ای رسول خدا، به خدا قسم، این قریش است و از آنگاه که عزیز شده هیچگاه خوار نشده است، و به خدا، از هنگامی که کافر شده ایمان نیاورده است، و به خدا، هرگز عزتش را از دست نمی‌دهد و با شدت خواهد جنگید، تو هم باید در خور آن و با کمال ساز و برگ، جنگ فرمایی.

سپس مقداد بن عمرو برخاست و گفت: ای رسول خدا، برای انجام فرمان الهی برو، ما همراه تو هستیم. به خدا قسم، ما به تو آن را نمی‌گوییم که بنی اسرائیل به پیامبر خود گفتند: فَادْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلْ إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ ۵: ۲۴ - تو و خدایت بروید و خودتان جنگ کنید که ما اینجا درنگ نکنیم (آیه ۲۹، سوره ۵)، بلکه می‌گوییم تو و خدایت بروید و جنگ کنید و ما هم همراه شما جنگ می‌کنیم. و سوگند به آن کس که تو را به حق فرستاده است، اگر ما را به برك الغماد ببری همراه تو خواهیم آمد برك الغماد در فاصله پنج شب راه از مکه، از راه ساحلی و هشت شب از مکه، در راه یمن قرار دارد. پیامبر (ص) در پاسخ، برایش آرزوی خیر فرمود. آنگاه پیامبر (ص) باز هم فرمودند: ای مردم، آرای خود را بگویید - مقصود آن حضرت انصار بودند، چه تصور می‌فرمود که آنها فقط در مدینه او را یاری خواهند کرد، زیرا آنها شرط کرده بودند که از پیامبر (ص) مانند فرزندان خود حفاظت کنند. بدین سبب، چون پیامبر (ص) فرمود آرای خود را بگویید، سعد بن معاذ برخاست و گفت: من از سوی انصار جواب می‌دهم، گویا، ای رسول خدا، منظور تو ما هستیم؟! حضرت فرمود: آری. گفت: ممکن است شما برای انجام دادن کاری، از کار دیگری با وحی الهی منصرف شوی، و به هر حال، ما به تو ایمان آورده و تو را تصدیق کرده‌ایم و گواهی می‌دهیم که هر چه آورده و بیاوری حق است و پیمانهای خود را به تو تقدیم داشته‌ایم که بشنویم و فرمان برداری کنیم. ای رسول خدا! حرکت کن! و سوگند به کسی که تو را به حق فرستاده است، اگر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۷

پهنای این دریا را طی کنی و در آن فرو روی، همه ما با تو خواهیم بود و آن را خواهیم پیمود، حتی اگر فقط يك نفر از ما باقی بماند. به هر چه خواهی پیوند کن، و از هر کس خواهی ببر، آنچه از اموال ما می‌خواهی بگیر، و آنچه که از اموال ما بگیری برای ما خوشتر از آن است که برای ما بگذاری. سوگند به آن کس که جان من در دست اوست، هرگز این راه را نپیموده‌ام و به آن آگاهی ندارم، ولی اگر فردا دشمن خود را ببینیم ناراحت نمی‌شویم. چه ما، در جنگ، سخت شکیبنا و در

برخورد راست و استواریم.

شاید خداوند از ما به تو چیزی را نشان دهد که چشمت را روشن کند.

محمود بن لبید برایم نقل کرد که: سعد سخن خود را چنین ادامه داد: ای رسول خدا، گروهی از اقوام ما در مدینه مانده‌اند که محبت آنان به تو، کمتر از ما نیست، و ما فرمان بردارتر از ایشان نیز نیستیم، آنها هم نیت و رغبت به جهاد دارند. اگر آنان می‌پنداشتند که تو با دشمن بر خورد می‌کنی حتما در مدینه نمی‌ماندند، اما آنها فقط به تصور کاروان بودند. بنابر این، برای تو سایه با می‌سازیم و مرکوبهای تو را آماده می‌کنیم، آنگاه به دیدار دشمن خود می‌رویم. اگر خداوند متعال ما را عزیز و بر دشمنان پیروز گردانید، این همان چیزی است که دوست می‌داریم و اگر صورت دیگری شد، تو سوار بر مرکوبهای خود می‌شوی و به کسانی که پشت سر ما هستند می‌پیوندی. پیامبر (ص) به او پاسخی پسندیده داد و فرمود: امید است خداوند خیری بهتر از این مقدر فرماید.

گویند: چون سعد از رایزنی فراغت یافت، پیامبر (ص) فرمود: در پناه برکت الهی حرکت کنید، که خداوند یکی از دو طایفه (کاروان یا قریش) را به من وعده فرموده است. سوگند به خدا، گویی من هم اکنون به کشتارگاههای ایشان می‌نگرم. گوید:

رسول خدا (ص) محل کشته شدن ایشان را، در آن روز، به ما نشان داد، و گفت: این جا محل کشته شدن فلان و این جا محل کشته شدن بهمان است، و هیچ کس از همان کشتارگاه که تعیین شده بود مستثنی نگشت. گوید: مردم دانستند که جنگ خواهد شد و کاروان گریخته است و به واسطه گفتار حضرت پیامبر (ص)، آرزوی پیروزی داشتند. ابو اسماعیل بن عبد الله بن عطیه از پدرش برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) از آن روز پرچمهای سه‌گانه بدر را برافراشت و سلاح و ابزار جنگ را ظاهر ساخت، و حال آنکه از مدینه بدون اینکه پرچمی بر افراشته باشد، بیرون آمده بود. پیامبر (ص) از روهاء بیرون آمد و از تنگه عبور فرمود و به خبیرتین [۱] رسید و میان آن دو منزل، نماز

[۱] شاید «خبیرتین» باشد که نام دو تپه در راه مدینه است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۸

گزارد. سپس به سمت راست رفت و به سمت چپ تا به خیف المعترضه رسید [۱] و راه تنگه معترضه را پیش گرفت تا به تیا رسید و در آنجا با سفیان ضمیری برخورد کرد.

پیامبر (ص) از سپاه جلو تر بود. قتاده بن نعمان ظفیری یا عبد الله بن کعب مازنی یا معاذ بن جبل همراه آن حضرت بود. پیامبر (ص) به ضمیری گفت: تو کیستی؟ گفت:

شما کیستید؟ پیامبر (ص) فرمود: تو به ما خبر بده و ما به تو خبر می‌دهیم. گفت: باشد، این به آن. پیامبر (ص) فرمود: آری. ضمیری گفت: هر چه می‌خواهید بپرسید. پیامبر (ص) فرمود: از قریش به ما خبر بده. ضمیری گفت: به من خبر رسیده است که آنها فلان روز از مکه بیرون آمده‌اند، و اگر این خبر درست باشد آنها باید در کنار همین دره باشند. پیامبر (ص) پرسید: از محمد و یاران او چه خبر داری؟ گفت: به من گفته‌اند که فلان روز از مدینه بیرون آمده‌اند، اگر درست

باشد آنها هم باید کنار این دره باشند. ضمری پرسید: شما کیستید؟ پیامبر (ص) فرمود: ما از آبیم ... و با دست خود اشاره به عراق فرمود. ضمری گفت: از آب عراق! پیامبر (ص) پیش یاران خود برگشت و هیچیک از طرفین (مسلمانان و قریش) نمی دانستند دیگری در کدام منزل است، چون میان آنها يك سلسله تپه های شنی وجود داشت. پیامبر (ص) در دبه [۲]، سیر [۳]، ذات اجدال [۴] و سپس در سرزمین عین العلا و در خبیر تین نماز گزارد و به دو کوهی که آنجا بود نگریست و فرمود: اسم این دو کوه چیست؟ گفتند: مسلح و مخری. پرسید: چه کسانی ساکن آنجايند؟ گفتند: بنو النار و بنو حراق. [۵] پیامبر از خبیر تین به راه افتاد، و دره خيوف را طی کرد، و آن را سمت چپ قرار داد، و به سوی معترضه راه پیمود که در آنجا بسبس و عدی بن ابی الزغباء، به حضور پیامبر (ص) رسیدند و خبر کاروان را گزارش دادند.

پیامبر (ص) شامگاه جمعه هفدهم رمضان در بدر فرود آمد و علی (ع) و زبیر و سعد بن ابن وقاص و بسبس بن عمرو را فرستاد تا از کناره آب خبر بگیرند. پیامبر به کوه ظریب اشاره کرد و فرمود امیدوارم کنار چاهی که در راه این کوه است خبری به دست آورید. ایشان به سوی آن چاه رفتند و در کنار همان چاه که پیامبر (ص) گفته بود شتران آبکش و سقایان قریش را دیدند. و چون متوجه يك دیگر شدند، ساقیهای

[۱] خیف: سرزمینهای که از مناطق سیلاب رو بلندتر و از کوه و تپه کوتاهتر باشد.

[۲] الدبه: شهرکی میان بدر و اصافر است (معجم البلدان، ج ۴، ص ۳۴).

[۳] سیر: نام ریگزاری میان مدینه و بدر (سمهودی، وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۳۲۷).

[۴] ذات اجدال: نام جایی در تنگه صفراء است (وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۳۰۸).

[۵] این دو گروه از قبیله بنی غفارند (سیره ابن هشام، چاپ مصر، ج ۲، ص ۲۶۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۹

قریش گریختند. از جمله کسانی که گریخت و شناخته شد عجیر بود. او اولین کس بود که خبر رسیدن پیامبر (ص) را به لشکر قریش آورد و بانگ برداشت که: ای آل غالب! این ابن ابی کبشه [محمد (ص)] و اصحاب اویند و سقاهاى شما را گرفتند. لشکر از این خبر به جنب و جوش افتاد و خبری را که آورد خوش نداشتند.

حکیم بن حزام گوید: در خیمه خود بودیم و می خواستیم از گوشت شتر کباب تهیه کنیم که ناگاه خبر را شنیدیم و اشتهای ما کور شد. بعضی به دیدار بعضی دیگر می رفتند. عتبه بن ربیعہ مرا دید و گفت: ای ابو خالد! هیچ نمی دانم کسی راهی عجیبت از راه ما پیموده باشد، کاروان ما نجات یافت و ما به قصد ستم بر گروهی به سرزمینهای ایشان آمده ایم، و این کاری است دشوار و کسی که اطاعت نشود نظری ندارد، این شومی و نافرندگی ابو جهل است! سپس گفت: ای ابو خالد! آیا نمی ترسی که ایشان بر ما شبیخون زنند؟ گفتم: از آن در امان نیستیم. گفت: چاره چیست؟ گفتم:

امشب را پاسداری و نگهبانی می کنیم تا صبح شود و ببینم نظر شما چیست. گفت:

همین درست است، و آن شب را تا صبح پاسداری دادیم. ابو جهل گفت: چرا عتبه چنین می کند؟ مثل اینکه از جنگ با محمد و اصحاب او کراهت دارد و این واقعا مایه تعجب است. آیا می پندارید که محمد و یاران او به جمع شما حمله

می‌کنند؟ سوگند به خدا، من همراه خویشان خود در گوشه‌ای جمع می‌شویم و هیچ کس هم از ما پاسداری نکند! و همین کار را کرد. باران هم می‌بارید. عتبه گفت: به هر حال این مرد شوم و نامبارک است. و فراموش نکنید که آنها سقاهای شما را گرفته‌اند. در آن شب، یسار غلام عبید بن سعید بن عاص، اسلم غلام منبه بن حجاج و ابو رافع غلام امیه بن خلف اسیر شدند. آنها را به حضور پیامبر (ص) آوردند. آن حضرت به پا ایستاده و در حال نماز بود. آن سه نفر می‌گفتند: ما سقاهای قریشیم و ما را فرستاده بودند که برای ایشان آب ببریم. ولی مردم این خبر را دوست نمی‌داشتند و امیدوار بودند که آنها از یاران ابو سفیان و از افراد کاروان باشند. شروع به زدن آنها کردند، و چون بی‌طاقت شدند، گفتند: ما از اصحاب ابی سفیان و کاروانیم، کاروان پشت این تپه‌هاست. پس از آنها دست برداشتند.

در این موقع پیامبر (ص) نمازش را تمام کرد و فرمود: عجیب است! وقتی اینها راست می‌گویند می‌زنیدشان، و وقتی دروغ می‌گویند راحتشان می‌گذارید! اصحاب گفتند: ای رسول خدا اینها خبر می‌دهند که قریش آمده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گویند، قریش از شما به کاروان خود ترسیدند و برای حفظ کاروان آمده‌اند. آنگاه پیامبر (ص) به آن سقاها توجه فرمود و پرسید: قریش کجایند؟ گفتند: پشت این تپه‌های

المغاری / ترجمه، متن، ص ۴۰

ریگی که می‌بینی. پرسید: چقدرند؟ گفتند: زیادند. پرسید: چند نفرند؟ گفتند: عددشان را نمی‌دانیم. پرسید: چند کشتار در روز دارند؟ گفتند: یک روز ده شتر می‌کشند و در روز دیگر نه شتر. پیامبر (ص) فرمود: آنها بین نهصد تا هزار نفرند. سپس پیامبر (ص) از سقاها پرسید: چه کسانی از مکه بیرون آمده‌اند؟ گفتند: هر کس که توان و قدرت داشته بیرون آمده است. پیامبر (ص) خطاب به مردم فرمود: مکه همه پاره‌های جگر خود را به سوی شما انداخته است. آنگاه پیامبر (ص) از ایشان پرسید: آیا کسی هم از قریش برگشت؟ گفتند: آری، ابن ابی شریق همراه بنی زهره برگشت. فرمود: آنها را به راه راست هدایت کرده است، هر چند که خودش راه یافته نیست، اگر چه او را دشمن خدا و کتاب خدا نمی‌دانم. پرسید: کس دیگری هم غیر از آنها برگشته است؟ گفتند: آری، بنی عدی بن کعب هم برگشتند.

در این هنگام، رسول خدا (ص) به اصحاب خود فرمود: درباره این مکان که فرود آمده‌ایم اظهار نظر کنید. حباب بن منذر گفت: ای رسول خدا، اگر به فرمان خداوند در اینجا فرود آمده و اردوگاه ساخته‌ای، که بر ما نیست که گامی جلو تر یا عقب تر برویم! ولی اگر جنگ و چاره اندیشی و رایزنی است، صحبتی بداریم؟ فرمود: جنگ و چاره اندیشی و رایزنی است. حباب گفت: در این صورت اینجا اردوگاه خوبی نیست! ما را به نزدیک ترین آب برسان و من همه چاههای آن را می‌شناسم، در آنجا چاهی است که آبش شیرین و زیاد است و تمام نخواهد شد. کنار آن حوضی می‌سازیم و ظرفهای لازم را در آن می‌نهمیم و جنگ می‌کنیم، دهانه چاههای دیگر را هم کور می‌کنیم.

عکرمه از ابن عباس روایت می‌کند که: جبرئیل بر پیامبر (ص) نازل شد و گفت رأی درست همان است که حباب به آن اشاره کرد و پیامبر (ص) فرمود: ای حباب، به رأی صحیح اشاره کردی، و حرکت فرمود و همچنان کرد. معاذ بن رفاعه از پدرش روایت می‌کند که: در آن شب خداوند آسمان را برانگیخت (باران آمد). دره بدر ریگزار بود و در

نتیجه زمین را برای ما ملایم ساخت و مانع از حرکت ما نبود، در صورتی که قریش قادر به حرکت نبودند و میان ایشان تپه‌های برآمده شنی بود.

گویند: در آن شب، خواب بر مسلمانان چیره شد و بدون اینکه باران آنها را اذیت کند، خوابیدند. زبیر بن عوام می‌گوید: در آن شب، خواب سخت بر ما چیره شد، به طوری که من هر چه مقاومت می‌کردم و با آنکه زمین هم بدنم را ناراحت می‌کرد ولی طاقت نیاوردم و جز خواب چاره نبود. خود پیامبر (ص) و اصحاب او هم به همین حال بودند. سعد بن ابی وقاص می‌گوید: چنان خوابم گرفت که چانه‌ام روی سینه‌ام می‌افتاد،

المغازی/ترجمه، متن، ص ۴۱

به پهلو دراز کشیدم و دیگر چیزی نفهمیدم. رفاعه بن رافع بن مالک می‌گوید: خواب بر من چیره شد و محتمل شدم به طوری که آخر شب غسل کردم.

گویند: پیامبر (ص) پس از این که سقاها را گرفتند و به اردوگاه دیگر کوچیدند، عمار بن یاسر و ابن مسعود را به سوی لشکر قریش روانه فرمود. آن دو، گرد قریش، دوری زدند و برگشتند و گفتند: ای رسول خدا، قریش سخت ترسیده و وحشت زده شده‌اند. آسمان هم برایشان آب فرو می‌ریزد. اسبها که می‌خواهند شیعه بکشند می‌زنندشان که آرام بگیرند.

قریش چون صبح کردند، نبیه بن حجاج که مردی کف بین و رد زن بود گفت: این رد پای پسر سمیه (عمار) و این رد پای پسر ام عبد (عبد الله بن مسعود) است که خوب می‌شناسم. محمد همراه نادانان ما و نادانان اهل یثرب آمده است، و این شعر را خواند:

گرسنگی اجازه خوابیدن شب را به ما نمی‌دهد ناچار یا باید کشته شویم یا بکشیم.

ابو عبد الله گوید: به محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حثمه گفتم: نبیه بن حجاج گفته است گرسنگی برای ما خواب شب را باقی نگذاشته بود؟ گفت: به جان خودم گرسنه بودند. پدرم برایم نقل می‌کرد که از نوفل بن معاویه شنیده که می‌گفته است: در شب جنگ بدر ده شتر کشته بودیم و ما در یکی از خیمه‌ها مشغول تهیه کباب جگر و کوهان و گوشتهای خوب بودیم، ولی از شبیخون می‌ترسیدیم و تا هنگامی که سپیده دمید پاسداری دادیم، و چون صبح شد شنیدم که منبه [۱] می‌گوید: این رد پای پسر سمیه و ابن مسعود است و شنیدم که این شعر را می‌خواند:

ترس، اجازه خوابیدن شب را به ما نمی‌دهد ناچار یا باید کشته شویم یا بکشیم.

ای گروه قریش! فردا که با محمد و اصحاب او بر خورد می‌کنیم خویشان و منسوبان خود را رعایت کنید و اهل مدینه را از پای در آورید، زیرا آنها را به مکه بر می‌گردانیم و از گمراهی خود بینا می‌شوند و از آیین پدران خود جدا نخواهند شد. محمود بن لبید می‌گوید: همین که پیامبر (ص) کنار چاه بدر فرود آمد برای آن حضرت سایبانی از شاخه‌های خرما ساختند، و سعد بن معاذ در حالی که شمشیر خود را به گردن آویخته بود بر در سایبان ایستاد و پیامبر و ابو بکر وارد سایبان شدند.

از عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم نقل کرده‌اند که می‌گفت: پیامبر (ص) پیش از

[۱] نام این شخص در چند سطر بالاتر نبیه ذکر شده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۲

آنکه قریش فرود آیند یاران خود را به صف فرمود، و در حالی که آن حضرت مشغول این کار بودند قریش ظاهر شدند. اصحاب پیامبر از نزدیک صبح حوضی کنده و آن را پر از آب کرده و ظرفهای خود را در آن انداخته بودند. پیامبر (ص) پرچم خود را به مصعب بن عمیر داد، و او پرچم را تا آنجا که رسول خدا (ص) میخواستند پیش برد و در آن جا قرار گرفت. پیامبر (ص) ایستاد و به صفها دقت فرمود، روی به مغرب ایستاده و آفتاب را پشت سر قرار دادند. مشرکان پیش آمدند و ناچار رو به آفتاب ایستادند. پیامبر (ص) بر کناره چپ و مشرکان بر کناره راست [۱] قرار داشتند. مردی از اصحاب پیامبر (ص) پیش آمد و گفت: ای رسول خدا، اگر در مورد صف آرایی در این نقطه به تو وحی شده است که به دستور عمل فرمای! و گر نه، عقیده من این است که به قسمت بالای این دره بروی، چه، بادی را می بینم که در آن بالا وزیدن گرفته و می بینم که برای نصرت تو فرستاده و برانگیخته شده است. پیامبر (ص) فرمود: صفها را مرتب کرده و پرچم خود را نصب کرده ام و آن را تغییر نمی دهم. آنگاه، رسول خدا (ص) دعا کرد و جبرئیل این آیه را نازل آورد: إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُمْ بِالْفِ مِّنَ الْمَلَائِكَةِ مُرَدِّينَ ۙ ۸: ۹- یاد کنید، چون میخواستید از خدای خویش فرج و نصرت. پس اجابت فرمود شما را که من مدد فرستاده ام شما را به هزار فرشته که بر اثر یک دیگر آینده اند. (آیه ۹، سوره ۸) از عروة بن زبیر برایم روایت کرده اند که: پیامبر (ص) در آن روز صفها را مرتب می فرمود. سواد بن غزیه جلوتر از صف ایستاده بود. پیامبر (ص) با چوبه تیری به شکم او زد و فرمود: ای سواد! در صف و ردیف بایست! سواد گفت: به دردم آوردی! و تو را سوگند می دهم به کسی که تو را به حق برانگیخته است، که قصاص مرا بازدهی! پیامبر (ص) شکم خود را برهنه کرد و فرمود: قصاص کن! سواد دست به گردن پیامبر (ص) در آورد و آن حضرت را بوسید. پیامبر (ص) فرمود: چه چیز تو را به این کار واداشت؟

گفت: می بینی که فرمان خدا رسیده است. ترسیدم که کشته شوم، خواستم که آخرین عهد من با تو چنین باشد که تو را در آغوش گیرم.

گویند: پیامبر (ص) در آن روز صفها را چنان مرتب و هموار فرمود که گویی صافی تیر را با آنها می سنجد (همچون تیر در یک خط و مستقیم بودند).

محمد بن جبیر بن مطعم از قول مردی از بنی اود برایم نقل می کرد که: در کوفه ضمن یکی از خطبه های علی (ع) از او چنین شنیده بود که فرمود: همچنان که من

[۱]- منظور دو کناره رودخانه ای است که در دو سوی آن صحرا قرار گرفته بود.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۳

مشغول آب کشیدن از چاه بدر و بالا آوردن سطل بودم، بادی بسیار سخت آمد که هرگز به آن شدت ندیده بودم، و چون آن رفت، بادی دیگر وزید که به شدت آن ندیده بودم مگر باد نخستین را، و پس از آن دیگری به همان شدت وزید.

نخست، جبرئیل بود، همراه هزار فرشته، که در خدمت رسول خدا قرار گرفت. دومی، میکائیل بود. با هزار فرشته، که در سمت راست سپاه قرار گرفت و ابو بکر هم آن جا بود. و سومی، اسرافیل بود، که با هزار فرشته، در سمت چپ قرار گرفت و من هم در سمت چپ بودم. و چون خداوند متعال دشمنان خود را منهزم ساخت، رسول خدا (ص) مرا بر اسب خود سوار کرد. چون سوار شدم اسب رم کرد و من خود را روی گردنش انداختم و خدای خود را خواندم، مرا نگهداشت و توانستم مستقر شوم، مرا با اسب چه کار که صاحب گوسپندم [۱]! چون بر آن مستقر شدم، آن قدر نیزه زدم که تا زیر بغلم خون آلود شد.

گویند: در آن روز ابو بکر بر میمنه - طرف راست - سپاه اسلام بود. فرمانده سواران مشرکان زمعه بن اسود بود. یحیی بن مغیره بن عبد الرحمن از پدر خود برایم روایت کرد که: فرمانده سواران مشرکان حارث بن هشام و فرمانده میمنه ایشان هبیره بن ابی وهب و فرماندهی میسره ایشان با زمعه بن اسود بود. و دیگری گوید: فرماندهی میمنه سپاه قریش با حارث بن عامر و میسره سپاه با عمرو بن عبد بود. محمد بن صالح، از یزید بن رومان و ابن ابی حبیبه، از داود بن حصین برایم نقل کردند که: در جنگ بدر، بر میمنه و میسره لشکر پیامبر (ص)، و هم بر میمنه و میسره لشکر قریش شخص خاصی فرمانده نبوده است و نام کسی را در این مورد نبرده اند.

نظر ما هم همین است.

از عمر بن حسین برایم روایت کرده اند که: پرچم بزرگ در جنگ بدر، از آن رسول خدا (ص) بود و پرچم مهاجران را مصعب بن عمیر داشت، پرچم خزرجیان با حباب بن منذر بود و پرچم اوس با سعد بن معاذ. قریش هم سه پرچم داشتند. یکی را ابی عزیز داشت، دیگری را نضر بن حارث و سومی را طلحه بن ابی طلحه. گویند: رسول خدا (ص) در آن روز خطبه خواند. نخست حمد و ثنای الهی گفت و سپس چنین بیان فرمود، و ضمن آن، آنها را به جنگ تحریض می کرد و به اجر و ثواب ترغیب: «اما بعد، من شما را به چیزی برمی انگیزم، که خدایتان به آن برانگیخته است و شما را از چیزی نهی می کنم، که خدایتان از آن نهی فرموده است، پروردگار که منزلت او بسیار بزرگ است، به حق فرمان می دهد، صدق و راستی را دوست می دارد،

[۱] در نسخه دیگر آمده است که، من صاحب چشم هستم، ارتباط این جمله را من نفهمیدم. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۴

اهل خیر را در مقابل خیر پاداش می دهد، ذکر او را گویند و مشمول فضل او شوند.

شما در منزلی از منازل حق قرار گرفته اید و خداوند متعال از کسی چیزی قبول نمی فرماید، مگر این که برای رضای او باشد. همانا صبر و شکیبایی به هنگام سختی، از چیزهایی است که خداوند به وسیله آن، اندوه را می زداید و از غم نجات می دهد، و در آخرت رستگار خواهید شد. پیامبر خدا میان شماست، شما را هشدار می دهد و امر می کند. پس امروز شرم کنید از اینکه بر اعمال شما آگاه شود و بر شما سخت غضب کند. و خداوند می فرماید: لَمَقْتُ اللّٰهَ الْكَبْرُ مِنْ مَقْتِكُمْ اَنْفُسَكُمْ

۴۰: ۱۰- هر آینه، دشمنی خدا بزرگتر است از دشمنی شما با خودتان (قسمتی از آیه ۱۰، سوره ۴۰). توجه کنید به آنچه که در کتابش به شما فرمان داده و آیات خود را به شما نشان داده است. و پس از خواری به شما عزت بخشیده است. پس به کتاب او تمسک جوئید تا از شما خوشنود شود. در این موارد برای خدای خود عهده دار کاری شوید که مستوجب آنچه از رحمت و آمرزش خود وعده فرموده است باشید، همانا وعده خدا حق، گفتار او راست، و عقاب او شدید است. و به درستی که، من و شما، همه مورد نظر خدایم، خدای زنده و پاینده. به او پشتیبانی داریم، به او پناه می‌بریم، بر او توکل می‌کنیم و بازگشت همه به سوی اوست. خداوندا، من و همه مسلمانان را بیامرزد. «از عروة بن زبیر و یزید بن رومان برایم نقل کردند که هر دو می‌گفتند: پیامبر (ص) قریش را دید که در صحرا به حرکت در آمدند و نخستین کسی که از ایشان ظاهر شد زمعه بن اسود بود، که بر اسبی سوار بود و پسرش هم از پی او حرکت می‌کرد، او با اسب خود گردشی کرد که جایی برای فرود آمدن قریش در نظر بگیرد. حضرت (ص) فرمود: «پروردگارا، تو بر من کتاب نازل کردی و مرا به جنگ فرمان دادی و یکی از دو گروه را به من وعده فرمودی و تو وعده را خلاف نمی‌فرمایی! خدایا این قریش است که با کبر و غرور برای ستیز با تو و تکذیب فرستاده تو پیش می‌آید! خدایا نصرتی را که وعده فرمودی عنایت کن و آنها را نیست و نابود فرمای!» در این هنگام، عتبه بن ربیع که بر شتری سرخ سوار بود، ظاهر شد. پیامبر (ص) فرمود: اگر در قریش يك نفر درستکار باشد، او همین صاحب شتر سرخ موی است. اگر از او اطاعت کنند به راه راست رهنمون می‌شوند.

عبد الله بن مالك گوید: ایماء بن رضه، هنگامی که قریش از سرزمین او عبور می‌کردند، ده شتر گوستی همراه یکی از پسران خود برای آنها فرستاد و پیام داد که: اگر بخواهید شما را از لحاظ نیرو و اسلحه یاری دهیم، آماده‌ایم. قریش پیام دادند که: تو پیوند خویشاوندی را رعایت کردی و آنچه بر عهده‌ات بود انجام دادی! به جان خود، اگر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۵

با مردم عادی جنگ کنیم در مقابل آنها ضعیف نداریم، و اگر چنانچه محمد (ص) می‌پندارد ما باید با خدا جنگ کنیم، در آن صورت هیچ کس یارا و توان جنگ با خدا را ندارد.

خفاف بن ایماء بن رضه گوید: در نظر پدرم هیچ چیز بهتر و دوست داشتنی تر از اصلاح میان مردم نبود و همواره عهده‌دار این کار بود. هنگامی که قریش از کنار ما می‌گذشت، مرا همراه ده شتر پروار که به آنها هدیه کرده بود، فرستاد. در حالی که شتران را همراه می‌بردم، پیش آنها رفتم و شتران را به ایشان تسلیم کردم. پذیرفتند و میان قبایل تقسیم کردند. پدرم هم از پی من آمد و با عتبه بن ربیع، که در آن هنگام سالار قریش بود، ملاقات کرد و گفت: ای ابو ولید! این چه راهی است که می‌پیمایید؟ گفت: به خدا، من نمی‌دانم! من مغلوب شده‌ام. پدرم گفت: تو سالار این عشیره هستی! چه چیز می‌تواند مانع تو باشد که با مردم برگردی و خوبهای همپیمان خود را پردازی! [۱] و بهای مال التجاره کاروانی را هم که مسلمانان در نخله گرفته‌اند میان قوم خود تقسیم کنی؟ به خدا قسم، شما از محمد بیش از این چیزی مطالبه نمی‌کنید، و ای ابو ولید! به خدا قسم، شما در جنگ با محمد و اصحاب او فقط خود را به کشتن می‌دهید.

ابن ابی الزناد از پدرش برایم نقل کرد، که می‌گفته است: ما نشنیدیم کسی بدون مال سیادت و سروری کند، مگر عتبه بن ربیع.

از محمد بن جبیر بن مطعم برایم نقل کردند که می‌گفت: چون قریش فرود آمدند، پیامبر (ص) عمر بن خطاب را پیش ایشان گسیل داشت و فرمود: برگردید! اگر کس دیگری غیر از شما عهده‌دار جنگ با من بشود بهتر است. من هم بیشتر دوست دارم که با دیگران جنگ کنم و نه با شما. حکیم بن حزام گفت: او منصفانه سخن می‌گوید، بپذیرید. به خدا، پس از آنکه او منصفانه سخن گفت، شما بر او پیروز نخواهید شد.

ابو جهل بانگ برداشت که: به خدا، پس از اینکه خداوند آنها را در اختیار ما قرار داده است بر نمی‌گردیم و نقد را با نسیه عوض نمی‌کنیم، و از این پس هیچ کس متعرض کاروان ما نخواهد شد.

گویند: چند نفر از قریش پیش آمدند و کنار حوض رسیدند، حکیم بن حزام هم با آنها بود. مسلمانان خواستند آنها را طرد کنند و برانند. پیامبر (ص) فرمود: رهایشان کنید. آنها در آمدند، و آب آشامیدند، هر کس از ایشان که آب آشامید کشته شد، مگر حکیم بن حزام.

[۱] منظور دیه عمرو بن حضرمی است که در روز نخله کشته شده بود.

المغاری / ترجمه، متن، ص ۴۶

از سعید بن مسیب برایم نقل کردند که می‌گفت: چون خداوند متعال برای حکیم بن حزام اراده خیر فرموده بود، دو بار از مرگ نجات پیدا کرد. یک بار گروهی از مشرکان به قصد آزار رساندن به پیامبر (ص) نشستند، حضرت بیرون آمد و سوره «یس» را خواند، و مثنی خاك بر سر آنها افشاند، همه آنها کشته شدند بجز حکیم، یک بار هم روز بدر بود که به کنار حوض آمد، هر کس که از مشرکان به کنار حوض آمده بود کشته شد، مگر حکیم.

گویند: چون قریش آرام گرفتند و مطمئن شدند، عمیر بن وهب جمعی را، که از اشخاصی بود که برای قرعه کشی تیر می‌کشید، فرستادند و گفتند: وضعیت محمد و یاران او را برای ما بررسی کن. او با اسب خود به حرکت در آمد و اطراف لشکر گشت زد، بالا و پایین دره را بررسی کرد و می‌گفت: شاید نیروی کمکی یا گروهی در کمین داشته باشند. بعد برگشت و گفت: نه نیروی کمکی دارند! و نه کمین! مسلمانان حدود سیصد نفرند - کمی بیشتر یا کمتر - و همراه آنها هفتاد شتر و دو اسب است. آنگاه گفت: ای گروه قریش! شتران مرگ را با خود حمل می‌کنند و شتران آبکش یثرب مرگ سخت را همراه خود می‌کشند! اینها قومی هستند که هیچ پناهگاه و مدافعی جز شمشیر خود ندارند! نمی‌بینید که سکوت کرده و صحبتی نمی‌دارند؟ و زبانهای خود را همچون زبان افعیها بیرون می‌آورند! به خدا، نمی‌بینم که هیچیک از ایشان کشته شود، مگر آنکه مردی از ما را بکشد! و اگر آنها از شما فقط به اندازه خودشان هم بکشند، پس از آن خیری در زندگی نخواهد بود، بنابر این، درست ریزنی کنید و بیندیشید! یونس بن محمد ظفیری از قول پدرش برایم نقل کرد که: چون عمیر بن وهب به آنها چنین گفت، ابو اسامه جشمی را، که اسب سوار بود، فرستادند. او هم گرد پیامبر (ص) و یاران آن حضرت گشتی زد و پیش قریش بازگشت. گفتند: چه دیدی؟ گفت: به خدا، نه مردمی چابک هستند، نه شمار چندانی دارند و نه ساز و برگ و اسلحه‌ای! اما به خدا سوگند، من ایشان را گروهی دیدم که به هیچ وجه نمی‌خواهند که به خانه خود برگردند! گروهی هستند طالب مرگ! هیچ پناهگاه و اتکایی جز شمشیر خود ندارند! کبود چشمانی هستند

که گویی در زیر سپرها همچون سنگ‌اند. سپس گفت: می‌ترسم که کمین یا نیروی امدادی داشته باشند! این بود که دوباره بالا و پایین دره را بررسی کرد و برگشت و گفت: نه کمین دارند و نه نیروی کمکی! در عین حال درست بیندیشید و رایزنی کنید.

عروه و عاصم بن عمر و ابن رومان گویند: چون حکیم بن حزام گفتار عمیر بن وهب را شنید، میان مردم راه افتاد و پیش عتبه بن ربیعہ آمد و گفت: ای ابو ولید، تو

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۷

بزرگ و سرور قریشی! و فرمان تو میان ایشان اطاعت می‌شود! آیا می‌توانی کاری بکنی که تا آخر روزگار از آن به نیکی یاد شود؟ با توجه به کاری که در روز عکاظ انجام دادی. عتبه که در آن روز رئیس مردم بود، به او گفت: ای ابو خالد! آن چه کار است؟ گفت: خونبهای همپیمان خود و قیمت کالاهایی را که محمد در روز نخله گرفته است، پرداخت کن و با مردم برگرد! مگر شما از محمد چیز دیگری غیر از این خونبها و قیمت کالاها را می‌خواهید؟ عتبه گفت: این کار را انجام می‌دهم و تو خود در این باره وکیل من هستی. آنگاه عتبه بر شتر نر خود سوار شد و میان مشرکان قریش راه افتاد، و می‌گفت: ای قوم از من اطاعت کنید! و با این مرد و اصحابش جنگ نکنید و گناه و ترس آن را به گردن من بیندازید! گروهی از ایشان خویشاوندی نزدیک با ما دارند و شما همواره بر قاتل پدر و یا برادر خود نظر خواهید کرد، و این مسأله موجب بروز نفرت و کینه شدید میان همه خواهد شد! وانگهی، شما نمی‌توانید آنها را بکشید، مگر اینکه لاقبل به تعداد ایشان از شما هم کشته شود! بعلاوه، من مطمئن نیستم که گرفتاری و شکست از شما نباشد! و مگر شما غیر از خونبهای این مرد (عمر و بن حضر می)، و قیمت کالاهای غارت شده خود چیز دیگری می‌خواهید؟ من هر دو را به عهده می‌گیرم. ای قوم! اگر محمد دروغگو باشد گرگان عرب او را کفایت می‌کنند، اگر به پادشاهی برسد شما در سلطنت برادرزاده خود بهره‌مند خواهید بود، و اگر پیامبر باشد شما در پناه او نیک‌بخت‌ترین مردم خواهید بود! ای قوم، خیر خواهی مرا رد نکنید و رأی و اندیشه مرا بی‌خردانه ندانید! گوید: چون ابو جهل این خطبه را شنید بر او رشک و حسد برد و گفت: اگر مردم در اثر خطبه عتبه باز گردند، وی رئیس خواهد شد - عتبه از همه مردم گویاتر و زبان‌آورتر و زیباتر بود - عتبه سپس چنین گفت: شما را به خدا سوگند می‌دهم که این چهره‌های تابنده چون چراغ را در برابر چهره‌هایی که همچون چهره ما رهاست قرار ندهید! چون عتبه از گفتار خود فارغ شد، ابو جهل گفت: عتبه که چنین می‌گوید و شما را به این کار ترغیب می‌کند، بدین جهت است که پسرش همراه محمد است و محمد هم پسر عموی اوست، و او خوش نمی‌دارد که پسر و پسر عمویش کشته شوند. سپس به عتبه گفت: از حد خودت تجاوز کردی، وانگهی اکنون که دو حلقه را تنگ می‌بینی، ترسیده‌ای.

می‌خواهی ما را خوار کنی که به ما دستور بازگشت می‌دهی؟ نه! سوگند به خدا، بر نمی‌گردیم تا خدا میان ما و محمد حکم کند! گوید: عتبه خشمگین شد و گفت: ای کسی که نشیمنت زرد است! خواهی دانست که کدام یک ما ترسو تر و پست تر است! و بزودی قریش خواهد دانست که چه کسی ترسو و تباہ کننده قوم خود است! و این شعر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۸

را خواند:

آیا من ترسویم و چنین فرمان می‌دهم ام عمرو را به گریستن مژده بده! سپس ابو جهل نزد عامر بن حضرمی، برادر عمرو، که در نخله کشته شده بود، رفت و گفت: این همپیمان تو - یعنی عتبه - می‌خواهد پس از این که به خونخواهی خود دست یافته‌ای، مردم را برگرداند و مایه خواری میان مردم گردد! او عهده‌دار پرداخت خونبهای برادرت شده است و می‌پندارد که تو خونبها را می‌پذیری! آیا اکنون که بر کشنده برادرت دست یافته‌ای، شرم نمی‌کنی از این که خونبها بپذیری؟ اکنون برخیز و آن را به یادشان آر و خون خود را طلب کن! عامر بن حضرمی برخاست، سر خود را برهنه کرد، بر سر خود خاک پاشید و بانگ برداشت که: ای وای عمرو من! و با این کار عتبه را که همپیمان او بود، سرزنش کرد. به این ترتیب پیشنهادی که عتبه، مردم را به آن دعوت کرده بود، تباہ شد و عامر سوگند خورد که تا کسی از اصحاب محمد را نکشد باز نخواهد گشت. ابو جهل به عمیر بن وهب گفت: مردم را برانگیز! عمیر حمله‌ور شد و آهنگ مسلمانان کرد تا صف ایشان را در هم بریزد، ولی آنان همچنان پایدار بودند و تکان نخوردند. در این هنگام عامر بن حضرمی پیش آمد و بر مسلمانان حمله برد و آتش جنگ را برافروخت.

از حکیم بن حزام برایم نقل کردند که: چون ابو جهل رأی عتبه را بر مردم تباہ ساخت، عامر بن حضرمی را برانگیخت و او اسب خود را به تاخت در آورد، و نخستین کس از مسلمانان که به سوی او بیرون آمد، مهجع، غلام عمر، بود که عامر او را کشت.

نخستین کس از انصار که کشته شد، حارثه بن سراقه بود، که حبان بن عرقه او را کشت. برخی گفته‌اند: عمیر بن حمام بود که خالد بن اعلم عقیلی او را کشت. واقدی گوید: ولی من از هیچیک از مردم مکه نشنیدم که غیر از حبان بن عرقه از دیگری نام ببرند.

گویند: عمر بن خطاب در روزگار خلافت خود و در محل دار الخلافه به عمیر بن وهب گفت: تو در روز بدر ما را برای مشرکان بررسی می‌کردی! در آن دره، بالا و پایین می‌تاختی! گویی هم اکنون پیش چشم من است که اسب تو در زیرت بود (بر اسب سوار بودی) و به مشرکان خبر می‌دادی که ما نه کسی را در کمین داریم و نه نیروی کمکی! گفت: آری، به خدا، ای امیر مؤمنان همچنین بود! و دیگر این که من در آن روز مردم را به جنگ تحریک می‌کردم! و خدای، اسلام را آورد و ما را به آن هدایت فرمود، و گمان نمی‌کنم، در هنگامی که مشرک بودیم گناهی بزرگتر از جنگ بدر انجام داده

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۹

باشیم! عمر گفت: راست می‌گویی! گویند: عتبه با حکیم بن حزام صحبت کرد و گفت: هیچ کس غیر از ابو جهل با پیشنهاد من مخالفت نخواهد کرد. پیش او برو و بگو که عتبه خونبهای همپیمان خود را می‌پردازد و پرداخت قیمت کالاهای کاروان را هم ضمانت می‌کند. حکیم گوید: پیش ابو جهل رفتم. مشغول مالیدن عطر و مواد خوشبو بود و زره‌اش هم جلویش قرار داشت، گفتم: عتبه مرا پیش تو فرستاده است. خشمگین شد و رو به من کرد و گفت:

عتبه کس دیگری غیر از تو پیدا نکرد که بفرستد؟ گفتم: به خدا، اگر کس دیگری غیر از او مرا می‌فرستد نمی‌پذیرفتم، و من به قصد اصلاح بین مردم پذیرفتم! وانگهی، عتبه سید و سرور عشیره است. دوباره خشمگین شد و گفت: تو هم

می‌گویی که او سرور عشیره است؟ گفتم: مگر فقط من می‌گویم؟ همه قریش این را می‌گویند! ولی ابو جهل به عامر دستور داد که بانگ خونخواهی بردارد و سر خود را برهنه کند و فریاد برآرد که:

عتبه گرسنه شده است، به او شراب دهید! و همه مشرکان شروع به گفتن این شعار کردند که، عتبه گرسنه است به او شراب دهید! [۱] ابو جهل از این کار مشرکان نسبت به عتبه خوشحال شد. حکیم بن حزام می‌گوید: پس از آن، نزد منبّه بن حجاج رفتم و به او هم همان را گفتم که به ابو جهل گفته بودم. او را بهتر از ابو جهل یافتم، چه گفت: چیزی که عتبه به آن فرا می‌خواند و کاری که تو می‌کنی بسیار خوب است. من پیش عتبه برگشتم و دیدم که از گفتار قریش سخت خشمگین است و از شتر نر خود پایین آمده بود و دور لشکر می‌گشت و به آنها دستور می‌داد که از جنگ خودداری کنند ولی آنها نمی‌پذیرفتند. در این هنگام تعصب او را هم فرا گرفت. فرود آمد، زره پوشید و برای او به جستجوی کلاهخودی برآمدند، ولی به واسطه درشتی سر او، در همه لشکر کلاه - خودی چنان بزرگ پیدا نشد. چون چنان دید، عمامه‌ای بزرگ بر سر خود پیچید و در حالی که برادرش شبیه و پسرش ولید او را همراهی می‌کردند، پیاده به میدان آمد. در آن وقت ابو جهل سوار بر مادیانی کنار صف ایستاده بود. چون عتبه برابر او رسید شمشیر خود را کشید، مردم گفتند به خدا ابو جهل را خواهد کشت! عتبه با شمشیر خود هر دو پی پاشنه اسب ابو جهل را قطع کرد و اسب از عقب به زمین افتاد. حکیم بن حزام می‌گوید:

با خود گفتم، تاکنون چنین روزی ندیده بودم! و گویند: عتبه به ابو جهل گفت: فرود آی و پیاده شو که امروز روز سواری نیست! و همه قوم تو سواره نیستند! ابو جهل پیاده شد، عتبه گفت: بزودی خواهی دانست که کدامیک از ما فردا برای عشیره خود شوم تر

[۱] ظاهراً این عبارت برای تحقیر و بیان ترس افراد گفته می‌شده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۵۰

است. در این هنگام، عتبه مسلمانان را برای مبارزه فرا خواند. پیامبر (ص) در سایبان، و اصحاب وی در صفهای خود بودند. پیامبر (ص) که دراز کشیده بود، خوابش برد.

قبلاً فرموده بود: تا اجازه نداده‌ام جنگ نکنید و اگر به شما حمله کردند، فقط تیر باران‌شان کنید و شمشیر مکشید، مگر اینکه شما را در برگیرند. ابو بکر گفت: ای رسول خدا، دشمن نزدیک شد و به ما رسید! پیامبر (ص) از خواب بیدار شد. خداوند متعال مشرکان را در خواب به پیامبر (ص) عده قلیلی نموده بود. هر یک از دو طرف در نظر دیگری کم جلوه می‌کرد. پیامبر (ص) ترسید، دستهای خود را برافراشت و از پروردگار خود استدعا کرد تا پیروزی را که وعده فرموده بود عنایت کند، و عرض کرد:

اگر این گروه بر من پیروز شوند شرك و کفر پیروز می‌شود و دینی برای تو پایدار نمی‌ماند. ابو بکر می‌گفت: به خدا سوگند، که خدا تو را یاری می‌کند و رویت را سپید می‌فرماید. ابن رواحه گفت: ای رسول خدا! هر چند تو به لطف و مرحمت خدا داناتر از آن هستی که من اشاره‌ای کنم، ولی می‌خواهم بگویم، خداوند بزرگتر و شکوهمندتر از آن است که

از او وفای به عهدش را بخواهی! و پیامبر (ص) فرمود: ای پسر رواحه! من نباید از حق تعالی مسألت کنم، در عین حال که می‌دانم خدا هیچگاه خلاف وعده نمی‌کند؟ عتبه به جنگ روی آورد و حکیم بن حزام به او می‌گفت: ای ابو ولید! آرام باش و مهلت ده! تو خود از کاری منع می‌کنی و در عین حال خود آن را آغاز می‌کنی!؟

خفاف بن ایماء می‌گوید: در روز بدر، با آنکه مردم آماده حمله بودند، اصحاب پیامبر (ص) را دیدم که شمشیرهای خود را نکشیده‌اند، ولی کمانها را آماده کرده‌اند و با صفهای نزدیک بهم، برخی در جلوی برخی دیگر، همچون سپر ایستاده بودند و صفهای ایشان فشرده بود و حال آنکه مشرکان به محض پیش آمدن، همه شمشیرهای خود را کشیده بودند. از این موضوع تعجب کردم. پس از آن، از مردی از مهاجران پرسیدم، گفت: آری! پیامبر (ص) به ما فرمان داده بود که تا ما را محاصره نکرده‌اند شمشیرهای خود را بیرون نکشیم! گویند: چون مردم آهنگ جنگ کردند، اسود بن عبد الاسد مخزومی همین که نزدیک حوض آب رسید گفت: من با خدا پیمان بسته‌ام که یا از حوض مسلمانان آب بنوشم، یا آن را ویران کنم و یا آنکه در آن راه کشته شوم! اسود تاخت تا نزدیک حوض رسید. حمزه بن عبد المطلب آهنگ او کرد و ضربتی باو زد که يك پایش را قطع کرد، اسود خود را در حوض افکند که با پای سالم خود آن را خراب کند و از آبش بیاشامد، و آن کار را کرد. حمزه خود را به او رسانید و میان حوض او را کشت. مشرکان همچنان در صفوف خود ایستاده و تماشا می‌کردند و می‌پنداشتند که پیروز خواهند بود. مردم

المغازی / ترجمه، متن، ص ۵۱

به يك دیگر برای جنگ نزدیک شدند. در این موقع عتبه و شیبه و ولید بیرون آمدند و از صفها فاصله گرفته و مبارز طلبیدند. سه نفر از جوانان انصار به سوی آنها بیرون رفتند، که هر سه فرزندان عفرآ بودند، به نامهای معاذ، معوذ و عوف - از قبیله بنی حارث. پیامبر (ص) از این مطلب شرم داشت که در اولین جنگ مسلمانان با مشرکان، انصار عهده‌دار جنگ باشند، و دوست می‌داشت که زحمت آن بر عهده خویشان و پسر عموهایش باشد. این بود که به آنها فرمان داد به جایگاه خود برگردند و بر ایشان طلب خیر فرمود. آنگاه منادی کافران بانگ برداشت که: ای محمد! هموردان ما را از خویشان ما بفرست. پیامبر (ص) خطاب به بنی هاشم فرمود: ای بنی هاشم! بر - خیزید و برای حق و حقیقتی که خداوند، پیامبر شما را برای آن برانگیخته است مبارزه کنید! که آنها با باطل خود برای خاموش کردن نور خدا آمده‌اند! حمزه بن عبد المطلب و علی بن ابی طالب (ع) و عبیده بن حارث بن عبد المطلب برخاستند و پیش آنها رفتند. عتبه گفت: سخنی بگویند تا شما را بشناسم، چه آنها کلاهخود نقابدار پوشیده بودند و آنها ایشان را نشناختند، و گفت: اگر شما را همشان و همورد خود دانستیم با شما جنگ خواهیم کرد. حمزه گفت: من حمزه پسر عبد المطلب، شیر خدا و شیر رسول خدایم! عتبه گفت: همشانی بزرگواری! من هم شیر همپیمانان هستم، این دو نفر همراهانت کیستند؟ گفت: علی بن ابی طالب و عبیده بن حارث. عتبه گفت: هر دو هموردانی بزرگواری.

ابن ابی الزناد از قول پدرش می‌گوید: هرگز کلمه‌ای سبکتر از این کلمه از عتبه نشنیدم: «من شیر حلفایم» - که حلفاء را به معنی بیسه گرفته‌اند [۱]. آنگاه عتبه به پسر خود

[۱] ابن ابی الحدید، در شرح نهج البلاغه، ج ۳، ص ۳۳۴، گوید که: برخی گفته عتبه را به صورت اسد الحلفاء و اسد الاحلاف هم نقل کرده و گفته‌اند: منظور عتبه این بوده است که من سرور مردمی هستم که در حلف المطیین شرکت کرده‌اند، افرادی که در آن پیمان شرکت داشتند بنی عبد مناف، بنی اسد بن عبد العزی، بنی تمیم، بنی زهره و بنی حارث بن فهر بودند. گروهی این مطلب را رد کرده و می‌گویند: به گروههای موافقی که در حلف المطیین شرکت کردند احلاف و حلفاء نمی‌گفته‌اند و این لقب دشمنان ایشان است که برای جلوگیری از ستم ایشان، پیمان مذکور منعقد شده است و آنها پنج قبیله‌اند به این شرح: بنی عبد الدار، بنی مخزوم، بنی سهم، بنی جمح و بنی عدی بن کعب. گروه دیگری می‌گویند: منظور عتبه، حلف الفضول است، که این پیمان اندکی پس از پیمان مطیین بوده و پیامبر هم در آن حضور داشته‌اند- البته در سن کودکی و در خانه ابن جدعان. سبب تشکیل پیمان فضول این بود که مردی یمنی کالایی به مکه آورد که عاص بن وائل سهمی آن را خرید ولی بهای آن را چندان پرداخت. آن مرد یمنی، در حجر اسماعیل، به پا خاست و از قریش برای رفع ستم استمداد خواست. بنی هاشم و بنی اسد بن عبد العزی و بنی زهره و بنی تمیم در خانه ابن جدعان گرد آمدند و سوگند خوردند- و دستهای خود را در آبی از زمزم، که با آن ارکان کعبه را شسته بودند، فرو بردند-

المغازی / ترجمه، متن، ص ۵۲

ولید گفت برخیز و او برای جنگ برخاست. علی (ع) که از همه کوچکتر بود به مقابله ولید شتافت و او را کشت. آنگاه عتبه پیش آمد و حمزه به مقابله اش برخاست و به یک دگر ضربتی زدند و حمزه او را کشت. پس از آن، شیبه پیش آمد که عبیده بن حارث پیش او شتافت، عبیده مسن ترین اصحاب رسول خدا در آن هنگام بود، شیبه با کناره شمشیر خود ضربتی به پای عبیده زد که عضله پای او را جدا کرد، حمزه و علی (ع) به شیبه هجوم بردند و او را کشتند و عبیده را با خود به کناره صف آوردند در حالی که مغز قلم پایش بیرون ریخته بود. عبیده گفت: ای رسول خدا، آیا من شهیدم (ثواب شهید را دارم)؟ فرمود: آری. عبیده گفت: آری، به خدا، اگر ابو طالب زنده بود می‌دانست که من نسبت به شعری که سروده است شایسته ترم:

سوگند به خانه خدا دروغ می‌گوئید، ما محمد را رها نمی‌کنیم تا آنکه برای او نیزه بزنیم و تیر بیندازیم.

او را تسلیم نمی‌کنیم تا آنکه برگرد او کشته شویم و در راه او از فرزندان و همسران خود خواهیم گذشت.

و این آیه نازل شد: هَذَا نَحْصَانٍ اخْتَصَمُوا فِي رَبِّهِمْ ۚ ۲۲: ۱۹- این دو گروه خصم، با یک دیگر در اثبات ذات و صفات پروردگارشان به نزاع برخاسته‌اند (قسمتی از آیه ۱۹، سوره ۲۲) [۱].

حمزه چهار سال و عباس سه سال از پیامبر (ص) بزرگتر بودند.

گویند: چون عتبه بن ربیععه هم‌اورد خواست، پسرش ابو حذیفه برای مبارزه، آهنگ، او کرد. پیامبر (ص) به او فرمود: بنشین! در عین حال، هنگامی که آن اشخاص به جنگ عتبه رفتند، ابو حذیفه هم به پدر خود ضربتی زد.

ابن ابی الزناد از پدرش برایم نقل کرد که: شیبه از عتبه سه سال بزرگتر بود.

از عبد الله بن ثعلبه بن صعیر برایم نقل کردند که می‌گفت: روز بدر ابو جهل هم از خدا طلب پیروزی می‌کرد و می‌گفت: خدایا، هر يك از ما را که پیوند خویشاوندی را بیشتر بریده و برای ما چیزهای غیر معلوم آورده است، همین بامداد نابود

کن. در این مورد خداوند تبارک و تعالی این آیه را نازل فرمود: إِنَّ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ وَإِنَّ ۸: ۱۹

[۱] که برای همیشه در مکه مظلومان رای یاری کنند و از آنها رفع ستم کنند و دست ستمگران رای کوتاه و از هر گونه کار منکری نهی کنند. این پیمان به نام فضول نامیده شده است به واسطه خوبیهای آن. ابن ابی الحدید می گوید: این تفسیر هم از گفتار عتبه درست نیست، زیرا بنی عبد شمس (قبیله عتبه) در آن پیمان شرکت نداشتند. بنا بر این تعبیر واقدی صحیح تر است.

[۱] برای اطلاع بیشتر مراجعه فرمایید به: تفسیر گازر، چاپ استاد فقید مرحوم محدث ارموی. ج ۶، ص ۱۸۸.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۵۳

تَنْتَهُوا فَهُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ ۸: ۱۹- اگر فتح و ظفر می خواهید، آمد شما را فتح، و اگر از کفر باز ایستید، آن برای شما بهتر است (قسمتی از آیه ۱۹، سوره ۸).

از شعبه، بنده ابن عباس برایم نقل کردند که می گفت: شنیدم ابن عباس گفت:

چون مردم برای جنگ رو در روی هم ایستادند، پیامبر (ص) را ساعتی خواب در ربود و سپس بیدار گشت [۱] و به مؤمنان مژده داد که جبرئیل با گروهی از فرشتگان، در سمت راست و میکائیل با گروهی دیگر، در سمت چپ سپاه رسول خدا (ص)، و اسرافیل هم با گروهی دیگر خواهند بود که مجموعاً هزار فرشته اند. ابلیس هم به صورت سراقه بن جعشم مدلجی درآمد، و سپاه مشرکان را ترغیب می کرد، و به آنها خبر می داد که کسی بر آنها چیره نخواهد شد، همینکه دشمن خدا چشمش به فرشتگان افتاد، به هزیمت برگشت و گفت: «از شما بیزارم که من می بینم آنچه را شما نمی بینید [۲]». در این هنگام حارث بن هشام، که ابلیس را به صورت سراقه می دید، چون گفتارش را شنید با او گلاویز شد. ابلیس چنان به سینه حارث کوفت که از اسب فرو افتاد و گریخت که دیده نشود، و به دریا فرو رفت و دستهای خود را به آسمان برافراشت و گفت:

پروردگارا وعده ای که به من دادی چه شد؟! ابو جهل روی به یاران خود کرده آنها را به جنگ تحریض می کرد و می گفت: درماندگی سراقه بن جعشم شما را نفریبد که او با محمد و یاران او همپیمان است. چون به قدید باز گردیم خواهد دانست که با خویشان او چه می کنیم! کشته شدن عتبه و شیبه و ولید هم نباید شما را بترساند! چه آنها شتابزدگی کردند و در جنگ مفت باختند.

به خدا سوگند، که امروز بر نمی گردیم تا محمد و یاران او را ریسمان پیچ کنیم! نباید کسی از شماها کسی از ایشان را بکشد، بلکه حتماً ایشان را اسیر بگیرید تا آنکه بعداً به آنها بفهمانیم که چرا از دین شما برگشته و از آیین پدری خود دوری جسته اند! از عروه برایم روایت کردند که عایشه می گفت: پیامبر (ص) در جنگ بدر برای مهاجران شعار «یا بنی عبد الرحمن»، برای خزرج شعار «یا بنی عبد الله» و برای اوس شعار «یا بنی عبید الله» را تعیین فرمود. از زید بن علی برایم روایت کردند که می گفت: شعار رسول خدا (ص) در جنگ بدر «یا منصور امت» بود.

[۱] در متن عربی (اغمی علی ...) است که به معنی بیهوشی است ولی با توجه به آیات مبارکه ۴۵ و ۱۱ سوره انفال و روایات دیگر ترجمه

شد. - م.

[۲] آنچه میان (...) است قسمتی از آیه ۴۸ سوره ۸ است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۵۴

گویند: هفت تن از جوانان قریش که اسلام آورده بودند، به وسیله پدرانشان حبس شدند و بعد با شک و تردید آنها را همراه خود به جنگ بدر بردند. این جوانان عبارت بودند از: قیس بن ولید بن مغیره، ابو قیس بن فاکهه بن مغیره، حارث بن زمعه، علی بن امیه بن خلف و عاص بن منبه بن حجاج. چون این گروه به بدر رسیدند و قتل اصحاب پیامبر (ص) را دیدند گفتند: این گروه را دینشان فریفته است! حال آنکه خداوند می فرماید: «هر کس بر خدای توکل کند، همانا خدا غالب درستکار است [۱]»، و می پنداشتند که مسلمانان در يك لحظه کشته خواهند شد. خداوند متعال می فرماید:

«چون منافقان و آنها که در دل ایشان شک و تردید بود می گفتند، فریفت این مسلمانان را دین ایشان» [۲]، سپس خداوند مشرکان را به بدترین وجه یاد کرده و فرموده است:

«به درستی که بدترین جنبنندگان نزد خدا آناند که کافر شدند، و ایشان ایمان نمی آوردند، آنهایند که عهد گرفتاری از ایشان باز عهد می شکنند، هر بار و هر زمان، و ایشان نمی ترسند از عقوبت عهدشکنندگان»، تا آنجا که می فرماید: «اگر بگیری ایشان را در جنگ، با ایشان آن کن که سبب رمیدن آنها شود که سپس ایشانند تا مگر بترسند و پند گیرند» [۳]. خداوند امر می فرماید اگر کفار به جنگ آمدند چنان رفتار کن که همه اعراب را، که ممکن است بعد از ایشان هم بخواهند به جنگ آیند، بترسانی در عین حال باز چنین فرموده است: **وَإِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا وَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ ۸**؛ ۶۱- و اگر ایشان به صلح گرایند، تو هم به صلح گرای، و توکل کن بر خدای که وی شنوا و داناست (آیه ۶۱، سوره ۸). منظور این است که اگر آنها به طور آشکار گفتند تسلیم شده ایم از ایشان بپذیر. و بعد می فرماید: **وَإِنْ يَرِيدُوا أَنْ يَخْدَعُوكَ فَإِنَّ حَسْبَكَ اللَّهُ، هُوَ الَّذِي أَيْدِكَ بِنَصْرِهِ وَبِالْمُؤْمِنِينَ وَالْفَ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ لَوْ أَنْفَقْتَ مَا فِي الْأَرْضِ جَمِيعًا مَا أَلْفَتْ بَيْنَ قُلُوبِهِمْ وَ لَكِنَّ اللَّهَ أَلْفَ بَيْنَهُمْ إِنَّهُ عَزِيزٌ حَكِيمٌ ۸**؛ ۶۲-۶۳- و اگر خواهند تا با تو فریب کنند بسنده است مر تو را خداوند، اوست که نیرو دادت به نصرت خویش، و به گروندگان و الفت داد میان دلهای ایشان اگر همه آنچه را که در زمین است می بخشیدی نمی توانستی میان دلهای ایشان را الفت دهی و لکن خداوند میان دلهای ایشان را الفت داد که به تحقیق غالب داناست (آیه ۶۲ و ۶۳، سوره ۸).

از محمد بن کعب قرظی برایم نقل کردند که می گفت: در روز بدر خداوند در مؤمنان چنان نیرویی قرار داد که هر بیست نفر از ایشان به شرط شکیبایی و پایداری،

[۱]، [۲] آیه ۴۹ سوره ۸، انفال.

[۳] آیه ۵۷ همان سوره.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۵۵

بر دویست نفر از مشرکان چیره شوند، و نیز در روز بدر دو. هزار فرشته به مدد ایشان فرستاد، و چون ضعف ایشان را

دانست کار را برای آنها آسان فرمود. پس از بازگشت پیامبر (ص) از بدر، در مورد کسانی که مدعی اسلام بودند و همراه کافران قریش با شک و تردید کشته شده بودند- هفت نفری که پدرانشان آنها را زندانی کرده بودند، از جمله ولید بن عتبة بن ربیع، و نیز کسانی که در مکه مانده و توانایی بیرون آمدن از آنجا را نداشتند، آیه **الَّذِينَ تَتَوَفَّاهُمُ الْمَلَائِكَةُ ظَالِمِي** **أَنْفُسِهِمْ** ۱۶: ۲۸- آنان که فرشتگان ایشان را قبض روح می کنند بر خود ستم کنندگانند، و دو آیه بعد از آن (آیات ۲۸ تا ۳۰، سوره ۱۶) نازل شد. می گوید: مهاجران موضوع این آیات را برای مسلمانان مقیم مکه نوشتند، جندب بن ضمیره جندعی گفت: دیگر عذر و بهانه ای باقی نمانده و دلیلی برای اقامت من در مکه وجود ندارد. و با وجود آنکه بیمار بود به خاندان خود گفت: مرا از مکه بیرون ببرید شاید رحمت و عنایتی بیابم، گفتند: کدام طرف را بیشتر دوست داری؟ گفت: مرا به تنعیم ببرید [۱]. او را به تنعیم بردند- که در راه مدینه و چهار میلی مکه است. جندب عرض کرد: پروردگارا، من به نیت مهاجرت به سوی تو، از مکه بیرون آمدم! و خداوند متعال این آیه را فرستاد که شأن نزولش درباره اوست: **وَمَنْ يَخْرُجْ** **مَنْ بَيْتِهِ مُهَاجِرًا إِلَى اللَّهِ وَرَسُولِهِ ... ۴: ۱۰۰-** و آنکه از خانه خود برای هجرت به سوی خدا و رسول او بیرون رود ... (قسمتی از آیه ۱۰۴، سوره ۴). در این هنگام مسلمانانی که در مکه بودند و توان خروج داشتند از مکه بیرون آمدند. ولی ابو سفیان با گروهی از مشرکان آنها را تعقیب کرد و برگرداند و به زندانشان انداخت. برخی از این مسلمانان در اثر شکنجه و گرفتاری از اسلام برگشتند، و خداوند عز و جل در مورد ایشان این آیه و دو آیه بعد از آن را نازل فرمود: **وَمَنْ** **النَّاسِ مَنْ يَقُولُ آمَنَّا بِاللَّهِ فَإِذَا أُوذِيَ فِي اللَّهِ جَعَلَ فِتْنَةَ النَّاسِ كَعَذَابِ اللَّهِ ... ۲۹: ۱۰-** و برخی از مردم می گویند ایمان آوردیم به خدای، و چون آزرده می شود، آزردگی از خلق را چون عذاب خدای پندارد ... (آیه ۱۰، سوره ۲۹، عنکبوت). مهاجران این آیات را هم برای مسلمانان مکه نوشتند. چون این نامه، که متضمن آیات نازل شده درباره ایشان بود، به دستشان رسید، گفتند: پروردگارا، اگر ما را از این گرفتاری رهایی بخشی بر عهده ما خواهد بود که از توبه دیگری باز نگردیم. و برای بار دوم از مکه بیرون آمدند. باز هم ابو سفیان و مشرکان آنها را تعقیب کردند، ولی به آنها دسترسی نیافتند، زیرا از راههای کوهستانی گریخته و خود را به مدینه رساندند.

[۱] امروزه به واسطه بزرگی و گسترش مکه، در واقع فاصله چهار میلی میان تنعیم و آن از میان رفته است و مسجد تنعیم که به مسجد عایشه هم معروف است در کناره شهر در راه مدینه واقع است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۵۶

نسبت به مسلمانانی که به مکه برگردانده شده بودند سختی و گرفتاری شدیدتر شد، چنانکه آنها را می زدند و آزار می دادند و مجبور به ترك اسلام می کردند. ابن ابی سرح از مدینه بازگشت و به قریش گفت: این قرآن را، ابن قمطه که برده ای نصرانی است، به محمد می آموزد. من برایش می نوشتم و هر چه را می خواستم دگرگون می ساختم. در این مورد خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **لَقَدْ نَعَلِمُ أَنْهُمْ يَقُولُونَ إِنَّمَا يُعَلِّمُهُ بَشَرٌ لِّسَانُ الَّذِي يُلْحِدُونَ إِلَيْهِ أَعْجَمِيٌّ وَ هَذَا لِسَانٌ عَرَبِيٌّ مُبِينٌ** ۱۶: ۱۰۳- و می دانیم که ایشان می گویند که محمد را می آموزد انسانی، زبان آن کس که به وی نسبت می دهند زبانی عجمی است و این قرآن زبانی است عربی روشن (آیه ۱۰۳، سوره ۱۶، نحل) [۱] و آیه بعد از این هم در همین مورد است.

درباره اشخاصی که آنها را ابو سفیان و یاران او برگردانده و شکنجه دیده بودند این آیه **الَّا مِنْ اَكْرَهٍ وَ قَلْبُهُ مُطْمَئِنٌّ بِالْاِيْمَانِ** ۱۶: ۱۰۶- مگر آن کسی مجبور شود به کفر و دلش آرامیده بود به ایمان (قسمتی از آیه ۱۰۶، سوره ۱۶)، و سه آیه بعد آن نازل شد. از کسانی که دلش سراپا آکنده از کفر بود، ابن ابی سرح بود. خداوند متعال درباره کسانی که از دست ابو سفیان گریخته و به حضور پیامبر (ص) آمده بودند و بر عذاب و شکنجه شکیبایی کرده بودند، این آیه را نازل فرمود: **ثُمَّ اِنْ رَبِّكَ لِلَّذِيْنَ هَاجَرُوْا مِنْ بَعْدِ مَا قَاتَلْتُمْ جَاهِدُوْا وَ صَبَرُوْا اِنَّ رَبَّكَ مِنْ بَعْدِهَا لَغَفُوْرٌ رَّحِيْمٌ** ۱۶: ۱۱۰- پس، به درستی که پروردگار توست از برای آنان که هجرت کردند، پس از آنکه شکنجه شدند، و سپس جهاد و شکیبایی کردند، همانا پروردگار تو پس از آن آمرزنده و مهربان است (آیه ۱۱۰، سوره ۱۶، نحل).

عمر بن حکم گوید: نوفل بن خویلد بن عدویه در روز بدر بانگ برداشت که: ای گروه قریش، شما سراقه و قوم او را شناختید و دانستید که در همه موارد شما را خوار و زبون می سازند. اکنون هم در فرو کوبیدن این قوم پافشاری کنید و این را هم می دانم که پسران ربیعه در جنگ و مبارزه خود شتاب کردند. معاذ بن رفاعه بن رافع از پدر خود روایت می کند که می گفت: در روز بدر از ابلیس بانگی همچون بانگ گاو می شنیدیم که فریاد بدبختی و درماندگی برداشته بود، و به صورت سراقه بن جعشم درآمده بود، و سرانجام گریخت و در دریا فرو رفت، و دستهای خود را به آسمان بلند کرد و گفت: خدایا، وعده ای را که به من دادی برآورده

[۱] برای اطلاع بیشتر در مورد تفسیر این آیه مراجعه فرمایید به تفسیر مجمع البیان، چاپ صیدا ج ۶، ص ۳۸۶ و تفسیر گازر، ج ۵، ص ۲۰۰، که در آن آمده است: کفار پنداشته اند سلمان فارسی پیامبر (ص) را می آموخته است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۵۷

فرمای! قریش پس از این جریان، سراقه را سرزنش می کردند و او می گفت: به خدا سوگند، من هیچیک از این کارها را نکرده ام.

از عماره بن اکیمه لثی برایم نقل کردند که می گفت: پیرمردی از صیادان قبیله که روز بدر کنار دریا بوده است، برایش گفته است که: صدای بسیار بلندی شنیدم که می گفت: ای وای بر این اندوه! و آن صدا همه صحرا را پر کرد! نگاه کردم و سراقه بن جعشم را دیدم. نزدیک او رفتم و گفتم: پدر و مادرم فدایت، چه پیش آمده است؟ ولی پاسخی به من نداد. سپس به دریا در آمد، و در حالی که دستهای خود را برافراشته بود، گفت: خدایا، وعده ای که به من دادی بر آورده فرمای! با خود گفتم: سوگند به خانه خدا که سراقه جن زده شده است - و این حادثه به هنگام نیمروز که خورشید به سوی مغرب میل کرده بود، و در زمانی که قریش منهزم شده بودند، رخ داد.

گویند: فرشتگان در آن روز دارای عمامه هایی بودند از نور، به رنگهای سبز و زرد و سرخ، که قسمتی از آن را بر دوشهای خود افکنده بودند، و پیشانی اسبهایشان مو و کاکل داشت.

از محمود بن لبید روایت کردند که می گفت: پیامبر (ص) فرمود: فرشتگان دارای علامت اند، شما هم برای خود علامت تعیین کنید. گروهی به کلاهخودها و کلاههای خود پرهایی به علامت و نشانه زدند.

موسی بن محمد از پدرش روایت می‌کند که: چهار نفر از اصحاب رسول خدا (ص)، در بین صفها، دارای علامت و نشانه بودند. حمزة بن عبد المطلب در روز بدر پر شتر مرغ بر کلاه خود داشت، علی (ع) دسته مویی سپید، و زبیر با دستاری زرد مشخص بود [۱].

زبیر می‌گفت: روز بدر فرشتگان بر اسبان ابلقی سوار بودند و دستارهای زرد بر سر داشتند. زبیر هم دستار زرد داشت، و ابو دجانة با دستار سرخ مشخص بود.

از سهیل بن عمرو برایم روایت کردند که می‌گفت: روز بدر مردانی سپید چهره و نشاندار را میان آسمان و زمین بر اسبان ابلق دیدم که می‌کشتند و اسیر می‌کردند. و ابو اسید ساعدی، پس از آنکه کور شده بود، می‌گفت: اگر هم اکنون چشم می‌داشتم و با شما در محل بدر می‌بودم، دره‌ای را که فرشتگان از آنجا ظاهر شدند، بدون اینکه شك یا تردیدی داشته باشم، به شما نشان می‌دادم. و نیز او از قول مردی از بنی غفار نقل کرده است که برایش چنین گفت: من و یکی از پسر عموهایم که هر دو هم کافر

[۱] نفر چهارم ابو دجانة است که در یکی دو سطر بعد نامش ذکر شده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۵۸

بودیم به بدر آمدیم و بر فراز کوهی رفتیم که در بخش تپه‌های سمت چپ بدر بود، و منتظر ماندیم تا ببینیم کدام طرف برنده می‌شود که همراه آنها به غارت پردازیم. ناگاه متوجه شدم ابری به ما نزدیک شد که از آن صدای «حیزوم» [۱] به پیش! «هممه اسبان و برخورد لگامها و آهن به یک دیگر شنیده شد، و گوینده‌ای می‌گفت: «حیزوم به پیش» پسر عمومی من از ترس، رگ قلبش پاره شد و مرد، من هم نزدیک بود که هلاک شوم.

به هر صورت، خود را نگاه داشتم و با چشم خود مسیر ابر را تعقیب کردم. آن ابر به سوی پیامبر (ص) و یاران او رفت و برگشت، ولی دیگر صداهایی را که از آن شنیده بودم، نشنیدم.

از قیس بن شماس برایم نقل کردند که از قول پدرش می‌گفت: پیامبر (ص) از جبرئیل پرسید در روز بدر کدامیک از فرشتگان می‌گفت «حیزوم به پیش»؟ جبرئیل گفت: ای محمد، من همه اهل آسمان را نمی‌شناسم! از ابی رهم غفاری برایم نقل کردند که می‌گفت: پسر عمومی می‌گفت: همراه یکی دیگر از پسر عموها در بدر بودیم. چون تعداد اندک اصحاب پیامبر و کثرت قریش را دیدیم گفتیم: اگر دو گروه با یک دیگر برخورد کنند، ما به لشکر و یاران محمد خواهیم پیوست. این بود که به کناره چپ لشکر محمد رفتیم، و با خود می‌گفتیم که اینها یک چهارم قریشند. همچنان که در سمت چپ سپاه حرکت می‌کردیم، ناگاه ابری آمد که ما را فرو پوشید. چشمهای خود را به سوی آن دوختیم. صدای مردان و ابزار جنگ را شنیدیم، و هم شنیدیم مردی به اسب خود می‌گوید: «حیزوم به پیش!» و شنیدیم می‌گویند: «آهسته تر تا دیگران هم برسند». آنها در سمت راست سپاه رسول خدا (ص) فرود آمدند. گروهی دیگر هم مانند ایشان آمدند که همراه پیامبر بودند. در این هنگام متوجه شدیم که پیامبر و یارانش دو برابر قریشند، گوید: پسر عمومی مرد، اما من خود را از مهلکه در برده و این خبر را به پیامبر (ص) دادم. واقدی گوید که او اسلام آورد و اسلامش پسندیده و نیکو بود.

گویند: رسول خدا (ص) فرمود: هیچگاه شیطان، کوچکتر و درمانده‌تر از روز عرفه نبوده است، مگر در روز بدر! چه، در روز عرفه، نزول رحمت خدا و گذشت او از گناهان بزرگ بندگانش را دید. پرسیدند: در روز بدر چه دیده است؟ فرمود: او متوجه جبرئیل شد که فرشتگان را سرپرستی و تقسیم می‌کرد. گویند: پیامبر (ص) فرمود: این جبرئیل است که به صورت دحیه کلبی در آمده و باد را می‌راند. من با باد صبا پیروز

[۱] حیزوم، از جمله معانی این کلمه، نام اسب جبرئیل است. منتهی الارب ذیل حزم. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۵۹

شدم، در حالی که قوم عاد با باد دبور هلاک شدند.

از عبد الرحمن بن عوف برایم نقل کردند که می‌گفت: روز بدر، دو مرد را دیدم که یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ پیامبر (ص)، به شدیدترین وجهی جنگ می‌کردند. سپس مرد سومی هم در پشت سر و مرد چهارمی در پیش روی آن حضرت آشکار شدند که همچنان می‌جنگیدند.

زیاد، بنده سعد، از قول وی برایم نقل کرد که می‌گفت: دو مرد را در روز بدر دیدم که یکی در طرف راست و دیگری در طرف چپ پیامبر (ص) می‌جنگیدند و از آن حضرت دفاع می‌کردند، و من می‌دیدم که پیامبر (ص) با خوشحالی از پیروزی الهی، گاهی به این و گاهی به آن، می‌نگرد.

حمزة بن صهیب از پدرش نقل می‌کند که می‌گفت: نمی‌دانم چقدر دستهای بریده و ضربه‌های استوار نیزه در جنگ بدر دیدم که از محل جراحت آن خونی نمی‌آمد.

از ابی بردة بن نیار برایم نقل کردند که گفته است: روز بدر، سه سر آوردم و مقابل پیامبر (ص) نهادم و گفتم: دو نفر را من کشتم! اما درباره سومی، مردی سپید چهره و بلند بالایی دیدم که به او چنان ضربتی زد که در برابرش به زمین در غلتید، و من سرش را برگرفتم. پیامبر (ص) فرمود: آری! او فلان فرشته بوده است. ابن عباس هم گفته است: فرشتگان جنگ نکردند مگر در روز بدر.

از ابن عباس هم برایم نقل کرده‌اند که می‌گفت: در روز بدر فرشتگان به صورت اشخاصی در می‌آمدند که مردم آنها را می‌شناختند و مردم را به پایداری تشویق کرده، و می‌گفتند: ما نزدیک مشرکان رفتیم و شنیدیم که می‌گفتند اگر مسلمانان حمله کنند پایداری نخواهیم کرد. معلوم شد که چیزی نیستند. و منظور از این آیه هم که خداوند متعال می‌فرماید: إِذْ يُوحِي رَبُّكَ إِلَى الْمَلَائِكَةِ أَنِّي مَعَكُمْ فَثَبَّتُوا الَّذِينَ آمَنُوا سَأَلْتَنِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرَّعْبَ ... ۸: ۱۲ - چون وحی کرد خدای تو به فرشتگان، که من همراه شمایم، قوی کنید شما مؤمنان را، هر آینه بیفکنم ترسی در دلهای کافران (آیه ۱۲، سوره ۸)، همین بوده است.

موسی بن محمد از قول پدرش برایم نقل کرد که: سائب بن ابی حبیش اسدی در روزگار خلافت عمر بن خطاب می‌گفت: به خدا، در جنگ بدر کسی از مردم مرا اسیر نکرد. پرسیدند: پس چه کسی تو را اسیر کرد؟ گفت: چون قریش روی به گریز نهادند، من هم همراه ایشان گریختم. مردی سپید چهره و بلند بالا که میان آسمان و زمین بر اسبی ابلق سوار

بود به من رسید و مرا طناب پیچ کرد. در این هنگام عبد الرحمن بن عوف رسید و مرا بسته یافت. عبد الرحمن میان سپاه ندا داد که چه کسی من را اسیر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۶۰

کرده است؟ هیچ کس مدعی نشد. مرا به حضور پیامبر (ص) بردند و آن حضرت به من فرمود: ای ابن ابی حبیش! چه کسی تو را اسیر کرد؟ گفتم: نمی‌شناسم، چون خوش نداشتم آنچه را که دیده بودم به او بگویم. پیامبر فرمود: او را یکی از فرشتگان بزرگوار اسیر کرده است! و سپس به عبد الرحمن بن عوف فرمود: اسیرت را با خود ببر، و او مرا همراه خود برد. سائب می‌گفت: این موضوع همواره در خاطر من بود، اسلام من به تأخیر افتاد، ولی سرانجام مسلمان شدم.

از حکیم بن حزام برایم نقل کردند که می‌گفت: روز بدر، در دره خلص، در آسمان چیزی همچون عبای سیاه آشکار شد، که همه افق را پوشاند، و ناگاه در تمام دره مورچگان به راه افتادند. با خود گفتم، این چیزی است که از آسمان برای تأیید محمد نازل شده. آنها فرشتگان بودند، و راهی جز فرار نبود.

گویند: پیامبر (ص) از کشتن ابوالبختری منع فرموده بود، زیرا در مکه پس از اینکه آزار رساندن به پیامبر معمول شده بود، روزی او سلاح جنگ پوشیده و گفته بود:

امروز، هیچ کس نباید به محمد آزاری برساند و گر نه با سلاح خود با او در خواهم افتاد.

و پیامبر (ص) سپاسگزار این مطلب بودند. ابو داود مازنی می‌گوید: روز بدر، من به ابوالبختری برخوردم و به او گفتم: اگر تسلیم من شوی پیامبر (ص) از کشتن تو نهی فرموده است. گفتم: پس تو از من چه می‌خواهی؟ اگر او از کشتن من نهی کرده است، من هم در این باره او را آزموده بودم، اما این که تسلیم شوم و دست خود را برای بند بدهم، سوگند به لات و عزی، حتی زنان مکه هم می‌دانند که من تسلیم نمی‌شوم! این را هم می‌دانم که تو مرا رها نخواهی کرد! بنابراین این هر کار می‌خواهی بکن. ابو داود تیری به سوی او رها کرد و گفت: پروردگارا، تیر، تیر تو است و ابوالبختری هم بنده تو! خدایا، این تیر را در مقتل او قرار بده! ابوالبختری زره پوشیده بود. تیر، زره را درید و او را کشت. گفته شده است، مجذّر بن زیاد [۱]، بدون اینکه ابوالبختری را بشناسد، او را کشته است. مجذّر در این باره شعری هم سروده که نشان می‌دهد وی ابوالبختری را کشته است. پیامبر (ص) از کشتن حارث بن عامر بن نوفل هم نهی فرموده بود، و دستور داده بود که او را اسیر کنند و نکشند - او از کسانی بود که مجبورش کرده بودند به بدر بیاید.

ولی حبیب بن یساف به او برخورد و او را بدون این که بشناسد، کشت. چون این خبر به پیامبر (ص) رسید فرمود: پیش از آنکه او را بکشی، اگر می‌یافتمش او را برای زنهایش رها می‌کردم. همچنین پیامبر (ص) از قتل زمعه بن اسود هم نهی فرموده بود،

[۱] در برخی از نسخه‌ها مجذّر بن زیاد ثبت شده است، از جمله در سیره ابن هشام، چاپ مصر، ج ۲، ص ۲۸۲

المغازی / ترجمه، متن، ص ۶۱

ولی ثابت بن جذع، او را بدون این که بشناسد، کشت.

گویند: و چون جنگ درگرفت پیامبر (ص) دستهای خود را به آسمان بلند کرد و از خدای تعالی خواست تا پیروزی و نصرتی را که وعده فرموده است، عنایت فرماید، و عرض کرد: «پروردگارا، اگر این گروه بر من پیروز شوند شرك پیروز خواهد شد و دینی برای تو پایدار نخواهد ماند.» و ابو بکر گفت: به خدا سوگند، که او تو را یاری و روسپید خواهد فرمود. در این هنگام خداوند متعال هزار فرشته را از پی یک دیگر برای یاری محمد (ص) در مقابل دشمن فرستاد. و پیامبر (ص) فرمود: ای ابو بکر، مژده بده! این جبرئیل است که عمامه زرد پیچیده و لگام اسبش را در دست گرفته و میان آسمان و زمین است. و چون به زمین فرود آمد، ساعتی از نظرم پنهان گردید، و دوباره ظاهر شد، در حالی که دندانهایش را گرد و خاک گرفته بود و می گفت: چون خدا را فرا خواندی نصرت و پیروزی الهی برایت رسید.

گویند: به پیامبر (ص) فرمان داده شد که مثنی سنگریزه بر دارد و به سوی کافران بپاشد، و چنان کرد، و گفت: رویهایتان زشت باد! دل‌های ایشان را پر بیم کن و قدم‌هایشان را بلرزان. دشمنان خدا بدون توجه به هیچ چیز روی به گریز نهادند، و مسلمانان آنها را می‌کشتند و اسیر می‌گرفتند. هیچ کس از کافران نبود که چهره و چشم‌هایش از خاک پر نشده باشد، و به همین دلیل، چشم‌هایشان نمی‌دید و نمی‌دانستند به کدام طرف روی کنند و فرشتگان و مؤمنان ایشان را می‌کشتند. عدی بن ابی الزعبا در روز بدر این شعر را می‌خواند:

من عدی هستم و با زرهام راه می‌روم، راه رفتن مرد نیر و مند پیامبر (ص) پرسید: عدی کیست؟ مردی از مسلمانان گفت: ای رسول خدا، من عدی هستم. پیامبر فرمود: دیگر چه؟ گفت: پسر فلانی. پیامبر فرمود: تو آن عدی نیستی. آنگاه عدی بن ابی الزعبا گفت: ای رسول خدا، من هم نامم عدی است. پیامبر فرمود: دیگر چه؟ گفت: با زرهام راه می‌روم، راه رفتن مرد نیرومند. [۱] پیامبر (ص) فرمود:

عجب عدی خوبی است عدی بن ابی الزعبا! هنگامی که پیامبر (ص) به مدینه هجرت فرمود، عقبه بن ابی معیط، که در مکه بود، چنین سرود:

ای کسی که سوار بر ناقه گوش بریده از پیش ما هجرت کردی.

پس از مدت کمی مرا سوار بر اسب خواهی دید.

[۱] در متن، لغت سحل، که به معنی زره است، مورد سوال حضرت ختمی مرتبت قرار گرفته است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۶۲

که نیزه خود را میان شما سیراب خواهم کرد، و شمشیر از شما هر گونه شبهه‌ای را خواهد گرفت.

این اشعار را ابن ابی الزناد برایم خواند. چون پیامبر (ص) گفتار او را شنید، فرمود:

پروردگارا، بینی او را به خاک بمال و او را بکش! روز بدر اسب او رم کرد و عبد الله بن سلمه عجلانی او را اسیر کرد.

پیامبر (ص) به عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح دستور فرمود تا گردنش را بزند.

عبد الرحمن بن عوف می‌گفت: روز بدر، پس از فرار مردم، مشغول جمع آوری زره‌هایی برای خود بودم. ناگاه به امیه بن خلف که در دوره جاهلیت دوست من بود بر خوردم. (در آن زمان نام من عبد عمرو بود، چون اسلام آوردم عبد الرحمن

نامیده شدم، ولی امیه بن خلف مرا که می دید همچنان عبد عمرو صدایم می کرد. جوابش را نمی دادم. او می گفت: من تو را عبد الرحمن صدا نمی کنم، زیرا مسیلمه در منطقه یمامه خود را رحمن نامیده است، و من نمی خواهم تو را با نام او بخوانم. لذا قرار شد که مرا عبد الاله صدا کند. او را بر شتر نر خاکستری رنگی، همراه پسرش علی، دیدم. صدایم زد و گفت: ای عبد عمرو! من پاسخش نگفتم. آنگاه صدا زد: ای عبد الاله! پاسخش دادم، گفت: آیا شما بعد از این احتیاج به شیر نخواهید داشت [۱]؟ به هر حال، ما برای تو بیشتر از زره‌های استفاده داریم. گفتیم: باشد راه بیفتید، و آنها را در جلوی خودم به راه انداختم، امیه چون احساس کرد که نسبتاً امنیتی پیدا کرده است به من گفت: امروز مردی را میان شما دیدم که با پر شتر مرغ به سینه خود نشانی زده است، او کیست؟ گفتم:

حمزة بن عبد المطلب. گفت: او امروز کارهای زیادی علیه ما کرد، و ادامه داد: آن مرد کوتاه قد کوچک اندام، که دستاری سرخ بر سر داشت، کیست؟ گفتم: مردی از انصار است به نام سماک بن خرشه. گفت: ای عبد الاله او هم از کسانی بود که باعث شد امروز ما قربانیان شما شویم. عبد الرحمن بن عوف گوید: همچنان که امیه و پسرش را در جلو خود می بردم ناگاه در راه به بلال بر خوردیم که مشغول خمیر کردن بود.

به محض اینکه چشمش به ما افتاد بسرعت و چالاکانه دست خود را پاك کرد و فریاد زد که: ای گروه انصار، این امیه بن خلف سر دسته کفار است! اگر رهایی یابد من نجات نخواهم یافت. سپس عبد الرحمن اضافه می کند که: انصار، چنان به سوی امیه روی آوردند که گویی شترهای تازه زاییده به بچه‌های خود روی می آورند، به طوری که امیه

[۱] ابن هشام می گوید: منظور این است که برای فدیة خود، شتران شیرده خواهم پرداخت (سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۲۸۴).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۶۳

ناچار به پشت به زمین خوابید و من هم خود را روی او انداختم. حباب بن منذر جلو آمد و با شمشیر ضربتی زد و گوشه بینی او را قطع کرد. امیه چون بینی خود را از دست داد به من گفت: رهایم کن و مرا با آنها واگذار! عبد الرحمن می گوید: در این موقع به یاد این مصراع حسان بن ثابت افتادم که می گوید: «آیا پس از این بینی بریده...». سپس خبیب بن یساف پیش آمد و آنقدر بر امیه ضربت زد تا او را کشت. امیه هم ضربتی بر خبیب زد که دستش را از شانه قطع کرد، ولی پیامبر (ص) با دستان خود دست خبیب را وصل فرمود، به طوری که گوشت بر آورد و هموار شد و بهبود یافت. پس از آن خبیب با دختر امیه بن خلف ازدواج کرد و او جای این ضربت را دید و گفت: خداوند دست کسی را که چنین ضربتی زده است قطع نکند، خبیب گفت: به خدا قسم، من هم او را به دست مرگ سپردم.

خبیب می گفت: چنان ضربتی بر کتف او زدم که آن را قطع کرد و به زره‌اش رسید، و گفتم: بگیر، که من ابن یساف هستم! سپس اسلحه‌اش را برداشتم، ولی زره‌اش پاره شده بود. علی بن امیه هم جلو آمد که حباب به او حمله ور شد و پایش را قطع کرد و علی از ترس چنان فریادی کشید که مانند آن هرگز شنیده نشده بود، عمار هم ضربتی به او زد و کشتش. همچنین گفته شده است که عمار با علی بن امیه درگیر شد و ضربه‌های متعددی به یک دیگر زدند تا سرانجام علی کشته شد. اما به نظر ما روایت اول صحیحتر است و علی پس از این که پایش با ضربت حباب قطع شد، به دست عمار به قتل

رسید. درباره قتل امیه بن خلف نیز روایتی بجز این شنیده‌ایم.

معاذ بن رفاعه بن رافع از پدرش نقل می‌کند که می‌گفت: در روز بدر امیه بن خلف را محاصره کردیم و او در میان قریش شان و منزلتی داشت. نیزه من همراه بود و او هم نیزه داشت. نخست ما دو نفر با نیزه مبارزه کردیم، به طوری که نیزه‌های ما از کار افتاد، آنگاه با شمشیر به یک دیگر ضربت می‌زدیم، تا آنجا که شمشیرها کند شده و ترک بر داشتند. در این هنگام شکافی در زیر بغل زره امیه دیدم و شمشیرم را در آنجا فرو کردم و او را کشتم. رفاعه شمشیر خود را بیرون آورد و به آن پیه و چربی بود. درباره قتل امیه روایت دیگری هم شنیده‌ایم.

از عائشه دختر قدامه بن مظعون نقل شده است که صفوان پسر امیه بن خلف به قدامه گفت: آیا تو در روز بدر مردم را علیه پدرم شوراندی؟ قدامه گفت: به خدا من این کار را نکردم! اگر هم کرده بودم از قتل مشرکی پوزش نمی‌خواستم! صفوان گفت:

ای قدامه، پس چه کسی مردم را بر او شوراند؟ قدامه گفت: گروهی از جوانان انصار به او حمله بردند که معمر بن حبیب بن عبید بن حارث هم در میان آنها بود، و او

المغاری / ترجمه، متن، ص ۶۴

شمشیرش را بلند می‌کرد و بر او فرود می‌آورد. صفوان گفت: ای بوزینه! معمر مرد بسیار زشتی بود. چون حارث بن حاطب این تشبیه را شنید، خشمگین شد و پیش مادر صفوان، که کریمه دختر معمر بن حبیب بود آمد و گفت: صفوان از آزار ما چه در جاهلیت و چه در اسلام دست بر نمی‌دارد. کریمه پرسید: موضوع چیست؟ حارث گفت: صفوان، معمر را به بوزینه تشبیه کرده است! کریمه به پسرش گفت: ای صفوان، آیا معمر بن حبیب را که از اهل بدر است دشنام می‌دهی؟ به خدا سوگند، تا یک سال هیچگونه کرامت و بزرگداشتی نسبت به تو انجام نخواهم داد! صفوان گفت: مادر جان، به خدا منظوری نداشتم و دیگر هرگز تکرار نخواهم کرد.

از همین عائشه دختر قدامه نقل کردند که: در مکه مادر صفوان بن امیه به حباب بن منذر نگاه کرد. به او گفتند: این همان کسی است که پای علی بن امیه را در بدر جدا کرد. مادر صفوان گفت: ما را از خاطره افرادی که در شرك و کفر کشته شده‌اند رها کنید! خداوند علی را با ضربت حباب خوار ساخت و حباب را به واسطه ضربتی که به علی زد گرامی داشت، علی هنگامی که از این جا رفت ظاهراً مسلمان بود و حال آنکه با کفر و شرك کشته شد.

گویند: زبیر بن عوام می‌گفت: در جنگ بدر عبیده بن سعید بن عاص را سوار بر اسبی دیدم که سراپای پوشیده در سلاح بود و هیچ چیز جز چشمانش دیده نمی‌شد.

دخترک کوچکی داشت که بیمار بود و او را همراه خود می‌برد. عبیده شعار می‌داد و می‌گفت: من پدر فرزندان خرد سالم! زبیر چنین ادامه می‌دهد: نیزه کوتاهی در دستم بود که با آن به چشم او زدم و او در افتاد. پایم را روی گونه‌اش گذاشتم تا نیزه‌ام را بیرون بیاورم و تمام چشم او هم از حدقه بیرون آمد. پیامبر (ص) این نیزه کوچک را گرفت و آن را پیشاپیش آن حضرت می‌بردند- و همچنین پیشاپیش ابو بکر و عمر و عثمان.

چون مسلمانان یورش آورده و با کفار درگیر شدند، عاصم بن ابی عوف بن صبیره سهمی همچون گرگی پیش آمد و فریاد

کشید که: ای گروه قریش، بر شما باد که محمد را بگیرید که قاطع رحم و تفرقه انداز میان جماعت و آورنده دینی ناشناخته است! اگر او رهایی یابد من نجات نخواهم یافت. ابو دجانه به مقابله او شتافت و به يك دیگر ضربت زدند. ابو دجانه ضربتی کاری به او زد و او را کشت سپس ایستاد تا جامه و سلاح او را بردارد. در همین حال عمر بن خطاب بر او گذشت و گفت: حالا جامه و اسلحه او را رها کن، تا دشمن مغلوب شود! و من در این مورد به نفع تو گواهی خواهم داد. در این هنگام معبد بن وهب پیش آمد و ضربتی به ابو دجانه زد که به زانو

المغازی / ترجمه، متن، ص ۶۵

در آمد- همان طور که شتر به زانو در می آید. ولی از جا برخاست و به معبد حمله کرد و ضرباتی به او زد، اما شمشیرش کاری نمی شد. ناگاه معبد در گودالی که جلویش قرار داشت و آن را ندیده بود، افتاد، ابو دجانه خود را روی او افکند و سرش را برید و جامه و سلاحش را برداشت. گویند: در آن روز چون بنی مخزوم کشته شدگان را دیدند، گفتند: کسی به ابو جهل دسترسی نخواهد یافت! فرزندان ربیعہ کشته شدند چون مغرور شده و عجله کردند، وانگهی خویشاوندانشان هم از آنها پشتیبانی و حمایت نکردند. بنی مخزوم جمع شدند و ابو جهل را همچون درختی در میان خود گرفتند. جامه و سلاح او را گرفته و به عبد الله بن منذر بن ابی رفاعه دادند تا آن را بپوشد. علی بن ابی طالب (ع) پنداشت که او ابو جهل است، به سویس حمله برد و او را کشت در حالی که می فرمود: این ضربت را بگیر که من از فرزندان عبدالمطلب! سپس بنی مخزوم جامه های ابو جهل را به قیس بن فاکه بن مغیره پوشانند. حمزه پنداشت که او ابو جهل است، بر او حمله برد و او را کشت، در حالی که می گفت: بگیر این را که من پسر عبدالمطلب! باز لباسهای ابو جهل را به حرمة بن عمرو پوشانند. علی (ع) به او یورش برد و به قتلش رساند، در حالی که ابو جهل همچنان میان یاران خود بود. سپس خواستند که لباسهای او را به خالد بن اعلم بپوشانند، ولی او از پوشیدن آن خود داری کرد. معاذ بن عمرو بن جموح می گوید: ابو جهل را دیدم که همچون درختی بود که دسترسی به آن دشوار باشد.

یارانش می گفتند: کسی به ابو جهل دسترسی نخواهد داشت. من او را شناختم و گفتم:

به خدا سوگند، یا امروز بر سر این کار باید بمیرم یا به ابو جهل دست یابم! آهنگ او کردم و در فرصتی که برایم پیش آمد بر او حمله برده و ضربتی بر او زدم که پایش را جدا کرد. چنان شد که او را تشبیه به دانه هایی کردم که از زیر سنگ آسیا بیرون می جهد. آنگاه پسرش عکرمة بر من حمله برد و ضربتی بر دوشم زد که دستم از شانه قطع شد، و فقط به پوستش آویخته ماند. آن را که از پشت سرم آویخته بود بزحمت با خود می کشیدم ولی چون موجب آزارم بود پای بر آن نهادم و آن را کندم. در این موقع عکرمة را دیدم که به هر پناهگاهی پناه می برد. آرزو داشتم که دستم سالم بود تا همانجا او را می کشتم- این معاذ بن عمرو در خلافت عثمان مرد.

جابر بن عبد الله می گوید: عبد الرحمن بن عوف به او خبر داده است که پیامبر (ص) شمشیر ابو جهل را به معاذ بن عمرو داد، و آن شمشیر امروز هم نزد خاندان معاذ بن عمرو است. پیامبر (ص) کسی پیش عکرمة بن ابی جهل فرستاد و پرسید که:

پدرت را چه کسی کشت؟ گفت: همان کسی که من دستش را قطع کردم! و بدین سبب

المغازی / ترجمه، متن، ص ۶۶

پیامبر (ص) شمشیر ابو جهل را به معاذ اختصاص داد.

از نافع بن جبیر بن مطعم نقل شده است که می‌گفت: فرزندان مغیره در این شك و تردیدی ندارند که شمشیر ابو جهل به معاذ بن عمرو بن جموح رسیده، و او در جنگ بدر ابو جهل را کشته است.

یونس بن یوسف از قول کسی که برایش روایت کرده است، نقل می‌کند که معاذ بن عمرو بن جموح گفته است: پیامبر (ص) فرمان دادند که ابزار جنگ ابو جهل از آن معاذ باشد. گوید: من شمشیر و زره او را گرفتم و بعدا شمشیر را فروختم. من (واقدی) درباره قتل ابو جهل و چگونگی گرفتن ابزار جنگ او روایات دیگری هم شنیده‌ام.

عبد الرحمن بن عوف می‌گوید: پیامبر (ص) شب بدر ما را آماده فرمود و صفها را رو براه کرد، چنانکه ما صبح کردیم، در حالی که در صفهای خود بودیم. در این موقع دو نوجوان را دیدم که به واسطه کم سن و سالی حمایل شمشیرهایشان به گردنشان آویخته بود. یکی از آنها روی به من کرد و پرسید: عمو جان! کدامیک از آنها ابو جهل است؟

گفتم: ای برادرزاده! می‌خواهی چه کارش کنی؟ گفت: به من خبر رسیده است که او به پیامبر (ص) دشنام می‌دهد، سوگند خورده‌ام که اگر او را ببینم یا کشته شوم یا او را بکشم. من با اشاره ابو جهل را به او نشان دادم. دیگری هم روی به من کرد و همان را گفت، به او هم ابو جهل را نشان دادم. بعد پرسیدم، شما کیستید؟ گفتند: فرزندان حارث.

عبد الرحمن گوید: آنها از ابو جهل کناره نمی‌گرفتند، و چون جنگ در گرفت به سوی او رفتند و دو نفری او را کشتند و او هم هر دو را کشت.

محمد بن عوف از نوادگان معوذ بن عفراء برایم نقل کرد که: در جنگ بدر همینکه عبد الرحمن بن عوف به چپ و راست خود نگاه کرد و آن دو نوجوان را دید. با خود گفت، ای کاش افراد تنومندی به جای این دو کنار من بودند. عبد الرحمن می‌گوید:

چیزی نگذشت که عوف به من روی کرد و پرسید: ابو جهل کدامیک از آنهاست؟ گفتم:

آنکه می‌بینی! و او مانند جانور درنده‌ای به سوی ابو جهل خیز برداشت. برادرش هم به او پیوست، و من آن دو را می‌دیدم که شمشیر می‌زدند. بعد هم پیامبر (ص) را دیدم که از میان کشتگان می‌گذشت و آن دو نوجوان هم کنار ابو جهل افتاده بودند.

محمد بن رفاعه بن ثعلبة بن ابی مالک می‌گفت: پدرم آنچه را که مردم درباره کم سن و سالی پسران عفراء گفته‌اند قبول نداشت و می‌گفت: در روز بدر یکی از آن دو که کوچکتر بود ۳۵ سال داشت، پس چطور ممکن است که شمشیرش را بر گردنش آویزان کرده باشد؟ ولی همان قول اول که آنها نوجوان بودند درست تر است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۶۷

از ربیع دختر معوذ نقل شده است که می‌گفت: در زمان خلافت عمر بن خطاب همراه گروهی از زنان انصار پیش اسماء دختر مخربه مادر ابو جهل رفتم. پسرش عبد الله بن ابی ربیعه، عطری از یمن برایش فرستاده بود و او آن را می‌فروخت

و ما هم از او می خریدیم. همین که شیشه‌های مرا پر کرده و وزن کرد- همان طور که من هم شیشه‌های دوستانم را وزن می کردم- مادر ابو جهل گفت: حق من و طلب مرا بنویسید. گفتم: آری! همه‌اش را به عهده ربیع دختر معوذ بنویس. گفت: من پسر مرده‌ام و تو دختر کسی هستی که سرور خود را کشته است! گفتم: چنین نیست، من دختر کسی هستم که کشنده بنده خود است. گفت: به خدا سوگند، من از این عطر چیزی به تو نمی فروشم. گفتم: به خدا قسم، من هم هرگز از تو نمی خرم! تازه، عطر خوبی هم نیست! در حالی که، به خدا قسم، ای فرزند، هرگز عطری به آن خوبی نبوییده بودم، ولی خشمگین شدم! گویند: و چون جنگ پایان یافت پیامبر (ص) فرمان داد که ابو جهل را جستجو کنند. ابن مسعود می گوید: من او را یافتم، که آخرین رمقی در او بود، پای خود را بر گردنش نهادم، و گفتم: سپاس خدایی را که تو را خوار ساخت. گفت: خداوند غلام کنیززاده را خوار ساخته است! [مقصود او ابن مسعود است - م.] ای چوپانک گوسپندان، بر جایگاهی بلند بر آمده‌ای! آنگاه پرسید: برنده کیست؟ خدا و رسول او. عبد الله بن مسعود می گوید: کلاهخودش پشت سرش آویزان شده بود، گفتم: ای ابو جهل، امروز کشنده تو هستم! گفت: نخستین بنده‌ای نیستی که سرور خود را به قتل رسانده است! و سخت ترین چیزی که امروز احساس می کنم این است که تو مرا می کشی! آیا ممکن نبود مردی از همپیمانان یا پاکان عهده‌دار قتل من شود! عبد الله بن مسعود ضربتی به او زد و سرش را میان دستهایش افکند. سپس او را برهنه کرد، و چون به بدن او نگاه کرد، بر پهلوهایش اثر تازیانه دید. ابن مسعود ابزار جنگ و کلاهخود و زره او را برداشت و حضور پیامبر (ص) آورد و برابرش نهاد و گفت: ای پیامبر خدا، تو را مژده باد به کشته شدن دشمن خدا ابو جهل! پیامبر (ص) فرمود: ای عبد الله، آیا واقعا چنین است؟ که سوگند به آن کس که جان من در دست اوست، این موضوع برای من از شتران سرخ موی بهتر است.

ابن مسعود می گوید: نشانه‌هایی را که روی بدن او دیدم برای پیامبر (ص) گفتم، فرمود: آنها جای تازیانه فرشتگان است. و هم پیامبر (ص) فرمود: روزی بر سر سفره ابن جدعان، ابو جهل را به گوشه‌ای پرت کردم که علامت زخمی بر روی زانویش مانده است- و در بدن او نگاه کردند و اثر آن را یافتند. گفته می شود: ابو سلمه بن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۶۸

عبد الاسد مخزومی که در آن موقع پیش پیامبر (ص) بوده، و باطنا از قتل ابو جهل متأسف بود، روی به ابن مسعود کرد و گفت: ابو جهل را تو کشتی؟ گفت: آری، خداوند او را کشت. ابو سلمه گفت: تو عهده دار کشتن او بودی؟ ابن مسعود گفت: آری! گفت:

اگر می خواست تو را در آستین خود جا می داد! ابن مسعود گفت: به خدا قسم، من او را کشتم و لباسش را هم در آوردم. ابو سلمه گفت: چه علامتی در بدنش بود؟ گفت: خال سیاهی در وسط ران راستش. ابو سلمه آن نشانه را شناخت، و به ابن مسعود گفت: تو او را برهنه کردی و حال آنکه هیچ قرشی دیگری را برهنه نکرده‌اند! ابن مسعود گفت:

به خدا قسم، در همه قریش و همپیمانهای ایشان کسی دشمنتر از او به خدا و رسول خدا نبود، و من از رفتاری که با او کرده‌ام پوزش نمی خواهم! ابو سلمه ساکت شد و پس از آن شنیدند که ابو سلمه از این گفتار خود در مورد ابو جهل استغفار می کرد.

پیامبر (ص) از کشته شدن ابو جهل خوشنود شد و فرمود: پروردگارا، وعده خود را بر آوردی! خداوندا، نعمت خود را بر من تمام کن! گوید: خاندان ابن مسعود می گفتند:

شمشیر ابو جهل که نقره نشان است پیش ماست، که آن را در جنگ بدر عبد الله بن مسعود به غنیمت گرفته بود. اصحاب ما بر این اتفاق دارند که معاذ بن عمرو و دو پسر عفرآ او را از پای در آوردند و عبد الله بن مسعود در آخرین لحظات سر او را برید، و همه آنها در قتل او شریکند.

گویند: پیامبر (ص) بر کشته دو پسر عفرآ ایستاد و فرمود: خداوند هر دو پسر عفرآ را رحمت کند که در قتل فرعون این امت و رهبری کفر شریک بودند. گفته شد:

ای رسول خدا، چه کسی همراه ایشان او را کشته است؟ فرمود: فرشتگان، و ابن مسعود هم بر او هجوم برد و همه در قتل او شریکند.

زهري می گوید: پیامبر (ص) گفت: پروردگارا مرا از شر نوفل بن خویلد رهایی ده! نوفل، در بدر، در حالی که سخت ترسیده بود پیش آمد، که در همان برخورد اول کشته شدن یاران خود را دید. با این وجود صدایش را که در آن نوعی نشاط و شادی بود، بلند کرد و گفت: ای گروه قریش، امروز روز سرافرازی و سر بلندی است! و چون متوجه شکست قریش شد، خطاب به انصار فریاد می زد که: شما چه احتیاجی به ریختن خون ما دارید؟ مگر نمی بینید که چقدر کشته اید؟ آیا شما نیازی به شتران شیرده ندارید؟

جبار بن صخر او را اسیر کرد و جلو خود می راندش. نوفل همچنان که مشغول گفتگو با جبار بود علی (ع) را دید که به سمت او می آید. گفت: ای برادر انصاری، این کیست؟ سوگند به لات و عزی که او را مردی می بینم که قصد جان من دارد! گفت: این علی بن ابی طالب است! نوفل گفت: تا به امروز مردی به این چالاکی میان قومش

المغازی / ترجمه، متن، ص ۶۹

ندیده ام! علی (ع) آهنگ او کرد، و با شمشیر ضربتی به او زد، ولی شمشیرش در سپر چرمی نوفل گیر کرد، پس آن را بیرون کشید و به هر دو ساق پای نوفل ضربتی زد که، چون دامن زرهش را بالا زده بود، هر دو پایش قطع شد و آنگاه بر او حمله برد و کشتش. پیامبر (ص) پرسید: چه کسی از نوفل بن خویلد اطلاع دارد؟ علی (ع) گفت:

من او را کشتم! پیامبر (ص) تکبیر گفت و خدا را ستایش کرد که خواسته اش را درباره نوفل بر آورده است.

عاص بن سعید پیش آمد و مردم را به جنگ تشویق می کرد. او و علی (ع) به یک دیگر بر خوردند و علی (ع) او را کشت. عمر بن خطاب به سعید بن عاص می گفت: می بینم که از من روگردانی و می پنداری که من پدرت را کشته ام، در صورتی که به خدا قسم، من او را نکشته ام! در عین حال از کشتن مشرکی پوزش نمی خواهم، چه عاص بن هشام بن مغیره را که دایی من بود، به دست خود کشتم. سعید گفت: بر فرض که تو او را کشته باشی او بر باطل بود و تو بر حق. گوید: قریش از همه مردم خردمندتر و امانت دارتر بودند. هر کس ستمی بیهوده بر ایشان روا می داشت خداوند پوزهاش را به خاک می مالید.

علی (ع) گوید: در آن روز - روز بدر - که خورشید بالا آمده بود و صفوف ما و دشمن در هم آمیخته بود در پی یکی از

مشركان بودم كه ناگاه مرد ديگري از مشركان را ديدم بر فراز تپه‌اي شني، كه با سعد بن خيشمه در نبرد است، وي سرانجام سعد را كشت.

همچنان كه سوار بر اسب و سراپا پوشيده در آهن بود و نقابي آهني بر چهره داشت و نشاني هم بر سينه، از اسب فرود آمد و مرا شناخت. بانگ برداشت اي پسر ابي طالب، به جنگ من بيا! من او را نشناختم، ولي به طرف او برگشتم، او هم به سمت من روي آورد. من كه کوتاه قد بودم كمی برگشتم تا خودش را به سمت من پايين آورد، چه دوست نمی‌داشتم كه شمشيرش از بالا مرا فرو گيرد. گفت: اي پسر ابي طالب، گريختي؟

گفتم: اي پسر مرد دزد [۱]، بزودي پا بر جا خواهم بود. گويد: چون هر دو پاي من استوار و پا برجا گرديد پيش آمد و چون نزديك من رسيد ضربتي زد كه آن را با سپر رد كردم.

شمشيرش در سپرم گير كرد. ضربتي بر دوش او زدم، و با آنكه زره بر تن داشت به لرزه در آمد. شمشيرم زره‌اش را دريد و پنداشتم كه با همين ضربه كشته خواهد شد. ناگاه برق شمشيري از پشت سر خود ديدم، سرم را دزديدم و فرو بردم، شمشير كاسه سر دشمن را همراه با كلاه‌خودش بريد. در همين حال می‌گفت: بگير كه من پسر

[۱] ابن الشترء، يعنى پسر مرد دزد (منتهى الارب) - م.

المغازى / ترجمه، متن، ص ۷۰

عبد المطلب! و چون به پشت سرم نگاه كردم عموى خود حمزة بن عبد المطلب را ديدم [۱].

عمر بن عثمان جحشى از قول عمه‌اش برايم نقل كرد كه: عكاشة بن محصن می‌گفت: در روز بدر شمشيرم شكست. پيامبر (ص) چوبى به من لطف فرمود كه در دست من تبديل به شمشير سپيد بلندی شد و تا هنگامى كه خدا مشركان را هزيمت داد با آنها جنگيدم. آن شمشير تا هنگام مرگ عكاشه همراهش بود.

اسامة بن زيد از قول گروهى از مردان بنى عبد الاشهل روايت می‌كند كه: در روز بدر شمشير سلمة بن اسلم بن حريش هم شكست و بى سلاح ماند. پيامبر (ص) چوبدستی خود را كه از شاخه خرماى ابن طاب [۲] بود به او لطف كرد و فرمود: با اين ضربت بزني! و ناگاه تبديل به شمشيري نيكو شد. و اين شمشير همواره پيش سلمه بود تا آنكه در جنگ پل ابو عبید كشته شد [۳]. و گويد: به محض اينكه حارثة بن سراقه وارد حوض آبي شد، تيري ناشناس بر گلويش آمد و او را كشت. مردم در آخر آن روز از همان حوض، كه خون او در آن ريخته بود، آب آشاميدند. چون خبر كشته شدن حارثة به مادر و خواهرش در مدينه رسيد، مادرش گفت: به خدا بر او نخواهم گريست تا پيامبر خدا بيايد و از او بپرسم كه اگر پسر من در بهشت باشد، هرگز بر او گريه نخواهم كرد و اگر در آتش باشد، در اين صورت همه عمر بر او خواهم گريست. چون رسول خدا (ص) از بدر بازگشت، مادر حارثة نزد آن حضرت آمد و گفت: اي رسول خدا، می‌داني كه پسر من چه جايی در قلبم داشت؟ می‌خواستم بر او گريه كنم، گفتم اين كار را نمی‌كنم تا رسول خدا بيايد و از او بپرسم، كه اگر در بهشت باشد بر او گريه نخواهم كرد و اگر در آتش باشد بر او خواهم گريست. پيامبر (ص) فرمود: دست كم گرفته‌اي! آيا خيال می‌كنی كه فقط يك بهشت هست؟ نه! بهشتهای زيادی هست، و سوگند به كسى كه جان من در دست اوست

فرزندت در برترین بهشتهاست. مادر حارثه گفت: هرگز بر او گریه نخواهم کرد. پیامبر (ص) فرمود ظرف آبی آوردند. دست خود را در آن فرو برده سپس مقداری از آن مضمضه کرد. بعد ظرف را به مادر حارثه داد که بیاشامد، و دخترش هم از آن آشامید، و دستور فرمود که بقیه آن را در گریبان خود بریزند، آن دو چنان کردند و از نزد رسول خدا (ص) برگشتند، در حالی که در مدینه هیچ زنی چشم روشنتر و شادتر از آن دو نبود.

[۱] نام مرد مشرك، طعيمة بن عدی بوده است.

[۲] ابن طاب: نام نوعی از خرماس است.

[۳] جنگ پل ابو عبید، در قادسیه و هنگام فتح ایران در خلافت عمر بوده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۷۱

گویند: هبیره بن ابی وهب چون فرار قریش را دید پشتش شکست و در جای خود میخکوب شد به طوری که قادر به حرکت نبود. ابو اسامه جشمی، همپیمانش، پیش او آمد و زره اش را گشود و او را همراه خود برد. همچنین گفته شده است که ابو داود مازنی شمشیری به او زد که زرهش را درید و بر زمینش انداخت، او را رها کرد و رفت. در این هنگام دو پسر زهیر جشمی، ابو اسامه و مالک که با او همسوگند بودند او را از معرکه نجات دادند. ابو اسامه او را با خود برد و مالک هم مانع حمله افراد به او می شد. پیامبر (ص) فرمود: حامیانش دو سگ اند. همسوگندی مانند ابو اسامه که همچون درخت خرما بلند است! و نیز گفته شده است کسی که به هبیره ضربت زد مجذربن ذیاد بوده است.

از ابو بکر بن سلیمان بن ابی حثمه برایم نقل کردند که می گفت: شنیدم مروان بن حکم از حکیم بن حزام درباره روز بدر پرسید و آن پیرمرد کراحت داشت که پاسخی بدهد. مروان اصرار کرد. حکیم گفت به یک دیگر برخورداریم و با هم جنگیدیم. ناگهان از آسمان صدایی شنیدم مانند صدای ریختن سنگ ریزه در طشت. پیامبر (ص) مثنی از آن را بر گرفت و به سوی ما پرت کرد و ما متواری شدیم.

عبد الله بن ثعلبة بن صعیر می گوید: از نوفل بن معاویه دیلی شنیدم که گفت: در روز بدر صدایی مانند ریختن سنگ ریزه در طشتهای بزرگ شنیدیم و پا به فرار گذاشتیم و هرگز این چنین دچار ترس و وحشت نشده بودیم.

حکیم بن حزام نیز می گفت: در روز بدر متواری شدیم و من همچنان که می دویدم با خود می گفتم: خدا ابو جهل را بکشد! که می پنداشت روز تمام شده است، در حالی که هنوز هوا روشن بود. وی اضافه کرد که، من این حرف را از این جهت می گفتم که انتظار داشتم شب فرا رسد، تا بلکه مسلمانان از تعقیب ما دست بردارند. عبید الله و عبد الرحمن، پسران عوام، که سوار بر شتر نری بودند، به حکیم رسیدند. عبد الرحمن به برادرش عبید الله، که لنگ بود گفت: پیاده شو و حکیم را سوار کن! عبید الله گفت:

می بینی که من پا ندارم. عبد الرحمن گفت: به خدا سوگند، چاره ای نیست! آیا مردی را سوار نکنیم که اگر بمیریم عهده دار بازماندگان ما خواهد بود و اگر زنده بمانیم زحمت خود ما را به دوش خواهد کشید؟! این بود که عبد الرحمن و برادرش پیاده شدند و او را سوار کردند و خود از پی شتر به راه افتادند. چون به مر الظهران - نزدیک مکه - رسیدند، حکیم گفت:

به خدا، در اینجا چیزی دیدم که هر کسی آن را می‌دید بیرون نمی‌رفت، ولی شومی ابو جهل همه را گرفت! در اینجا شترانی را کشتند و هیچ خیمه‌ای نبود که از خون شتر به آن پاشیده نشده باشد. آن دو گفتند: ما هم آن را دیدیم، ولی متوجه شدیم که

المغازی / ترجمه، متن، ص ۷۲

تو و همه قوم رفتید، ما هم همراه شما رفتیم، ما چون همراه شما باشیم از خود اختیاری نداریم. مخلد بن خفاف از پدرش نقل می‌کند که می‌گفت: قریش زره فراوان داشت و چون متواری شدند آنها را می‌انداختند. مسلمانان که آنها را تعقیب می‌کردند آنچه را که بر جای می‌ماند جمع می‌کردند، به طوری که اگر مرا می‌دید، خودم سه زره پیدا کردم که به خانه آوردم - و مدت‌ها هم در خانه بود. روزی مردی از قریش یکی از زره‌ها را نزد ما دید و آن را شناخت و می‌پنداشت که زره حارث بن هشام است.

ابی عمرو بن امیه گوید: از یکی از افراد متواری در روز بدر شنیدم که با خود می‌گفت: هرگز چنین کاری ندیده بودم، که این تنها کار زنان است که بگریزند.

گویند: قباث بن اشیم کنانی گفت: من همراه مشرکان در جنگ بدر حضور داشتم.

به قتل یاران محمد می‌نگریستم و به کثرت سواران و پیادگانی که همراه ما بودند. من هم مانند دیگران فرار کردم و به مشرکان که نگاه می‌کردم از هر سو می‌گریزند! با خود می‌گفتم، هرگز چنین کاری ندیده‌ام! از این کار فقط زنانی می‌گریزند! مردی هم همراه من بود، همچنان که می‌رفتیم گروهی از پشت سر به ما رسیدند، من به او گفتم: آیا می‌توانی سریع و تند حرکت کنی؟ گفت: نه به خدا! او عقب ماند و من بسرعت گریختم. چنانکه بامداد در غیقه - در سمت راست سقیاء، که با محل فرع يك شب راه است و تا مدینه هشت چایار فاصله دارد - بودم، راهها را می‌شناختم و از ترس تعقیب، از شاهراه نمی‌رفتم و از آن فاصله می‌گرفتم. مردی از خویشانم در غیقه مرا دید و پرسید: پشت سرت چه خبر بود؟ گفتم: خبری نبود! کشته شدیم، اسیر دادیم و گریختم! حالا، آیا تو مرکوب داری؟ او شتری در اختیارم گذاشت و مقداری هم زاد و توشه داد و به راه جحفه رسیدم و از آنجا روانه مکه شدم. در غمیم [۱]، حیسمان بن حابس خزاعی را دیدم، دانستم که او برای دادن خبر مرگ قریش به مکه می‌رود. اگر می‌خواستم از او سبقت بگیرم می‌توانستم، ولی خود را از او پنهان کردم تا قسمتی از روز را از من جلو افتاد. من به مکه رسیدم، در حالی که خبر کشته‌شدگان آنها به ایشان رسیده بود.

انها حیسمان خزاعی را نفرین می‌کردند و می‌گفتند خبر خوشی نیاورده است.

قباث بن اشیم می‌گوید: همچنان در مکه ماندم. پس از جنگ خندق، با خود گفتم: خوب است به مدینه بروم و ببینم محمد چه می‌گوید؟ و اسلام در دل من جای گرفته بود.

به مدینه آمدم و سراغ پیامبر (ص) را گرفتم. گفتند: در سایه مسجد با گروهی از یاران

[۱] غمیم، نام جایی است میان رابع و جحفه (سمهودی، وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۳).

خود نشست است. پیش آنها رفتیم، آن حضرت را در میان ایشان نمی‌شناختم، چون سلام دادم، پیامبر (ص) فرمود: ای قباث بن اشیم، تو در روز بدر گفتی «چنین کاری ندیدم. فقط زنها از آن می‌گریزند.» گفتم: گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی، من این سخن را به هیچکس نگفته و حتی آن را به زبان هم نیاوردم، بلکه فقط در دل خود چنین گفتم، اگر تو پیامبر نبودی خداوندت به آن آگاه نمی‌فرمود، دست فراز آر تا با تو بیعت کنم. و اسلام را بر من عرضه فرمود و مسلمان شدم.

گویند: چون مسلمانان و مشرکان در برابر یک دیگر صف کشیدند، پیامبر (ص) به مسلمانان فرمود: هر کس یکی از کافران را بکشد برای او چه و چه خواهد بود و هر کس یکی از آنها را اسیر کند چه و چه نصیبش خواهد شد. و چون کافران متواری شدند، گروهی از مردم کنار خیمه پیامبر (ص) ماندند، از جمله ابو بکر هم در کنار آن حضرت بود. گروهی دست به غارت زدند، گروهی دیگر هم دشمن را تعقیب کرده و از آنها اسیر می‌گرفتند و غنیمت جمع می‌کردند. در این هنگام سعد بن معاذ، که از جمله کسانی بود که کنار خیمه پیامبر (ص) مانده بود، صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، ترس از دشمن و بی توجهی به اجر و مزد ما را از تعقیب دشمن باز نداشت، بلکه ترسیدیم که جایگاه شما را خالی بگذاریم و نکند که گروهی از سوارکاران یا پیادگان دشمن آهنگ شما کنند، به همین جهت بزرگان مهاجر و انصار کنار خیمه شما ماندند و هیچ کس از ایشان پراکنده نشد، مردم زیادند و اگر قرار باشد غنیمت را به آنها عطا فرمایم برای اصحابت چیزی باقی نمی‌ماند. تعداد اسیران و کشته‌شدگان زیاد و غنیمت کم بود، و در این مورد به نزاع برخاستند تا این که خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **يَسْئَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفَالِ قُلِ الْأَنْفَالُ لِلَّهِ وَالرَّسُولِ ۸: ۱** - می‌پرسندت از غنایم، بگوی که غنایم از آن خدای و رسول اوست (آیه ۱، سوره ۸). و مردم بازگشتند بدون اینکه غنیمتی همراه آنها باشد. سپس خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **وَاعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ مِنْ شَيْءٍ فَإِنَّ لِلَّهِ خُمُسَهُ وَلِلرَّسُولِ ۸: ۴۱** - و بدانید آنچه که غنیمت گرفتید پنج یک آن از خدا و رسول است (آیه ۴۱، سوره ۸). آنگاه پیامبر (ص) غنایم را میان ایشان تقسیم فرمود.

از عباد بن صامت برایم نقل کردند که گفت: غنایم را تسلیم رسول خدا کردیم ولی پیامبر (ص) در جنگ بدر خمس غنایم را برداشت نفرمود، و چون آیه **وَاعْلَمُوا أَنَّمَا غَنِمْتُمْ ۸: ۴۱** نازل شد، در نخستین غنیمتی که پس از جنگ بدر به دست آمد، پیامبر (ص) خمس غنایم را برداشت فرمود. از ابی اسید ساعدی هم همین مطلب را برایم نقل کرده‌اند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۷۴

از عکرمه برایم نقل کردند که می‌گفت: مردم درباره کیفیت تقسیم غنایم بدر اختلاف کردند، پیامبر (ص) دستور فرمود تا همه غنایم را به بیت المال برگردانند و همه برگردانده شد. شجاعان می‌پنداشتند که رسول خدا غنایم را به آنها اختصاص خواهد داد، بدون اینکه به ناتوانان چیزی داده شود. ولی پیامبر (ص) دستور فرمود که غنایم به طور مساوی میان آنها تقسیم شود. سعد گفت: ای رسول خدا، آیا سوارکاری که قوم را حمایت کرده است باید با ضعیف و ناتوان مساوی باشد؟ پیامبر (ص) فرمود: مادرت بر تو بگیرد، مگر شما فقط به واسطه ضعیفایان یاری نشدید؟

عبد الحمید بن جعفر برایم نقل کرد که از موسی بن سعد بن زید بن ثابت پرسیده است که: پیامبر (ص) در روز بدر درباره اسیران و جامه‌ها و ابزارهای جنگی و غنایم چگونه رفتار فرمود؟ گفت: جارچی پیامبر (ص) در آن روز می‌گفت: هر کس کسی را بکشد ابزار جنگی او از آن اوست، و هر کس اسیری بگیرد از آن اوست. و هر کس که کسی را کشته بود

پیامبر جامه و ابزار جنگی مقتول را به او می‌بخشید، و دستور فرمود آنچه را که در لشکر، پس از جنگ، بدست آمده است جمع کردند و بسرعت میان آنها تقسیم فرمود. گوید: به عبد الحمید گفتم: ابزار جنگی ابو جهل را به چه کسی دادند؟ گفت: در آن باره اختلاف است، برخی می‌گویند معاذ بن عمرو بن جموح آن را گرفته است، دیگری می‌گوید پیامبر (ص) آن را به ابن مسعود عنایت کرد. من (واقدی) به عبد الحمید گفتم: چه کسی این اخبار را برایت نقل کرده است، گفت: خارجه بن عبد الله بن کعب گفت که، پیامبر (ص) به معاذ بن عمرو لطف فرمود، و سعید بن خالد قارظی می‌گفت که، به ابن مسعود بخشید. و گویند: علی (ع) زره و کلاهخود و مغفر ولید بن عتبه را گرفت و حمزه ابزار جنگی او را، عبیده بن حارث نیز زره شبیه بن ربیع را برداشت که بعدها در اختیار وارثان او قرار گرفت. محمد بن یحیی بن سهل از عموی خود محمد بن سهل بن ابی حثمه برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) فرمان داد تا اسیران و ابزارهای جنگی و آنچه گرفته بودند جمع کردند. سپس در مورد اسیران قرعه کشی فرمود، و جامه‌ها و ابزارهای جنگی که افراد به دست آورده و نیز آنچه که از لشکر قریش باقی مانده بود بسرعت میان مردم تقسیم شد. اما آنچه که به نظر ما صحیح است، این است که پیامبر (ص) آنچه را که قبلاً برای مردم تعیین فرموده بود به آنها داد و بقیه غنایم را میان همه تقسیم فرمود. و چون غنایم جمع شد پیامبر (ص) عبد الله بن کعب بن عمر مازنی را به سرپرستی آنها منصوب فرمود. این مطالب را برایم محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حثمه از قول پدران خود از قول پیامبر (ص) نقل کرده است.

پیامبر (ص) غنایم را در سیر - که نام یکی از دره‌های تنگه صفر است - تقسیم فرمود.

المغازی / ترجمه متن، ص ۷۵

و گفته شده است که پیامبر (ص) خباب بن ارت را بر غنایم گماشته بودند.

ابن ابی سبره از عبد الله بن مکنف حارثی برایم نقل کرد که: غنایم مشتمل بر شتران، کالاهای مختلف، و چرم و پارچه بود و در تقسیم آن قرعه کشی شد. چنانکه گاهی به کسی یک شتر و مقداری اثاث می‌رسید و به دیگری دو شتر و به دیگری چرم و غیره، تیرهایی که با آنها قرعه کشیدند سیصد و هفده تیر بود و حال آنکه افرادی که در بدر بودند سیصد و سیزده نفر بودند. برای دو نفر اسب سوار چهار تیر منظور شده بود، هشت نفر هم در بدر حضور نداشتند و پیامبر (ص) سهم آنها را هم پرداخت، همه آنها سهم خود را در بدر گرفتند. سه نفر ایشان از مهاجرانند که - در آن هیچ گونه اختلافی هم نیست - عبارتند از: عثمان بن عفان، که پیامبر (ص) دستور فرموده بودند بماند و از همسرش رقیه، دختر پیامبر (ص) مواظبت کند - رقیه در روز ورود زید بن حارثه به مدینه درگذشت. دو نفر دیگر از مهاجران، طلحة بن عبید الله و سعید بن زید بن عمرو بن نفیل‌اند. پیامبر (ص) آن دو را برای تجسس از اخبار کاروان فرستاده بودند و آن دو تا حوراء پیش رفتند - حوراء در پشت ذی المروه و در کنار ساحل دریا قرار دارد و میان این دو محل دو شبانه روز راه است، و فاصله میان ذی المروه و مدینه در حدود هشت چاپار است. ابو لبابة بن عبد المنذر، از انصار را در مدینه جانشین خود فرمود. عاصم بن عدی را بر منطقه قبا و قسمت بالای مدینه جانشین فرمود. حارث بن حاطب را هم مامور بنی عمرو بن عوف فرمود. خوات بن جبیر و حارث بن صمه در روهاء مجبور به توقف شده بودند. درباره این هشت نفر به عقیده ما هیچ اختلافی نیست. همچنین روایت شده است که پیامبر (ص) سهم سعد بن عباد را هم از غنایم بدر دادند و پس از پایان

جنگ پیامبر (ص) فرمودند: هر چند که سعد بن عباده در این جنگ حضور نداشت ولی کاملاً علاقمند به شرکت بود، و این به آن جهت بود که چون پیامبر (ص) آهنگ جهاد فرمود، سعد بن عباده به خانه‌های انصار مراجعه و ایشان را تشویق به خروج می‌کرد. در یکی از این منازل مار او را گزید و همین مسئله مانع خروج او از مدینه شد. به همین سبب، پیامبر (ص) سهم او را پرداخت. و نیز گویند که: برای سعد بن مالک ساعدی هم سهمی منظور فرمود: چون او آماده حرکت به بدر شده بود که بیمار شد و در مدینه درگذشت و پیامبر (ص) را وصی خود قرار داد. و گفته‌اند: پیامبر (ص) سهم دو نفر دیگر از انصار را هم پرداختند. اتفاق نظری که درباره آن هشت نفر هست در مورد چهار نفر اخیر وجود ندارد.

یعقوب بن زید از پدرش روایت می‌کند که پیامبر (ص) سهم کشته‌شدگان بدر را منظور فرمود و ایشان چهارده مرد بودند که در بدر کشته شدند. عبد الله بن سعد بن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۷۶

خیثمه گوید: من سهم پدرم را که رسول خدا (ص) برایش تعیین فرموده بود گرفتم و عویم بن ساعده آن را برای ما آورد. عبد الله بن مکنف هم می‌گوید: از سائب بن ابی لبابه شنیدم که می‌گفت، پیامبر (ص) سهم مبشر بن عبد المنذر را تعیین فرمود و معن بن عدی آن را برای ما آورد.

مجموع شترانی که مسلمانان در جنگ بدر به غنیمت گرفتند یکصد و پنجاه عدد بود به همراه مقدار زیادی پوست و چرم که برای بازرگانی حمل می‌کردند. از جمله غنایم آن روز قطیفه‌ای قرمز بود. شخصی پرسد: قطیفه قرمز کجاست؟ آن را نمی‌بینم؟ لابد پیامبر آن را برداشته است! که خداوند این آیه را نازل فرمود: **وَمَا كَانَ لِنَبِيِّ أَنْ يُغَلَّ ۙ ۳: ۱۶۱** - و نیاید از هیچ پیامبری خیانت در غنیمت (بخشی از آیه ۱۵۹، سوره ۳) [۱].

مردی به حضور پیامبر آمد و گفت: ای رسول خدا، فلان کس آن قطیفه را برداشته است. پیامبر (ص) از آن مرد پرسیدند. گفت: چنین کاری نکرده‌ام! کسی که خبر آورده بود گفت: ای رسول خدا، دستور فرمای تا اینجا را بکنند. پیامبر (ص) دستور فرمود زمین را کنند و قطیفه بیرون آمد. کسی گفت: ای رسول خدا برای فلانی طلب آمرزش فرمای! و این استدعا را دو یا چند بار تکرار کرد. پیامبر فرمود: درباره مجرمان چنین چیزی نخواهید! در جنگ بدر، میان مسلمانان، فقط دو نفر اسب سوار بودند. اسبی از مقداد که نامش سبحة (شناور) بود و اسبی از زبیر و به روایتی از مرثد. مقداد می‌گفت: پیامبر (ص) يك سهم برای خودم و سهمی برای اسبم عنایت فرمودند. برخی هم گفته‌اند که پیامبر دو سهم برای اسب و يك سهم برای صاحب آن در نظر گرفت.

از ابو عفیر محمد بن سهل نقل شده که می‌گفت: ابو بردة بن نیاز در جنگ بدر اسبی به غنیمت گرفت که از زمعة بن اسود بود، و اتفاقاً سهم خودش هم شد. مسلمانان مجموعاً از سوارکاران قریش ده اسب به غنیمت گرفتند و اسلحه هم به دست آوردند. از جمله غنایم، شتر نر ابو جهل بود که پیامبر (ص) آن را جزء سهم خود قرار داد. آن شتر در اختیار پیامبر (ص) بود، بر آن جنگ می‌فرمود و در میان شتران آن حضرت نگهداری می‌شد، تا اینکه پیامبر (ص) آن را جزء شترانی قرار داد که در جنگ حدیبیه قربانی کردند. در آن موقع مشرکان می‌گفتند: این شتر را به صد شتر معمولی خریداریم.

[۱] برای اطلاع از اختلاف قرآنت و تفاسیر مختلف این آیه، لطفاً به تفاسیر عربی و فارسی و از جمله تفسیر نسفی، ج ۱، ص ۱۰۵، مراجعه فرمایید. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۷۷

حضرت فرمود: اگر آن را جزء شتران قربانی قرار نمی‌دادم این کار را می‌کردم. پیش از تقسیم غنایم، پیامبر (ص) اندکی از آن غنایم را ویژه خود قرار داده بود.

ابن عباس و محمد بن عبد الله از زهری و سعید بن مسیب روایت می‌کنند که هر دو گفته‌اند: پیامبر (ص) شمشیر ذو الفقار را که از منبه بن حجاج بود، در جنگ بدر به غنیمت گرفت. پیامبر (ص) در جنگ بدر با شمشیری که غضب (بسیار تیز) نام داشت، و سعد بن عباد به آن حضرت تقدیم کرده بود می‌جنگید، زره او هم ذات الفضول نامیده می‌شد. از ابن ابی سبره هم شنیدم که می‌گفت: از صالح بن کیسان شنیده است که، وقتی پیامبر (ص) عازم جنگ بدر شدند، شمشیری همراه نداشتند، و نخستین شمشیری که به دستشان رسید، از منبه بن حجاج بود که در بدر به غنیمت گرفته شد. گویند: هر گاه اسم ارقم بن ابی ارقم به میان می‌آمد، ابو اسید ساعدی می‌گفت:

گرفتاری من از او فقط یکی نیست! پرسیدند: چیست؟ می‌گفت: پیامبر (ص) دستور فرمود که مسلمانان هر غنیمتی که گرفته‌اند رد کنند. من هم شمشیر ابن عاید مخزومی - به نام مرزبان - را که بسیار پرارزش و گرانقدر بود پس دادم و امید داشتم که پیامبر (ص) آن را به خودم برگردانند. اتفاقاً ارقم بن ابی ارقم از پیامبر (ص) آن را مطالبه کرد، و پیامبر (ص) چنان بودند که اگر چیزی از ایشان می‌خواستی محروم نمی‌فرمود، و شمشیر را به او داند. پسرک نوجوانم از خانه بیرون رفت. ماده غولی او را بر پشت گرفت و با خود برد. به ابو اسید گفتند: مگر غول در زمان رسول خدا هم بوده است؟ می‌گفت: آری! ولی بعداً دیگر نابود شدند. به هر حال، پسرکم ابن ارقم را دید و بسرعت پیش او دوید و در حالی که گریه می‌کرد به او پناه برد. ابن ارقم پرسید: تو کیستی؟ پسرم به او داستان را گفت. ولی ماده غول گفت من دایه این پسر، هر چه پسرم تکذیب کرد فایده نداشت. یکی از اسبهای من ریسمان خود را کند و از خانه گریخت. ارقم بن ابی ارقم آن را در بیشه دید و سوارش شد، ولی همین که نزدیک مدینه رسید اسب از دست او گریخت. اینکه اسبم گریخته و هنوز تا این ساعت به او دست نیافته‌ام برایم دشوار و ناراحت کننده است.

عامر بن سعد از پدرش روایت کرده که گفته است: در بدر، من از رسول خدا استدعا کردم که شمشیر عاص بن منبه را به من بدهند و پیامبر آن را به من عطا فرمود و درباره من این آیه نازل شد: **يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْأَنْفَالِ ... ۸: ۱** - از تو می‌پرسند درباره غنایم ..

(آیه ۱، سوره ۸).

گویند: پیامبر (ص) به بردگانی که در بدر حاضر شده بودند بدون اینکه قرعه کشی

المغازی / ترجمه، متن، ص ۷۸

فرماید، سهمی از غنایم داد، ولی برای سه نفر از ایشان سهمی در نظر نگرفت: برده حاطب بن ابی بلتعه، برده عبد الرحمن بن عوف و برده سعد بن معاذ. شقران غلام رسول خدا، به مراقبت اسیران گماشته شد و آن قدر اسیر به او دادند که اگر

آزاد می بود، سهمش از غنایم آن قدر نمی شد.

همچنین عامر بن سعید از پدرش روایت می کند که: در جنگ بدر تیری به سهیل بن عمرو زد که شاهرگ پایش را قطع کرد. از رد خون او را تعقیب کردم و دیدم که مالک بن دحشم او را اسیر کرده و موهای پیشانیاش را گرفته و می کشد. گفتم:

این اسیر من است من او را با تیر زدم. مالک هم می گفت: اسیر من است، زیرا من او را گرفته ام. هر دو پیش پیامبر آمدیم. حضرت سهیل را از ما گرفت (پذیرفت که هر دو در فدیه آن شریک باشند - م). در روجاء، سهیل از دست مالک بن دحشم گریخت. مالک میان مردم بانگ برداشت و به جستجوی او پرداخت. پیامبر (ص) هم فرمود: هر کس او را یافت بکشدش. اتفاقاً خود پیامبر (ص) او را یافتند و نکشتندش.

عیسی بن حفص بن عاصم از پدر خود برایم نقل کرد که: ابو بردة بن نیار، در بدر اسیری به نام معبد بن وهب از مشرکان گرفت - که از قبیله بنی سعد بن لیث بود.

عمر بن خطاب به او برخورد، و عمر از کسانی بود که به قتل مشرکان تحریض می کرد.

هیچ اسیری به دست او دیده نشد مگر اینکه فرمان به قتل او داد. این برخورد پیش از این بود که مردم پراکنده شده باشند. معبد در حالی که اسیر و همراه ابو بردة بود، به عمر به طعنه گفت: ای عمر می پندارید که شما پیروز شدید؟ نه! به لات و عزی سوگند هرگز! عمر بانگ برداشت: ای بندگان مسلمان خدا! آنگاه روی به معبد کرد و گفت: تو در حالی که در دست ما اسیری، صحبت هم می کنی (طعنه می زنی)؟ و او را از ابی بردة گرفت و گردنش را زد. و گفته شده است که خود ابو بردة او را کشت.

از عامر بن سعد برایم روایت کردند که پیامبر (ص) فرمود: خبر کشته شدن برادر سعد را به او ندهید، چون تمام اسیرانی را که در دست شماست خواهد کشت.

از یحیی بن ابی کثیر برایم روایت کردند که پیامبر (ص) می فرمود: هیچ کس به اسیری که برادر مسلمانش گرفته است دست درازی نکند و او را نکشد. و هنگامی که اسیران را آوردند، سعد بن معاذ را خوش نیامد. پیامبر (ص) به او فرمود: ای ابو عمرو، مثل اینکه از اسیر شدن اینها خوش نیامد؟ گفت: آری، این اولین واقعه بود که ما با مشرکان برخوردیم، دوست می داشتم که خداوند همه را ذلیل می کرد و خون همه را می ریخت.

مقداد در آن روز نضر بن حارث را اسیر گرفته بود. چون پیامبر (ص) از بدر بیرون

المغازی / ترجمه، متن، ص ۷۹

آمد و به محل ائیل رسید، اسیران را پیش آن حضرت آوردند. چون چشم پیامبر به نضر افتاد، بدقت او را نگرستند. نضر به مردی که کنارش ایستاده بود گفت: به خدا سوگند، محمد قاتل من است! با چشمانی به من نگاه کرد که در آنها مرگ بود. آن مرد گفت:

به خدا قسم، این فقط ترسی است که تو داری! نضر به مصعب بن عمیر گفت: ای مصعب، تو از همه خویشاوندان به من نزدیکتری. با پیامبرت صحبت کن که مرا هم مانند دیگر یارانم قرار دهد، و به خدا، اگر این کار را نکنی او کشته من

است. مصعب گفت: تو درباره کتاب خدا چنین و چنان می‌گفتی و درباره پیامبر چنین و چنان. نضر گفت: با همه اینها بگو که مرا هم مانند یکی از یارانم قرار دهد، اگر آنها را کشتند، من هم کشته شوم، و اگر بر آنها منت نهاده شد، بر من هم منت نهد. مصعب گفت: تو یاران محمد (ص) را شکنجه و عذاب می‌دادی. نضر گفت: به خدا قسم، اگر قریش تو را اسیر می‌کرد، تا من زنده بودم کشته نمی‌شدی. مصعب گفت: به خدا قسم، می‌دانم که راست می‌گویی، ولی من مثل تو نیستم، چون اسلام پیمانها را بریده است! مقداد گفت: این اسیر من است. پیامبر (ص) فرمود: گردنش را بزن، و آنگاه گفت: خدایا مقداد را به فضل خودت بی‌نیاز گردان! علی بن ابی طالب (ع) نضر را، در ائیل، با شمشیر کشت.

چون سهیل بن عمرو اسیر شد، عمر بن خطاب به پیامبر (ص) گفت: دستور فرمای تا دندانهای پیشین و زبان او را در آورند تا هرگز نتواند برای ایراد خطبه علیه شما بیاخیزد! پیامبر (ص) فرمود: هرگز او را مثله نمی‌کنم، که اگر چه پیامبر هم باشم خداوند مرا مثله خواهد کرد، و شاید او کاری انجام دهد که آن را مکروه نداشته باشی.

چون خبر مرگ پیامبر (ص) در مکه به سهیل رسید، خطبه‌ای مانند خطبه ابو بکر ایراد کرد، به طوری که گویی خطبه او را می‌شنیده است. و چون خبر خطبه سهیل به عمر رسید، گفت: گواهی می‌دهم که تو رسول خدایی! و منظورش پیشگویی حضرت بود که فرموده بود «شاید برای کاری بیاخیزد که آن را مکروه نداشته باشی».

علی (ع) می‌گفت: جبرئیل در روز بدر پیش پیامبر (ص) آمد و آن حضرت را مخیر گردانید که اسیران را بکشد یا از ایشان فدیة بگیرد، ولی اگر فدیة گرفتند به شمار آنها از مسلمانان شهید خواهد شد. پیامبر (ص) هم اصحاب را فرا خواند و فرمود: این جبرئیل است، که شما را مخیر می‌کند درباره کشتن اسیران یا فدیة گرفتن از آنها، ولی اگر فدیة بگیرید، در مقابل آن، به تعداد ایشان، از شما شهید خواهد شد. گفتند: فدیة می‌گیریم که فعلا کمکی برای زندگی باشد، و کسانی هم از ما که شهید شوند داخل بهشت خواهند شد. این بود که رسول خدا از آنها فدیة پذیرفت و به تعداد آنها از

المغازی / ترجمه، متن، ص ۸۰

مسلمانان در احد کشته شدند.

گویند: چون در روز بدر اسیران را زندانی کردند، شقران، غلام پیامبر (ص) را بر آنها گماشتند. مسلمانان به فکر قرعه کشی درباره ایشان بودند. اسیران هم طمع بستند که پیامبر را مأخوذ به حیا کنند، این بود که گفتند: اگر کسی را پیش ابو بکر بفرستیم، او از همه بیشتر در صدد پیوند خویشاوندی ما خواهد بود و کسی را هم نزدیکتر از او به محمد نمی‌شناسیم. کسی را نزد ابو بکر فرستادند و گفتند: ای ابو بکر می‌دانی که میان ما پیوندهای پدری و پسری و برادری و عمومی و پسر عمومی است، و به هر حال، دورترین ما هم با هم نزدیکیم. با دوست خود صحت کن که بر ما منت گذارد و از ما فدیة بگیرد. ابو بکر گفت: آری، به خواست خدا امیدوارم، ولی فعلا قول خیری به شما نمی‌دهم. سپس به حضور پیامبر (ص) بازگشت. گویند: اسیران گفتند: باید کسی را هم پیش عمر فرستاد، او کسی است که می‌دانید! و در امان نیستیم که کار را تباه نکند، شاید از این کار دست بر دارد. کسی را پیش عمر فرستادند و برایش مطالبی را که برای ابو بکر گفته بودند، بازگو کردند، گفت: من هیچ شری به شما نخواهم رساند! و نزد پیامبر (ص) برگشت. ابو بکر و مردم گرد پیامبر (ص) جمع بودند، و ابو بکر آن حضرت را آرام می‌ساخت و خشمش را تسکین می‌داد و می‌گفت: ای رسول

خدا، پدر و مادرم فدای تو گردند! این اسیران خویشان تو هستند، میان آنها پیوندهای پدر و پسر و برادری و برادری و پسر عمویی است و دورترین آنها باز هم به تو نزدیکند، لطف کن، بر ایشان منت بگذار و رهایشان فرمای، خدای بر تو منت گذارد، یا اینکه از ایشان فدیة بگیر، شاید خداوند آنها را به وسیله تو از آتش نجات دهد! و از ایشان چیزی بگیر که مایه نیروی مسلمانان باشد، شاید خداوند متعال دلپایان را متوجه تو گرداند. آنگاه بر خاست و گوشه‌ای رفت و پیامبر (ص) هم سکوت فرمودند و پاسخی به او ندادند. آنگاه عمر آمد و به جای ابو بکر نشست و گفت: ای رسول خدا، اینها دشمنان خدایند، تو را تکذیب کردند و با تو به جنگ برخاستند و بیرون کردند، گردنهای ایشان را بزن که ایشان سران کفرند و پیشوایان گمراهی! تا خداوند بدین وسیله اسلام را آرامش بخشد و اهل شرک را خوار و زبون فرماید. پیامبر (ص) سکوت فرمود و پاسخی نداد، دوباره ابو بکر بجای اول برگشت و گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو، اینان خویشان تو هستند، یا آنها را آزاد فرمای و یا از آنها فدیة بگیر که بهر حال، بستگان و خویشان تو هستند، و تو نخستین کس باش که ایشان را مستأصل و درمانده کنی! اگر خدای آنها را هدایت فرماید، بهتر از این است که تو آنها را نابود کنی. پیامبر (ص) همچنان سکوت فرمود و پاسخی به او نداد، ابو بکر گوشه‌ای رفت.

المغاری / ترجمه، متن، ص ۸۱

عمر هم دوباره بر خاست و به جای ابو بکر نشست و گفت: ای رسول خدا، منظر چه هستی؟ گردنهایشان را بزن تا خداوند اسلام را آرامش بخشد و اهل شرک را خوار فرماید. ایشان دشمنان خدایند که تو را تکذیب کردند و با تو به جنگ برخاستند و تو را بیرون کردند! ای رسول خدا، دلپای مؤمنان را شفا ببخش! اگر بر ما چیره می‌شدند هرگز به ما فرصتی نمی‌دادند! پیامبر (ص) همچنان سکوت فرمودند و پاسخی به او ندادند. برای بار سوم هم ابو بکر و عمر همان تقاضا را تکرار کردند و پیامبر (ص) پاسخی نفرمود. سپس حضرت بر خاست و به خیمه خود رفت و ساعتی در آن درنگ فرمود، بعد بیرون آمد. در این حال، مردم به کار خود سردرگم بودند. بعضیها می‌گفتند:

سخن درست، همان بود که ابو بکر گفت، گروهی هم می‌گفتند: سخن درست، گفتار عمر است. پیامبر (ص) سخن آنها را قطع فرمود و گفت: درباره این دو دوست خود چه می‌گویید! رهایشان کنید که برای هر يك ایشان مثلی است! ابو بکر همانند میکائیل است، که خوشنودی و عفو الهی را فرود می‌آورد و در میان پیامبران، مانند ابراهیم (ع) است که برای قوم خود، از عسل هم ملایم تر بود. قوم برایش آتش افروخت و او را در آتش افکند، با این وجود می‌گفت: **أَفْ لَكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ** ۲۱: ۶۷ - زهی شرم بر شما که چیزی بجز خدا می‌پرستید، چرا تعقل نمی‌کنید (آیه ۶۷، سوره ۲۱)، و در عین حال خطاب به پروردگار عرضه می‌فرمود: **فَمَنْ تَبِعَنِي فَإِنَّهُ مِنِّي وَ مَنْ عَصَانِي فَإِنَّكَ غَفُورٌ رَحِيمٌ** ۱۴: ۳۶ - هر که متابعت کند مرا، او از من است و هر که مرا نافرمانی کند تو بخشاینده و مهربانی (آیه ۳۶، سوره ۱۴). و نیز همچون عیسی (ع) است که می‌گفت: **إِنْ تَعَذَّبْتُمْ فَإِنَّهُمْ عِبَادُكَ وَ إِنْ تَغْفِرْ لَهُمْ فَإِنَّكَ أَنْتَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ** ۵: ۱۱۸ - اگر عذابشان کنی ایشان بندگان تو، و اگر ببامرزیشان تو عزیز و صواب کاری (آیه ۱۲۶، سوره ۵). و اما عمر در میان فرشتگان مانند جبرئیل است که برای خشم و غضب بر دشمنان خدا نازل می‌شود، و در میان پیامبران همچون نوح (ع) است که نسبت به قوم خود از سنگ هم سخت تر است، در آنجا که می‌گفت: **رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَيَّ الْأَرْضَ مِنَ الْكَافِرِينَ دَيَّارًا**

۷۱: ۲۶- پروردگارا، در زمین کسی از کافران را باقی مگذار (آیه ۲۶، سوره ۷۱)، و بر ایشان چنان نفرینی کرد که خداوند همه زمین را غرق کرد. و یا مانند موسی (ع) است که می‌گفت: رَبَّنَا اَطْمَسْ عَلٰی اَمْوَالِهِمْ وَاَشْدُدْ عَلٰی قُلُوْبِهِمْ فَلَا يُؤْمِنُوْا حَتّٰی يَرُوْا الْعَذَابَ الْاَلِيْمَ ۱۰: ۸۸- ای پروردگار ما، ناپیدا کن نشان اموال ایشان و سخت کن دل‌های ایشان تا نیارند ایمان، تا ببینند عذاب دردناک (آیه ۸۸، سوره ۱۰).

آنگاه پیامبر (ص) فرمود: همانا که شما مردمی تنگدست هستید، بنا بر این هیچ کس از این اسیران از دست شما رهایی نیابد مگر این که فدیة دهد یا گردنش زده شود!

المغازی / ترجمه، متن، ص ۸۲

عبد الله بن مسعود گفت: ای رسول خدا، سهیل بن بیضاء (واقعی می‌گوید: این تصور بیهوده‌ای است که سهیل از مهاجران به حبشه است و جنگ بدر را شاهد نبوده، بلکه برادر او سهل مورد نظر بوده است) را استثنا فرمای! چه من دیدم که او در مکه اسلام خود را آشکار ساخته بود. پیامبر (ص) سکوت کرد و پاسخی به ابن مسعود نداد.

عبد الله بن مسعود گوید: هیچ ساعتی بر من دشوارتر از آن ساعت نگذشته است! به آسمان می‌نگریستم و می‌ترسیدم به واسطه این سخنم در پیشگاه خدا و رسول او، سنگی بر من فرود آید. ولی پیامبر (ص) سر خود را بلند فرمود و گفت: سهیل بن بیضاء را استثنا کنید. ابن مسعود اضافه می‌کند: هیچ لحظه‌ای هم مانند این لحظه روشنی بخش چشم من نبود.

آنگاه پیامبر (ص) فرمود: خداوند گاهی قلب را چنان سخت می‌فرماید که از سنگ هم سخت‌تر باشد، و همو قلب را چنان ملایم و نرم می‌کند که از کره هم نرم‌تر باشد. پیامبر (ص) قبول فرمود که فدیة بپذیرند و فرمود: اگر روز بدر عذاب نازل می‌شد، کسی جز عمر از آن رهایی نمی‌یافت، که می‌گفت: اسیران را بکش و فدیة نگیر. سعد بن معاذ هم چنین می‌گفت که: بکش و فدیة نگیر! محمد بن جبیر بن مطعم از قول پدرش نقل می‌کند که پیامبر (ص) روز بدر فرمود:

اگر مطعم بن عدی زنده بود همه این اسیران گندیده را به او می‌بخشیدم. مطعم در زمانی که پیامبر (ص) از طائف بر گشته بودند ایشان را پناه داده بود.

سعید بن مسیب می‌گوید: پیامبر (ص) در روز بدر از میان اسیران به ابو عزه عمرو بن عبد الله بن عمیر جمحی، که شاعر بود، امان دادند و او را آزاد فرمودند. او گفت: من پنج دختر دارم که چیزی ندارند، ای محمد، برای ایشان به من لطف و مرحمت فرمای! و حضرت چنان فرمود. ابو عزه گفت: من با تو پیمان می‌بندم که هرگز به جنگ تو نیایم و مردم را بر ضد تو جمع نکنم. و پیامبر (ص) او را رها فرمود. چون قریش برای جنگ احد بیرون آمد، صفوان بن امیه پیش او آمد و گفت: همراه ما بیا! ابو عزه گفت: من با محمد عهد بسته‌ام که به جنگ او نروم و کسی را علیه او جمع نکنم و محمد فقط بر من منت نهاده و آزاد کرده است، در حالی که دیگران را یا کشته و یا فدیة گرفته است. صفوان متعهد شد که اگر ابو عزه کشته شود دختران او را همراه دختران خود نگهداری کند و اگر زنده بماند مال فراوانی به او بدهد که تمام شدنی نباشد. ابو عزه بیرون آمد و قبایل عرب را فرا خواند و آنها را برای جنگ جمع کرد.

سپس همراه قریش به جنگ احد آمد. اتفاقاً اسیر شد و کس دیگری غیر از او از قریش، اسیر نگردید. او می‌گفت: ای محمد، من را مجبور کردند، دخترکانی دارم، بر من منت بگذار! پیامبر (ص) فرمود: عهد و پیمانی که با من بستنی چه

شد؟ نه! به خدا

المغازی / ترجمه، متن، ص ۸۳

دیگر نخواهی توانست در مکه دست به گونه‌های خود بکشی و بگویی «دو مرتبه محمد را مسخره کردم!» سعید بن مسیب می‌گوید: پیامبر فرمود: مؤمن از يك سوراخ دو بار گزیده نمی‌شود. ای عاصم بن ثابت، او را ببر و گردنش را بزن! و عاصم چنان کرد. گویند: پیامبر (ص) در روز بدر دستور فرمود که چاههای بدر را کور کردند.

سپس فرمان داد کشتگان را در آنها ریختند، بجز امیه بن خلف که بسیار چاق بود و همان روز ورم کرده بود. چون خواستند او را در چاه بیفکنند گوشتش فرو می‌ریخت، و پیامبر فرمود: رهایش کنید. و پیامبر (ص) به لاشه عتبه نگریست که او را به سوی چاه می‌کشیدند. او هم مردی تنومند بود و در چهره‌اش اثر آبله دیده می‌شد. در این هنگام چهره ابو حذیفه، پسر او متغیر شد. پیامبر (ص) به او فرمود: ای ابو حذیفه، مثل اینکه از آنچه بر پدرت آمد ناراحتی؟ گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم نه، اما من برای پدرم عقل و شرفی تصور می‌کردم و آرزو داشتم که خداوند او را به اسلام هدایت فرماید، و چون این آرزو بر آورده نشد و آنچه را بر سرش آمد دیدم، خشمگین شدم. ابو بکر هم گفت: ای رسول خدا، به خدا سوگند: عتبه در عشیره خود از دیگران بهتر بود و دوست هم نمی‌داشت که به این راه بیاید، اما سرنوشت شوم و مرگ او را کشاند. پیامبر (ص) فرمود: سپاس خدایی را که ابو جهل را خوار و زبون ساخت و کشتش و ما را از او آسوده ساخت. همه کشتگان مشرک را در چاه افکندند و پیش از این کار، پیامبر از کنار لاشه آنها می‌گذشت و ابو بکر يك به يك آنها را نام می‌برد و آن حضرت خدا را شکر می‌فرمود و می‌گفت: سپاس خدای را که آنچه را به من وعده فرموده بود، بر آورده ساخت، خداوند یکی از دو گروه (کاروان، قریش) را وعده فرموده بود.

گوید: آنگاه پیامبر (ص) کنار آنها که در چاه ریخته شده بودند ایستاد و ایشان را یکی یکی مورد خطاب قرار داد و فرمود: ای عتبه بن ربیع، ای شیبه بن ربیع، ای امیه بن خلف، ای ابو جهل بن هشام، آیا آنچه را که خدایتان وعده داده بود حق و درست یافتید؟ من که آنچه را خدایم وعده داده بود حق و درست یافتم! چه بد خویشاوندی برای پیامبر خود بودید! شما مرا تکذیب کردید، در حالی که مردم مرا تصدیق کردند، شما مرا بیرون رانیدید، در حالی که مردم پناهم دادند، و شما با من جنگ کردید در حالی که مردم یاریم دادند! گفتند: ای رسول خدا آیا با گروهی صحبت میداری که مرده‌اند؟ فرمود: همانا به تحقیق دانستند که آنچه خدایشان وعده داده است حق است.

گویند: گریز قریش به هنگام نیمروز بود، پیامبر (ص) در بدر ماند و عبد الله بن کعب را فرمان داد تا غنایم را بگیرد، و به تنی چند از یاران خود دستور فرمود

المغازی / ترجمه، متن، ص ۸۴

تا او را کمک کنند. پیامبر (ص) نماز عصر را در بدر گزارد و حرکت کرد. پیش از غروب آفتاب به ائیل رسیدند - ائیل دره‌ای به طول سه میل است که با محل بدر دو میل فاصله دارد. پیامبر (ص) آن شب را در چهار میلی بدر گذراندند و گروهی از اصحاب آن حضرت که تعدادشان زیاد نبود، زخمی بودند. پیامبر (ص) به یاران خود فرمود: امشب چه کسی

پاسداری می‌دهد و از ما نگهداری می‌کند؟ مردم ساکت شدند.

مردی برخاست. پیامبر (ص) فرمود: تو کیستی؟ گفت: ذکوان بن عبد قیس. فرمود:

بنشین. پیامبر (ص) گفتارش را تکرار فرمود، مردی بپاخواست. پیامبر (ص) پرسید:

تو کیستی؟ گفت: پسر عبد قیس. فرمود: بنشین. پیامبر (ص) ساعتی درنگ فرمود. مردی دیگر برخاست. پیامبر (ص)

پرسید: تو کیستی؟ گفت: ابو سبع. پس از مدتی پیامبر (ص) فرمود: هر سه نفر بر خیزید. ذکوان تنها برخاست. پیامبر

(ص) پرسید: دو رفیق تو کجایند؟ گفت: ای رسول خدا من خودم بودم که هر بار پاسخ می‌دادم. پیامبر (ص) فرمود:

خدایت حفظ فرماید! و او در آن شب مسلمانان را پاسداری می‌داد. پیامبر (ص) در اواخر شب از آنجا حرکت فرمود. گفته

شده است، پیامبر (ص) در ائیل نماز عصر گزارد و چون رکعتی خواند تبسم فرمود. چون سلام داد، از علت لبخند

پرسیدند. فرمود:

میکائیل از کنارم گذشت، در حالی که بالهایش خاک آلود بود، بر من لبخند زد و گفت:

در تعقیب قریش بودم. چون پیامبر (ص) از جنگ بدر فارغ شد، جبرئیل در حالی که بر مادیانی که کاکلش را گره زده

بودند سوار بود و دندانهای پیشین آن خاک آلود بود بیامد و گفت: ای محمد، پروردگام مرا پیش تو فرستاده و فرمان داده

است از تو جدا نشوم تا خشنود و راضی شوی، آیا راضی شدی؟ پیامبر گفت: آری.

پیامبر (ص) همراه اسیران به سوی مدینه می‌آمد. چون به عرق الظیبه رسید، به عاصم بن ثابت بن ابوالاقلح دستور فرمود

که گردن عقبه بن ابی معیط را بزند، و او را عبد الله بن سلمه عجلانی به اسارت گرفته بود. عقبه گفت: ای وای بر من،

ای گروه قریش، چرا باید از میان همه اسیران من کشته شوم؟ پیامبر (ص) گفت: به واسطه دشمنی‌ات با خدا و رسول

خدا. گفت: ای محمد، منت نهادن تو برتر و بهتر است، مرا هم مانند یکی از قوم من قرار بده، اگر آنها را می‌کشی مرا هم

بکش و اگر آنها را رها می‌کنی مرا هم رها فرمای، و اگر از ایشان فدیة می‌گیری از من هم فدیة بگیر، ای محمد، چه کسی

سرپرست دخترکان و فرزندان کوچک من خواهد بود؟ پیامبر (ص) فرمود: آتش! ای عاصم، او را ببر و گردنش را بزن!

عاصم او را پیش انداخت و گردنش را زد. پیامبر (ص) به عقبه می‌گفت: به خدا قسم، تا آنجا که می‌دانم مرد بسیار بدی

هستی! به خدا و پیامبر او و کتابش کافری و پیامبر خدا را آزار می‌دادی، خدا را

المغازی / ترجمه، متن، ص ۸۵

می‌ستایم که تو را به قتل رساند و چشم مرا روشن کرد! و چون در سیر - یکی از دره‌های منطقه صفراء - فرود آمدند، غنایم

را میان یاران خود تقسیم فرمود. این مطلب را محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حثمه از قول پدر و پدر بزرگش برایم

نقل کرد.

پیامبر (ص) زید بن حارثه و عبد الله بن رواحه را از ائیل به مدینه فرستاد. آنها روز یکشنبه و در گرمای شدید، به مدینه

رسیدند. عبد الله در دره عقیق از زید جدا شد و همچنان که سوار بر مرکب خود بود شروع به جار زدن کرد و می‌گفت:

ای گروه انصار، شما را مژده باد به سلامت رسول خدا و کشته و اسیر شدن مشرکان، هر دو پسر ربیعہ کشته شدند و هر

دو پسر حجاج و ابو جهل و زمعة بن اسود و امیة بن خلف هم کشته شدند، سهیل بن عمرو و ذوالانیاب و گروه زیاد

دیگری هم به اسارت در آمدند. عاصم بن عدی می گوید: به سوی عبد الله بن رواحه رفتم، و چون کنارش رسیدم گفتم: ای پسر رواحه، آیا راست می گویی؟ گفت: آری به خدا سوگند، و ان شاء الله فردا رسول خدا خواهد آمد و اسیران در بند هم همراهش خواهند بود. عبد الله بن رواحه در محله بالای مدینه به خانه های انصار می رفت و خانه به خانه به آنها مژده می داد. قبایل بنو عمرو بن عوف، خطمه و وایل در آن محله ساکن بودند. بچه ها هم از پی عبد الله بن رواحه حرکت می کردند و فریاد می کشیدند: ابو جهل بد کاره کشته شد! تا به محله بنی امیه بن زید رسیدند.

زید بن حارثه هم در حالی که سوار بر قصواء - ناقه پیامبر - بود، اهل مدینه را مژده می داد. چون به مصلی رسید، همچنان که سوار بود فریاد برداشت که: عتبه و شیبه پسران ربیع، پسران حجاج، ابو جهل، ابو البختری، زمعه بن اسود و امیه بن خلف کشته شدند! و سهیل بن عمرو ذو الانیاب و گروه زیادی اسیر شدند! مردم حرف زید بن حارثه را باور نمی کردند و می گفتند: زید گریخته است! این حرف مسلمانان را به خشم آورد، و ترسیدند. زید هنگامی به مدینه رسید که آنها از هموار کردن خاک بر گور رقیه دختر پیامبر (ص)، از بقیع بر می گشتند.

مردی از منافقان به اسامه بن زید گفت: پیامبر شما و همراهانش کشته شده اند.

مرد دیگری از منافقان به ابو لبابه بن عبد المنذر گفت: یاران شما چنان پراکنده شده اند که هرگز جمع نخواهند شد. بیشتر اصحاب محمد و خود او کشته شده اند، این ناقه اوست که ما می شناسیمش، و این زید هم که گریخته است از ترس نمی فهمد که چه می گوید! ابو لبابه گفت: خداوند گفتارت را تکذیب فرماید! همه یهودیان هم می گفتند: زید، فقط گریخته است! اسامه بن زید گوید: آمدم و با پدر خود خلوت کردم و پرسیدم: پدر جان اینکه

المغازی / ترجمه، متن، ص ۸۶

می گویی راست است؟ گفت: آری، به خدا راست است پسرکم! قویدل شدم، و پیش آن منافق بر گشتم و گفتم: تو از کسانی هستی که نسبت به پیامبر و مسلمانان یاوه سرایی می کنند! چون رسول خدا بیاید گردنت را خواهد زد. گفت: ای ابو محمد، این چیزی بود که من از مردم شنیده بودم! پیامبر (ص) همراه اسیران به مدینه آمد. شقران - غلام پیامبر - بر اسیران گماشته شده بود، چهل و نه مرد از ایشان را شمرده اند و مجموع آنها در اصل هفتاد تن بود.

شقران که در جنگ بدر شرکت داشت، و هنوز پیامبر (ص) او را آزاد نفرموده بود، بر اسیران فرمانده بود. مردم در روهاء به دیدار پیامبر (ص) شتافتند و پیروزی اش را شادباش گفتند. بزرگان خزرج هم به دیدار آن حضرت آمدند. سلمه بن سلامه بن وقش می گفت: این چیست که ما را به آن شاد باش می گوید! به خدا قسم مشتی پیر و کچل را کشته ایم! پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: ای برادرزاده، آنها از سرشناسان بودند، کشته ایم! پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: ای برادرزاده، آنها از سرشناسان بودند، اگر آنها را می دیدی، می ترسیدی! و اگر به تو فرمانی می دادند، اطاعت می کردی! و اگر کارهای خود را با کارهای آنها می سنجیدی، کارهای خود را کوچک می شمردی! مع ذلک برای پیامبر خود مردم بدی بودند. سلمه گفت: از خشم خدا و رسول او به خدا پناه می برم! ای رسول خدا شما از هنگامی که در روهاء بودیم از من برگشته اید! پیامبر (ص) فرمود: آنچه که به آن مرد عرب گفتمی که: «با ناقهات نزدیکی کرده ای و از تو باردار است!» دشنام بود. چیزی را گفتمی که نمی دانستی! اما آنچه که درباره این قوم گفتمی، مثل این بود که می خواستی نعمتی از نعمتهای الهی

را کوچک بشماری. سلمه از پیامبر (ص) پوزش خواست و پیامبر (ص) هم معذرت او را پذیرفتند، سلمه از اصحاب بلند پایه حضرت بود.

محمد بن عبد الله از زهری روایت می کند که ابو هند بیاضی - غلام فروة بن عمرو - با پیامبر (ص) ملاقات کرد، در حالی که مشکی پر از خرما و کشک همراه داشت.

پیامبر (ص) فرمود: ابو هند مردی از انصار است، دامادش کنید، و زن برایش فراهم سازید.

ابن ابی سبره از عبد الله بن ابی سفیان برایم روایت کرد که می گفت: اسید بن حضیر هم با پیامبر (ص) ملاقات کرد و گفت: سپاس خدای را که تو را پیروز و چشمت را روشن فرمود! به خدا سوگند ای رسول خدا، من تصور نمی کردم که با دشمن بر خورد می فرمایی، بلکه گمان می کردم مسأله کاروان است و اگر احتمال می دادم که دشمن است هرگز تخلف از حضور در آن نمی کردم! پیامبر (ص) فرمود: راست می گویی.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۸۷

از خیب بن عبد الرحمن برایم روایت کردند که عبد الله بن انیس در ترابان به حضور پیامبر آمد و عرض کرد: ای رسول خدا، سپاس خدای را که به تو سلامت و پیروزی داد. شبهایی که شما از مدینه بیرون بودید، من گرفتار تب نوبه بودم، و تا دیروز دست از سرم بر نداشت، و امروز پیش شما آمدم. پیامبر (ص) فرمود: خدایت اجر دهد! سهیل بن عمرو چون به شنوکه - محلی بین سقیاء و ملل - رسید به مالک بن دحشم که او را اسیر کرده و از او مواظبت می کرد، گفت: آزادم بگذار برای قضای حاجت.

مالک همچنان بالا سر او ایستاده بود. سهیل گفت: من خجالت می کشم، کمی از من فاصله بگیر! مالک از او فاصله گرفت و سهیل دست خود را از بند بیرون کشید و گریخت. چون سهیل دیر کرد، مالک روی به مردم کرد و بانگ برداشت. مسلمانان و پیامبر (ص) در جستجوی او بر آمدند. پیامبر (ص) فرمود: هر کس او را یافت، بکشش! اتفاقاً پیامبر (ص) خود او را پیدا کردند که در میان درختان سمراة پنهان شده بود. پیامبر دستور فرمود تا او را بستند (دستهایش را بگردنش بستند)، و او را کنار مرکب خود می آوردند، و از آنجا تا مدینه حتی یک قدم هم سوار نشد. در مدینه اسامه بن زید را دیدند. اسحاق بن حازم از جابر بن عبد الله برایم روایت کرد که: پیامبر (ص)، در حالی که سوار بر ناقه خود - قصواء - بود، در مدینه به اسامه بن زید بر خورد. اسامه را در جلو خود نشانید، سهیل هم کنار مرکب آن حضرت بود در حالی که دستهایش به گردنش بسته بود. چون اسامه به سهیل نگریست، گفت: ای رسول خدا، این ابو یزید است؟ فرمود: آری، این همان است که در مکه به مردم نان اطعام می کرد! از عبد الرحمن بن سعد بن زراره برایم روایت کردند که: پیامبر (ص) به مدینه آمد، و چون اسیران را آوردند ایشان را فرا خواند. در این هنگام، سوده دختر زمعه همسر پیامبر (ص)، به خانه آل عفرآه رفته بود که در عزاداری آنها بر عوف و معوذ شرکت کند - و این مسأله پیش از حکم حجاب بود. سوده می گوید: کسی آمد و گفت: اسیران را آوردند. من به خانه خود رفتم که پیامبر (ص) هم آنجا بودند. ناگاه در گوشه خانه ابو یزید را دیدم که دستهایش بر گردنش بسته است. همینکه او را به این حال دیدم نتوانستم خودداری کنم، گفتم: ای ابو یزید، چطور حاضر شدی تسلیم بشوی؟ مگر نمی توانستی با بزرگواری بمیری؟ به خدا قسم، گفتار رسول خدا مرا به خود

آورد که می فرمود: ای سوده، آیا علیه خدا و رسول او ترغیب و تحریض می کنی؟ گفتم: ای رسول خدا، سوگند به کسی که تو را به حق پیامبر قرار داده است، وقتی ابو یزید (سهیل بن عمرو) را دیدم که دستهایش به گردنش بسته است، نتوانستم خودداری کنم، و آن حرف را گفتم!

المغازی / ترجمه، متن، ص ۸۸

از ابو بکر بن عبد الله بن ابی جهم برایم نقل کردند که گفت: خالد بن هشام بن مغیره و امیه بن ابو حذیفه بن مغیره، به خانه ام سلمه آمدند. ام سلمه هم در عزاداری آل عفراء بود. به او گفته شد که اسیران را آورده اند. ام سلمه به خانه خود رفت ولی با آنها صحبتی نکرد. برگشت و پیامبر (ص) را در خانه عایشه یافت و به آن حضرت گفت: این پسر عموهای من خواسته اند که آنها را به خانه من بیاورند تا من از آنها پذیرایی کنم و بر سرهایشان روغن بزنم و از اندوه ایشان بکاهم، و دوست نمی دارم بدون اینکه از شما اجازه بگیرم این کارها را انجام دهم. پیامبر (ص) فرمود: من از هیچک از این کارها ناراحت نیستم! هر چه صلاح میدانی انجام بده.

از زهری برایم روایت کردند که پیامبر (ص) فرمود: درباره اسیران نیکو رفتار کنید. در این باره ابو العاص بن ربیع می گوید: من در دست گروهی از انصار اسیر بودم، خدا خیرشان دهد، هر گاه شام یا نهار می خوردیم نان را که بسیار کم بود به ما اختصاص می دادند و خودشان خرما می خوردند. گاه در دست بعضی فقط یک قطعه کوچک نان بود، و همان را هم به من می دادند. ولید بن مغیره هم این موضوع را تأیید کرده و افزوده است: انصار ما را سوار می کردند و خود پیاده می رفتند.

زهری گوید: اسیران را یک روز زودتر از رسول خدا به مدینه آوردند. و نیز گفته می شود که اسیران را در شامگاه روزی که پیامبر وارد مدینه شد، آوردند.

گویند: چون مشرکان متوجه بدر شده و به آن سو رفتند، دو جوان که داستان سرا بوده و با آنها نرفته بودند، شب را در محل ذی طوی و در نور مهتاب برای مردم تا آخر شب قصه می گفتند و شعر می خواندند و افسانه بیان می کردند. شبی در همان حال صدایی نزدیک به خود شنیدند. گویند که آنها او را نمی دیدند، صدای خود را کشیده و این اشعار را می خواند:

حنفیان، چنان مصیبتی در بدر به راه انداختند که پایه های حکومت خسرو و قیصر از آن شکسته خواهد شد.
سنگهای کوهها از آن به خروش آمد و قبایل میان و تیر و خیبر وحشت زده شدند. [۱] دو کوه ابو قبیس و احمر مکه به لرزه در آمدند و حریرهایی که شجاعان بر سینه می بستند کنده شد. [۲]

[۱] و تیر: نام جایی است در سرزمین خزاعه (بکری، معجم ما استعجم، ص ۸۳۶).

[۲] ظاهراً منظور قطعه حریری است که جنگجویان بر سینه می بستند و معتقد بودند که مایه افزونی شجاعت و قوت دل می گردد.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۸۹

این اشعار را عبد الله بن ابی عبیده از قول محمد بن عمار بن یاسر برایم نقل کرد.

چون مکیان به این صدا گوش دادند و کسی را ندیدند به جستجوی صاحب صدا برآمدند، اما او را نیافتند. این بود که ترسان خود را به حجر اسماعیل رساندند. در آنجا گروهی از پیرمردان افسانه گو و داستان سرا را دیدند و این خبر را به آنها دادند.

پیرمردان گفتند: اگر آنچه می‌گویید راست باشد، محمد و یاران او حنفیان نامیده می‌شوند- و آنها تا آن وقت این نام را نمی‌دانستند. جوانی در ذی طوی نبود که نترسیده باشد. دو یا سه شب نگذشت که حیسمان بن حابس خزاعی خبر بدر و کسانی را که کشته شده بودند آورد. حیسمان خبر مرگ عتبه و شیبه، دو پسر حجاج، ابوالبختری و زمعه بن اسود را آورده بود.

گوید: صفوان پسر امیه در حجر اسماعیل نشسته بود و می‌گفت: این حیسمان نمی‌فهمد چه می‌گوید! درباره من از او پرسید: گفتند: آیا از صفوان بن امیه خبری داری؟ گفت: آری او در حجر اسماعیل است ولی پدر و برادرش را جزء کشته‌شدگان دیدم. و اضافه کرد: سهیل بن عمرو و نصر بن حارث را دیدم که اسیر شدند. گفتند: آنها را چگونه دیدی؟ گفت: در حالی که با ریسمان بسته شده بودند.

گویند: چون خبر کشته شدن قریش و فتحی که خدا به رسول خود عطا فرموده بود به نجاشی رسید، دو جامه سپید پوشید و بیرون آمد و بر روی خاک نشست. آنگاه جعفر بن ابی طالب و یاران او را احضار کرد و گفت: کدامیک از شما منطقه بدر را می‌شناسد؟ به او خبر دادند. نجاشی گفت: من خود آنجا را می‌شناسم و مدتی در اطراف آن گوسپندچرانی می‌کردم، با دریا نصف روز راه است، ولی می‌خواستم با گفته شما مطمئن تر شوم. خداوند رسول خود را در بدر یاری فرمود، و من خدا را بر این نعمت ستایش می‌کنم.

بطریقان او گفتند: خداوند کارهای پادشاه را رو براه فرماید! این کاری است که تا کنون انجام نمی‌دادی، که دو جامه سپید بپوشی و بر خاک بنشین! گفت: من از گروهی هستم که چون خداوند بر ایشان نعمتی را عنایت فرماید بر تواضع و فروتنی خود می‌افزایند. و گفته شده است که نجاشی گفت: عیسی بن مریم (ع) هر گاه نعمتی برایش افزوده می‌شد، بر تواضع خود می‌افزود.

چون قریش به مکه بازگشتند، ابو سفیان میان ایشان بر پا خاست و گفت: بر کشته‌شدگان خود نگرید و بر ایشان نوحه سرایی مکنید، و هیچ شاعری بر آنها مرثیه نسراید، تظاهر به بردباری و تحمل کنید، زیرا نوحه سرایی و گریستن بر آنها موجب از میان رفتن خشم شما می‌شود، و این مسئله شما را از دشمنی با محمد و اصحاب او باز

المغازی / ترجمه، متن، ص ۹۰

می‌دارد. به علاوه اگر خبر به محمد و اصحاب او برسد شما را سرزنش خواهند کرد، و این سرزنش خود مصیبت بزرگتری است. شاید بتوانید انتقام خون خود را از آنها بگیرید. روغن مالیدن و گرد آمدن با زنان برای من حرام خواهد بود تا با محمد جنگ کنم. قریش يك ماه درنگ کردند (در حال عزا بودند) و در این مدت نه شاعری برای آنها مرثیه‌ای گفت و نه نوحه‌سرایی نوحه‌ای سرود.

چون اسیران به مدینه آورده شدند، خداوند به آن وسیله مشرکان و منافقان و یهودیان را خوار و زبون ساخت. در مدینه

هیچ یهودی و منافقی باقی نماند مگر اینکه در مقابل فتح بدر سر فرود آورد. عبد الله بن نبتل می‌گفت: ای کاش با محمد بیرون می‌رفتیم تا همراه او به غنیمتی می‌رسیدیم! و خداوند صبح بدر، کفر و ایمان را جدا فرمود. در این میان یهودیان می‌گفتند: او همان کس است که اوصافش را نزد خویش یافته‌ایم و سوگند به خدا، از این پس پرچمی برای او افراشته نمی‌شود، مگر اینکه پیروز خواهد شد. ولی کعب بن اشرف می‌گفت: امروز دل زمین بهتر از روی آن است، این کشتگان همه از اشراف و سروران مردم و پادشاهان عرب و اهل منطقه حرم و مکان امن هستند. او به مکه رفت و در خانه وداعه بن ضبیره وارد شد و در آنجا اشعاری در هجو مسلمانان و مرثیه کشته‌شدگان قریش در بدر سرود، که از جمله چنین گفت:

آسیاب بدر برای نابودی اهل آن به گردش در آمد، آری، برای امثال بدر باید گریست و اشک ریخت.

بزرگان مردم برگرد حوضهای آن کشته شدند، از خیر و نیکی دور نباشید همانا پادشاهان کشته شده‌اند.

مردمی که من با خشم آنها خوار می‌شوم می‌گویند ابن اشرف بر کعب زاری می‌کند، راست می‌گویند، ای کاش ساعتی که ایشان کشته شدند زمین اهل خود را فرو می‌برد و شکافته می‌شد.

به من خبر می‌رسد که حارث بن هشام شان میان مردم کارهای نیکو را بنیانگذاری کرده، و مردم را جمع می‌کند تا با آن جمع، به دیدار مدینه آید.

او از نژاد و تبار والا و زیبایی برخوردار است.

واقدی می‌گوید: این ابیات را عبد الله بن جعفر و محمد بن صالح و ابن ابی الزناد برایم دیکته کرده‌اند. گویند: پیامبر (ص) حسان بن ثابت انصاری را فرا خواندند و به او خبر دادند که کعب بن اشرف در خانه ابی وداعه است. حسان کسانی را که او پیش

المغازی / ترجمه، متن، ص ۹۱

ایشان بود هجو کرد تا اینکه کعب ناچار شد به مدینه برگردد. چون این ابیات را کعب بن اشرف سرود، مردم آن را بهانه قرار دادند و مرثیه‌های خود را آشکار ساختند. بیشتر، بچه‌ها و کنیزان در مکه این ابیات را می‌خواندند و کشتگان را مرثیه می‌گفتند. قریش يك ماه بر کشتگان خود نوحه سرایی می‌کردند و هیچ خانه‌ای در مکه نبود که در آن نوحه و شیون نباشد، زنها موهای سر خود را پریشان کردند. گاه شتر یا اسب مردی را که کشته شده بود می‌آوردند، و میان خود قرار می‌داند و گرد آن به نوحه سرایی می‌پرداختند. زنها در قسمتی از کوچه‌ها پرده زده و پشت آن عزاداری می‌کردند و خواب عاتکه و جهیم بن صلت را تصدیق می‌کردند.

اسود بن مطلب که چشمش کور شده بود و بر فرزندان کشته شده‌اش سخت اندوهگین بود، دوست می‌داشت که برای پسر خود گریه کند. قریش او را از این کار منع می‌کردند. او يك روز در میان به غلام خود می‌گفت: شراب بردار و مرا به دره‌ای ببر که ابو حکیمه - پسرش - در آنجا راه می‌رفت. او را کنار آن دره می‌آوردند. چندان شراب می‌آشامید که مست می‌شد، آنگاه بر ابو حکیمه و برادران او می‌گریست، و خاک بر سر خود می‌ریخت، و به غلام خود می‌گفت: وای بر تو! باید این موضوع را از قریش پنهان داری، چه می‌بینم که برای گریستن بر کشتگان خود جمع نمی‌شوند.

مصعب بن ثابت با اسناد خود از عایشه برایم روایت کرد که گفته بود: پس از اینکه قریش از بدر به مکه برگشتند و اهل بدر کشته شده بودند، گفتند: بر کشتگان خود گریه نکنید، که اگر خبر به محمد و یاران او برسد، شما را سرزنش خواهند کرد، و کسی هم برای آزادی اسیران خود نفرستید، که در نتیجه، برای گرفتن فدیة پافشاری بیشتری خواهند کرد، در هر حال، باید از گریستن خودداری کنید! عایشه گوید: اسود بن مطلب برای سه فرزند خود زمعه، عقیل و حارث پسر زمعه مصیبت زده بود و دوست می‌داشت بر کشتگان خود بگرید. در چنین حالتی، شبی صدای گریه و شیونی شنید. او که کور شده بود، به غلامش گفت: برو ببین آیا قریش بر کشتگان گریه می‌کنند؟ اگر چنان است من هم بر زمعه بگریم، که دلم آتش گرفته است! غلام رفت و برگشت و گفت: زنی بود که بر شتر گم شده خود می‌گریست. در این هنگام اسود این ابیات را گفت:

می‌گرد از این که شتری از او گم شده است و ناآرامی او را از خواب باز می‌دارد.
بر شتر گریه مکن، اما بر بدر گریه کن که چهره‌ها کوچک شدند [۱].

[۱] بر بدر گریه کن که بخت از میان رفت (شرح ابی ذر، ص ۱۶۳).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۹۲

اگر می‌گیری بر عقیل گریه کن و بر حارث که شیر شیران بود، بر همه گریه کن و از هیچیک به ستوه میا هر چند که ابی حکیمه را نظیر و مانندی نبود.

بر بدر گریه کن و بزرگان بنی هصیص و مخزوم و گروه ابو ولید.
آری پس از ایشان کسانی سالار شدند که اگر روز بدر نمی‌بود هرگز به سالاری نمی‌رسیدند.
ابن ابی الزناد گفت: پدرم این اشعار را می‌خواند.

گویند: زنان قریش پیش هند دختر عتبه رفتند و گفتند: آیا بر پدر و برادر و عمو و خویشاوندانت نمی‌گیری؟ گفت: خدا نکند! هرگز! من بر آنها گریه کنم و خبر به محمد و اصحاب او برسد و آنها و زنان خزرج ما را سرزنش کنند؟ نه، به خدا هرگز! و تا انتقام خون خود را از محمد و یاران او نگیرم، بر من حرام باد که بر سرم روغن بمالم! به خدا اگر بدانم اندوه از دلم بیرون می‌رود می‌گیرم، ولی اندوه بیرون نخواهد شد، مگر اینکه به چشم خود، خون کسانی که عزیزانم را کشته‌اند، ببینم! و به همان حال باقی ماند و از آن روز که سوگند خورد تا جنگ احد، نه بر سر خود روغن مالید و نه به بستر ابو سفیان نزدیک شد.

به نوفل بن معاویه دیلی - که با آنها در بدر حاضر شده بود - در خانه‌اش، خبر رسید که قریش بر کشته‌شدگان خود می‌گیرند. بیرون آمد و گفت: ای گروه قریش، مثل این که خرد شما کاسته شده و اندیشه شما خراب شده است و از زنان خود فرمان - برداری می‌کنید! شما بر کشته‌شدگان خود می‌گریید؟ ایشان بزرگتر از آنند که بشود بر آنها گریست! بعلاوه، این گریستن خشم شما را فرو می‌نشانند و از دشمنی شما با محمد و اصحابش می‌کاهد و شایسته نیست که خشم شما فروکش کند تا اینکه انتقام خون خود را از دشمن بگیرید! ابو سفیان بن حرب، این گفتار او را شنید و گفت: به خدا به تو

دروغ گفته شده است (تحت تأثیر قرار گرفته‌ای)! تا امروز هیچ زنی از بنی عبد شمس بر کشته خود نگریسته است، و هر شاعری هم که آنها را به گریه واداشته منعش کرده‌ام! باید خون خود را از محمد و اصحاب او باز گیریم، من خونخواه و منتقم هستم! پسر من حنظل و دیگر سران این سرزمین کشته شده‌اند، و این سرزمین با از دست دادن آنها افسرده است.

از عاصم بن عمر بن قتاده برایم روایت کردند که می‌گفت: پس از این که بزرگان

المغازی / ترجمه، متن، ص ۹۳

و اشراف قریش کشته شدند و آنها به مکه باز گشتند، عمیر بن وهب بن عمیر جمعی به حجر اسماعیل آمد و کنار صفوان بن امیه نشست. صفوان گفت: خداوند زندگی را پس از کشته‌شدگان بدر زشت فرماید! عمیر هم گفت: آری، به خدا پس از ایشان خیری در زندگی نیست و اگر وام نمی‌داشتم، که راهی برای پرداخت آن ندارم و اگر زن و بچه‌هایم نبودند، که چیزی ندارم که برای آنها بگذارم، به سوی محمد می‌رفتم و او را می‌کشتم، تا چشم خود را از او پر کنم (آرام بگیرم)! به من خبر رسیده است که محمد آزادانه در بازارها می‌گردد. من بهانه‌ای هم دارم، می‌گویم آمده‌ام پسر خودم را که اسیر است رها سازم. صفوان از این گفتار او خوشحال شد و به او گفت: آیا واقعا این کار را خواهی کرد؟ گفت: آری، سوگند به پروردگار این ساختمان (کعبه)! صفوان گفت: در این صورت پرداخت وام تو بر عهده من است و خانواده‌ات هم چون خانواده خودم خواهند بود، می‌دانی که در تمام مکه مردی مانند من در گشایش و فراخی نسبت به اهل و عیال نیست. عمیر گفت: این را می‌دانم. صفوان گفت: افراد تحت تکفل تو همراه عیال من خواهند بود، چیزی برای من فراهم نخواهد بود مگر اینکه برای آنان هم باشد، و پرداخت وام تو هم بر عهده من خواهد بود. صفوان برای او شتری فراهم ساخت و او را مجهز کرد و برای عیال او همان چیزی را مقرر داشت که برای عیال خودش مقرر کرده بود. عمیر دستور داد تا شمشیرش را تیز و مسموم کنند و به سوی مدینه حرکت کرد و به صفوان گفت: چند روزی تا به مدینه برسیم این موضوع را پوشیده بدار، و رفت. صفوان هم در این باره چیزی نگفت. عمیر به مدینه رسید و بر در مسجد فرود آمد و پای شتر خود را بست و شمشیرش را حمایل کرد، و به سوی رسول خدا رفت. عمر بن خطاب که همراه تنی چند از یاران خود نشسته و درباره نعمت خدا بر مسلمانان در بدر، گفتگو می‌کردند ناگاه عمیر را با شمشیر دید. عمر ترسید و به یاران خود گفت: این سگ را بگیرید! این همان دشمن خداست که در بدر علیه ما ترغیب و تحریض می‌کرد و بالا و پایین می‌رفت و به قریش خبر می‌داد که ما را نه نیروی پشتیبانی است و نه کمین. یاران عمر برخاستند و او را گرفتند. عمر نزد پیامبر (ص) رفت و گفت: ای رسول خدا، عمیر بن وهب در حالی که سلاح همراه دارد وارد مسجد شده، او چنان خبیث است که از او در امان نیستیم. پیامبر (ص) فرمود: او را پیش من بیاور. عمر رفت و با یک دست حمایل شمشیر عمیر و با دست دیگر، دسته شمشیرش را گرفت و او را به همین صورت به حضور پیامبر (ص) آورد. چون پیامبر (ص) او را دیدند گفتند: ای عمر، از او فاصله بگیر! و چون عمیر نزدیک پیامبر (ص) رسید، گفت:

روزتان خوش! پیامبر (ص) فرمود: خداوند ما را با درودی غیر از درود تو گرامی داشته

المغازی / ترجمه، متن، ص ۹۴

و درود ما را سلام قرار داده که درود اهل بهشت است. عمیر گفت: تا همین اواخر که خودتان هم همان را به کار

می بردید! پیامبر (ص) فرمود: به هر حال، خداوند درودی بهتر از آن به ما داده است. ای عمیر چه چیز تو را به اینجا کشانده است؟ گفت: درباره اسیری از من که پیش شماست آمده‌ام تا در آن مورد نسبت به ما معامله خویشاوندی فرمایی، چون به هر حال، شما اهل و عشیره هستید. پیامبر (ص) فرمود: این شمشیر چیست؟ گفت خداوند شمشیرها را زشت کند، مگر کاری هم انجام دادند؟ هنگامی که فرود آمدم این بر گردنم بود و فراموش کردم، سوگند به جان خودم که منظور دیگری دارم. پیامبر (ص) فرمود: راست بگو! چه چیز تو را به اینجا کشانده است؟ گفت: فقط برای اسیرم آمده‌ام. پیامبر (ص) فرمود: با صفوان بن امیه در حجر اسماعیل چه شرطی کرده‌ای؟ عمیر سخت ترسید و به لرزه آمد و گفت: چه شرطی کرده‌ام؟ پیامبر (ص) فرمود: برای او عهده‌دار شدی که مرا به قتل برسانی، و او متقابلاً متعهد شد که وام تو را بپردازد و افراد تحت تکفل تو را سرپرستی کند، در حالی که، خداوند مانع میان من و توست. عمیر گفت: گواهی می‌دهم که تو رسول خدا و راست گویی و گواهی می‌دهم که خدایی جز خدای یگانه نیست. ای رسول خدا، ما تو را در مورد وحی و اخباری که از آسمان برایت می‌آید تکذیب می‌کردیم و حال آنکه این گفتگو فقط میان من و صفوان صورت گرفته است، همچنان که گفتی، و هیچ کس جز من و او بر آن آگاه نشده است، و من به او دستور داده بودم که در این مدت آن را پوشیده دارد و خداوند تو را بر آن آگاه ساخته است. این است که به خدا و رسول او ایمان آوردم، و گواهی می‌دهم که آنچه آورده‌ای حق است. سپاس خدای را که مرا به این راه رهنمون فرمود. چون خداوند متعال عمیر را راهنمایی فرمود، مسلمانان شاد شدند، و عمر بن خطاب می‌گفت:

هنگامی که عمیر پیدا شد خوکی در نظرم دوست داشتنی تر از او بود و اکنون او را حتی از بعضی از فرزندان خود بیشتر دوست دارم. پیامبر (ص) فرمود: به برادر خود قرآن بیاموزید و اسیرش را رها کنید. عمیر گفت: ای رسول خدا، من در خاموش کردن نور خدا تلاش می‌کردم و خدای را سپاس که رهنمونم کرد. اکنون به من اجازه فرمای تا به مکه و نزد قریش باز گردم و آنها را به خدا و اسلام دعوت کنم، شاید خداوند ایشان را هدایت و از بدبختی رها سازد. پیامبر (ص) به او اجازه فرمود و او بیرون آمد و به مکه رفت. صفوان از هر سواری که از مدینه می‌آمد درباره عمیر می‌پرسید، و سؤال می‌کرد:

آیا در مدینه خبر تازه‌ای نیست؟ و به قریش هم می‌گفت: شما را مژده خواهد بود به واقعه‌ای که داستان بدر را از یادتان خواهد برد. در این هنگام مردی از مدینه آمد و صفوان درباره عمیر از او پرسید. گفت: عمیر مسلمان شد. صفوان و همه مشرکان مکه،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۹۵

او را نفرین و لعنت کردند و می‌گفتند: عمیر از دین برگشته است. صفوان سوگند خورد که هرگز با عمیر صحبت نکند و کار سودمندی برایش انجام ندهد و عیال او را طرد کند. عمیر در این حال پیش قریش آمد و آنها را به اسلام دعوت کرد و درستی پیامبری محمد (ص) را به آنها خبر داد و گروه زیادی به دست او مسلمان شدند.

از عبد الله بن عمرو بن امیه برآیم نقل کردند که چون عمیر بن وهب در مکه پیش خانواده خود رفت، به صفوان سر نزد و اسلام خود را آشکار کرده و مردم را به آن دعوت می‌کرد. چون خبر به صفوان رسید گفت: از اینکه او قبل از رفتن به خانه

خود پیش من نیامد فهمیدم که دگرگون شده است، این است که دیگر با او هرگز صحبتی نخواهم کرد، و هیچ کاری که سودی داشته باشد برای او و عیالش انجام نخواهم داد.

عمیر، در حالی که صفوان در حجر اسماعیل بود آمد و کنار او ایستاد و او را با احترام و کنیه صدا زد. صفوان از او روی برگرداند. عمیر گفت: تو از بزرگان ما هستی، آیا می‌پنداری، آیین قبلی ما که سنگ را می‌پرستیدیم و برایش قربانی می‌کردیم، دین است؟ من که گواهی می‌دهم خدایی جز پروردگار یکتا نیست و محمد (ص) بنده و فرستاده اوست. صفوان حتی يك کلمه هم در پاسخ او نگفت.

اطعام کنندگان مشرکان در بدر

کسانی که از خاندان عبد مناف عهده دار اطعام مشرکان بودند عبارتند از: حارث بن عامر بن نوفل، شیبه و عتبه پسران ربیع، از بنی اسد: زمعه بن اسود بن مطلب، نوفل بن خویلد بن عدویه، از بنی مخزوم: ابو جهل، از بنی جمح: امیه بن خلف، از بنی سهم:

نبیه و منبه پسران حجاج.

واقفی می‌گوید: هر کس که در بدر عهده دار اطعام بود، کشته شد و اضافه می‌کند که در این مورد نظرات متفاوت است، اما نزد ما همان نظر اول درست است. کسانی هم، گروه دیگری از جمله سهیل و ابو البختری را نام برده‌اند.

هشام بن عماره با اسناد خود برای من روایت کرد که جبیر بن مطعم می‌گفت: برای پرداخت فدیة اسیران به مدینه آمدم. پس از نماز عصر در مسجد دراز کشیدم، خوابم گرفت و خوابیدم تا اینکه نماز مغرب بر پا شد و با شنیدن صدای قرائت پیامبر (ص) که سوره و الطور را می‌خواندند ترسان برخاستم و به خواندن آن حضرت گوش می‌دادم تا از مسجد بیرون رفتم، در آن موقع اولین نطفة ایمان به اسلام در دلم جایگزین شد.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۹۶

عبد الله بن عثمان بن ابی سلیمان از قول پدرش برای من روایت کرد که چهارده مرد از قریش برای پرداخت فدیة اسیران به مدینه آمدند.

شعیب بن عباد از قول بشیر بن محمد برای من نقل کرد که پانزده نفر آمدند، نخستین کسی که آمد مطلب بن ابی وداعه بود و دیگران سه شب پس از او آمدند.

همچنین از قول یزید بن نعمان بن بشیر برای من نقل کردند که پیامبر (ص) در روز بدر، برای هر اسیر چهار هزار درم فدیة تعیین کردند.

اسحق بن یحیی برای من گفت: از نافع بن جبیر پرسیدم میزان فدیة برای اسیران چقدر بود؟ گفت: بیشترین آنها چهار هزار، سه هزار و دو هزار درم، هزار درم هم بود، ولی گروهی که مال نداشتند پیامبر (ص) بر آنها منت گذاشت و آزادشان فرمود.

پیامبر (ص) درباره ابو وداعه فرموده بود: او در مکه دارای فرزند زیرک و ثروتمندی است که فدیة او را تمام و کمال خواهد پرداخت. و او برای پدر خود، چهار هزار درم فدیة پرداخت. ابو وداعه نخستین اسیری بود که فدیة اش پرداخت

شد و داستان آن چنان است که، قریش چون دیدند پسرش مطلب آماده حرکت برای نجات پدرش می‌شود، گفتند: شتاب مکن که می‌ترسیم در مورد اسیران کار ما را خراب کنی و چون محمد (ص) ضعف و ناتوانی ما را ببیند میزان فدیة را سنگین و گران کند، بر فرض که تو داشته باشی، همه قوم تو در گشایشی که تو هستی نیستند. گفت: من به مدینه نمی‌روم تا شما هم بیرون بروید. به این طریق با آنها خدعه کرد و چون آنها غافل شدند شبانگاه بر شتر خود سوار شد و آهنگ مشرق کرد و چهار شبه خود را به مدینه رساند و برای پدر خود چهار هزار درم فدیة پرداخت. قریش در این مورد او را سرزنش کردند، گفت:

من نمی‌توانستم پدر خود را در دست قوم اسیر بگذارم و شما در حالت بی‌خیالی باشید، ابو سفیان گفت: این نوجوانی است که شیفته رای خود است و کارهای شما را تباہ می‌کند. به خدا قسم، من که فدیة عمرو بن ابو سفیان را نمی‌پردازم اگر چه يك سال هم در اسارت بماند، مگر اینکه محمد آزادش کند. و به خدا قسم، چنین نیست که تهیدست و بی چیز باشم ولی دوست ندارم که برای خودم یا شما کاری را سخت و دشوار کنم، عمرو هم مانند یکی از شماست. اسامی اشخاصی که برای آزادی اسیران آمدند

از بنی عبد شمس، ولید بن عقبه بن ابی معیط و عمرو بن ربیع برادر ابو العاص، از

المغازی / ترجمه، متن، ص ۹۷

بنی نوفل بن عبد مناف، جبیر بن مطعم، از بنی عبد الدار، طلحة بن ابی طلحة، از بنی اسد، عثمان بن ابی حبیش، از بنی مخزوم، عبد الله بن ابی ربیع و خالد بن ولید و هشام بن ولید بن مغیره و فروة بن سائب و عكرمة بن ابی جهل، از بنی جمح، ابی بن خلف و عمیر بن وهب، از بنی سهم، مطلب بن ابی وداعه و عمرو بن قیس و از بنی مالك بن حسل، مکرر بن حفص بن اخیف برای آزادی اسیران به مدینه آمدند.

منذر بن سعد برایم از عایشه روایت کرد که می‌گفته است: هنگامی که اهل مکه برای دادن فدیة اسیران کسانانی را گسیل داشتند، زینب دختر رسول خدا (ص) هم اموالی برای پرداخت فدیة همسرش ابو العاص بن ربیع فرستاد که ضمن آنها گردن - بندی متعلق به خدیجه بود که می‌گفتند از سنگهای ظفار است و خدیجه آن را شب زفاف زینب به او داده بود. چون پیامبر (ص) آن گردن بند را دید شناخت و گریست و از خدیجه نام برد و بر او رحمت فرستاد و سپس فرمود: اگر مایل هستید اسیر او را رها کنید و اموالش را پس بفرستید. گفتند: آری ای رسول خدا. و ابو العاص را رها کردند و اموال زینب را پس فرستادند. پیامبر (ص) از ابو العاص قول گرفت که زینب را رها کند و آزادش بگذارد، و او هم وعده داد. کسی که برای پرداخت فدیة ابو العاص آمده بود برادرش عمرو بن ربیع بود و کسی که او را اسیر کرده بود عبد الله بن جبیر بن نعمان برادر خوات بن جبیر بود.

ذکر سورة انفال

يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْإِنْفَالِ ۖ ۸: ۱- می‌پرسندت از غنیمتها (آیه ۱، سورة ۸). گوید چون پیامبر (ص) روز بدر غنیمت گرفت، مسلمانان با يك دیگر اختلاف کردند و هر گروهی مدعی شد که از همه سزاوارتر به آن است و این آیه نازل شد که این گفتار خداوند متعال است: **إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ الَّذِينَ إِذَا ذُكِرَ اللَّهُ وَجِلَّتْ قُلُوبُهُمْ وَإِذَا تُلِيَتْ عَلَيْهِمْ آيَاتُهُ زَادَتْهُمْ إِيمَانًا ۗ ۸: ۲-**

بدرستی، مؤمنان آنانند که چون یاد کرده شود خدای، دلهاشان ترسان شود و چون خوانده شود برایشان آیتهای وی، سبب زیادتی یقین ایشان شود (آیه ۲ سوره ۸) [۱]. و منظور از کلمه ایمان در این جا یقین است، چنانکه در این آیه هم که

[۱] در ترجمه غالب آیات این بخش از تفسیر نسفی، تألیف نجم الدین عمر نسفی، متوفی به سال ۵۳۸ هـ ق. چاپ بنیاد فرهنگ ایران استفاده شد و عین عبارات کتاب است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۹۸

می فرماید: **أُولَئِكَ هُمُ الْمُؤْمِنُونَ حَقًّا** ۸: ۴- آنان مؤمنانند به حقیقت، آیه ۴ همان سوره، منظور از کلمه حق، یقین است. و در این گفتار الهی که می گوید: **كَمَا أَخْرَجَكَ رَبُّكَ مِنْ بَيْتِكَ بِالْحَقِّ** ۸: ۵- همچنان که بیرون آوردت خدای تو از خانهات بر صواب، آیه ۵ همان سوره، منظور این است که خداوند دستور فرمود که به بدر بیرون روی که حق است، و ابن جریر از قول جعفر مخزومی برایم نقل کرد که: منظور از کلمه بیت، مدینه است. دربارهٔ تتمه این آیه و آیه بعد که می فرماید: **وَإِنَّ فَرِيقًا مِنَ الْمُؤْمِنِينَ لَكَارِهُونَ، يُجَادِلُونَكَ فِي الْحَقِّ بَعْدَ مَا تَبَيَّنَ كَانَمَا يُسَاقُونَ إِلَى الْمَوْتِ وَهُمْ يَنْظُرُونَ** ۸: ۵-۶ و گروهی از مؤمنان این را مکروه دارند، می ستیهند با تو در جهاد، بعد آنکه پدید آمد، گویی که سوی مرگ رانده شوندی و ایشان می نگرند- منظور این است که گروهی از اصحاب رسول خدا، خروج پیامبر (ص) به بدر را خوش نداشتند و می گفتند: ما گروهی اندک هستیم و بیرون رفتن از مدینه صحیح نیست و در این باره اختلاف فراوانی بود. دربارهٔ این گفتار الهی که می فرماید: **وَإِذْ يَعِدُكُمُ اللَّهُ إِحْدَى الطَّائِفَتَيْنِ أَنَّهَا لَكُمْ** ۸: ۷- و چون وعده می کرد شما را خدای تعالی به یکی از این دو گروه که آن شما را شود- منظور آن است که، چون پیامبر (ص) نزدیک بدر رسید، جبرئیل بر او نازل شد و او را از حرکت قریش آگاه کرد و حال آنکه پیامبر (ص) کاروان قریش را اراده فرموده بود، و خداوند متعال به او وعده داد که یا به کاروان دست یابد یا با قریش بر خورد کند. چون در بدر، مسلمانان سقاهای قریش را گرفتند، از آنها دربارهٔ کاروان پرسیدند، ولی آنها از قریش خبر دادند، مسلمانان این خبر را خوش نمی داشتند، نه اینکه زحمت بیشتری داشت و شوکت قریش مطرح بود، بلکه کاروان را بیشتر دوست می داشتند. در این گفتار الهی که می فرماید: **وَيُرِيدُ اللَّهُ أَنْ يُحِقَّ الْحَقَّ بِكَلِمَاتِهِ ...** ۸: ۷- و می خواهد خدای تا ظاهر کند دین حق را به وعده های نصرت خویش، **وَيَقْطَعُ دَابِرَ الْكَافِرِينَ** ۸: ۷- و مستأصل کند کفار و اشقیاء را- منظور از حق، آشکار ساختن دین و منظور از کافران، آنها هستند که از قریش در جنگ بدر کشته شدند. در این گفتار الهی، **لِيُحِقَّ الْحَقَّ وَيُبْطِلَ الْبَاطِلَ وَلَوْ كَرِهَ الْمُجْرِمُونَ** ۸: ۸- قتال فرمود، تا ثابت کند دین حق را و باطل کند ضلال را و اگر چه کراهت داشتند کافران قتال را، آیه ۸، منظور آشکار ساختن حق است و مقصود از باطل چیزی است که آنها مدعی بودند و غرض از مجرمان قریش است. در آیه **إِذْ تَسْتَغِيثُونَ رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ أَنِّي مُمِدُّكُمْ بِالْفِ مِّنَ الْمَلَائِكَةِ مُرْدِفِينَ** ۸: ۹- یاد کنید چون می خواستید از خدای خود نصرت، آمدتان جواب اجابت، که من مدد فرستنده ام شما را به هزار فرشته بر اثر یک دیگر آینده- منظور از کلمه مردفین این است که آنها از پی یک دیگر می رسند و می آیند. **وَمَا جَعَلَهُ اللَّهُ إِلَّا**

المغازی / ترجمه، متن، ص ۹۹

بشری ۸: ۱۰- و نفرستاد خدای تعالی این مدد مگر بشارت شما را- منظور خبر دادن به مسلمانان از عدد فرشتگان است و اینکه بدانند که خداوند متعال آنها را نصرت می دهد. و مقصود از آیه **إِذْ يَغْشِيكُمْ النُّعَاسَ أَمَنَةً مِنْهُ** ۸: ۱۱- چون فرو می پوشانید چشمهای شما را به خوابی تا ایمن گرداندتان از خوف و هیت- این است که خدای خواب را بر شما افکند که از ترس در امان باشید. و **يُنزِلُ عَلَيْكُمْ مِنَ السَّمَاءِ مَاءً لِيُطَهِّرَكُمْ بِهِ** ۸: ۱۱- و می فرستاد بر شما از آسمان آبی تا پاک گرداندتان از حدث و جنابت- بدین مقصود است که برخی از ایشان جنب بودند. و **يَذْهَبَ عَنْكُمْ رِجْزَ الشَّيْطَانِ وَلِيَرْبِطَ عَلَى قُلُوبِكُمْ وَيُثَبِّتَ بِهِ الْأَقْدَامَ** ۸: ۱۱- تا ببرد از شما وسوسه شیطان و تا قوی گرداند دلهایتان و تا استوار گرداند پاهای شما را- مقصود از وسوسه شیطان این است که می گفت: نماز می خواند و غسل نمی کند! و وسیله قوی کردن دلها طمأنینه و آرامش بود، و چون زمین گل بود خداوند آن را برای ایشان طوری قرار داد که پس از باران، خوب و موجب استواری جای پای گردید. منظور از آیه **إِذْ يُوحِي رَبُّكَ إِلَى الْمَلَائِكَةِ أَنِّي مَعَكُمْ فَثَبَّتُوا الَّذِينَ آمَنُوا سَالِقِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرَّعْبَ فَاضْرِبُوا فَوْقَ الْأَعْنَاقِ وَاضْرِبُوا مِنْهُمْ كُلَّ بَنَانٍ** ۸: ۱۲- چون وحی کرد خدای تو به فرشتگان که منم یار و نگهدارتان، قوی کنید شما به سخن نیکو دلهای مؤمنان، هر آینه در افکنم ترسی در دلهای ایشان، گردنها می زیند و انگشتهای دستها و پاهای ایشان بیرون می اندازید- این است که فرشتگان به صورت انسان در آمده و به مسلمانان می گفتند: پایداری کنید آنها چیزی نیستند، و خداوند ترسی بر دل کافران انداخته بود که صداهای هولناکی مانند ریختن سنگ بر طشت می شنیدند و مراد از فوق الاعناق گردن و مقصود از بنان دست و پاست. **ذَلِكَ بَأْنَهُمْ شَاقُّوا اللَّهَ وَرَسُولَهُ** ۸: ۱۳- این بدان است که ایشان راست با خدای تعالی و رسول او معادات و مخالفت- منظور کفر آنها نسبت به خدا و انکار ایشان پیامبر (ص) راست. و در آیه **ذَلِكُمْ فَذُوقُوهُ** ۸: ۱۴- این است برای شما، بچشیدش- منظور کشته شدن است. آیه **إِذَا لَقِيتُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا زَحَفُوا** ... ۸: ۱۵ تا **بِئْسَ الْمَصِيرُ** ۸: ۱۶، اختصاصا در مورد جنگ بدر است. و آیه **فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَ مَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَى** و **لِيَبْلِي الْمُؤْمِنِينَ مِنْهُ بَلَاءٌ حَسَنًا** ... ۸: ۱۷ شما نکشتید ایشان را و لیکن خدای تعالی کشتشان، و نینداختی تو چون انداختی خاک را و لیکن خدای انداخت تا با مؤمنان انعام کند و نعمت بر ایشان تمام کند ...- در مورد افرادی است که می گفتند من فلانی را کشته ام و هم اشاره به مشتی خاک است که پیامبر (ص) به سوی کافران پراند و مقصود از انعام الهی نصرت و پیروزی بدر است. در مورد آیه **إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جَاءَكُمْ الْفَتْحُ وَإِنْ تَنْتَهُوا فَهُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَإِنْ تَعُدُّوا نَعْدًا وَلَنْ تُغْنِيَ عَنْكُمْ فِئَتِكُمْ شَيْئًا** ... ۸: ۱۹

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۰۰

- اگر فتح و ظفر می خواهید، آمدتان فتح و ظفر، و اگر باز ایستید از کفر این مر شما را بهتر و اگر باز گردید باز می گردیم و سود نداردتان جماعت شما ...- قسمت اول اشاره به گفتار ابو جهل است که می گفت: خدایا هر يك از ما را که رحم و خویشاوندی را بیشتر گسسته است و چیزهای ناشناخته آورده است، از میان بردار. و خطاب بعد به قریش است که می گوید: اسلام آورید، و منظور از بازگشت، بازگشت به جنگ است.

چون آنها می گفتند: ما را در مکه جماعت زیادی است که دوباره با آنها به جنگ می آیم، بقیه آیه اشاره به آن است. یا ایها الذین آمنوا اطیعوا الله ورسوله ولا تولوا عنه وانتم تسمعون ۸: ۲۰- ای مؤمنان طاعت دارید خدای تعالی و رسول وی را

و روی مگردانید از طاعت وی و شما می شنوید- این آیه در مورد شنیدن دعوت رسول خدا در جنگ احد نازل شده است، و خداوند بدین وسیله آنها را سرزنش فرموده است. **لَا تَخُونُوا اللَّهَ وَالرَّسُولَ وَ تَخُونُوا أَمَانَاتِكُمْ وَأَنْتُمْ تَعْلَمُونَ** ۸: ۲۷- خیانت مکنید با خدا و پیامبر و نیز خیانت مکنید در امانت‌هایتان و شما می دانید- که منظور آن این است که نفاق نورزید و آنچه را پیش شما امانت می گذارند پس بدهید. **وَاعْلَمُوا أَنَّمَا أَمْوَالُكُمْ وَأَوْلَادُكُمْ فِتْنَةٌ** ۸: ۲۸- و بدانید که مالهای شما و فرزندان شما فتنه‌اند و سبب خیانت- که منظور این است که چون مال آدمی زیاد شد فتنه و دست یازی او هم زیاد می شود و چون فرزندان زیاد شوند می پندارد که عزیز و گرامی است. **و آیه** **إِنْ تَقْتُلُوا اللَّهَ يَجْعَلْ لَكُمْ فُرْقَانًا** ۸: ۲۹- اگر متقی باشید خدای تعالی نصرت دهدتان به دنیا- منظور راه خروج از گرفتاریهاست. **آیه** **وَ إِذْ يَمْكُرُ بِكَ الَّذِينَ كَفَرُوا لِيُثْبِتُوكَ أَوْ يَقْتُلُوكَ** ۸: ۳۰- یاد کن چون می سکالیدند کافران مکه در باب تو که در بندت کنند یا بکشندت- قبل از این در مکه نازل شده است، هنگامی که پیامبر (ص) آهنگ خروج به سوی مدینه فرموده بود. **وَ إِذَا تَلَّى عَلَيْهِمْ آيَاتِنَا قَالُوا قَدْ سَمِعْنَا لَوْ نَشَاءُ لَقُلْنَا ...** ۸: ۳۱ **إِذْ قَالُوا اللَّهُمَّ إِنْ كَانَ هَذَا هُوَ الْحَقُّ مِنْ عِنْدِكَ فَأَمْطِرْ عَلَيْنَا حِجَابًا مِنَ السَّمَاءِ أَوْ ائْتِنَا بِعَذَابٍ أَلِيمٍ** ۸: ۳۲- و چون خوانده شود بر ایشان آیات ما می گویند بشنیدیم، اگر بخواهیم مثل آن می گوئیم ... و چون گفتند بار- خدایا اگر این که محمد می گوید حق است و از جانب تو است، باران بر ما سنگها از آسمان یا بفرست بر ما عذاب دردناک. گویند: گوینده این کلمات نصر بن حارث است و خدای در مورد او فرموده است: **أَفِعَذَابِنَا يَسْتَعْجِلُونَ فَإِذَا نَزَلَ بِسَاحَتِهِمْ فَسَاءَ صَبَاحُ الْمُنْذَرِينَ** ۳۷: ۱۷۶- ۱۷۷- آیا به عذاب ما شتاب می کنند کافران، چون عذاب فرود آید به درگاه ایشان بد بامدادی است، بامداد ترسانه شدگان (آیات ۱۷۶ و ۱۷۷، سورة ۳۷ الصافات). و منظور از نزول عذاب، روز بدر است. **وَ مَا كَانَ اللَّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَأَنْتَ فِيهِمْ وَ مَا كَانَ اللَّهُ مُعَذِّبَهُمْ وَ هُمْ يَسْتَعْجِرُونَ** ۸: ۳۳- و خدای تعالی ایشان را عذاب نمی کند

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۰۱

تا تو میان آنها هستی و خدای عذاب کننده ایشان نیست اگر طلب آمرزش کنند- منظور اهل مکه است و مقصود از استغفار، نماز گزاردن است. سپس خداوند چنین می فرماید: **وَ مَا لَهُمْ إِلَّا لِيُعَذَّبَهُمُ اللَّهُ وَ هُمْ يَصُدُّونَ عَنِ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ** ۸: ۳۴- و نبود که عذاب نکندشان خدای تعالی و ایشان باز می دارند حاجیان را از مسجد الحرام- که منظور کشته شدن و به هزیمت رفتن ایشان است و اینکه می فرماید: **فَدُوقُوا الْعَذَابَ بِمَا كُنْتُمْ تَكْفُرُونَ** ۳: ۱۰۶- پس بچشید عذاب را به واسطه آنکه کفر می ورزیدید- که منظور عذاب روز بدر است. **إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا يَنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ لِيَصُدُّوا عَنِ سَبِيلِ اللَّهِ فَسَيُنْفِقُونَهَا ثُمَّ تَكُونُ عَلَيْهِمْ حَسْرَةً ثُمَّ يُغْلَبُونَ** ۸: ۳۶- آنها که کافرانند مالهای خویش هزینه می کنند تا از راه مسلمانی باز دارند، هر آینه این مالها هزینه کنند باز از آن پشیمان شوند، باز مقهور مسلمانان شوند- که مقصود پشیمانی روز بدر و کشته شدن آنها در آنجاست. **وَ الَّذِينَ كَفَرُوا إِلَىٰ جَهَنَّمَ يُحْشَرُونَ** ۸: ۳۶- و کافران جمله فرستاده به آتش سوزان شوند. **قُلْ لِلَّذِينَ كَفَرُوا إِنْ يَنْتَهُوا يُغْفَرْ لَهُمْ مَا قَدْ سَلَفَ** ۸: ۳۸- بگو به آنها که کافر شده‌اند اگر از کفر باز گردند آمرزیده شود برای ایشان آنچه گذشته است- که منظور این است، اگر مسلمان شوند اعمال گذشته ایشان آمرزیده می شود و اگر باز گردند به کفر، دیدید کسانی را که در بدر کشته شدند. **وَ قَاتِلُوهُمْ حَتَّىٰ لَا تَكُونَ فِتْنَةٌ** ۸: ۳۹- و حرب کنید با کافران تا آنگاه که نماند هیچ فتنه- که منظور از فتنه، شرك است. **وَ يَكُونُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَكُمْ لِيَّةً** ۸: ۳۹- که منظور آن است که از اساف و نائله [۱] ذکری به میان نیاید. و

اعلموا انما غنمتم من شيء فان لله خمسهُ و للرسول و للذي القربى و اليتامى و المساكين و ابن السبيل ۸: ۴۱- و بدانید آنچه غنیمت گرفتید پنج یکی آن مر خدای را و رسول راست و مر خویشان مصطفی را و مر یتیمان را و درویشان را و غریبان را- که مقصود این است، آنچه که از خداست، پیامبر (ص) را خواهد بود و منظور از ذوی القربی خویشاوندی با پیامبر (ص) است. و ما انزلنا علی عبدنا یوم الفرقان یوم التقی الجمعان ۸: ۴۱ که مقصود از روز فرقان روز بدر است که خداوند میان حق و باطل را فرق گذاشت. إذ انتم بالعدوة الدنيا ۸: ۴۲ خطاب به اصحاب پیامبر (ص) است در هنگامی که به بدر فرود آمدند و مشرکان بر کناره دورتر بودند و میان آنها پشته‌ای ریگ قرار داشت و منظور از ركب، کاروان ابو سفیان است که پایین تر از بدر و چسبیده به دریا بودند. و لو تواعدتم لاختلفتم في الميعاد ۸: ۴۲ منظور این است که کاروانی پیش از کاروان دیگر فرا می‌رسید.

و لكن ليقضي الله امرا كان مفعولا ۸: ۴۲ منظور کشته شدن کسانی است که در بدر کشته

[۱] نام دو بت سنگی که داخل کعبه بودند و از بت‌های معروف اهالی مکه شمرده می‌شدند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۰۲

شده‌اند. ليهلك من هلك عن بينة و يحيى من حي عن بينة ۸: ۴۲ می‌گوید: هر کس که کشته شده است پس از تمامی بیان و حجت کشته شده است و هر کس هم که زنده می‌شود، همچنین است. إذ يريكم الله في منامك قليلا ۸: ۴۳ گوید: پیامبر (ص) در جنگ بدر خوابید و خداوند دشمن را در چشم او اندک نمودار ساخت. و لو اراكم كثيرا لفشلتم ... ۸: ۴۳، که منظور آن است که در آن صورت می‌ترسیدید و اختلاف پیدا می‌کردید و خداوند متعال از اختلاف شما را سلامت داشت، چه او ضعف و ناتوانی دل‌های شما را می‌داند. يا ايها الذين امنوا اذا لقيتم فئة فاثبتوا و اذكروا الله كثيرا ... ۸: ۴۵ و لا تنازعوا فتفشلوا و تذهب ريحكم و اصبروا ... ۸: ۴۶ که می‌فرماید: در دل خود خدا را تکبیر گوید و آن را ظاهر و آشکار مکنید، چه اظهار آن در جنگ موجب سستی است. و لا تكونوا كالذين خرجوا من ديارهم بطرا و رياء الناس و يصدون عن سبيل الله ۸: ۴۷ که اشاره به کیفیت خروج قریش به بدر است. و إذ زين لهم الشيطان اعمالهم و قال لا غالب لكم اليوم من الناس و اني جار لكم ۸: ۴۸، همه این گفتار را سراقه بن جعشم گفته است و می‌گویند شیطان در آن هنگام به صورت او در آمده بود. فلما تراءت الفئتان نكص على عقبه و قال اني بريء منكم ... ۸: ۴۸، منظور آن است که چون شیطان سپاه پیامبر (ص) و قریش را دید و متوجه فرشتگان شد که می‌کشند و اسیر می‌گیرند، گفت:

من از شما بیزارم که من فرشتگان را می‌بینم و شما نمی‌بینید. إذ يقول المنافقون و الذين في قلوبهم مرض غر هؤلاء دينهم ... ۸: ۴۹، در مورد گروهی است که اقرار به اسلام کرده بودند ولی همینکه اصحاب پیامبر (ص) در نظرشان کم آمد از دین برگشتند و این کلام را گفتند و همه آنها به کفر کشته شدند و فرشتگان بر چهره‌ها و پشت ایشان می‌زدند. كذاب آل فرعون ۸: ۵۲، منظور کرداری همچون کردار ایشان است. آیه ان شر الدواب عند الله الذين كفروا .. ۸: ۵۵، در مورد بنی قینقاع است و فاما تثقفنهم في الحرب فشرد بهم ۸: ۵۷، منظور آن است که ایشان را به قتل برسان. و اما تخافن من قوم خيانة ... ۸: ۵۸ تا آخر آیه، در مورد بنی قینقاع نازل شده است و پیامبر (ص) به موجب همین آیه به سراغ آنها رفته است. و

أَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَمِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ ... ۸: ۶۰، که منظور آماده ساختن وسایل تیراندازی و فراهم ساختن است است به طوری که این امور آشکار باشد و دیده شود. و آخِرِينَ مِنْ دُونِهِمْ لَا تَعْلَمُونَهُمْ ۸: ۶۰ منظور اهالی خیبرند. وَإِنْ جَنَحُوا لِلسَّلْمِ فَاجْنَحْ لَهَا ... ۸: ۶۱، تا آخر آیه، در مورد بنی قریظه است.

وَإِنْ يَرِيدُوا أَنْ يَخْدَعُوكَ ... ۸: ۶۲، منظور بنی قریظه و بنی نضیر است که گفتند: اسلام می آوریم و از تو پیروی می کنیم. يَا أَيُّهَا النَّبِيُّ حَسْبُكَ اللَّهُ وَمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ ۸: ۶۴، که منظور برای جنگ است، آیه إِنَّ يَكُنْ مِنْكُمْ عَشْرُونَ صَابِرُونَ ۸: ۶۵،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۰۳

هم در بدر نازل شده است، ولی این آیه با آیه الْآن خَفَّفَ اللَّهُ عَنْكُمْ وَعَلِمَ أَنَّ فِيكُمْ ضَعْفًا ... ۸: ۶۶ نسخ گردید و هر مرد بر دو مرد چیره می شد. مَا كَانَ لِنَبِيِّ أَنْ يَكُونَ لَهُ أُسْرَى حَتَّى يَتَّخِذَ فِي الْأَرْضِ تَرِيدُونَ عَرَضَ الدُّنْيَا وَاللَّهُ يُرِيدُ الْآخِرَةَ ۸: ۶۷، در مورد اسیرانی که مسلمانان در بدر گرفته بودند و موضوع فدیة گرفتن و اینکه خداوند می خواهد که آنها کشته شوند، نازل شده است. لَوْ لَا كِتَابٌ مِنَ اللَّهِ سَبَقَ ... ۸: ۶۸ در مورد حلال شدن غنایم، نازل شده است. همچنین آیه فَكُلُوا مِمَّا غَنِمْتُمْ حَلَالًا طَيِّبًا ۸: ۶۹ هم در مورد غنایم است. إِنَّ الَّذِينَ آمَنُوا وَهَاجَرُوا وَجَاهَدُوا ... ۸: ۷۲ وَالَّذِينَ آوَأُوا وَنَصَرُوا ۸: ۷۲، در مورد مهاجران قریش که پیش از جنگ بدر به مدینه هجرت کرده بودند و انصار، نازل شده است. وَالَّذِينَ آمَنُوا وَلَمْ يَهَاجَرُوا مَا لَكُمْ ... ۸: ۷۲ منظور این است که، از يك ديگر ارث نمی بردند مگر اینکه مهاجرت کنند. وَإِنْ اسْتَنْصَرُوكُمْ فِي الدِّينِ فَعَلَيْكُمُ النَّصْرُ إِلَّا عَلَى قَوْمٍ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ مِيثَاقٌ ۸: ۷۲، منظور از میثاق، مدت عهد و پیمان است. وَالَّذِينَ كَفَرُوا بَعْضُهُمْ أَوْلِيَاءُ بَعْضٍ ... ۸: ۷۳، می گوید: هیچیک از کافران را دوست مگیرید که آنها برخی دوستان برخی دیگرند. آیه ای که مربوط به ارث بردن است، با آیه وَأُولُوا الْأَرْحَامِ بَعْضُهُمْ أَوْلَىٰ بِبَعْضٍ ... ۸: ۷۵ نسخ شده است.

همچنین آیات زیر در مورد بدر نازل شده است:

يَوْمَ نَبْطِشُ الْبَطْشَةَ الْكُبْرَىٰ ۴۴: ۱۶- روزی که سخت می گیریم سخت گرفتن عظیم (آیه ۱۶ سوره ۴۴، دخان). فَسَوْفَ يَكُونُ لِزَامًا ۲۵: ۷۷- بزودی لازم می شود (آیه ۷۷، سوره ۲۵، فرقان). أَوْ يَأْتِيَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ ۲۲: ۵۵- یا بیاید ایشان را عذاب روز نازاینده (آیه ۵۴، سوره ۲۲، حج). حَتَّىٰ إِذَا فَتَحْنَا عَلَيْهِمُ أَبْوَابَ عَذَابٍ شَدِيدٍ ۲۳: ۷۷- تا چون گشادیم بر ایشان دری با عذاب سخت (آیه ۷۷، سوره ۲۳، مؤمنون). سَيَهْزِمُ الْجَمْعُ وَيُولُونَ الدُّبُرَ ۵۴: ۴۵- هر آینه همه هزیمت کرده شوند و پشتها بگردانند (آیه ۴۵، سوره ۵۴، قمر). وَإِنْ عَسَىٰ أَنْ يَكُونَ قَدِ اقْتَرَبَ أَجَلُهُمْ ۷: ۱۸۵- که نزدیک آمده بود اجل ایشان (آیه ۱۸۵، سوره ۷، اعراف).

اندکی از نزول این آیه گذشت که واقعه بدر اتفاق افتاد. وَذُرِّيِّ وَالْمُكذَّبِينَ أُولِي النِّعْمَةِ وَمَهُلَّهُمْ قَلِيلًا ۷۳: ۱۱- و مرا واگذار با تکذیب کنندگان صاحبان نعمت و مهلت ده آنها را اندکی (آیه ۱۱، سوره ۷۳، مدثر). این آیه هم اندکی پیش از واقعه بدر نازل شده است.

و اجْعَلْ لِي مِنْ لَدُنْكَ سُلْطَانًا نَصِيرًا ۱۷: ۸۰- و قرار ده برای من از نزد خودت نصرت و تسلطی (آیه ۸۰، سوره ۱۷، اسراء)، که منظور روز بدر است. وَاصْبِرْ حَتَّىٰ يَحْكُمَ اللَّهُ وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِينَ ۱۰: ۱۰۹- و شکیبایی کن تا خدای حکم کند و او

بهترین حکم کنندگان است (آیه ۱۰۹، سوره ۱۰، یونس)، که پیش از روز بدر نازل شده است. و من یولهم یومئذ دبره ۸: ۱۶- و هر که در آن هنگام بر ایشان پشت کند (آیه ۱۶، سوره ۸، انفال)، که این آیه هم

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۰۴

مخصوص روز بدر است. بر مسلمانان واجب بود که اگر بیست نفر از آنها با دویست نفر برخورد کنند، پایداری کرده و نگریزند. آنگاه این حکم را خداوند تخفیف داده و فرموده است: فَإِنْ يَكُنْ مِنْكُمْ مِائَةٌ صَابِرَةٌ يَغْلِبُوا مِائَتَيْنِ ۸: ۶۶- اگر از شما صد تن شکیبا باشند بر دویست نفر غلبه کنند (آیه ۶۶، سوره ۸، انفال)، که آیه اول منسوخ شده است. ابن عباس در این باره گوید: هر کس از دو نفر می‌گریخت در حکم گریختگان بود و اگر از سه نفر می‌گریخت، در آن حکم نبود. آیه أَلَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ بَدَلُوا نِعْمَتَ اللَّهِ كُفْرًا وَأَحَلُّوا قَوْمَهُمْ دَارَ الْبَوَارِ ۱۴: ۲۸- آیا نمی‌نگری به آنها که بدل کردند نعمت خدا را به ناسپاسی و در آوردند قوم خود را به سرای هلاک (آیه ۲۸، سوره ۱۴، ابراهیم)، هم درباره قریش است و روز بدر. آیه حَتَّىٰ إِذَا أَخَذْنَا مُتْرَفِيهِمْ بِالْعَذَابِ ۲۳: ۶۴- تا چون گرفتیم نعمت پروردگار ایشان را به عذاب استیصال (آیه ۶۴، سوره ۲۳، مؤمنون)، هم اشاره به بدر است و گویند منظور از عذاب، شمشیرهای بدر است. آیه وَلَنذيقنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ ۳۲: ۲۱- و هر آینه بچشانیمشان از عذاب فروتر پیش از عذاب بزرگتر (آیه ۲۱، سوره ۳۲، سجده)، هم در مورد بدر است و گویند منظور از عذاب ادنی عذاب با شمشیر در جنگ بدر است.

محمد بن هلال از ابو هریره برایم روایت کرد که: منظور از أَخَذْنَا مُتْرَفِيهِمْ بِالْعَذَابِ ۲۳: ۶۴ روز بدر است.

در همین مورد ثوری هم از مجاهد برایم روایت کرد که: منظور، عذاب با شمشیرها در جنگ بدر است. عمر بن عثمان مخزومی برای ما از مجاهد، از ابی بن کعب روایت کرد که منظور از یوم عقیم، در آیه أَوْ يَأْتِيهِمْ عَذَابٌ يَوْمٍ عَقِيمٍ ۲۲: ۵۵، روز بدر است.

ذکر کسانی از مشرکان که اسیر شدند

از عاصم بن عمر بن قتاده و محمود بن لبید برایم روایت کردند که: از بنی هاشم، عقیل بن ابی طالب اسیر شد. محمود گوید: او را عبید بن اوس ظفیری اسیر کرد.

همچنین نوفل بن حارث را جبار بن صخر اسیر کرد و عتبه هم، که از بنی فهر و همپیمان بنی هاشم بود، اسیر شد.

از ابو الحویرث برایم روایت کردند که: از فرزندان مطلب بن عبد مناف دو مرد اسیر شدند، سائب بن عبید و عبید بن عمرو بن علقمه، که هر دو را سلمة بن اسلم بن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۰۵

حریش اشهلی اسیر کرد، این موضوع را ابن ابی حبیب هم برایم نقل کرد. کسی هم برای آزاد کردن آنها نیامد و مال هم نداشتند. پیامبر (ص) بدون گرفتن فدیة آن دو را آزاد فرمود.

از بنی عبد شمس بن عبد مناف: عقبه بن ابی معیط به دست عبد الله بن سلمة عجلانی اسیر شد که به دستور پیامبر (ص)، عاصم بن ثابت بن ابی اقلح او را در صفراء [۱] گردن زد. حارث بن ابی وجزه نیز توسط سعد بن ابی وقاص اسیر شد، که ولید بن عقبه بن ابی معیط برای پرداخت فدیة او آمد و چهار هزار درم فدیة او را پرداخت. محمد بن یحیی بن سهل

برایم نقل کرد که: چون پیامبر (ص) امر فرمود تا اسیران را رد کنند، سعد بن وقاص او را رد کرد. پس از اینکه قرعه کشیدند، وی باز سهم سعد بن ابی وقاص شد. عمرو بن ابو سفیان را علی (ع) اسیر گرفته بود ولی در قرعه کشی سهم پیامبر (ص) شد و آن حضرت بدون دریافت فدیة، او را در مقابل سعد بن نعمان بن اکال - که از بنی معاویه بود و برای عمره به مکه رفته و بازداشت شده بود - رها فرمود. ابو العاص بن ربیع نیز توسط خراش بن الصّمّه اسیر شد. اسحاق بن خارجه از قول پدر خود برایم روایت کرد که: عمرو بن ربیع برادر ابو العاص برای پرداخت فدیة او آمد. همپیمانی از ایشان هم به نام ابو ریشه اسیر شد که عمرو بن ربیع فدیة اش را پرداخت. عمرو بن ازرق هم اسیر شده بود که او را هم عمرو بن ربیع آزاد کرد، این مرد، سهم تمیم برده خراش بن الصّمّه شد. عقبه بن حارث بن حضرمی هم که عماره بن حزم اسیرش کرده بود، در قرعه کشی سهم ابی بن کعب شد که عمرو بن سفیان بن امیه فدیة او را پرداخت. همچنین ابو العاص بن نوفل بن عبد شمس که عمار بن یاسر او را اسیر کرد و پسر عمویش برای پرداخت فدیة اش آمد. از بنی نوفل بن عبد مناف: عدی بن الخیار را خراش بن الصّمّه اسیر کرد - این مطلب را ایوب بن نعمان برایم نقل کرد. عثمان بن عبد شمس برادرزاده عتبه بن غزوان، که همپیمان ایشان بود، نیز توسط حارثه بن نعمان اسیر شد. همچنین ابو ثور، که او را ابو مرثد غنوی اسیر کرد. فدیة این سه نفر را جبیر بن مطعم پرداخت کرد. از بنی عبد الدار بن قصی: ابو عزیز بن عمیر، که او را ابو الیسر اسیر کرد و در قرعه کشی سهم محرز بن نضله شد. ابو عزیز برادر پدر و مادری مصعب بن عمیر بود، مصعب به محرز گفت: او را محکم بگیر که در مکه مادری ثروتمند دارد. ابو عزیز به مصعب گفت: ای برادر، سفارش تو درباره من چنین است؟ مصعب گفت: به جای تو، او

[۱] صفراء: چنانکه ابن سعد می گوید، فاصله آن تا مدینه سه شبانه روز است (طبقات، ج ۲، ص ۱۱).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۰۶

برادر من است. مادرش برای فدیة او چهار هزار درم فرستاد. وی پرسیده بود: بالاترین فدیة ای که برای قریشیان پرداخته اند چقدر است؟ گفته بودند: چهار هزار درم. همچنین اسود بن عامر بن حارث بن سباق، که او را حمزة بن عبد المطلب اسیر کرد طلحة بن ابی طلحة برای پرداخت فدیة این دو آمد. از بنی اسد بن عبد العزی: سائب بن ابی حبیش بن مطلب بن اسد، که عبد الرحمن بن عوف او را اسیر کرد، حارث بن عائد بن اسد، که توسط حاطب بن ابی بلتعه اسیر شد، سالم بن شماخ، که او را سعد بن ابی وقاص اسیر کرد، برای پرداخت فدیة این سه نفر، عثمان بن ابو حبیش آمد و برای هر کدام چهار هزار درم پرداخت کرد. از بنی تیم: مالک بن عبد الله بن عثمان، که قطبة بن عامر بن حدیده او را اسیر کرد و در حال اسیری در مدینه در گذشت. از بنی مخزوم: خالد بن هشام بن مغیره، که سواد بن غزیه اسیرش کرد، امیه بن ابی حذیفه بن مغیره، که بلال اسیرش کرد، عثمان بن عبد الله بن مغیره، این عثمان در سریه عبد الله بن جحش (روز نخله) گریخته بود و او را روز بدر واقد بن عبد الله تمیمی اسیر کرد و گفت: سپاس خدایی را که مرا بر تو قدرت داد و در دفعه اول گریخته بودی. برای پرداخت فدیة این سه نفر عبد الله بن ابی ربیعه آمد و برای هر يك از ایشان چهار هزار درم پرداخت. همچنین ولید

بن ولید بن مغیره، که او را عبد الله بن جحش اسیر کرد، برای پرداخت فدیة او، برادرانش خالد بن ولید و هشام بن ولید آمدند، هشام می‌خواست سه هزار درم فدیة بپردازد، ولی عبد الله بن جحش از پذیرفتن کمتر از چهار هزار درم خودداری کرد. خالد به هشام گفت: او برادر مادری تو نیست، در صورتی که به خدا قسم، من هر چه عبد الله بگوید برای آزادی ولید انجام می‌دهم. آن دو همراه ولید از مدینه بیرون رفتند و چون به ذوالحلیفه [۱] رسیدند، ولید گریخت و به حضور پیامبر (ص) آمد و مسلمان شد. به او گفتند: مگر نمی‌توانستی پیش از آنکه فدیة داده شود مسلمان شوی؟ گفت: دوست نمی‌داشتم پیش از آنکه فدیة‌ام به میزان فدیة‌ای که قوم من پرداختند، پرداخت شود مسلمان شوم، و اسلام آورد. یحیی بن مغیره هم به نقل از پدر خود برایم همین مطلب را گفت، با این تفاوت که سلیط بن قیس مازنی، ولید را اسیر کرده است. قیس بن سائب نیز توسط عبدة بن حسحاس اسیر شد، وی مدتی او را نزد خود نگهداشت و می‌پنداشت که مال دارد تا آنکه برادرش فروة بن سائب، برای پرداخت فدیة او آمد و مدتی ماند، آنگاه چهار هزار درم فدیة او را پرداخت که مقداری

[۱] نام آبی است در شش میلی مدینه (معجم ما استعجم، بکری، ص ۲۵۹).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۰۷

از آن به صورت کالا بود.

از بنی ابو رفاعه: صیفی بن ابو رفاعه بن عابد بن عبد الله، که مالی نداشت، به اسارت مردی از مسلمانان در آمد و مدتی نزد ایشان ماند تا رهایش کردند، ابو المنذر بن ابو رفاعه که به دو هزار درم فدیة آزاد شد، عبد الله پدر عطاء بن سائب که به هزار درم فدیة آزاد شد و او را سعد بن ابی وقاص اسیر گرفته بود، مطلب بن حنطب، که او را ابو ایوب انصاری اسیر گرفته بود و چون مالی نداشت، پس از مدتی رهایش کرد، خالد بن اعلم که عقیلی بود و همپیمان ایشان بود هم او است که این بیت را می‌گفت:

ما آنچنان نیستیم که زخمهایمان بر پاشنه‌ها خون بریزند.

بلکه بر روی پاهای ما خون می‌چکد. [۱] عکرمة پسر ابو جهل برای پرداخت فدیة او آمد، او را حباب بن منذر بن جموح اسیر کرده بود.

از بنی جمح: عبد الله بن ابی بن خلف، که او را فروة بن عمر و بیاضی اسیر گرفت:

و پدرش ابی بن خلف برای پرداخت فدیة او آمد، ولی تا مدتی فروه او را بازداشت کرده بود و از پذیرفتن فدیة او هم خودداری می‌کرد. ابو عزة عمرو بن عبد الله بن وهب، که پیامبر (ص) او را بدون دریافت فدیة آزاد فرمود و او تعهد کرد که علیه پیامبر (ص) کسی را نشوراند و جمع نکند و به مکه فرستادش، ولی در جنگ احد دوباره اسیر شد و گردنش را زدند. وهب بن عمیر بن وهب بن خلف، که صفوان بن امیه پدرش عمیر را به عنوان پرداخت فدیة او به مدینه روان کرد و او مسلمان شد و پیامبر (ص) پسرش را بدون دریافت فدیة رها فرمود، وهب را رفاعه بن رافع زرقی اسیر کرده بود. ربیعة بن دراج بن عنبس که مالی نداشت و چیزی از او گرفته و آزاد شد، فاکه غلام امیه بن خلف، که سعد بن وقاص او

را اسیر کرد - جمعا چهار نفر.

از بنی سهم بن عمرو: ابو وداعة بن صبیره، او نخستین اسیری بود که فدیة اش پرداخت شد، پسرش مطلب برای پرداخت فدیة او آمد و چهار هزار درم پرداخت.

فروة بن خنیس بن حدافة بن سعید، که ثابت بن اقرم اسیرش کرده بود و عمرو بن قیس برای پرداخت فدیة او آمد و چهار هزار درم پرداخت. حنظلة بن قبیصة بن حدافة، که عثمان بن مظعون او را اسیر کرده بود، حجاج بن حارث بن سعد، که عبد الرحمن بن عوف او را اسیر کرده بود، وی گریخت، ولی ابو داود مازنی دوباره اسیرش کرد -

[۱] منظور این است که، هیچگاه پشت به جنگ نمی‌کنیم که از پشت سر زخمی شویم و خون به پاشنه‌های پایمان بریزد، بلکه همیشه رویاروییم و خون بر روی پاهایمان می‌چکد. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۰۸

جمعا چهار نفر.

از بنی مالک بن حسل: سهیل بن عمرو بن عبد شمس، که مکرز بن حفص بن اخیف برای پرداخت فدیة او آمد و مالک بن دخشم او را اسیر کرده بود مالک در این باره این اشعار را گفت:

سهیل را اسیر کردم و در همه امتها هیچ اسیری را همچون او نمی‌دانم خندف [۱] می‌داند که هر گاه ستم روا شود، جوانمردترین جوانانش سهیل است.

با شمشیر خود چندان ضربت زدم که خمیده شد، و خود را در برابر این لب شگری به زحمت واداشتم.

چون مکرز در مورد پرداخت فدیة سهیل با مسلمانان به توافق رسید و قرار شد که چهار هزار درم بپردازد، گفتند: مال را بیاور، گفت: بسیار خوب، حالا مردی را به جای مردی نگهدارید و او را رها سازید. عبد الله بن جعفر و محمد بن صالح و ابن ابی الزناد هم تصدیق کردند و گفتند: مردی در برابر مردی! سهیل را آزاد کردند و مکرز را به جای او حبس کردند و سهیل از مکه مال را فرستاد. عبد بن زمعة بن قیس بن نصر بن مالک، که او را عمیر بن عوف، غلام سهیل بن عمرو، اسیر کرد، عبد العزی بن منشاء بن وقدان، که نعمان بن مالک او را اسیر کرد و پیامبر (ص) نام او را عبد الرحمن گذاشتند - جمعا سه نفر.

از بنی فهر: طفیل بن ابی قنیع و ابن جحدم.

محمد بن عمرو برایم می‌گفت: اسیرانی را که در بدر شمرند چهل و نه نفر بودند.

عمر بن عثمان برایم نقل کرد که: کشته‌شدگان بدر هفتاد و اسیران هم هفتاد نفر بودند.

از ابن عباس هم همینطور روایت کرده‌اند. از زهری برایم نقل کردند که کشته‌شدگان بیش از هفتاد و اسیران هم بیش از هفتاد بودند. از عبد الله بن ابی صعصعه برایم روایت کردند که گفت: روز بدر هفتاد و چهار نفر اسیر شدند.

اسامی مشرکانی که در راه بدر عهده‌دار اطعام بودند

عبد الله بن جعفر برایم نقل کرد که: کسانی که عهده‌دار اطعام سپاه بودند، نه نفر بودند. از فرزندان عبد مناف سه نفر:

حارث بن عامر بن نوفل بن عبد مناف، شیبیه و عتبه

[۱] نام مادر بزرگ قبیله است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۰۹

دو پسر ربیعیه، از بنی اسد دو نفر: زمعه بن اسود بن مطلب بن اسد، نوفل بن خویلد بن عدویه، از بنی مخزوم يك نفر: ابو جهل بن هشام، از بنی جمح يك نفر: امیه بن خلف، از بنی سهم دو نفر: نبیه و منبه پسران حجاج. از موسی بن عقبه برایم روایت کردند که: اولین کسی که برای آنان شتر کشت ابو جهل بود که در مر الظهران ده شتر کشت، سپس، امیه بن خلف، در عسفان، نه شتر کشت، و سهیل بن عمرو، در قدید، ده شتر کشت. از آنجا به سوی آبهای کناره دریا رفتند و راه را گم کردند و يك روز آنجا بودند و شیبیه بن ربیعیه نه شتر کشت، فردای آن روز در جحفه، عتبه بن ربیعیه ده شتر کشت، پس از آن در ابواء، قیس جمحی نه تا کشت، آنگاه فلانی! ده تا کشت، پس از آن حارث بن عامر نه تا کشت، سپس ابو البختری در کنار آب بدر ده تا کشت، و در همانجا مقیس هم نه تا کشت، پس از آن جنگ ایشان را به خود مشغول داشت و از اندوخته خوردند. ابن ابی الزناد می گفت: به خدا، گمان نمی کردم که مقیس بتواند يك شتر هم بکشد. واقدی قیس جمحی را نمی شناخت. عبد الله بن جعفر از ام بکر دختر مسور از قول پدرش می گفت: گروهی در اطعام شرکت داشتند. وی فقط نام یکی را گفت و در مورد دیگران سکوت کرد.

اسامی مسلمانانی که در بدر شهید شدند

عبد الله بن جعفر برایم نقل کرد که از زهری پرسیدم: چند نفر از مسلمانان در بدر شهید شدند؟ گفت: چهارده مرد و آنها را برایم شمرد و همانها هستند که نامشان را گفتم.

محمد بن صالح هم از عاصم بن عمرو بن رومان همان تعداد را برایم ذکر کرد که شش نفر از مهاجران و هشت نفر از انصار بودند. از فرزندان مطلب بن عبد مناف: عبیده بن حارث، که شیبیه بن ربیعیه او را کشت و پیامبر (ص) او را در صفراء دفن فرمود. از بنی زهره: عمیر بن ابی وقاص، که عمرو بن عبد او را کشت - این مطلب را ابو بکر بن اسماعیل بن محمد برایم از پدرش نقل کرد، عمیر بن عبد عمرو ذو الشمالین، که ابو اسامه جشمی او را کشت. از بنی عدی بن کعب: عاقل بن ابی البکیر، که از بنی سعد بن بکر ولی همپیمان ایشان بود و او را مالک بن زهیر جشمی کشت، مهجع غلام عمر بن خطاب، که او را عامر بن حضرمی کشت، ابن ابی حبیبیه از زهری این مطلب را برایم نقل کرد. گویند نخستین شهید مهاجران همین مهجع غلام عمر بن خطاب است. از بنی حارث بن فهر: صفوان بن بیضاء، که طعیمه بن عدی او را کشته است و این مطلب

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۱۰

را برایم محرز بن جعفر بن عمرو بن جعفر بن عمرو بن عوف:

مبشر بن عبد المنذر، که ابو ثور او را کشته است، سعد بن خیثمه که عمرو بن عبد یا طعیمه بن عدی او را کشته اند. از بنی عدی بن نجار: حارثه بن سراقه، که حبان بن عرقه تیری به او زد که به حنجره اش خورد و کشتش (واقدی گوید از

مردم مکه شنیدم که می گفتند ابن عرقه او را کشت). از بنی مالک بن نجار: عوف و معوذ دو پسر عفراء که ابو جهل آن دو را کشت. از بنی سلمة بن حرام: عمیر بن حمام بن جموح، که خالد بن اعلم او را کشته است. محمد بن صالح برایم نقل کرد که: نخستین کشته انصار در اسلام، عمیر بن حمام بود و خالد بن اعلم کشتش. از بنی زریق: رافع بن معلی، که عکرمة بن ابی جهل کشتش. از بنی حارث بن خزرج: یزید بن حارث بن فسحم، که نوفل بن معاویه دیلی او را کشت. ابن ابی حبیبه برایم از ابن عباس نقل کرد که انسه خدمتکار پیامبر (ص) هم در بدر کشته شده است.

ثوری از عطاء برایم نقل کرد که: پیامبر (ص) بر کشته شدگان بدر نماز گزاردند.

عبد ربه بن عبد الله هم از ابن عباس همین مطلب را برایم نقل کرد.

یونس بن محمد ظفری برایم گفت: پدرم در سیر - که نام دره تنگی از صفراء است - چهار قبر نشانم داد و گفت: اینها از شهیدان مسلمانان در بدراند. سه گور هم در دره - که پایتیر از چشمه مستعجله است. همچنین در ذات اجدال - در دره ای پایتیر از جدول - گور عبیده بن حارث را نشانم داد. یونس بن محمد از معاذ بن رفاعه برایم نقل کرد که: معاذ بن معاص در بدر زخمی شد و در مدینه از آن زخم در گذشت و عبید بن سکن بیمار شد و چون به مدینه آمد در گذشت.

یحیی بن عبد العزیز از سعید بن عمرو برایم نقل کرد که نخستین کس از انصار که در اسلام کشته شد عاصم بن ثابت بن ابوقلح بود که عامر بن حضرمی او را در بدر کشت، و نخستین کس از مهاجران، مهجع بود که او را هم عامر بن حضرمی کشت، و گفته اند که اولین کس از انصار که کشته شد عمیر بن حمام بود و خالد بن اعلم او را کشت و هم گفته اند نخستین ایشان حارثة بن سراقه بود که حبان بن عرقه، با تیر او را کشت.

اسامی مشرکانی که در بدر کشته شدند

از بنی عبد شمس بن عبد مناف: حنظلة بن ابو سفیان بن حرب، که علی بن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۱۱

ابی طالب (ع) او را کشت، موسی بن محمد و یونس بن محمد از پدران خود این موضوع را برایم نقل کردند، ابن ابی حبیبه نیز از داود بن حصین برایم همچنین روایت کرد. حارث بن حضرمی، که عمار یاسر او را کشته است، عامر بن حضرمی، که عاصم بن ثابت بن ابی اقلح او را کشته است، این موضوع را عبد الله بن جعفر از ابن ابی عون برایم نقل کرد. عمیر بن ابی عمیر و پسرش و دو غلام آنها، عمیر بن ابی عمیر را سالم غلام ابو حذیفه کشته است، عبیده بن سعید بن عاص، که زبیر بن عوام او را کشته است، این مطلب را ابو حمزه عبد الواحد بن میمون از قول عروة بن زبیر برایم نقل کرد و نیز محمد بن صالح از عاصم بن عمر بن قتاده. عاصم بن سعید، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشته است، این مطلب را محمد بن صالح از عاصم بن عمرو بن رومان و موسی بن محمد از قول پدرش برایم نقل کردند. عقبه بن ابی معیط، که عاصم بن ثابت به فرمان پیامبر (ص) او را در صفراء گردن زد، عتبه بن ربیع، که او را حمزة بن عبد المطلب (رضی الله عنه) کشت، شبیه بن ربیع، که عبیده بن حارث با یاری علی (ع) و حمزه او را کشت، ولید بن عتبه بن ربیع، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشت، عامر بن عبد الله، که همپیمان ایشان و از قبيلة انمار بود و او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، ابن ابی حبیبه از داود بن حصین برایم نقل کرد که: عامر را سعد بن معاذ کشته است - جمعا دوازده

نفر. [۱] از بنی نوفل بن عبد مناف: حارث بن عامر بن نوفل، که او را خیب بن یساف کشته است، طعیمه بن عدی، که او را حمزه بن عبد المطلب کشت - جمعا دو نفر.

از بنی اسد: ربیعه بن اسود، که ابو دجانہ کشتش، این مطلب را عبد الله بن جعفر از ابن ابی عون برایم نقل کرد و حال آنکه همین شخص از جعفر بن عمرو برایم نقل کرد که ثابت بن جذع او را کشته است. حارث بن ربیعه، که علی بن ابی طالب (ع) کشتش، عقیل بن اسود بن مطلب، که او را حمزه و علی (ع) با هم کشتند، ابو معشر برایم نقل کرد که او را علی (ع) به تنهایی کشته است. ابو البختری، که همان عاص بن هشام است و او را مجذّر بن ذیاد کشته است، این مطلب را سعید بن محمد برایم از محمد بن یحیی بن حبان نقل کرد و همین شخص از عباد بن تمیم روایت می‌کرد که ابو داود مازنی ابو البختری را کشته است. یعقوب بن محمد هم از ایوب بن عبد الرحمن بن ابی صعصعه همین را می‌گوید. ایوب بن نعمان از پدرش برایم نقل کرد که ابو البختری را ابو ایسر کشته است. نوفل بن خوید بن اسد، که همان ابن العدویه است و او را هم

[۱] به طوری که ملاحظه می‌فرمایید، ظاهرا بردگان را به شمار نیاورده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۱۲

علی بن ابی طالب (ع) کشته است، این مطلب را محمد بن صالح از عاصم بن عمرو بن رومان برایم نقل کرد و ابن ابی حبیب از داود بن حصین و نیز عمر بن ابی عاتکه از ابی الاسود - جمعا پنج نفر. از بنی عبد الدار بن قصی: نضر بن حارث بن کلد، که به دستور پیامبر (ص) در ائیل، علی بن ابی طالب (ع) گردنش را زد، زید بن ملیص غلام عمیر بن هاشم بن عبد مناف بن عبد الدار، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشت. این مطلب را ایوب بن نعمان از عکرمة بن مصعب عبدی برایم نقل کرد و عبد الله بن جعفر از یعقوب بن عتبه نقل می‌کرد که او را بلال کشته است.

از بنی تیم بن مره: عمیر بن عثمان بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم، که علی (ع) او را کشت، این موضوع را موسی بن محمد از پدرش برایم نقل کرد. عثمان بن مالک بن عبید الله بن عثمان، که صهبی او را کشت. این موضوع را موسی بن محمد از پدرش برایم نقل کرد - جمعا دو نفر.

از بنی مخزوم بن یقظه و بنی مغیره بن عبد الله بن عمر بن مخزوم: ابو جهل، که او را معاذ بن عمرو بن جموح و معوذ و عوف پسران عفراء ضربت زدند و عبد الله بن مسعود هم او را، که زخمی بود، کشت، عاص بن هشام بن مغیره، که او را عمر بن خطاب کشت، این موضوع را برای من ابراهیم بن سعد از نافع بن جبیر و محمد بن صالح از عاصم بن عمرو بن رومان نقل کردند. یزید بن تمیم تمیمی همپیمان ایشان، که او را عمار بن یاسر کشت، این موضوع را عبد الله بن ابی عبیده از پدرش نقل کرد و هم گفته شده است که علی (ع) او را کشته است. و ابو مسافع اشعری همپیمان ایشان، که ابو دجانہ او را کشت، حرمله بن عمرو بن ابی عتبه، که - به اتفاق آراء اصحاب ما - علی (ع) او را کشته است.

از بنی ولید بن مغیره: ابو قیس بن ولید، که او را علی (ع) کشت، این خبر را عبد الله بن جعفر از جعفر بن عمرو برایم

نقل کرد. از بنی فاکه بن مغیره: ابو قیس بن فاکه بن مغیره، که او را حمزة بن عبد المطلب کشته است. اسحاق بن خارجه برایم نقل کرد که حباب بن عمرو بن منذر او را کشته است. از بنی امیه بن مغیره: مسعود بن ابی امیه، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت. از بنی عابد: رفاعه بن ابی رفاعه، که او را سعد بن ربیع کشت، ابو منذر بن ابی رفاعه، که او را معن بن عدی عجلانی کشت، عبد الله بن ابی رفاعه، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، زهیر بن ابی رفاعه، که ابو اسید ساعدی او را کشت. این موضوع را ابی بن عباس بن سهل از قول پدرش برایم نقل کرد. سائب بن ابی رفاعه، که او را عبد الرحمن بن عوف به قتل رساند. از

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۱۳

بنی ابی السائب: سائب بن ابی السائب، که زبیر بن عوام او را کشت، اسود بن عبد الاسد بن هلال بن عبد الله بن عمر بن مخزوم، که حمزة بن عبد المطلب او را به قتل رساند، این مطلب را همه اصحاب ما برایمان نقل کرده‌اند. دو همپیمان ایشان از قبیله طی، عمرو بن سفیان، که یزید بن رقیش او را کشت، و برادرش جبار بن سفیان، که او را برده بن نیار به قتل رساند. از بنی عمران بن مخزوم: حاجز بن سائب بن عویمر بن عائذ، که علی بن ابی طالب (ع) او را کشت، عویمر بن عائذ بن عمران، که نعمان بن ابی مالک او را به قتل رساند - جمعا نوزده نفر.

از بنی جمح بن عمر و بن هصیص: امیه بن خلف، که خبیب بن یساف و بلال با یک دیگر او را کشتند. این موضوع را ابن ابی طواله از خبیب بن عبد الرحمن و محمد بن صالح از عاصم بن عمر، و یزید بن رومان برایم نقل کردند. در عین حال عبید بن یحیی از معاذ بن رفاعه بن رافع برایم نقل کرد که امیه بن خلف را رافع کشته است.

علی بن امیه بن خلف، که عمار بن یاسر او را کشته است، اوس بن معیر بن لوذان، که عثمان بن مظعون و علی بن ابی طالب (ع) او را کشتند. قدامه بن موسی از قول عائشه دختر قدامه برایم روایت کرد که اوس را فقط عثمان بن مظعون کشته است. منبه بن حجاج، که ابو یسر او را کشته است، و به قولی علی (ع) او را کشته است، و به قولی هم ابو اسید ساعدی. ابی بن عباس هم از پدر خود روایت می‌کند که ابو اسید ساعدی می‌گفت: منبه بن حجاج را من کشتم. نبیه بن حجاج و عاص بن منبه، که هر دو را علی (ع) کشت، ابو العاص بن قیس بن عدی، که او را ابو دجانہ کشت، ابو معشر از اصحاب خود برایم روایت کرد که علی (ع) او را کشته است، و هم از عبد الله بن جبیر خدمتکار علی (ع) همین گونه نقل شده است. عاصم بن ابی عوف، که ابو دجانہ او را کشته است - جمعا هفت نفر.

از بنی عامر بن لوی: معاویه بن عبد قیس همپیمان ایشان، که عکاشه بن محصن او را کشت، معبد بن وهب همپیمان ایشان از قبیله کلب، که او را ابو دجانہ کشت. این موضوع را ابن ابی سبره و عبد الله بن جعفر و محمد بن صالح برایم نقل کردند. مجموع کشته‌شدگانی که نام آنها شمرده شده، چهل و نه مرد است.

از این عده، کسانی که علی (ع) خود کشته و یا در قتل آنها شرکت داشته است، بیست و دو نفرند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۱۴

اسامی افراد قریشی و انصار که در جنگ بدر حضور داشتند کسانی که در جنگ حضور داشتند و کسانی که غایب بودند ولی پیامبر (ص) سهم آنها را از غنایم پرداخت فرمود، سیصد

و سیزده نفر بودند.

این موضوع را برایم از عروه و عکرمه و یزید بن رومان نقل کردند که، پیامبر (ص) برای هشت نفر هم که در جنگ حضور نداشتند، سهمی از غنایم منظور فرمود.

از ابن عباس برایم روایت کردند که می‌گفت: بیست نفر از غلامان در بدر شرکت داشتند. از عبد الله بن حسن هم برایم روایت کردند که می‌گفت: در بدر فقط کسانی شرکت داشتند که قریشی یا انصاری، یا همپیمان آنها و یا خدمتگزاران ایشان بودند.

از قریش، از بنی هاشم: وجود پاکیزه و فرخنده محمد رسول خدا (ص)، حمزة بن عبد المطلب، علی بن ابی طالب (ع)، زید بن حارثه، ابو مرثد کناز بن حصین غنوی، مرثد پسر ابو مرثد، که این دو نفر همپیمان حمزه بودند، انسه و ابو کبشه خدمتگزاران رسول خدا، و شقران برده پیامبر (ص) که برای او سهمی از غنایم منظور نشد، او سرپرست اسیران بود و چندان به او انعام دادند که بیشتر از دیگران بهره‌مند شد - غیر از شقران جمعا هشت نفر.

عبد العزیز بن محمد از جعفر بن محمد و او از پدرش روایت می‌کرد که پیامبر (ص) برای جعفر بن ابی طالب هم سهمی منظور فرمود، ولی اصحاب ما در این باره چیزی نگفته‌اند و نام او هم در کتابها نیامده است.

از بنی مطلب بن عبد مناف: عبیده بن حارث بن عبد المطلب بن عبد مناف، حصین بن حارث بن عبد المطلب بن عبد مناف، طفیل بن حارث بن عبد المطلب بن عبد مناف. و مسطح بن اثاثه بن عباد بن عبد المطلب بن عبد مناف - جمعا چهار نفر.

از بنی عبد شمس بن عبد مناف: عثمان بن عفان بن ابی العاص بن امیه بن عبد شمس، که برای مواظبت از همسرش، رقیه دختر پیامبر (ص) در جنگ حاضر نشد و پیامبر (ص) سهم او را از غنایم پرداخت فرمود - این موضوع را همه ذکر کرده‌اند، ابو حذیفه بن عتبة بن ربیع، و سالم خدمتکار او، و از همپیمانان آنها از گروه بنی غنم بن دودان: عبد الله بن جحش بن رثاب، عکاشه بن محسن، ابو سنان بن محسن، سنان بن ابو سنان بن محسن، شجاع بن وهب، عتبة بن وهب، ربیعه بن اکثم، یزید بن رقیش، محرز بن نضلة بن عبد الله، و از همپیمانان ایشان از بنی سلیم: مالک بن عمرو، مدلاج بن عمرو، ثقف بن عمرو، و همپیمانی از قبیله طی به نام سوید بن مخشی. این مطلب را ابو معشر برایم نقل کرد، ابن ابی حبیبه هم از قول داود بن حصین نقل می‌کرد

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۱۵

که نام سوید بن مخشی، اربد بن حمیره بوده است و کنیه‌اش ابو مخشی و از قبیله بنی اسد بن خزیمه یعنی از قبیله خود آنها. برخی از اصحاب ما روایت می‌کنند که صبیح غلام عاص هم به بدر آمد اما بیمار شد و شتر خود را به ابو سلمه بن عبد الاسد داد، ولی در بقیه جنگها همراه پیامبر (ص) شرکت کرد - جمعا غیر از صبیح شانزده نفر.

از بنی نوفل بن عبد مناف: عتبة بن غزوان و حباب خدمتکار او که از قبیله بنی مازن بود - جمعا دو نفر.

از بین اسد بن عبد العزی: زبیر بن عوام، حاطب بن ابی بلتعه همپیمان او، و سعد خدمتکار حاطب - جمعا سه نفر.

از بنی عبد بن قصی: طلیب بن عمیر بن وهب، که این مطلب را عبد الله بن جعفر برایم نقل کرد، و محمد بن عبد الله بن

عمرو، که این را برایم قدامه بن موسی از قول عائشه دختر قدامه نقل کرد.

از بنی عبد الدار بن قصى: مصعب بن عمیر، و سویبط بن حرمله - جمعا دو نفر.

از بنی زهرة بن کلاب: عبد الرحمن بن عوف، سعد بن ابی وقاص، عمیر بن ابی وقاص، و از همپیمانان ایشان: عبد الله بن مسعود هذلی، مقداد بن عمرو، و این همان است که گاهی هم به او مقداد بن اسود بن عبد یغوث می گویند، خباب بن ارت بن جندله بن سعد بن خزیمه بن کعب بن سعد، نسب خباب را موسی بن یعقوب برای من نقل کرد، مسعود بن ربیع از قبیله قاره، ذوالیدین عمیر بن عبد عمرو، از قبیله خزاعه - جمعا هشت نفر.

از بنی تیم: ابو بکر صدیق، که او عبد الله بن عثمان بن عامر بن عمرو بن کعب بن سعد بن تیم است، طلحه بن عبید الله، که پیامبر (ص) سهم او را داده است، بلال بن رباح، عامر بن فهیره خدمتکار ابو بکر، صهیب بن سنان - جمعا پنج نفر. از بنی مخزوم بن یقطه: ابو سلمه بن عبد الاسد، شماس بن عثمان بن الشرید، ارقم بن ابی، ارقم، عمار بن یاسر، معتب بن عوف بن حمراء، که همپیمان خزاعی ایشان است - جمعا پنج نفر.

از بنی عدی بن کعب: عمر بن خطاب، زید بن خطاب، سعید بن زید بن عمرو بن نفیل. که پیامبر (ص) او را همراه طلحه برای کسب خبر از کاروان فرستاده بودند و سهم او را از غنایم پرداخت فرمود، عمرو بن سراقه بن معتمر بن انس، و از همپیمانان ایشان از قبیله بنی سعد بن لیث: عاقل بن ابی بکیر، که در بدر کشته شد، خالد بن ابی بکیر، که در روز رجیع کشته شد، ایاس بن ابی بکیر: عامر بن ابی بکیر، مهجع خدمتگزار عمر که اهل یمن بود، خولی و پسرش که از همپیمانان آنها بودند، عامر بن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۱۶

ربیعہ عنزی - عنز از قبیله ربیعہ است - واقد بن عبد الله تمیمی، که این دو همپیمان ایشان بودند - جمعا سیزده نفر.

از بنی جمح بن عمرو: عثمان بن مظعون، قدامه بن مظعون، عبد الله بن مظعون، سائب بن عثمان بن مظعون، معمر بن حارث - جمعا پنج نفر.

از بنی سهم بن عمرو: خنیس بن حذافه بن قیس.

از بنی مالک بن حسل: عبد الله بن مخرمه بن عبد العزی، عبد الله بن سهیل بن عمرو، این شخص همراه مشرکان آمده بود و به مسلمانان پیوست، وهب بن سعد بن ابی سرح، این مطلب را محمد بن عبد الله از زهری، و ابن ابی حبیبه از عکرمه برایم نقل کردند، ابو سبره بن ابی رهم، عمیر بن عوف خدمتکار سهیل بن عمرو، سعد بن خوله، که از همپیمانان یمنی ایشان بود، و حاطب بن عمرو بن عبد شمس بن عبد ود و ایشان غیر از حاطب شش نفر بودند. عطاء بن محمد بن عمرو بن عطاء از قول پدر خود برایم نقل کرد که عبد الله بن سهیل همراه پدر خود و به هزینه او ظاهرا به جنگ آمد، سهیل شکی نداشت که پسرش هم بر آیین اوست. چون نزدیک مسلمانان رسیدند، عبد الله گریخت و پیش از شروع جنگ خود را نزد پیامبر (ص) رساند. این موضوع پدرش را خشمگین کرد، سهیل می گفت: خداوند در این کار خیر من و خیر او را قرار داده است.

از بنی حارث بن فهر: ابو عبیده، که نامش عامر بن عبد الله بن جراح است، صفوان بن بیضاء، سهیل بن بیضاء، عیاض بن

زهیر، معمر بن ابی سرح، عمرو بن ابی عمرو، که همگی از بنی ضبّه و جمعا شش نفرند.

نافع بن ابی نافع و ابن ابی سبره از عروۀ بن زبیر برایم نقل کردند که می‌گفت: از قریشیان در بدر صد سهم بود، و موسی بن محمد از پدرش برایم روایت کرد که قریشیان هشتاد و شش نفر بودند و انصار دویست و بیست و هفت نفر. عبد الرحمن بن عبد العزیز از محمد بن جبیر برایم نقل کرد که قریشیان هفتاد و سه مرد بودند و انصار دویست و چهل مرد. از انصار، از بنی عبد الاشهل: سعد بن معاذ بن نعمان بن امری القیس بن زید بن عبد الاشهل، عمرو بن معاذ بن نعمان، حارث بن اوس بن معاذ، و حارث بن انس بن رافع بن امری القیس.

از بنی عبد بن کعب بن عبد الاشهل بنی زعورا: سعد بن مالک بن عبد بن کعب، سلمة بن سلامة بن وقش، عباد بن بشر بن وقش، سلمة بن ثابت بن وقش، رافع بن یزید بن کرز بن سکن بن زعورا بن عبد الاشهل، حارث بن خزمة بن عدی، که همپیمان ایشان بود و اصل او از بنی حارثه است و خانه او در محله بنی عبد الاشهل قرار داشته

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۱۷

است، محمد بن مسلمة بن خالد از بنی حارثه، سلمة بن اسلم بن حریش، که در جنگ پل ابو عبید در سال چهارده هجری کشته شد، ابو الهیثم بن تیهان، و عبید بن تیهان، که هر دو همپیمان ایشان از قبیله بلی بودند، عبد الله بن سهل - جمعا پانزده نفر.

از بنی حارثه بن حارث بن خزرج بن عمرو بن مالک بن اوس: مسعود بن عبد سعد بن عامر، ابو عبس بن جبر بن عمرو، و از همپیمانان ایشان، ابو برده بن نیار از قبیله بلی - جمعا سه نفر. عبد المجید بن ابی عبس از پدرش و محمد بن صالح از محمود بن لبید این مطلب را برایم نقل کردند.

از بنی ظفر، از بنی سواد بن کعب: قتادة بن نعمان بن زید، عبید بن اوس بن مالک بن سواد.

از بنی رزاح بن کعب: نصر بن حارث بن عبد رزاح بن ظفر بن کعب، و از همپیمانان ایشان دو مرد از بلی: عبد الله بن طارق، که در رجیع [۱] کشته شد و برادر مادری او معتب بن عبید بن اناس - جمعا هشت نفر. این مطلب را برای من از محمود بن لبید و داود بن حصین نقل کرده‌اند.

از بنی امیه بن زید بن مالک بن عوف: مبشر بن عبد المنذر بن زبیر (زبیر) که در جنگ بدر کشته شد، رفاعه بن عبد المنذر، سعد بن عبید، عویم بن ساعده، رافع بن عنجده - نام مادرش عنجده بوده است، عبید بن ابی عبید، ثعلبة بن حاطب، ابو لبابة بن عبد المنذر، که پیامبر (ص) او را در مدینه جانشین خود قرار داد و سهمش را از غنایم پرداخت فرمود و او را از روهاء به مدینه برگرداند، حارث بن حاطب، که او را هم از همانجا به مدینه برگردانده و سهم او را هم دادند - جمعا نه نفر. [۲] از بنی ضبیعة بن زید بن مالک بن عوف: عاصم بن ثابت بن قیس، که همان ابو الاقلح است و احوص شاعر از فرزندان اوست، عاصم در رجیع کشته شد، معتب بن قشیر بن ملیل، ابو ملیل بن ازعر، از این شخص کسی باقی نمانده است، عمیر بن معبد بن ازعر که او را هم فرزندی نبوده است، سهل بن حنیف - جمعا پنج نفر.

از بنی عبید بن زید بن مالک: انیس بن قتادة بن ربیع، که در جنگ احد کشته شد و او شوهر خنساء دختر خدام است و فرزندی هم از او باقی نمانده است، و از همپیمانان ایشان، معن بن عدی بن جد بن عجلان، که روز یمامه کشته شد،

ربعی بن رافع، ثابت بن اقرم، که در روز طلیحه کشته شد، عبد الله بن سلمة بن مالک، زید بن

[۱] رجیع: نام صحرائی نزدیک خیبر است (سمهودی، وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۳۱۰).

[۲] در مواردی که ذکر نسب اشخاص تا چند پشت بوده است، قسمتی از آن در ترجمه حذف شده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۱۸

اسلم بن ثعلبه، که او را هم فرزندی نیست، عاصم بن عدی بن جد بن عجلان هم آمده بود که پیامبر (ص) او را به مدینه برگرداند و سهم او را از غنایم پرداخت فرمود، پیامبر (ص) چون از اهالی مسجد ضرار مطلبی شنیده بودند او را مأمور آن ناحیه فرمود، سالم خدمتگزار ثبته دختر یعار، که او هم روز یمامه کشته شد. این مطلب را افلح بن سعید برایم نقل کرد - جمعا هشت نفر.

از بنی ثعلبه بن عمرو بن عوف: عبد الله بن جبیر بن نعمان، که در جنگ احد کشته شد، وی در جنگ احد امیر پیادگان (تیر اندازان) بود، عاصم بن قیس، ابو ضیاح بن ثابت، ابو حنه، هر چند این شخص در بدر نبوده است، سالم بن عمیر، که یکی از «بسیار گریه کنندگان» است، حارث بن نعمان بن ابی خذمه، خوات بن جبیر بن نعمان، که در روحاء از جمعی سپاه بیرون رفت و کاسته شد. این موضوع را عبد الملك بن سلیمان برایم نقل کرد - جمعا هشت نفر.

از بنی جحجیبی بن کلفة بن عوف: منذر بن محمد بن عقبه بن احیحه، که کنیه اش ابو عبده است و فرزندی نداشته است، و از همپیمانان ایشان از بنی انیف: ابو عقیل بن عبد الله بن ثعلبه، که نام او عبد العزی بود و رسول خدا نام او را عبد الرحمن عدو الاوثان (دشمن بتان) گذاشت و او در یمامه کشته شد - جمعا دو نفر.

از بنی غنم بن سلم بن امری القیس: سعد بن خیشمه، که در بدر کشته شد، منذر بن قدامه و مالک بن قدامه، ابن عرفجه، و تمیم خدمتکار ایشان - جمعا پنج نفر که همه اوسی هستند.

از بنی معاویه بن مالک بن عوف: جابر بن عتیک بن حارث، مالک بن ثابت بن نمیله، که از مزینه و همپیمان ایشان بود، نعمان بن عصر، که از بلی و همپیمان ایشان بود، حارث بن قیس بن هیشه، که شرکت این یکی اثبات شده نیست.

کسانی از بنی مالک بن نجار بن عمرو بن خزرج و کسانی از بنی غنم بن مالک، از بنی ثعلبه بن عبد عوف: ابو ایوب انصاری، که نام او خالد بن زید بن کلیب بن ثعلبه است، وی در روزگار معاویه، در سرزمین روم درگذشت.

از بنی عسیره بن عبد عوف: ثابت بن خالد بن نعمان بن خنساء بن عسیره.

از بنی عمرو بن عبد عوف: عماره بن حزم بن زید، سراقه بن کعب بن عبد العزی.

از بنی عبید بن ثعلبه بن غنم، حارثة بن نعمان، سلیم بن قیس بن قهد، که نام قهد، خالد بن قیس است.

از بنی عائذ بن ثعلبه: سهیل بن رافع بن ابی عمرو، عدی بن ابی الزغباء، که نام ابی الزغباء، سنان بن سبیع است - جمعا هشت نفر.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۱۹

از بنی زید بن ثعلبه بن غنم: مسعود بن اوس بن زید، ابو خزیمه بن اوس بن اصرم، رافع بن حارث بن سواد - جمعا سه

نفر.

از بنی سواد بن مالک بن غنم: عوف، معوذ و معاذ پسران حارث بن رفاعه، که مادرشان عفراء دختر عبید بن ثعلبه است، نعیمان بن عمرو بن رفاعه، عامر بن مخلد بن سواد، عبد الله بن فیس بن خالد، عمرو بن قیس بن سواد، قیس بن عمرو بن قیس بن زید، ثابت بن عمرو بن زید، عصیمه، که همپیمان ایشان بود، و مردی از جهینه که نامش ودیعه بن عمرو بن جراد بوده است. عبد الله بن ابی عبیده از پدرش روایت می‌کند که ربیع دختر معوذ بن عفراء می‌گفت: ابو الحمرء خدمتکار حارث بن رفاعه هم در بدر شرکت کرده است. ابن ابی حبیب هم از داود بن حصین همین مطلب را برایم نقل کرد- این عده با احتساب ابو الحمرء دوازده نفرند و همه افرادی که از بنی غنم بن مالک بن نجار در بدر شرکت کردند، با ابو الحمرء بیست و سه نفرند.

کسانی از بنی عامر بن مالک بن نجار، کسانی از بنی عمرو بن مبدول، و از بنی عتیک بن عمرو بن مبدول، ثعلبه بن عمرو بن محسن: سهل بن عتیک بن نعمان، حارث بن صمه، این شخص در روجاء از جمعی سپاه کاسته شد و پیامبر (ص) سهم او را از غنایم پرداخت فرمود، و همه اصحاب ما این را نقل کرده‌اند، وی در بئر معونه کشته شد- جمعا سه نفر. از بنی عمرو بن مالک که به بنو حدیله هم معروفند: ابی بن کعب بن قیس بن عبید، انس بن معاذ بن انس- جمعا دو نفر. از بنی عدی بن عمرو بن مالک بن نجار: اوس بن ثابت بن منذر بن حرام، که برادر حسان بن ثابت است، ابو شیخ، که نامش ابی بن ثابت بن منذر است، ابو طلحه، که نامش زید بن سهل بن اسود است- جمعا سه نفر. از بنی عدی بن نجار: حارثة بن سراقه بن حارث، که در بدر کشته شد، عمرو بن ثعلبه بن وهب، که کنیه‌اش ابو حکیمه است، سلیط بن قیس بن عمرو، ابو سلیط، که نامش اسیره بن عمرو بن عامر است و در جنگ احد کشته شد، عمرو بن قیس بن مالک، که کنیه‌اش ابو خارجه است، عامر بن امیه بن زید، محرز بن عامر بن مالک، ثابت بن خنساء بن عمرو، که در جنگ احد کشته شد، و سواد بن غزیه بن اهیب، که همپیمان ایشان و از قبیله بلی بود- جمعا هشت نفر. از بنی حرام بن جندب بن عامر بن غنم بن عدی بن النجار: قیس بن سکن بن قیس، که کنیه‌اش ابو زید است، ابو الاعور کعب بن حارث بن جندب، سلیم بن ملحان،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۲۰

و حرام بن ملحان بن خالد- جمعا پنج نفر. [۱] از بنی مازن بن نجار و بنی عوف بن عمرو بن عوف: قیس بن ابی صعصعه، نام ابی صعصعه، عمرو بن زید بن عوف است، یعقوب بن محمد برایم نقل کرد که پیامبر (ص) قیس را امیر پیادگان فرمود، عبد الله بن کعب بن عمرو بن عوف، این همان کسی است که از طرف پیامبر (ص) به سرپرستی غنایم جنگ بدر منصوب شد، و عصیم که همپیمان ایشان و از بنی اسد بود- جمعا سه نفر. از بنی خنساء بن مبدول بن عمرو: عمیر، که کنیه‌اش ابو داود بود، سراقه بن عمرو بن عطیه بن خنساء- جمعا دو نفر. از بنی ثعلبه بن مازن: قیس بن مخلد بن ثعلبه.

کسانی از بنی دینار بن نجار، از بنی مسعود بن عبد الاشهل: نعمان بن عبد عمرو، ضحاک بن عبد عمرو، سلیم بن حارث بن ثعلبه، که برادر مادری نعمان و ضحاک است، کعب بن زید، که در جنگ خندق کشته شد، وی در جنگ بئر معونه هم

زخمی شده بود ولی از میان معرکه گریخت، جابر بن خالد بن عبد الاشهل، سعید بن سهیل بن عبد الاشهل بن حارثة بن دینار.

از بنی قیس بن مالک بن کعب بن حارثة بن دینار: کعب بن زید بن مالک، بجیر بن ابی بجیر، که همپیمان ایشان بود - جمعا هشت نفر.

کسانی از بنی حارث بن خزرج، از بنی امری القیس بن ثعلبه: سعد بن ربیع بن عمرو، که در احد کشته شد، عبد الله بن رواحة بن ثعلبه بن امری القیس، که در جنگ موته کشته شد، خلاد بن سوید بن ثعلبه، که در جنگ بنی قریظه کشته شد، خارجه بن زید بن ابی زهیر، که در جنگ احد کشته شد، وی پدر زن ابو بکر هم بود - چهار نفر.

از بنی زید بن مالک بن ثعلبه بن کعب بن خزرج: بشیر بن سعد بن ثعلبه، که همراه خالد بن ولید در جنگ عین التمر کشته شد [۲]، سبیع بن قیس بن عیشه، عبادة بن قیس بن مالک، سماک بن سعد، عبد الله بن عمیر، یزید بن حارث بن قیس، این همان کسی است که به او فسح می گفتند - جمعا شش نفر.

از بنی جشم بن حارث بن خزرج و برادرزادگانش و برادر دو قلویش زید: خبیب بن یساف بن عنبة، عبد الله بن زید بن ثعلبه، این همان کسی است که کیفیت اذان

[۱] ظاهرا چهار نفرند، شاید در این میان حذفی صورت گرفته و نام کسی از قلم افتاده باشد. - م.

[۲] عین التمر: نام دهکده‌ای در غرب کوفه و نزدیک انبار است. مسلمانان در خلافت ابو بکر سال دوازدهم هجری آن را به فرماندهی خالد بن ولید گشودند (معجم البلدان، ج ۶، ص ۲۵۳).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۲۱

گفتن در خواب به او آموخته شد، [۱] و برادرش حریث بن زید، شعیب بن عباده برایم نقل کرده و اصحاب ما هم بر همین نظریه‌اند که حریث در جنگ بدر حضور داشته است، سفیان بن بشر - جمعا پنج نفر.

از بنی جدارة بن عوف بن حارث: تمیم بن یعار بن قیس، عبد الله بن عمیر، که از بنی جداره است، یزید بن مزین، عبد الله بن عرفطه - جمعا چهار نفر.

از بنی ابجر بن عوف: عبد الله بن ربیع بن قیس - یک نفر.

از بنی عوف بن خزرج و بنی عبید بن مالک بن سالم - که معروف به بنی حبلی هستند، چون شکم سالم بزرگ بود به او حبلی (آبستن) می گفتند: عبد الله بن عبد الله بن ابی بن مالک، که نام دیگرش ابن السلول است، سلول نام مادر ابی است، اوس بن خولی بن عبد الله بن حارث - جمعا دو نفر.

از بنی جزء بن عدی بن مالک: زید بن ودیعة بن عمرو بن قیس بن جزء، رفاعة بن عمرو بن زید، عامر بن سلمة بن عامر بن عبد الله، که از همپیمانان یمنی ایشان بود، عقبه بن وهب بن کلد، که از همپیمانان ایشان بود، معبد بن عباد بن قشعر، که کنیه‌اش ابو خمیصه بود، و عاصم بن عکیر، که همپیمان ایشان بود - جمعا شش نفر.

از بنی سالم بن عمرو بن عوف و بنی عجلان بن غنم بن سالم: نوفل بن عبد الله بن نضله، غسان بن مالک بن ثعلبه، ملیل

بن وبرة بن خالد بن عجلان، و عصمة بن حصین بن وبرة بن خالد بن عجلان - جمعا چهار نفر.

از بنی اصرم بن فهر بن غنم بن سالم: عبادة بن صامت بن اصرم و برادرش اوس بن صامت.

از بنی دعد بن فهر بن غنم: نعمان بن مالک بن ثعلبة بن دعد، او معروف به قوقل بوده است. واقدی گوید: هر کس که در مدینه به او پناه می برد می گفت: در هر جای سرزمین یثرب که می خواهی رفت و آمد کن (قوقل) که در امان هستی، و به این مناسبت به آن معروف شد.

از بنی قریوش بن غنم بن سالم: امیة بن لوزان بن سالم.

از بنی دعد: دو مرد.

از بنی مرضخة بن غنم بن مالک: مالک بن دخشم - یک نفر.

از بنی لوزان بن غنم: ربیع بن ایاس و برادرش ورقة بن ایاس، عمرو بن ایاس، که یمنی و همپیمان ایشان بود، و دیگر همپیمانان ایشان از بلی و بنی غصینه: مجذّر بن ذیاد

[۱] استیعاب، ابن عبد البر، ص ۹۱۳. (این مطلب در اسد الغابه، ج ۳، ص ۱۶۵ نیز آمده است). - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۲۲

بن عمرو، عبدة بن حسحاس بن عمرو، بحاث بن ثعلبه و برادرش عبد الله بن ثعلبه و همپیمان آن دو از قبيلة بهراء، که نامش عتبة بن ربیعة بن خلف بود. این موضوع را شعیب بن عباده برایم نقل کرد و اصحاب ما هم همگی در این مورد اتفاق نظر دارند - جمعا هشت نفر.

از بنی ساعدة بن کعب بن خزرج و بنی زید بن ثعلبه: ابو دجانه، که نامش سماک بن خرشة بن لوزان است و در جنگ یمامه کشته شد، منذر بن عمرو، که در بئر معونه کشته شد، وی از طرف پیامبر (ص) به فرماندهی مسلمانان منصوب شده بود - جمعا دو نفر.

از بنی ساعده و از بنی بدی بن عامر بن عوف: ابو اسید ساعدی، که نامش مالک بن ربیعة بن بدی است، مالک بن مسعود که فرزندزادگان بدی هستند. ابی بن عباس بن سهل برایم نقل کرد که: سعد بن مالک هم برای رفتن به بدر مجهز شده بود ولی بیمار شد و درگذشت، گور او کنار خانه ابن فارط قرار دارد. عبد المهیمن برایم نقل کرد که او در روحاء در گذشته است و پیامبر (ص) سهم او را از غنائم عنایت فرمود، او هم از بنی بدی است.

از بنی طریف بن خزرج بن ساعده: عبد ربه بن حق بن اوس، کعب بن جمّاز، که همپیمان ایشان و از غسان بود، ضمرة بن عمرو بن کعب بن عدی، و بسبس بن عمرو - جمعا پنج نفر.

کسانی از بنی چشم بن خزرج، از بنی سلمة بن سعد بن علی بن اسد: خراش بن الصّمه، عمیر بن حرام، تمیم خدمتگزار خراش، عمیر بن حمام بن جموح، که در بدر کشته شد، معاذ بن جموح، معوذ بن عمرو بن جموح، عبد الله بن عمرو بن حرام، که در احد کشته شد، وی پدر جابر است، حباب بن منذر بن جموح، خلاد بن عمرو بن جموح، عقبه بن عامر، حبیب بن اسود، که خدمتکارشان بود، ثابت بن ثعلبة بن زید، که به او جذع می گفتند، و عمیر بن حارث بن ثعلبة بن

حرام - جمعا یازده نفر.

ضمنا عبد العزیز بن محمد برایم روایت کرد که: معاذ بن الصِّمَّة بن عمرو هم در بدر حاضر شده است، ولی این موضوع مورد اتفاق نیست.

کسانی از بنی عبید بن عدی بن غنم، از بنی خنساء بن سنان بن عبید: بشر بن براء بن معرور، عبد الله بن جد بن قیس، سنان بن صیفی بن صخر، عتبه بن عبد الله بن صخر، و حمزة بن حمیر - واقدی می گوید: نام او را خارجه بن حمیر هم شنیده‌ام - و دو همییمان ایشان از قبيلة اشجع.

از بنی نعمان بن سنان بن عبید: عبد الله بن عبد مناف بن نعمان بن سنان، نعمان بن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۲۳

سنان، خدمتگزار ایشان، جابر بن عبد الله بن رباب بن نعمان، و خلیدة بن قیس بن نعمان بن سنان، و گفته‌اند لبدة بن قیس هم بوده است - جمعا چهار نفر.

از بنی خنساء بن سنان بن عبید بن عدی: یزید بن منذر بن سرح بن خنساء، برادرش معقل بن منذر، و عبد الله بن نعمان بن بلذمة بن خنساء - جمعا سه نفر.

از بنی خنساء بن عبید: جبار بن صخر بن أمیة بن خنساء - یک نفر.

از بنی ثعلبة بن عبید: ضحاک بن حارثه، سواد بن زید.

از بنی عدی بن غنم بن کعب بن سلمه: عبد الله بن قیس و برادرش معبد بن قیس.

کسانی از بنی سواد بن غنم بن کعب بن سلمه، از بنی حدیده: یزید بن عامر بن حدیده، که کنیه‌اش ابو منذر است، سلیم بن عمرو بن حدیده، قطبة بن عامر بن حدیده، و عنترة، خدمتگزار سلیم بن عمرو بن حدیده.

از بنی عدی بن نابی بن عمرو بن سواد: عبس بن عامر بن عدی، ثعلبة بن غنم، ابو الیسر، که نامش کعب بن عمرو بن عباد است، سهل بن قیس بن ابی کعب، که در احد کشته شد، معاذ بن جبل بن عائذ، ثعلبه و عبد الله پسران انیس، که بت‌های بنی سلمه را شکستند.

کسانی از بنی زریق بن عامر بن عبد حارثه، از بنی مخلد بن عامر بن زریق: قیس بن محصن، حارث بن قیس بن خالد بن مخلد، جبیر بن ایاس بن خالد بن مخلد، سعید بن عثمان بن خالد بن مخلد، که کنیه‌اش ابو عباد بوده است، عقبه بن عثمان بن خالد، ذکوان بن عبد قیس بن خالد، مسعود بن خلدة بن عامر بن مخلد - جمعا هفت نفر.

از بنی خالد بن عامر بن زریق: عباد بن قیس بن عامر بن خالد - یک نفر.

از بنی خلدة بن عامر بن زریق: اسعد بن یزید بن فاکه، فاکة بن بشر بن فاکه، معاذ بن ماعص بن قیس بن خلدة و برادرش عائذ بن ماعص، و مسعود بن سعد بن قیس بن خلدة، که در روز بئر معونه کشته شد - جمعا پنج نفر.

از بنی عجلان بن عمرو بن عامر بن زریق: رفاعة بن رافع بن مالک، خلاد بن رافع بن مالک، و عبید بن زید بن عامر بن عجلان - جمعا سه نفر.

از بنی حبیب بن عبد حارثة بن مالک: رافع بن معلی بن لوزان بن حارثه و برادرش هلال بن معلی، که در بدر کشته شد -

جمعا دو نفر.

از بنی بياضة بن عامر بن زريق: زياد بن لبید بن ثعلبه، فروة بن عمرو بن وذفه، خالد بن قيس بن مالك بن عجلان، رحيلة بن ثعلبة بن خالد - جمعا چهار نفر.

از بنی امیه بن بياضة: حلیفة بن عدی بن عمرو بن مالك، غنّام بن اوس بن غنّام، و عطیة بن نويرة بن عامر بن عطیه. این موضوع را برایم از زرعة بن عبد الله نقل کردند

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۲۴

که دو نفر از این سه نفر مورد اتفاق است. ولی درباره همان دو نفر هم اجماع نیست.

ذکر کشته شدن عصماء دختر مروان [۱]

عبد الله بن حارث از پدر خود برایم روایت کرد که: عصماء دختر مروان از قبیله بنی امیه بن زید، که همسر یزید بن زید بن حصن خطمی بود، پیامبر (ص) را آزار می داد و از اسلام ایراد می گرفت و مردم را علیه پیامبر (ص) تحریض می کرد، وی این اشعار را گفت:

به نشیمنگاه بنی مالك و نبیت و عوف و به نشیمنگاه بنی خزرج شما از افراد ناشناخته ای پیروی کردید که نه از قبیله مرادند و نه مذحج پس از کشته شدن سران قوم هنوز هم به او امید دارید، همچنانکه از گوشت سوخته آبی امید داشته باشند.

عمیر بن عدی بن خرشة بن امید خطمی چون این گفتار او را شنید و شوراندن او را علیه اسلام بدید، گفت: پروردگارا، نذر می کنم که اگر محمد (ص) را به مدینه برگردانی، من عصماء را به قتل برسانم - رسول خدا (ص) در آن هنگام در بدر بود - چون پیامبر (ص) از بدر مراجعت فرمود، عمیر بن عدی در دل شب به خانه عصماء رفت، بعضی از بچه های او اطرافش خواب بودند و یکی از آنها شیر خوار و روی سینه او بود، عمیر با دست خود او را لمس کرد و کودکی را که شیر می داد از او کنار زد و شمشیرش را بر سینه عصماء نهاد و چنان فشار داد که از پشت او بیرون آمد. آنگاه نماز صبح را با پیامبر (ص) گزارد. چون پیامبر (ص) از مسجد بیرون آمد، به عمیر نظر فرمود و پرسید: آیا دختر مروان را کشتی؟ گفت: آری پدر و مادرم فدایت گردند.

عمیر ترسید که نکند با قتل او مرتکب نافرمانی شده باشد، این بود که پرسید: آیا گناهی بر من است؟ پیامبر (ص) فرمود: نه، به خاطر او حتی دو بزهم شاخ به شاخ نخواهند گذاشت (ارزش این حرفها را ندارد). این مثل برای اولین بار از پیامبر شنیده شد [۲].

[۱] این مطلب در تاریخ طبری و سیره ابو الفداء نیامده است، به طور مختصر تر در نهایت الارب نویری، چاپ دار الکتب، ج ۱۷، ص ۶۵، و هم در ناسخ التواریخ، جلد حضرت رسول، چاپ اول، ص ۱۳۲ بدون ذکر اشعار آمده است و در سیره ابن هشام، جلد چهارم، ص ۲۸۵، ذکر شده است. - م.

[۲] برای اطلاع بیشتر از این ضرب المثل به مجمع الامثال میدانی، ج ۲، ص ۱۴۸ مراجعه فرمایید. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۲۵

عمیر می گوید: پیامبر (ص) به اطرافیان خود نگریست و فرمود: هر گاه دوست داشتید به مردی نگاه کنید که خدا و رسول را از غیب یاری داده است، به عمیر بن عدی بنگرید.

عمر بن خطاب هم گفت: به این کور بنگرید که چگونه در اطاعت خدا سختگیر است.

پیامبر (ص) فرمود: نگو کور، او بصیر و بیناست. چون عمیر از پیش رسول خدا (ص) برگشت، متوجه شد که پسران عصماء به اتفاق گروهی مشغول به خاک سپردن اویند، آنها چون متوجه عمیر شدند که از مدینه می آید، پرسیدند: ای عمیر، آیا تو او را کشته ای؟ گفت آری، همه به من مکر کنید و مهلتم ندهید، سوگند به آن کسی که جان من در دست اوست، اگر همه شما هم آنچه را که او می گفت بگویید، با این شمشیر همه شما را می زنم تا کشته شوم یا همه را بکشم. در این هنگام اسلام میان بنی خطمه آشکار شده بود و مردانی بودند که اسلام خود را از ترس قوم خود پوشیده می داشتند. حسان بن ثابت، عمیر بن عدی را به اشعار زیر مدح گفته است که آنها را عبد الله بن حارث برای ما انشاء کرده است. بنی وایل و بنی واقف و خطمه پست تر از بنی خزرج اند، به یاد آرید هنگامی را که خواهرتان بشدت فریاد و ایل می کشید.

و مرگها فرا می رسد، جوانمردی والا نژاد که در ورود و خروج گرامی است، جنیبد و پیش از سپیده دم خون گرم او را فرو ریخت و بر او باکی نیست.

خداوند تو را شادمانه از شربت سرد بهشت سیراب گرداناد در نعمتی فرا گیرنده.

عبد الله بن حارث از پدر خود برایم روایت کرد که قتل عصماء در پنج شب باقی مانده از رمضان، پس از بازگشت پیامبر (ص) از بدر و در نوزدهمین ماه هجرت صورت گرفت.

ذکر سریه کشتن ابی عفک [۱]

سعید بن محمد از عماره بن غزیه و ابو مصعب اسماعیل بن مصعب بن اسماعیل بن زید بن ثابت از پیرمردان خود برایم روایت کردند که پیرمردی سالخورده از بنی

[۱] در سیره ابن هشام این بخش در آخر جلد چهارم، ص ۲۸۵ آمده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۲۶

عمرو بن عوف، که یکصد و بیست سال عمر کرده و نامش ابو عفک بود، چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند، اسلام پذیرفت و مردم را به دشمنی آن حضرت بر می انگیخت.

چون پیامبر (ص) به بدر رفت و خداوند او را پیروزی داد، ابو عفک رشک و وزید و ستم کرد و این ابیات را سرود:

مدت زیادی زندگی کردم و هیچ خانه و مجمعی را خردمندتر و فریادرس تر از قوم خود، برای فریاد خواه ندیدم.

سواری که به سراغ ایشان آمد، به اسم حلال و حرام ایشان را متفرق و پراکنده ساخت، اگر قرار بود به پادشاهی و نصرت واقعی برسید حق بود تبع را پیروی می کردید.

سالم بن عمیر که یکی از «بسیار گریه کنندگان» [۱] و از قبیله بنی نجار بود، گفت:

بر من واجب است که ابو عفک را بکشم یا در آن راه کشته شوم. وی این کار را تا به دست آوردن فرصت مناسب به تأخیر انداخت، تا اینکه در شبی تابستانی که ابو عفک کنار خانه خود، میان بنی عمرو بن عوف خفته بود، سالم بن عمیر به سراغ او آمد و شمشیر بر جگر او نهاد و چنان فشرد که به تشک او رسید. دشمن خدا صیحه‌ای کشید، گروهی از هم‌کیشان او به سویش دویدند و او را به خانه‌اش بردند و همانجا به خاکش سپردند و گفتند: چه کسی او را کشته است؟ به خدا اگر بدانیم، در برابر خون عفک، او را خواهیم کشت! نه‌دی که بانویی مسلمان بود در این مورد این اشعار را سرود:

ایین خدا و احمد را تکذیب می‌کنی، سوگند به کسی که ترا آرزومند می‌کند، این بد آرزویی است.

ای ابا عفک، در آخر شب ضربتی از مردی حنیف خوردی.

بگیر آن را با همه سالخوردگی.

و من کاش می‌دانستم قاتل تو، که در دل شب به سراغت آمد، آدمی است یا پریزاد.

معن بن عمر برایم روایت کرد که ابو عفک در ماه شوال بیستمین ماه هجرت کشته شد.

[۱] بکائین (بسیار گریه کنندگان) هفت نفرند که برای جنگ تبوک به حضور پیامبر (ص) آمدند و حضرت وسیله‌ای برای حمل آنها نیافت و ایشان با چشم‌گریان برگشتند، مراجعه شود به تفسیر آیه ۹۲ سوره ۹، توبه - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۲۷

غزوة قینقاع

جنگ قینقاع از روز شنبه نیمه شوال، که آغاز بیستمین ماه هجرت بود، آغاز گردید و پیامبر (ص) آنها را تا اول ذی قعدة در محاصره داشت.

عبد الله بن جعفر از ابن کعب قرظی برایم روایت کرد که، چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند، یهودیان همه با او پیمان بستند و آن حضرت هم عهد نامه‌هایی میان خود و ایشان نوشت و هر گروهی از ایشان را به همپیمانان آنان ملحق فرمود و میان خود و ایشان امان نامه‌ای قرار داد و شروطی کرد، از جمله اینکه، یهودیان کسی را علیه پیامبر (ص) یاری نکنند. چون پیامبر (ص) بر اهل بدر پیروز شد و به مدینه برگشت، یهود سرکشی کردند و پیمانی را که میان ایشان و رسول خدا بود شکستند، پیامبر کسی به سراغ ایشان فرستاد و آنها را جمع کرد و فرمود: ای گروه یهود به خدا سوگند، می‌دانید که من رسول خدایم، اسلام بیاورید پیش از آنکه خداوند بلایی را که بر قریش نازل کرد، بر شما نازل فرماید. گفتند: ای محمد، پیروزی بر آنها تو را مغرور نکند، تو با گروهی نادان جنگیدی و مقهورشان کردی، در صورتی که ما مرد جنگ و مبارزه‌ایم و اگر با ما جنگ کنی خواهی دانست که با کسی چون ما جنگ نکرده‌ای. در همین هنگام که یهودیان اظهار دشمنی می‌کردند و پیمان می‌شکستند، بانویی که اصل او از قبیله‌ای دیگر و همسر مردی از انصار بود به بازار بنی قینقاع آمد و نزد زرگری برای خرید زیور نشست. مردی از یهود قینقاع آمد و بدون آنکه زن متوجه شود پشت سرش نشست و

با خاری دامن او را به پشتش گره زد، چون آن زن برخاست سرین و پشتش برهنه شد و یهودیان از این کار خندیدند. مردی از مسلمانان برخاست و آن مرد را کشت، بنی قینقاع جمع شدند و مرد مسلمان را کشتند و پیمان با پیامبر (ص) را شکسته و اعلان جنگ کردند و در دژهای خود جا گرفتند. پیامبر (ص) به جانب ایشان حرکت فرمود و آنها را محاصره کرد. یهود قینقاع نخستین گروهی بودند که پیامبر (ص) آهنگ ایشان کرد، و از وطن خود رانده شدند و اولین گروه یهود بودند که جنگ کردند.

محمد بن عبد الله برایم از عروه روایت کرد که چون این آیه نازل شد: **وَإِمَّا تَخَافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِيَانَةً فَانْبِذْ إِلَيْهِمْ عَلَى سَوَاءٍ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْخَائِنِينَ** ۸: ۵۸- و اگر بترسی از قومی خیانت را، پس تو هم عهد ایشان را به سوی آنها بینداز یکسان، همانا که خدای، خیانت کاران را دوست نمی‌دارد (آیه ۵۸، سوره ۸، انعام). پیامبر (ص) با این آیه به سوی ایشان روان شد. گویند: پیامبر (ص) پانزده شب آنها را در دژهایشان بشدت در محاصره

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۲۸

گرفت تا اینکه خداوند در دل‌های ایشان ترس افکند، پس گفتند: آیا از دژها بیرون بیاییم و برویم؟ پیامبر (ص) فرمود: نه، باید تسلیم فرمان من باشید! ناچار تسلیم فرمان رسول خدا شدند و از دژها فرو آمدند. فرمان داده شد که ایشان را ببندند. گوید: شانه‌های آنها را به ریسمان بستند و پیامبر (ص) منذر بن قدامه سالمی را بر ایشان گذاشت. گوید: ابن ابی بر آنها گذشت و گفت: ایشان را باز کنید! منذر گفت: آیا می‌خواهید گروهی را که پیامبر (ص) بسته است، باز کنید؟ به خدا سوگند، هر کس آنها را باز کند گردنش را می‌زنم.

عبد الله بن ابی به طرف پیامبر (ص) دوید و دست خود را در گریبان زره آن حضرت کرد و گفت: ای محمد، نسبت به دوستان من نیکی کن! پیامبر (ص) با چهره بر افروخته و خشمگین به او فرمود: وای بر تو، رهایم کن! گفت: رهایت نمی‌کنم تا نسبت به دوستانم دستور به نیکی دهی، آنها چهار صد مبارز زره‌دار و سیصد جنگجوی بی زره‌اند که در جنگهای حدائق و بعثت مرا از سرخ و سیاه حفظ کرده‌اند و تو می‌خواهی که در یک روز همه آنها را درو کنی؟ ای محمد، من مردی هستم که از پیشامدها بیم دارم. پیامبر (ص) فرمود: رهایشان کنید، خدا ایشان را و او را هم همراه ایشان لعنت کند! پس چون عبد الله بن ابی درباره آنها صحبت کرد، پیامبر (ص) آنها را از کشتن رها ساخت و دستور فرمود که از مدینه بیرونشان کنند، عبد الله بن ابی همراه همپیمانان خود که آهنگ خروج از مدینه داشتند، به حضور پیامبر (ص) آمد و قصد داشت با آن حضرت صحبت کند تا اجازه فرماید که آنها همچنان در خانه‌های خود باقی بمانند. عویم بن ساعده بر در خانه پیامبر (ص) بود، چون عبد الله بن ابی خواست وارد شود، عویم کنارش زد و گفت: نباید پیش از آنکه پیامبر (ص) اجازه فرمایدت داخل شوی، ابن ابی هم او را کنار زد، عویم نسبت به او خشونت کرد، چنانکه چهره‌اش را دیوار خراشاند و خون جاری شد.

همپیمانان یهودی ابن ابی فریاد بر آوردند و گفتند: ای ابا حباب (کنیه عبد الله بن ابی) ما هرگز بر در خانه‌ای نمی‌ایستیم که چهره تو چنین مجروح شود و ما هم نتوانیم کاری بکنیم. ابن ابی در حالی که خونهای چهره خود را پاک می‌کرد، فریاد می‌کشید: بمانید، وای بر شما! آنها هم فریاد می‌زدند: هرگز

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۲۹

بر در خانه‌ای که چهره تو اینچنین زخمی شود و ما نتوانیم غیرتی از خود نشان دهیم، نمی‌مانیم! ایشان شجاعان یهود بودند. ابن ابی‌خود به آنها دستور داده بود متحصن شوند و می‌پنداشت که خودش هم بزودی با آنها در حصار متحصن خواهد شد، در عین حال با آنها همراهی نکرد و وارد دژ نشد، آنها هم در حصار خود پناه بردند ولی حتی تیری هم نینداختند و جنگی هم نکردند و تسلیم فرمان رسول خدا شدند، که اموال آنها هم از رسول خدا باشد، چون از حصار فرو آمدند و مسلمانان حصارهای ایشان را گشودند، محمد بن مسلمه مأمور تبعید و تصرف اموال ایشان شد. پیامبر (ص) از اسلحه آنها سه کمان انتخاب فرمود: یکی بنام کتوم، که در جنگ احد شکست، دیگری بنام روحاء و سه دیگر بنام بیضاء، دو زره هم از میان آنها بر گرفت که یکی صعغدیّه و دیگری فضّه نامیده می‌شد و سه شمشیر، که یکی قلعی [۱] و دیگری بتار نامیده می‌شدند و شمشیری دیگر و نیز سه نیزه هم انتخاب فرمود. گوید: در دژهای ایشان سلاح فراوانی یافتند و وسایل زرگری، چون آنها زرگر بودند.

محمد بن مسلمه گوید: پیامبر (ص) زرهی از زره‌های ایشان را به من بخشید و به سعد بن معاذ هم زرهی لطف فرمود که به آن سحل می‌گفتند. آنها زمین و مزرعه نداشتند. پیامبر (ص) خمس غنایمی را که از ایشان گرفته بودند جدا کرد و آنچه که باقی ماند، میان اصحاب خود تقسیم فرمود و به عباده بن صامت دستور فرمود که ایشان را تبعید کند. بنی قینقاع به عباد می‌گفتند: از میان همه قبیله اوس و خزرج با ما که همپیمان تو هستیم چنین می‌کنی؟ ما دوستان توایم. عباد گفت: وقتی شما به رسول خدا اعلان جنگ دادید، من حضور پیامبر (ص) رسیدم و گفتم: ای رسول خدا، من از ایشان و همپیمانی با ایشان بیزارم. ابن ابی و عباده از لحاظ همپیمانی با آنها یکسان بودند، این بود که عبد الله بن ابی به عباده گفت: تو از پیمان دوستان خود بیزاری جستی؟ این چه حالتی است که از تو درباره ایشان سر می‌زند؟ و مواردی را که بنی قینقاع متحمل زحمت شده بودند، یادآوری کرد. عباد گفت: ای ابو حباب، می‌دانی که دلها دگرگون شده است و اسلام پیمانها را از بین برده است، و به خدا قسم، تو به کاری زده‌ای که بدبختی آن را فردا خواهی دید. بنی قینقاع گفتند: ای محمد، ما

[۱] منسوب به قلعه که نام جایی در بادیه است. (صحاح، ص ۱۲۷۱).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۳۰

از مردم طلب کاریم! فرمود: شتاب کنید و این حرفها را رها سازید. عباد شروع به تبعید آنها کرد، آنها از عباد مهلتی خواستند، در پاسخ گفت: حتی يك ساعت هم بیشتر از سه شبانه روزی که پیامبر خدا به شما مهلت داده است، مهلت نمی‌دهم، این فرمان رسول خداست و اگر بر عهده من می‌بود اصلا مهلتی نمی‌دادم. چون سه روز گذشت، عباد هم از پی ایشان روان شد و آنها به سوی شام کوچیدند. عباد می‌گفت: به مناطق دور و هر چه دورتر بروید. او تا محل ذباب آنها را همراهی کرد و بازگشت و یهودیان به اذراعات [۱] رفتند. در مورد بیرون راندن یهودیان پس از پیمان شکنی، روایت دیگری غیر از روایت ابن کعب هم شنیده‌ایم.

از عروه برایم روایت کردند که، چون پیامبر (ص) از بدر برگشت یهودیان بر او رشک بردند و خیانت خود را آشکار ساختند. جبرئیل (ع) آیه **وَإِمَّا تَخَافَنَّ مِنْ قَوْمٍ خِيَانَةً ... ۸: ۵۸** را نازل کرد و چون جبرئیل از بیان آن فارغ شد، پیامبر (ص) فرمود: من از ایشان می ترسم و با این آیه به سوی ایشان حرکت کرد و بنی قینقاع تسلیم نظر و فرمان رسول خدا شدند که اموال آنها از رسول خدا باشد و فرزندان و زنان آنها از خودشان.

ربیع بن سبره از پدرش روایت می کند که می گفت: من از شام به طرف مدینه می آمدم، در ناحیه فلجتین [۲] بنی قینقاع را دیدم که زنان و فرزندان خود را سوار بر شترها کرده بودند و خودشان پیاده می رفتند، موضوع را از ایشان پرسیدم، گفتند: محمد ما را بیرون کرد و اموال ما را گرفت. گفتیم: کجا می روید؟ گفتند: به شام. سبره می گوید، چون به وادی القری رسیدند، یک ماه در آنجا اقامت کردند و یهودیان وادی القری برای پیادگان آنها مرکوب دادند و آنها را تقویت کردند و آنها به اذرع رفتند و در آنجا بودند و پس از مدت کمی از میان رفتند.

از عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم روایت کردند که می گفت: رسول خدا (ص)، سه مرتبه ابو لبابه بن عبد المنذر را در مدینه قائم مقام خود قرار داد، جنگ بدر، بنی قینقاع و جنگ سویق.

غزوه سویق

جنگ سویق در ذی حجه، که بیست و دومین ماه هجرت پیامبر (ص) بود، اتفاق

[۱] اذرع: سرزمینی در شام است که همسایه عمان و بقاء شمرده می شود (معجم البلدان، ج ۱، ص ۱۶۲).

[۲] فلجه، فلجتین: نام یکی از نهادهای وادی عقیق است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۳۱

افتاد، پیامبر (ص) روز یکشنبه پنجم ذی حجه از مدینه بیرون رفت. غیبت آن حضرت پنج روز بود.

محمد بن عبد الله از زهری و اسحاق بن حازم از محمد بن کعب برایم نقل کردند، چون مشرکان از بدر به مکه بازگشتند، ابو سفیان مالیدن روغن را بر خود حرام کرد تا وقتی که انتقام خون اصحاب و اقوام خود را که در بدر کشته شده بودند، از محمد (ص) و اصحاب او بگیرد. بنا به گفته زهری، وی همراه دویست سوار و به گفته ابن کعب همراه چهل سوار از مکه بیرون آمد و پس از اینکه نجدیه را پیمودند، شبانه به قبیله بنی نضیر آمدند و از حی بن اخطب تقاضا کردند که آنها را بپذیرد تا اخبار مربوط به پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت را از او به دست آورند، ولی حی بن اخطب از گشودن در خودداری کرد. بنابراین، از سلام بن مشکم تقاضا کردند، او ایشان را پذیرفت و میزبانی کرد و به ابو سفیان شراب داد و اخبار پیامبر (ص) و یاران آن حضرت را در اختیار او گذاشت. سحرگاه ابو سفیان بیرون آمد و خود را به عریض [۱] رساند، در آنجا مردی از انصار را همراه مزدورش کشت و دو خانه و یک مزرعه را به آتش کشید. وی سوگند خود را انجام شده پنداشت و با ترس برگشت چون بیم داشت که مسلمانان به تعقیب او بیایند. همینکه این خبر به پیامبر (ص) رسید، اصحاب خود را فرا خوانده و در پی او روان شدند. ابو سفیان و یارانش برای اینکه سبک بار شوند، کیسه های سویق [۲] را که خوراک معمولی آنها بود انداخته و گریختند. مسلمانان آن کیسه های را جمع کردند و به همین مناسبت این

جنگ را جنگ سویق می‌نامند. پیامبر (ص) به مدینه بازگشت. زهری می‌گفت، ابو سفیان این دو بیت را در این باره سروده است:

شراب به من داد سلام بن مشکم، آن هم شراب کمیت و مدامه، در حالی که سخت تشنه آن بودم، این ابو عمرو بخشنده است، این ابو عمرو بخشنده است، و خانه او پناهگاه هر بخشنده سپید چهره است.
 زهری به سلام بن مشکم، کنیه ابو عمرو داده بود در حالی که مردم کنیه او را ابو حکم می‌دانستند. پیامبر (ص) ابو لبابه بن عبد المنذر را جانشین خود در مدینه قرار داده بود. زهری هم گوید: این جنگ در ذی حجه و بیست و دومین ماه هجرت بود.

[۱] عریض: نام نهری در کناره مدینه است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۴۴).

[۲] سویق: عبارت از جو یا گندم پخته یا بو داده‌ای است که آن را با روغن و عسل آمیخته باشند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۳۲

غزوة قرارة الكدر [۱]

این جنگ با قبایل بنی سلیم و غطفان در نیمه محرم و بیست و سومین ماه هجرت صورت گرفته است و پیامبر (ص) پانزده شب از مدینه غایب بوده‌اند.

از یعقوب بن عتبه برایم نقل کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) از مدینه به قرارة الكدر حرکت فرمود و سبب آن بود که به او خبر رسیده بود که گروهی از غطفان و سلیم آنجا گرد آمده‌اند. پیامبر (ص) به طرف ایشان حرکت فرمود و راه را بر آنها بست، چون به جایگاه آنها رسید، نشانه شتران و آبشخور آنان را بدید ولی هیچ کس آنجا نبود.

پیامبر (ص) گروهی از یاران خود را به منطقه بالای آن دره فرستاد و خود در پایین آن و در ته دره به استقبال دشمن شتافت، در آنجا به گروهی از شبانان برخورد که همراه ایشان نوجوانی هم بنام یسار بود، پیامبر (ص) از ایشان در مورد مردم سؤال کرد، یسار گفت: من نمی‌دانم چون هر پنج روز یک مرتبه به آبشخور می‌روم و امروز روز چهارم است، مردم هم به سوی آبشخورها رفته‌اند و ما درگیر شتران خود هستیم که دورتر از قبیله، آنها را به چرا می‌بریم. پیامبر (ص) پس از اینکه به شتران دست یافت به سوی مدینه برگشت و چون نماز صبح را خواندند، متوجه شدند که یسار هم نماز می‌گزارد.

پیامبر (ص) دستور فرمود که غنایم را تقسیم کنند، مردم گفتند: ای رسول خدا، برای ما همراه بردن همه شتران و به صورت دسته جمعی، نشان دهنده نیروی بیشتری است، وانگهی بعضی از افراد از همراه بردن سهم خود ناتوانند. حضرت فرمود: تقسیم کنید.

گفتند: ای رسول خدا، اگر شما این غلام را که نماز می‌خواند می‌خواهید، او را در سهم شما قرار می‌دهیم. پیامبر (ص) فرمود: این را از صمیم قلب می‌گویید؟ گفتند:

آری. حضرت او را پذیرفتند و آزاد فرمودند. مردم و آن حضرت به راه افتادند و به مدینه رسیدند و شتران را تقسیم کردند.

به هر يك از مسلمانان که دویست نفر بودند، هفت شتر رسید.

از ابی اروی دوسی برایم نقل کردند که می‌گفت: من خود در این جنگ بودم و از کسانی هم بودم که راندن شتران را بر عهده داشتند، چون به صرار - در سه میلی مدینه - رسیدیم، پیامبر (ص) خمس شتران را برگرفت و بقیه را که چهار صد شتر بود، میان مسلمانان تقسیم فرمود که به هر کس دو شتر رسید.

[۱] نام آبی است در ناحیه معدن پس از سد معونه و میان آن و مدینه هشت چپار است، گاهی هم به آن قرقره - الکدر گفته‌اند (طبقات، ج ۲، ص ۲۱).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۳۳

از ابی عفیر روایت می‌کنند که پیامبر (ص) در این جنگ، ابن ام مکتوم را جانشین خود در مدینه قرار داد، و او مردم را جمع می‌کرد و در حالی که منبر رسول خدا در سمت چپ او قرار داشت، برای آنها خطبه می‌خواند.

قتل ابن الاشرف

قتل او در ماه ربیع الاول و آغاز بیست و پنجمین ماه هجرت صورت گرفت.

عبد الحمید بن جعفر از یزید بن رومان، معمر از زهری و او از ابن کعب بن مالک، ابراهیم بن جعفر از پدرش و او از جابر بن عبد الله برایم نقل کردند و همه آنها در این همعقیده بودند که: ابن اشرف شاعر بود و پیامبر (ص) و اصحاب او را هجو می‌کرد و در شعر خود کافران قریش را علیه مسلمانان بر می‌انگیخت.

هنگامی که پیامبر (ص) به مدینه آمدند، مردم مدینه مخلوطی از گروههای مختلف بودند، برخی مسلمان بودند که دعوت اسلام آنها را گرد هم جمع کرده بود، گروهی هم اهل سلاح و حصار بودند و برخی هم همپیمان با قبیله‌های اوس و خزرج. پیامبر (ص) چون به مدینه آمد خواست میان همه را اصلاح فرماید و با همه پیمان دوستی بندد، در عین حال گاهی مسلمانانی بودند که پدران ایشان کافر بودند. مشرکان و یهودیان مدینه پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت را بشدت آزار می‌دادند و خداوند متعال پیامبر خود و مسلمانان را فرمان به شکیبایی و گذشت از ایشان می‌داد و در مورد آنان این آیه نازل شد: **وَلْتَسْمَعَنَّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَمَنِ الَّذِينَ أُشْرِكُوا أُذَى كَثِيرًا وَإِنْ تَصْبِرُوا وَتَتَّقُوا فَإِنَّ ذَلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ ۳: ۱۸۶** - هر آینه بشنوید از آنان که پیش از شما کتاب داده شده‌اند (اهل کتاب) و از کسانی که مشرک شده‌اند ناسزای فراوان و اگر صبر کنید و بپرهیزید آن از کارهای استوار است (آیه ۱۸۶، سوره ۳، آل عمران)، و هم درباره ایشان این آیه را نازل فرموده است: **وَدَّ كَثِيرٌ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَوْ يَرُدُّونَكُمْ مِنْ بَعْدِ إِيمَانِكُمْ كُفَّارًا ... ۲: ۱۰۹** - خواستند بسیاری از جهودان که از ایمان به کافری برنردتان ... (آیه ۱۰۹، سوره ۲، البقره).

به هر حال، ابن الاشرف از ناسزا گفتن و آزار رساندن به پیامبر (ص) و مسلمانان خودداری نمی‌کرد بلکه در آن مبالغه هم می‌کرد، چون یزید بن حارثه برای مژده از بدر آمد و خبر کشته‌شدگان را آورد و ابن الاشرف اسیران را هم در بند دید، خوار و زبون شد و به قوم خود گفت: وای بر شما، به خدا سوگند، امروز زیر زمین برای شما بهتر از

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۳۴

روی آن است! اینها که کشته و اسیر شدند سران و بزرگان مردم بودند و حالا شما چه خیال دارید؟ آنها گفتند: تا زنده هستیم با محمد دشمنی می‌ورزیم. ابن الاشراف گفت:

چه ارزشی دارید؟ او خویشان خود را لگدکوب کرد و از میان برد، ولی من پیش قریش می‌روم و آنها را بر می‌انگیزم و بر کشته‌شدگانشان مرثیه می‌گویم و می‌گیرم، شاید آنها راه بیفتند و من هم همراه آنها می‌آیم. این بود که بیرون آمد و به مکه رفت و به ابو وداعه بن ضبیره سهمی وارد شد، همسر ابو وداعه، عاتکه دختر اسید بن ابی العیص بود، ابن الاشراف قریش را مرثیه سرود و چنین گفت:

آسیاب بدر برای نابودی اهل آن به گردش در آمد، آری، برای امثال بدر باید گریست و اشک ریخت.

بزرگان مردم برگرد حوضهای آن کشته شدند، از خیر و نیکی گریزان نباشید، همانا پادشاهان کشته شده‌اند.

مردمی که من با خشم آنها خوار می‌شوم، می‌گویند:

ابن اشرف بر کعب زاری می‌کند، راست می‌گویند، ای کاش ساعتی که ایشان کشته شدند زمین اهل خود را فرو می‌برد و از هم پاشیده می‌شد.

چه بسا سپید چهرگان گرانقدر و گشاده‌رویی، که گرسنگان به آنها پناه می‌بردند، کشته شدند.

گشاده‌دستانی که در خشکسالیها بارهای سنگین را به دوش می‌کشند، غنیمت می‌گیرند و سروری می‌کنند.

به من خبر رسیده است که همه بنی مغیره از کشته شدن ابو الحکیم خوار و زبون شده‌اند.

و دو پسر ربیع و منبه که در بدر کشته شدند، آیا قوم تبع توانسته است نظیر این کشته‌ها را داشته باشد؟

حسان بن ثابت در پاسخ ابن الاشراف چنین سرود:

چشم کعب اشکبار باشد و پیاپی اشک باردار و بینی بریده و کر باشد، آری! در دل بدر، کشتگانی از آنها دیدم که چشمها بر ایشان می‌گریست و اشک می‌ریخت، گریه کن بر برده‌ای فرومایه، که چون توله سگی از ماده سگی کوچک پیروی می‌کرد.

خداوند رحمان پیامبر را از ایشان تسکین داد

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۳۵

و قومی را که به جنگ او آمدند از میان برد و کشت.

کسانی هم که گریختند و نجات یافتند، دلی آکنده از خوف داشتند، چنانکه نزدیک بود از ترس بمیرند. [۱] آری برخی رها یافتند و گروهی اندک، با سرعت، ترسان و لرزان گریختند.

پیامبر (ص) حسان را خواست و به او خبر داد که کعب بن اشرف نزد چه کسی فرود آمده است، و حسان چنین سرود:

از من این پیام را به اسید برسانید که دایی تو برده‌ای است که فقط در شراب کار کشته است.

سوگند به جان تو، که نه اسید برای پناهنده خود کاری کرده است و نه خالد و نه زینب شکم‌گنده.

عتاب هم بنده‌ای است که به عهد خود وفا نمی‌کند، دروغ‌گویی است که در سر دروغ می‌پروراند، گویی بوزینه‌ای است

دست آموز [۲].

چون خبر هجای حسان بن ثابت، به عاتکه دختر اسید که همسر ابی وداعه بود رسید، گفت: ما را با این یهودی (کعب بن اشرف) چه کار است؟ مگر نمی بینی که حسان چه بر سر ما می آورد؟ ناچار ابن اشرف از نزد آنها رفت و پیش هر کسی که می رفت پیامبر (ص) حسان را می خواست و به او می فرمود که ابن اشرف به کجا رفته است و حسان همچنان آنها را هجو می کرد تا ابن اشرف از پیش آنها برود. چون ابن اشرف پناهگاهی نیافت، به مدینه برگشت و چون خبر آمدن او به مدینه، به اطلاع پیامبر (ص) رسید فرمود: پروردگارا، در ازای اشعاری که او سروده و شری که آشکار ساخته است، به هر طریقی که می خواهی، او را جزا فرمای. و هم پیامبر (ص) فرمود:

چه کسی شر ابن اشرف را از من دفع می کند که مرا آزرده است. محمد بن مسلمه گفت:

من از عهده او بر می آیم ای رسول خدا، و او را خواهم کشت. پیامبر (ص) فرمود: این کار را بکن. چند روزی محمد بن مسلمه چیزی نمی خورد، پیامبر (ص) او را احضار

[۱] این ابیات که در کتابهای مختلف سیره به صورتهای مختلف و کم و بیش آمده است، به گفته ابن هشام، اهل علم آنها را از حسان نمی دانند، در دیوان حسان چاپ بیروت هم که در اختیار این بنده است، این اشعار نیامده است. - م.

[۲] این سه بیت با تفاوتی مختصری که صحیحتر هم به نظر می رسد، در صفحه ۴۰ دیوان حسان، چاپ بیروت آمده است و در ترجمه ابیات به آنجا هم مراجعه شده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۳۶

کرد و فرمود: محمد، چرا خوراک و آشامیدنی را ترك کرده ای؟ گفت: ای رسول خدا، تعهدی برای شما کرده ام که نمی دانم می توانم آن را انجام دهم یا نه. پیامبر (ص) فرمود: بر تو است که تلاش کنی. و همچنین فرمود: در مورد او با سعد بن معاذ مشورت کن. این بود که محمد بن مسلمه همراه تنی چند از اوس از جمله، عبّاد بن بشر و ابو نائله سلکان بن سلامه و حارث بن اوس و ابو عبس بن جبر جمع شدند و گفتند: ای رسول خدا، ما او را می کشیم، به ما اجازه بده که هر چه لازم باشد، بگوییم زیرا از این کار چاره ای نیست. پیامبر (ص) فرمود: هر چه می خواهید بگویید. ابو نائله به سوی کعب بن اشرف رفت، چون کعب او را دید خوشش نیامد، بیمناک شد و ترسید که نکند دیگران در کمین باشند. ابو نائله گفت: نیازی به تو پیدا شده است. کعب در حالی که در میان قوم خود و یهودیان بود، گفت: نزدیک بیا و حاجت خود را بگو. در عین حال، رنگ چهره اش دگرگون شده و بیمناک بود. - ابو نائله و محمد بن مسلمه هر دو برادران شیری کعب بودند - ابو نائله و کعب ساعتی گفتگو کردند و برای يك دیگر شعر خواندند، کعب شاد شد و در آن میان از ابو نائله پرسید: حاجت تو چیست؟ ابو نائله که شعر هم می سرود همچنان برای او شعر می خواند، کعب دو مرتبه پرسید: حاجت تو چیست؟ شاید می خواهی کسانی که پیش ما هستند برخیزند؟ چون مردم این سخن را شنیدند برخاستند. ابو نائله گفت: خوش نداشتم که مردم گفتگوی ما را بشنوند و بدگمان شوند.

آمدن این مرد (پیامبر (ص)) برای ما گرفتاری و بلا بود، همه عرب به جنگ ما برخاسته اند و متفقا ما را هدف قرار می دهند، راههای زندگی بر ما بسته شده است، به طوری که خودمان و خانواده هایمان سخت به زحمت افتاده ایم، او از ما

زکوة می خواهد و می گیرد، حال آنکه ما چیزی پیدا نمی کنیم که بخوریم. کعب گفت: ای پسر سلامه، من که قبلا به تو گفته بودم کار به این جا می کشد. ابو نائله گفت: مردانی از یاران من هم همراه منند که همین نظر را دارند، تصمیم گرفتم همراه ایشان پیش تو بیایم و از تو خرما یا خوراک دیگری خریداری کنیم و تو هم باید با ما نیکو رفتار کنی، البته ما چیزی را هم که به آن توجه داشته باشی نزد تو گرو می گذاریم. کعب گفت: ولی انبارهای من انباشته از خرماهای خوب و نرم است که دندان در آنها پنهان می شود.

آنگاه گفت: ای ابو نائله، به خدا دوست نداشتم که تو را در این گرفتاری ببینم، که تو در نظرم از گرامیترین مردم هستی، تو برادر منی و من با تو از يك پستان شیر خورده ام. او گفت: آنچه درباره محمد (ص) به تو گفتم پوشیده دار. کعب گفت: يك حرف از آن را نخواهم گفت. کعب به ابو نائله گفت: به من راست بگو، در باطن خود نسبت به محمد چه تصمیمی دارید؟ گفت: خوار ساختن او و جدا شدن از وی. گفت: خوشحالم

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۳۷

کردی، حالا چه چیز را در گرو من می گذارید، پسران و زنانان؟ ابو نائله گفت: می خواهی ما را رسوا کنی و کار ما را آشکار سازی؟ نه! ولی ما آن قدر اسلحه در گرو تو می گذاریم که خوشنود شوی. ابو نائله این مطلب را برای این می گفت که وقتی با اسلحه آمدند تعجب نکند، کعب هم گفت: آری! در سلاح وفای به عهد است و همان کفایت می کند. ابو نائله از نزد کعب بیرون رفت تا در وقتی که قرار گذاشته بود برگردد، او پیش یاران خود آمد و تصمیم گرفتند که شبانگاه پیش کعب بروند. آنگاه شب به حضور پیامبر (ص) آمدند و خبر دادند، پیامبر (ص) تا بقیع همراه آنها آمد و از آنجا ایشان را روانه کرد و فرمود: در پناه برکت و یاری خدا بروید، گفته شده است، پیامبر (ص) در شب چهاردهم ماه ربیع الاول بیست و پنجمین ماه هجرت، بعد از گزاردن نماز عشاء آنها را روانه فرمود، شب مهتابی بود و همچون روز روشن.

گوید: به راه افتادند تا به محله ابن اشرف رسیدند. چون کنار خانه او رسیدند، ابو نائله او را صدا زد، ابن اشرف تازه عروسی کرده بود، چون برخاست زنش گوشه لباس او را گرفت و گفت: کجا می روی؟ تو مردی هستی در حال جنگ و کسی مثل تو در این ساعت از خانه بیرون نمی رود. گفت: با آنها قرار دارم، بعلاوه او برادرم ابو نائله است، اگر می دانست خوابم بیدار نمی کرد، و با دست خود جامه اش را گرفت و گفت:

اگر جوانمرد را برای نیزه زدن هم بخوانند می رود. آنگاه پیش ایشان آمد و درودشان گفت و ساعتی نشستند و گفتگو کردند به طوری که با آنها انس گرفت، سپس آنها گفتند: آیا موافقی که به شرح العجوز [۱] برویم و باقی شب را به گفتگو بگذرانیم؟ گوید:

بیرون آمدند و به طرف شرح العجوز به راه افتادند. ابو نائله دست خود را وارد موهای سر کعب کرد و گفت: خوش به حالت، این عطر تو چقدر خوشبو است! کعب مشک ممزوج با آب و عنبر و روغن به موهای خود می مالید به طوری که روی زلفهایش باقی می ماند، او مردی بسیار زیبا و با موهای مجعد بود. سپس ساعتی راه رفتند و ابو نائله دوباره همان کار را انجام داد به طوری که کعب مطمئن گردید. ناگاه دستهای خود را در موهای او زنجیروار داخل کرد و طرفین سرش را

محکم گرفت و به یاران خود گفت:

دشمن خدا را بکشید! و آنها با شمشیرهای خود به جانش افتادند. ولی چون شمشیرها به يك ديگر برخورد می کرد و او هم خود را به ابو نائله چسبانده بود کاری ساخته نمی شد. محمد بن مسلمه گوید: ناگاه یادم آمد که شمشیر کوچک و باریکی دارم که در نیامش بود، آن را بیرون کشیدم و بر سینه اش نهادم و تا زیر نافش را دریدم، دشمن خدا

[۱] شرح العجوز: جایی است نزدیک مدینه (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۲۸).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۳۸

چنان فریادی کشید که در همه کوشکهای یهود آتش افروخته شد، در این هنگام، ابن سنینه که یهودی از یهود بنی حارثه بود و فاصله محل زندگی او و کعب سه میل بود، گفت: من بوی خونی را که در مدینه ریخته شده است، می شنوم. ضمناً همچنان که آنها به کعب ضربت می زدند، یکی شان بدون توجه ضربتی به حارث بن اوس زد که پایش را سخت مجروح کرد، ایشان چون از کشتن کعب فارغ شدند، سرش را بریدند و همراه خود بردند. پس شتابان بیرون آمدند چون از کمین یهودیان بیمناک بودند، به محله بنی امیه بن زید و سپس به محله یهود بنی قریظه رسیدند که آتشیهای ایشان بر فراز کوشکهایشان روشن شده بود. سپس به بعث [۱] رسیدند، چون به حرة العریض رسیدند، زخم حارث شروع به خونریزی کرد و از ایشان عقب ماند، پس آنها را صدا زد و گفت:

سلام مرا به رسول خدا برسانید! آنها بر او محبت کرده و به دوشش گرفتند تا به حضور پیامبر (ص) بیایند. چون به بقیع رسیدند، تکبیر گفتند. اتفاقاً پیامبر (ص) هم آن شب به پا خاسته و نماز می گزارد، چون صدای تکبیر ایشان را شنید، تکبیر گفت و دانست که او را کشته اند. آنها با دو خود را به مسجد رساندند و دیدند که پیامبر (ص) کنار در مسجد ایستاده است، حضرت فرمود: چهره های شما شاد باد. گفتند: و چهره تو ای رسول خدا، و سر او را برابر پیامبر (ص) انداختند. حضرت خدای را برای قتل او ستایش کرد. آنها دوست خود حارث را پیش آوردند، پیامبر (ص) آب دهان خود را در محل زخم افکند و آن زخم حارث را زبانی نرساند، عباد بن بشر در این مورد چنین سروده است:

صدایش زدم ولی شتابی نکرد و از بالای قصر خود ظاهر شد.

بار دیگر صدایش زدم، گفت: منادی کیست؟ گفتم: برادرت عباد بن بشر.

محمد به او گفت: بشتاب به سوی ما، که ما آمده ایم تا از ما میزبانی کنی و بخششی فرمایی، و به ما خوراکی دهی، که ما گرسنه آمده ایم، به نیم جوالی از حبوبات یا خرما.

و این زره های ماست که برای گرو آورده ایم، آنها را برای يك ماه یا نصف ماه بگیر.

گفت: گروهی که گرسنه و درمانده شده اند و بدون فقر غنا را از دست داده اند.

[۱] بعث: نام جایی در حومه مدینه است و گویند دژی است در دو میلی مدینه یا مزرعه ای در محله بنی قریظه (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۶۲).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۳۹

روی به جانب ما کرد او شتابان پیش می‌آمد و به ما می‌گفت: برای کار بزرگی آمده‌اید. در دستهای راست ما شمشیرهای سپید برنده بود، شمشیرهایی که در نابود کردن کافران آزموده بود. ابن مسلمه مرادی دو کف دست خود را به مانند شیر ژیان بر گردنش افکند، شمشیر برهنه خود را بشدت بر او فرود آورد و ابو عبس بن جبر او را از پای در آورد. من و دو یارم هم شمشیر زدیم و سرانجام آن خبیث را همچون میشی کشتیم. بر سر او بزرگانی گذاشتند که از راستی و نیکی به تو خبر می‌دهند. خداوند نفر ششم ما بود و ما به بهترین نعمت و گرامیترین پیروزی رسیدیم. ابن ابی حبیبه می‌گوید: من گوینده این شعر را دیدم. ابن ابی الزناد می‌گوید: اگر گفتار ابن ابی حبیبه نبود، این شعر را مستند نمی‌دانستم.

گویند: چون پیامبر (ص) آن شب را که ابن اشرف کشته شد به صبح آورد، فرمود: به هر يك از بزرگان یهود که دست یافتید، بکشیدش. یهودان سخت ترسیدند به طوری که هیچیک از بزرگان ایشان ظاهر نمی‌شدند و سخنی هم نمی‌گفتند و می‌ترسیدند که شبانه آنها را بکشند، همچنان که ابن اشرف کشته شد. ابن سنینه از یهود بنی حارثه و همپیمان حویصه بن مسعود بود، حویصه اسلام نیاورده بود، برادرش بر ابن سنینه حمله برد و او را کشت، حویصه که از برادر خود، محیصه بزرگتر بود، او را می‌زد و می‌گفت: ای دشمن خدا، ابن سنینه را کشتی؟ به خدا قسم، بسیاری از پیه‌های شکم تو از آن اوست، محیصه می‌گفت: به خدا سوگند، کسی که دستور به قتل او داد، اگر به من دستور قتل تو را هم می‌داد، می‌کشتم. حویصه گفت: تو را به خدا قسم، اگر محمد می‌گفت مرا بکشی، می‌کشتی؟ گفت آری! حویصه گفت: به خدا، دینی که به این حد برسد، دین عجیبی است و در آن روز اسلام آورد. محیصه در این مورد شعری گفته است که مستند است و من ندیده‌ام کسی آن را رد کند، می‌گوید: پسر مادرم اگر مأمور کشتن او شوم، مرا سرزنش می‌کند، و حال آنکه من با شمشیر سپید بران استخوانهای پشت گوشش را قطع می‌کنم.

شمشیری به رنگ نمک، که پاك زدوده است،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۴۰

و هر گاه آن را به کار بگیری، دروغ نمی‌گوید.

اگر همه آنچه میان بصری و مارب هست از آن من باشد، آنقدر خوشحالم نمی‌کند که کشتن تو در حال اطاعت فرمان. یهودیان و مشرکانی که همراه ایشان بودند، ترسیدند و فردای آن شب پیش پیامبر (ص) آمدند و گفتند: دیشب این دوست ما که سروری از سروران ماست، بدون هیچ گناه و علتی که ما بدانیم، غافلگیر و کشته شده است. پیامبر (ص) فرمود: اگر او هم مانند دیگر هم‌کیشان خود آرام می‌گرفت، غافلگیر نمی‌شد، اما او ما را آزار داد و با شعر خود ما را هجا گفت و هر کس از شما چنان کند، پاداشش شمشیر است. پیامبر (ص) آنها را دعوت فرمود که عهد نامه‌ای بنویسند و به مواد آن عمل کنند و آنها میان خود و رسول خدا، عهد نامه‌ای در زیر درخت خرماي خانه رمله دختر حارث نوشتند و یهود از روز کشته

شدن ابن اشرف خوار و زبون گردید.

ابراهیم بن جعفر از پدر خود برایم روایت کرد: هنگامی که مروان بن حکم در مدینه بود و ابن یامین نضری هم پیش او بود، مروان پرسید: قتل ابن اشرف چگونه بود؟

ابن یامین گفت: غدر و مکر بود. محمد بن مسلمه هم که پیر سالخورده‌ای بود و در مجلس نشسته بود، گفت: ای مروان، آیا در حضور تو به پیامبر (ص) نسبت غدر می‌دهند؟ به خدا قسم، ما او را نکشتیم مگر به فرمان رسول خدا (ص)، به خدا قسم، از این پس سقف هیچ خانه‌ای جز مسجد بر من و تو سایه نخواهد افکند و اما تو ای ابن یامین، برای خدا بر عهده من است که اگر شمشیر در دستم باشد و بر تو قدرت یابم، سرت را از تن جدا کنم! ابن یامین از ترس به محله بنی قریظه نمی‌رفت مگر اینکه قبلاً کسی را می‌فرستاد که ببیند محمد بن مسلمه در چه حال است، اگر محمد بن مسلمه در مزرعه خود بود، او با عجله سری می‌زد و کارش را انجام می‌داد و می‌رفت و در غیر آن صورت در آنجا فرود نمی‌آمد. اتفاقاً روزی محمد بن مسلمه همراه جنازه‌ای به بقیع آمده بود و ابن یامین هم آنجا بود، محمد بن مسلمه متوجه تابوت زنی شد که بر آن مقداری ترکه تازه بود، به سراغ آن رفت و ترکه‌ها را باز کرد. مردم برخاستند و گفتند: ای ابو عبد الرحمن چه می‌کنی؟ ما برایت انجام می‌دهیم! محمد بن مسلمه به سوی ابن یامین برخاست و با آن ترکه‌ها به چهره و سر او کوبید، به طوری که همه آنها را یکی یکی بر سر و روی او شکست و حتی یک ترکه سالم هم باقی نگذاشت و هنگامی که او را رها کرد که دیگر نیرویی برایش باقی نمانده بود، سپس گفت: به خدا قسم، اگر به شمشیر هم دست می‌یافتم با آن می‌زدمت.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۴۱

غزوة غطفان در ذی امر [۱]

این جنگ در ماه ربیع الاول، که آغاز بیست و پنجمین ماه هجرت بود، صورت گرفت. پیامبر (ص) روز پنجشنبه دوازده روز از ربیع گذشته، از مدینه بیرون رفتند و یازده روز از مدینه غایب بودند. [۲] محمد بن زیاد بن ابی‌هنیده، عثمان بن ضحاک و عبد الرحمن بن محمد بن ابی بکر و بعضی دیگر غیر از ایشان، برایم روایت کردند و گفتند: به پیامبر (ص) خبر رسید که گروهی از قبایل ثعلبه و محارب در ذی امر جمع شده و آهنگ حمله به اطراف مدینه را دارند و مردی به نام دعثور بن حارث بن محارب آنها را گرد آورده است. پیامبر (ص) مسلمانان را گرد آورد و همراه چهار صد و پنجاه نفر، که گروهی هم سوار کار بودند، بیرون آمده و راه منقی [۳] را پیش گرفتند، سپس تنگه خبیت [۴] را طی کرده و به جانب ذی القصة [۵] بیرون رفتند. در آنجا اصحاب پیامبر (ص) به مردی به نام جبار که از بنی ثعلبه بود، بر خوردند، از او پرسیدند: قصد کجا داری؟ گفت: به یثرب می‌روم. گفتند: در یثرب چه کار داری؟ گفت: می‌خواهم برای خودم بگردم و ببینم. گفتند: آیا به گروهی بر نخوردی و یا خبری از قوم خود نداری؟ گفت: نه، فقط شنیدم که دعثور بن حارث با گروهی از قوم خود، از قبیله بیرون رفته است. مسلمانان او را به حضور پیامبر (ص) بردند، حضرت او را به اسلام دعوت فرمود و او مسلمان شد، پس گفت: ای محمد، اگر آنها از حرکت تو آگاه شوند، از ترس به بالای کوهها پناه خواهند برد و هرگز با تو رو در روی نمی‌شوند، من هم با تو می‌آیم و تو را به مخفیگاههای ایشان راهنمایی می‌کنم.

پیامبر (ص) او را همراه خود برد و با بلال به کار گماشت، آن مرد پیامبر (ص) را از راههای ریگزار برد و کنار آن قوم فرود آورد، اعراب هم از ترس به قله کوهها گریخته بودند و پیش از آن، چهار پایان و ستوران خود را هم در بالای کوه پنهان کرده بودند.

پیامبر (ص) با کسی بر خورد نفرمود ولی آنها را بر سر کوهها دید. رسول خدا در ذی امر

[۱] ذی امر: نام دره‌ای است در راه فید و مدینه، در سه منزلی مدینه و کنار دهکده نخیل. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۴۹).

[۲] خروج پیامبر (ص) در دوازدهم ربیع الاول منافات دارد با اقامت آن حضرت در چهاردهم ربیع الاول در مدینه، که ضمن موضوع کشته شدن ابن الاشرف به آن تصریح شده است. - م.

[۳] منقی: نام سرزمینی است میان مدینه و احد (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۹).

[۴] خبیت: در یک چا پاری مدینه است (معجم ما استعجم، ص ۳۰۶).

[۵] ذو القصة: نام موضعی در یک چا پاری مدینه به سوی نجد است (وفاء الوفا، ص ۳۶۲).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۴۲

فرود آمد و لشکرگاه ساخت. باران شدیدی باریدن گرفت، پیامبر (ص) هم، که برای قضای حاجت رفته بود، گرفتار باران شده و خیس شد. حضرت که نهر ذی امر را میان خود و اصحاب فاصله قرار داده بود، جامه‌های خود را کند و فشرده و برای اینکه خشک شود بر درختی افکند و خود زیر آن درخت دراز کشید، اعراب که متوجه همه کارهای پیامبر (ص) بودند، به دعثور که سرور و سالارشان بود، گفتند: اکنون به محمد دسترسی داری چون او از یاران خود جدا شده است به طوری که اگر از آنها کمک هم بخواهد، تا او را بکشی کمکی به او نخواهد رسید. دعثور شمشیر بسیاری تیزی را از میان شمشیرها برگزید و با آن به سوی پیامبر (ص) روی آورد و در حالی که شمشیر را کشیده بود، بالای سر آن حضرت ایستاد و گفت: ای محمد، اکنون چه کسی تو را از من حفظ می‌کند؟ پیامبر (ص) فرمود: خدا. گوید: در این هنگام جبرئیل (ع) چنان به سینه دعثور کوفت که شمشیر از دستش افتاد، پیامبر (ص) شمشیر را برداشت و بر سر او ایستاد و فرمود: حالا چه کسی تو را از من حفظ می‌کند؟ گفت: هیچ کس، و اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و سوگند به خدا، از این پس هرگز جمعی را علیه تو گرد نمی‌آورم. پیامبر (ص) شمشیرش را پس دادند. دعثور به راه افتاد و برگشت و گفت: به خدا قسم، تو از من بهتری. پیامبر (ص) فرمود: من به آن شمشیر از تو سزاوارترم. دعثور پیش قوم خود آمد، به او گفتند: پس چه می‌گفتی، شمشیر در دست تو و او در اختیار بود؟ گفت: به خدا تصمیم من همان بود ولی مردی سپید چهره و بلند قد در نظر آمد که چنان به سینه‌ام کوفت که به پشت در افتادم و دانستم که او فرشته است، این بود که شهادت دادم به اینکه پروردگاری جز الله وجود ندارد و محمد رسول خداست و به خدا قسم، دیگر کسی را علیه او جمع نمی‌کنم. دعثور شروع به دعوت قوم خود به اسلام کرد و این آیه در باره او نازل شده است: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَتَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ هُمْ قَوْمٌ اَنْ يَسْطُوا إِلَيْكُمْ أَيْدِيَهُمْ فَكَفَّ أَيْدِيَهُمْ عَنْكُمْ ... ۵: ۱۱** - ای مؤمنان و گرویدگان، یاد کنید نعمت خدا را بر شما، چون همت کردند قومی که بر شما تطاول کنند و دست درازی نمایند، خدای تعالی دستهای

ایشان از شما باز داشت ...

(آیه ۱۴، سوره ۵، مائده) [۱]. مدت غیبت پیامبر (ص) از مدینه یازده شب بود و عثمان بن عفان را در مدینه به جانشینی تعیین فرمود.

[۱] برای اطلاع بیشتر از تفسیر و اختلاف در مورد شأن نزول این آیه، به تفسیر گازر، چاپ استاد فقید سید جلال الدین ارموی، ج ۲، ص ۳۳۵، مراجعه فرمایید. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۴۳

غزوة بنی سلیم در بحران از ناحیه فرع

این جنگ در چند شب از جمادی الاول گذشته، در آغاز بیست و هفتمین ماه هجرت صورت گرفت و پیامبر (ص) ده شبانه روز از مدینه غایب بودند.

معمر بن راشد از زهری برایم نقل کرد، چون به پیامبر (ص) خبر رسید که گروه زیادی از بنی سلیم در بحران گرد آمده‌اند، آماده مقابله شد و بدون اینکه مطلب را آشکار فرماید، همراه سیصد مرد از اصحاب بیرون آمد و بسرعت راه می‌پیمودند به طوری که يك شبه، به نزدیک بحران رسیدند. در آنجا مردی از بنی سلیم را دیدند و از او درباره قوم و جمع ایشان پرسیدند، آن مرد به پیامبر (ص) خبر داد که آن گروه در روز گذشته پراکنده شده و به کنار آب خود برگشته‌اند. پیامبر (ص) فرمان داد که او را پیش یکی از مسلمانان که از بنی سلیم بود حبس کنند. آنگاه حرکت فرمود تا به بحران رسید، ولی در آنجا هیچ کس نبود، چند روزی آنجا اقامت فرمود و بدون برخوردی بازگشت و آن مرد را هم آزاد ساخت. مدت غیبت پیامبر (ص) ده شب بود.

عبد الله بن نوح از محمد بن سهل برایم روایت کرد که پیامبر (ص)، ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین فرمود. سریه قرده

فرماندهی این سریه با زید بن حارثه بود و این نخستین سریه‌ای بود که زید بن حارثه به امیری آن منصوب شد. او روز اول جمادی الآخر، آغاز بیست و هفتمین ماه هجرت بیرون رفت [۱].

محمد بن حسن بن اسامة بن زید از خویشان خود برایم روایت کرد، قریش که قومی بازرگان بودند، می‌ترسیدند که از راه شام طی طریق کنند، چه از رسول خدا و اصحابش بیم داشتند. صفوان بن امیه می‌گفت: محمد و اصحاب او راه بازرگانی ما را بسته‌اند و نمی‌دانیم با اصحاب او چه بکنیم، از راه کناره تکان نمی‌خورند، بعلاوه، اهل منطقه ساحلی هم همگی با آنها همپیمان شده‌اند و ما نمی‌دانیم کدام راه را بییماییم. اگر قرار باشد در مکه اقامت کرده و سرمایه‌های خود را مصرف کنیم در آنجا

[۱] باید بیست و هشتمین ماه باشد، چه قبلا هم دیدیم که برای جمادی الاول بیست و هفتمین نوشته است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۴۴

در آمدی برای ما نیست، ما ناچاریم سرمایه خود را در بازرگانی به کار بیندازیم، تابستان تجارت شام و زمستان تجارت حبشه. اسود بن مطلب به او گفت: از راه ساحل نرو، از راه عراق برو. صفوان گفت: من راه عراق را بلد نیستم. گفت: من تو را با بهترین راهنما آشنا می‌کنم، راهنمایی که چشمش را می‌بندد و به خواست خداوند متعال راه را می‌پیماید. صفوان گفت: او کیست؟ گفت: فرات بن حیان عجللی، که آن راهها را پیموده و بر آنها مسلط و چیره است. صفوان گفت: تو را به خدا او را بیاور. او کسی پیش فرات فرستاد و چون فرات نزد صفوان آمد، صفوان گفت: می‌خواهم به شام بروم ولی محمد راه بازرگانی ما را بسته است و کاروانهای ما ناچار از منطقه او عبور می‌کند، اکنون می‌خواهم از طریق عراق بروم. فرات گفت: من تو را از راه عراق می‌برم، هیچیک از یاران محمد آن راه را نپیموده است چون آن سرزمین فلات و بی‌آب است. صفوان گفت: خواهش من هم همین است، اما درباره بی‌آبی، حالا در زمستانیم و نیاز ما به آب کم است. صفوان آماده شد، ابو زمعه هم همراه او سیصد مثقال طلا و مقدار زیادی شمش نقره همراه کرد و مردانی از قریش را همراه او ساخت که همه کالای تجارتی داشتند. عبد الله بن ابی ربیع و حویطب ابن عبد العزی هم همراه گروهی از مردان قریش با او بیرون آمدند، صفوان هم با اموال زیادی که شمشها و ظرفهای نقره بود و معادل سی هزار درهم می‌شد، راه افتاد و به ناحیه ذات عرق [۱] بیرون شدند.

در این میان، نعیم بن مسعود اشجعی که بر دین قوم خود بود به مدینه آمد و در قبیله بنی نضیر به خانه کنانه بن ابی الحقیق وارد شد و با او شراب خورد. سلیط بن نعمان بن اسلم هم که مسلمان بود، پیش بنی نضیر می‌آمد و از شراب ایشان می‌آشامید، چون در آن هنگام هنوز شراب حرام نشده بود - وی آن روز حضور داشت و همراه او شراب خورد. نعیم موضوع خروج صفوان را همراه کاروان و اموالی را که همراه اوست گفت.

سلیط همان دم بیرون آمد و خود را به پیامبر (ص) رساند و خبر را گزارش داد. پیامبر (ص) زید بن حارثه را همراه صد سوار فرستاد، آنها کاروان را گرفتند. بزرگان قریش همگی گریختند و فقط يك یا دو مرد اسیر شدند، آنها کاروان را گرفتند. بزرگان قریش همگی گریختند و فقط يك یا دو مرد اسیر شدند، آنها کاروان را به حضور پیامبر (ص) آوردند، حضرت خمس آن را که معادل بیست هزار درهم بود، برگرفت و بقیه را بین اهل لشکر تقسیم فرمود. فرات بن حیان از اسیران بود، او را آوردند و گفتندش که اگر مسلمان شوی تو را نمی‌کشیم، او مسلمان شد و نکشتندش.

[۱] ذات عرق: مرز اهل عراق و سرحد میان تهامه و نجد است (معجم البلدان، ج ۶، ص ۱۵۴).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۴۵

غزوة احد

این غزوه در روز شنبه هفت روز گذشته از ماه شوال، آغاز سی و دومین ماه هجرت اتفاق افتاد و پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

واقدی گوید: محمد بن عبد الله بن مسلم، موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث، عبد الله بن جعفر، ابن ابی سبره، محمد بن صالح بن دینار، معاذ بن محمد، ابن ابی حبیبه، محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حثمه، عبد الرحمن بن عبد

العزیز، یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، یونس بن محمد ظفری، معمر بن راشد، عبد الرحمن بن ابی زناد، ابو معشر و مردان دیگری که نام نمی برم، هر کدام بخشی از احادیث احد را برایم نقل کردند. برخی از برخی دیگر شنیده بودند و آنچه را که برایم نقل کرده اند جمع کرده ام، آنها چنین گفتند:

چون مشرکانی که در بدر شرکت کرده بودند به مکه باز گشتند، ابو سفیان بن حرب کالاهای کاروانی را که از شام آورده بود در دار الندوه قرار داده بود - همواره چنین می کردند. ابو سفیان به واسطه اینکه صاحبان اموال آن کاروان غایب بودند، کالاهای را از جای خود تکان نمی داد و آنها را توزیع نمی کرد. بزرگان قریش، اسود بن مطلب بن اسد، جبیر بن مطعم، صفوان بن امیه، عکرمه بن ابی جهل، حارث بن هشام، عبد الله بن ابی ربیع، حویطب بن عبد العزی و حجیر بن ابی اهاب پیش ابو سفیان رفتند و گفتند:

ای ابو سفیان، در مورد این کالاهای که آورده و نگهداشته ای، تصمیمی بگیر، می دانی که اینها اموال و مال التجاره اهل مکه و قریش است و همه آنها با کمال میل می خواهند که آن را صرف تجهیز سپاهی به سوی محمد کنی، می بینی که پدران و پسران و خویشاوندان ما کشته شده اند. ابو سفیان گفت: قریش به این کار راضی هستند؟ گفتند:

آری. گفت: من نخستین کس هستم که به این خواسته پاسخ مثبت می دهم و بنو عبد مناف هم همراه من هستند و به خدا قسم، من خونخواهی کینه توزم، همانا پسر من حنظله و اشراف قوم من در بدر کشته شده اند. اموال کاروان همچنان باقی ماند تا هنگامی که آماده خروج برای احد شدند، پس همه را فروختند و تبدیل به طلا کردند که پیش ابو سفیان باقی ماند و گفته اند که قریش به ابو سفیان پیشنهاد کردند که کالاهای را بفروشد و سود آن را کنار بگذارد، در آن کاروان هزار شتر و کالاهایی به ارزش پنجاه هزار درهم بود و معمولاً آنها در بازرگانی خود از هر دینار يك دینار استفاده می کردند. بازار تجارتی قریش در شام شهر غزه بود و از آن شهر به جای دیگری نمی رفتند. ابو سفیان اموال بنی زهره را بازداشت کرده بود به بهانه اینکه آنها از بدر برگشته اند،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۴۶

ولی آنچه که مال مخرمه و بستگان پدری او و بنی عبد مناف بن زهره بود خواست که تسلیم کند اما مخرمه از پذیرفتن آن خودداری کرد، مگر اینکه اموال همه بنی زهره پرداخت شود. اخنس هم در این مورد صحبت کرد و گفت: مال التجاره بنی زهره با قریش چه تفاوتی دارد، تو خودت به سراغ قریش فرستادی و گفתי کاروان را نجات داده ایم و بیهوده بیرون نروید و ما هم برگشتیم. قبیله زهره هم کالاهای خود را گرفت.

برخی از اهل مکه هم، آنچه در کاروان داشتند و سود آن را تماماً گرفتند، البته اینها وابستگی خانوادگی با قریش نداشتند. معلوم می شود که مشرکان سود کاروان را برای این کار تخصیص داده اند، در مورد ایشان این آیه نازل شده است: **إِنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا يَنْفِقُونَ أَمْوَالَهُمْ لِيَصُدُّوا عَنْ سَبِيلِ اللَّهِ** ۸: ۳۶ تا آخر آیه. - آنها که کافرنند، مالهای خود را خرج می کنند برای اینکه از راه خدا باز دارند (آیه ۳۶، سوره ۸، انفال).

چون تصمیم به حرکت گرفتند، گفتند: میان عرب می رویم و از ایشان یاری می طلبیم زیرا عبد منات از ما کناره نمی گیرند که آنها بیشتر از همه عرب پیوند خویشاوندی با ما را مراعات می کنند، گروهی هم از همییمانان غیر عرب از ما پیروی

خواهند کرد. و هماهنگ شدند که چهار نفر از قریش را به قبایل عرب بفرستند تا آنها را برای یاری کردن خود دعوت کنند. عمرو بن عاص و هبیره بن ابی وهب و ابن الزبیری و ابو عزه جمحی را برگزیدند. سه نفر اول اطاعت کردند ولی ابو عزه از حرکت خودداری کرد و گفت: محمد روز بدر بر من منت گذارده و بدون دریافت فدیة آزادم ساخته است و بر هیچ کس دیگر چنین منتی نهاده است، من هم سوگند خوردم و پیمان بستم که هرگز دشمنی را علیه او یاری ندهم. صفوان بن امیه پیش او رفت و گفت: برای این کار بیرون برو! او خودداری کرد و گفت: من با محمد پیمان بسته‌ام که هرگز دشمنی را علیه او یاری نکنم و به این عهد خود وفا خواهم کرد، محمد فقط بر من منت نهاده است و بر هیچ کس دیگر غیر از من منت نهاده، یا آنها را کشته یا از آنها فدیة گرفته است. صفوان گفت: تو همراه ما بیا اگر سلامت جستی، هر قدر مال بخواهی می‌دهم و اگر کشته شدی زن و فرزندان با زن و فرزندان من خواهند بود.

ابو عزه همچنان خودداری کرد به طوری که صفوان از او ناامید شد و برگشت، اما فردای آن روز صفوان و جبیر بن مطعم پیش او آمدند، صفوان همان گفتار نخستین را به او گفت، و او همچنان خودداری می‌کرد. جبیر گفت: تصور نمی‌کردم زنده بمانم و ببینم صفوان برای کاری پیش تو بیاید و تو از پذیرفتن آن خودداری کنی! او را حفظ کن. ابو عزه گفت: من خواهم آمد! گوید: ابو عزه میان قبایل عرب بیرون شد، آنها را جمع می‌کرد در حالی که این شعر را می‌سرود:

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۴۷

ای فرزندان رزمنده عبد منات، شما حمایت کنید گانید و پدرتان حام است [۱].

مرا تسلیم نکنید که اسلام همه جا را فرا گیرد و نصرت خود را برای سال بعد به من وعده ندهید.

گوید: گروههایی همراه او بیرون آمدند و همگی اعراب را گرد آوردند و جمع شدند. چون همگان تصمیم به خروج گرفتند و اعراب هم جمع شدند و حاضر گردیدند، قریش در مورد بردن زنان با یک دیگر اختلاف پیدا کردند.

بکیر بن مسمار برایم روایت کرد که صفوان بن امیه گفت: زنان را با خود ببرید و من نخستین کسی هستم که این کار را می‌کنم، چه آنها شایسته ترند برای اینکه کشتگان بدر را به یاد شما آورند و شما را حفظ کنند، موضوع بدر تازه است و ما هم قومی طالب مرگ هستیم و به هیچ وجه به خانه خود بر نخواهیم گشت، تا اینکه انتقام خون خود را بگیریم یا کشته شویم. عکرمة بن ابی جهل گفت: من اولین کسی هستم که این دعوت تو را می‌پذیرم، عمرو بن عاص هم چنین گفت. نوفل بن معاویه دلیلی در این مورد گفت: ای گروه قریش این رأی درستی نیست که زنهاى خود را به مقابله دشمن ببرید، من اطمینانی ندارم که پیروزی از آنها نباشد که در آن صورت شما در مورد زنهایتان هم رسوا می‌شوید. صفوان بن امیه گفت: غیر از آنکه گفتم هرگز نخواهد شد! نوفل پیش ابو سفیان آمد و آن گفتار را به او هم گفت، هند دختر عتبه فریاد کشید: تو روز بدر سالم ماندی و پیش زنان برگشتی، آری! ما حتما می‌آیم تا جنگ را ببینیم.

در جنگ بدر کنیزکان را از جحفه برگردانده بودند و در آن جنگ بسیاری از دوستان کشته شدند. ابو سفیان گفت: من مردی از قریشم و با ایشان مخالفت نخواهم کرد، هر چه بکنند من هم انجام می‌دهم. پس زنها را همراه خود بردند.

گویند: ابو سفیان دو زن همراه خود برد، هند دختر عتبه و امیمه دختر سعد بن وهب.

صفوان بن امیه هم دو زن خود را برد، برزه دختر مسعود ثقفی را که مادر عبد الله اکبر بود و بغوم دختر معذل بن کنانه را

که مادر عبد الله اصغر بود. طلحة بن ابی طلحه زن خود، سلافه دختر سعد بن شهید را همراه برد، سلافه از قبیله اوس و مادر مسافع، حارث، کلاب و جلاس، پسران طلحه بود. عکرمة بن ابی جهل همسر خود ام جهیم. دختر حارث بن هشام را همراه برد. حارث بن هشام همسرش فاطمه دختر ولید بن مغیره

[۱] حام: نام یکی از فرزندان نوح (ع) که او را جد سودانیان و بربریان و قبطیان دانسته‌اند و هم به معنی حمایت کننده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۴۸

را با خود برد. عمرو عاص همراه زن خود هند دختر منبه بن حجاج بیرون رفت که مادر عبد الله بن عمرو بن عاص است. خناس دختر مالک بن مضرب همراه پسر خود ابو عزیز بن عمیر عبدری رفت. حارث بن سفیان بن عبد الاسد زنش رمله دختر طارق را همراه برد. کنانه بن علی بن ابی ربیعه بن عبد العزی همسر خود ام حکیم دختر طارق را همراه برد. سفیان بن عویف همراه زن خود قتیلہ دختر عمرو بن هلال رفت. نعمان و جابر فرزندان مسک الذئب مادر خود دغنیه را همراه بردند و غراب بن سفیان بن عویف همسر خود عمره دختر حارث بن علقمه را همراه برد، او همان زنی است که چون پرچم قریش سرنگون شد، دوباره آن را بر افراشت و قریش گرد پرچم خود جمع شدند. گویند: سفیان بن عویف با ده فرزند خود بیرون رفت و بنو کنانه بسیار جمع شده بودند. روزی که قریش از مکه بیرون رفتند سه پرچم داشتند که در دار الندوه فراهم کرده بودند، یکی را سفیان بن عویف حمل می‌کرد، یکی را همپیمانان داشتند که مردی از ایشان آن را حمل می‌کرد و یکی را هم طلحة بن ابی طلحه. نیز گفته‌اند که قریش بیرون رفتند در حالی که فقط یک پرچم داشتند که آن را طلحة بن ابی طلحه می‌برد.

واقدی گوید: این در نظر ما ثابت تر است.

قریش و کسانی که به آنها پیوسته بودند، جمعا سه هزار نفر بودند که صد نفرشان از قبیله ثقیف بودند، ساز و برگ و سلاح فراوان و دویست اسب داشتند، هفتصد تن از ایشان زره داشتند و سه هزار شتر همراهشان بود. چون تصمیم به حرکت گرفتند، عباس بن عبد المطلب نامه‌ای نوشت و آن را بست و مردی از بنی غفار را اجیر کرد و با او شرط کرد که سه روزه خود را به پیامبر (ص) برساند و ضمنا خودش هم به آن حضرت بگوید که قریش برای حرکت به سوی تو جمع شده‌اند و هر کاری که برای هنگام آمدن آنها لازم است انجام بده، آنها آهنگ تو کرده‌اند و سه هزار نفرند که دویست اسب و سه هزار شتر همراه آنهاست و هفتصد نفرشان زره پوش هستند و اسلحه فراوان هم دارند. مرد غفاری به مدینه آمد و پیامبر (ص) را در مدینه نیافت و دانست که آن حضرت در قباء [۱] است. به طرف قباء حرکت کرد و پیامبر (ص) را کنار در مسجد قباء دید که سوار بر الاغش بود، نامه را به آن حضرت داد، ابی بن کعب نامه را برای پیامبر (ص) خواند و مطلب آن را پوشیده داشت. پیامبر (ص) به خانه سعد بن ربیع رفت و پرسید: در خانه کسی هست؟ سعد گفت: نه، خواسته خود را بگویند. پیامبر (ص) موضوع نامه عباس بن عبد المطلب را برایش بیان فرمود، سعد گفت: امیدوارم در

[۱] قباء: دهکده‌ای در ناحیه بالای مدینه و متصل به آن است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۷).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۴۹

این کار خیر باشد. در مدینه یهودیان و منافقان شروع به شایعه پراکنی کرده و گفتند که برای محمد خبر خوشی نرسیده است. پیامبر (ص) به مدینه آمدند و سعد هم خبر را پوشیده داشت. چون پیامبر (ص) از خانه سعد بن ربیع بیرون آمد، همسر سعد پیش او آمده و گفت: رسول خدا به تو چه گفت؟ سعد گفت: تو چه کار داری، مادرت بمیرد! او گفت: من گوش می‌دادم و آن خبر را برای سعد بازگو کرد، سعد انا لله و انا الیه راجعون گفت و سپس خطاب به زنش چنین گفت: دیگر نبینم که حرفهای ما را گوش بدهی، مخصوصا وقتی که من به رسول خدا می‌گویم خواسته خود را بگویدا! سپس، با مهربانی زلف همسر خود را گرفت و همراه او شروع به دویدن کرد تا آنکه کنار پل به پیامبر (ص) رسیدند، همسر سعد سخت خسته شده و به نفس نفس افتاده بود. سعد گفت: ای رسول خدا، همسر من از من درباره مطالبی که گفته بودی سؤال کرد و من از او پوشیده داشتم، ولی خودش گفت که من گفتار رسول خدا را شنیده‌ام و تمام مطلب را بیان کرد، من ترسیدم که موضوع بدین وسیله فاش شود و شما تصور کنید که من راز شما را افشا کرده‌ام. پیامبر (ص) فرمود: آزادش بگذار. خبر حرکت قریش میان مردم شایع شد. در این هنگام، عمرو بن سالم خزاعی همراه گروهی از خزاعه که چهار نفر بودند، از مکه راه افتادند و به قریش که در ذی طوی لشکر زده بودند، برخوردند، پس این خبر را به پیامبر (ص) رساندند. چون از مدینه بر می‌گشتند قریش را در دشت رایغ دیدند ولی خود را از آنها پوشیده داشتند - رایغ با مدینه چند شبانروز راه است.

عبد الله بن عمرو بن زهیر، از عبد الله بن عمرو بن ابی حکیمه اسلمی برایم روایت کرد، چون ابو سفیان به ابواء رسید و آگاه شد که عمرو بن سالم و یارانش دیشب به سوی مکه برگشته‌اند، گفت: به خدا قسم می‌خورم که آنها پیش محمد رفته‌اند و حرکت ما را به او خبر داده‌اند و او را بر حذر داشته و عدد ما را هم به او گزارش داده‌اند و اکنون آنها رد حصارهای خود رفته‌اند و گمان نمی‌کنم در مقابل خود با مسلمانان برخورد کنیم. صفوان گفت: اگر مسلمانان در مقابل ما به صحرا نیایند، به نخلستانهای اوس و خزرج حمله کرده و همه را قطع می‌کنیم، پس آنها را ترك می‌کنیم در حالی که اموالشان از میان رفته است و آنها هرگز نمی‌توانند این خسارت را جبران کنند، و اگر در صحرا به جنگ ما بیایند عده ما از عده ایشان و سلاح ما از سلاح ایشان بیشتر است، ما اسب داریم که آنها ندارند و ما با کینه و دشمنی با آنها می‌جنگیم و حال آنکه ایشان چنین کینه‌ای نسبت به ما ندارند.

از همان وقت که پیامبر (ص) به مدینه آمد، ابو عامر فاسق همراه پنجاه نفر از اوس به مکه وارد شده و میان قریش زندگی می‌کرد. در این هنگام او قوم خود را فرا خواند و

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۵۰

به ایشان گفت: می‌بینید که محمد امر خود را آشکار ساخته است، بیایید ما هم به کمک قریش بیرون رویم و ایشان را یاری دهیم. ابو عامر قریش را به جنگ تحریض می‌کرد و می‌گفت که ایشان برحق‌اند و آنچه محمد آورده است باطل است، در عین حال، هنگامی که قریش به جنگ بدر رفتند او همراهی نکرد، ولی چون قریش باری جنگ احد رفتند، با ایشان همراهی کرد و به قریش گفت: اگر من پیش قوم خود بروم دو نفر هم از ایشان با شما مخالفت نخواهند کرد، وانگهی هم

اکنون پنجاه نفر از قوم من همراه منند. قریش هم او را در گفته‌هایش تصدیق می‌کردند و طمع به یاری او بسته بودند. به هر منزل که می‌رسیدند، زنان در حالی که با خود دَف و دایره داشتند بیرون آمده و مردان را به جنگ تحریض کرده و کشته‌شدگان بدر را یاد می‌کردند. قریش در کنار هر آبشخور که می‌رسید توقف می‌کرد، از شتران کاروان ابو سفیان می‌کشتند و خود را از لحاظ خوراک تقویت می‌کردند و از زاد و توشه فراوانی که جمع کرده بودند می‌خوردند. چون قریش به ابواء رسیدند، برخی از ایشان گفتند: شما زنها را با خود بیرون آورده‌اید و ما بر زنها می‌ترسیم، بیایید گور مادر محمد را نبش کنیم، به هر حال زنها ناموس مایند، اگر کسی از زنها را شما اسیر شود، به محمد می‌گوییم اینها استخوانهای مادرت هست، اگر او چنان که مدعی است نسبت به مادرش نکوکار باشد در قبال آن، زنها را مبادله می‌کند و اگر هم کسی از زنها را اسیر نگرفتند، باز هم در صورتی که نسبت به مادرش نیکوکار باشد، برای این استخوانها مال زیادی پرداخت خواهد کرد. ابو سفیان درباره این پیشنهاد با خردمندان قریش مشورت کرد، گفتند در این باره هیچ مگو، که اگر این کار را بکنیم بنی بکر و بنی خزاعه تمام اموات ما را از گور بیرون می‌کشند.

قریش صبح روز پنجشنبه، دهمین روز بیرون آمدنشان از مکه در ذی الحلیفه بودند، خروج آنها از مکه در پنجم ماه شوال و آغاز سی و دومین ماه هجرت صورت گرفته بود و آنها سه هزار شتر و دویست اسب همراه داشتند. چون به ذی الحلیفه رسیدند ابو سفیان همراه اسب سواران بیرون آمد و آنها را در وطاء [۱] فرود آورد. پیامبر (ص) هم شب پنجشنبه دو جاسوس را، که انیس و مونس، پسران فضاله بودند به سوی قریش روانه فرمود. آن دو در عقیق به قریش بر خوردند و همراه ایشان حرکت کردند و چون قریش در وطاء فرود آمدند، آن دو خود را به پیامبر (ص) رسانده و خبر دادندش.

[۱] وطاء: ظاهراً نام منطقه‌ای نزدیک مدینه است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۵۱

مسلمانان در ناحیه عرض - که میان وطاء و احد و به سوی جرف است و امروز (زمان واقعی) عرصه البقل نامیده می‌شود - زراعت کاشته بودند. در آن منطقه، بنی سلمه و بنی حارثه و ظفر و عبد الأشهل زندگی می‌کردند. در آن هنگام چاههای جرف بسیار کم آب بود و شتربانان شتران آبکش برای يك سطل آب، ساعتی معطل می‌شدند، قناتهایی که معاویه بن ابی سفیان حفر کرد، آب این چاهها را به کلی خشک ساخت.

مسلمانان شب پنجشنبه ابزار و وسایل کشاورزی خود را به مدینه منتقل کرده بودند، ولی مشرکان که آمدند، شتران و اسبهای خود را به زراعت و کشت ایشان رها کردند، - زراعت خوشه بسته و نزدیک به درو بود، اسید بن حضیر در منطقه عرض بیست شتر آبکش داشت که زراعت جو او را آبیاری می‌کردند - مسلمانان در مورد کارگران و شتران و ابزار کشاورزی خود، رعایت احتیاط کرده بودند. مشرکان روز پنجشنبه را تا شتران و ابزار کشاورزی خود، رعایت احتیاط کرده بودند. مشرکان روز پنجشنبه را تا شب همانجا ماندند و شتران خود را جمع کردند و به آنها علف تازه دادند و شب جمعه هم همین کار را دو مرتبه انجام دادند. چون صبح جمعه رسید خود و اسبانشان عرض را ترك کردند، در حالی که در آنجا هیچ سبزه‌ای باقی نمانده بود.

چون قریش فرود آمدند و بارهای خود را گشودند و آرام گرفتند، پیامبر (ص) حباب بن منذر بن جموح را مخفیانه برای کسب خبر و ارزیابی دشمن میان ایشان فرستاد و به او امر فرمود: چون برگشتی نزد هیچیک از مسلمانان به من گزارش نده، مگر اینکه بگویی دشمن را اندک دیدم. حباب برگشت و در خلوت به پیامبر (ص) گزارش داد، پیامبر (ص) فرمودند: چه دیدی؟ گفت: ای رسول خدا، عددشان را سه هزار تخمین زدم، ممکن است اندکی کم یا بیش باشند. دوستان اسب همراه دارند و حدود هفتصد نفر زره دار. پیامبر (ص) پرسید: آیا زنها را هم دیدی؟ گفت: آری زنهایی همراه ایشان دیدم که دایره و طبل داشتند. پیامبر (ص) فرمود: می‌خواهند قوم را تحریک کنند و کشته‌شدگان بدر را به یاد ایشان بیاورند. آنگاه فرمود: به من هم همین اخبار رسیده است، از ایشان چیزی بازگو نکن، خدای ما را بسنده و بهترین و کیل است، خدایا به تو پناه می‌برم و کار را به تو وا می‌گذارم.

سلمة بن سلامة بن وقش روز جمعه از مدینه بیرون رفت، چون نزدیک ناحیه عرض رسید، ناگاه به طلیعه سواران مشرکان برخورد که ده سوار بودند. آنها از پی سلمه تاختند، سلمه در کناره حره مقابل ایشان ایستاد، گاهی به آنها تیر می‌انداخت و گاهی سنگ می‌پراند تا آنکه از گرد او پراکنده شدند. چون آنها برگشتند، سلمه به مزرعه خود که پایین عرض بود، رفت، شمشیر و زره آهنی خود را که در گوشه مزرعه خاک کرده بود، بیرون آورد و با سرعت دوید و خود را به بنی عبد الاشهل رساند و قوم خود را به آنچه

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۵۲

که از ایشان دیده بود آگاه ساخت. آمدن قریش روز پنجشنبه، پنج شب از شوال گذشته صورت گرفت و واقعه جنگ روز شنبه هفتم شوال بود.

بزرگان اوس و خزرج مانند، سعد بن عباد، سعد بن معاذ و اسید بن حضیر همراه با عده‌ای، در حالی که مسلح بودند، شب جمعه را در مسجد و کنار خانه پیامبر (ص) گذراندند، چون از شیخون مشرکان بیم داشتند. شب جمعه از مدینه پاسداری کردند تا آنکه صبح شد. همان شب پیامبر (ص) خوابی دید و چون صبح کرد و مردم جمع شدند، خطبه‌ای ایراد فرمود.

از محمود بن لبید برایم روایت کردند که می‌گفت: پیامبر (ص) بر منبر ظاهر شد و پس از ثنا و ستایش الهی چنین فرمود: ای مردم من خوابی دیده‌ام، در خواب دیدم که گویی در زره‌ای محکم هستم و شمشیرم ذو الفقار، از قبضه شکسته و شکاف برداشته است، دیدم گاو نری کشته شد و من قوچی را از پی خود می‌کشیدم. مردم گفتند: آن را چگونه تعبیر می‌فرمایی؟ فرمود: آن زره محکم شهر مدینه است، پس در همانجا بمانید، اما شکستن شمشیرم، اندوه و مصیبتی است که به من می‌رسد، گاو هم که کشته شد، کشته شدن برخی از اصحاب من است، قوچی که از پی خود می‌کشیدم، دشمن و لشکر است که به خواست خدا آن را خواهیم کشت.

از ابن عباس برایم روایت کردند که پیامبر (ص) فرمود: شکاف برداشتن شمشیرم دلیل بر کشته شدن مردی از خانواده من است.

از مسور بن مخرمه برایم روایت کردند که، پیامبر (ص) فرمود: در شمشیر خود رخنه‌ای دیدم که آن را خوش نداشتم، و آن

زخمی بود که به چهره‌اش رسید.

پس از آن رسول خدا فرمود: آرای خود را بر من بگوید! پیامبر (ص) خود تصمیم داشت که به مناسبت همین خواب هم که شده است از مدینه بیرون نرود، و هم دوست داشت که با او موافقت کنند که حتی الامکان مطابق همان خواب و تعبیری که فرموده بود، عمل کند. عبد الله بن ابی به پا خاست و گفت: ای رسول خدا، در جاهلیت ما در داخل مدینه جنگ می‌کردیم، زنان و کودکان را در این حصارها قرار می‌دادیم و همراه آنها مقدار زیادی سنگ می‌گذاشتیم به طوری که گاهی به خدا يك ماه بچه‌ها می‌توانستند برای ما سنگ بیاورند و ما را در ستیز با دشمن یاری دهند، خانه‌های اطراف مدینه را هم طوری متصل به هم می‌ساختیم که از هر طرف چون حصار بود، زنها و بچه‌ها از بالای دژها و کوشکها سنگ می‌پرانندند و ما در کوجه‌ها با شمشیر جنگ می‌کردیم. ای رسول خدا، شهر ما دست نخورده است، هرگز علیه ما از هم پاشیده نشده است، هر گاه در برابر دشمن بیرون رفتیم، شکست خورده‌ایم و هر گاه

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۵۳

دشمن بر ما در آمده است، او را شکست داده‌ایم، اکنون هم ای رسول خدا، آنها را واگذار، چه اگر بخواهند اقامت کنند مثل این است که در بدترین زندانها اقامت کرده باشند، و اگر باز گردند خوار و زبون باز خواهند گشت و به خیری نخواهند رسید. ای رسول خدا، این رأی مرا بپذیرید و بدانید که من این مطلب را از بزرگان قوم خود و خردمندان ایشان به ارث برده‌ام، خردمندانی که در عین حال مرد جنگ و کار آزموده هم بوده‌اند. رأی پیامبر (ص) و بزرگان مهاجران و انصار هم همین رأی بود. پیامبر (ص) فرمود: در مدینه بمانید زنها و بچه‌ها را در کوشکها بگذارید، اگر دشمن بر ما وارد شد در کوجه‌ها با آنها جنگ می‌کنیم، ما به مدینه از آنها واردتریم، بعلاوه، از بالای حصارها و ایوانها تیر باران‌شان کنید. خانه‌های مدینه را متصل به هم ساخته بودند و چون حصار بود. نوجوانانی که در بدر حضور نداشتند و از پیامبر (ص) خواسته بودند که آنها را به جنگ ببرد و رغبت به شهادت داشتند و برخورد با دشمن را دوست می‌داشتند، گفتند: ما را به سوی دشمن ببر! برخی از کامل مردان و خیرخواهان چون حمزة بن عبد المطلب، سعد بن عباد، نعمان بن مالک بن ثعلبه و برخی دیگر از اوس و خزرج هم گفتند: ای رسول خدا، می‌ترسیم دشمن تصور کند که ما از ترس برخورد با آنها بیرون نرفته‌ایم و این موضوع سبب گستاخی ایشان نسبت به ما گردد، شما روز بدر همراه سید مرد بودی و خداوند پیروزت فرمود و حال آنکه امروز مردم زیادی هستیم، ما آرزوی چنین روزی را داشتیم و از خداوند آن را مسألت می‌کردیم، اکنون خداوند این را در کنارمان فراهم ساخته است. ایشان جامه جنگ پوشیده و شمشیر بسته بودند و همچون پهلوانان می‌نمودند، ولی پیامبر (ص) این اصرار ایشان را خوش نمی‌داشت. مالک بن سنان، پدر ابو سعید خدری هم گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم ما میان دو عمل خیر قرار داریم، یا خداوند ما را بر آنها پیروز می‌کند که همان است که می‌خواهیم و خداوند آنها را در برابر ما خوار خواهد فرمود و این واقعه هم مثل واقعه بدر خواهد بود و جز گروهی پراکنده کسی از ایشان باقی نخواهد ماند، یا آنکه خداوند شهادت را روزی ما خواهد فرمود، ای رسول خدا، برای ما مهم نیست که کدامیک باشد چه هر دو خیر است. به ما خبری نرسیده است که پیامبر (ص) چه پاسخی به او فرموده‌اند و او سکوت کرد. حمزة بن عبد المطلب گفت: سوگند به کسی که قرآن را بر تو نازل فرموده است، امروز هیچ خوراکی

نخواهم خورد مگر آنکه بیرون از مدینه با شمشیر خود به دشمن بتازم. گویند: حمزه روزهای جمعه و شنبه را روزه بود و هنگامی که با دشمن هم برخورد کرد، همچنان روزه داشت.

گویند: نعمان بن مالک بن ثعلبه که از بنی سالم بود، گفت: ای رسول خدا،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۵۴

کشته شدن گاو را که تعبیر به کشته شدن اصحاب فرمودی، شهادت می‌دهم که من هم از آنها هستم، چرا ما را از بهشت محروم می‌سازی؟ سوگند به خدایی که غیر از او خدایی نیست، من وارد بهشت خواهم شد. پیامبر (ص) فرمود: به چه دلیل این را می‌گویی؟ گفت: من خدا و رسول خدا را دوست دارم و روز جنگ نخواهم گریخت.

پیامبر (ص) فرمود: راست گفتی! و نعمان در آن روز به شهادت رسید. ایاس بن اوس بن عتیک گفت: ای رسول خدا، ما بنی عبد الاشهل هم جزئی از همان گاو کشته شده‌ایم، آرزو مندیم که میان مشرکان کشته شویم و آنها هم میان ما کشته شوند، ضمناً من دوست نمی‌دارم که قریش نزد اقوام خود برگردند و بگویند محمد را در حصارها و کوشکهای یثرب محاصره کردیم و این موجب گستاخی قریش گردد، وانگهی آنها منابع در آمد و زمینهای ما را زیر پا گذاشته‌اند، اگر هم اکنون از آبرو و زمین خود دفاع نکنیم و بیرونشان نرانیم، نمی‌توانیم زراعت کنیم، و ای رسول خدا، ما در جاهلیت هم که بودیم و اعراب به قصد ما می‌آمدند تا با شمشیرهای خود به سوی آنها بیرون نمی‌رفتیم و آنها را نمی‌رانندیم طمع ایشان بریده نمی‌شد. امروز ما بر این کار سزاوارتریم زیرا خداوند متعال ما را به وجود تو تأیید فرموده است و سرنوشت خود را شناخته‌ایم، بنابر این خودمان را در خانه‌هایمان در حصار قرار نمی‌دهیم. خیشمه، پدر سعد بن خیشمه هم بر پا خاست و گفت: ای رسول خدا، قریش يك سال درنگ کرد، در این مدت جمعیتها را جمع کرد، اعراب را جلب کرد و اطرافیان و همپیمانان غیر عرب خود را فراهم ساخت، آنگاه در حالی که اسبها را یدک می‌کشند و شتران را باره خود ساخته‌اند، به سرزمین ما آمده و ما را در خانه‌ها و حصارهایمان محاصره کرده‌اند، اگر همین طور برگردند و مقابله‌ای نینند موجب گستاخی ایشان می‌شود و مرتب برای غارت حمله خواهند کرد و جاسوسان و مراقبان بر ما خواهند گماشت، بعلاوه، این کاری که نسبت به مزارع ما کرده‌اند، اعراب اطراف ما را هم گستاخ ساخت، اگر آنها ببینند که ما بیرون نرفته‌ایم و اینها را از خود نرانده‌ایم، طمع خواهند بست، از این گذشته امیدواریم که خداوند ما را بر آنها پیروزی دهد و این عادت الهی برای ماست، اگر صورت دیگری هم اتفاق افتد، وصول به شهادت خواهد بود. در جنگ بدر با آنکه بسیار آرزو مند شرکت در آن بودم با پسر قرعه کشیدم، قرعه من پوچ در آمد، قرعه به نام او زده شد و خداوند شهادت روزیش فرمود ولی من هم سخت مشتاق شهادت بودم.

دیشب پسر را به بهترین صورت در خواب دیدم که میان درختان میوه و جویبارهای بهشت می‌خرامد، به من گفت: به ما بپیوند و در بهشت با ما رفاقت کن، آنچه را که پروردگارم وعده داده بود بحق دریافتم. و به خدا قسم ای رسول خدا، سخت مشتاق

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۵۵

رفاقت با او در بهشت شده‌ام، من سالخورده‌ام، استخوانم پوک شده و دیدار خدایم را دوست می‌دارم، ای رسول خدا، از

خدا بخواه که شهادت و رفاقت با سعد را در بهشت به من روزی فرماید. پیامبر (ص) برای او چنین دعایی فرمود و او در احد به شهادت رسید.

گویند: انس بن قتاده هم گفت: ای رسول خدا، به یکی از دو کار پسندیده و خوب می‌رسیم، شهادت یا پیروزی در قتل ایشان و غنیمت. پیامبر (ص) فرمود: من بر شما از هزیمت می‌ترسم.

گویند: چون مردم فقط خواهان خروج بودند، پیامبر (ص) نماز جمعه را با مردم خواند و آنها را موعظه و امر به تلاش و کوشش فرمود و به آنها خبر داد که اگر صبر و شکیبایی داشته باشند، پیروزی و نصرت از آن ایشان خواهد بود، چون پیامبر (ص) به آنها اعلام فرمود که به سوی دشمن بیرون خواهند رفت خوشحال شدند. تعداد زیادی هم بیرون رفتن از مدینه را دوست نمی‌داشتند و پیامبر (ص) فرمان داد تا همگی برای مقابله با دشمن آماده باشند و آنگاه نماز عصر را با مردم گزارد. مردم و اهالی بالای مدینه همه گرد آمده بودند، زنان بالای پشت بامها جمع شده بودند، بنی عمرو بن عوف و وابستگان ایشان و قبیله نبت و وابستگان هم آمده بودند و همگی مسلح بودند. در این هنگام پیامبر (ص) به خانه خود رفت و ابو بکر و عمر هم همراه او بودند. آن دو برای پوشیدن لباس و عمامه به پیامبر (ص) کمک کردند، مردم از در خانه تا منبر صف کشیده و منتظر خروج آن حضرت بودند. سعد بن معاذ و اسید بن حضیر پیش مردم آمدند و گفتند: هر چه که خودتان می‌خواستید به رسول خدا گفتید و او را به اکراه و ادار به خروج از مدینه کردید و حال آنکه امر الهی بر او از آسمان فرو می‌آید، اکنون هم کار را به خود آن حضرت واگذارید و به آنچه فرمان می‌دهد عمل کرده و اطاعتش کنید و به هر چیز که او می‌خواهد یا امر می‌دهد تن در دهید. همان موقع که مردم مشغول گفتگو بودند و برخی می‌گفتند گفتار صحیح همین است که سعد می‌گوید و برخی دیگر می‌گفتند بیرون رفتن به مصلحت است و برخی هم بیرون رفتن را دوست نمی‌داشتند، پیامبر (ص) در حالی که جامه‌های جنگی پوشیده بودند بیرون آمدند، رسول خدا زرهی بر روی لباس پوشیده و وسط آن را با حمایل چرمی شمشیر خود بسته بودند - این حمایل بعدها در دست خاندان ابو رافع خدمتگزار آن حضرت بود - عمامه‌ای بر سر پیچیده و شمشیر بر دوش آویخته بودند. چون پیامبر (ص) بیرون آمد، همه مردم از اصراری که کرده بودند پشیمان شدند و کسانی که اصرار ورزیده بودند، گفتند شایسته و درست نبوده است که ما بر کاری که پیامبر (ص) خلاف آن را اراده فرموده است

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۵۶

اصرار بورزیم. خردمندانی هم که معتقد به اقامت در مدینه بودند آنها را پشیمان کرده بودند، این بود که گفتند ای رسول خدا، در حد ما نیست که با شما مخالفت کنیم و در خور ما نیست که تو را به کاری واداریم در صورتی که فرمان و امر به دست خدا و سپس به دست شماست، بنابر این هر چه می‌خواهید انجام دهید. حضرت فرمود: من شما را به آن کار فرا خواندم و سرپیچی کردید، اکنون سزاوار نیست که پیامبر جامه جنگی خود را از تن بیرون آورد تا اینکه خداوند میان او و دشمنانش حکم فرماید.

پیامبران پیش از آن حضرت هم هر گاه جامه جنگ و سلاح می‌پوشیدند، جامه را از تن بیرون نمی‌آوردند (از جنگ منصرف نمی‌شدند) تا اینکه خداوند میان ایشان و دشمن حکم می‌فرمود. آنگاه پیامبر (ص) فرمود: به آنچه که فرمان

می‌دهم توجه کنید و آن را پیروی کنید، در پناه نام خدا راه بیفتید، در صورتی که شکیبایی کنید نصرت از آن شما خواهد بود.

یعقوب بن محمد ظفّری از قول پدرش برایم روایت کرد که مالک بن عمرو نجاری روز جمعه درگذشت. چون پیامبر (ص) که لباس جنگ پوشیده بود، از خانه بیرون آمد بر جنازه او که در جای جنازه‌ها نهاده بودند نماز گزارد، آنگاه مرکب خود را خواست و برای رفتن به احد سوار شد.

اسامة بن زید از پدرش روایت می‌کرد که، در آن هنگام که پیامبر (ص) آهنگ احد فرموده بود، جعال بن سراقه گفت: ای رسول خدا، به من گفته شده است که شما فردا کشته می‌شوی! او سخت غمگین بود و به زحمت نفس می‌کشید، پیامبر (ص) با محبت دست به سینه او زدند و فرمودند: مگر همه روزگار فردا نیست؟

پیامبر (ص) سه نی بلند خواست و سه پرچم بست. پرچم اوسیان را به اسید بن حضیر داد، پرچم خزرج را به حباب بن منذر بن جموح سپرد و هم گفته‌اند که به سعد بن عباده داد، پرچم مهاجران را به علی بن ابی طالب (ع) سپرد و هم گفته‌اند که به مصعب بن عمیر سپرد. سپس پیامبر (ص) اسب خود را خواست و سوار شد، کمان برداشت و نیزه‌ای در دست گرفت - در آن هنگام نیزه را با مس می‌اندوختند. مسلمانان هم همه مسلح بودند و صد نفر از ایشان زره پوشیده بودند. همینکه پیامبر (ص) سوار شدند، سعد بن معاذ و سعد بن عباده که زره پوشیده بودند، پیش روی آن حضرت می‌دویدند و در همان حال مردم در چپ و راست او در حرکت بودند. پیامبر (ص) بدائع [۱] را پیمود و سپس از کوچه‌های

[۱] بدائع: نام منطقه‌ای از محله بنی خثعم است (معجم ما استعجم، ص ۲۴۴).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۵۷

حسی [۱] عبور فرمود تا به شیخین [۲] رسید - شیخان و شکی بود که در جاهلیت پیرمرد و پیرزنی کور که افسانه می‌گفتند، در آن زندگی می‌کردند و به همین جهت به کوشک شیخان معروف شده بود. چون پیامبر (ص) به دروازه ثنیه رسید، متوجه گروهی سپاهی خشن شد، که هیاهوی زیادی داشتند، فرمود:

اینها کی‌اند؟ گفتند: همپیمانان یهودی ابن ابی‌هستند. پیامبر (ص) فرمود: از اهل شرك یاری خواسته نمی‌شود آن هم برای مقابله با مشرکان. پیامبر (ص) به راه ادامه داد و چون به شیخان رسید لشکر را فرود آورد و در آنجا نوجوانانی را سان دید که عبد الله بن عمر، زید بن ثابت، اسامة بن زید، نعمان بن بشیر، زید بن ارقم، براء بن عازب، اسید بن ظهیر، عرابه بن اوس، ابو سعید خدری، سمرة بن جندب و رافع بن خدیج بودند. پیامبر (ص) همه ایشان را رد فرمود. رافع بن خدیج می‌گوید، ظهیر بن رافع گفت: ای رسول خدا، رافع بن خدیج تیر انداز است و مرا کمک می‌کند، من هم دو موزه بر پای داشتم و تظاهر به قد بلندی می‌کردم. پس رسول خدا به من اجازه فرمود که در جنگ شرکت کنم. گوید: چون پیامبر (ص) به من اجازه فرمود، سمرة بن جندب به مری بن سنان حارثی که ناپدریش بود گفت: پدر جان، رسول خدا به رافع بن خدیج اجازه داد و مرا منع فرمود و حال آنکه من حاضریم با رافع بن خدیج کشتی بگیرم. مری بن سنان به پیامبر (ص)

گفت: ای رسول خدا، شما پسر مرا رد فرمودید و به رافع بن خدیج اجازه شرکت در جنگ دادید و پسر من حاضر است که با رافع کشتی بگیرد. پیامبر (ص) فرمود: کشتی بگیرند! سمره، رافع را به زمین زد و پیامبر (ص) به او هم اجازه دادند، مادر سمره زنی از بنی اسد بود.

ابن ابی هم آمد و در گوشه‌ای از لشکرگاه فرود آمد. همیمانان او و دیگر منافقان به ابن ابی می‌گفتند: تو رأی صحیح دادی و برای محمد خیر خواهی کردی و به او خبر دادی که این رأی نیاکان گذشته تو هم هست ولی با اینکه عقیده خودش هم مانند عقیده تو بود، از پذیرفتن رأی تو خودداری کرده و از این گروه نوجوانان پیروی کرد! پس مسلمانان متوجه نفاق و دورویی ابی شدند.

پیامبر (ص) شب را در منطقه شیخان توقف فرمود، ابن ابی هم با اصحاب خود بود. چون پیامبر از سان دیدن سپاه خود فارغ شد آفتاب غروب کرد و بلال اذان مغرب گفت و پیامبر (ص) با یاران خود نماز گزارد، سپس بلال اذان عشاء را گفت و آن حضرت نماز عشاء را هم به جا آورد، پیامبر (ص) میان بنی نجار فرود آمده بود. رسول

[۱] حسی: در منطقه بطن الرمه مدینه است (معجم ما استعجم، ص ۲۴۷).

[۲] شیخان: نام جایی میان مدینه و احد، در سمت شرقی مدینه است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۳۳).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۵۸

خدا محمد بن مسلمه را همراه پنجاه نفر به پاسداری گماشت و آنها برگرد لشکر می‌گشتند و پاسداری می‌دادند تا اینکه پیامبر (ص) در آخر شب آهنگ حرکت فرمود.

چون پیامبر (ص) شب شنبه حرکت فرمود مشرکان او را می‌دیدند و همینکه در منطقه شیخان فرود آمدند، مشرکان سواران و سپاهیان خود را جمع کردند و عکرمة بن ابی جهل را به سرپرستی پاسداران منصوب ساختند، آن شب اسبهای آنها شیهه می‌کشیدند و آرام نداشتند، پیشگامان آنها چندان نزدیک شدند که به حرّه متصل بودند ولی در آن منطقه پیش نمی‌رفتند، بالاخره سواران آنها برگشتند چه هم از منطقه حرّه و هم از پاسداران محمد بن مسلمه بیم داشتند.

پیامبر (ص) چون نماز عشاء را گزارد فرمود: چه کسی امشب ما را نگهداری می‌دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) فرمود: کیستی؟ گفت: ذکوان بن عبد قیس. فرمود: بنشین. دو مرتبه فرمود: چه کسی امشب ما را نگهداری می‌دهد؟ مردی برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) فرمود: کیستی؟ گفت: ابو سعید. فرمود: بنشین. برای بار سوم پیامبر فرمود: چه کسی امشب ما را نگهداری می‌دهد؟ مردی برخاست و گفت:

من. فرمود: کیستی؟ گفت: پسر عبد قیس. فرمود: بنشین. پس از ساعتی پیامبر (ص) فرمود هر سه نفر برخیزید. ذکوان بن عبد قیس برخاست، رسول خدا فرمود: دو رفیق تو کجایند؟ ذکوان گفت: من خودم بودم که جواب می‌دادم. فرمود: به کار خود اقدام کن خدایت حفظ فرماید! گوید: ذکوان زره پوشیده و سپر خود را برداشت و در آن شب برگرد لشکر می‌گشت و گفته‌اند که او فقط از پیامبر (ص) حراست و نگهداری می‌کرد و از آن حضرت جدا نشد [۱].

پیامبر همانجا خوابید و در آخر شب حرکت فرمود، چون سپیده دم نزدیک شد فرمود: راهنمایان کجایند؟ چه کسی

می تواند راه را به ما نشان دهد و از راه تپه های شنی ما را به مقابل دشمن رساند؟ ابو حثمه حارثی برخاست و گفت: من ای رسول خدا، و گفته اند که اوس بن قیظی یا محیصه این کار را بر عهده گرفته است و در نظر ما از همه ثابت تر همان ابو حثمه است. گوید: پیامبر (ص) سوار بر اسب خود شد و منطقه بنی حارثه را پیمود و سپس در منطقه اموال به راه ادامه داد تا به مزرعه مربع بن قیظی رسید که مردی کور و منافق بود. چون پیامبر (ص) و اصحابش به مزرعه او رسیدند، برخاست و خاک به چهره های ایشان پاشاند و گفت: اگر تو پیامبر خدایی در مزرعه من داخل مشو. سعد بن زید اشهلی با کمائی که در دست داشت ضربتی به او زد که به

[۱] این داستان عینا در جنگ بدر و شبی که پیامبر (ص) از بدر مراجعت فرمودند نیز آمده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۵۹

سرش خورد و خون جاری شد، برخی از بنی حارثه که مانند مربع بن قیظی منافق بودند، خشمگین شدند و گفتند: ای بنی عبد الاشهل، این از نشانه های دشمنی شما با ماست که هرگز آن را رها نمی کنید. اسید بن حضیر گفت: نه به خدا قسم، بلکه نمودار نفاق شماست، و به خدا قسم، فقط چون نمی دانم پیامبر (ص) موافق است یا نه، گردن مربع و همه کسانی را که با او هم عقیده اند نمی زنم! پس ساکت باشید.

پیامبر (ص) راه افتاد و همچنان که می رفت، ناگاه اسب ابی بردة بن نیار دمش را حرکت داد که به قلاب شمشیر ابی برده گیر کرد و شمشیر او بیرون کشیده شد.

پیامبر (ص) فرمود: شمشیرت را در نیام کن که خیال می کنم شمشیرها بزودی کشیده می شوند و بسیار هم کشیده خواهند شد! پیامبر (ص) گاهی فال زدن به خیر را دوست می داشت ولی فال بد زدن را ناخوش می داشت.

پیامبر (ص) از شیخان فقط زرهی در تن داشت و چون به احد رسیدند زره دیگری پوشیده و مغفر بر سر نهاد و بالای آن کلاه خود بر سر گذاشت. چون پیامبر (ص) از شیخان حرکت کرد، مشرکان سپاه خود را آراستند و موضع گیری کردند و در محلی که امروز زمین ابن عامر قرار دارد، توقف کردند. پیامبر (ص) هم چون به احد رسیدند، در جایی که امروز پل قرار دارد فرود آمدند، در آن هنگام وقت نماز صبح رسیده بود.

پیامبر (ص) در عین حال که مشرکان را می دید دستور فرمود تا بلال اذان و اقامه گفت و نماز را با اصحاب خود در حالی که صف بسته بودند گزارد. ابن ابی با گروهی از سپاهیان، که او چون شتر مرغی پیشاپیش ایشان حرکت می کرد، از آنجا برگشتند، عبد الله بن عمرو بن حرام از پی ایشان راه افتاد و بانگ برداشت و گفت: من دین و خدا و پیامبر را به یاد شما می آورم، مگر شما شرط و پیمان نبستید که همچنان که از خود و زنان و فرزندان دفاع می کنید، از رسول خدا هم دفاع خواهید کرد؟ ابن ابی گفت: خیال نمی کنم میان ایشان جنگ صورت بگیرد و تو هم اگر از من اطاعت می کنی حتما باید برگردی، چه همه خردمندان و عاقلان هم برگشته اند، وانگهی، ما پیامبر را در مدینه یاری می دهیم، ما رأی درست را به او گفتیم ولی با ما مخالفت کرد و فقط از نوجوانان اطاعت کرد. پس چون ابن ابی از برگشتن به سپاه خودداری کرد و وارد کوچه های مدینه شد، عبد الله بن عمرو بن حرام خطاب به آنها گفت: خدا شما را از رحمت خود دور کند، همانا خداوند

پیامبر و مؤمنان را از کمک شما بی‌نیاز خواهد فرمود! ابن ابی‌همر هم همچنان می‌گفت: آیا باز هم محمد با من مخالفت و از پسر بچه‌ها اطاعت می‌کند؟ عبد الله بن عمرو بن حرام در حالی که می‌دوید به سوی سپاه اسلام برگشت و هنگامی رسید که پیامبر (ص) صفها را مرتب می‌فرمود. چون گروهی از یاران

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۶۰

پیامبر (ص) کشته شدند، ابن ابی‌شاد شد و سرزنش نسبت به رسول خدا را آشکار ساخت و گفت: او از من نافرمانی کرد و از کسانی که اندیشه‌ای نداشتند اطاعت کرد.

پیامبر (ص) سپاه خود را آراست و آن را مرتب فرمود، پنجاه مرد تیر انداز را به فرماندهی عبد الله بن جبیر بر کوه عینین [۱] گماشت. گفته شده است که فرمانده ایشان سعد بن ابی وقاص بوده است ولی نزد ما همان عبد الله بن جبیر صحیح است. رسول خدا احد را پشت سر خود قرار داد و مدینه را رویاروی و کوه عینین را به سمت چپ، مشرکان مدینه را پشت سر قرار دادند و احد را پیش روی و گفته شده است که پیامبر (ص) عینین را پشت سر خود قرار داد و پشت به آفتاب ایستاد و حال آنکه مشرکان رو به آفتاب ایستادند، در نظر ما همان قول اول ثابت تر است که احد پشت سر آن حضرت قرار داشت و مدینه پیش رویش.

یعقوب بن محمد ظفیری از یزید بن سکن برایم روایت کرد: چون پیامبر (ص) به احد رسیدند، مشرکان در عینین فرود آمده بودند، آن حضرت کوه احد را پشت سر خود قرار دادند، و فرمودند که پیش از فرمان کسی جنگ نکنند. چون عماره بن یزید بن سکن این دستور را شنید، گفت: آیا باید کشتزارهای اوس و خزرج چریده شوند و ما هنوز هم ضربت نزنیم؟ مشرکان صفهای خود را آراستند، بر سمت راست خالد بن ولید و بر سمت چپ عکرمه بن ابی جهل را گماردند، آنها دو یست اسب يدك و سوارکار داشتند که بر سواران صفوان بن امیه را گماشتند و برخی گفته‌اند که عمرو عاص را گماردند، بر تیراندازان، که صد نفر بودند، عبد الله بن ابی ربیع را گماشتند، پرچم خود را به طلحة بن ابی طلحه سپردند، نام ابی طلحه، عبد الله بن عبد العزی بن عثمان بن عبد الدار بن قصی بود. در این هنگام ابو سفیان فریاد کشید و گفت: ای فرزندان عبد الدار، می‌دانیم که شما برای پرچم سزاوارتر از ما هستید! آنچه روز بدر به ما رسید از سرنگونی پرچم بود و مسلمانان هم به آنچه رسیدند از پرچم خودشان بود. شما فقط مواظب پرچم باشید و آن را حفاظت کنید و ما را با محمد واگذارید که ما قومی هستیم خونخواه و طالب مرگ و خونی را طلب می‌کنیم که فراموش نشده است. همچنین ابو سفیان گفت: هر گاه پرچمها سرنگون شود دیگر پس از آن قوام و بقایی برای قوم نخواهد بود! بنی عبد الدار از گفته‌های ابو سفیان خشمگین شدند و گفتند: مگر ما پرچم خود را تسلیم دشمن خواهیم کرد؟ هرگز چنین نخواهد بود، در مورد حفاظت پرچم هم خواهی دید و به علامت خشم

[۱] عینین، عینان: نام کوهی است در احد (معجم ما استعجم، ص ۶۸۸).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۶۱

نیزه‌های خود را به جانب او گرفتند، به هر حال بنی عبد الدار پرچم را احاطه کرده و نسبت به ابو سفیان هم کمی تندی

کردند. ابو سفیان گفت: می‌خواهید پرچم دیگری هم قرار دهیم؟ بنی عبد الدار گفتند: آری، ولی آن را هم باید مردی از بنی عبد الدار حمل کند، نه کس دیگری.

پیامبر (ص) هم پیاده حرکت می‌کرد و صفها را می‌آراست و می‌فرمود: فلانی جلو بیا! و فلانی عقب برو! اگر ملاحظه می‌فرمود که شانه کسی جلو است، او را کنارتر می‌برد و صفها را چنان راست و مستقیم می‌آراست که گویی چون تیر راست بودند.

چون صفها آراسته و به نظام شد، پرسید: پرچم مشرکان را چه کسی دارد؟ گفتند:

بنی عبد الدار. فرمود: ما در وفاداری از ایشان سزاوار تریم! آنگاه فرمود: مصعب بن عمیر کجاست؟ او خود پاسخ داد: اینجا هستم! فرمود: پرچم را بگیر. مصعب پرچم را گرفت و آن را پیشاپیش رسول خدا می‌برد.

آنگاه پیامبر (ص) به پا خاست و برای مردم خطبه خواند و ضمن آن فرمود: ای مردم، شما را سفارش می‌کنم به آنچه خدایم در کتاب خود، به من سفارش فرموده است و آن عمل به طاعت خدا و دوری جستن از محرّمات اوست، شما امروز در منزل مزد گرفتن و اندوختن هستید، برای هر کس که وظیفه خود را بیاد آرد و نفس خود را به شکیبایی و یقین و کوشش و تلاش وادارد، که جهاد با دشمن سخت و گرفتاریش شدید است، کم‌اند افرادی که سعادت رفتن به جهاد را داشته باشند مگر آنان که خداوند آهنگ رهنمونی آنها فرماید، همانا خداوند همراه کسی است که از او فرمان برداری کند و شیطان یار و همراه کسی است که از امر خدا سرپیچی کند، کردار خود را با صبر در جهاد آغاز کنید، با جهاد آنچه را که خدا به شما وعده داده است، بخواهید، سخت مواظب آنچه خدا به شما فرمان داده است باشید، من آرزومند رهنمونی شمایم، اختلاف و ستیزه‌گری و پراکندگی مایه ضعف و ناتوانی و از چیزهایی است که خداوند دوست نمی‌دارد و در آن صورت نصرت و پیروزی عنایت نمی‌فرماید. ای مردم، در سینه من چنین است که هر کس بر حرام باشد، خداوند میان او و خود جدایی می‌افکند و هر کس محض خاطر خدا از گناه دوری گزیند، خدای گنااهش را می‌آمرزد، هر کس بر من درود فرستد خدا و فرشتگانش بر او ده درود می‌فرستند، هر کس، چه مسلمان و چه کافر، نیکی کند مزد او بر عهده خداست که در این جهان یا آن جهان پرداخت خواهد شد، هر کس که به خدا و روز آخر گرویده است، بر اوست که در نماز جمعه حاضر شود، به جز کودکان، زنان، بیماران و بردگان، هر کس که از نماز جمعه خود را بی‌نیاز بداند خدای از او بی‌نیاز خواهد بود و خدای بی‌نیاز ستوده است. هیچ عملی را

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۶۲

نمی‌دانم که شما را به خدا نزدیک کند، مگر اینکه شما را به آن فرمان دادم و هیچ عملی را نمی‌دانم که شما را به دوزخ نزدیک کند مگر اینکه شما را از آن نهی کردم، همانا جبرئیل به روح من القاء کرده است که هیچ کس نمی‌میرد مگر اینکه به آنچه روزی اوست برسد، هیچ چیز از آن کم و کاسته نمی‌شود اگر چه دیر انجام پذیرد. از خدا که پروردگار شماست، بترسید و در طلب روزی خود به طریق پسندیده اقدام کنید، اگر روزی شما به تأخیر افتاد شما را وادار نکنند که با معصیت پروردگار در طلب آن برآید، به نعمتهایی که نزد خداست نمی‌توان دست یافت مگر به فرمان برداری از او. خدا برای شما حلال و حرام را بیان فرموده است، البته بین حلال و حرام اموری محل شبهه است که گروه زیادی از مردم آن را

نمی‌دانند مگر کسانی که در پرده عصمت قرار گیرند، به هر حال کسی که آن گونه امور را ترك می‌کند آبرو و دین خود را حفظ کرده است و هر کس که در آنها بیفتد، همچون چوپانی است که در کنار قرقگاه است و ممکن است در آن منطقه ممنوعه افتد. برای هر پادشاهی قرقگاهی است و همانا قرقگاه خدا کارهایی است که آنها را حرام فرموده است. هر مؤمنی نسبت به مؤمنان دیگر، چون سر نسبت به پیکر است که چون به درد آید همه بدن به خاطر آن به درد می‌آید. و السلام علیکم! از مطلب بن عبد الله برایم روایت کردند که گفت: نخستین کسی که آتش جنگ را میان دو طرف بر افروخت، ابو عامر بود، او که نامش عبد عمرو بود، با پنجاه نفر از بندگان قریش پیش آمد و بانگ برداشت که: ای اوسیان من ابو عامرم! گفتند: ای فاسق، بر تو درود و خوشامد مباد! گفت: پس از من، به قوم من شر خواهد رسید! بندگان اهل مکه همراه او بودند، ایشان و مسلمانان ساعتی به يك دیگر سنگ پرانندند و ابو عامر و اصحاب او پشت کردند. آنگاه طلحه بن ابی طلحه مردم را به جنگ فرا خواند و گویند که بندگان جنگ نکردند بلکه قریش به آنها فرمان پاسداری از اردوگاه خود را داده بودند.

گوید: پیش از آنکه دو گروه برخورد کنند، زنان مشرکان جلوی صفهای ایشان بودند و دایره و طبل می‌زدند و سپس به پشت صفها برگشتند. چون مشرکان نزدیک ما آمدند زنها همچنان در پشت صفها ایستاده بودند و اگر کسی به جنگ پشت می‌کرد، او را به بازگشت تشویق می‌کردند و کشته‌شدگان بدر را به یادش می‌آوردند.

قرمان که از منافقان بود، از شرکت در جنگ احد خودداری کرده بود. فردای آن روز، زنهای بنی ظفر او را سرزنش کردند و گفتند ای قرمان مردان همه به جنگ رفتند و تو باقی ماندی، آیا از این کردار خود خجالت نمی‌کشی؟ همه قوم تو بیرون رفتند و تو

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۶۳

ماندی، تو فقط مثل يك زن هستی و به محافظت او پرداختند. قرمان که به شجاعت هم معروف بود، به خانه‌اش رفت، شمشیر و تیردان و کمان خود را بیرون آورد و در حالی که می‌دوید از مدینه بیرون آمد، او هنگامی به پیامبر (ص) رسید که آن حضرت مشغول مرتب کردن صفهای مسلمانان بود، او از پشت صفها آمد و خود را به صف اول رساند و در آن جای گرفت. او نخستین فرد از مسلمانان بود که تیر انداخت، تیرهایی که او می‌انداخت همچون نیزه بود و همچون شتر نر نعره می‌کشید. سپس به شمشیر روی آورد و کارهای برجسته‌ای انجام داد تا اینکه سرانجام خودکشی کرد. ولی هر گاه پیامبر (ص) از او صحبتی می‌کرد می‌فرمود: از اهل دوزخ است. چون مسلمانان پراکنده شدند غلاف شمشیرش را شکست و شعار داد: مرگ بهتر از گریز است! ای اوسیان، برای حفظ حیثیت و نژاد خود جنگ کنید و چنان کنید که من می‌کنم! گوید:

قرمان با شمشیر خود را میان مشرکان افکند به طوری که گفتند کشته شده است، ولی دو مرتبه ظاهر شد در حالی که گفت: من جوانمرد قبیله ظفر هستم! وی هفت نفر از کافران را کشت و خود زخمهای زیادی برداشت و به خاک افتاد. در این هنگام، قتاده بن نعمان از کنار او گذشت و به او گفت: ابا غیداق! قرمان گفت: بلی! قتاده گفت: شهادت بر تو گوارا باد! قرمان گفت: ای ابا عمرو، به خدا من برای دین جنگ نکردم، من به قصد حفظ خود جنگ کردم

که قریش بر ما پیروز نشوند و زمینهای ما را لگدمال نکنند. چون زخمی شدن او را به پیامبر (ص) گفتند، فرمود: از اهل دوزخ است. به هر حال، زخمهای او از پا در آوردش. پس پیامبر (ص) فرمود: خداوند این دین را به مردی فاجر تأیید کرد.

گویند: پیامبر (ص) روی به تیراندازان کرد و فرمود: شما مواظب پشت سر ما باشید، چه می ترسم که از پشت سر حمله کنند، بنابراین شما در جای خود استوار بمانید و تکان نخورید، اگر دیدید که ما آنها را هزیمت دادیم و حتی وارد لشکرگاه آنها شدیم، باز هم از جای خود حرکت نکنید. حتی اگر دیدید که ما کشته شدیم، باز هم به فکر یاری و دفاع از ما نباشید، خدایا، من ترا برایشان گواه می گیرم! همچنین فرمود:

سواران دشمن را تیر باران کنید که سواران در برابر تیر نمی توانند پیش آیند. مشرکان دو گروه اسب سوار داشتند، گروهی در سمت راست به فرماندهی خالد بن ولید، و گروهی در سمت چپ به فرماندهی عکرمه بن ابی جهل. گویند: پیامبر (ص) هم برای سپاه خود میمنه و میسره قرار داد و پرچم بزرگ خود را به مصعب بن عمیر سپرد، پرچم اوس را به اسید بن حضیر داد و پرچم خزرج را به سعد، یا حباب سپرد. تیر اندازان همچنان پشت سر را حفاظت کرده و در عین حال سواران مشرک را هم تیر باران

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۶۴

می کردند، پس سواران دشمن گریختند. یکی از تیراندازان می گفت: من به تیرهای خودمان نگاه می کردم که هیچکدام هدر نمی رفت و یا به اسب می خورد یا به سوار.

گویند: دو گروه به یک دیگر نزدیک شدند، مشرکان طلحة بن ابی طلحة را، که پرچمدارشان بود، پیشاپیش خود فرستادند و صفوف خود را مرتب ساختند، زنها هم پشت سر مردان قرار گرفتند و دف و دایره می زدند، هند و دوستان او شروع به تحریض و برانگیختن مردان کردند و کشته شدگان بدر را یاد می کردند و این اشعار را می خواندند:

ما دختران طارقیم که بر روی تشکچه راه می رویم.

اگر به دشمن رو کنید با شما دست به گردن خواهیم افکند.

و اگر پشت به جنگ کنید از شما دوری می کنیم، دوری کسی که دوستدار نیست.

طلحة بن ابی طلحة بانگ برداشت و گفت: چه کسی با من مبارزه می کند؟ علی (ع) فرمود: آیا با من مبارزه می کنی؟ گفت آری. پس آن دو میان دو لشکر به مبارزه پرداختند و پیامبر (ص) در حالی که دو زره و مغفر و کلاهخود پوشیده بود زیر پرچم نشسته بودند. طلحة و علی (ع) به نبرد مشغول شدند، علی (ع) پیشی گرفت و ضربتی بر سر طلحة زد که شمشیرش فرق دشمن را شکافت و به ریش او رسید، طلحة به خاک افتاد و علی (ع) برگشت. به علی (ع) گفتند: چرا سرش را جدا نکردی؟ فرمود: چون به زمین افتاد عورت او برهنه شد و خویشاوندی مرا به شفقت واداشت، بعلاوه، می دانم که خداوند او را خواهد کشت. طلحة پهلووان سپاه بود.

همچنین گفته شده است که نخست طلحة حمله برد، علی (ع) ضربت او را با سپر خود دفع کرد و شمشیر کارگر نیفتاد. آنگاه علی (ع) حمله کرد، زره طلحة تا کمرش بود، علی (ع) به هر دو پای او شمشیر زد و هر دو را قطع کرد و چون

خواست دوباره بر او حمله کند، او خویشاوندی را مطرح کرد، علی (ع) از او منصرف شد و دیگر حمله‌ای نکرد، تا اینکه یکی دیگر از مسلمانان به طلحه حمله کرد و او را کشت. همچنین گفته شده است که علی (ع) خود او را کشت. چون طلحه کشته شد، پیامبر (ص) خوشحال گردید و با صدای بلند تکبیر گفت، مسلمانان هم تکبیر گفتند و یاران رسول خدا به سپاه مشرکان حمله کردند و چنان ایشان را زدند که صفهای ایشان از هم پاشیده شد، ولی کسی غیر از همان طلحه کشته نشد. پس از کشته شدن طلحه بن ابی طلحه، عثمان بن ابی طلحه، که کنیه‌اش ابو شیبه بود، پرچم را گرفت، او پیشاپیش زنان حرکت می‌کرد و این رجز را می‌خواند:

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۶۵

بر پرچمداران است که به شایستگی نیزه‌ها را خون آلود کنند یا آنکه آنها را بشکنند.

او با پرچم پیش آمد در حالی که زنها همچنان تحریض می‌کردند و دف می‌زدند، حمزه بن عبدالمطلب بر او حمله کرد و ضربتی به دوش او زد به طوری که دست و شانه او را قطع کرد و تا بالای سینه‌اش را شکافت آنچنان که شش او آشکار شد. حمزه بازگشت در حالی که می‌گفت: من پسر ساقی حاجیانم! پس از عثمان، پرچم مشرکان را ابو سعد بن ابی طلحه گرفت، سعد بن ابی وقاص تیری به او انداخت که به واسطه برهنه بودن گلوی او، به حنجره‌اش خورد و زبانش چون زبان سگ بیرون افتاد.

همچنین گویند، چون ابو سعد پرچم را گرفت، زنان پشت سرش حرکت می‌کردند و می‌گفتند:

ای بنی عبد الدار ضربت بزنید، ای پشتیبانان سیه روزان ضربت بزنید، با شمشیرهای بران ضربت بزنید.

سعد بن ابی وقاص گوید: من ضربتی به او زدم و دست راستش را بریدم، او پرچم را به دست چپ گرفت، من حمله بردم و دست چپ او را هم قطع کردم، او پرچم را با دو بازوی خود نگهداشته و آن را به سینه خود چسبانده و پشت خود را خم کرد، من با گوشه کمان خود، مغفر او را از زرهش جدا کردم و آن را پشت سرش افکندم، سپس ضربتی به او زدم و کشتمش و شروع به در آوردن زره و جامه‌های جنگی او کردم که در این هنگام، سبیب بن عبد عوف و عده‌ای دیگر به من حمله آوردند و مرا از آن کار بازداشتند. جامه‌های جنگی او بهترین جامه جنگی مشرکان بود. زرهی فراخ و بزرگ و مغفر و شمشیری بسیار خوب، ولی به هر حال مانع من شدند. این روایت اخیر صحیحتر است و این هم مورد اتفاق است که او را سعد کشته است.

پس از او پرچم مشرکان را مسافع بن طلحه بن ابی طلحه گرفت، عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح تیری به او زد و گفت: بگیر که من پسر ابی الاقلح هستم! آن تیر سبب مرگ او شد، مسافع را پیش مادرش سلافه دختر سعد بن شهید بردند که همراه زنان بود، او به مسافع گفت: چه کسی به تو تیر زد؟ گفت: نمی‌دانم، همین قدر شنیدم که گفت، بگیر که من پسر ابی الاقلح هستم! سلافه گفت: اقلحی بود! یعنی از خود ما.

همچنین گفته شده است که چون عاصم تیر انداخت، گفت: بگیر که من پسر کسره هستم - در جاهلیت به آنها فرزندان کسر می‌گفتند. پس چون مادر مسافع از او پرسید: چه کسی ترا کشت؟ گفت: نفهمیدم، ولی شنیدم که گفت، بگیر که من پسر کسره‌ام! سلافه گفت: به خدا از قبیله خودمان بوده است! در همان هنگام سلافه نذر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۶۶

کرد که در کاسه سر عاصم شراب بخورد و می گفت: هر کس سر عاصم را بیاورد، صد شتر جایزه دارد. پس از او، کلاب بن طلحة بن ابی طلحة پرچم را گرفت، که زبیر بن عوام او را به قتل رساند، سپس جلاس بن طلحة بن ابی طلحة پرچم را گرفت، که او را طلحة بن عبید الله کشت. بعد از او پرچم را ارطاة بن شرحبیل گرفت و او را هم علی (ع) کشت.

پس از او پرچم را شریح بن قارظ گرفت، ولی نمی دانیم چه کسی او را کشته است. بعد از او صواب غلام ایشان پرچم را گرفت، در مورد کشته شدن او اختلاف است، برخی گفته اند سعد بن ابی وقاص او را کشته است و برخی گفته اند علی (ع) و برخی هم قزمان را کشته او می دانند، در نظر ما قزمان درست تر است. گوید: قزمان خود را به او رساند و دست راستش را قطع کرد، او پرچم را به دست چپ گرفت، قزمان دست چپش را هم قطع کرد، او پرچم را با دو بازوی خود نگهداشت و پشت خود را خم کرد و بانگ برداشت که: ای بنی عبد الدار، آیا خوب تلاش کردم؟ آنگاه قزمان بر او حمله برد و کشتش. گویند: خداوند متعال، پیامبر خود و یاران او را در هیچ موردی مانند احد پیروزی نداد، ولی مسلمانان عصیان و سرکشی کردند و با یک دیگر به ستیزه برخاستند.

پرچمداران همه کشته شدند و مشرکان چنان به هزیمت رفتند که به پشت سر خود نگاه نمی کردند، زنان آنها که در آغاز بر خورد دَف می زدند و سخت شادی می کردند، بانگ زاری و واویل برداشتند. واقدی گوید: گروه زیادی از صحابه که در جنگ احد حضور داشته اند روایت می کنند که: ما هند و زنان دیگر را دیدیم که روی به هزیمت نهاده اند و دیگر به کسانی هم که می گریختند اعتراضی نداشتند. خالد هم بسیار تلاش می کرد که از جانب چپ لشکر پیامبر (ص) بگذرد و خود را به سفح برساند، ولی تیراندازان او را عقب می نشانند، این کار چند مرتبه تکرار شد. ولی در مسلمانان از طرف تیراندازان رخنه افتاد. بدین معنی که پیامبر (ص) به آنها فرمان داده و فرموده بود: شما در جای خود باقی بمانید و مواظب پشت سر باشید و اگر دیدید که ما به جمع آوری غنیمت مشغول شدیم، شما در آن کار شرکت نکنید، حتی اگر هم دیدید که ما کشته می شویم باز هم به یاری ما نیایید. اما چون مشرکان منهزم شدند و مسلمانان به تعقیب ایشان پرداختند و بدان گونه که می خواستند سلاح در ایشان نهادند و آنها را از لشکرگاه بیرون رانده و شروع به غارت کردن و غنیمت گرفتن کردند، بعضی از تیراندازان به بعضی دیگر گفتند: چرا بی جهت و بدون لزوم در این جا مانده اید؟ خداوند متعال دشمن را هزیمت داد و برادران شما مشغول غنیمت گرفتن و غارت لشکرگاه ایشانند،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۶۷

شما هم وارد شوید و همراه برادرانتان غنیمت بگیرید. برخی دیگر از آنها گفتند: مگر نمی دانید که پیامبر (ص) به شما فرمود که «از جای خود حرکت نکنید و مواظب پشت سر باشید، حتی اگر دیدید که ما کشته شدیم باز هم به یاری ما نیایید و اگر هم دیدید غنیمت جمع می کنیم شما با ما شرکت نکنید و فقط هوادار پشت سر ما باشید.»؟ برخی دیگر گفتند: رسول خدا چنین نخواست است، خداوند متعال مشرکان را خوار فرمود و آنها را هزیمت داد، شما هم وارد لشکر

شوید و همراه برادرانتان غنیمت بگیرید. چون اختلاف کردند عبد الله بن جبیر که فرمانده ایشان بود و در آن روز با جامه سپیدی که پوشیده بود مشخص و نمایان بود، برای ایشان خطبه خواند، نخست خدای را ستود و ستایش کرد و آنگاه به فرمان برداری از خدا و رسول خدا و اینکه مخالفتی با امر پیامبر (ص) نشود اشاره کرد، ولی آنها سرپیچی کردند و رفتند، چنانچه از همه تیراندازان عده کمی، که کمتر از ده نفر بودند، با فرمانده خود باقی ماندند، از جمله ایشان حارث بن انس بن رافع بود که می گفت: ای قوم، فرمان پیامبرتان را، که به شما فرمود، به یاد آورید و از فرمانده خود اطاعت کنید. گوید: نپذیرفتند و به لشکرگاه مشرکان رفتند که غارت کنند و کوه را رها کردند و به غارت مشغول شدند. صفهای مشرکان از هم پاشیده شد و سران ایشان به چاره جویی گرد آمدند، مسیر باد هم تغییر کرد، از اول روز تا هنگامی که برگشتند حرکت باد از شمال شرقی بود و هنگامی که مشرکان دوباره حمله کردند، حرکت باد از غرب بود، مسلمانان همچنان به نهب و غارت مشغول بودند.

نسطاس خدمتگزار صفوان بن امیه، که بعدها اسلام آورد و مسلمانی پسندیده بود، گوید: من برده بودم و از زمره کسانی که در لشکرگاه باقی ماندند، در جنگ احد هیچیک از بردگان بجز وحشی و صواب غلام بنی الدار، جنگ نکردند. ابوسفیان گفت:

ای گروه قریش، غلامان خود را برای حفظ اموال بگذارید و آنها مواظبت از بارها را عهده دار باشند. ما هم بارها را در یک جا جمع کردیم و شتران را پای بند بستیم و بارها را در چادرها و روپوشها قرار دادیم، دو سپاه به یک دیگر نزدیک شدند و ساعتی جنگ کردند و چون یاران ما منهزم شدند و گریختند، یاران محمد وارد لشکرگاه ما شدند، ما میان بارها بودیم، آنها به ما حمله کردند و من هم از کسانی بودم که اسیر شدم. مسلمانها لشکرگاه را به بدترین صورت غارت کردند، مردی از ایشان گفت: اموال صفوان بن امیه کجاست؟ گفتم: او چیزی غیر از اندازه خرج خود برنداشته که آن هم در همین بار است. او مرا پیش راند تا اینکه از جوال یکصد و پنجاه مثقال بیرون آوردم. یاران ما پشت کرده بودند و ما از آنها نا امید شده بودیم، زنها هم گریخته و یا در خیمه ها آماده

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۶۸

تسلیم شدن بودند. مردان مسلمان مشغول جمع آوری بودند، ما هم همچنان در حالت تسلیم بودیم که ناگاه متوجه کوه شدم که سواران ما از آنجا روی آوردند و وارد معرکه شدند، کسی نبود که آنها را برگرداند، چه تیراندازان آنجا را رها کرده و برای غارت آمده بودند، من می دیدم که تیراندازان کمانها و جعبه های تیر خود را زیر بغل گرفته و هر کس در دست یا دامن خود چیزی داشت که گرفته بود. بدین جهت هنگامی که سواران ما وارد شدند، به گروهی حمله کردند که در کمال آسودگی مشغول غارت بودند و چنان شمشیر برایشان نهادند که کشتاری سخت کردند. مسلمانان از هر سوی رو به گریز نهادند و پراکنده شدند و آنچه برداشته بودند رها کرده و از لشکرگاه ما بیرون رفتند. ما به کالاهای خود رسیدیم بدون آنکه چیزی از آن را از دست داده باشیم، اسیران ما آزاد شدند و طلاها را هم در معرکه می یافتیم. من متوجه مردی از مسلمانان شدم که صفوان بن امیه چنان با او درگیر شده و ضربتی به او زده بود که پنداشتم مرده است، ولی هنگامی که به کنار او رسیدم هنوز رمقی داشت، با خنجر خود سرش را جدا کردم، بعدها درباره او پرسیدم، گفتند مردی از بنی ساعده

بود، پس از آن خداوند مرا به اسلام هدایت فرمود.

ابن ابی سبره از عمر بن حکم برایم روایت کرد که گفته است: هیچیک از اصحاب پیامبر (ص) را نمی‌شناسم که در جنگ احد چیزی غارت کرده و یا زری به دست آورده باشد و پس از هجوم دوباره مشرکان، برایش باقی مانده باشد مگر دو نفر، یکی از ایشان عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح است، وی همیانی در میدان پیدا کرد که در آن پنجاه دینار بود و آن را از زیر پیراهن به تهیگاه خود بست، عباد بن بشر هم کیسه‌ای چرمی یافت که در آن سیزده مثقال بود که آن سیزده مثقال بود که آن را در جیب پیراهن خود انداخت و بر تن او پیراهن و زره بود و کمر خود را استوار بسته بود. آن دو آنچه را که یافته بودند به حضور پیامبر (ص) آوردند، آن حضرت از آن خمس بر نداشت و آن را به خودشان بخشید.

رافع بن خدیج گوید: چون تیراندازان به غنیمت رو کردند و فقط عده کمی باقی ماندند، خالد بن ولید به آن تنگه و کمی تیراندازان توجه کرد و با سواران حمله برد، عکرمه هم سواره به آن سوستافت و به تنی چند از تیراندازان که باقی مانده بودند، حمله کردند، آنها هم آن قدر تیر انداختند تا همگی کشته شدند. عبد الله بن جبیر چندان تیرانداخت تا تیرهایش تمام شد، سپس دست به نیزه برد تا نیزه‌اش شکست، آنگاه با شمشیر چندان پیکار کرد که قبضه آن شکست و کشته شد. گوید: جعال بن سراقه و ابو بردة بن نیار که شاهد کشته شدن عبد الله بن جبیر بودند، آخرین افرادی بودند که از کوه برگشتند و به مسلمانان پیوستند، مشرکان همچنان سواره می‌تاختند و صفهای ما از

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۶۹

هم گسیخت. ابلیس که به صورت جعال بن سراقه درآمده بود، سه مرتبه فریاد کشید:

محمد کشته شد! جعال بن سراقه از این جهت که ابلیس به صورت او درآمده بود گرفتاری بزرگی پیدا کرد و حال آنکه جعال همراه مسلمانان و در کنار ابو بردة بن نیا و خوات بن جبیر بسختی جنگ می‌کرد. گوید: به خدا، حمله‌ای سریع‌تر از حمله مشرکان در آن روز به خود ندیده بودیم. مسلمانان متوجه جعال بن سراقه شدند و می‌خواستند او را بکشند و می‌گفتند: این فریاد کشید که «محمد کشته شد». خوات بن جبیر و ابو بردة به نفع او گواهی دادند که در کنار آنها مشغول جنگ بوده و فریاد زننده کس دیگری بوده است. رافع بن خدیج گوید: من هم بعدا به نفع او گواهی دادم. رافع گوید: ما به واسطه سرپیچی از فرمان پیامبران و از بدنفسی خودمان گرفتار شدیم، مسلمانان به یک دیگر ریختند و بدون اینکه از ترس و شتاب بفهمند چه می‌کنند، به یک دیگر ضربت می‌زدند، چنانکه اسید بن حضیر در آن روز دو زخم برداشت، که یکی از آن دو را ابو بردة به او زده بود در حالی که نمی‌دانست چه می‌کند و می‌گفت: بگیر که من جوانمردی از انصارم! و باز گوید: ابو زعنه هم در میدان جنگ حمله می‌کرد و بدون توجه دو زخم به ابو بردة زد و گفت: بگیر که من ابو زعنه‌ام! و بعد او را شناخت. از آن پس هر گاه ابو بردة، ابو زعنه را می‌دید می‌گفت: ببین به من چه کردی! و ابو زعنه می‌گفت: تو خودت هم بدون توجه، اسید بن حضیر را مجروح ساختی، به هر حال این زخم در راه خداست. این موضوع را به عرض پیامبر (ص) رساندند، آن حضرت فرمود:

ای ابو بردة، این در راه خداست و اجر تو با خدا خواهد بود، مثل آن است که کسی از مشرکان به تو زخم زده باشد و هر کس چنین کشته شده باشد، شهید است.

یمان حسیل بن جابر و رفاعه بن وقش که هر دو پیر سالخورده بودند، همراه زنان بالای پشت بامها بودند، یکی از آن دو به دیگری گفت: ای بی پدر، مگر من و تو چقدر می‌خواهیم زنده بمانیم، امروز و فرداست که ما در کام مرگ خواهیم بود و از عمر ما باندازه آب خوردن چارپایی بیشتر. باقی نمانده است، بیا شمشیرهای خود را برداریم و به پیامبر (ص) ملحق شویم، شاید خداوند متعال شهادت را روزی ما فرماید. گوید:

هنوز روز بود احد به سپاه پیامبر (ص) پیوستند. رفاعه را مشرکان کشتند، ولی ییمان حسیل را مسلمانان، بدون اینکه بشناسندش در آن هنگام که بهم ریخته بودند، با شمشیر مورد هجوم قرار دادند، فرزندش حذیفه فریاد می‌کشید: این پدر من است! مواظب پدرم باشید! ولی او کشته شد. حذیفه می‌گفت: خدا شما را بیمارزد که او مهربان‌ترین مهربانان است، چه کار کردید! پیامبر (ص) برای او آرزوی خیر بیشتر فرمود و فرمان داد تا دیه او را از اموال بردارند. گویند کسی که او را کشت عتبه بن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۷۰

مسعود بود و حذیفه بن ییمان دیه و خون بهای پدر را به مسلمانان بخشید. حباب بن منذر بن جموح در آن هنگام فریاد می‌کشید: ای آل سلمه! جماعتی از مردم به او روی آوردند و گفتند: گوش به فرمانیم ای فراخواننده به سوی خدا، گوش به فرمانیم! و جبار بن صخر که نمی‌دانست چه می‌کند، ضربتی سنگین بر سر او زد، تا اینکه مسلمانان شعار خود را که امت! امت! بود تکرار کردند و دست از سر یک دیگر برداشتند. زبیر بن سعد از عبد الله بن فضل برایم روایت کرد: پیامبر (ص) پرچم را به مصعب بن عمیر داده بود، پس چون مصعب کشته شد، فرشته‌ای به صورت وی پرچم را گرفت. در آخر روز، پیامبر (ص) خطاب به او فرمودند: ای مصعب پیش برو! فرشته به او توجه کرد و گفت: من مصعب نیستم و پیامبر (ص) دانست که او فرشته‌ای است که رسول خدا با او مؤید شده است. از ابو معشر هم همین موضوع را شنیدم.

عبیده دختر نائل از عایشه دختر سعد از قول پدرش سعد بن ابی وقاص برایم روایت کرد که می‌گفت: در آن روز مردی سپید پوش و نیکو روی را دیدم که او را نمی‌شناختم، هر تیری که می‌انداختم او دوباره آن را به من بر می‌گرداند، گمان می‌کنم که او فرشته بود.

ابراهیم بن سعد از پدر و پدر بزرگ خود برایم روایت کرد که سعد بن ابی وقاص می‌گفت: دو مرد سپید پوش را دیدم که یکی بر جانب چپ و دیگری بر جانب راست پیامبر (ص) بودند و به شدت می‌جنگیدند و آن دو را نه قبلا دیده بودم و نه بعد دیدم.

از عبید بن عمیر برایم روایت کردند که می‌گفت: هنگامی که قریش از جنگ احد باز گشتند، در جلسات خود صحبت از پیروزی خویش می‌کردند و می‌گفتند اسبان ابلق و مردان سپید پوشی را که در جنگ بدر می‌دیدیم، ندیدیم. عبید بن عمیر می‌گفت:

روز جنگ احد فرشتگان جنگ نکردند.

از عمر بن حکم هم برایم روایت کردند که می‌گفت: در احد پیامبر (ص) حتی به یک فرشته هم یاری داده نشد و

فرشتگان در جنگ بدر بودند.

ابن خدیج هم یاری داده نشد و فرشتگان در جنگ بدر بودند.

این خدیج هم از عکرمه مانند همین مطلب را روایت می‌کرد.

معمر بن راشد از مجاهد برایم روایت کرد که می‌گفت: فرشتگان در جنگ احد حاضر شدند ولی جنگ نکردند.

سفیان بن سعید هم از مجاهد برایم روایت کرد که می‌گفت: فرشتگان جنگ نکردند مگر در روز بدر.

ابن ابی سبره از ابو هریره برایم روایت کرد که می‌گفته است: خداوند متعال به

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۷۱

مسلمانان وعده فرموده بود که اگر پایداری کنند، فرشتگان به ایشان مدد خواهند کرد ولی چون پراکنده شده و گریختند، فرشتگان جنگ نکردند.

از ابو بشیر مازنی برایم روایت کردند: چون شیطان ازب العقبه [۱] فریاد کشید: محمد کشته شد- و این به خواست خدا بود که چنین بانگی برآید- مسلمانان بر دست و پای بمردند و به هر سو پراکنده شده و به بالای کوه گریختند. نخستین کس که مژده سلامت پیامبر (ص) را داد، کعب بن مالک بود. کعب می‌گوید: شروع به فریاد کشیدن کردم، ولی پیامبر (ص) در حالی که انگشت بر دهان گذاشته بود به من اشاره می‌فرمود که ساکت باشم.

موسی بن شیبه از کعب بن مالک برایم روایت کرد که می‌گفته است: چون مسلمانان پراکنده شدند، من نخستین کس بودم که پیامبر (ص) را زنده و سر پا دیدم، پس شروع به مژده دادن به مسلمانان کردم، در آن هنگام من در دره بودم. پس پیامبر (ص) لباس جنگی کعب را که زرد یا قسمتی از آن زرد بود، خواست و آن را پوشید و جامه جنگی خود را بیرون آورد و کعب آن را پوشید. در آن روز کعب جنگ نمایانی کرد به طوری که هفده زخم برداشت.

معمر بن راشد برایم روایت کرد که کعب بن مالک می‌گفته است: من در آن هنگام نخستین کسی بودم که پیامبر (ص) را شناختم، من چشمان آن حضرت را از زیر مغفر تشخیص دادم و فریاد کشیدم: ای گروه انصار مژده باد! این رسول خداست! ولی پیامبر (ص) به من اشاره فرمود که ساکت شوم.

ابن ابی سبره از اعرج برایم روایت کرد که: چون شیطان بانگ برداشت که «محمد حتما کشته شده است»، ابو سفیان بن حرب به قریش گفت: کدامیک از شما محمد را کشته است؟ ابن قمیئه گفت: من کشتمش. ابو سفیان گفت: به تو لباس و نشان مخصوص می‌پوشانیم همچنان که ایرانیان نسبت به پهلوانان خود انجام می‌دهند.

ابو سفیان همراه ابو عامر فاسق در میدان می‌گشت که جسد محمد (ص) را میان کشتگان ببیند، چون به جسد خارجه بن زید بن ابی زهیر رسیدند، ابو عامر گفت: ای ابو سفیان آیا این کشته را می‌شناسی و می‌دانی کیست؟ گفت: نه. گفت: این خارجه بن زید بن ابی زهیر خزرجی، سرور عشیره بلحارث بن خزرج است. در کنار جسد او جسد عباس بن نضله بود، ابو عامر گفت: این معروف به ابن قوقل و مردی شریف و از خاندان شرف است. گوید: سپس بر پیکر ذکوان بن عبد قیس گذشتند، گفت: این هم

[۱] ازب العقبه: از نامهای شیطان است (نهایه، ج ۱، ص ۲۸).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۷۲

از سران مسلمانان است. چون بر پیکر پسر خودش، حنظله گذشتند، ابو سفیان گفت:

ای ابو عامر این کیست؟ گفت: این برای من از همه ایشان گرامی تر است، این حنظله پسر ابو عامر است. ابو سفیان گفت: ما که جایگاه کشته شدن محمد را ندیدیم، اگر ابن قمیئه او را کشته بود می دیدیم، او دروغ گفته است! در این هنگام خالد بن ولید را دید، به او گفت: آیا کشته شدن محمد برای تو روشن است؟ خالد گفت: خودم او را دیدم که با گروهی از یاران خود به بالای کوه می رفتند. ابو سفیان گفت: این درست است! ابن قمیئه دروغ گفته و می پنداشته که او را کشته است.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که محمد بن مسلمه می گفته است: چون مسلمانان پراکنده و گریزان شدند، با چشم خود رسول خدا را دیدم و با گوش خود شنیدم که آن حضرت می فرمود: فلانی و فلانی پیش من بیاید، من رسول خدایم! ولی هیچیک از آن دو توجهی به آن حضرت نکردند و گریختند.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که خالد بن ولید در شام می گفت: چون مسلمانان پراکنده و گریزان شدند، با چشم خود رسول خدا را دیدم و با گوش خود شنیدم که آن حضرت می فرمود: فلانی و فلانی پیش من بیاید، من رسول خدایم! ولی هیچیک از آن دو توجهی به آن حضرت نکردند و گریختند.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که خالد بن ولید در شام می گفت: سیاس خدای را که مرا به اسلام رهنمون فرمود! در روز جنگ احد چون مسلمانان منهزم شدند و گریختند، عمر بن خطاب را دیدم که تنها بود و من همراه گروهی از سپاهیان خشن بودم، هیچ کس جز من او را نشناخت، من روی از او بر گرداندم چون ترسیدم که مبادا همراهان را متوجه او کنم و به سویس هجوم برند و دیدمش که روی به کوه آورده است.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که نافع بن جیبر می گفت: شنیدم مردی از مهاجران می گفت: در جنگ احد حاضر بودم، از هر طرف تیر می بارید و پیامبر (ص) در میان آنها بود، ولی همه تیرها از او بر می گشت و به او نمی خورد، در همان حال، عبد الله بن شهاب زهری را دیدم که می گفت: مرا به محمد راهنمایی کنید، که اگر او برهد من نخواهم رست! حال آنکه پیامبر (ص) تنها و در کنار او بود، عبد الله بن شهاب از کنار پیامبر (ص) گذشت، صفوان بن امیه او را دید و گفت: خاک بر سرت، مگر نمی توانستی محمد را بکشی و این غده را قطع کنی، حال آنکه خداوند او را در دسترس تو قرار داده بود؟ عبد الله بن شهاب گفت: مگر تو محمد را دیدی؟ گفت: آری، تو در کنار او بودی.

گفت: به خدا قسم من ندیدمش. سوگند می خورم که او از ما محفوظ و نگهداشته شده است، ما چهار نفر بودیم و پیمان بسته و عهد کرده بودیم که او را بکشیم، به همین منظور بیرون آمدیم، ولی به این کار موفق نشدیم.

ابن ابی سبره از نمله بن ابی نمله - نام ابی نمله، عبد الله بن معاذ بود و معاذ برادر مادری براء بن معرور - برایم روایت کرد: چون مسلمانان در احد پراکنده و منهزم شدند، پیامبر (ص) را دیدم که فقط تنی چند همراه او بودند، یاران پیامبر (ص) از

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۷۳

مهاجر و انصار، آن حضرت را همراه خود به کنار کوه بردند، در این لحظه، مسلمانان پرچمی نداشتند، هیچ گروه جنگجو و مشخصی هم نداشتند، حال آنکه سپاهیان دشمن از هر طرف در دشت جولان می‌دادند و پراکنده می‌ساختند و هیچ کس از مردم، آنها را دفع نمی‌کرد. من از پی رسول خدا روان شدم و به او نگاه می‌کردم و آن حضرت به اصحاب خود اشاره می‌فرمود، مشرکان به لشکرگاه خود برگشتند و درباره ورود به مدینه یا تعقیب ما تبادل نظر می‌کردند، در همان حال که ایشان اختلاف نظر داشتند، پیامبر (ص) به کنار اصحاب خود رسید، همینکه ایشان پیامبر (ص) را دیدند که سلامت است، چنان خشنود شدند که گویی هیچ چیز بر سر ایشان نیامده است.

ابراهیم بن محمد بن شریحیل عبدی از قول پدر خود برایم روایت کرد که می‌گفت: پرچم مسلمانان را مصعب بن عمیر حمل می‌کرد، وقتی مسلمانان پراکنده شدند او همچنان پرچم را پایدار و استوار نگاه داشت، ابن قمیئه که سوار اسب بود، پیش آمد و ضربتی به دست راست او زد و آن را قطع کرد، در همان حال مصعب این آیه را می‌خواند: **وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ ۚ** [۱]- و نیست محمد مگر پیامبری که گذشتند پیش از وی پیامبران- مصعب پرچم را به دست چپ گرفت و خود را روی پرچم خم کرد تا دست چپش هم قطع شد، آنگاه خود را کاملاً روی پرچم خم کرد و با دو بازوی خود پرچم را نگهداشت و به سینه چسباند و همان آیه را می‌خواند. ابن قمیئه برای بار سوم به مصعب حمله کرد و چنان با نیزه به او زد که نیزه شکست و مصعب به خاک افتاد و پرچم سرنگون گردید، همانند دو مرد از بنی عبد الدار به نامهای، سویبط بن حرمله و ابو الروم برای نجات پرچم مبادرت کردند، ابو الروم پرچم را برداشت و تا هنگام بازگشت مسلمانان به مدینه، در دست او بود.

موسی بن یعقوب برایم از مقداد روایت کرد که می‌گفت: چون برای جنگ احد صف بستیم و رویاروی قرار گرفتیم، پیامبر (ص) زیر پرچم مصعب بن عمیر نشست و چون پرچمداران مشرکان کشته شده و ایشان در آغاز به هزیمت رفتند، مسلمانان به لشکرگاه آنها حمله کرده و به غارت سرگرم شدند، که ناگاه مشرکان از پشت سر حمله کردند و مردم پراکنده شدند، پیامبر (ص) پرچمداران را فرا خواند، مصعب بن عمیر پرچم را گرفت و کشته شد. پرچم خزرج را سعد بن عباده داشت و پیامبر (ص) زیر آن ایستاده و یاران آن حضرت بر او گرد آمده بودند، در آخر روز، پیامبر (ص) پرچم مهاجران را به ابو روم عبدی سپرد و من دیدم که پرچم اوسیان را اسید بن حضیر

[۱] آیه ۱۴۳، سوره ۳، آل عمران.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۷۴

داشت. مسلمانان ساعتی با مشرکان درگیر شدند و صفها در هم ریخته بود. ناگاه مشرکان در حالی که شعار می‌دادند: یا للعزی، یا آل هبل [۱]! سخت بر ما حمله کردند و کشتاری سخت انجام دادند، در همان حال، نسبت به رسول خدا دشنام می‌دادند و او را مجروح ساختند، ولی سوگند به کسی که محمد (ص) را به حق مبعوث فرموده است، آن حضرت حتی يك وجب از جای خود تکان نخورد و همچنان پا بر جا و رویاروی دشمن ایستاده بود. گاهی گروهی از اصحاب به سوی

آن حضرت می‌رفتند و دوباره از نزد آن حضرت پراکنده می‌شدند و من همواره رسول خدا را ایستاده و بر پا می‌دیدم که یا با کمان خود تیر می‌انداخت و یا سنگ پرتاب می‌کرد و تا وقتی که دو گروه از یک دیگر جدا شدند، آن حضرت همراه با گروهی از یاران خود، که چهارده نفر بودند، شکیبایی و پایداری فرمود. آن گروه هفت نفر از مهاجران و هفت نفر از انصار بودند. از مهاجران:

علی بن ابی طالب (ع)، ابو بکر، عبد الرحمن بن عوف، سعد بن ابی وقاص، طلحة بن عبید الله، ابو عبیده بن جراح و زبیر بن عوام. از انصار: حباب بن منذر، ابو دجانة، عاصم بن ثابت، حارث بن صمه، سهل بن حنیف، اسید بن حضیر و سعد بن معاذ. برخی سعد بن عباد و محمد بن مسلمه را به جای سعد بن معاذ و اسید بن حضیر نوشته‌اند. در آن روز، هشت نفر با پیامبر (ص) بیعت تا سر حد مرگ کردند، سه نفر از مهاجران و پنج نفر از انصار، علی (ع)، طلحة و زبیر از مهاجران، ابو دجانة، حارث بن صمه، حباب بن منذر، عاصم بن ثابت و سهل بن حنیف از انصار، که هیچک از ایشان کشته نشدند. پس پیامبر (ص) آنها را فرا می‌خواند تا آنکه نزدیک مه‌راس [۲] رسیدند.

از یعقوب بن عمرو بن قتاده برایم روایت کردند که می‌گفت: در جنگ احد سی نفر همراه پیامبر (ص) پایداری کردند و همه می‌گفتند: جان و آبروی ما فدای جان و آبروی تو، و سلام بر تو باد، سلام جاودانه.

گویند: چون جنگ سخت شد و دشمن پیامبر (ص) را احاطه کرد، مصعب بن عمیر و ابو دجانة دشمن را از پیامبر (ص) دفع می‌کردند تا آنکه جراحات آن حضرت زیاد شد، پس فرمود: چه کسی جان خود را در راه خدا می‌فروشد؟ پنج جوان از انصار به یاری آمدند که یکی از ایشان عمارة بن زیاد بن سکن بود، وی چندان جنگ کرد تا کار سامان گرفت و گروهی از مسلمانان به جنگ بازگشتند و چندان پیکار کردند که

[۱] عزّی، هبل: نام دو بت از بتان بزرگ مشرکان است.

[۲] مه‌راس: سمهودی گوید: آبی است در کوه احد و کنار دره آن، که باران در گودالهای بزرگ جمع می‌شود و مه‌راس نام آن گودالهاست (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۹).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۷۵

دشمنان خدا پراکنده شدند. پیامبر (ص) به عمارة بن زیاد بن سکن فرمود: به من نزدیک شو! بیا، پیش من بیا! پس پیامبر (ص) او را که چهارده زخم گران داشت، بر روی پاهای خود گرفت و او درگذشت. پیامبر (ص) مسلمانان را بر می‌انگیخت و به جنگ تحریض می‌فرمود، برخی از مشرکان تیر اندازی می‌کردند که مسلمانان را بترسانند، از جمله ایشان حبان بن عرقه بود و ابو اسامه جشمی. پس پیامبر (ص) به سعد بن ابی وقاص می‌فرمود تیر بینداز پدر و مادرم فدای تو! حبان بن عرقه تیری انداخت که به دامن جامه ایمن خورد و آن را پاره کرد و ام ایمن برهنه شد، حبان بن عرقه سخت خندید و این مسئله بر پیامبر (ص) سخت گران آمد، ام ایمن در آن روز برای آب دادن به مجروحان آمده بود. پیامبر (ص) تیری بدون سوفار برداشته و به سعد بن وقاص دادند و فرمودند: بزن! آن تیر در گودی گلوی حبان جا گرفت و او به پشت افتاد و عورتش، آشکار شد. سعد گوید: پیامبر (ص) چنان خندید که دندانهای آن حضرت آشکار شد.

آنگاه فرمود: سعد به خاطر ام ایمن او را کشت، خدای دعایت را مستجاب و تیرت را استوارتر بدارد! در آن روز مالک بن زهیر جشمی برادر ابو اسامه جشمی هم همراه حبان بن عرقه تیر می‌انداخت، آن دو به اصحاب پیامبر (ص) تیر می‌انداختند و گروه زیادی را با تیر کشتند، آنها خود را پشت صخره‌های کوه پنهان کرده و به مسلمانان تیر-اندازی می‌کردند. در همین حین سعد بن ابی وقاص، مالک بن زهیر را دید که از پشت سنگی سر بیرون می‌آورد و تیر می‌اندازد، سعد او را نشانه گرفت و تیری انداخت که به چشم او خورد و از پشت سرش بیرون آمد، او با تمام قامت به آسمان پرید و سقوط کرد و خداوند عز و جل او را کشت.

پیامبر (ص) در آن روز چندان با کمان خود تیر انداخت که زه آن پاره شد، قتاده بن نعمان آن کمان را گرفت و بعدها هم در اختیار او بود. در آن روز، چشم قتاده بن نعمان تیر خورد به طوری که از حدقه بیرون آمد و بر گونه‌اش افتاد. قتاده گوید:

به حضور پیامبر (ص) آمدم و گفتم: ای رسول خدا، من همسری زیبا و جوان دارم که دوستش می‌دارم و دوستم می‌دارد و می‌ترسم که این زخم چشم مرا خوش نداشته باشد.

پیامبر (ص) چشم مرا به جای خود نهاد که به حال اول برگشت و بینا شد و هیچ ساعتی از شب و روز، چشم مرا نمی‌زند، پس از اینکه قتاده سالخورده شده بود، می‌گفت: به خدا قسم، این چشم من قوی تر است! و از چشم دیگرش هم زیباتر بود.

پیامبر (ص) به جنگ مباشرت فرمود و چندان تیر انداخت که تیرهایش تمام شد و سر کمانش شکست، پیش از آن، زه کمانش هم پاره شده بود، کمان رسول خدا، در حالی که زه آن بیش از یک وجب نبود، در دست او مانده بود، عکاشه بن محصن کمان

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۷۶

را گرفت تا به آن زه بیندازد، پس گفت: ای رسول خدا، این زه نمی‌رسد. پیامبر (ص) فرمود: آن را بکش خواهد رسید! عکاشه می‌گوید: سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است، همان زه درست شد چنانکه دو یا سه بار هم آن را به کناره کمان پیچ دادم. پس پیامبر (ص) کمان خود را گرفت و همواره تیر می‌انداخت، ابو طلحه که پیشاپیش بود و خود را همچون سپری برای پیامبر (ص) قرار داده بود، گوید: متوجه شدم که کمان پیامبر (ص) شکست و قتاده بن نعمان آن را گرفت. آن روز ابو طلحه تیردان خود را در برابر پیامبر (ص) گشوده بود، او خود تیر انداز بود و صدایی رسا داشت به طوری که پیامبر (ص) می‌فرمود: صدای ابو طلحه در لشکر بیشتر و بهتر از چهل مرد است. در تیردان ابو طلحه، پنجاه تیر بود که آنها را جلوی پیامبر (ص) ریخت و فریاد کشید: ای رسول خدا، جان من فدای جان تو باد! و یکی یکی آن تیرها را پرتاب کرد، پیامبر (ص) پشت سر ابو طلحه ایستاده بود و سر خود را از فاصله سرو دوش ابو طلحه بیرون می‌آورد و هدفها را نگاه می‌فرمود، تا اینکه تیرهای ابو طلحه تمام شد و او می‌گفت: گلوی من فدای گلوی تو باد، خدا مرا فدای تو گرداند! و چنان بود که اگر پیامبر (ص) چوبی از زمین بر می‌داشت و به ابو طلحه می‌داد و می‌فرمود آن را بینداز! ابو طلحه آن را همچون تیر خوبی به کار می‌برد.

تیر اندازانی که در سپاه رسول خدا بوده و نامشان ثبت شده است، اینها هستند:

سعد بن ابی وقاص، سائب بن عثمان بن مظعون، مقداد بن عمرو، زید بن حارثه، حاطب بن ابی بلتعہ، عتبہ بن غزوان، خراش بن صمہ، قطبہ بن عامر بن حدیدہ، بشر بن براء بن معرور، ابو نائلہ سلکان بن سلامہ، ابو طلحہ، عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح و قتادہ بن نعمان.

در این روز، تیری به ابو رهم غفاری خورد که در گلوی او جا گرفت، او پیش پیامبر (ص) آمد و آن حضرت آب دهان خویش را به محل زخم مالید و او بهبود یافت، از این روی ابو رهم را «سربریده» می نامیدند.

چهار نفر از قریش همپیمان و متعهد شده بودند که پیامبر (ص) را بکشند و مشرکان هم ایشان را می شناختند، این چهار نفر عبارت بودند از: عبد الله بن شهاب، عتبہ بن ابی وقاص، ابن قمیثہ و ابی بن خلف. عتبہ چهار سنگ به رسول خدا (ص) پرتاب کرد و دندانهای بین انیاب و پیشین آن حضرت را شکست، به طوری که دندان پایین سمت راست از ریشه کنده شد، گونه های پیامبر چنان شکافته شد که حلقه های مغفر در آنها پنهان شد، دو زانوی آن حضرت هم زخمی شد. ابو عامر فاسق هم گودالهایی شبیه خندق در راه مسلمانان کنده بود که پیامبر (ص) هم بدون توجه کنار یکی از آنها

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۷۷

توقف فرموده بود. آنچه در نظر ما ثابت است، این است که، ابن قمیثہ به گونه های حضرت سنگ پرتاب کرد و عتبہ بن ابی وقاص با سنگ لب آن حضرت با شکافت و دندانهایش را شکست. ابن قمیثہ پیش آمد در حالی که فریاد می کشید: مرا بر محمد راهنمایی کنید که سوگند به آن کس که به او سوگند می خورند، اگر او را بینم می کشم! در همان حال که ابن قمیثہ شمشیر کشیده و به پیامبر (ص) حمله کرده بود، عتبہ بن ابی وقاص هم به آن حضرت تیر انداخت، بر تن پیامبر (ص) دو زره بود، آن حضرت در گودالی که پیش پای او بود افتاد و هر دو زانویش آماس کرد، شمشیر ابن قمیثہ کارگر نیفتاد ولی به واسطه سنگینی آن، پیامبر (ص) در گودال سقوط کرد.

رسول خدا در حالی که علی (ع) دست او را گرفته بود و ابو طلحہ هم از پشت سر کمک می کرد، به پا خاست و ایستاد. از ابی بشیر مازنی روایت است که می گفت: من در حالی که نوجوان بودم، در جنگ احد حضور داشتم و دیدم که ابن قمیثہ با شمشیر کشیده به پیامبر (ص) حمله کرد و متوجه شدم که پیامبر (ص) در گودالی که روبروی او بود افتاد و پنهان شد، من شروع به فریاد کشیدن کردم و مسلمانان به آن سو دویدند و دیدم که ابو طلحہ دامن پیامبر (ص) را گرفت تا توانست بپا خیزد.

همچنین گفته شده است کسی که به گونه و پیشانی پیامبر (ص) سنگ زده و آن را شکسته، ابن شهاب بوده است و کسی که موجب پارگی لب و شکسته شدن دندانهای آن حضرت شده، عتبہ بن ابی وقاص بوده است، و کسی که به گونه آن حضرت چنان سنگ زده که حلقه های مغفر در آنها فرو رفته، ابن قمیثہ بوده است، از زخم پیشانی پیامبر (ص) چندان خون جاری شد که ریش آن حضرت خون آلود شد. سالم خدمتگزار ابو حدیفه خون از چهره پیامبر (ص) می شست و می زدود و پیامبر (ص) می فرمود: چگونه ممکن است رستگار شوند مردمی که با پیامبر خود، که ایشان را به خدا دعوت می کند، چنین رفتار می کنند؟ پس در این مورد خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: لَيْسَ لَكَ مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ أَوْ يَتُوبَ

عَلَيْهِمْ ... ۳: ۱۲۸- نیست هیچ به دست تو از کار این کافران، یا توبه دهدشان ... (بخشی از آیه ۱۲۷، سوره ۳، آل عمران).
 سعد بن ابی وقاص می گوید: شنیدم که پیامبر (ص) می فرمود: خشم خدا نسبت به مردمی که دهان پیامبرش را خونین کردند، شدید است، خشم خدا بر مردمی که چهره پیامبرش را خونین کردند، شدید است، خشم خدا بر هر کس که پیامبر او را بکشد، شدید است! سعد می گوید: این نفرین پیامبر (ص) تا حدودی دلم را نسبت به برادرم آرام کرد و حال آنکه چندان به کشتن او حریص بودم که نسبت به هیچ چیز آن قدر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۷۸

حرص نداشتم، هر چند تا آنجا که می دانستم بد خلق و عاق پدر نبود. دو بار صفوف مشرکان را شکافتم و در جستجوی برادرم بر آمدم که بکشمش، اما مانند روباه از من می گریخت، دفعه سوم پیامبر (ص) فرمود: ای بنده خدا چه قصدی داری؟ آیا می خواهی خودت را بکشی؟ پس، از آن کار صرف نظر کردم. پیامبر (ص) فرمود:
 پروردگارا، سال را بر هیچیک از ایشان تمام نکن! سعد گوید: به خدا سوگند، هیچیک از کسانی که رسول خدا را سنگ و تیر زده و مجروح کرده بودند، سال را به آخر نرساند.

عتبه مرد، اما در مورد ابن قمیئه اختلاف است، برخی گفته اند در میدان کارزار کشته شد، برخی گفته اند چون در احد به مصعب بن عمیر تیر زد و گفت: بگیر که من ابن قمیئه ام! و مصعب را کشت، پیامبر (ص) او را نفرین کرد و فرمود: خدا خوار و ذلیلش کند! و او هنگامی که می خواست میشی را که پاهایش را گرفته بود بدوشد، میش به او شاخ زد و کشته شد و جسد او را در کوهها پیدا کردند، این دشمن خدا همان کسی است که در احد پیش اصحاب خود برگشته و گفته بود که پیامبر (ص) را کشته است، او از عشیره بنی ادرم، از قبیله بنی فهر بود.

عبد الله بن حمید بن زهیر چون رسول خدا را به این حال دید، در حالی که سرایا آهن پوشیده بود، اسب خود را به تاخت در آورده جلو آمده و شعار می داد که: من ابن زهیرم، محمد را به من نشان دهید تا بکشمش یا کشته شوم! ابو دجانة راه را بر او گرفت و گفت: به جنگ کسی بیا که با جان خود جان محمد را نگهداری می کند! ابو دجانة ضربتی به اسب او زد و آن را پی کرد و اسب از پا درآمد، آنگاه با شمشیر به ابن زهیر حمله کرد و گفت: بگیر که من ابن خرشه ام! پیامبر (ص) در حالی که به او نگاه می کرد، گفت: پروردگارا، از ابن خرشه خوشنود باش همچنان که من از او خوشنودم.

از عایشه روایت است که می گفت: از ابو بکر شنیدم که می گفت: هنگامی که در احد پیامبر (ص) تیر خورد و دو حلقه مغفر در گونه های او فرو شده بود، شتابان به جانب آن حضرت دویدم، در همان حال دیدم کسی هم از سمت مشرق چنان سرعت می آید که گویی مرغ در حال پرواز است، گفتم: خدا کند که این طلحة بن عبید الله باشد! چون با هم پیش پیامبر (ص) رسیدیم، دیدم که ابو عبیده بن جراح است، او پیشدستی کرد و گفت: ای ابو بکر تو را به خدا قسم می دهم که مرا ترك نکنی و بگذاری که این حلقه ها را از چهره رسول خدا بیرون بکشم. من این کار را به او وا گذاشتم، پیامبر (ص) می فرمود: مواظب دوست خود طلحة بن عبید الله هم باشید. گوید: ابو عبیده با دندانهای جلو خود یکی از حلقه های مغفر را بیرون کشید، حلقه چنان محکم شده بود که چون آن را بیرون کشید، خود به زمین افتاد و یکی از دندانهایش کنده

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۷۹

و حلقه دیگر را، با دندان دیگر خود بیرون کشید، بدین جهت ابو عبیده میان مردم معروف به «بی دندان» بود. همچنین گفته‌اند کسی که دو حلقه را از چهره پیامبر (ص) بیرون کشیده است، عقبه بن وهب بن کلدی بوده است و هم گفته‌اند که ابو ایسر بوده است، در نظر ما ثابت تر آن است که عقبه این کار را کرده است.

ابو سعید خدری می‌گوید: چون روز احد پیامبر (ص) زخمی شد و دو حلقه مغفر در گونه‌های آن حضرت فرو رفت، همینکه حلقه‌ها را بیرون آوردند، چنان خون بیرون می‌آمد که گویی از دهانه مشک آب می‌ریزد، پس مالک بن سنان محل زخم را با دهان خود می‌مکید و خون را بیرون می‌ریخت، پیامبر (ص) فرمود: هر کس دوست دارد به کسی نگاه کند که خون او با خون من آمیخته شده است، به مالک بن سنان بنگرد. به مالک گفتند: خون می‌آشامی؟ گفت: آری، خون رسول خدا را می‌آشامم. پس پیامبر (ص) فرمود: خون هر کس با خون من تماس بگیرد، آتش جهنم به او نخواهد رسید.

ابو سعید خدری می‌گوید: من از کسانی بودم که از محل شیخان برگردانده شده بودیم و اجازه شرکت در جنگ به ما داده نشده بود، ولی در آن روز چون خبر مجروح شدن پیامبر (ص) و پراکنده شدن مسلمانان به ما رسید، من هم همراه گروهی از پسر بچه‌های بنی خدره خود را به پیامبر (ص) رساندیم تا از سلامتی آن حضرت آگاه شویم و به خانواده‌هایمان خبر بدهیم، ما در بطن قنات [۱] متوجه شدیم که مردم دارند بر می‌گردند، ولی ما مقصدی جز دیدار پیامبر (ص) نداشتیم. چون پیامبر (ص) به من نگاه فرمود، گفت: سعد بن مالک هستی؟ گفتم: آری، پدر و مادرم فدای تو باد! به او نزدیک شدم و هر دو زانویش را بوسیدم، آن حضرت که بر اسب خود سوار بود، به من فرمود: خدا در مصیبت پدرت به تو پاداش دهد! پس چون به چهره پیامبر نگریستم در هر گونه آن حضرت زخمی به اندازه درهمی دیدم، در پیشانی او هم، نزدیک رستنگاه موی، شکافی بود و از لب زیرین او خون می‌ریخت، دندانهای سمت راست هم از ریشه شکسته بود، دیدم که بر روی زخمها چیز سیاهی است، پرسیدم: چیست؟ گفتند: بوریای سوخته. پرسیدم: چه کسی گونه‌های رسول خدا را مجروح کرده است؟ گفتند: ابن قمیئه. گفتم: پیشانی او را که شکسته است؟ گفتند: ابن شهاب. گفتم: لب او را چه کسی زخمی کرده است؟ گفتند: عتبه. من پیشاپیش پیامبر (ص) می‌دویدم تا آنکه بر در خانه فرود آمد، آن حضرت به سختی پیاده شد و من متوجه شدم که هر دو زانوی او

[۱] قنات: یکی از مسیلهای مدینه است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۶۳).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۸۰

آماس کرده است، پیامبر (ص) که به سعد بن معاذ و سعد بن عباده تکیه داده بود، وارد خانه خود شد. چون آفتاب غروب کرد، بلال اذان گفت و پیامبر (ص) در همان حال که به سعد بن معاذ و سعد بن عباده تکیه داده بود، بیرون آمد و پس از نماز به خانه برگشت، مردم در مسجد چراغ و آتش برافروخته بودند و خستگان و مجروحان را زخم بندی می‌کردند. بلال اذان نماز عشاء را گفت و آن وقتی بود که قرمزی روز هم بکلی از میان رفته بود، ولی پیامبر (ص) برای نماز بیرون

نیامد، بلال همچنان بر در خانه پیامبر نشسته بود، چون يك سوم شب گذشت، وی پیامبر (ص) را صدا زد و گفت: ای رسول خدا، وقت نماز است! پس پیامبر (ص) که خواب مانده بود، بیرون آمد. گوید: متوجه شدم که آن حضرت سبک تر و راحت تر از وقتی که وارد خانه شد، راه می‌رود، من هم نماز عشاء را همراه پیامبر (ص) گزاردم و آن حضرت به خانه خود برگشت، مردان در فاصله خانه تا جایگاه نماز صف کشیده بودند. پیامبر (ص) تنها راه می‌رفت تا وارد خانه اش شد، من به خانه خود برگشتم و مژده سلامتی رسول خدا را به ایشان دادم، خدای را سپاس گفتند و خوابیدند، سران اوس و خزرج در مسجد و کنار در خانه پیامبر (ص) ماندند که پاسداری دهند، زیرا می‌ترسیدند که قریش دوباره حمله کنند.

گویند: فاطمه (ع) همراه برخی از زنان بیرون آمده بود، چون چهره پیامبر (ص) را چنان دید، او را در آغوش گرفت و شروع به پاك کردن خون از چهره آن حضرت فرمود و پیامبر (ص) می‌فرمود: خشم الهی نسبت به مردمی که چهره پیامبرش را خونین کردند شدید خواهد بود! علی (ع) برای آوردن آب به آبگیر رفت و به فاطمه (ع) فرمود: این شمشیر غیر قابل نکوهش را بگیر. علی (ع) در سپر خود آب آورد، پیامبر (ص) که سخت تشنه بود، خواست آب بیاشامد ولی نتوانست، چون بویی از آب استشمام کرد که خوشش نیامد و فرمود: این آبی است که بو و طعم آن دگرگون شده است. چون در دهان پیامبر (ص) خون جمع شده بود، با آن آب مضمضه فرمود و دهان خود را شستشو داد، فاطمه (ع) هم خون از چهره پیامبر شست. چون پیامبر (ص) شمشیر خون آلود علی (ع) را دید فرمود: چه نیکو جنگ کردی، عاصم بن ثابت و حارث بن صمه و سهل بن حنیف هم خوب جنگ کردند، شمشیر ابو دجانه هم غیر قابل نکوهش است. پیامبر (ص) نتوانست از آن آب بیاشامد، محمد بن مسلمه همراه زنها به جستجوی آب رفت، مجموعاً چهارده زن آمده بودند که فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) هم با ایشان بود، زنها خوراکی و آشامیدنی بر پشت خود حمل می‌کردند و مجروحان را زخم بندی و مداوا کرده و به آنها آب می‌رساندند.

کعب بن مالک می‌گوید: ام سلیم دختر ملحان و عایشه را روز جنگ احد دیدم که

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۸۱

مشکهای آب را بر پشت خود حمل می‌کردند، حمنه دختر جحش تشنگان را آب می‌داد و زخمیها را معالجه می‌کرد، ام ایمن هم زخمیها را آب می‌داد. چون محمد بن مسلمه در آنجا آب قابل آشامیدن نیافت و پیامبر (ص) نیز سخت تشنه بود، وی خود را به قناتی که در محله قصور التیمیین قرار داشت، رساند و با مشک خود از پی آب آن قنات، آب شیرین آورد که پیامبر (ص) آشامید و برای محمد بن مسلمه دعای خیر فرمود. خون چهره پیامبر (ص) بند نمی‌آمد و آن حضرت می‌فرمود: دشمن دیگر بر ما چنین پیروزی ای نخواهد یافت و شما رکن کعبه را استلام خواهید کرد. فاطمه (ع) خون چهره پیامبر (ص) را می‌شست و علی (ع) با سپر خود آب می‌ریخت، ولی چون فاطمه (ع) دید که خون بند نمی‌آید، قطعه حصیری را سوزاند و چون خاکستر شد، آن را بر زخم پاشید و خون بند آمد. همچنین گفته شده است که با پشم سوخته آن را معالجه کرد، پیامبر (ص) بعدها زخمهای چهره اش را با استخوان پوسیده معالجه می‌فرمود تا اثر آن از بین برود، همچنین تا يك ماه، اثر ضربه سنگین شمشیر ابن قمیئه را بر دوش خود تحمل می‌فرمود، شاید هم بیش از يك ماه و آثار زخمهای چهره خود را با استخوان پوسیده معالجه می‌کرد.

از سعید بن مسیب روایت است که در روز احد ابی بن خلف در حالی که اسب خود را به تاخت درآورده بود پیش آمد و نزدیک پیامبر (ص) رسید، گروهی از اصحاب راه را بر او گرفتند که بکشندش، پیامبر (ص) فرمود: از او کناره بگیرید! و خود در حالی که زوبین در دست داشت برخاست و زوبین پرتاب کرد، زوبین به محل فاصله میان کلاه خود و زره ابی خورد و او از اسب در افتاد و یکی از دنده‌هایش شکست، قریش او را با حال سنگین با خود بردند و او در راه مرد و این آیه درباره او نازل شد: **وَمَا رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَلَكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ** ۸: ۱۷- و تو تیر نینداختی آنگاه که تیر انداختی، بلکه خدای تیر انداخت (بخشی از آیه ۱۷، سوره ۸).

کعب بن مالک از قول پدرش روایت می‌کند: ابی بن خلف برای پرداخت فدیة پسر خود که در بدر اسیر شده بود به مدینه آمد و به پیامبر (ص) گفت: من اسب بسیار خوبی دارم که همه روزه مقدار زیادی ذرت می‌دهمش، تو را در حالی که سوار بر آن باشم، خواهم کشت. پیامبر (ص) فرمود: انشاء الله، من تو را همان طور که سوار بر آن باشی خواهم کشت. گفته‌اند که ابی بن خلف این موضوع را در مکه اظهار داشته بود و چون این گفتار او در مدینه به عرض پیامبر (ص) رسید، فرمود: انشاء الله، من او را در حالی که بر آن اسب سوار باشد خواهم کشت. گویند: پیامبر (ص) در جنگ به پشت سر خود توجه نمی‌کرد و به اصحاب خود

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۸۲

می‌فرمود: می‌ترسم که ابی بن خلف از پشت سر به من حمله کند، هر گاه او را دیدید، مرا متوجه او کنید. ناگاه، ابی بن خلف در حالی که اسب می‌تاخت پیدا شد و پیامبر (ص) او را دید و شناخت، ابی فریاد می‌کشید: ای محمد اگر تو نجات یابی من نجات نخواهم یافت! مسلمانان به پیامبر (ص) گفتند: چون به تو برسد چه می‌کنی؟ او دارد به قصد تو می‌آید، اگر اجازه فرمایی بعضی از ما آهنگ او کنیم. پیامبر (ص) موافقت نفرمود، چون ابی نزدیک شد، حضرت حارث بن صمه را گرفت و به اصحاب خود بانگ زد و آنها را پراکنده ساخت، ما همچون مگس که از گرد شتر نر پراکنده شود، کنار رفتیم، چون هر گاه پیامبر (ص) به تلاش و کوشش می‌پرداخت هیچ کس مانند او نبود. پیامبر (ص) حربه را گرفت و آن را به گردن ابی که بر اسب خود سوار بود، پرتاب کرد، ابی به خرخر افتاد، چنانکه گاو خوار می‌کشد. یارانش به او می‌گفتند: تو را باکی نیست. این ضربت مختصری که به تو خورده است، اگر به چشم هر یک از ما می‌خورد زیانی نمی‌رساند. ابی گفت: سوگند به لات و عزی، این ضربت که به من خورد اگر به همه مردم ذی‌المجاز [۱] می‌خورد تمامشان می‌مردند! مگر محمد نگفت که «ترا خواهم کشت»؟ قریش او را با خود بردند و این مسأله موجب شد که از تعقیب پیامبر (ص) باز ماندند و پیامبر (ص) در پای کوه به اصحاب خود پیوست. نیز گفته شده است که آن حضرت حربه را از زبیر بن عوام گرفته بود.

ابن عمر می‌گفت: ابی بن خلف در رابع [۲] درگذشت، من ساعتی از شب گذشته بود که در رابع راه می‌رفتم، ناگاه دیدم آتشی بر افروخته شد، نزدیک آن رفتم، دیدم مردی از میان آتش بیرون آمد در حالی که در سلسله‌های زنجیر بسته بود و آنها را با خود می‌کشید و فریاد می‌زد: عطش! عطش! و مردی می‌گفت: به او آب ندهی، این ابی بن خلف است که پیامبر (ص) او را کشته است. پس من می‌گفتم: نابود و از رحمت خدا دور باد. نیز گفته شده که در سرف [۳] مرده است.

همچنین گویند، چون پیامبر (ص) حربه زبیر را گرفت و ابی بر آن حضرت حمله آورد، مصعب بن عمیر رو در روی او قرار گرفت و خود را میان او و پیامبر (ص) حایل ساخت و ضربتی به چهره او زد، پیامبر (ص) هم متوجه نقطه‌ای میان کلاهخود و زره او که برهنه بود، شدند و ضربتی به آنجا زدند، ابی از اسب سقوط کرد و به خرخر افتاد. گوید: عثمان بن عبد الله بن مغیره

[۱] ذی المجاز: نام یکی از بازارهای معروف عرب است که در سمت راست عرفات قرار داشته است (معجم ما استعجم، ص ۵۰۸).

[۲] رابغ: از شهرهای ساحلی میان مکه و مدینه است.

[۳] سرف: نام منطقه‌ای در شش میلی مکه است (معجم ما استعجم، ص ۷۷۲).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۸۳

مخزومی در حالی که بر اسب ابلقی سوار بود و کاملاً جامه جنگ پوشیده بود، آهنگ پیامبر (ص) کرد، آن حضرت به جانب کوه روی کرده بود، عثمان فریاد می‌کشید: اگر تو رهایی یابی من رهایی نخواهم یافت! پس پیامبر (ص) ایستاد و اسب عثمان در یکی از گودالهایی که ابو عامر کنده بود، افتاد و برو در آمد، اسب در حالی که چشمهایش صدمه دیده بود، بیرون آمد و اصحاب پیامبر (ص) آن را گرفته و پی کردند. حارث بن صمه پیاده به سوی عثمان رفت و ساعتی با شمشیر به یک دیگر ضربت زدند، عثمان زره‌اش را به کمر زده بود، بدین جهت حارث ضربتی به پای او زد که قطع شد و در افتاد، سپس به او حمله کرد و سرش را برید و جامه جنگی او را که زره و مغفر و شمشیر بسیار خوبی بود، برداشت، شنیده نشده است که جامه‌های جنگی کس دیگری را بیرون آورده باشند. پیامبر (ص) که به مبارزه آن دو می‌نگریست، در مورد مرد کشته شده سوال فرمود، پاسخ دادند عثمان بن عبد الله بن مغیره مخزومی است. فرمود: سپاس خدای را که هلاکش ساخت. ابن عثمان را عبد الله بن جحش در روز نخیله اسیر گرفته و به حضور پیامبر (ص) آورده بود، او فدیة پرداخت و خود را آزاد ساخت و نزد قریش بازگشت تا اینکه در جنگ احد شرکت کرد و کشته شد. چون عبید بن حازم عامری کشته شدن عثمان را دید، همچون جانور درنده‌ای حمله آورد و ضربتی به حارث زد که او را از ناحیه کتف زخمی ساخت، حارث به زمین افتاد ولی یارانش او را بلند کردند.

ابو دجانه آهنگ عبید کرد، آنها ساعتی با یک دیگر مبارزه کردند و هر یک با سپر ضربه شمشیر دیگری را رد می‌کرد، تا اینکه ابو دجانه بر او حمله کرد و کمرش را گرفته و او را به زمین کوفت و همچنان که گوسپند را می‌کشند، سرش را برید و به پیامبر (ص) پیوست.

گویند: سهل بن حنیف شروع به دفع دادن تیرها از پیامبر (ص) کرد و آن حضرت با محبت می‌فرمود: به سهل تیر بدهید که تیراندازی برای او سهل است! سپس پیامبر (ص) به ابو الدرداء نگریست که ایستادگی می‌کند در حالی که مردم از هر سوی گریزانند، فرمود: عویمر نیکو سواری است! ولی برخی گفته‌اند که ابو الدرداء در جنگ احد حضور نداشته است. واقدی گوید: برایم روایت کردند که ابی اسیره بن حارث بن علقمه با یکی از بنی عوف درگیر شد، ضرباتی به یک دگر زدند که هر یک خود را از دیگری حفظ می‌کرد، گویی دو جانور درنده بودند که گاهی از حمله باز می‌ایستادند و گاهی

حمله می کردند.

سپس دست به گریبان شدند و به يك دگر چسبیدند و به زمین افتادند، ولی ابو اسیره رقیب را خاک کرد و با شمشیر خود سر او را برید، همچنانکه گوسپند را سر می برند و

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۸۴

از روی جسد او برخاست. در همین هنگام، خالد بن ولید، که بر اسبی سیاه با پیشانی و ساقهای سپید سوار بود و نیزه بلندی در دست داشت، سر رسید و از پشت سر چنان نیزه‌ای به پشت ابی اسیره زد که پیکان آن از سینه او سر در آورد و هماندم مرد، خالد برگشت در حالی که می گفت: من ابو سلیمان‌ام! گویند: طلحة بن عبید الله در آن روز جنگی سخت کرد و دشمن را از پیامبر (ص) دور کرد، طلحه می گفت: دیدم که یاران رسول خدا گریخته‌اند و مشرکان حمله کرده و به پیامبر (ص) رو آورده و از هر طرف او را احاطه کرده‌اند، نمی دانستم آیا از جلو حمله کنم یا از پشت سر، یا از چپ و یا راست، گاهی دشمن را از پیش روی می راندم و گاه از پشت سر، تا پراکنده شدند. پیامبر (ص) در آن روز به طلحه فرمود: آنچه بر عهده‌ات بود انجام دادی! سعد بن وقاص هر گاه سخن از طلحه می آورد، می گفت:

خدایش رحمت کناد، او در روز احد از همه ما بیشتر پیامبر (ص) را بی نیاز کرده و از آن حضرت مواظبت کرد. می گفتند: چگونه؟ می گفت: ما همگی نخست از پیامبر (ص) کناره گرفتیم و دوباره پیش او برگشتیم و حال آنکه او همواره ملازم آن حضرت بود، خودم او را دیدم که گرد پیامبر (ص) می گشت و خود را سپر او کرده بود. از طلحه پرسیدند: ای ابو محمد، انگشت کوچک دستت چطور شده است؟ گفت:

مالک بن زهیر جشمی تیری به طرف پیامبر (ص) انداخت، معمولاً هدف او خطا نمی شد، من دست خود را مقابل چهره پیامبر (ص) گرفتم و تیر به انگشتم خورد.

انگشت او فلج شده بود. گویند: چون مالک بن زهیر او را تیر زد، گفت: آخ! پیامبر (ص) فرمود: اگر می گفت بسم الله وارد بهشت می شد و مردم می دیدند! و پیامبر (ص) فرمود: هر کس دوست دارد به مردی از اهل بهشت بنگرد که در دنیا گام بر می دارد، به طلحة بن عبید الله بنگرد، طلحه از کسانی است که عهد و پیمان خود را بر آورده است.

طلحه می گوید: چون مسلمانان به هزیمت رفتند و برگشتند در آن فاصله، مردی از بنی عامر بن لوی بن مالک، که نیزه‌ای در دست داشت و سراپا غرق در آهن بود و بر اسبی سرخ با پیشانی و دم سپید سوار بود، پیش آمد و در همان حال فریاد می کشید: من دارنده مهره‌های سپید دریایی هستم، مرا به محمد رهنمایی کنید! من اسب او را پی کردم که از پا در آمد، سپس نیزه‌اش را گرفتم و چنان به او زدم که در حدقه چشمش جا گرفت و بانگی چون بانگ گاو می کشید، از او جدا نشدم تا پای خود را بر گونه‌اش نهادم و جامه مرگ بر او پوشاندم. بر سر طلحه دو ضربه خورده بود که به شکل صلیب در آمده بود، مردی از مشرکان او را دو ضربه زد، يك ضربه در حالی که به او روی آورده بود و ضربه دیگری در حالی که از او برگشته بود، و از هر دو زخم خون جاری

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۸۵

بود. ابو بکر گوید: روز احد به حضور پیامبر (ص) رسیدم، فرمود: مواظب پسر عمویت باش! من به سراغ طلحه رفتم، او

بیهوش افتاده و خون از زخمش جاری بود، بر چهره‌اش آب زدم تا به هوش آمد، پرسید: رسول خدا در چه حال است؟ گفتم: خوب است، او مرا نزد تو فرستاد. گفت: خدا را شکر، هر مصیبتی پس از او بزرگ است.

ضرار بن خطاب فهری می‌گفت: طلحه به عمره آمده بود، دیدم که سرش را می‌تراشید و اثر زخمی را که چون صلیب بود بر سرش دیدم. به خدا قسم، من هر دو ضربت را به او زده بودم، او رویا روی من قرار گرفت، ضربتی زدم و در حالی که از من گذشته بود، دوباره به او حمله کردم و ضربتی دیگر زدم.

گویند: در جنگ جمل پس از اینکه علی (ع) گروهی از مردم را کشت و وارد بصره شد، مردی عرب پیش آن حضرت آمد، برابرش ایستاد و صحبت کرد و به طلحه دشنام داد، علی (ع) بر او بانگ زد و او را منع فرمود و گفت: تو در جنگ احد نبودی تا به اهمیت خدمت او به اسلام و مقام او در نزد پیامبر (ص) پی ببری. آن مرد سر شکسته شد و سکوت کرد. مرد دیگری پرسید: خدمت و گرفتاری او در احد چگونه بود که خدایش رحمت کناد؟ علی (ع) فرمود: آری، خدایش رحمت کناد! من خود او را دیدم که جان خود را سپر رسول خدا قرار داده بود، شمشیرها او را فرو گرفته و تیر از هر سو می‌بارید و او همچنان خود را سپر رسول خدا قرار داده بود. مرد دیگری گفت: خوب، در آن روز گروهی از اصحاب پیامبر (ص) کشته شدند و خود آن حضرت هم مجروح شد. علی (ع) فرمود: گواهی می‌دهم که خود شنیدم که پیامبر (ص) می‌فرمود: ای کاش من هم همراه اصحاب پایین کوه کشته شده بودم. سپس علی (ع) گفت: اگر در آن روز بودی، می‌دیدي که من از يك سو دشمن را می‌رانم، ابو دجانة هم در سویی دیگر، گروهی از دشمن را می‌رانند و سعد بن ابی وقاص گروه دیگری را دور می‌رانند، تا اینکه خداوند همه گرفتاریها را رفع فرمود. در آن روز، من یکه و تنها به گروهی خشن از دشمنان برخوردم که عکرمه بن ابی جهل هم میان آنها بود، با شمشیر کشیده خود را وسط ایشان انداختم، من شمشیر می‌زدم و آنان مرا احاطه کرده بودند، تا اینکه توانستم از میان ایشان بیرون روم، ولی دوباره حمله کردم و به همانجا که آمده بودم بازگشتم، اما مرگ من به تأخیر افتاد و خداوند متعال کار شدنی را مقدر فرموده و به انجام می‌رساند.

واقعی گوید: از قول کسی که به حباب بن منذر بن جموح می‌نگریسته است، برایم روایت کردند که می‌گفت: او چنان گرداگرد دشمن بر می‌آمد و حمله می‌کرد که گویی بر گله گوسپندان حمله می‌کند و دشمنان چنان او را محاصره کرده بودند که گفته

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۸۶

می‌شد: «حباب کشته شد.» اما او در حالی که شمشیر در دستش بود آشکار شد و دشمن از گرد او پراکنده شدند، او شروع به حمله کرد، به هر گروه که حمله می‌کرد به سوی جمع می‌گریختند، پس، حباب پیش پیامبر (ص) برگشت. در آن روز حباب با دستار سبزی که بر سر خود بسته بود، مشخص بود.

در آن روز، عبد الرحمن بن ابی بکر که سوار بر اسب و آنچنان غرق در آهن بود که فقط دو چشم او دیده می‌شد، به میدان آمد و گفت: من عبد الرحمن پسر عقیق هستم.

چه کسی با من می‌جنگد؟ گوید: ابو بکر برجست، شمشیر خود را کشید و گفت: ای رسول خدا، با او مبارزه کنم؟ پیامبر (ص) فرمود: شمشیرت را غلاف کن، به جای خود برگرد و ما را از خود بهره‌مند دار.

پیامبر (ص) می فرمود: من برای شماس بن عثمان مثلی بهتر از سپر نمی شناسم - مقصود آن حضرت این بود که شماس بسیار خوب از رسول خدا دفاع کرده بود. پیامبر (ص) به هر طرف که روی می فرمود، شماس را می دید که با شمشیر خود مشغول دفع دشمنان است و چون پیامبر (ص) محاصره شد، باز هم خود را سپر بالای آن حضرت قرار داد تا کشته شد، پس پیامبر (ص) فرمود: شبیهی غیر از سپر برای شماس نیافتم.

نخستین گروه از مسلمانان که پس از گریز برگشتند، قیس بن محرث و تنی چند از انصار بودند، ایشان با آنکه تا آنکه تا محله بنی حارثه رفته بودند، بسرعت و شتابان برگشتند و با دشمنان روبرو شده و خود را به میان ایشان انداختند و هیچیک از ایشان نگریخت تا اینکه همگی کشته شدند. قیس بن محرث با شمشیر به آنها ضربت می زد و در همان حال هم با شمشیر از خود دفاع می کرد تا اینکه عده ای را کشت. دشمنان او را احاطه کرده و به وسیله نیزه کشتند. چهارده زخم عمیق نیزه در بدن او دیده شد و نشانه ده ضربت هم روی بدنش بود.

عباس بن عباد بن نضله و خارجه بن زید بن ابی زهیر و اوس بن ارقم بن زید هم با هم بودند، عباس فریاد می کشید و می گفت: ای گروه مسلمانان، شما را به خدا، از پیامبرتان اطاعت کنید! این بلایی که بر سر شما آمده است به واسطه سرپیچی شما از فرمان پیامبر است، او به شما وعده نصر و پیروزی داد ولی شما صبر نکردید! آنگاه کلاهخودش را از سر برگرفت و زرهش را بیرون آورد و به خارجه گفت: تو کلاهخود و زره مرا می خواهی؟ خارجه گفت: نه، من هم می خواهم همان کاری را بکنم که تو می خواهی انجام دهی. آنها خود را میان دشمنان انداختند، و عباس می گفت: اگر رسول خدا کشته شود و کسی از ما زنده بماند، عذر ما در پیشگاه الهی چیست؟ خارجه در پاسخ او می گفت: هیچ عذر و دلیلی در پیشگاه پروردگاران نداریم. عباس را

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۸۷

سفیان بن عبد شمس سلمی کشت، عباس هم دو زخم کاری به او زده بود ولی او از معرکه گریخت و یک سالی از آن دو زخم رنج برد تا اینکه بعدا التیام یافت. خارجه را نیزه داران احاطه کردند و او سیزده - چهارده زخم برداشت و در میدان افتاد، صفوان بن امیه بر او گذشت، او را شناخت و گفت: این از بزرگان اصحاب محمد است و هنوز رمقی دارد! او را کشت. اوس بن ارقم هم شهید شد.

صفوان بن امیه گفت: خبیب بن یساف را که دیده است؟ او در جستجوی خبیب بود ولی به او دسترسی نیافته بود. او خارجه را مثله کرد و گفت: این از کسانی است که در جنگ بدر به پدرم حمله کرد. او می گفت: اکنون که بزرگانی از اصحاب محمد را کشتم، تسکین یافتم، من ابن قوئل و ابن ابی زهیر و اوس بن ارقم را کشتم.

روز احد پیامبر (ص) فرمود: چه کسی این شمشیر را از من می گیرد که حق آن را ادا کند؟ گفتند: حق آن چیست؟ فرمود: که دشمن را با آن بکشد. عمر گفت: من. ولی پیامبر (ص) از او روی برگرداند و دوباره شمشیر را با همان شرط عرضه فرمود، زبیر برخاست و گفت: من. پیامبر (ص) از او هم روی برگرداند، عمر و زبیر هر دو ناراحت شدند. آنگاه پیامبر (ص) برای بار سوم شمشیر را عرضه داشت، ابو دجانة گفت: ای رسول خدا، من آن را می گیرم که حقش را ادا کنم. پیامبر (ص) شمشیر را به او داد و چون او دشمن را دید، برآستی حق آن را ادا کرد. یکی از آن دو مرد، عمر یا زبیر می گفت: با

خود گفتم این مرد مایه سر افکندگی من شد چون پیامبر (ص) شمشیر را به او لطف کرد و مرا از آن محروم کرد، خوب است که از پی او بروم و رفتم. به خدا سوگند، هیچ کس را ندیدم که از او بهتر جنگ کند، دیدمش که آن قدر با آن شمشیر را به او لطف کرد و مرا از آن محروم کرد، خوب است که از پی او بروم و رفتم. به خدا سوگند، هیچ کس را ندیدم که از او بهتر جنگ کند، دیدمش که آن قدر با آن شمشیر ضربت زد تا کند شد و ترسید که ضربه آن کاری نباشد، پس شمشیر را با سنگ تیز کرد و دوباره به دشمن حمله کرد تا وقتی که شمشیر همچون داسی خمیده شد. گوید:

هنگامی که پیامبر (ص) شمشیر را به او عنایت فرمود، ابو دجانة با کبر و غرور میان دو لشکر راه می‌رفت، چون پیامبر (ص) متوجه شدند که او آنچنان راه می‌رود، فرمودند:

خداوند این گونه راه رفتن را دشمن می‌دارد مگر در این گونه موارد.

چهار نفر از اصحاب پیامبر (ص) در میان همه سپاه علامت و نشان داشتند، یکی از ایشان ابو دجانة بود که دستاری سرخ بسته بود و خویشاوندان او می‌دانستند که هر گاه دستار سرخ بر سر ببندد، بسیار، خوب جنگ خواهد کرد، علی (ع) هم با پارچه پشمی سفیدی مشخص بود، زبیر با دستاری زرد نمایان بود و حمزه با پر شتر مرغ. ابو دجانة می‌گوید: در آن روز زنی از دشمن را دیدم که به مردم حمله می‌کرد و سخت بر آنها هجوم می‌برد، من اول تصور کردم که مرد است و شمشیر بر او کشیدم،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۸۸

ولی بعد که شناختمش، رهایش کردم چون دوست نمی‌داشتم با شمشیر پیامبر (ص) زنی را بکشم. آن زن عمره دختر حارث بود.

کعب بن مالک می‌گوید: روز احد زخمی شده و افتاده بودم ولی همینکه متوجه شدم مشرکان کشته‌های مسلمان را به بدترین نوعی مثله می‌کنند، برخاستم و خود را از میان کشتگان کنار کشیدم و به گوشه‌ای پناه بردم، همانجا بودم که خالد بن اعلم عقیلی که مسلح بود، به مسلمانان حمله کرد و در همان حال می‌گفت: همچون گرگ که بر گوسپندان حمله می‌کند، حمله کنید! او که سرا پا غرق در آهن بود، فریاد می‌کشید و می‌گفت: ای گروه قریش، محمد را نکشید بلکه او را زنده اسیر بگیرید، تا نشانش دهیم که چه کارهایی کرده است. گوید: در این موقع قزمان آهنگ او کرد و ضربتی بر کتف او زد که ریه‌اش بیرون افتاد و من آن را دیدم، سپس شمشیرش را گرفت و رفت.

مرد دیگری از مشرکان، که فقط دو چشم او را می‌دیدم، به قزمان حمله کرد، قزمان چنان ضربتی به او زد که دو نیمه‌اش کرد. گوید: پرسیدیم او که بود؟ گفتند: ولید بن عاص بن هشام. کعب گوید: همچنان که نگاه می‌کردم با خود می‌گفتم، من مردی به این شجاعت در شمشیر زدن ندیده‌ام! ولی سرانجام او سرانجام شومی بود. از کعب پرسیدند: سرانجام او چه شد؟ گفت: او از اهل دوزخ است چون خودکشی کرد.

کعب می‌گوید: در همان وقت مرد دیگری که کاملاً مسلح بود به میدان آمد که فریاد می‌کشید: بر مسلمانان حمله کنید همچنانکه گرگان بر گوسپندان حمله می‌کنند. مردی از مسلمانان که چهره‌اش پوشیده بود، در برابر او قرار گرفت، من خود را به پشت سر آنها رساندم و برخاستم که آنها را بهتر ببینم، مرد کافر ساز و برگ بیشتری داشت، من همچنان آن دو

را زیر نظر داشتم تا اینکه درگیر شدند، مرد مسلمان ضربتی به کتف کافر زد که شمشیرش تا تهیگاه او رسید و او را دو نیمه ساخت، آنگاه مرد مسلمان چهره خود را گشود و گفت: ای کعب، این ضربت را چگونه دیدی؟ من ابو دجانهم ام. گوید: رشید فارسی، برده بنی معاویه، مردی از مشرکان قبیله بنی کنانه را دید که سراپا پوشیده در آهن بود و شعار می داد: من ابن عویم هستم! سعد برده حاطب جلو او را گرفت و چنان ضربتی به او زد که دو نیمش ساخت [رشید آهنگ او کرد و چنان ضربتی به او زد که زره او را پاره کرد و دو نیمش ساخت] [۱] و گفت: بگیر که من غلامی فارسی هستم! پیامبر (ص) او را دید و گفتارش را شنید، پس فرمود: تو گفتی بگیر که

[۱] در متن آنچه که میان دو قلاب است، به عنوان اضافی از نسخه «ب» ذکر شده است، حال آنکه از روایت معلوم می شود که همین صحیح است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۸۹

من غلامی انصاری ام؟ و در این موقع برادر مقتول همچون سگی دوید و راه را بر رشید بست و گفت: من ابن عویم هستم! رشید ضربتی بر سر او زد که مغر و سرش را به دو نیم کرد و گفت: بگیر که من غلامی انصاریم! پیامبر (ص) لبخند زد و فرمود: آفرین ای ابا عبد الله! با آنکه او در آن موقع فرزندی نداشت، رسول خدا به او کنیه دادند. ابو نمر کنانی گوید: روز احد من همراه مشرکان آمده بودم، ده برادر من هم بودند، که چهار تن از ایشان کشته شدند. در آغاز برخورد، وزش باد به سود مسلمانان بود و ما پشت به جنگ دادیم و پراکنده شدیم، اصحاب پیامبر (ص) شروع به غارت اردوی ما کردند، من با پای پیاده به منطقه جماء [۱] رسیدم، سواران ما از آنجا برگشتند و حمله خود را شروع کردند، ما هم گفتیم: به خدا قسم، بدون شك سواران چیزی دیده اند که حمله کرده اند. ما هم با پای پیاده همچون سواران حمله کردیم و هنگامی به آنجا رسیدیم که مسلمانان به يك دیگر ریخته بودند، صفهای آنها از هم پاشیده بود و آنها متوجه نبودند چه کسی را می زنند، مسلمانها پرچم نداشتند، پرچم ما را مردی از بنی عبد الدار داشت. من شعار اصحاب محمد (ص) را می شنیدم که می گفتند: «امت! امت!»، با خود می گفتم: امت یعنی چه؟ آنگاه رسول خدا را دیدم که اصحابش او را میان گرفته اند و از چپ و راست و روبروی او تیر می بارید و به پشت سرش فرو می ریخت، من در آن روز پنجاه تیر انداختم و برخی از اصحاب پیامبر (ص) را زدم. بعدها خداوند مرا به اسلام هدایت فرمود. عمرو بن ثابت بن وقش از کسانی بود که نسبت به اسلام شك داشت، خویشان او درباره اسلام با او صحبت می کردند، می گفت: اگر بدانم آنچه می گوید حق است، لحظه ای در پذیرش آن تأخیر نمی کنم. چون روز جنگ احد رسید، در همان زمان که پیامبر (ص) در احد بودند، او اسلام آورد، شمشیر خود را برداشت و وارد میدان شد و جنگید تا اینکه بسختی زخمی شد، او را میان مجروحان مشرف به مرگ دیدند که هنوز رمقی داشت، به او نزدیک شدند و پرسیدند: چه چیز تو را به میدان آورد؟ گفت:

اسلام، من به خدا و رسول خدا ایمان آوردم، شمشیرم را برداشتم و آمدم و خداوند شهادت را روزی من فرمود. عمرو در دستهای ایشان در گذشت. پس، رسول خدا (ص) فرمود: او حتما اهل بهشت است.

واقعی می‌گوید: برایم نقل کردند که روزی ابو هریره، در حالی که مردم دور او جمع شده بودند، گفت: می‌توانید از کسی به من خبر بدهید که حتی يك سجده هم برای

[۱] جماء: نام محلی در سه میلی مدینه است (منتهی الارب). - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۹۰

خدا نکرده و داخل بهشت شده است! مردم سکوت کردند، پس ابو هریره گفت: او عمرو بن ثابت بن وقش از بنی عبد الاشهل است.

گویند: مخیریق یهودی از علمای یهود بود، روز شنبه که پیامبر (ص) برای جنگ در احد بود، او به یهودیان گفت: به خدا قسم، شما می‌دانید که محمد پیامبر است و نصرت و یاری او بر شما فرض و واجب است. آنها بهانه آوردند که امروز شنبه است، گفت: دیگر شنبه معنایی ندارد! سلاح خود را برداشت و همراه رسول خدا به میدان جنگ آمد و کشته شد. پس پیامبر (ص) فرمود: مخیریق بهترین یهودی است. مخیریق وقتی از مدینه به احد می‌رفت، گفت: اگر کشته شدم، اموال من مال محمد است که در راه خدا صرف کند. آن اموال منشأ اصلی صدقات پیامبر (ص) شد.

حاطب بن امیه مردی منافق بود، حال آنکه پسرش یزید بن حاطب از مسلمانان راستین بود. یزید در جنگ احد همراه پیامبر (ص) شرکت کرد و در حالی که زخمی شده بود. خویشاوندان او را به خانه‌اش رساندند، حاطب چون دید اهل خانه بر او می‌گریند گفت: به خدا قسم، شما او را چنین کردید! گفتند: چطور؟ گفت: او را فریفتید و به خودش مغرور کردید تا اینکه بیرون رفت و کشته شد، بعلاوه، او را فریب دیگری هم دادید، به او وعده بهشتی را دادید که داخل آن خواهد شد، بهشتی از گیاهانی که بر گور می‌رویند! گفتند: خدا تو را بکشد! گفت: فعلا که او کشته شده است! حاطب هرگز اسلام نیاورد.

گویند: قزمان در شمار بنی ظفر بود ولی خودش هم نمی‌دانست از کدام تیره آنهاست، با آنها مهربان بود و به کارهایشان رسیدگی می‌کرد، او شخص کم‌عائله‌ای بود که نه زن داشت و نه فرزند، مردی شجاع بود، که طی جنگهای میان قبیله‌ای ایشان، به این صفت معروف شده بود. او در احد حضور یافت و جنگی سخت کرد، شش یا هفت نفر را کشت و زخمهای مهلك برداشت، به پیامبر (ص) گفتند: قزمان سخت زخمی شده و شهید است! فرمود: او از اهل دوزخ است. پیش قزمان آمدند و به او گفتند: ای ابا غیداق، شهادت بر تو مبارك باد! گفت: به چه چیزی مرا مژده می‌دهید؟ به خدا قسم، ما فقط برای حفظ شخصیت نژاد خود جنگ کردیم. گفتند: تو را به بهشت مژده می‌دهیم. گفت: بهشتی از گیاهان روینده بر گور؟ به خدا قسم، ما برای بهشت و جهنم جنگ نکردیم، بلکه برای حفظ حیثیت خود جنگیدیم! و از تیردان خود تیری بیرون آورد و شروع به ضربت زدن به خود کرد ولی چون دید بیکان مؤثر نیست، شمشیر خود را برداشت و خود را با شکم روی آن انداخت به طوری که از پشت او بیرون آمد. چون این موضوع را به پیامبر (ص) گزارش دادند، فرمود: او از اهل دوزخ است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۹۱

عمرو بن جموح مردی لنگ بود، او چهار پسر داشت که همچون شیر همراه پیامبر (ص) در جنگها حاضر می شدند. خانواده عمرو او را از شرکت در احد باز می داشتند و می گفتند: تو مردی لنگ هستی و بر تو حرجی نیست، پسرانت هم که همراه پیامبر (ص) می روند. عمرو گفت: احسنت! آنها به سوی بهشت بروند و من پیش شما بنشینم! هند دختر عمرو بن حرام، که همسر اوست، می گوید: من متوجه شدم که عمرو سپر و ابزار جنگ خود را برداشته و می گوید: پروردگارا، مرا با خواری به نزد خانواده ام برنگردان! عمرو به راه افتاد، پسرانش خود را به او رساندند که باز هم درباره عدم شرکت در جنگ با او صحبت کنند، او پیش پیامبر (ص) آمد و گفت: پسرانم می خواهند مرا از آمدن همراه تو و جنگ منع کنند، حال آنکه به خدا سوگند، آرزومندم که با همین پای لنگ خود به سوی بهشت گام بردارم. پیامبر (ص) فرمود: خداوند تو را معذور داشته و جهاد بر تو واجب نیست. ولی او اصرار کرد و آن حضرت به پسرانش فرمود: شما حق ندارید که او را منع کنید، شاید خداوند شهادت را بهره او فرماید.

فرزندانش او را آزاد گذاشتند و او در آن روز به شهادت رسید.

ابو طلحه می گوید: هنگامی که مسلمانان پراکنده شدند و دوباره برگشتند، عمرو بن جموح را در صف اول کسانی که برگشته بودند، دیدم که لنگ لنگان حرکت می کرد و می گفت: به خدا سوگند مشتاق بهشتم! پس از او یکی از پسرانش را دیدم که در پی او می رود، هر دوی آنها کشته شدند.

عایشه همسر پیامبر (ص) در آن روز همراه گروهی از زنها برای کسب خبر بیرون آمده بود، در آن هنگام هنوز احکام حجاب وارد نشده بود، چون به کنار مدینه رسید و از محل بنی حارثه به سمت صحرا می رفت، هند دختر عمرو بن حرام را، که همسر عمرو بن جموح و خواهر عبد الله پدر جابر است، دید که جنازه شوهر و برادر و پسرش خلاد را بر شتری بار کرده و عازم مدینه است. عایشه به او گفت: لابد اخبار حسابی پیش تو است، بگو پشت سرت چه خبر است؟ هند گفت: خیر است، رسول خدا سلامت است و با سلامتی او هر مصیبتی اندک و قابل تحمل است، البته خداوند متعال گروهی از مؤمنان را به درجه شهادت نایل فرمود، آنگاه آیه بیست و پنجم از سوره ۳۳ را خواند که در آن خداوند می فرماید: «خداوند کافران را با خشم آنها باز برد و پیروزی و نصرتی نیافتند و کفایت کرد مؤمنان را از جنگ و خدای قوی و عزیز است». عایشه از هند پرسید: اینها جنازه چه کسانی است؟ گفت: برادرم و پسرم خلاد و شوهرم عمرو بن جموح. عایشه پرسید: آنها را کجا می بری؟ گفت: به مدینه تا به خاک سپارم و شتر خود راهی کرد، ولی شتر به زانو در آمد، عایشه گوید، گفتم: شاید طاقت حمل آنها

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۹۲

را ندارد؟ گفت: نه، این چیزی نیست، گاهی اوقات او به اندازه بار دو شتر را حمل می کند، خیال می کنم دلیل دیگری داشته باشد. گوید: بر شتر نهیب زد، حیوان به پا خاست ولی چون او را به طرف مدینه راند دوباره زانو به زمین زد و چون او را به سمت احد برگرداند حیوان شتابان به راه افتاد. گوید: هند پیش پیامبر (ص) برگشت و این موضوع را خبر داد، پیامبر (ص) فرمود: آن شتر مأمور است، آیا عمرو بن جموح هنگام خروج مطلبی نگفت؟ هند گفت: پیش از خروج رو به قبله ایستاد و گفت:

«پروردگارا، مرا با خواری به خانواده‌ام برنگردان و شهادت را روزی من قرار بده».

پیامبر (ص) فرمود: شتر هم به همین جهت حرکت نمی‌کند، ای گروه انصار، میان شما نیکانی هستند که اگر خدای را سوگند دهند، خداوند سوگندشان را می‌پذیرد و عمرو بن جموح از آنهاست. آنگاه فرمود: ای هند، از هنگامی که برادرت کشته شده است، فرشتگان بر او سایه افکنده و منتظرند ببینند کجا دفن می‌شود. آن حضرت پس از دفن آن سه جنازه به هند فرمود: شوهرت عمرو بن جموح و پسرت خلاد و برادرت عبد الله در بهشت دوستان یک دیگرند. هند گفت: ای رسول خدا، دعا فرمای و از خدا بخواه شاید مرا هم با ایشان قرار دهد.

جابر بن عبد الله می‌گوید: در جنگ احد گروهی شراب نوشیدند و شهید شدند، پدر من هم از ایشان بود. [۱] و هم او گوید: پدرم اولین کسی بود که در جنگ احد کشته شد، او را سفیان بن عبد شمس، پدر ابی‌اعور سلمی کشت و پیامبر (ص) پیش از هزیمت مسلمانان بر او نماز گزاردند.

و ادامه می‌دهد: چون پدرم به شهادت رسید، عمه‌ام شروع به گریه کرد، پیامبر (ص) فرمودند: چه چیزی او را به گریه انداخته است، اکنون فرشتگان با بالهای خود بر پیگر عبد الله سایه افکنده‌اند تا اینکه دفن شود.

عبد الله بن عمرو بن خرام [پدر جابر] یکی دو روز پیش از جنگ احد می‌گفت:

دوست خود مبشر بن عبد المنذر را در خواب دیدم که می‌گفت: چند روز دیگر پیش ما خواهی آمد. گفتم: تو کجایی؟ گفت: در بهشتم و هر کجا که می‌خواهم می‌خرامم. گفتم:

مگر تو در بدر کشته نشدی؟ گفت: چرا، ولی بعد زنده شدم. چون عبد الله این خواب را برای پیامبر (ص) نقل کرد، فرمود: ای ابا جابر، تعبیر این خواب شهادت است. در روز احد پیامبر (ص) فرمود: عبد الله بن عمرو بن حرام و عمرو بن جموح را در یک گور دفن

[۱] با فرض صحت روایت، باید توجه داشت که هنوز مسکرات حرام نبوده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۹۳

کنید. گویند: آن دو را در حالی یافتند که بشدت مثله شده بودند. تمام بدن آنها را قطعه قطعه کرده بودند، به طوری که بدنهای آن دو شناخته نمی‌شد، بدین سبب پیامبر (ص) دستور فرمود که آن دو را در یک گور دفن کنند. همچنین گفته‌اند: پیامبر (ص) به واسطه رفاقت و صمیمیت آن دو، دستور فرمودند هر دو را در یک قبر بگذارند و اضافه فرمود که این دو دوست صمیمی را یک جا به خاک بسپرید. عبد الله مردی سرخ رو، طاس و نسبتاً کوتاه قد بود، حال آنکه عمرو مردی بلند قامت بود. قبر آن دو کنار کوه بود، چون گور آنها آماده شد، بر هر یک پارچه‌ای با خطوط سپید و سیاه پیچیدند و به خاکشان سپردند. به چهره عبد الله زخمی زده شده بود که دست او بر روی آن بود، چون دستش را برداشتند خون جاری شد، دستش را همانجا که بود گذاشتند و خون باز ایستاد. گویند: چون معاویه خواست در مدینه قناتی احداث کند، به جارچی خود دستور داد که جار بزند تا هر کس در جنگ احد شهیدی داشته است حاضر شود، مردم کنار گور شهدای خود آمدند و ایشان را تر و تازه دیدند.

جابر گوید: پدرم را در گورش دیدم که گویی خواب بود و در چهره او هیچ بیشی و کمی دیده نمی‌شد. به او گفتند: آیا کفن او را هم دیدی؟ گفت: او را با پارچه راه راهی کفن کرده بودند که بیشتر آن را بر سر و چهره‌اش پیچیده بودند، بر پاهای او نیز بوته‌های سپند ریخته بودند. آن پارچه راه راه و بوته‌های سپند همچنان به حالت اول باقی مانده بود و حال آنکه، در آن موقع، چهل و شش سال از جنگ احد گذشته بود.

جابر با اصحاب پیامبر (ص) مشورت کرد که مقداری مشک و مواد خوشبو بر جسد پدر بریزد، ولی آنها او را منع کردند و گفتند: هیچ چیز بر جسد آنها نریز. گویند: به پیکر یکی از شهیدان بیل خورد و خون تازه در آمد، ابو سعید خدری چنان ناراحت شد که گفت: پس از این کار زشت دیگر هیچ کار زشتی، زشت شمرده نخواهد شد. عبد الله بن عمرو و عمرو بن جموح را در يك گور یافتند و خارجه بن زید و سعد بن ربیع را در يك گور دیگر. گور عبد الله و عمرو، چون در مسیر قنات بود، به جای دیگری منتقل شد، ولی گور خارجه و سعد، چون از مسیر قنات دور بود، به حال خود گذاشته شد و بر آن دو خاک ریختند. گوید: هر يك وجب از خاک که می‌کنند بوی مشک بر می‌خاست.

گویند: رسول خدا (ص) به جابر فرمود: ای جابر، آیا به تو مژده‌ای بدهم؟ گفت:

آری پدر و مادرم فدای تو باد! فرمود: خداوند متعال پدرت را زنده فرمود. سپس با او گفتگو کرد و فرمود: از پروردگار خود هر تمنایی که داری بکن، پدرت گفت: آرزومندم که به جهان برگردم و در رکاب پیامبرت کشته شوم و باز زنده شوم و کشته شوم. حق تعالی فرمود: قضای محتوم من آن است که رفتگان به جهان برنگردند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۹۴

گویند: نسبیة دختر کعب که مادر عماره و همسر غزیه بن عمرو است، همراه شوهر و دو پسر خود در جنگ احد حاضر شد، وی از آغاز روز مشک آبی برداشته و مجروحان را آب می‌داد، سپس ناچار به جنگ پرداخت و متحمل زحمات بسیار شد، دوازده زخم برداشت که یا به ضرب شمشیر بود و یا نیزه.

ام سعد دختر سعد بن ربیع گوید: پیش نسبیة رفتم و گفتم: خاله جان، داستان خودت را برایم بگو. گفت: من اول صبح به احد رفتم تا ببینم مردم چه می‌کنند، همراه خود مشک پر از آبی بردم، خود را نزدیک پیامبر (ص) رساندم که در میان یارانش بود، مسلمانان بر کار سوار بودند و وزش باد هم به نفع آنها بود. چون مسلمانان به هزیمت گریختند، من گرد رسول خدا می‌گشتم، پس شروع به جنگ کردم، گاه با شمشیر و گاه با کمان از پیامبر (ص) دفاع می‌کردم تا اینکه به سختی زخمی شدم. ام سعد گوید: بر شانه او جای زخم عمیقی را، که گود شده بود، دیدم، گفتم: ای ام عماره، چه کسی این زخم را به تو زده است؟ گفت: موقعی که مردم از اطراف رسول خدا پراکنده شدند، ابن قمیئه جلو آمد در حالی که فریاد می‌کشید: محمد را به من نشان دهید، اگر او برهد من رهایی نخواهم یافت! مصعب بن عمیر و گروهی از مردم، که من هم همراه آنها بودم، راه را بر او بستیم و او این زخم را بر من زد، من هم چندین ضربه به او زدم ولی چون آن دشمن خدا دو زره بر تن داشت، کارگر نشد. گوید، گفتم: دستت چه شده است؟ گفت:

در جنگ یمامه صدمه دیده است، در آن روز، همینکه اعراب مسلمانان را به هزیمت راندند، من به انصار بانگ زدم: «گرد آید» پس همگی گرد آمدیم تا به حدیقه الموت [۱] رسیدیم، در آنجا ساعتی جنگ کردیم تا اینکه ابو دجانہ کنار در آن

باغ کشته شد، من وارد باغ شدم و مقصودم این بود که خود را به مسیلمه برسانم و بکشمش، در آنجا مردی راه را بر من بست و ضربتی زد که دستم را قطع کرد، به خدا قسم، نه اعتنایی کردم و نه از کار باز ماندم تا وقتی که کنار لاشه مسیلمه ایستادم و دیدم پسر عبد الله بن زید مازنی شمشیرش را با جامه او پاك می‌کند. گفتم: او را کشتی؟ گفت: آری. پس من سجده شکر به جا آوردم.

ضمرة بن سعید از قول مادر بزرگ خود، که برای آب دادن به مجروحان در احد شرکت داشته است، نقل می‌کند که می‌گفته است: شنیدم پیامبر (ص) می‌فرمود: مقام نسیبه دختر کعب بهتر از مقام فلان و فلان است. پیامبر (ص) دیده بود که نسیبه در حالی که چادرش را به کمر بسته بود، به بهترین صورت جنگ کرد تا آنکه سیزده زخم

[۱] حدیقه الموت نام بوستانی در سرزمین یمامه است (معجم البلدان، ج ۳، ص ۲۳۷).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۹۵

برداشت. چون نسیبه درگذشت، من از کسانی بودم که عهده‌دار غسل او بودیم، زخم‌هایش را شمردم، جای سیزده زخم بر تن او بود. وی می‌گوید: گویی الآن ابن قمیئه را می‌بینم که بر او ضربت می‌زند و آن سخت‌ترین زخم او بود، وی یک سال به معالجه آن زخم اشتغال داشت. گوید: چون منادی پیامبر (ص) برای جنگ حمراء الاسد مردم را فرا خواند، نسیبه هم قصد شرکت کرد و جامه‌هایش را بر خود پیچید، ولی به واسطه شدت خونریزی نتوانست شرکت کند. در آن شب ما مجروحان را زخمبندی کردیم.

چون پیامبر (ص) از حمراء الاسد مراجعت فرمود پیش از آنکه به خانه خود بروند، عبد الله بن کعب مازنی را به احوالپرسی نسیبه فرستادند و از خبر سلامت او شادمان شدند.

نسیبه می‌گوید: مردم از دور رسول خدا پراکنده شدند و فقط چند نفری که شمارشان به ده نمی‌رسید، باقی ماندند. من و دو پسر و همسر پیش روی پیامبر (ص) می‌جنگیدیم و دشمن را از آن حضرت دور می‌کردیم، مردم در حال فرار از کنار رسول خدا می‌گذشتند، پیامبر (ص) متوجه شدند که من سپر ندارم و همان وقت مردی را در حال فرار دیدند که سپر داشت، فرمودند: سپرت را بینداز تا کسانی که می‌جنگند، بردارند! او سپرش را انداخت و من برداشتم و همچنان به دفاع از پیامبر (ص) مشغول شدم، هر چه به سر ما آمد، از سواران بود و اگر آنها هم پیاده می‌بودند ما از عهده‌شان بر می‌آمدیم! سواری به طرف من آمد و ضربتی به من زد که با سپر آن را رد کردم، شمشیرش کارگر نیفتاد و پشت کرد، من اسب او را پی کردم و او با پشت به زمین خورد، پیامبر (ص) فریاد کشیدند: ای پسر ام عماره، مادرت را دریاب! او به یاری من شتافت و من دشمن را کشتم.

عبد الله بن زید [پسر نسیبه] می‌گوید: در جنگ احد بازوی چپم زخمی شد، مردی به تناوری درخت خرما، ضربتی به من زد و بدون توجه رفت، خون بند نمی‌آمد، پیامبر (ص) فرمود: زخمت را ببند. مادرم پیش من آمد، با خود پارچه‌هایی داشت که برای زخم بندی آماده کرده بود، او زخم مرا بست و پیامبر (ص) ایستاده بود و نگاه می‌کرد.

سپس مادرم گفت: پسر، بپاخیز و جنگ کن. پیامبر (ص) فرمودند: چه کسی مثل تو، ای ام عماره، طاقت دارد! گوید: در

این موقع، مردی که به من ضربت زده بود باز آمد.

پیامبر (ص) به نسیبه فرمودند: کسی که پسرت را زخمی کرد همین مرد است. نسیبه گوید: من ضربتی به ساق پای او زدم و او به زانو در آمد، پس دیدم پیامبر (ص) چنان تبسم فرمود که دندانهایش آشکار شد و فرمود: ای ام عماره، انتقام خودت را گرفتی! سپس چند نفری به آن مرد هجوم بردیم و او را کشتیم. پیامبر (ص) فرمود: سپاس

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۹۶

خدای را که تو را پیروزی داد و چشمت را به مرگ دشمنت روشن کرد و مقرر فرمود تا گرفته شدن انتقامت را به چشم خودت ببینی.

از ضمرة بن سعید روایت است که گفت: مقداری پارچه پشمی برای عمر آوردند، میان آنها عبای بزرگی بود که بسیار خوب و نفیس بود، یکی از یاران عمر گفت: این عبا خیلی گران قیمت است و بسیار مناسب است که آن را برای صفیه دختر ابی عبید، که به تازگی با عبد الله بن عمر ازدواج کرده است، بفرستی. عمر گفت: این را برای کسی می فرستم که از او شایسته تر است، او ام عماره، نسیبه دختر کعب است. من روز احد شنیدم پیامبر (ص) می فرمود: هر وقت به چپ و راست خود نگاه کردم، او را دیدم که بر گرد من می جنگد و از من دفاع می کند.

واقفی می گوید: برایم نقل کردند که از ام عماره پرسیده اند آیا زنهای قریش هم همراه شوهران خود جنگ می کردند؟ و او گفته است: اعوذ بالله! من ندیدم که یکی از زنهای ایشان تیری بیندازد یا سنگی بزند، همراه آنها دف و دایره بود که می زدند و کشتگان بدر را به یاد ایشان می آوردند، همچنین آنها سرمه دان و میل سرمه با خود داشتند، هر وقت مردی از جنگ می گریخت یا سستی می کرد، یکی از آن زنهای سرمه دانی و میلی به او می داد و می گفت: تو زن هستی! من آن زنهای را دیدم که جامه های خود را به کمر بسته بودند و با سرعت می گریختند، سوار کاران بدون توجه به آنها در صدد خلاص خود بودند و همچنان که بر پشت اسبها سوار بودند، می گریختند، زنان پای پیاده از پی آنها می دویدند و مرتب زمین می خوردند. من هند دختر عتبه را که سنگین وزن بود، دیدم که جامه کهنه ای بر تن داشت و نشسته بود و قدرت حرکت نداشت، گویی از گریز اسبان می ترسید، زن دیگری هم همراه او بود، تا اینکه قریش دوباره باز گشته و حمله کردند و به ما رساندند آنچه رساندند، ما این گرفتاری را که در آن روز از سوی تیراندازان خودمان متوجه ما شد، در پیشگاه الهی حساب خواهیم کرد، زیرا آنها معصیت کرده و از فرمان پیامبر (ص) سرپیچی کردند.

واقفی گوید: برایم از عبد الله بن زید بن عاصم روایت کردند که می گفت: در جنگ احد حضور داشتم، همینکه مردم از اطراف پیامبر (ص) پراکنده شدند، من به آن حضرت نزدیک شدم، مادرم هم مشغول دفاع از پیامبر (ص) بود. رسول خدا به من فرمود: ای پسر ام عماره! گفتم: بله. فرمود: تیر بینداز! من در حضور آن حضرت سنگی به یکی از سواران قریش انداختم که به چشم اسب او خورد، اسب رم کرد و سرانجام خود و سوارش به خاک افتادند. من چندان سنگ بر او زدم که تلی از سنگ بر جسد او جمع شد، پیامبر (ص) نگاه می کرد و لبخند می زد که ناگاه متوجه زخمی سخت بر کتف

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۹۷

مادرم شده و فرمود: مادرت، مادرت را دریاب! زخمش را ببند، خداوند به خانواده شما خیر و برکت بدهد! مقام مادرت

بهتر از مقام فلان و بهمان، مقام ناپدریت بهتر از فلان و بهمان و مقام خودت هم بهتر از مقام فلان و فلان است، خداوند خانواده شما را رحمت کناد! مادرم به پیامبر (ص) گفت: از خدا بخواه که را در بهشت دوستان تو قرار دهد. آن حضرت گفت: پروردگارا، ایشان را در بهشت دوستان من قرار بده. مادرم گفت: از این پس هر چه در دنیا به سرم بیاید، مهم نیست.

گویند: حنظله بن ابی عامر با جمیله دختر عبد الله بن ابی بن سلول نامزد شده بود، مراسم عروسی آنها شبی بود که فردایش جنگ احد اتفاق افتاد. حنظله از پیامبر (ص) اجازه گرفت که آن شب را کنار همسر خود باشد و آن حضرت اجازه فرمود. وی پس از اینکه نماز صبح خود را خواند، با همسر خود نزدیکی کرد و در حالی که جنب بود، آهنگ احد کرد، همسرش چهار نفر از قوم خود را شاهد گرفت، که به اقرار حنظله درباره نزدیکی او با جمیله گوش دهند، بعدها از جمیله پرسیدند: این کار را برای چه کردی؟ گفت: در خواب دیدم که آسمان شکافته شد، حنظله در آن رفت و دوباره به هم پیوست، دانستم که او به شهادت خواهد رسید، خواستم که حرفی نباشد. جمیله عبد الله بن حنظله را باردار شد، وی بعدها همسر ثابت بن قیس شد و محمد بن ثابت را برای او به دنیا آورد.

حنظله سلاح برداشت و به پیامبر (ص) پیوست، در حالی که آن حضرت صفها را رو براه می کرد. همینکه مشرکان پراکنده شدند، حنظله به ابو سفیان حمله کرد و اسب او را پی کرد، اسب به زانو درآمد و ابو سفیان به زمین افتاد و فریاد کشید ای گروه قریش، منم ابو سفیان بن حرب! حنظله می خواست سر او را ببرد، گروهی از مردان در حال فرار قریش، صدای ابو سفیان را می شنیدند ولی اعتنایی نمی کردند، تا آنکه اسود بن شعوب به حنظله حمله کرد و نیزه ای به او زد که کارگر افتاد، حنظله برای دفاع از خود به طرف اسود برگشت ولی اسود ضربت دیگری زد و او را کشت. ابو سفیان هم پای پیاده فرار کرد تا آنکه به یکی از سواران قریش رسید و بر ترك او سوار شد، این مطلب را خود ابو سفیان نقل کرده است. چون حنظله کشته شد، پدرش که از مخالفان اسلام بود، بر جسد او که میان حمزة بن عبد المطلب و عبد الله بن جحش به زمین افتاده بود، گذشت. وی خطاب به پیکر فرزند خود گفت: هر چند تو را از محمد بر حذر می داشتم ولی سوگند می خورم که تو نسبت به پدر خود مردی نیکوکار بودی و در زندگی اخلاق پسندیده داشتی، مرگ تو هم همراه مرگ بزرگان و گزیدگان بود. خداوند متعال این کشته دیگر را هم که حمزه است و دیگر یاران محمد را جزای خیر دهد و به تو هم

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۹۸

پاداش عنایت فرماید. آنگاه فریاد زد: ای گروه قریش، هر چند که حنظله با من و شما مخالفت کرد و از عمر خود خیری ندید، ولی نباید او را مثله کنید. مشرکان جنازه های دیگر را مثله کردند ولی او را مثله نکردند.

هند نخستین کس بود که شروع به مثله کردن یاران پیامبر (ص) کرد، او به زنها دستور داد تا گوش و بینی شهیدان را ببرند و زیورها را برای خود بردارند، به طوری که هر يك از آن زنها به دو گوشوار و دستبند و خلخال دست یافتند و همه شهدا را مثله کردند بجز حنظله. پیامبر (ص) فرمود: من دیدم که فرشتگان، حنظله بن ابی عامر را میان زمین و آسمان با آب لطیف ابر و در ظرفهای سیمین غسل می دهند. ابو اسید ساعدی گوید: رفتیم نگاه کردیم و دیدیم که از سر حنظله آب

می چکد. گوید: برگشتم و موضوع را به پیامبر (ص) گفتم، حضرت کسی را به سراغ همسرش فرستاد و از او پرسید، او گفت که حنظله هنگام خروج از مدینه، جنب بوده است.

وهب بن قابوس مزنی و برادرزاده اش حارث بن عقبه بن قابوس همراه گوسپندان خود از کوه مزینه به مدینه آمدند ولی مدینه را خلوت دیدند، پرسیدند: مردم کجایند؟

گفتند: به احد رفته اند، رسول خدا برای جنگ با مشرکان قریش بیرون رفته اند. آن دو گفتند: نباید معطل شد. پس، بیرون رفتند و خود را به پیامبر (ص) رساندند و دیدند که مردم مشغول جنگ اند و رسول خدا و یاران برتری دارند، پس آن دو هم همراه دیگران مشغول غارت شدند، که ناگاه سواران قریش به فرماندهی خالد بن ولید و عکرمة بن ابی جهل از پشت سر رسیدند و در هم آمیختند و جنگ سختی در گرفت. در این هنگام گروهی از کافران روی آوردند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی به مقابله با این گروه می رود؟ وهب بن قابوس گفت: من، ای رسول خدا. پس برخاست و آن قدر تیر انداخت، تا آنها برگشتند و سپس خود نیز بازگشت. گروه دیگری جلو آمدند، پیامبر فرمود: چه کسی عهده دار این گروه می شود؟ مزنی دیگر بار گفت: من، ای رسول خدا.

پس برخاست و شمشیر در ایشان نهاد و پراکنده شان ساخت و به حضور رسول خدا باز آمد. آنگاه گروهی دیگر از دشمنان پیش آمدند، پیامبر (ص) فرمود: چه کسی برای مقابله با اینها برمی خیزد؟ باز هم مزنی گفت: من، ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود:

بر خیز که تو را به بهشت مژده باد. مزنی خوشحال برخاست و می گفت: به خدا قسم، به هیچ وجه فروگذار نخواهم کرد. پس حمله برد و شمشیر در ایشان نهاد، پیامبر (ص) و مسلمانان او را نظاره می کردند، تا اینکه او از آن سوی گروه بیرون رفت، پیامبر دعا می کرد و می فرمود: خدایا، به او رحم کن! مزنی چند مرتبه همچنان حمله کرد و دشمن که بر او گرد آمده بود، بالاخره با زخم شمشیر و نیزه او را کشتند، بر پیکر او اثر بیست

المغازی / ترجمه، متن، ص ۱۹۹

زخم نیزه یافتند که تماما در نقاط حساس بدن او بود، همچنین او را به طرز بسیار بدی مثله کرده بودند. سپس، برادرزاده اش به جنگ رفت و جنگید تا کشته شد. عمر بن خطاب می گفت: بهترین مرگی که دوست دارم به سراغم بیاید، مرگی همچون مرگ مزنی است.

بلال بن حارث مزنی می گفت: در جنگ قادسیه همراه سعد بن ابی وقاص شرکت داشتم، پس از اینکه خداوند متعال به ما پیروزی داد، قرار بود غنایم میان ما تقسیم شود، نام جوانی از آل قابوس از مزینه از قلم افتاده بود، هنگامی که سعد بن ابی وقاص از خواب برخاست، من پیش او رفتم و آن جوان را نیز همراه خود بردم، سعد همینکه مرا دید پرسید: تو بلالی؟ گفتم: آری. گفت: آفرین بر تو، این کیست که همراه تو است؟

گفتم: مردی از خویشانم از خاندان قابوس. سعد به او گفت: ای جوان، تو با آن مزنی که در جنگ احد کشته شد چه نسبتی داری؟ گفت: برادرزاده اویم. سعد گفت: آفرین، درود بر تو، خدا چشمت را روشن بدارد. من در جنگ احد از آن مرد حالتی دیدم که در هیچ کس ندیده ام، در جنگ احد دشمن ما را از هر سو محاصره کرده بود، پیامبر (ص) میان ما بود و

سپاه دشمن از هر طرف افزایش می‌یافت، پیامبر (ص) چشم به مردم دوخته بود و می‌فرمود: چه کسی با این گروه مقابله می‌کند؟ در تمام موارد هم مزنی می‌گفت: من، ای رسول خدا! و در تمام موارد هم آنها را عقب می‌راند، فراموش نمی‌کنم در آخرین مرتبه پیامبر (ص) فرمود: بر خیز که تو را به بهشت مژده باد! سعد ادامه داد: من هم از پی او برخاستم و خدا می‌داند که من هم مانند او طالب شهادت بودم، ما خود را میان ایشان انداختیم و صف ایشان را شکافتیم، سپس، دوباره حمله کردیم و دشمن او را از پای در آورد، به خدا، دوست می‌داشتم که من هم همراه او کشته شوم ولی اجل من به تأخیر افتاد. آنگاه سعد دستور داد که هماندم سهم برادرزاده مزنی را از غنایم پرداخت کردند و بیشتر هم داد، بعد به او گفت: اگر مایلی همراه ما باش و گر نه به نزد خانواده خود برگرد. بلال می‌گوید: او دوست داشت که برگردد، پس برگشتیم. سعد گفت: به چشم خود دیدم که رسول خدا کنار پیکر مزنی ایستاده و می‌فرمود:

خدای از تو خوشنود باشد که من از تو راضی و خوشنودم. آنگاه با آنکه پاهای آن حضرت مجروح و ایستادن بر ایشان بسیار دشوار بود، دیدم که کنار گور او ایستادند تا پیکرش را در گور نهادند، بر تن او بردی بود که خطهای سبز داشت، پیامبر (ص) به دست خود برد او را بر سر و چهره‌اش پیچیدند و بقیه آن را به بدن او بستند و چون تا نیمه ساق او رسید، دستور فرمود تا بوته‌های اسپند جمع کردیم و روی پاهایش را

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۰۰

پوشاندیم و آنگاه پیامبر (ص) بازگشت، بهترین حالتی که دوست دارم در آن حال بمیرم، این است که خدا را آنچنان ملاقات کنم که مزنی ملاقات کرد.

گویند: همینکه شیطان بانگ برداشت که «محمد کشته شد»، مردم پراکنده شدند و برخی از ایشان به مدینه برگشتند، نخستین کسی که به مدینه آمد و خبر آورد که رسول خدا کشته شده است، سعد بن عثمان ابو عباده بود. بعد از او مردان دیگری آمدند، که چون پیش زنه‌های خود می‌رفتند، زنها می‌گفتند: آیا از رکاب رسول خدا گریخته‌اید؟

ابن ام مکتوم هم که پیامبر (ص) او را برای اقامه نماز در مدینه باقی گذاشته بود، به آنها گفت: شما از پیش رسول خدا گریخته‌اید؟ آنگاه شروع به سرزنش آنها کرد و سپس گفت: راه احد را به من نشان بدهید. او را در آن راه بردند و او از هر کس که می‌دید از سلامت پیامبر (ص) جويا می‌شد، تا آنکه گروهی رسیدند و خبر سلامتی پیامبر (ص) را آوردند، آنگاه او برگشت. از جمله کسانی که گریخته بودند، فلان بود [۱] و حارث بن حاطب، ثعلبة بن حاطب، سواد بن غزیه، سعد بن عثمان، عقبه بن عثمان و خارجه بن عامر که خود را به ملل [۲] رسانده بود، اوس بن قیظی همراه تنی چند از بنی حارثه، که خود را به شقره [۳] رسانده بودند، ولی ام ایمن خاك بر چهره‌های ایشان پاشاند و برای برخی از آنها دوك آورد و گفت: شمشیرت را بده و دوك بريس! ام ایمن همراه بعضی از زنها عازم احد شد.

بعضی از کسانی که این مطلب را روایت کرده‌اند، گفته‌اند: مسلمانان از کوه نگذشتند، همگی در دامن کوه بودند و از آنجا به جای دیگری نرفتند و پیامبر (ص) هم میان ایشان بود.

گویند: میان عبد الرحمن و عثمان بگو مگویی بود، عبد الرحمن کسی را پی ولید بن عقبه فرستاد و او را خواست و گفت: پیش عثمان برو و آنچه می‌گویم به او بگو و من کسی غیر از تو سراغ ندارم که این پیام را ابلاغ کند. ولید گفت: انجام

خواهم داد.

گفت: به او بگو عبد الرحمن می گوید، در جنگ بدر حضور داشتم و تو حضور نداشتی، در جنگ احد پایداری کردم و تو گریختی و در بیعت رضوان حضور داشتم و تو نبود. ولید پیش عثمان آمد و پیام او را رساند. عثمان گفت: برادرم راست می گوید،

[۱] در بعضی از نسخ به جای فلان، عمر و عثمان است و بلاذری در انساب الاشراف، عثمان را ثبت کرده است و از عمر نام نبرده است (انساب الاشراف، ج ۱، ص ۳۲۶).

[۲] ملل: نام منزلی است در بیست و هشت میلی مدینه در راه مکه (معجم البلدان، ج ۸، ص ۱۵۳).

[۳] شقره: به فاصله دو روز راه از مدینه و در راه فید قرار دارد (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۳۰).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۰۱

در جنگ بدر شرکت نکردم چون مواظبت و پرستاری دختر رسول خدا را که بیمار بود، بر عهده داشتم و پیامبر (ص) سهم مرا از غنایم پرداخت فرمود، پس من هم مانند کسانی بودم که شرکت کرده بودند، روز احد گریختم و خداوند متعال مرا عفو فرمود، اما هنگام بیعت رضوان، من به فرمان رسول خدا به مکه رفته بودم و پیامبر (ص) فرمودند: عثمان در اطاعت از خدا و رسول خداست. و پیامبر (ص) از طرف من با یک دست خود با دست دیگرش بیعت کرد و دست چپ رسول خدا به مراتب بهتر از دست راست من است. چون ولید این پیام را به عبد الرحمن رساند، گفت: برادرم راست می گوید.

عمر بن خطاب به عثمان بن عفان نگریست و گفت: این از کسانی است که خدا او را عفو کرده است و خداوند متعال از هر چه که عفو فرماید، دیگر در آن مورد بازخواستی نیست، عثمان روز احد گریخته بود.

از ابن عمر در مورد عثمان پرسیدند، گفت: او در احد گناه بسیار بزرگی مرتکب شد، چون در آن روز گریخت، با وجود این خداوند او را عفو فرمود، ولی میان شما مرتکب گناه کوچکی شد و شما او را کشتید.

علی (ع) می گوید: چون روز احد مردم قریش جولانی دادند، امیه بن ابی حذیفه بن مغیره که زره بر تن داشت و چنان غرق در آهن بود که فقط چشمهایش دیده می شد، جلو آمد، وی می گفت: امروز به جای روز بدر است. مردی از مسلمانان به مقابله او شتافت که امیه او را کشت. من آهنگ او کردم و می خواستم که با شمشیر به جلو سرش بزنم، او هم کلاهخود داشت و هم مغفر، ضربت من به واسطه کوتاهی قد من، خطا رفت و او با شمشیرش ضربتی بر من فرود آورد که من آن را با سپر خود گرفتم و شمشیرش در سپرم گیر کرد، او زرهش را به کمرش زده بود و من توانستم یک پای او را قطع کنم، او به زمین افتاد ولی تلاش کرد و شمشیرش را از سپرم بیرون کشید و همچنان که روی زانوی خود تکیه داده بود، شروع به زد و خورد کرد، من متوجه شدم بخشی از زره او در زیر بغلش پاره است، شمشیرم را به همانجا فرو بردم، پس او فرو غلتید و مرد و من برگشتم.

پیامبر (ص) در روز احد شعار می داد و می فرمود: من پسر عاتکه ها هستم [۱]. من پیامبری هستم که هرگز دروغ نگفته

است، من فرزند عبدالمطلبم!

[۱] سه نفر از مادر بزرگهای پیامبر (ص) عاتکه نام داشته‌اند، یکی عاتکه دختر هلال، که مادر عبد مناف است، دیگر عاتکه دختر مره، که مادر هاشم است و سوم عاتکه دختر اوقص، که مادر وهب پدر آمنه است، اولی عمه دومی و دومی عمه سومی است (نهایه، ج ۳، ص ۶۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۰۲

گویند: عمر بن خطاب همراه گروهی برگشته و در گوشه‌ای نشسته بودند، انس بن نصر بن ضمضم، که عموی انس بن مالک است، بر ایشان گذشت و پرسید: چه چیز موجب شده است که در اینجا بنشینید؟ گفتند: رسول خدا کشته شده است. گفت:

زندگی پس از او به چه کار شما می‌آید؟ برخیزید و به همان طریقی که او کشته شد شما هم کشته شوید! آنگاه خود شمشیر کشید و جنگ کرد تا کشته شد. عمر بن خطاب می‌گفت: من آرزومندم خداوند در روز قیامت او را به صورتی یکتا زنده کند. گویند اثر هفتاد ضربه در چهره او یافت شد و در ابتدا او را نشناختند تا اینکه خواهرش از انگشتان و لباسهای او را شناخت.

گویند: مالک بن دحشم بر خارجه بن زید بن ابی زهیر عبور کرد و دید که او در حالی که سیزده زخم خطرناک برداشته، بر روی زیلوی خود نشسته است، گفت: مگر نمی‌دانی که محمد کشته شده است؟ خارجه گفت: بر فرض که کشته شده باشد، خدا که زنده پاینده است، محمد (ص) وظیفه خود را تبلیغ فرمود، تو از دین خود پاسداری کن.

مالک بن دحشم بر سعد بن ربیع گذشت، او دوازده زخم داشت که همه خطرناک بود، پس به او هم گفت: مگر نمی‌دانی که محمد کشته شده است؟ سعد گفت: من گواهی می‌دهم که آن حضرت رسالت پروردگارش را تبلیغ فرمود، تو برای حفظ دین خودت جنگ کن، که خدا زنده جاوید است.

مرد منافقی هم می‌گفت: رسول خدا قطعاً کشته شده است، به سوی خویشان خود برگردید که ممکن است دشمن به خانه‌ها هجوم آورد.

حارث بن فضیل خطمی می‌گوید: در همان موقع که مسلمانان پراکنده شده و دست و پای خود را گم کرده بودند، ثابت بن دحداحه پیش آمد، او فریاد می‌کشید: ای گروه انصار، پیش من بیایید، پیش من بیایید، من ثابت بن دحداحه‌ام، بر فرض که محمد کشته شده باشد، خدا زنده جاوید است و نمی‌میرد، شما برای حفظ دین خود جنگ کنید، که خداوند شما را پشتیبان و یاور است! گروهی از انصار برخاستند و او مسلمانانی را که همراهش شده بودند به راه انداخت، سپاهی گران از دشمن، که سران قریش چون خالد بن ولید و عمرو عاص و عکرمة بن ابی جهل و ضرار بن خطاب در آن بودند، به ایشان برخوردند، خالد بن ولید بر ثابت بن دحداحه حمله آورد و چنان با نیزه به او زد که در افتاد و کشته شد، گروه انصاری هم که همراه او بودند همگی کشته شدند.

گویند این گروه آخرین دسته از مسلمانان بودند که کشته شدند، و پیامبر (ص) همراه دیگر یاران خود به کنار کوه رسید و در آنجا جنگ دیگری صورت نگرفت.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۰۳

پیش از جنگ احد، یتیمی از انصار بر سر يك درخت خرما با ابو لبابه اختلاف داشت، موضوع را با رسول خدا در میان گذاشتند، حق با ابو لبابه بود و پیامبر (ص) هم به نفع او حکم فرمود، پسرک یتیم برای درخت خرما بیتابی کرد، پیامبر (ص) ابو لبابه را فرا خواندند و از او خواستند که خرما بن را به پسرک ببخشد، ولی او نپذیرفت، پیامبر (ص) به او گفتند: در عوض این خرما بن، خرما بنی برای تو در بهشت خواهد بود. با وجود این، ابو لبابه خودداری کرد و نپذیرفت، ثابت بن دحاحه به پیامبر (ص) گفت:

اگر من این خرما بن را به پسرک یتیم بدهم، چه چیزی برای من خواهد بود؟ پیامبر (ص) فرمود: خرما بنی در بهشت. ثابت رفت و آن درخت خرما را از ابو لبابه به يك نخلستان خرید و آن را به پسرک یتیم پس داد. پیامبر (ص) فرمودند: چه بسیار درختان خرماي پر بار که در بهشت برای ابن دحاحه خواهد بود. برای او این احتمال می رفت که در اثر دعای پیامبر (ص) به درجه شهادت برسد تا آنکه در احد شهید شد.

ضرار بن خطاب، که سوار بر اسب بود و نیزه ای بلند همراه داشت، جلو آمد و به عمرو بن معاذ نیزه ای سخت زد، عمرو او را دنبال کرد ولی از پای در آمد و در افتاد.

ضرار به استهزاء به او گفت: تو نباید مردی را بکشی که تو را به حور العین تزویج کرد! او افتخار می کرد و می گفت: من ده نفر از اصحاب محمد را با فرشتگان تزویج کردم.

واقدی گوید: از ابن جعفر پرسیدم که آیا ضرار بن خطاب ده نفر از اصحاب پیامبر (ص) را کشته است؟ گفت: تا آنجا که به ما خبر رسیده فقط سه نفر را کشته است، در آن روز هنگام گریز مسلمانان ضرار بن خطاب ضربتی هم به عمر بن خطاب زد و گفت:

ای پسر خطاب، این برای تو نعمت قابل شکری است و به خدا سوگند، من هرگز نمی خواستم تو را بکشم.

گویند: ضرار بن خطاب بعدها داستان احد را که می گفت، برای انصار طلب آمرزش و رحمت می کرد و ارزش آنها و شجاعت و استقبال ایشان را از مرگ می ستود و می گفت: چون اشراف قوم من در جنگ بدر کشته شدند، پرسیدم: ابو جهل را چه کسی کشته است؟ گفتند: ابن عفرأ. گفتم: امیه بن خلف را چه کسی کشته است؟ گفتند: خبیب بن یساف. گفتم عقبه بن ابی معیط را که کشته است؟ گفتند: عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح. همچنین درباره قاتل هر يك می پرسیدم و می گفتند فلانی است.

بعد پرسیدم: سهیل بن عمرو را چه کسی اسیر گرفت؟ گفتند: مالک بن دحشم. چون به جنگ احد آمدیم با خود گفتم اگر مسلمانها در حصارهای استوار خود بمانند و بیرون نیایند ما به آنها دسترسی نخواهیم داشت، ناچار چند روزی می مانیم و بر می گردیم ولی اگر بیرون بیایند ایشان را شکست خواهیم داد، چه شمار ما از شمار ایشان بیشتر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۰۴

است، بعلاوه، ما به کین خواهی آمده ایم و زنها را هم با خود آورده ایم که کشتگان بدر را به یاد ما آورند، وانگهی ما دارای اسلحه بیشتر و اسبان آماده ایم در حالی که آنها اسبی و سلاحی چنانکه باید و شاید ندارند. چنان شد که ایشان بیرون آمدند

و با يك ديگر در آويختيم و ما نتوانستيم پايداري كنيم، پس گريختيم و پراكنده شديم، با خود گفتم: اينكه از جنگ بدر هم سخت تر شد. به خالد بن وليد گفتم: به مسلمانان حمله كن! گفت: مگر راهي براي حمله مي بيني؟ ناگاه متوجه شدم كه كوه از تير اندازان خالي است، گفتم: اي خالد، به پشت سرت نگاه كن! او سر اسب را برگرداند و حمله كرد و ما هم همراه او حمله كرديم، به دهانه كوه رسيديم، در آنجا فقط چند نفری از مسلمانان راديديم، بعد از كشتن آنها وارد اردوگاه مسلمانان شديم، آنها مشغول غارت و جمع غنيمت بودند، بر آنها اسب تاختيم و آنها از هر سوي گريزان شدند و ما چنانكه مي خواستيم شمشير در ايشان نهاديم، من در جستجوي بزرگان اوس خزرج، كه قاتلان عزيزان ما در بدر بودند، بر آمدم ولي هيچيك را نديدم كه همه گريخته بودند. به اندازه دوشيدن ماده شترى بيشتر طول نكشيد كه انصار باز آمدند و خود را به ما زدند و با آنكه ما سوار بوديم، آنها سخت پايداري و شكيبائي كردند و براستي جان باختند، آنها اسب مرا پي كردند، ناچار پياده جنگ كردم و ده نفر از ايشان را كشتم، از مردی از ايشان كه گردن مرا گرفته بود و رهاييم نمي كرد، براي خود مرگي سخت را احساس کرده به طوري كه حتى بوی خون را استشمام کردم، تا سرانجام نيزه داران از هر سو او را احاطه کردند و به خاك افتاد، به هر حال خدا را شکر كه آنها را به دست من به كرامت شهادت رساند و مرا به دست ايشان خوار و بدبخت نكرد.

گویند: در روز احد رسول خدا فرمود: کسی از ذكوان بن عبد قيس خبری دارد؟

علی (ع) گفت: من دیدم كه سواری او را تعقيب كرد و به او رسيد و مي گفت: اگر تو رهايي يابي من رهايي نخواهم يافت! او با اسب خود به ذكوان كه پياده بود، حمله كرد و ضربتي به او زد و گفت: بگير كه من ابن علاجم! من آهنگ او كردم و همچنان كه سواره بود ضربتي به پايش زدم كه از نيمه ران پايش را قطع كرد، سپس او را از اسب پايين كشيدم و كشتم، او ابو الحکم بن احنس بن شريق بن علاج ثقفی بود.

يزيد ابن رومان از خوات بن جبیر روايت مي كند كه مي گفت: چون كافرين حمله مجدد خود را شروع كردند، به دهانه كوه كه خالی از مسلمانان شده بود رسيدند، در آنجا فقط عبد الله بن جبیر همراه ده نفر باقی مانده بود و آنها در محلی بودند كه دو چشمه ناميده مي شد. چون خالد بن وليد و عكرمة بن ابی جهل با سواران آشكار شدند، عبد الله بن جبیر به ياران خود گفت: صفی تشكيل دهيد تا شايد اين كافرين نتوانند

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۰۵

بگذرند! آنها در مقابل دشمن صف كشيدند و در حالی كه رو به آفتاب بودند، ساعتی جنگ كردند تا اينكه عبد الله بن جبیر به شهادت رسيد و ديگران به سختی زخمی شدند. چون عبد الله بن جبیر به زمین افتاد، دشمن او را برهنه و به بدترین شكلی مثله كرد، آن قدر نيزه در شكم او فرو کرده بودند كه از زیر قفسه سينه تا بالای مثنه اش دريده شده و روده هایش بیرون ريخته بود. او می گوید: در حالی كه مسلمانان به حرکت در آمده بودند، بر پيكر عبد الله بن جبیر كه به همان وضع افتاده بود گذشتم. من يك مرتبه در جایی خنديده ام كه هيچ كس نخنديده است، در جایی چرت زده ام كه هيچ كس چرت نزده است و در موردی بخل ورزيده ام كه هيچ كس بخل نمی ورزد. به او گفتند: چگونه بود؟ گفت: من مشغول حمل جسد عبد الله بن جبیر شدم، دو بازویش را من گرفتم و دو پايش را ابو حنه گرفت و من شكاف شكم او را

با عمامه خود بستم، همان طور که ما او را حمل می کردیم و دشمن هم در گوشه‌ای بود، ناگهان عمامه من که بر شکاف زخم او بسته بودم باز شد و افتاد و روده‌های او بیرون ریخت، ابو حنه به وحشت افتاد و به پشت سرش نگاه می کرد و خیال می کرد دشمن این کار را کرده است، در اینجا بود که خندیدم. در همان موقع مردی از دشمن با نیزه به من حمله کرد، او زیر گلویم را نشانه گرفته بود و من چرت می زدم که در نتیجه نیزه به من اصابت نکرد. وقتی هم می خواستم برای او گوری بکنم فقط کمانم همراه بود ولی کندن کوه دشوار و سخت بود، ناچار او را به دشت آوردیم و من شروع به کندن گور با نوک کمان کردم، زه کمان به آن بود، با خود گفتم زه کمان را نباید خراب کنم و آن را گشودم و با چوب کمان گوری کندم و او را موقتا پنهان کردم و برگشتیم، مشرکان در ناحیه دیگری جنگ می کردند که پس از اندکی پشت کردند و رفتند.

گویند: وحشی برده دختر حارث بن عامر بن نوفل بود، برخی هم گفته‌اند که برده جبیر بن مطعم بوده است، دختر حارث به او گفت: پدر من در بدر کشته شده است، اینک اگر تو بتوانی یکی از این سه نفر را که می گویم، بکشی آزاد خواهی شد، محمد، حمزه بن عبدالمطلب و یا علی بن ابی طالب و من کس دیگری غیر از این سه نفر را همسنگ پدرم نمی بینم. وحشی می گوید: به او گفتم در مورد رسول خدا، خودت هم می دانی که ممکن نیست و من بر او دست نخواهم یافت و اصحابش او را تنها نمی گذارند. در مورد حمزه هم با خود گفتم: به خدا، اگر او خواب هم باشد، من از ترس جرات ندارم نزدیکش شوم و بیدارش کنم، ولی در مورد علی امید موفقیت برای خود داشتم. همچنان که بین مردم در جستجوی علی بودم، او ظاهر شد، ولی متوجه شدم که مردی آزموده و دوراندیش است و همه اطراف خود را می پاید، با خود گفتم: این کسی

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۰۶

نیست که من در جستجویش باشم! ناگاه متوجه حمزه شدم که سر از پا نشناخته به مردم حمله می کند، پس پشت سنگی کمین کردم، چشم حمزه کم نور بود و گرد و خاک هم چهره‌اش را پوشانده بود، سباع پسر ام انمار، که مادرش کنیز شریف بن علاج و ختنه کننده دختران مکی بود، راه را بر حمزه بست، کنیه سباع ابو نیار بود، حمزه بانگ برداشت و گفت: تو هم ای پسر برنده چوچوله‌ها، کارت به آنجا کشیده که بر ما حمله کنی، پیش بیا! حمزه چند قدم او را با خود کشید و همینکه از پای در آمد، سرش را جدا کرد، همچنان که گوسپند را می کشند. آنگاه همینکه متوجه من شد به سوی من خیز برداشت، ولی به جایی رسید که به واسطه سیل گل شده بود، پایش لغزید و درست در همین موقع هم من حربه خود را به سوی او پرتاب کردم و خوشحال شدم، چه حربه به تهیگاه او بر خود و از مثنه‌اش بیرون آمد. گروهی از یارانش گرد او جمع شدند و شنیدم که او را صدا می زنند: ابا عماره! ولی او جواب نمی داد، با خود گفتم: به خدا، حتما مرده است! آنگاه مصیبت هند را در مورد پدر و برادر و عمویش به یاد آوردم، همینکه یاران حمزه از مرگ او مطمئن شدند، از گرد او پراکنده شدند، آنها مرا نمی دیدند، من دویدم و شکمش را دریده و جگرش را بیرون آوردم و آن را پیش هند دختر عتبه بردم و گفتم: اگر قاتل پدرت را کشته باشم به من چه می دهی؟ گفت: همه جامه‌های گران بها و زر و زیورم را! گفتم: این جگر حمزه است. آن را از من گرفت و به دندان گزید و پاره‌ای از آن را جوید و سپس از دهان بیرون

انداخت، من نفهمیدم چرا نتوانست آن را ببلعد. هند جامه‌های گران بها و زر و زیور خود را بیرون آورد و به من داد و گفت: چون به مکه آمدی ده دینار برایت خواهد بود. سپس گفت: جسد را به من نشان بده! نشانش دادم، اندامهای نرینه، گوشها و بینی او را برید و از آنها برای خود دست بند و گوشواره و خلخال درست کرد و با آنها به مکه آمد، جگر حمزه را هم با خود به مکه آورد.

عروه از قول عبید الله بن عدی بن خیار روایت می‌کند که می‌گفت: به روزگار عثمان بن عفان در شام جنگ می‌کردیم، نزدیک غروب به شهر حمص رسیدیم و سراغ خانه وحشی را گرفتیم، گفتند: حالا به او دسترسی ندارید، او از حالا تا صبح شراب می‌خورد. ما که هشتاد نفر بودیم، به منظور دیدار او شب را در حمص ماندیم. پس از اینکه نماز صبح را خواندیم، به خانه‌اش رفتیم، پیرمردی فوت شده بود، برایش پلاسی که فقط خودش روی آن جا می‌گرفت، گسترده بودند، به او گفتیم: درباره قتل حمزه و مسیلمه برایمان حرف بزن. خوشش نیامد و سکوت کرد، به او گفتیم: ما فقط به خاطر تو دیشب را در اینجا مانده‌ایم. آنگاه او گفت: من برده جیبر بن مطعم بن عدی

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۰۷

بودم، چون مردم برای جنگ احد راه افتادند، مرا خواست و گفت: حتما به یاد داری که طعیمه بن عدی را حمزه روز بدر کشت و زنهای ما از آن روز تاکنون در اندوهی سخت به سر برده‌اند، اگر موفق شوی که حمزه را بکشی، آزاد خواهی بود. من با مردم بیرون آمدم و با خود چند زوبین داشتم، چون از کنار هند دختر عتبه گذشتم، به من گفت: ای ابا دسمه، امروز باید انتقام بگیری و دلها را خنک کنی! چون به احد رسیدیم، حمزه را دیدم که سخت به مردم حمله می‌کند و سر از پا نمی‌شناسد، من زیر درختی به کمین او نشسته بودم، حمزه مرا دید و آهنگ من کرد، ولی هماندم سباع خزاعی راه را بر او گرفت، حمزه متوجه او شد و گفت: تو ای پسر برنده چوچوله‌ها، کارت به آنجا رسیده که به ما حمله کنی، جلو بیا! حمزه به او حمله کرد و پاهایش را کشید و به زمینش کوفت و کشتش. سپس با شتاب به طرف من خیز برداشت، ولی پیش پای او گل بود، او سر خورد و به زمین افتاد و من هم زوبین را به سویش پرت کردم که به زیر نافش خورد و از میان دو پایش بیرون آمد و به این ترتیب او را کشتم، پس چون بر هند دختر عتبه گذشتم، جامه‌های گران بها و زر و زیور خود را به من داد. اما در مورد مسیلمه، ما وارد حدیقه الموت شدیم، من همینکه مسیلمه را دیدم زوبین را به سویش پرتاب کردم که به او خورد، در همان حال مردی از انصار هم شمشیری به او زد، خدای تو داناتر است که کدامیک او را کشتیم، البته من شنیدم که زنی از بالای بام فریاد می‌کرد: مسیلمه را غلام حبشی کشت.

عبید الله بن عدی می‌گوید: به او گفتم: مرا می‌شناسی؟ نگاهی به من کرد و گفت:

تو پسر عدی و عاتکه دختر ابی العیص نیستی؟ گفتم: جرا. گفت: به خدا قسم، من فقط یک مرتبه، وقتی شیرخواره بودی، تو را دیده‌ام، آن روز تو را از گهواره برداشتم و به مادرت دادم که شیرت بدهد، هنوز لاغری پاهایت را به خاطر دارم ولی تاکنون دیگر تو را ندیده‌ام. وحشی گفت: هند دو دستبند، که از گوهرهای ظفار بود، دو خلخال نقره، و انگشترهای نقره‌ای را که به انگشتان پاهایش بود به من بخشید.

صفیه دختر عبدالمطلب می‌گوید: ما زنها در برجها و پشت بامهای مدینه بودیم، ما در برج فارع [۱] بودیم و حسان بن

ثابت هم همراه ما بود، تنی چند از یهود به سوی برجها آمدند و ما را زیر رگبار سنگ و تیر گرفتند، من به حسان گفتم: کاری بکن ای ابن فریعه! گفت: به خدا قسم، نمی توانم، مگر نمی بینی که از ترس نتوانستم همراه رسول خدا به احد بروم! صفیه گوید: يك يهودی شروع به بالا آمدن از برج کرد، من به حسان

[۱] فارع: نام برجی است نزدیک باب الرحمه که از درهای مسجد پیامبر (ص) است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۴)

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۰۸

گفتم: شمشیرت را به من بده و خودت کناری برو! او این کار را کرد، من گردن آن یهودی را زدم و سرش را به طرف بقیه پرتاب کردم و آنها چون سر بریده او را دیدند، گریختند. صفیه همچنین گوید: من در آغاز روز احد، همان طور که بر بالای برج فارع بودم، به میدان جنگ نگاه می کردم، از دور زوبینها را دیدم که پرتاب می کردند، با خود گفتم: مگر دشمن زوبین هم دارد؟ در آن موقع نمی دانستم که برادرم با همین اسلحه از پای در آمده است. در آخر روز طاقت نیاوردم، بیرون آمدم و خود را به پیامبر (ص) رساندم.

صفیه می گوید: من همچنانکه بر لبه بام برج بودم، متوجه گریز اصحاب رسول خدا شدم، حسان از ترس خود را به دورترین نقطه برج رساند ولی چون دو مرتبه پیروزی اصحاب را دید، به روی دیوار برج برگشت. من، که شمشیر در دست داشتم، بیرون آمدم و چون به منطقه بنی حارثه رسیدم گروهی از زنهاى انصار را دیدم که ام ایمن هم همراهشان بود، همه ما شروع به دویدن کردیم تا به حضور پیامبر (ص) برسیم، اصحاب آن حضرت پراکنده بودند، اولین کسی را که دیدم برادرزاده ام علی (ع) بود، گفت: عمه جان برگرد، برخی از جنازهها کاملاً برهنه اند. گفتم: رسول خدا در چه حالی است؟ گفت: خدا را شکر، سلامت است. گفتم: مرا راهنمایی کن که او را ببینم. او با اشاره، به طوری که مشرکان متوجه نشوند، محل پیامبر (ص) را به من نشان داد و من خود را پیش آن حضرت، که زخمی شده بود، رساندم. گوید: پیامبر (ص) شروع به پرس و جو درباره حمزه فرمود، می گفت: عمویم چه کرد؟ از حمزه چه خبر؟

پس، حارث بن صمه برای کسب خیر رفت، اما دیر کرد، علی بن ابی طالب (ع) به آن منظور رفت و در همان حال این رجز را می خواند:

پروردگارا، حارث بن صمه از دوستان متعهد ماست او در پی مهمی رفت، گویی در جستجوی بهشت است. [۱] واقدی می گوید: این رجز را در طفولیت خود از اصبع بن عبد العزیز، که هم سن و سال ابی الزناد بود، شنیده ام. علی (ع) هنگامی که به حارث رسید، حمزه را کشته یافت، پس برگشت و به پیامبر (ص) خبر داد. رسول خدا به راه افتاد و چون کنار پیکر حمزه ایستاد، فرمود: در هیچ جا خشمگینتر از اینجا نبوده ام! در این هنگام صفیه از دور پیدا شد، پیامبر (ص) به زبیر فرمودند: ای زبیر، برو و مادرت را از من دور کن.

[۱] این رجز به صورت سه بیت در سیره ابن هشام آمده است (سیره ابن هشام، چاپ مصطفی السقاء، ج ۳، ص ۱۷۵). -م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۰۹

کسانی مشغول کندن گور برای حمزه بودند، زبیر به مادرش گفت: مادر جان برگرد، برخی از جنازه‌ها کاملاً لخت‌اند. گفت: من تا رسول خدا را نبینم، بر نمی‌گردم. ولی چون آن حضرت را دید، گفت: ای رسول خدا، برادرم حمزه کجاست؟ فرمود: میان مردم. گفت: تا او را نبینم بر نمی‌گردم. زبیر می‌گوید: من مادرم را نگهداشتم تا اینکه حمزه را به خاک سپردند. پیامبر (ص) فرمود: اگر زنهای ما افسرده نمی‌شدند، عمویم را دفن نمی‌کردم تا خوراک مرغان هوا و درندگان شود و روز قیامت از شکم درندگان و چینه‌دان پرندگان محشور شود.

صفوان بن امیه روز جنگ احد حمزه را دید که سخت بر دشمن می‌تازد، گفت:

این کیست؟ گفتند: حمزه بن عبدالمطلب. گفت: تا به امروز ندیده بودم که مردی چنین بر خویشان خود بتازد. حمزه در آن روز با پر عقابی، که بر کلاهخود خود زده بود، مشخص بود. گویند: چون حمزه کشته شد، صفیه دختر عبدالمطلب به جستجوی او برآمد، انصار میان او و جسد حمزه مانع شدند، پیامبر (ص) فرمود: آزادش بگذارید.

صفیه آمد و کنار پیکر حمزه نشست و چون او بلند می‌گریست پیامبر (ص) هم گریه می‌کرد و هر گاه او آهسته می‌گریست، پیامبر (ص) هم آهسته گریه می‌کردند. فاطمه (ع) دختر پیامبر (ص) هم می‌گریست و آن حضرت هم با گریه او گریه می‌کرد و می‌فرمود: هرگز مصیبتی به بزرگی مصیبت تو به من نرسیده است! آنگاه، خطاب به صفیه و فاطمه فرمود: مژده دهید! هم اکنون جبرئیل به من خبر داد که در آسمانهای هفتگانه برای حمزه نوشته‌اند که شیر خدا و شیر رسول خداست.

گویند: چون پیامبر (ص) متوجه شد که کافران مسلمانان را به شدت مثله کرده‌اند، اندوهگین شد و فرمود: اگر به قریش پیروز شوم، سی نفر از ایشان را مثله خواهم کرد! پس در این مورد آیه ۱۲۶ سوره شانزدهم قرآن نازل شد که می‌فرماید: اگر مکافات می‌کنید، مکافات کنید مانند آنچه به شما کرده شده است و اگر شکیبایی کنید به مراتب برای شکیبایان بهتر است. پس پیامبر (ص) عفو فرمود و هرگز کسی را مثله نکرد.

ابو قتاده چون اندوه شدید پیامبر (ص) را در مورد قتل حمزه و مثله کردن او دید، ناراحت شد و همچنان که ایستاده بود، شروع به دشنام دادن و ناسزا گفتن به قریش کرد. حضرت سه مرتبه به او فرمودند: بنشین و آرام بگیر. دفعه چهارم فرمود: در این مورد در پیشگاه خدا از تو حساب خواهم خواست. آنگاه فرمود: ای ابو قتاده، قریش اهل امانت‌اند، هر کس بی‌مورد به آنها دشنام دهد خداوند دهانش را به خاک می‌مالد، شاید هم آن قدر زنده بمانی که اعمال و کارهای خودت را در قبال اعمال و کارهای ایشان کوچک بشمیری، اگر قریش سرمست نمی‌شد، به منزلت ایشان در پیشگاه الهی

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۱۰

خبرشان می‌دادم. ابو قتاده گفت: به خدا قسم، من وقتی رفتار آنها را با شما دیدم، برای خاطر خدا و رسول خدا خشمگین شدم! پیامبر (ص) فرمود: درست می‌گویی، آنها برای پیامبر خود بد خویشانی بودند! عبد الله بن جحش به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، می‌بینی که قریش در کجا فرود آمده‌اند، من از خدا و رسول او مسألت کردم، و گفتم: پروردگارا، تو را سوگند می‌دهم که چون فردا با دشمن برخوردیم، مرا بکشند و سرم را ببرند و مثله‌ام کنند و من به دیدار تو نایل شوم در حالی که با من چنان کرده باشند، آنگاه تو بگویی:

چرا و به خاطر چه کسی با تو چنین کرده‌اند؟ و من عرضه دارم: در راه تو! اکنون از تو ای رسول خدا، خواهش دیگری دارم و آن این است که سرپرستی اموال مرا پس از من قبول فرمایی. پیامبر (ص) هم قبول فرمود. آنگاه عبد الله بن جحش به جنگ رفت و چندان جنگ کرد تا کشته شد، او را به بدترین صورت مثله کردند. او و حمزه را در يك گور دفن کردند و پیامبر (ص) سرپرستی اموال او را به عهده گرفتند و برای مادرش چیزهایی در خبیر خریدند.

خواهر او حمنه دختر جحش به احد آمد، پیامبر (ص) چون او را دیدند، فرمودند:

ای حمنه، خوددار باش! گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: داییت حمزه.

حمنه گفت: **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ**، ۲: ۱۵۶ خدایش رحمت کند و بیامرزد، شهادت بر او گوارا و مبارك باد! باز پیامبر (ص) فرمود: خوددار باش و اجر خودت را با خدا حساب کن! حمنه گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: برادرت. حمنه گفت: انا لله و انا اليه راجعون، خدایش رحمت کند و بیامرزد، بهشت بر او گوارا و مبارك باد! باز پیامبر (ص) فرمود: خوددار باش! گفت: برای چه کسی ای رسول خدا؟ فرمود: مصعب بن عمیر همسرت. حمنه گفت: وای بر اندوه من! و گفته‌اند که گفت: وای بر بیوگی! پیامبر (ص) خطاب به حاضران فرمودند: شوهر برای زن منزلتی دارد که هیچ کس را چنان منزلتی نیست. سپس رسول خدا به حمنه گفتند: چرا چنین گفتی؟ گفت: ای رسول خدا، یتیم شدن فرزندان را به خاطر آوردم و وحشت مرا فرا گرفت. پیامبر (ص) دعا فرمودند که خداوند متعال سرپرستی نیکوکار برای آنها فراهم فرماید. حمنه بعدها با طلحة بن عبید الله ازدواج کرد و محمد بن طلحة را زایید، طلحة نسبت به فرزندان او بسیار مهربان و خوشرفتار بود. حمنه از زنانی بود که در جنگ احد، همراه زنان دیگر، برای آب دادن به زخمیها بیرون آمده بود.

سمیراء دختر قیس هم که از زنان بنی دینار بود، همراه پیامبر (ص) به احد آمده بود، دو پسرش نعمان بن عبد عمرو و سلیم بن حارث کشته شدند و چون خبر مرگ آن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۱۱

دو را به او دادند، گفت: پیامبر (ص) در چه حال است؟ گفتند: سلامت است، الحمد لله همان طور که تو دوست داری، سالم است. گفت: او را به من نشان دهید.

پس چون نشانش دادند، گفت: ای رسول خدا، هر مصیبتی در قبال سلامت تو ناچیز و قابل تحمل است. آنگاه شتری برداشت و جسد هر دو پسرش را بر آن گذاشت و به سوی مدینه راه افتاد، عایشه در راه او را دید و پرسید: چه خبر است؟ گفت: خدا را شکر می‌کنم که پیامبر (ص) سلامت است و نمرده، البته خداوند گروهی از مؤمنان را به درجه شهادت رساند و **رَدَّ اللَّهُ الَّذِينَ كَفَرُوا بِغَيْظِهِمْ لَمْ يَنَالُوا خَيْرًا وَ كَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ ۳۳: ۲۵ [۱]** - خداوند کافران را با خشم برگرداند و خیری ندیدند و خداوند متعال مؤمنان را از جنگ کفایت فرمود. عایشه گفت: اینها جنازه‌های کیست؟ گفت: دو پسر! آنگاه، بدون معطلی شتر را به راه انداخت.

گویند: پیامبر (ص) فرمود: چه کسی برای من خبری از سعد بن ربیع می‌آورد؟ من او را دیدم که دوازده زخم نیزه خورده بود، سپس با دست خود به جایی از دشت اشاره فرمود. گوید: محمد بن مسلمه - یا به قولی ابی بن کعب - به آن سو

رفت. او گوید: من میان کشتگان و افتادگان مشغول شناسایی شدم، ناگاه به سعد بن ربیع بر خوردم که در صحرا افتاده بود، صدایش زدم، پاسخم نداد، گفتم: مرا رسول خدا پیش تو فرستاده است! او بزحمت نفسی کشید که صدایی همچون صدای دم آهنگران از سینه‌اش خارج شد. سپس، گفت: آیا رسول خدا زنده است؟ گفتم: آری و به ما خبر داد که تو دوازده زخم نیزه خورده‌ای. گفت: آری، دوازده زخم نیزه که همه به شکم خورده است، از طرف من به انصار سلام برسان و بگو شما را به خدا، پیمانی را که در شب عقبه با رسول خدا بسته‌اید به خاطر داشته باشید. اگر کسی از شما زنده باشد و به رسول خدا آسیبی برسد، در پیشگاه الهی معذور نخواهید بود! گوید: من هنوز به راه نیفتاده بودم، که او درگذشت. من برگشتم و خبر و پیام او را به پیامبر (ص) عرض کردم. پس دیدم که آن حضرت رو به قبله ایستادند، دستهای خود را به طرف آسمان بلند کردند و عرض کردند: پروردگارا، سعد بن ربیع را در حالی که کاملاً از او خوشنود هستی، به حضور بپذیر! گویند: چون شیطان به قصد خوار و اندوهگین کردن مسلمانان بانگ برداشت که «محمد کشته شد»، آنان از هر سو رو به گریز نهادند، مردم از کنار پیامبر (ص) می‌گذشتند و به آن حضرت توجهی نمی‌کردند، پیامبر (ص) آنان را فرا می‌خواند اما

[۱] بخشی از آیه ۲۵، سوره ۳۳، احزاب.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۱۲

آنها بدون اعتنا تا منطقه مهراس گریختند، پس پیامبر (ص) به قصد رسیدن به آنها آهنگ گردنه کوه کرد. موسی بن محمد بن ابراهیم برای من از پدرش نقل کرد: چون پیامبر (ص) به ایشان رسید، همگی همچنان فدایی او بودند. از ضمره بن سعید هم برایم روایت کردند که می‌گفت: چون پیامبر (ص) به ایشان رسید، همه یار و یاور او گشتند، پیامبر (ص) به کنار دره رسید ولی اصحاب او در کوه پراکنده بودند و درباره کشته‌های خود و مصیبت کشته شدن پیامبر (ص) گفتگو می‌کردند. کعب گوید: من که در دامنه کوه بودم، اولین کسی بودم که پیامبر (ص) را، با آنکه مغفر بسته بود، شناختم و فریاد کشیدم: این رسول خدا است که زنده و سر پاست! ولی پیامبر (ص) دست خود را روی دهان خویش گذاشتند و به من اشاره فرمودند که ساکت باشم آنگاه، جامه‌های جنگی مرا، که زرد رنگ بود، خواستند، جامه‌های جنگی خود را کردند و آنها را پوشیدند و در حالی که به دو سعد - سعد بن عباد و سعد بن معاذ - تکیه داده بودند، بر اصحاب خود وارد شدند، زره بر تن آن حضرت بود و هنگام راه رفتن کمی به جلو خم می‌شد، در مواقع معمولی هم حالتشان چنین بود. همچنین گفته‌اند که آن حضرت به طلحة بن عبید الله تکیه داده بود. پیامبر (ص) مجروح شده بود، به طوری که نماز ظهر آن روز را نشسته گزاردند. طلحه به رسول خدا گفت: من هنوز نیرومندم! پس آن حضرت را از راه احد تا کنار سنگی که در راه دره جزارین است، حمل کرد. حضرت از آن بخش کوه دورتر نرفتند، طلحه کمک کرد و از همانجا پیامبر (ص) را به بالای کوه رساند. پیامبر (ص) همراه گروهی از یاران خود، که پایداری کرده بودند، همانجا ماند، باقی مسلمانان وقتی که این عده را دیدند، پنداشتند که دشمنند و گریختند، تا اینکه ابو دجانة با عمامه سرخی که بر سر

داشت، به آنها علامت داد، آنگاه، مسلمانان ایشان را شناختند و برگشتند، یا اینکه گروهی از ایشان برگشتند. گویند: همینکه پیامبر (ص) همراه چهارده نفری که با او پایداری کرده بودند، که هفت نفر از انصار و هفت نفر از مهاجران بودند، ظاهر شدند، مسلمانان در کوه شروع به فرار کردند، پیامبر (ص) به ابو بکر، که کنارش بود، لبخند زد و فرمود: به آنها علامت بده! ابو بکر شروع به علامت دادن کرد ولی مسلمانان مراجعت نکردند، تا اینکه ابو دجانة دستار سرخی را که بر سر داشت، باز کرد و بر کوه بر آمد و شروع به فریاد کشیدن و علامت دادن کرد، پس در همانجا ماندند تا مسلمانها همگی برگشتند. گویند:

ابو بردة بن نیار تیری بر چله کمان خود نهاده بود که به طرف آن گروه پرتاب کند، ولی

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۱۳

چون پیامبر (ص) صحبت فرمود و آنها را صدا زد و به محض اینکه مسلمانها آن حضرت را شناختند، گویی هیچ مصیبتی به ایشان نرسیده بود.

در این حالت هم شیطان از وسوسه کردن و اندوهگین کردن مسلمانان خودداری نکرد، آنها چون دیدند که دشمن از آنها دور است، به فکر شهیدان خود افتادند. رافع بن خدیج می گوید: من کنار ابو مسعود انصاری بودم، او خویشاوندان خود را، که کشته شده بودند، یاد می کرد و درباره آنها می پرسید، خبر مرگ مردانی مانند سعد بن ربیع و خارجه بن زهیر را می داد، **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ رَاجِعُونَ** ۲: ۱۵۶ می گفت و برای آنها طلب رحمت و آمرزش می کرد، مسلمانان از يك دیگر درباره دوستان صمیمی خود می پرسیدند و به يك دیگر خبر می دادند. در چنین حالی، برای اینکه اندوه آنها از میان برود، خداوند متعال دشمن را بر گرداند و آنها ناگاه دشمن را بر فراز کوه و بالاتر از خود دیدند، سپاهیان دشمن سر رسیدند و آنها گفتگوی خود را فراموش کردند، پیامبر (ص) ما را به جنگ فرا خواند و من می دیدم که فلان و بهمان در پهنه کوه می دویدند. عمر می گفت:

همینکه شیطان فریاد کشید «محمد کشته شد» من مانند ماده بز کوهی آهنگ کوه کردم و از آن بالا رفتم و به پیامبر (ص) رسیدم که می فرمود: **وَمَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ ... ۳: ۱۴۴ [۱]** - محمد جز پیامبری نیست که پیش از او هم پیامبران بودند و گذشتند. ابو سفیان در کوهپایه و بالاتر از ما بود، پس پیامبر (ص) فرمود: حق ایشان نیست که بالاتر و برتر از ما باشند! پس آنها پراکنده شدند.

ابو اسید ساعدی می گوید: پیش از اینکه خواب بر ما غلبه کند، چنان حالت تسلیمی داشتیم و چنان اندوهی بر ما چیره بود که هر کس قصد ما می کرد تسلیم می شدیم، اما چون خواب ما را فرا گرفت و اندکی خوابیدیم، دو مرتبه سپرها شاخ بشاخ شد، چنانکه گویی هیچ ترس و وحشتی نبوده است.

طلحة بن عبید الله هم می گوید: خواب ما را در ربود و دوباره سپرها درگیر شدند.

زبیر بن عوام هم می گوید: خواب ما را در ربود و دوباره سپرها درگیر شدند.

زبیر بن عوام هم می گوید: چنان ما را خواب گرفت که هیچ کس از ما نبود که چانه اش بر روی سینه اش نیفتاده باشد، تا اینکه دوباره سپرها درگیر شد، من همچنان که میان خواب و بیداری بودم، شنیدم که معتب بن قشیر می گوید: **لَوْ كَانَ لَنَا**

من الأمر شيء ما قتلنا هاهنا ۳: ۱۵۴ [۲] - اگر برای ما فرمان می‌بود، به فرمان ما رفتار می‌شد، در اینجا کشته نمی‌شدیم. که در همین هنگام خداوند متعال این آیه را نازل فرمود.

[۱] بخشی از آیه ۱۴۳، سوره ۳، آل عمران.

[۲] بخشی از آیه ۱۵۴، سوره ۳، آل عمران.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۱۴

ابو الیسر هم می‌گوید: من همراه چهارده نفر از قوم خود در آن روز کنار رسول خدا بودم و برای اینکه در امان باشیم خواب بر ما چیره شد و هیچ کس نماند که خواب بر او چیره نشده باشد، تا اینکه سپرها دوباره به کار افتادند، من دیدم که شمشیر بشر بن براء بن معرور از دستش افتاد و او نفهمید و پس از اینکه بخود آمد آن را برداشت، و در این موقع دشمن پایتتر از ما بود.

ابو طلحه هم می‌گوید: چنان خواب بر من چیره شد، که شمشیرم از دستم افتاد، در آن روز منافقان و کسانی را که شک داشتند، خواب نگرفت و هر منافقی هر چه که در دل داشت می‌گفت، خواب فقط به سراغ اهل ایمان و یقین آمد.

گویند چون دو سپاه از یک دیگر جدا شدند، ابو سفیان آهنگ بازگشت به مکه کرد، او در حالی که سوار بر مادیان سیاهی بود پیش آمد و خطاب به اصحاب پیامبر (ص)، که در دامنه کوه بودند، با صدای بلند گفت: هبل دوباره مقام خود را یافت و ارجمند شد! آنگاه فریاد کشید: پسر ابی کبشه (محمد) کجاست؟ پسر ابو قحافه کجاست؟ پسر خطاب کجاست؟ امروز در عوض روز بدر بود، روزگار نوبت به نوبت است و پیروزی در جنگ هم نوبتی است، به هر حال حنظله‌ای را به جای حنظله‌ای کشتیم. عمر به پیامبر (ص) گفت: جوابش را بدهم؟ پیامبر (ص) فرمود: آری، پاسخش را بده. ابو سفیان دوباره فریاد کشید: هبل دوباره مقام خود را یافت و ارجمند شد! عمر گفت: خداوند برتر و شکوهمندتر است! ابو سفیان گفت: خدایان ما نیکوکاری کردند و نعمت بخشیدند، از دشنام دادن به آنها در گذر! آنگاه گفت: پسر ابی کبشه کجاست؟ پسر ابی قحافه کجاست؟ پسر خطاب کجاست؟ عمر گفت: این رسول خداست، این ابو بکر است و این هم عمر. ابو سفیان گفت: امروز عوض روز بدر، روزگار نوبتی است و جنگ پیروزی و شکست دارد. عمر گفت: چنین نیست، کشته‌های ما در بهشتند و کشته‌های شما در آتش! ابو سفیان گفت: شما این طور بگویید! پس در این صورت ما زیان کردیم و درمانده شدیم! سپس ابو سفیان گفت: ما عزیزی داریم و شما عزیزی ندارید! عمر گفت: خدا مولای ماست و شما مولی ندارید! ابو سفیان باز هم گفت: ای پسر خطاب، خدایان ما نعمت دادند، از بد گفتن به آنها در گذر. سپس ابو سفیان گفت: ای پسر خطاب، برخیز تا با تو صحبت کنم. عمر برخاست، ابو سفیان گفت: تو را به دینت سوگند می‌دهم که راست بگویی، آیا ما محمد را کشته‌ایم؟ عمر گفت: هرگز، او هم اکنون گفتار تو را می‌شنود. ابو سفیان گفت: تو راستگوتر از ابن قمیئه‌ای - ابن قمیئه به آنها گفته بود که پیامبر (ص) را کشته است. آنگاه ابو سفیان با صدای بلند گفت: شما میان کشتگان خود کسانی را می‌بینید که آنها را مثله کرده‌اند، این کار به خواست

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۱۵

بزرگان ما نبوده است. ولی تعصب جاهلیت ابو سفیان را واداشت تا بگوید: در عین حال، از این کار بدمان هم نیامد. آنگاه فریاد برداشت: سال دیگر وعده ما و شما در بدر! عمر پاسخی نداد و منتظر ماند که ببیند پیامبر (ص) چه می فرماید، حضرت فرمود:

بگو، بسیار خوب. عمر گفت: بسیار خوب. ابو سفیان پیش یاران خود برگشت و شروع به کوچیدن کردن، پیامبر (ص) و مسلمانان ترسیدند که نکنند آنها مدینه را غارت کنند و زنها و بچه‌ها را بکشند. پیامبر به سعد بن ابی وقاص امر فرمودند که برو و خبر بیاور، اگر دیدی که سوار بر شتران شدند و اسبها را یدک کشیدند، دلیل آن است که به مکه خواهند کوچید و اگر بر اسبها سوار شدند و شتران را یدک کشیدند، دلیل آن است که آهنگ غارت کردن مدینه را دارند. سوگند به کسی که جانم در دست اوست، اگر آهنگ مدینه کنند، به سوی ایشان خواهم رفت و با آنها جنگ خواهم کرد.

سعد گوید: من شروع به دویدن کردم، تصمیم گرفتم که اگر چیزی دیدم که موجب ترس باشد، فوری پیش پیامبر (ص) برگردم، این بود که از همان اول به حالت دو به راه افتادم و از پی مشرکان می دویدم، چون به محل عقیق رسیدند، آنها را از دور زیر نظر گرفتم، دیدم که سوار بر شتران شدند و اسبها را یدک کشیدند، با خود گفتم این بازگشت به شهر خودشان است. گوید: مشرکان در عقیق توفقی کرده و درباره غارت مدینه رایزنی کردند، صفوان بن امیه گفت: شما گروهی از مسلمانها را کشتید، پس برگردید و به مدینه داخل نشوید، شما همه عائله مندید و حالا هم که پیروز شده‌اید، ما نمی دانیم که بعد چه پیش می آید. بعلاوه، شما روز بدر گریختید و آنها پیروز شدند، ولی شما را تعقیب نکردند! پیامبر (ص) فرمود: صفوان ایشان را از غارت مدینه منع کرد. سعد بن ابی وقاص چون متوجه شد که مشرکان آهنگ رفتن دارند و چون آنها وارد مکین [۱] شدند، به حضور پیامبر (ص) برگشت ولی سیمای او افسرده بود، سعد به پیامبر (ص) گفت: مشرکان آهنگ مکه کردند، بر شتران سوار شدند و اسبها را یدک کشیدند. پیامبر (ص) فرمود: چه می گویی؟ و او گفته خود را تکرار کرد. سعد گوید:

پیامبر (ص) با من خلوت فرمود و پرسید: راست می گویی؟ گفتم: آری، ای رسول خدا.

فرمود: پس چرا افسرده می بینمت؟ گفتم: خوش نداشتم که نزد مسلمانان از اینکه مشرکان به مکه برگشته‌اند، اظهار مسرت کنم. پیامبر (ص) فرمود: سعد مرد کار آزموده‌ای است! همچنین گفته‌اند: سعد چون برگشت، با صدای بلند فریاد می کشید که دشمن شتران را سوار شدند و اسبها را یدک کشیدند. پس، پیامبر (ص) به

[۱] مکین: نام کوهی است در وادی عقیق (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۱۶

او اشاره فرمود که آرام صحبت کن و گفتند: جنگ خدعه و مکر است! نباید برای بازگشت کافران به شهر خودشان، چنین شادمان شد، ایشان را خداوند تبارک و تعالی برگرداند.

واقدی گوید: برایم از ابی جعفر روایت کردند که می گفت: پیامبر (ص) به سعد فرمود: اگر دیدی که مشرکان آهنگ مدینه دارند، فقط به خودم بگو که موجب تضعیف روحیه مسلمانان نشود. سعد رفت و چون دید که آنها بر شتران سوار شدند،

بسرعت برگشت و نتوانست خودداری کند و به آواز بلند و با لحنی شاد، خبر مراجعت آنها را اعلام داشت. چون ابو سفیان به مکه رسید، هنوز به خانه خود نرفته پیش هبل در آمد و به او گفت: نعمت دادی و مرا یاری کردی و انتقام مرا از محمد و اصحاب او گرفتی! آنگاه سر خود را تراشید.

به عمرو عاص گفته شد: مشرکان و مسلمانان در روز احد چگونه از يك ديگر جدا شدند؟ گفت: چه چیزی می پرسید؟ خداوند متعال اسلام را آورد و کفر و اهل آن را نابود کرد. آنگاه گفت: چون ما به آنها حمله کردیم گروهی از ایشان را کشتیم و آنها از هر سو پراکنده شدند. بعد گروهی از ایشان جمع شدند و قریش با يك ديگر مشورت کردند و گفتند: حالا که غالب شدیم خوب است برگردیم، مخصوصا که خبر رسیده است که عبد الله بن ابی با يك سوم مردم به مدینه برگشته است و گروهی از اوس و خزرج هم پراکنده شده اند، بعلاوه، در امان نیستیم که آنها حمله دوباره ای نکنند، گروهی از ما زخمی هستند، اسبهای ما هم غالبا تیر خورده و لنگ شده اند. این بود که برگشتند، ما هنوز به روحاء نرسیده بودیم که گروهی به سراغ ما آمدند و ما هم برگشتیم.

نام مسلمانانی که در احد کشته شدند

واقفی گوید: برایم از سعید بن مسیب روایت کردند که می گفته است: در جنگ احد هفتاد نفر از انصار شهید شدند. از ابو سعید خدری هم همین روایت را برایم نقل کرده اند. از مجاهد هم همین طور نقل شده است، که چهار نفر از قریش و بقیه از انصار بودند، مزنی و برادرزاده اش و دو پسر هبیت هم بوده اند که جمعا هفتاد و چهار نفر می شوند و این قول مورد اجماع است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۱۷

از قریش، از قبیله بنی هاشم: حمزة بن عبد المطلب، که او را وحشی کشته است، همین صحیح است و از لحاظ ما اختلافی هم در این باره نیست.

از بنی امیه: عبد الله بن جحش بن رثاب، که او را ابو الحکم بن اخنس بن شریق کشته است.

از بنی اسد: سعد خدمتکار حاطب، از بنی مخزوم: شماس بن عثمان بن شرید، که او را ابی بن خلف کشته است - همچنین گفته شده است که از قریش پنج نفر شهید شده اند.

گویند: ابو سلمة بن عبد الاسد در احد زخمی شد و بعد در اثر همان زخم در گذشت، او را در محله بنی امیه بن زید، در بالای مدینه، میان دو مناره ای که امروز بر بالای چاه عبد الصمد بن علی قرار دارد غسل دادند.

از بنی عبد الدار: مصعب بن عمیر، که او را ابن قمیئه کشته است.

از بنی سعد بن لیث، عبد الله و عبد الرحمن دو پسر هبیت.

از مزینه دو مرد: وهب بن قابوس و برادرزاده اش حارث بن عقبه بن قابوس.

از انصار، از قبیله بنی عبد الأشهل، دوازده مرد: عمرو بن معاذ بن نعمان، که او را ضرار بن خطاب کشت، حارث بن انس بن رافع، عمارة بن زیاد بن سکن، سلمة بن ثابت بن وقش، که او را ابو سفیان کشت، عمرو بن ثابت بن وقش، که او را ضرار بن خطاب کشت، رفاعه بن وقش، که او را خالد بن ولید کشت، یمان پدر حدیفه، که مسلمانان اشتباهها او را کشتند

و گفته شده است که عتبه بن مسعود او را اشتباهی کشت، صیفی بن قیظی، که ضرار بن خطاب او را کشت، حباب بن قیظی، عبّاد بن سهل، که او را صفوان بن امیه کشت، او از راتج - نام یکی از حصارهای مدینه - است و ایشان هم جزو بنی عبد الاشهل شمرده می‌شوند، ایاس بن اوس بن عتیک، که ضرار بن خطاب او را کشت، عبید بن تیّهان، که عکرمة بن ابی جهل او را کشت، حبیب بن قیّم. [۱] از بنی عمرو بن عوف، از خاندان بنی ضبیعه: ابو سفیان بن حارث بن قیس، که پدر چند دختر بود، او به پیامبر (ص) می‌گفت: من جنگ می‌کنم و سپس پیش دخترانم بر می‌گردم. پس پیامبر (ص) فرمود: خدای عز و جل درست فرموده است.

از بنی امیه بن زید بن ضبیعه: حنظله بن ابی عامر، که او را اسود بن ابی شعوب به

[۱] به طوری که ملاحظه می‌شود، در اول می‌گوید دوازده نفر و حال آنکه نام سیزده نفر را آورده است، برای مقایسه و اطلاع بیشتر، لطفاً به سیره ابن هشام، چاپ مصطفی السقاء، ج ۳، ص ۱۲۹ مراجعه شود. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۱۸

قتل رساند.

از بنی عبید بن زید: انیس بن قتاده، که او را ابو الحکم بن احسن بن شریق شهید کرد، عبد الله بن جبیر بن نعمان، که از طرف پیامبر (ص) به فرماندهی تیر اندازان منصوب شده بود و عکرمة بن ابی جهل او را کشت. از بنی غنم بن سلم بن مالک بن اوس: خیشمه پدر سعد، که او را هبیره بن ابی وهب به قتل رساند. از بنی عجلان: عبد الله بن سلمه، که ابن الزبیری او را کشت. از بنی معاویه: سبیق بن حاطب بن حارث، که او را ضرار بن خطاب کشت، جمعا هشت نفر. از خاندان بلحارث بن خزرج: خارجه بن زید بن ابی زهیر، که صفوان بن امیه او را کشت، سعد بن ربیع، که این دو را در یک گور دفن کردند، اوس بن ارقم بن زید بن قیس، جمعا چهار نفر. [۱] از خاندان بنی ابجر، که همان بنی خدره هستند: مالک بن سنان بن ابجر، که پدر ابو سعید خدری است و او را غراب بن سفیان کشت، سعد بن سوید بن قیس بن عامر، عتبه بن ربیع بن رافع بن معاویه، جمعا سه نفر.

از بنی ساعده: ثعلبه بن سعد بن مالک، حارثة بن عمرو، نفث بن فروة بن بدی، جمعا سه نفر.

از بنی طریف: عبد الله بن ثعلبه، قیس بن ثعلبه، طریف و ضمیره، که دو نفر اخیر از جهینه و همپیمان ایشان بودند.

از بنی عوف بن خزرج، از خاندان بنی سالم: نوفل بن عبد الله، که به دست سفیان بن عویف کشته شد، عباس بن عبادة بن نضله، که به دست سفیان بن عبد شمس سلمی کشته شد، نعمان بن مالک بن ثعلبه بن غنم، که صفوان بن امیه او را به قتل رساند، عبدة بن حسحاس، که دو نفر اخیر هم در یک گور دفن شدند، مجذر بن ذیاد، که حارث بن سوید او را غافلگیر کرده و کشت.

از ابی وجزه برایم روایت کردند که می‌گفت: روز احد سه نفر را در یک گور به خاک سپردند و آن سه، نعمان بن مالک، مجذر بن ذیاد و عبدة بن حسحاس بودند.

داستان مجذّر بن ذیاد چنین بود که، حضیر نزد بنی عمرو بن عوف آمد و با سوید

[۱] باز هم ملاحظه می‌کنید که سه نفر را چهار نفر شمرده است، به هر حال در سیره ابن هشام، چاپ مصطفی السقاء، ج ۳، ص ۱۳۲ به طور صحیح ضبط شده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۱۹

بن صامت، خوات بن جبیر، ابو لبابة بن عبد المنذر یا سهل بن حنیف صحبت کرد، او آنها را دعوت کرد و گفت: چند روزی پیش من بیاید تا شراب بنوشیم و گوسپندی بکشیم و کباب بخوریم. گفتند: فلان روز خواهیم آمد. پس در روز موعّد به دیدار حضیر رفتند، او چند گوسپند برای ایشان کشت و شراب فراهم ساخت، آنها سه روز ماندند به طوری که گوشتها رو به فساد گذاشته بود، در آن هنگام سوید بسیار سالخورده و فرتوت بود. پس از سه روز گفتند: باید پیش خانواده خود برگردیم. حضیر گفت: مثل اینکه اینجا را دوست نداشتید؟ اگر دلتان می‌خواهد بیشتر بمانید و اگر هم می‌خواهید بروید، میل خودتان است. خوات بن جبیر و ابو لبابه همراه سوید، که سیاه مست بود، به راه افتادند. چون به حومه مدینه و نزدیک قبیله بنی غصینه، که محل اقامت آنها در مشرق زمینهای قبیله بنی سالم است، رسیدند، سوید که هنوز سیاه مست بود، برای قضای حاجت به زمین نشست. اتفاقاً کسی از قبیله خزرج او را دید و خود را به مجذّر بن ذیاد رساند و گفت: غنیمت باد آورده نمی‌خواهی؟ گفت: موضوع چیست؟ گفت:

سوید اینجاست بدون اسلحه و سیاه مست. گوید: مجذّر بن ذیاد، با شمشیر برهنه، آهنگ آنها کرد، همینکه دو جوانی که همراه سوید بودند او را دیدند، گریختند، زیرا اسلحه‌ای همراه خود نداشتند و دشمنی میان اوس و خزرج هم در کمال شدت بود، ولی سوید بی حرکت باقی ماند. مجذّر بن ذیاد بالا سر او ایستاد و گفت: خداوند تو را در اختیار من قرار داد! سوید گفت: با من چه کار داری؟ گفت: می‌خواهم بکشم. گفت:

پس، ضربه شمشیرت را پایتتر از مخچه و بالاتر از گردن بزن و چون پیش مادرت برگشتی، بگو که سوید بن صامت را کشتم. کشته شدن سوید موجب واقعه بعثت شد، چون پیامبر (ص) به مدینه آمدند، حارث پسر سوید بن صامت و مجذّر بن ذیاد هر دو مسلمان شدند و هر دو در جنگ بدر شرکت کردند، حارث در جنگ بدر در صدد برآمد که مجذّر را به جای پدرش بکشد ولی در آن موقع موفق نشد، اما در جنگ احد همینکه مسلمانان پراکنده شدند، حارث از پشت سر مجذّر در آمد و گردن او را زد.

پیامبر (ص) به مدینه مراجعت کرده و آهنگ جنگ حمراء الاسد فرمود، چون از آنجا برگشت، جبرئیل به آن حضرت خبر داد که: حارث بن سوید، مجذّر بن ذیاد را غافلگیر کرده و کشته است، درباره وی حکم قصاص را اجرا کن. در همان روز که جبرئیل این خبر را به پیامبر (ص) داد، با اینکه روز بسیار گرمی بود و معمولاً آن حضرت در چنان روزی سوار نمی‌شد، آهنگ قباء فرمود، پیامبر (ص) معمولاً روزهای شنبه و دوشنبه به مسجد قباء می‌رفتند. همینکه پیامبر (ص) به مسجد قباء رسیدند، چند رکعتی نماز گزارند، چون انصار متوجه آمدن آن حضرت شدند، با اینکه از حضور آن حضرت

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۲۰

آن ساعت و در آن روز تعجب کردند، برای عرض سلام به مسجد آمدند. پیامبر (ص) با مردم مشغول گفتگو و احوال‌پرسی شدند تا اینکه حارث بن سوید، که ملافه‌ای زرد رنگ به خود پیچیده بود، آمد. همینکه پیامبر (ص) او را دیدند، عویم بن ساعده را خواستند و فرمودند: حارث بن سوید را نزدیک در مسجد ببر و گردنش را بزن که او مجذربن زیاد را در جنگ احد عمدا کشته است. عویم، حارث را گرفت، حارث گفت:

بگذار با رسول خدا صحبتی کنم! ولی عویم نپذیرفت. حارث تلاش می‌کرد که خود را از دست او بیرون بکشد تا بتواند با پیامبر (ص) صحبت کند، حضرت هم به قصد سوار شدن برخاستند و امر فرمودند که مرکوبشان را به در مسجد بیاورند. پس حارث به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، سوگند به خدا که من او را کشته‌ام، اما چنین نبوده که از اسلام برگشته یا در آن شک کرده باشم، شیطان بر من چیره شد و اختیارم را به دست هوای دلم دادم، اکنون هم از عمل خود، در پیشگاه خدا و رسول او توبه می‌کنم، خون بهای او را هم می‌پردازم و دو ماه پیایی روزه می‌گیرم، برده‌ای آزاد می‌کنم و شصت فقیر را خوراک می‌دهم، من از عمل خود، در پیشگاه خدا و رسول او توبه می‌کنم! او رکاب پیامبر (ص) را گرفته بود. فرزندان مجذربن هم حضور داشتند، ولی پیامبر (ص) به آنها چیزی نفرمود، چون گفتار حارث تمام شد، پیامبر (ص) خطاب به عویم فرمودند: گردنش را بزن! آنگاه سوار شدند، عویم هم حارث را در برابر مسجد قباء گردن زد. گویند: خیب بن یساف، ناظر اجرای حکم بود و پس از آن به حضور پیامبر (ص) آمد و خبر داد. همچنین گفته‌اند که، پیامبر (ص) به قصد تحقیق درباره این قضیه به قباء می‌رفتند که بین راه، جبرئیل بر آن حضرت نازل شد و خبر داد و پیامبر (ص) دستور فرمود که عویم گردن او را بزند. حسان بن ثابت در همین مورد می‌گوید:

ای حارث، گویی تو هنوز در حالت چرت جاهلیت بودی، وای بر تو، مگر از جبرئیل غافل بودی [۱] واقدی گوید: مجمع بن یعقوب از قول پیرمردان قبیله خود برایم نقل کرد که، سوید بن صامت هنگام کشته شدن، این دو بیت را سروده است: از سوی من به جلاس و عبد الله پیامی برسان که اگر سالخورده هم شده‌ای، مواظب باش آن دو را خوار و ذلیل بگیر،

[۱] در دیوان حسان بن ثابت، چاپ بیروت، ص ۱۸۵ چهار بیت از این قطعه آمده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۲۱

اگر با جداره برخوردی، او را بکش، پسندیده یا ناپسند، همچنین قبیله عوف را. از بنی سلمه: عنتر، خدمتکار ایشان، که نوفل بن معاویه دیلی او را به قتل رساند. از بلجیلی: رفاعه بن عمرو.

از بنی حرام: عبد الله بن عمرو بن حرام، که او را سفیان بن عبد شمس شهید کرد، عمرو بن جموح، پسر او خلاد بن عمرو بن الجموح، که او را اسود بن جعونه شهید کرد، جمعا سه نفر.

از بنی حیب بن عبد حارثه: معلی بن لوزان بن حارثه بن رستم بن ثعلبه، که عکرمة بن ابی جهل او را کشت. از بنی زریق: ذکوان بن عبد قیس، که او را ابو الحکم بن اخنس بن شریق به قتل رساند.

از بنی نجار، از خاندان بنی سواد: عمرو بن قیس، که به دست نوفل بن معاویه دیلی به قتل رسید، پسر او قیس بن عمرو، سلیط بن عمرو، عامر بن مخلد.

از بنی عمرو بن مبدول: ابواسیره بن حارث بن علقمة بن عمرو بن مالک، که به دست خالد بن ولید کشته شد. عمرو بن مطرف بن علقمة بن عمرو.

از بنی عمرو بن مالک که بنو مغاله هم نامیده می‌شوند: اوس بن حرام.

از بنی عدی بن نجار: انس بن نصر بن ضمضم، که او را سفیان بن عویف به قتل رساند.

از بنی مازن بن نجار: قیس بن مخلد، کیسان خدمتگزار ایشان و گفته‌اند برده‌ای هم از ایشان، که هنوز آزادش نکرده بودند.

از بنی دینار: سلیم بن حارث، نعمان بن عمرو، که این دو فرزندان سمیراء دختر قیس بودند.

از بنی نجار جمعا دوازده نفر.

اسامی کشته‌شدگان مشرکان

از بنی اسد: عبد الله بن حمید بن زهیر بن حارث، که او را ابو دجانة کشت.

از بنی عبد الدار: طلحة بن ابی طلحة، که پرچم مشرکان را بر دوش می‌کشید و او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، عثمان

بن طلحة، که او را حمزة بن عبد المطلب کشت، ابو سعید بن ابی طلحة، که او را سعد بن ابی وقاص کشت، مسافع بن

طلحة بن ابی طلحة،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۲۲

که او را عاصم بن ثابت ابن ابی الاقلح کشت، حارث بن طلحة، که او را هم عاصم بن ثابت کشت، کلاب بن طلحة، که

او را زبیر بن عوام کشت، جلاس بن طلحة، که او را طلحة بن عبید الله کشت، ارطاة بن عبد شرحبیل، که او را علی بن

ابی طالب (ع) کشت، قاسط بن شریح بن عثمان، که گفته شده است صواب یا قزمان او را کشته‌اند، ابو عزیز بن عمیر، که

او را هم قزمان کشت.

از بنی زهره: ابو الحکم بن اخنس بن شریق، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، سباع بن عبد العزی خزاعی، که

مادرش ام انمار بود و او را حمزة بن عبد المطلب کشت.

از بنی مخزوم: هشام بن ابی امیه بن مغیره، که به دست قزمان کشته شد، ولید بن عاص بن هشام، که قزمان او را کشت،

امیه بن ابی حذیفة بن مغیره، که او را علی (ع) کشت، خالد بن اعلم عقیلی، که به دست قزمان کشته شد. یونس بن

محمد ظفیری از پدرش بر ایمان روایت کرد که: چون قزمان به مشرکان حمله کرد، به خالد بن اعلم برخورد، هر دو پیاده

بودند، و با شمشیر به یک دیگر حمله کردند، در این هنگام، خالد بن ولید بر آن دو گذشت و نیزه‌ای به قزمان زد که کاری

نبود، ولی خالد که تصور می‌کرد با همان نیزه قزمان را کشته است، گذشت و رفت. عمرو بن عاص هم، همچنان که آن دو

مشغول جنگ بودند، فرا رسید و ضربت دیگری به قزمان زد، آن ضربه هم کارگر نیفتاد و قزمان همچنان با خالد بن اعلم

درگیر بود تا او را کشت و خودش هم در همان ساعت، به واسطه زخمهایی که برداشته بود، کشته شد. عثمان بن عبد الله

بن مغیره، که او را حارث بن صمه کشت، جمعا پنج نفر.

از بنی عامر بن لوی: عبید بن حاجز، که او را ابو دجانه کشت، شبیه بن مالک بن مضرب، که او را طلحة بن عبید الله کشت.

از بنی جمح: ابی بن خلف، که به دست رسول خدا (ص) کشته شد، عمرو بن عبد الله بن عمیر بن وهب، که همان ابو عزه شاعر است و پیامبر (ص) او را اسیر کرد، در جنگ احد، پیامبر (ص) جز او اسیری نگرفت. ابو عزه گفت: ای محمد، بر من منت بگذار و آزاد کن! پیامبر (ص) فرمودند: مؤمن از يك سوراخ دو بار گزیده نمی‌شود، تو دیگر به مکه برنخواهی گشت که به گونه‌های دست بکشی و بگویی دو بار محمد را مسخره کردم! آنگاه پیامبر (ص) به عاصم بن ثابت دستور فرمود تا گردن او را بزنند.

ابو عبد الله واقدی می‌گوید: در مورد اسیر شدن او روایت دیگری هم شنیده‌ام. بکیر بن مسمار برایمان نقل می‌کرد که: چون مشرکان از احد برگشتند، در محل حمراء الاسد فرود آمدند و ساعتی از اول شب را آنجا بودند و بعد کوچیدند، ابو عزه خواب ماند و تا

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۲۳

هنگامی که روز برآمد بیدار نشد، در این هنگام، سپاه مسلمانان به آنجا رسید و عاصم بن ثابت او را، که تازه بیدار شده و سرگردان به چپ و راست می‌گریخت، گرفت و پیامبر (ص) دستور فرمود تا گردنش را بزنند.

از بنی عبد مناة بن کنانه: خالد بن سفیان بن عویف، ابو الشعثاء بن سفیان بن عویف، ابو الحمراء بن سفیان بن عویف، غراب بن سفیان بن عویف.

گویند: چون مشرکان احد را ترك کردند، مسلمانان به کشته‌شدگان خود پرداختند، پیامبر (ص) بر بالین حمزه آمد و بر او نماز گزارد و فرمود: دیدم که فرشتگان او را غسل می‌دهند، زیرا حمزه در آن روز جنب بود. پیامبر (ص) دستور فرمود تا هیچیک از شهدا را غسل ندهند و فرمود: آنها را با خونها و زخمهایشان بپسچید که هر کس در راه خدا مجروح شود، روز قیامت با همان جراحت برانگیخته می‌شود، رنگ او رنگ خون خواهد بود و بوی او بوی مشک. همچنین فرمود: آنها را رها کنید که من در روز قیامت گواه ایشان خواهم بود. حمزه نخستین کسی بود که پیامبر (ص) بر او چهار تکبیر گفت، شهیدان دیگر را هم می‌آوردند و کنار او می‌گذاشتند و پیامبر (ص) بر حمزه و یکایک شهیدان نماز می‌گزارد، چنانکه هفتاد مرتبه بر او نماز گزارد، چون عده شهیدان هفتاد نفر بود. همچنین گفته‌اند: شهیدان را نه نفر نه نفر می‌آوردند و کنار حمزه می‌گذاشتند، که با او ده نفر می‌شدند و بر آنها نماز خوانده می‌شد، آنگاه نه نفر را بر می‌داشتند ولی جنازه حمزه همچنان باقی می‌ماند و نه نفر دیگر را می‌آوردند. و گفته‌اند که حضرت بر آنها نه بار و هفت بار و پنج بار تکبیر می‌گفت و این کار هفت مرتبه صورت گرفت. [۱] طلحة بن عبید الله و ابن عباس و جابر بن عبد الله می‌گویند: پیامبر (ص) هنگامی که بر کشتگان احد نماز گزاردند، فرمودند: من گواه اینان خواهم بود. ابو بکر گفت: ای رسول خدا، مگر آنها برادران ما نبودند و ما هم مانند ایشان جهاد نکردیم؟ فرمود: چرا، ولی اولای این گروه بهره و نصیبی از این جنگ نبردند، ثانیاً نمی‌دانم شما بعد از من چه کارها خواهید کرد. ابو بکر گریست و گفت: مگر ما بعد از تو زنده خواهیم بود؟

اسامة بن زید از زهری و او از انس بن مالك برایم روایت کردند که پیامبر (ص) بر شهدای احد نماز نگزارد، از سعید بن

مسیب هم نظیر همین روایت نقل شده است.

[۱] باید ۹ مرتبه صحیح باشد، چه اگر ۷ مرتبه باشد، ۶۳ نفر خواهد شد و حال آنکه عده آنها ۷۴ نفر هم ذکر شده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۲۴

پیامبر (ص) خطاب به مسلمانان فرمود: گورها را خوب و وسیع بکنید، دو یا سه نفر را با هم در يك گور دفن کنید و هر کدام را که بیشتر قرآن می‌دانستند، زودتر بخاک بسپرید. مسلمانان چنین کردند و هر کس را که بیشتر قرآن می‌دانست نخست در گور می‌گذاشتند. از جمله کسانی که معروف است با هم دفن شده‌اند، اینها هستند:

عبد الله بن عمرو بن حرام، عمرو بن جموح، خارجه بن زید، سعد بن ربیع، نعمان بن مالک و عبده بن حسحاس را در يك گور دفن کردند. چون حمزه را در گور نهادند، پیامبر (ص) امر فرمود تا بردی بر او بکشند، چون آن را به سر حمزه می‌کشیدند، پاهایش بیرون می‌ماند و چون روی پاهایش می‌کشیدند، سر و چهره‌اش بیرون می‌ماند، پس پیامبر (ص) فرمود: چهره‌اش را بپوشانید و روی پاهایش بوته‌های اسپند بریزید! مسلمانان گریستند و گفتند: ای وای که برای عمومی رسول خدا کفنی پیدا نمی‌شود! پیامبر (ص) فرمود: بزودی شهرهای بزرگ گشوده خواهد شد و مردم به آنها خواهند رفت، در آنجا برای خویشاوندان خود خواهند گفت که شما در سرزمینی خشک و بی آب و درخت زندگی می‌کنید و حال آنکه مدینه برای شما بهتر است اگر بفهمید، سوگند به کسی که جان من در دست اوست، هر کس که بر سختی و گرفتاری مدینه شکبیا باشد، من در روز قیامت شفیع و گواه او خواهم بود! گویند: به روزگار خلافت عثمان، برای عبد الرحمن بن عوف خوراکی آوردند و جامه‌ای، او گفت: حمزه - یا مرد دیگری - شهید شد ولی کفن برایش پیدا نمی‌شد، مصعب بن عمیر هم شهید شد برای او کفنی پیدا نشد، مگر بردی، در صورتی که هر دوی آنها از من بهتر بودند. پیامبر (ص) بر جنازه مصعب بن عمیر عبور فرمود و او را فقط پوشیده در بردی دید، پس گفت: فراموش نمی‌کنم که تو را در مکه می‌دیدم، در حالی که هیچ کس جامه و سر و لباسی بهتر از تو نداشت و امروز با سر خاک آلود در بردی پوشیده شده‌ای. پس امر فرمود تا او را به خاک بسپرند، برادرش، ابو الروم و عامر بن ربیع و سویب بن عمرو بن حرمه، وارد گور او شدند و به خاکش سپردند.

علی (ع) و زبیر و ابو بکر و عمر هم وارد گور حمزه شدند در حالی که پیامبر (ص) کنار گور نشسته بودند. بیشتر مردم، شهدای خود را به مدینه منتقل کرده و دفن کرده بودند، گروهی از ایشان در بقیع مدفون شدند و گروهی در محلی نزدیک خانه زید بن ثابت، که امروز بازار مدینه است، گروهی هم در محله بنی سلمه دفن شدند، مالک بن سنان را در محل اصحاب عبا، که نزدیک دار نخله است، دفن کردند. سپس منادی پیامبر (ص) ندا داد:

باید شهیدان را به همانجا که کشته شده‌اند، برگردانید! ولی مردم شهدای خود را دفن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۲۵

کرده بودند و در نتیجه امکان انتقال فراهم نشد، بجز در مورد يك نفر که او هم شماس بن عثمان مخزومی بود، او را که بشدت زخمی شده بود ولی هنوز رمقی داشت، به مدینه آوردند و به خانه عایشه همسر رسول خدا (ص) بردند، ام سلمه

همسر دیگر پیامبر (ص) گفت: پسر عموی مرا به خانه دیگری می برید! پس پیامبر (ص) فرمود: او را به خانه ام سلمه ببرید. این کار را انجام دادند، شماس يك شبانروز زنده بود ولی نتوانست هیچ چیز بخورد و در خانه ام سلمه درگذشت. پس، پیامبر (ص) دستور فرمود تا او را با همان لباسها که بر تن داشت، بدون اینکه غسلش دهند، دفن کنند و نماز هم بر او ن گزارند.

گویند: شهدای مسلمانان در صحرا به خاک سپرده شدند. بعد از آن، هر گاه از طلحة بن عبید الله درباره این گورهای که در یکجاست می پرسیدند، می گفت: اینها قبور گروهی از اعراب است که به روزگار عمر بن خطاب مرده و در این جا دفن شده اند. ابن ابی ذئب و عبد العزیز بن محمد هم می گفتند: ما این گورها را که در یکجاست نمی شناسیم، اینها گورهای اهل بادیه است، قبور شهیدان احد پنهان است و ما در صحرا و مدینه و اطراف آن گوری از ایشان سراغ نداریم، فقط قبر حمزة بن عبد المطلب و سهیل بن قیس و عبد الله بن عمرو بن حرام و عمرو بن جموح را می شناسیم. پیامبر (ص) سالی يك بار به زیارت آنها می آمد و چون به اولین نقطه گورستان می رسید، با صدای بلند می فرمود: سلام بر شما باد به واسطه پایداری و شکیبایی که کردید و خانه آخرت چه نیکوست! ابو بکر و عمر و عثمان هم هر سال يك بار همین کار را می کردند و معاویه هم هر وقت برای حج یا عمره از مدینه می گذشت، به زیارت ایشان می رفت.

پیامبر (ص) مکرر می فرمود: ای کاش من هم با شهیدان گوه [احد] شهید می شدم. فاطمه (ع) دختر رسول خدا (ص) هر دو سه روز يك بار به زیارت شهدا می رفت و کنار قبور ایشان می گریست و دعا می کرد. سعد بن ابی وقاص هم هر گاه برای سرکشی از اموال خود به بیسه می رفت، از پشت قبور شهدا می گذشت و سه مرتبه می گفت: سلام بر شما باد! آنگاه روی به همراهان خود می کرد و می گفت: آیا به قومی که پاسخ سلام شما را می دهند، سلام نمی کنید؟ هر کس تا روز قیامت به ایشان سلام کند، پاسخش را می دهند. پیامبر (ص) بر گور مصعب بن عمیر گذشت، توقف فرمود و برای او دعا کرد و آیه بیست و چهارم از سوره احزاب را تلاوت فرمود: «از مؤمنان، مردانی هستند که راست کردند آن عهدی که با خدای تعالی کرده بودند، از ایشان کسانی هستند که پیمان خود را تمام کردند و جان خویش را فدا کردند و از

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۲۶

ایشان کسانی هستند که منتظرند و از ایشان تغییری نمی آید». آنگاه فرمود: گواهی می دهم که در روز قیامت ایشان شهیدان راه خدایند، به زیارت اینها بیایید و به ایشان سلام دهید، سوگند به آن کس که جان من در دست اوست، تا روز قیامت هر کس به ایشان سلام دهد، پاسخش را می دهند. ابو سعید خدری کنار گور حمزه می ایستاد و دعا می کرد و به همراهان خود می گفت: هر کس بر ایشان سلام دهد، پاسخش را خواهند داد، زیارت و سلام کردن بر ایشان را رها مکنید. ابو سفیان، خادم ابن ابی احمد می گفت که همراه محمد بن مسلمه و سلمة بن سلامه بن وقش در هر ماه يك بار به زیارت شهیدان احد می رفتند، نخست بر گور حمزه سلام می دادند و کنار گور او و گور عبد الله بن عمرو بن حرام و قبور دیگری که آنجاست، توقف می کردند. ام سلمه همسر گرامی رسول خدا هم در هر ماه يك روز به زیارت شهدای احد می رفت، بر آنها سلام می داد و تمام روز را آنجا می ماند، روزی همراه غلام خود نبهان آمده بود و نبهان بر قبور شهدا سلام نداد، ام سلمه گفت: ای بدبخت، به ایشان سلام نمی دهی؟ به خدا سوگند، تا روز قیامت، هر کس به ایشان سلام کند، پاسخ او را

می دهند. ابو هريره هم بسیار به زیارت ایشان می رفت. عبد الله بن عمر هم هر گاه برای رفتن به بیشه سوار می شد، چون به ذباب می رسید، به سوی قبر شهدا بر می گشت و به ایشان سلام می داد و دوباره به ذباب بر می گشت و دوست نداشت که از گورستان شهدا به عنوان راه استفاده کند. فاطمه خزاعی را دیدم که می گفت: روزی هنگام غروب آفتاب با خواهرم از آنجا می گذشتیم، گفتم بیا به قبر حمزه سلامی بدهیم و برگردیم. گفت: بسیار خوب. ما کنار گور حمزه ایستادیم و گفتیم: سلام بر تو باد ای عموی پیامبر، شنیدیم که کسی پاسخ ما را داد و گفت: سلام و رحمت خدا بر شما باد. در حالی که هیچ کس نزدیک ما نبود.

گویند: چون پیامبر (ص) از دفن اصحاب خود فارغ شد، اسب خود را خواست و سوار شد، مسلمانان هم که غالباً زخمی بودند، همراه آن حضرت راه افتادند، هیچ قبیله‌ای به اندازه بنی سلمه و بنی عبد الاشهل زخمی نداشتند، چهارده زن هم همراه پیامبر (ص) بودند، چون به کنار مدینه رسیدند، پیامبر (ص) فرمود: به صف بایستید که خدای را ستایش کنیم! مردم در دو صف ایستادند و زنها پشت سر مردها قرار گرفتند، پیامبر (ص) دعا کرد و به پیشگاه الهی چنین معروض داشت: «پروردگارا، ستایش همه‌اش از آن تو است! خدایا، آنچه را تو بگشایی، کسی نیست که آن را ببندد، برای هر بخششی که بفرمایی، مانعی نیست، آنچه را که تو بازداری، هیچ کس عطا کننده آن نیست، هر کس را گمراه کنی، راهنمایی برایش نیست و هر آن کس را که رهنمون فرمایی، گمراه کننده‌ای برایش نیست، هر کس را از خود برانی، هیچ کس نزدیک کننده»

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۲۷

او نیست و آن را که به خود نزدیک فرمایی، دور کننده‌ای ندارد! خدایا، من برکت و رحمت و عافیت از تو درخواست می کنم! خدایا، من فضل و بخشش از تو مسألت می کنم! خدایا، من از تو نعمت پاینده‌ای درخواست می کنم، که دگرگون نمی شود و تمامی ندارد! خدایا من زینهار در روز ترس [قیامت] و توانگری روز فقر را از تو می خواهم! خدایا، از شر آنچه که به ما عنایت کرده‌ای و آنچه که از ما باز داشته‌ای به خودت پناه می برم! خدایا، ما را مسلمان بمیران! خدایا، ایمان را در نظر ما محبوب کن و دل‌های ما را با آن زینت بخش، کفر و سرکشی و تبه‌کاری را برای ما ناخوشایند کن و ما را از رهنمون‌شدگان قرار بده! بار خدایا، کافران اهل کتاب را، که رسالت را تکذیب می کنند و خلق را از راه تو باز می دارند، عذاب فرمای! ای پروردگار بر حق، پلیدی و عذاب را بر ایشان نازل فرمای! آمین». پیامبر (ص) به جانب مدینه روی آوردند تا آنکه در سمت راست، میان بنی حارثه فرود آمد و سپس از کنار قبیله عبد الاشهل عبور فرمود، آنها بر شهدای خود می گریستند، پس پیامبر (ص) فرمود:

حمزه گریه کننده‌ای ندارد.

زنها برای اطلاع از سلامتی پیامبر (ص) از خانه‌ها بیرون آمدند، ام عامر اشهلی می گوید: ما سرگرم گریستن بر شهیدان خود بودیم که گفتند رسول خدا آمد، من هم بیرون آمدم، چون چشمم به پیامبر (ص)، که هنوز زره بر تن داشت، افتاد، به آن حضرت نگاه کردم و گفتم: ای رسول خدا، در مقابل سلامت تو، هر مصیبتی تحمل پذیر و اندک است.

مادر سعد بن معاذ هم، که کبشه دختر عبید بن معاویه بن بلحارث بن خزرج است، بیرون آمد و دوان دوان خود را به

حضور پیامبر (ص) رساند، آن حضرت سوار بر اسب ایستاده بودند و سعد بن معاذ لگام اسب را در دست داشت، سعد گفت: ای رسول خدا، مادرم آمده است! پیامبر (ص) فرمود: درود بر او باد! او نزدیک پیامبر (ص) آمد و گفت: اکنون که تو را سالم می بینم، مصیبت اندک شد. پیامبر (ص) درباره مرگ پسرش، عمرو بن معاذ، به او تسلیت گفتند و فرمودند: ای مادر سعد، تو را مژده باد و به خانواده شهدا هم مژده بده که جمع شهیدان ایشان - از آن قبیله دوازده مرد شهید شده بودند - در بهشت دوستان یک دیگرند و ایشان می توانند افراد خانواده خود را شفاعت کنند. مادر سعد گفت: ای رسول خدا، بسیار خوشنود شدیم، از این پس کسی بر ایشان گریه نخواهد کرد. آنگاه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، برای بازماندگان دعای خیر فرمای. پس پیامبر (ص) چنین گفت: «پروردگارا، اندوه دل‌های ایشان را از میان ببر و مصیبت آنها را جبران فرمای و بازماندگان ایشان را نکو حال فرمای».

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۲۸

سپس، پیامبر (ص) خطاب به سعد بن معاذ فرمودند: اسب مرا رها کن ای ابا عمرو. او لگام اسب را رها کرد و مردم هم چنین کردند. آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: ای ابا عمرو، زخمیهای خاندان تو زیادند و مجروحین در روز قیامت، در حالی محشور می شوند که زخمشان تازه خواهد بود، خونی که از آن زخمها در قیامت جاری می شود، رنگش به رنگ خون و بوی آن همچون بوی مشک خواهد بود، اکنون هم هر کس که زخمی است، در خانه خود قرار گیرد و زخمش را مداوا کند، من هم مایلم که کسی مرا تا خانه ام همراهی نکند. سعد این مطلب را با صدای بلند اعلان کرد که هیچ مجروحی از بنی عبد الاشهل نباید دنبال پیامبر (ص) برود. پس، مجروحان همه در خانه‌های خود ماندند. آن شب را تا صبح همگی بیدار مانده، آتش افروختند و زخمیهای خود را مداوا کردند، در میان ایشان سی نفر زخمی بودند. سعد بن معاذ، پیامبر (ص) را تا خانه آن حضرت همراهی کرد و سپس به خانه خود رفت، زنهای خانواده خود را برداشت و همراه ایشان و دیگر زنان، به خانه پیامبر (ص) برگشت، زنها در فاصله میان نماز مغرب و عشاء، در خانه پیامبر (ص) عزاداری کردند و گریستند. چون پیامبر (ص) از خواب برخاستند، یک سوم از شب گذشته بود، در خانه خود صدای گریه شنیدند، پرسیدند: چه خبر است؟ گفته شد: زنهای انصار بر حمزه می گریند. گوید: پیامبر (ص) از خواب برخاستند، یک سوم از شب گذشته بود، در خانه خود صدای گریه شنیدند، پرسیدند: چه خبر است؟ گفته شد: زنهای انصار بر حمزه می گریند. گوید: پیامبر (ص) به ما فرمود:

خدای از شما و فرزندانان خوشنود باد! و امر فرمود که به خانه‌های خود برگردیم، پس ما در حالی که مردانمان همراهمان بودند، در آخر شب، به خانه‌هایمان بگشتیم، از آن پس تاکنون، هر گاه زنی از انصار بخواهد بر مصیبتی گریه کند، نخست بر حمزه می گرید.

گفته‌اند که پس از آن، معاذ بن جبل زنان بنی سلمه و عبد الله بن رواحه، زنان بلحارث را برای اقامه عزاداری به خانه پیامبر (ص) آوردند، حضرت فرمود: لازم نیست، من این کار را نمی خواهم! و فردای آن روز زنها را از گریه و زاری کردن بشدت نهی فرمود.

پیامبر (ص) نماز مغرب را در مدینه گزارد، مردم گرفته و اندوهگین بودند، چون گروهی از یاران پیامبر (ص) کشته شده

بودند و خود آن حضرت هم مجروح شده بود.

ابن ابی و منافقانی که با او همعقیده بودند، یاران پیامبر (ص) را شماتت می کردند، آنها از این پیش آمد اظهار شادی می کردند و سخنان بسیار ناپسند می گفتند. یاران پیامبر (ص)، که از احد برگشته بودند، عموماً زخمی بودند، عبد الله بن عبد الله بن ابی، که مجروح شده بود، تمام شب را بیدار بود و زخمهای خود را داغ می کرد، عبد الله بن ابی به فرزندش می گفت: بیرون رفتن تو همراه محمد درست نبود! محمد از گفتار من

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۲۹

سرپیچی کرد و حرف بچه‌ها را پذیرفت، به خدا قسم، من پیشاپیش این وضع را به طور کامل می دیدم. عبد الله به پدر گفت: آنچه که خدا برای رسول خود انجام داده است، بمراتب بهتر است.

یهودیان هم سخنان ناپسندی می گفتند. آنها می گفتند: محمد فقط طالب پادشاهی است، هرگز هیچ پیامبری چنین مصیبت زده نشده است، او هم خود زخمی شد و هم اصحابش کشته و زخمی شدند! منافقان هم شروع به خوار کردن اصحاب پیامبر (ص) کرده و ایشان را تشویق می کردند که از اطراف پیامبر (ص) پراکنده شوند، به آنها می گفتند: کسانی از شما که کشته شدند، اگر با ما بودند کشته نمی شدند. که عمر بن خطاب این گفته را در یکی از جلسات عمومی شنید، پس به حضور پیامبر (ص) رفت تا اجازه بگیرد که از هر یهودی یا منافقی که این مطلب را شنید، بکشدش. پیامبر (ص) به او فرمود: ای عمر، خداوند دین خود را پیروز خواهد کرد و پیامبر خود را عزیز خواهد فرمود، وانگهی، یهودیان در ذمه ما هستند و من ایشان را بیهوده نمی کشم. عمر گفت: درباره این منافقان چه می گوئید؟ پیامبر (ص) فرمود: مگر آنها به ظاهر شهادت به یگانگی خدا و رسالت من نمی دهند؟ گفت: بلی ای رسول خدا، ولی از روی ترس و برای این که از شمشیر در امان باشند، اکنون که این گرفتاری پیش آمده، ماهیت ایشان روشن شده و خداوند کینه‌های آنها را آشکار کرده است. پیامبر (ص) فرمود: به هر حال، من از کشتن بیهوده کسانی که شهادت یگانگی خدا و پیامبری من می دهند نهی شده‌ام، بعلاوه، ای پسر خطاب، قریش دیگر بر ما چنین غلبه‌ای نخواهند یافت تا اینکه ما حجر الاسود را استلام کنیم.

گویند: عبد الله بن ابی در مسجد جای معینی داشت که آن را مایه شرف خود می دانست و نمی خواست آنجا را ترك کند. چون پیامبر (ص) از احد برگشتند و روز جمعه برای خطبه به منبر رفتند، عبد الله بن ابی برخاست و خطاب به مسلمانان گفت:

خوشحالم که رسول خدا باز میان شماست و خداوند شما را به خاطر او گرامی داشته است، یاری اش دهید و اطاعتش کنید. ولی چون در احد آن کار را کرده بود، همینکه برخاست، گروهی از مسلمانان به پا خاستند و گفتند: بنشین ای دشمن خدا! ابو ایوب و عبادة بن صامت شدت بیشتری بخرج دادند، البته هیچ کس از مهاجران به او حمله نکرد، ابو ایوب ریش او را گرفت و عبادة بن صامت به پس گردن او می زد و به او می گفتند: تو شایسته این مقام نیستی! پس از اینکه آن دو با او چنین رفتار کردند، خودش در حالی که از روی سر و گردن مردم می گذشت، از مسجد بیرون رفت و گفت:

مگر من سخن زشتی گفتم؟ من که خواستم کار او را محکم و استوار کنم! معوذ بن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۳۰

عفراء او را دید و گفت: چه شده است؟ گفت: من همان طور که قبلا بر می‌خاستم، برخاستم که صحبتی بکنم، مردانی از خویشانم برخاستند و از همه خشمگین تر عباد و خالد بن زید بودند، که بیرونم انداختند، گفت: برگرد تا رسول خدا برای تو طلب آمرزش فرماید. گفت: به خدا، نمی‌خواهم که او برایم استغفار کند. پس در این مورد این آیه نازل شد و إِذَا قِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا يَسْتَغْفِرْ لَكُمْ رَسُولُ اللَّهِ لَوَّأَ رُءُوسَهُمْ ... ۶۳: ۵ [۱]- و چون به ایشان گفته شود بیایید تا رسول خدا برای شما استغفار کند، سرپیچی می‌کنند.

گوید: پسر او میان مردم نشسته بود و به سوی پدر نگاه نمی‌کرد، عبد الله بن - ابی می‌گفت: محمد مرا از زمین سهل و سهیل بیرون می‌کند. [۲]

آیاتی از قرآن که درباره احد نازل شده است
 واقدی گوید: از ابو المسور بن مخرمه برایم نقل کردند که به عبد الرحمن بن عوف گفته است: درباره جنگ احد برای ما روایت کن! عبد الرحمن در پاسخ گفته است: ای برادرزاده، از آیه صد و بیستم سوره آل عمران به بعد را بخوان، چنان خواهد بود که گویی با ما همراه بوده‌ای. و إِذْ غَدَوْتَ مِنْ أَهْلِكَ تُبَوِّئُ الْمُؤْمِنِينَ مَقَاعِدَ لِلْقِتَالِ ... ۳: ۱۲۱ [۳]- و چون بامداد بیرون رفتی از اهل خود که آماده گردانی گروندگان را در جاهای نشست برای جنگ ... - عبد الرحمن گوید: چون پیامبر (ص) بامداد به احد حرکت فرمود، یاران خود را برای جنگ در صف مرتبی قرار داد و آنها را چنان راست و در یک نظام قرار داد، که چون چوبه تیر بودند، اگر سینه‌ای را ملاحظه می‌فرمود که جلو تر آمده است، می‌گفت: عقب برو. وی درباره آیه بعد، إِذْ هَمَّتْ طَائِفَتَانِ مِنْكُمْ أَنْ تَفْشَلَا ... ۳: ۱۲۲- چون قصد کردند دو گروه از شما که بددلی کنند ... - می‌گفت: در مورد بنو سلمه و بنو حارثه است، که نخست تصمیم داشتند با پیامبر (ص) بیرون نروند، ولی بعد تصمیم خود را عوض کردند و همراه آن حضرت بیرون رفتند. در مورد آیه بعد و لَقَدْ نَصَرَكُمُ اللَّهُ بِبَدْرٍ وَأَنْتُمْ أَذِلَّةٌ ... ۳: ۱۲۳- به تحقیق که خدا شما را در بدر یاری فرمود و شما خوار و ذلیل بودید ... - می‌گفت: منظور از خواری و ذلت، کمی عده مسلمانان است، که سیصد و ده

[۱] آیه ۵، سوره ۶۳، المنافقون.

[۲] سهل و سهیل: نام دو یتیم است که زمین مسجد پیامبر (ص) قبلا متعلق به آنها بوده است. - م.

[۳] آیاتی که در این قسمت می‌آید، به ترتیب از آیه ۱۲۰ سوره ۳، تا آخر همین سوره است. به همین دلیل، استخراج شماره آیات ضرورتی نداشت. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۳۱

و اندی نفر بودند. إِذْ تَقُولُ لِلْمُؤْمِنِينَ أَلَنْ يَكْفِيَكُمْ أَنْ يُمِدَّكُمْ رَبُّكُمْ بِثَلَاثَةِ آلَافٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُنَزَّلِينَ ۳: ۱۲۴- و یاد کن هنگامی را که به مؤمنان می‌گفتی آیا کفایت نمی‌کند شما را که پروردگارتان شما را مدد کند به سه هزار فرشته فرو فرستاده- در مورد روز احد است و پیش از آنکه پیامبر (ص) به طرف احد بیرون رود. بَلَى إِنْ تَصْبِرُوا وَتَتَّقُوا وَيَأْتُوكُمُ

من فَوْرِهِمْ هَذَا يَمْدِدْكُمْ رَبُّكُمْ بِخَمْسَةِ آلَافٍ مِنَ الْمَلَائِكَةِ مُسَوِّمِينَ. وَ مَا جَعَلَهُ اللَّهُ إِلَّا بُشْرَىٰ لَكُمْ ... ۳: ۱۲۵-۱۲۶- آری، اگر صبر کنید و پرهیزکاری کنید و بیایند دشمنان بر همین جوش به سوی شما، مدد فرستدگان پروردگارتان به پنج هزار فرشته نشان دار و نکرد خدای فرستادن فرشتگان را مگر بشارتی برای شما...- در روز احد، چون مسلمانان پایداری نکردند و گریختند، حتی يك فرشته هم به یاری رسول خدا نیامد.

لَيَقْطَعَنَّ طَرَفًا مِنَ الَّذِينَ كَفَرُوا أَوْ يَكْتَبُهُمْ فَيَنْقَلِبُوا خَائِبِينَ ۳: ۱۲۷- فرستادشان تا قطع کند قسمتی از کافران را، یا خوار کندشان و برگردند نومیدان- گوید: منظور این است که گروهی از ایشان را از میان می‌بریم و بقیه هم ناامید برخواهند گشت. لَيْسَ لَكَ مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ أَوْ يُعَذِّبُهُمْ فَإِنَّهُمْ ظَالِمُونَ ۳: ۱۲۸- کاری به دست تو نیست، یا توبه ایشان را می‌پذیرد یا عذاب کندشان، که ایشانند ستمکاران- گوید: منظور مسلمانانی هستند که در روز احد گریختند و هم گویند این آیه درباره کافران نازل شده است، آنها که حمزه را به بدترین شکلی مثله کرده بودند، چه پیامبر (ص) فرموده بود:

من هم گروهی از ایشان را مثله خواهم کرد! پس، این آیه نازل شد. همچنین، گفته‌اند، این آیه هنگامی نازل شد که پیامبر (ص) در احد مورد اصابت تیر و سنگ قرار گرفت و فرمود: چگونه مردمی که با پیامبر خود چنین می‌کنند رستگار می‌شوند؟ درباره آیه بعد یا ایها الذین آمنوا لا تاكلوا الرِّبوا اضعافا مضاعفة و اتقوا الله لعلکم تفلحون ۳: ۱۳۰- ای مؤمنان، ربا نخورید بر افزوده چند بار و از خدای تعالی بترسید تا به رستگاری برسید- گوید: اهل جاهلیت چون هنگام دریافت وام ایشان می‌رسید، اگر شخص مقروض چیزی نداشت، به او مهلت می‌دادند و سود را چند برابر می‌کردند. درباره آیه و سَارِعُوا إِلَىٰ مَغْفِرَةٍ مِّن رَّبِّكُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّمَاوَاتُ وَ الْأَرْضُ ... ۳: ۱۳۳- و بشتابید به سوی آمرزش از پروردگارتان و بهشتی که پهنای آن، چون پهنه آسمانها و زمین است...- گوید: منظور، شتاب کردن برای رسیدن و اقتدا کردن به امام جماعت در تکبیرة الاحرام است و هم گوید که بهشت در آسمان چهارم است. در مورد آیه الذین ینفقون فی السراء و الضراء و الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس ... ۳: ۱۳۴- کسانی که مالهای خویش را در فراخی و تنگی انفاق می‌کنند و خشم فرو خورندگان و عفو کنندگان از مردم...- گوید: منظور از سراء، خوشی و منظور از ضراء، ناخوشی و سختی است و

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۳۲

منظور از فرو خوردن خشم آن است که کسانی را که آزارشان داده‌اند، ببخشند.

وَالَّذِينَ إِذَا فَعَلُوا فَاحِشَةً أَوْ ظَلَمُوا أَنْفُسَهُمْ ذَكَرُوا اللَّهَ فَاسْتَغْفَرُوا لِذُنُوبِهِمْ ... ۳: ۱۳۵- و آنان که چون کاری زشت کنند، یا بر تن خویش ستم کنند، خدای تعالی را یاد کنند، و مرگناهان خویش از وی آمرزش خواهند...- درباره آیه و لَمْ يَصِرُوا عَلٰی مَا فَعَلُوا ... ۳: ۱۳۵- و اصرار نمودند بر آنچه کردند...- گویند: اگر در تکرار گناه صغیره اصرار ورزند، دیگر صغیره نخواهد بود و گناه کبیره هم با توبه بخشوده می‌شود. هَذَا بَيَانٌ لِلنَّاسِ وَ هُدًى وَ مَوْعِظَةٌ لِّلْمُتَّقِينَ. وَ لَا تَهِنُوا وَ لَا تَحْزَنُوا وَ أَنْتُمْ الْأَعْلَوْنَ ... ۳: ۱۳۸-۱۳۹- این بیانی است برای مردم و هدایت و پندی است برای پرهیزکاران و سستی مکنید و اندوهگین مگردید و شما برترانید...- گوید: منظور سستی نکردن در جنگ با دشمن است و اندوهگین نبودن برای کشتگان و مجروحان احد. برتر بودن مسلمین هم بدین جهت است که در جنگ احد هر چه از شما کشته‌اند، شما دو

برابر آن را در جنگ بدر از ایشان کشته‌اید.

إِنْ يَمْسَسْكُمْ قَرْحٌ فَقَدْ مَسَّ الْقَوْمَ قَرْحٌ مِّثْلُهُ وَ تِلْكَ الْأَيَّامُ نَدَاوَلْهَا بَيْنَ النَّاسِ وَ لِيَعْلَمَ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا وَ يَتَّخِذَ مِنْكُمْ شُهَدَاءَ ... ۳: ۱۴۰- اگر به شما زخمی رسید، رسید به ایشان زخمی مانند آن و این روزگار را می‌گردانیم میان مردمان و تا معلوم گرداند خدای تعالی حال مؤمنان را و پدید آورد از شما شهیدان را ...- در این آیه منظور از شهیدان، کشته‌شدگان مسلمانان در جنگ احد است و هم مقصود این است که اگر چه آنها اکنون برتری دارند، ولی سرانجام برتری مسلمانان را خواهد بود وَ لِيَمَحُصَّ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا وَ يَمَحَقَ الْكَافِرِينَ ۳: ۱۴۱- و تا پاکیزه گرداند خدای، کسانی را که ایمان آوردند و نابود گرداند کافران را- گوید: در این آیه منظور از مؤمنان، کسانی هستند که در جنگ احد پایداری کردند و ثابت قدم بودند و منظور از کافران، مشرکان مکه‌اند که به جنگ آمدند. أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ وَ لَمَّا يَعْلَمِ اللَّهُ الَّذِينَ جَاهَدُوا مِنْكُمْ وَ يَعْلَمِ الصَّابِرِينَ ۳: ۱۴۲- آیا پنداشتید که داخل بهشت می‌شوید و هنوز جدا نکرده باشد خداوند آنها را از شما که جهاد کردند یا صبر کنندگان را- گوید: در این آیه هم منظور از جهاد و صبر در همان مرود جنگ احد است، یعنی، کسانی که کشته شدند و پایداری و شکیبایی کردند.

وَ لَقَدْ كُنْتُمْ تَمَنَّوْنَ الْمَوْتَ مِنْ قَبْلِ أَنْ تَلْقَوْهُ فَقَدْ رَأَيْتُمُوهُ وَأَنْتُمْ تَنْظُرُونَ ۳: ۱۴۳- و به درستی که آرزو می‌کردید مرگ را، پیش از آنکه با آن برخورد نمایید و به حقیقت آن را دیدید و شما نظر می‌کردید- گوید: منظور این است که گروهی از مسلمانان شمشیر به دست و آماده جهاد تا پای مرگ بودند و ایشان غالباً افرادی بودند که در جنگ بدر شرکت نکرده بودند. آنها اصرار می‌ورزیدند که پیامبر (ص) به جنگ احد بیرون برود تا آنها هم به اجر معنوی و هم به غنیمت برسند و آنگاه گروهی از ایشان گریختند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۳۳

همچنین گفته‌اند که این آیه درباره گروهی است که پیش از آن که پیامبر (ص) تصمیم به خروج از مدینه برای جنگ احد بگیرد، می‌گفتند: ای کاش، با دشمن رویاروی شویم که یا بر آنها پیروز می‌شویم و یا به افتخار شهادت می‌رسیم. ولی چون، روز احد، مرگ را مشاهده کردند گریختند. وَ مَا مُحَمَّدٌ إِلَّا رَسُولٌ قَدْ خَلَتْ مِنْ قَبْلِهِ الرُّسُلُ ۳: ۱۴۴ ... وَ مَنْ يَنْقَلِبْ عَلَى عَقْبَيْهِ ... ۳: ۱۴۴- و نیست محمد مگر پیامبری که به تحقیق گذشته‌اند پیش از او رسولان ... گوید: چون روز احد، ابلیس به صورت جعال بن سراقه ثعلبی درآمد و بانگ برداشت که «محمد کشته شد!» مردم از هر سوی گریختند، به طوری که عمر می‌گفت: من همچون ماده بز کوهی سر به کوه گذاشتم تا آنکه به رسول خدا رسیدم و این آیه بر آن حضرت نازل شد. وَ مَا كَانَ لِنَفْسٍ أَنْ تَمُوتَ إِلَّا بِإِذْنِ اللَّهِ كِتَابًا مُوَجَّلاً وَ مَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الدُّنْيَا نُؤْتِهِ مِنْهَا وَ مَنْ يُرِدْ ثَوَابَ الْآخِرَةِ نُؤْتِهِ مِنْهَا وَ سَنَجْزِي الشَّاكِرِينَ ۳: ۱۴۵- و نیست، هر کسی را که بمیرد، مگر به فرمان خدا و مدت نام برده و هر که ثواب دنیا خواهد، وی را آن دهیم و هر که بهره آخرت خواهد، وی را آن دهیم و هر آینه بزودی پاداش دهیم شکر گزاران را- گوید: این آیه، در پاسخ اعتراض ابن ابی نازل شده است که چون همراه یاران خود جنگ ناکرده از احد برگشت، درباره کشته‌شدگان احد می‌گفت: اگر همراه ما می‌بودند، کشته نمی‌شدند. و خداوند متعال می‌فرماید که مرگ هر کس بستگی به اجل او دارد. وَ كَايِنٍ مِنْ نَبِيِّ قَاتِلٍ مَعَهُ رَبِّيُونَ كَثِيرٌ فَمَا وَهَنُوا لِمَا أَصَابَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ مَا ضَعُفُوا وَ مَا اسْتَكَانُوا

وَاللَّهُ يُحِبُّ الصَّابِرِينَ. وَمَا كَانَ قَوْلُهُمْ إِلَّا أَنْ قَالُوا رَبَّنَا اغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا وَإِسْرَافَنَا فِي أَمْرِنَا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ. فَآتَاهُمُ اللَّهُ ثَوَابَ الدُّنْيَا وَحَسُنَ ثَوَابُ الْآخِرَةِ وَاللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ ۳: ۱۴۶-۱۴۸- و چه بسیار پیامبر که با وی کارزار کردند سپاهیان بسیار، سستی نکردند با وجود آنچه که به ایشان، در راه خدا، رسید و ضعیف نشدند و عاجزی نکردند و خدای دوست دارد صابران را. و نبود گفتارشان در کارزار، مگر اینکه گفتندی ای پروردگار ما، پیامرز گناه بسیار ما را و از حد گذشتن ما را در کارها و استوار دار قدمهای ما را و نصرت ده ما را بر این قوم کافران. پس دادشان خدا ثواب دنیا و خوبی ثواب آخرت و خدا دوست دارد نیکوکاران را- گوید: منظور، شرکت جماعت زیادی همراه پیامبران در جنگهاست و اینکه آنها به هیچ وجه تسلیم نشدند و به فرمان دشمن گردن ننهاند، در نتیجه، خداوند فتح و پیروزی در این جهان و بهشت در آن جهان را به ایشان عنایت فرمود. يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا إِنْ تَطِيعُوا الَّذِينَ كَفَرُوا يَرُدُّوكُمْ عَلَىٰ أَعْقَابِكُمْ فَتَنْقَلِبُوا خَاسِرِينَ. بَلِ اللَّهُ مَوْلَاكُمْ وَهُوَ خَيْرُ النَّاصِرِينَ. سَنَلْقِي فِي قُلُوبِ الَّذِينَ كَفَرُوا الرُّعْبَ ... ۳: ۱۴۹-۱۵۱- ای مؤمنان، اگر از کسانی که کافرند، فرمان برداری کنید،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۳۴

برگرداندتان از ایمان و خواهید گشت زیان کاران. نکنید که خدای یاور و صاحب اختیار شماست و او بهترین یاری کنندگان است. هر آینه بزودی، در افکنیم در دل کافران هیبت و ترسی ... - گوید: منظور آن است که به گفتار یهودان و منافقان گوش مدهید و پیامبر (ص) فرمود: من با ترس انداختن خداوند در دل دشمنان یاری شدم به طوری که این ترس در دل دشمنان که با من يك ماه راه فاصله دارند افتاده است. وَلَقَدْ صَدَقَكُمُ اللَّهُ وَعْدَهُ إِذْ تَحُسُّونَهُمْ بِإِذْنِهِ حَتَّىٰ إِذَا فَشِلْتُمْ وَتَنَازَعْتُمْ فِي الْأَمْرِ وَعَصَيْتُمْ مِنْ بَعْدِ مَا أَرَاكُمْ مَا تُحِبُّونَ ۳: ۱۵۲- و هر آینه خداوند وعده خود را با شما راست کرد، هنگامی که آنها را به فرمان خدا می کشتید، تا آنکه بد دلی و منازعه در کار کردید و نافرمانی کردید، پس از آنکه به شما نشان داد آنچه را که دوست می داشتید- گوید:

منظور از وعده الهی آن بود که اگر پایداری می کردید، پروردگارتان شما را به پنج هزار فرشته یاری می فرمود. حال آنکه سستی کردید، تیر اندازان با يك دیگر اختلاف کردند و با آنکه پیامبر (ص) فرموده بود، از جای خود تکان نخورید، نافرمانی کردند و با اینکه مشرکان گریخته بودند، شما از ایشان گریختید و پشت به جنگ کردید. مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الدُّنْيَا وَ مِنْكُمْ مَنْ يُرِيدُ الْآخِرَةَ ثُمَّ صَرَفَكُمْ عَنْهُمْ لِيَبْتَلِيَكُمْ وَلَقَدْ عَفَا عَنْكُمْ وَاللَّهُ ذُو فَضْلٍ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ ۳: ۱۵۲- از شما کسانی هستند که دنیا می خواهند و از شما کسانی هستند که آخرت را می خواهند، پس گردانید شما را از ایشان تا بیازمایدتان و به درستی که عفو کرد شما را و خدای تعالی فضل کننده است بر مؤمنان- گوید: منظور از کسانی که طالب آخرت بودند، عبد الله بن جبیر و کسانی است که با او پایداری کردند و در پی گردآوری غنیمت نرفتند. ابن مسعود گوید: پیش از نزول این آیه تصور نمی کردم که کسی از یاران پیامبر (ص) طالب دنیا باشد. منظور از آزمایش هم بازگشت مشرکان است که گروهی را کشتند و گروهی را زخمی کردند و خداوند گناه کسانی را که به جنگ پشت کردند و پی غارت رفتند، عفو فرمود. إِذْ تَصْعَدُونَ وَلَا تَلْوُونَ عَلَىٰ أَحَدٍ وَالرَّسُولُ يَدْعُوكُمْ فِي أَخْرَاكُمْ فَأَتَابَكُمْ غَمًّا بِغَمٍّ لَكِيلاً تَحْزَنُوا عَلَىٰ مَا فَاتَكُمْ وَلَا مَا أَصَابَكُمْ وَاللَّهُ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ ۳: ۱۵۳- چون روی نهادید به هزیمت و نایستادید بر کسی از هیبت و رسول می خواندتان

در عقب شما، پاداش دادتان غمی به غمی، تا اندوهگین نشوید به آنچه از غنیمت از دست دادید و نه بر آنچه رسیدتان و خدا آگاه است به آنچه می‌کنید- گوید: منظور آن است که، مسلمانان روی به هزیمت نهاده و از کوه بالا می‌رفتند، پیامبر (ص) ایشان را فرا می‌خواند و می‌گفت: ای گروه مسلمانان، من رسول خدایم! بیایید! به سوی من بیایید! ولی هیچ کس برای آن حضرت نایستاد و به او توجه نکرد، در عین حال خداوند این گناه آنان را بخشید. غم نخست،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۳۵

مسئله زخمی و کشته شدن است و غم دوم، شنیدن خبر کشته شدن رسول خدا، که موجب شد غم اول را فراموش کنند. همچنین گویند: غم اول، مسئله گریز مسلمانان به سوی کوه و تنها گذاشتن پیامبر (ص) است و غم دوم، هجوم مشرکان است بر ایشان اینکه مشرکان در نقطه بالاتر کوه جای داشتند و بر مسلمانان مسلط بودند و این موجب شد که غم اول را فراموش کنند. **ثُمَّ أَنْزَلَ عَلَيْكُمْ مِنْ بَعْدِ الْغَمِّ أَمْنَةً نُبَاسًا ۳: ۱۵۴** تا آنجا که می‌گوید: **مَا قَتَلْنَا هَاهُنَا ۳: ۱۵۴** - پس فرو فرستاد بر شما پس از غم، ایمنی و غنودنی ... در این جا کشته نمی‌شدیم - زیبر در این مورد می‌گفت: من این کلام را از معتب بن قشیر شنیدم که می‌خواند و آنچنان خواب بر من چیره شده بود، که گویی در خواب می‌دیدم که او این آیه را می‌خواند و فکر می‌کردم که این گفتار خود اوست. **قُلْ لَوْ كُنْتُمْ فِي بُيُوتِكُمْ لَبَرَزَ الَّذِينَ كَتَبَ عَلَيْهِمُ الْقَتْلَ إِلَىٰ مَضَاجِعِهِمْ وَلِيَبْتَلِيَ اللَّهُ مَا فِي صُدُورِكُمْ وَلِيُمَحَّصَ مَا فِي قُلُوبِكُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ بِذَاتِ الصُّدُورِ ۳: ۱۵۴** - بگو، اگر می‌بودید در خانه‌هایتان، هر آینه می‌آمدند آنها که نوشته شده بود بر آنها قتل تا جایگاه کشته شدنشان، تا بیازماید خدا آنچه را که در سینه‌های شماست و تا خالص گرداند آنچه را در دل‌های شماست و خدا داناست به آنچه که در سینه‌هاست - گوید: منظور این است که آنها چاره‌ای جز رفتن به جنگ و محل کشته شدن خود نداشتند و هم مقصود این است که خداوند متعال کینه‌ها و غشها را از دل‌ها زدود و حق تعالی هر چه از خیر خواهی و بدخواهی که در سینه‌هاست می‌داند. **إِنَّ الَّذِينَ تَوَلَّوْا مِنْكُمْ يَوْمَ الْتَفَى الْجَمْعَانِ إِنَّمَا اسْتَزَلَّهُمُ الشَّيْطَانُ بِبَعْضِ مَا كَسَبُوا وَلَقَدْ عَفَا اللَّهُ عَنْهُمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ حَلِيمٌ ۳: ۱۵۵** - آنها که پشت گردانیدند از شما، روزی که روبرو شدند دو گروه، همانا که شیطان ایشان را لغزاید به واسطه برخی از آنچه کرده بودند از گناهان و به درستی که عفو کرد خدا از ایشان، به درستی که خدا، آمرزنده بردبار است - گوید: منظور کسانی هستند، که در جنگ احد گریختند و این عمل به واسطه برخی از گناهان ایشان بود ولی به هر حال خداوند هزیمت و گریز ایشان را عفو فرمود. **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ كَفَرُوا وَقَالُوا لِإِخْوَانِهِمْ إِذَا ضَرَبُوا فِي الْأَرْضِ أَوْ كَانُوا غَزَىٰ لَوْ كَانُوا عِنْدَنَا مَا مَاتُوا وَمَا قُتِلُوا لِيَجْعَلَ اللَّهُ ذَلِكَ حَسْرَةً فِي قُلُوبِهِمْ وَاللَّهُ يُحْيِي وَيُمِيتُ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ. وَلِئِنْ قُتِلْتُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَوْ مِتُّمْ لَمَغْفِرَةٌ مِنَ اللَّهِ وَرَحْمَةٌ خَيْرٌ مِمَّا يَجْمَعُونَ. وَلِئِنْ مِتُّمْ أَوْ قُتِلْتُمْ لِإِلَى اللَّهِ تُحْشَرُونَ ۳: ۱۵۶ - ۱۵۸** - ای آنان که ایمان آوردید، مباشید همچون آنان که کافر شدند و گفتند به برادرانشان، چون در زمین سفر می‌کردند یا به جنگ می‌رفتند، اگر بودند نزد ما نمی‌مردند و کشته نمی‌شدند، تا بگرداند خدا آن را حسرتی در دل‌هایشان و خدا زنده می‌کند و می‌میراند و خدا به آنچه می‌کنید بیناست. و اگر کشته

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۳۶

شوید در راه خدا یا مردید، هر آینه آمرزشی از خدا و رحمتی بهتر است از آنچه جمع می‌کنید و اگر بمیرید یا کشته شوید،

همانا به سوی خدا محشور می‌شوید- گوید: این آیه درباره ابن ابی نازل شده است. فَبِمَا رَحْمَةٍ مِنَ اللَّهِ لَنْتَ لَهُمْ وَ لَوْ كُنْتَ فَظًا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَأَنْفَضُوا مِنْ حَوْلِكَ فَاعْفُ عَنْهُمْ وَاسْتَغْفِرْ لَهُمْ وَشَاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ فَإِذَا عَزَمْتَ فَتَوَكَّلْ عَلَى اللَّهِ إِنَّ اللَّهَ يُحِبُّ الْمُتَوَكِّلِينَ ۳: ۱۵۹- به رحمت خدای تعالی بر ایشان نرم سان شدی و اگر درشت زبان و درشت دل بودی همه از گرد تو برمیدندی، تو عفو کن از ایشان و طلب آمرزش کن برای ایشان و مشورت کن با ایشان در کار و چون آهنگ کار کردی، توکل کن به خدا، چه خدای تعالی متوکلان را دوست دارد- گوید: منظور این است که، فقط در کار جنگ با ایشان مشورت فرماید، پیامبر (ص) با هیچ کس، در هیچ موردی، به جز مورد جنگ مشورت نمی‌فرمود. وَ مَا كَانَ لِنَبِيٍّ أَنْ يَغُلَّ وَ مَنْ يَغُلْ يَأْتِ بِمَا غَلَّ يَوْمَ الْقِيَامَةِ ... ۳: ۱۶۱- نیاید از هیچ پیامبری که خیانت کند و کسی که خیانت کند، بیاید به آنچه خیانت کرده است در روز قیامت ...- گوید: این آیه در جنگ بدر نازل شد، قطیفه‌ای سرخ رنگ را غنیمت گرفته بودند و چون دیدند موجود نیست، گفتند لا بد پیامبر (ص) برای خود برداشته است و این آیه در رد ادعا و تصور ایشان نازل شد. أَفَمَنْ اتَّبَعَ رِضْوَانَ اللَّهِ كَمَنْ بَاءَ بِسَخَطٍ مِنَ اللَّهِ ... ۳: ۱۶۲- آیا کسی که پیروی کرد رضایت خدا را، چون کسی است که به واسطه مخالفت سزاوار خشم خداست؟ ...- گوید: منظور، مقایسه مؤمنان با کافران است. هُمْ دَرَجَاتٌ عِنْدَ اللَّهِ ... ۳: ۱۶۳- ایشان به نزد خدای تعالی طبقاتند ...- گوید: منظور برتریهای آنهاست نزد خداوند. لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَ يُزَكِّيهِمْ وَ يُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَ الْحِكْمَةَ وَ إِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُبِينٍ ۳: ۱۶۴- به درستی که منت نهاد خداوند بر مؤمنان، چون برانگیخت میان ایشان رسولی از خودشان، که بخواند بر ایشان آیات خدا را و پاک گرداندشان و بیاموزدشان قرآن و حکمت را، اگر چه بودند از پیش در گمراهی آشکار- گوید: منظور از رسول در این آیه، حضرت محمد (ص) است و منظور از حکمت، گفتار راست و درست. أَوْ لَمَّا أَصَابَكُمْ مِصْبِيَّةٌ قَدْ أَصَبْتُمْ مِثْلِيهَا قُلْتُمْ أَنِي هَذَا قُلٌ هُوَ مِنْ عِنْدِ أَنْفُسِكُمْ إِنْ اللَّهُ عَلَى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيرٌ ۳: ۱۶۵- آیا چون رسید شما را مصیبتی که رسانیدید دو چندان را، گفتید این از کجا بود، بگو این به سبب مخالفت شماست، خدای تعالی بر هر چیزی تواناست- گوید: منظور گرفتاری آنها در احد است که هفتاد نفر از مسلمانان کشته و گروهی زخمی شدند و این نتیجه نافرمانی تیراندازان بود. همچنین منظور این است که، مسلمانان در بدر هفتاد نفر کشتند و هفتاد نفر اسیر گرفتند. وَ مَا أَصَابَكُمْ يَوْمَ التَّقِي الْجَمْعَانِ فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَ لِيَعْلَمَ الْمُؤْمِنِينَ. وَ

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۳۷

لِيَعْلَمَ الَّذِينَ نَافَقُوا وَقِيلَ لَهُمْ تَعَالَوْا قَاتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَوْ ادْفَعُوا قَالُوا لَوْ نَعْلَمُ قِتَالًا لَا تَبْعَانَا هُمْ لِلْكَفْرِ يَوْمَئِذٍ أَقْرَبُ مِنْهُمْ لِلْإِيمَانِ يَقُولُونَ بِأَفْوَاهِهِمْ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ وَ اللَّهُ أَعْلَمُ بِمَا يَكْتُمُونَ. الَّذِينَ قَالُوا لِإِخْوَانِهِمْ وَ قَعَدُوا لَوْ أَطَاعُونَا مَا قُتِلُوا قُلْ فَادْرُؤْا عَنْ أَنْفُسِكُمُ الْمَوْتَ إِنْ كُنْتُمْ صَادِقِينَ ۳: ۱۶۶- ۱۶۸- آنچه رسید شما را، روزی که دو گروه برخورد کردند، به فرمان خدا بود تا بداند گروندگان را و تا بداند آنان را که نفاق کردند و گفته شد به ایشان که بیاید در راه خدا کارزار کنید و یا دفاع کنید، گفتند اگر کارزار کردن را می‌دانستیم، از شما پیروی می‌کردیم، ایشان در آن روز به کفر نزدیکترند تا به ایمان، می‌گویند به زبانهایشان آنچه نیست در دلهایشان و خدا داناست به آنچه نهان می‌دارند. آنها به برادران خود گفتند و از جنگ کردن فرو نشستند که اگر از ما فرمان- برداری می‌کردند، کشته نمی‌شدند، بگو مرگ را از خود دفع کنید اگر

راست‌گویید- گوید: این آیه دربارهٔ ابن ابی و رفتار و گفتار او و یارانش در روز احد نازل شده است.

وَلَا تَحْسِبَنَّ الَّذِينَ قُتِلُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ أَمْوَاتًا بَلْ أَحْيَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ يُرْزَقُونَ. فَرِحِينَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ ... ۳: ۱۶۹- ۱۷۰ و أَنَّ اللَّهَ لَا يُضَيِّعُ أَجْرَ الْمُؤْمِنِينَ. ۳: ۱۷۱- مپندار یا محمد، آنها را که در راه خدا کشته شدند، که مردگانند، بلکه ایشان نزد خدا زندگانند، روزی داده می‌شوند.

شادمانند بدانچه خدای دادشان از فضل خویش ... و خدای تعالی ضایع نمی‌کند جزای هیچیک از مؤمنان را- گوید: ابن عباس می‌گفت: پیامبر (ص) فرمودند: برادران شما که در احد کشته شدند، ارواحشان در کالبد مرغانی سبز رنگ درآمدند، که وارد باغها و جویبارهای بهشت شدند، از میوه‌های آن برخوردار شدند و در لانه‌هایی که از قندیل‌های طلا و در سایه عرش خدا بود، مکان گرفتند، چون خوبی خوراک و آشامیدنی خود را احساس کردند و سرانجام پسندیدهٔ خویش را دیدند گفتند: ای کاش، برادران ما می‌دانستند که خداوند چقدر ما را گرمی داشت و ما در چه وضع خوبی هستیم، تا در جنگ کوتاهی نکنند و از میدان کارزار نگریزند. حق تعالی فرمود: من آنها را از این موضوع با خبر خواهم کرد. پس آیه بالا را نازل فرمود. و هم از پیامبر (ص) برای ما نقل شده است که می‌فرمود: شهدا در بهشت، در کنار نهری، در خیمه و خرگاه سبزی زندگی می‌کنند و هر صبح و شام روزی آنها برایشان فرستاده می‌شود.

ابن مسعود دربارهٔ این آیه می‌گوید: ارواح شهیدان در پیشگاه الهی همچون مرغانی سبزند، که لانه‌های آنها از عرش آویخته است و در هر جای بهشت که بخواهند، می‌خرامند. حق تعالی بر آنها عنایتی می‌فرماید و می‌گوید: آیا چیزی می‌خواهید که برای شما بیشتر کنم؟ گویند: پروردگارا، مگر ما در بهشت نیستیم و هر کجا که می‌خواهیم، نمی‌خرامیم؟ باز برایشان مرحمت می‌فرماید و همان گفته را تکرار می‌کند

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۳۸

و ایشان عرضه می‌دارند: پروردگارا، چه خوب است که ارواح ما را به کالبدهای ما برگردانی تا دوباره در راه تو کشته شویم. الَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِلَّهِ وَالرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ مَا أَصَابَهُمُ الْقَرْحُ لِلَّذِينَ أَحْسَنُوا مِنْهُمْ وَاتَّقُوا أَجْرٌ عَظِيمٌ ۳: ۱۷۲- آنها که اجابت کردند خدای تعالی را و رسول را از بعد رسیدن جراحته‌ها، مر آنها را که نیکویی کردند و پرهیز کردند، مزدی بزرگ است- گوید: این آیه دربارهٔ کسانی نازل شده است که در جنگ حمراء الاسد شرکت کردند.

عبد الحمید بن جعفر، از قول پدر خود، برایم روایت کرد که: چون پیامبر (ص) به مدینه و خانهٔ خود رسید، شب یکشنبه، عبد الله بن عمرو بن عوف مزنی، خود را به در خانهٔ آن حضرت رساند، بلال اذان گفته بود و منتظر بیرون آمدن پیامبر (ص) بود. چون رسول خدا بیرون آمد، مزنی خود را به آن حضرت رساند و گفت: من از محل خود می‌آمدم، چون به ملل رسیدم، دیدم که قریش هم برگشته و آنجا فرود آمده بودند، گفتم میان ایشان بروم بلکه چیزی از اخبار آنها به دست آورم. پس، همراه ایشان نشستم، شنیدم که ابو سفیان به یاران خود می‌گفت: کاری نکردیم، شما که عمدهٔ سپاه محمد را کشتید، خوب است برگردیم و بقیه را هم از پا درآوریم! ولی صفوان بن امیه آنها را از این کار منع می‌کرد و موافقت نمی‌کرد. پس، پیامبر (ص) عمر و ابو بکر را فرا خواندند و آنچه را که مزنی گفته بود، به آن دو فرمودند، آنها گفتند: باید دشمن را تعقیب کرد که مبادا بر زن و فرزند ما حمله کنند! چون پیامبر (ص) نماز را سلام داد و مردم خواستند بروند، حضرت به

بلال امر فرمود که جار بزند و مردم را برای تعقیب دشمن فرا خواند و چون آفتاب دمید، همان صبح یکشنبه، فرمان حرکت صادر شد و مسلمانان، با آنکه مجروح و زخمی بودند، به راه افتادند.

الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ ۳: ۱۷۳- کسانی که مردم به ایشان گفتند که، مردم برای مبارزه با شما جمع شده‌اند و از ایشان بترسید، اما این مطلب سبب افزونی ایمان ایشان شد و گفتند بس است ما را خدا و او بهترین کارگزار است- گوید: این آیه در این مورد نازل شده است که ابو سفیان، پیامبر (ص) را تهدید کرده بود که پس از جنگ احد در سر سال، در بدر، یک دیگر را ملاقات خواهند کرد. به ابو سفیان گفته شد: آیا پیامبر را در جریان نمی‌گذاری؟ پس او نعیم بن مسعود اشجعی را به مدینه فرستاد، تا مسلمانان را از یاری کردن پیامبر (ص) باز دارد و گفت که اگر او بتواند آنها را از این کار باز دارد، ده شتر جایزه دارد. نعیم به مدینه آمد و به مسلمانان گفت: کافران گروه زیادی هستند و دیدید که دفعه قبل آنها به سراغ شما آمدند، حالا هم شما آهنگ ایشان نکنید. نعیم نزدیک بود

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۳۹

موفق شود و مسلمانان یا گروهی از ایشان را از حرکت به جنگ باز دارد، ولی چون پیامبر (ص) از این موضوع آگاه شدند، فرمودند: سوگند به کسی که جان من در دست اوست، اگر هیچ کس هم با من بیرون نیاید، خودم به تنهایی خواهم رفت. و به این ترتیب، مسلمانان را بیدار و متوجه ساخت و مسلمانان با اموال تجارتي خود به سوی بدر، که یکی از بازارهای تجارتي بود، حرکت کردند. فَانْقَلَبُوا بِنِعْمَةٍ مِنَ اللَّهِ وَفَضْلٍ لَمْ يَمَسُّهُمْ سُوءٌ وَاتَّبَعُوا رِضْوَانَ اللَّهِ وَاللَّهُ ذُو فَضْلٍ عَظِيمٍ ۳: ۱۷۴- بازگشتند با نعمت و فضلی از خداوند و نرسیدشان هیچ بدی و پیروی کردند خوشنودی خدا را و خدا صاحب فضل بزرگ است- گوید: منظور این است که در تجارت سود نصیب مسلمانان شد، آنها هشت روز در آنجا ماندند و بدون هیچ گونه برخوردی برگشتند. إِنَّمَا ذَلِكَ الشَّيْطَانُ يَخُوفُ أَوْلِيَاءَهُ فَلَا تَخَافُوهُمْ وَخَافُوا إِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ. وَ لَا يَحْزَنُكَ الَّذِينَ يَسَارِعُونَ فِي الْكُفْرِ إِنَّهُمْ لَنْ يَضُرُّوا اللَّهَ شَيْئًا يُرِيدُ اللَّهُ أَلَّا يَجْعَلَ لَهُمْ حِطًّا فِي الْآخِرَةِ وَ لَهُمْ عَذَابٌ عَظِيمٌ. إِنَّ الَّذِينَ اشْتَرُوا الْكُفْرَ بِالْإِيمَانِ لَنْ يَضُرُّوا اللَّهَ شَيْئًا وَ لَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ. وَ لَا يَحْسِبَنَّ الَّذِينَ كَفَرُوا أَنَّمَا نُمَلِّي لَهُمْ خَيْرًا لَأَنْفُسِهِمْ إِنَّمَا نُمَلِّي لَهُمْ لِيُزَادُوا إِثْمًا وَ لَهُمْ عَذَابٌ مُهِينٌ. مَا كَانَ لِلَّهِ لِيُدْرِكَ الْمُؤْمِنِينَ عَلَىٰ مَا أَنْتُمْ عَلَيْهِ حَتَّىٰ يَمِيزَ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ ۳: ۱۷۵- ۱۷۹- هر آینه شیطان است که شما را با دوستان خود می‌ترساند، از ایشان مترسید و از من بترسید اگر هستید مؤمنان. و اندوهگین نسازند آنان که شتاب می‌ورزند در کفر، ایشان هیچ زبانی به خدا نمی‌رسانند، خدا می‌خواهد که برای ایشان بهره‌ای در آخرت قرار ندهد و ایشان راست عذابی بزرگ. کسانی که برگزیدند کفر را بر ایمان هیچ زبانی به خدا نمی‌رسانند و برای آنهاست عذابی دردناک. و گمان مبرند کافران که زمان دادن ما ایشان را، بهتری ایشان است، بلکه، زمان دادیم ایشان را تا بیفزایند بزه بر بزه و برای ایشان است عذاب خوار کننده بدان جهان. نباشد خدا را که واگذارد مؤمنان را بر آنچه شما تا جدا سازد پلید را از پاکیزه.

وَ مَا كَانَ اللَّهُ لِيُطَّلِعَ عَلَيْكَ عَلَى الْغَيْبِ وَ لَكِنَّ اللَّهَ يَجْتَبِي مِنْ رُسُلِهِ مَنْ يَشَاءُ فَأَمِنُوا بِاللَّهِ وَ رُسُلِهِ وَ إِنْ تَوَمَّنُوا وَ تَتَّقُوا فَلَكُمْ أَجْرٌ عَظِيمٌ. وَ لَا يَحْسِبَنَّ الَّذِينَ يَبْخُلُونَ بِمَا آتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ فَضْلِهِ هُوَ خَيْرًا لَهُمْ بَلْ هُوَ شَرٌّ لَهُمْ. سَيُطَوَّقُونَ مَا بَخُلُوا بِهِ يَوْمَ الْقِيَامَةِ وَ

لِلَّهِ مِيرَاثُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَاللَّهُ بِمَا تَعْمَلُونَ خَبِيرٌ. لَقَدْ سَمِعَ اللَّهُ قَوْلَ الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ فَقِيرٌ وَنَحْنُ أَغْنِيَاءُ سَنَكْتُبُ مَا قَالُوا وَقَتْلَهُمُ الْأَنْبِيَاءَ بِغَيْرِ حَقٍّ وَنَقُولُ ذُوقُوا عَذَابَ الْحَرِيقِ. ذَلِكَ بِمَا قَدَّمْتُمْ أَيْدِيكُمْ وَأَنَّ اللَّهَ لَيْسَ بِظَلَامٍ لِلْعَبِيدِ. الَّذِينَ قَالُوا إِنَّ اللَّهَ عَهْدُ الْيَتِيمِ الْأَنْوَمِ لِرَسُولٍ حَتَّىٰ يَأْتِينَا بَقْرَبَانٍ تَأْكُلُهُ النَّارُ ۗ ۳: ۱۷۹-۱۸۳- و نباشد که خدا شما را مطلع گرداند بر غیب، ولیکن خدا برمی‌گزیند از رسولانش هر که را که

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۴۰

می‌خواهد، پس بگروید به خدا و رسولانش و اگر بگروید و بپرهیزید برای شما مزد بزرگی است. و گمان میرند آنهایی که بخل می‌ورزند به آنچه دادشان خدای تعالی از فضل خویش که مرایشان را بهتر است، بلکه آن مرایشان را بدتر است. هر آینه طوق کرده شوند بزودی در روز قیامت آنچه را که بخیلی کردند و برای خدا میراث آسمانها و زمین است و خدا به آنچه می‌کنید بیناست. به درستی که شنید خدا گفتار آن کسانی را که گفتند خدا محتاج است و ما بی‌نیازیم، زود باشد که بنویسیم آنچه گفتند و کشتنشان پیامبران را به ناحق و گویم بچشید عذاب آتش سوزان را. این عقوبت به واسطه کفر و معاصی پیش فرستاده شماسست و خدای تعالی ستم‌کننده بر بندگان نیست. آنها که گفتند خدای تعالی عهد کرد با ما که نگریم به رسولی تا بی‌آورد برای ما قربانی که بخوردش آتش - گوید: منظور از غیب، وقایع احد است و هم گفته‌اند هر مالی که حقوق الهی آن پرداخت نشده باشد، در روز قیامت به صورت ماری در می‌آید که بر گردن صاحب مال حلقه می‌زند و او را مرتب می‌گزد و می‌گوید: من مال اندوخته تو هستم. و آیات بعد درباره یهود نازل شده است و مردی بنام فنحاص که یهودی بود و می‌گفت: خدا نیازمند است و ما بی‌نیازیم که از ما وام خواسته است! آیه بعد هم درباره همانهاست. وَ لَتَسْمَعَنَّ مِنَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ مِنْ قَبْلِكُمْ وَمَنِ الَّذِينَ أُشْرِكُوا أُذَىٰ كَثِيرًا وَإِنْ تَصْبِرُوا وَتَتَّقُوا فَإِنَّ ذَلِكَ مِنْ عَزْمِ الْأُمُورِ ۳: ۱۸۶- هر آینه بشنوید از اهل کتاب و مشرکان ناسزاهای فراوان، و اگر صبر کنید و بپرهیزید، آن از کارهای استوار است - گوید: منظور از اهل کتاب در این آیه، یهودیانند و منظور از کافران، اعراب و گفته شده است که این آیه پیش از آنکه پیامبر (ص) مأمور به جنگ کردن شوند نازل شده است. وَإِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ الَّذِينَ أُوتُوا الْكِتَابَ لَتُبَيِّنُنَّهُ لِلنَّاسِ وَلَا تَكْتُمُونَهُ فَنَبَذُوهُ وَرَاءَ ظُهُورِهِمْ وَاشْتَرَوْا بِهِ ثَمَنًا قَلِيلًا فَبُئِسَ مَا يَشْتَرُونَ. لَا تَحْسِبَنَّ الَّذِينَ يَفْرَحُونَ بِمَا أُوتُوا وَيُحِبُّونَ أَنْ يُحْمَدُوا بِمَا لَمْ يَفْعَلُوا فَلَا تَحْسِبْنَهُمْ بِمَفَازَةٍ مِنَ الْعَذَابِ وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ ۳: ۱۸۷-۱۸۸- و چون عهد کرد خدای تعالی با آنها که کتاب داده شده‌اند که آن را برای مردم بیان کنند و پنهان نکنند آن را، پس پشت سر انداختند و از وی عوض اندک گرفتند، بد عوض که ایشان برگزیدند. گمان مبر آنها را که شادی می‌کنند بر آنچه کردند و دوست می‌دارند که ستوده شوند بدانچه نیاوردند، گمان مبرشان که برهند از عقوبت و ایشان را عذابی دردناک بود به آخرت - گوید: منظور این است که حق تعالی با دانشمندان یهود عهد بسته بود که صفات پیامبر (ص) را بیان کنند و پنهان ندارند، و حال آنکه ایشان صفات رسول خدا را دگرگونه بیان می‌کردند و آن را وسیله معاش و زندگی خود قرار داده بودند. و آیه دوم در مورد گروهی از منافقان نازل شده است که چون پیامبر (ص)

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۴۱

آهنگ جنگ فرمود، گفتند: چون حرکت کنی ما هم همراه تو حرکت می‌کنیم. ولی چون آن حضرت به جنگ رفت همراهی

نکردند. و هم گفته‌اند که ایشان هم گروهی از یهود بودند. الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِيَامًا وَرُكُوعًا وَعَلَىٰ جُنُوبِهِمْ وَيَتَفَكَّرُونَ فِي خَلْقِ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ رَبَّنَا مَا خَلَقْتَ هَذَا بَاطِلًا سُبْحَانَكَ فَقِنَا عَذَابَ النَّارِ ۃ: ۱۹۱- آنها که یاد کنند خدا را در حال ایستادن و نشستن و بر پهلو خفتن و تفکر کنند در آفرینش آسمانها و زمین، گویند ای پروردگار، این را باطل نیافریدی پاکی تو، نگاه دار ما را از عذاب آتش- گوید: منظور نماز گزاردن در آن حالات است. رَبَّنَا إِنَّا سَمِعْنَا مُنَادِيًا يُنَادِي لِلْإِيمَانِ أَنْ آمِنُوا بِرَبِّكُمْ فَآمَنَّا ۃ: ۱۹۳- پروردگارا، ما ندای منادی، شنیدیم که گفت بگروید به پروردگارتان و ما گرویدیم- گوید: منظور از منادی، قرآن است نه رسول خدا، که همه مسلمانان آن حضرت را ندیده بودند. فَالَّذِينَ هَاجَرُوا وَأُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَأُوذُوا فِي سَبِيلِي وَقَاتَلُوا وَقُتِلُوا لَأُكَفِّرَنَّ عَنْهُمْ سَيِّئَاتِهِمْ ... ۃ: ۱۹۵- آنانی که هجرت کردند و آنان را از خانه‌هایشان بیرون راندند و در راه من آزار دیدند و با کافران کارزار کردند و کشته شدند، هر آینه در گذارم گناهان ایشان را- گوید: منظور از این آیه مهاجران هستند که ایشان را از مکه بیرون راندند. لَا يَغْرَنَكَ تَقَلُّبُ الَّذِينَ كَفَرُوا فِي الْبِلَادِ مَتَاعٌ قَلِيلٌ ثُمَّ مَأْوَاهُمْ جَهَنَّمَ ۃ: ۱۹۶-۱۹۷- نفریبد تو را برگشتن کافران در شهرها با نعمتها و بهره‌ها، چه این اندک برخوردار است، بازشان به دوزخ گرفتاری است...- گوید: منظور این است که تجارت و پیشه‌های آنها اندک است. وَإِنَّ مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَمَنْ يُؤْمِنُ بِاللَّهِ وَ مَا أَنْزَلَ إِلَيْكُمْ وَمَا أَنْزَلَ إِلَيْهِمْ ... ۃ: ۱۹۹- و از اهل کتاب کس است که ایمان می‌آورد به خدا و به آنچه فرستاده شد به شما و آنچه فرستاده شد به ایشان...- گوید: منظور عبد الله بن سلام است. يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اصْبِرُوا وَصَابِرُوا وَرَابِطُوا وَاتَّقُوا اللَّهَ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ ۃ: ۲۰۰- ای مؤمنان صبر کنید و پایداری کنید و آماده باشید و بترسید از خدا، باشد که رستگار شوید- گوید: در عهد رسول خدا آماده باش نبود و منظور آمادگی برای هر نماز بعد از نماز دیگر است.

جابر بن عبد الله گوید: سعد بن ربیع در احد شهید شده بود، پس از مراجعت پیامبر (ص) از احد و عزیمت آن حضرت به حمراء الاسد، برادر سعد به مدینه آمد و میراث او را تصرف کرد. سعد دو دختر داشت و همسرش هم حامله بود. در آن موقع هنوز احکام ارث نازل نشده بود، مسلمانان میراث را بر مبنای احکام دوره جاهلیت تقسیم می‌کردند و به همین جهت، عموی آن دو دختر، پس از شهادت سعد، ارث را تصرف کرد. زن سعد که بانویی دوراندیش بود، در آن موقع در محله اسواف [۱] سکونت داشت. وی

[۱] اسواف: نام محله‌ای در مدینه، نزدیک حرم مطهر نبوی یا نزدیک بقیع است (معجم البلدان، ج ۱، ص ۲۴۸).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۴۲

خوراکی از نان و گوشت فراهم آورد و پیامبر (ص) را دعوت کرد. جابر گوید: پس از ادای نماز صبح، حضور پیامبر (ص) نشستند بودیم، ما درباره واقعه احد صحبت می‌کردیم، و از شهادت خود یاد می‌کردیم چون صحبت از سعد بن ربیع شد، حضرت فرمود: برخیزید! ما که بیست مرد بودیم همراه آن حضرت برخاستیم و به اسواف رفتیم، پیامبر (ص) وارد خانه سعد بن ربیع شد و ما هم به دنبال ایشان وارد شدیم و دیدیم که همسرش فاصله میان دو دیوار را آب پاشی و تمیز کرده و فقط حصیری گسترده است.

جابر گوید: به خدا قسم، نه فرش دیگری داشت و نه تشك و تشكچه‌ای. همه نشستیم و رسول خدا (ص) از سعد بن ربیع برای ما صحبت کرد، بر او رحمت فرستاد و فرمود: در آن روز دیدم که نیزه‌ها بر بدن او فرو می‌شد تا اینکه کشته شد. چون زنها این مطلب را شنیدند، گریستند، چشمهای پیامبر (ص) هم اشك آلود شد و زنها را از گریه کردن منع نفرمود. جابر گوید: آنگاه، پیامبر (ص) فرمود: مردی از اهل بهشت بر شما وارد می‌شود. نگاه کردیم ببینیم چه کسی می‌آید، دیدیم ابو بکر است، برخاستیم و به گفتار پیامبر (ص) او را مژده دادیم، سلام داد، پاسخ دادند و نشست. پیامبر (ص) دوباره فرمود: مردی از اهل بهشت بر شما وارد می‌شود. از لای پرچین نگاه کردیم ببینیم کیست، عمر بن خطاب ظاهر شد، برخاستیم و مژده دادیمش، سلام داد و نشست.

پیامبر برای بار سوم فرمود: مردی از اهل بهشت بر شما وارد می‌شود. نگاه کردیم، علی (ع) را دیدیم، برخاستیم و او را به بهشت مژده دادیم. پس آمد و سلام کرد و نشست.

آنگاه غذا را آوردند، جابر گوید: مقدار غذا آن قدر بود که يك یا دو نفر را سیر می‌کرد، پیامبر (ص) دست خود را بر ظرف غذا نهاد و فرمود: به نام خدا بخورید! همه از آن غذا خوردیم به طوری که سیر شدیم و به خدا سوگند، ندیدیم که از آن چیزی کاسته شود. آنگاه پیامبر (ص) فرمود: این غذا را بردارید! برداشتند و برای ما خرمای تازه آوردند، که نورس و نوبر بود، پیامبر (ص) فرمود: به نام خدا بخورید! خوردیم تا سیر شدیم و خرمایی که در ظرف باقی ماند، به همان اندازه بود که آورده بودند. ظهر فرا رسید، پیامبر (ص)، بدون آنکه محتاج به وضو گرفتن باشد، با ما نماز ظهر را گزارد، آنگاه، به محل خود برگشت و مشغول صحبت شدیم، بعد از ظهر، بقیه همان غذا را آوردند، پیامبر (ص) خوردند و همچنان، بدون آنکه محتاج به تجدید وضو باشند، نماز عصر را گزاردند. آنگاه، همسر سعد بن ربیع برخاست و گفت: ای رسول خدا، سعد بن ربیع در احد کشته شد، برادرش آمد و آنچه را که از او باز مانده بود، گرفت، از سعد دو فرزند باقی مانده است که چیزی ندارند و شما می‌دانید که زنها را در قبال مال به همسری می‌گیرند. پیامبر (ص) دعا فرمود و از پیشگاه الهی مسألت فرمود که به

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۴۳

بازماندگان سعد خیر و برکت عنایت فرماید. آنگاه به همسر او فرمود: در این مورد حکمی بر من نازل نشده است ولی پس از اینکه به مدینه رفتیم، بیا تا ببینیم. گوید:

پیامبر (ص) برگشت و بر در خانه خود نشست، ما هم با او نشستیم، حالتی بر پیامبر عارض شد که متوجه شدیم حالت نزول وحی است، چهره آن حضرت عرق کرد، به طوری که دانه‌های عرق همچون مروارید ظاهر می‌شد. پس فرمود: همسر سعد بن ربیع را بیاورید! عقبه بن عمرو پی او رفت و او را آورد، او زنی خردمند و چابک بود. پیامبر (ص) فرمود: عمومی بچه‌هایت کجاست؟ گفت: در خانه‌اش ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: او را پیش من بیاور! سپس فرمود: تو بنشین! پس مردی را پی او، که در محله بلحارث بن خزرج ساکن بود، فرستاد، او که خسته شده بود، حاضر شد. پیامبر (ص) به او فرمودند: دو سوم میراث برادرت را به دخترانش پس بده. همسر سعد چنان بلند تکبیر گفت، که صدایش را مردمی که در مسجد بودند، شنیدند. پیامبر (ص) دوباره فرمود: يك هشتم آن را هم به همسر برادرت بپرداز و بقیه آن

متعلق به تو است. در آن هنگام، حکم ارث کودکانی، که هنوز متولد نشده‌اند، نازل نشده بود. آن طفل هم که بعداً به دنیا آمد، دختری بود به نام ام سعد، که بعدها همسر زید بن ثابت شد، در زمان خلافت عمر، زید به همسر خود، که حامله هم بود، گفت: اکنون عمر سهم کودکان متولد نشده را از ارث می‌پردازد، اگر میل داری در مورد میراث تو از پدرت با او صحبت کنم. ام سعد گفت: نه، من چیزی از خواهرانم مطالبه نمی‌کنم.

گویند: چون مشرکان در احد منهزم شدند، نخستین کسی که به مشرکان مکه این خبر را رساند، عبد الله بن ابی امیه بن مغیره بود، او که شاهد پیروزی اولیه مسلمانان بود، خوش نداشت که به مکه برود، پس به طائف رفت و خبر داد: اصحاب محمد پیروز شدند و ما گریختیم، من هم نخستین کسی هستم که آمده‌ام! اما چون مشرکان، بعد از فرار اولیه، دوباره به جنگ برگشتند و به پیروزی رسیدند، اولین کسی که خبر پیروزی قریش و کشته شدن اصحاب پیامبر (ص) را به مکه آورد، وحشی بود.

موسی بن شیبه از قطر بن وهب لیشی برایم روایت می‌کرد که: چون وحشی خبر کشته شدن یاران پیامبر (ص) را به مکه آورد، وی چهار روزه راه میان مکه و مدینه را طی کرد و از دروازه‌ای که به جانب حجون [۱] است، وارد مکه شد و با صدای بسیار بلند، چند بار فریاد کشید: ای گروه قریش! تا اینکه مردم گرد او جمع شدند، آنها می‌ترسیدند که او خبر ناگواری آورده باشد، چون جمعیت به حد کافی جمع شد، گفت: مژده دهید

[۱] حجون: از محلات مکه و کوهی است که مشرف به مسجد الحرام است (معجم ما استعجم، ص ۲۶۸).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۴۴

که اصحاب محمد را کشتیم، چنان کشتنی که نظیر آن در هیچ جنگی نبوده است، محمد را زخمی کردیم و در یک جا متوقفش ساختیم و من خودم رئیس سپاه ایشان، حمزه را کشتم. مردم پراکنده شدند، در حالی که به یک دیگر شادباش می‌گفتند و اظهار مسرت می‌کردند. جبیر بن مطعم، وحشی را در خلوت خواست و گفت: تو را به خدا راست می‌گویی! گفت: به خدا راست می‌گویم. گفت: تو حمزه را کشته‌ای؟ گفت: آری، به خدا سوگند، چنان زوبین خود را به شکمش زدم، که از میان دو پایش بیرون آمد و شنیدم که هر چه او را صدا زدند پاسخ نداد، جگر او را هم در آوردم و با خود آوردم که تو بینی. گفت: اندوه زنده‌ای ما را از میان بردی و آتش دلهای ما را فرو نشاندی! پس، دستور داد که زنده‌اش روغن و بوی خوش به کار برند.

معاویه بن مغیره بن ابی العاص، که از مشرکان است، از احد گریخته بود، او شب را نزدیک مدینه خوابید، صبح وارد مدینه شد و خود را به خانه عثمان بن عفان رساند، در خانه را زد، ام کلثوم دختر پیامبر (ص)، همسر عثمان، گفت: عثمان خانه نیست، در خدمت پیامبر خداست. معاویه بن مغیره گفت: کسی را به سراغ او بفرست تا بیاید، زیرا، پول شتری را که اول سال از او خریده‌ام، آورده‌ام و اگر او نیاید من می‌روم.

گوید: ام کلثوم کسی را به سراغ عثمان فرستاد و او آمد، همینکه عثمان، معاویه را دید، گفت: وای بر تو، خودت و من را به هلاک افکندی، چرا آمده‌ای؟ گفت: پسر عمو جان، هیچ کس از تو به من نزدیکتر و سزاوارتر نیست. پس، عثمان او را

در گوشه خانه جا داد. سپس، به حضور پیامبر (ص) رفت تا بلکه از آن حضرت، برای معاویه بن مغیره امان بگیرد. پیامبر (ص) هم، پیش از آنکه عثمان به حضورش بیاید، فرموده بود:

معاویه بن مغیره در مدینه است، او را بجوید. مردم هم به جستجوی او برآمدند، ولی او را نیافتند، بعضی از آنها گفتند: او را در خانه عثمان بجوید. پس، مردم به خانه عثمان وارد شدند و از ام کلثوم پرسیدند، او اشاره کرد. و مردم معاویه را از زیر سه پایه‌ای بیرون کشیدند و به حضور پیامبر (ص) بردند. عثمان هم نزد رسول خدا نشسته بود، چون عثمان دید که معاویه را آوردند، به پیامبر (ص) عرض کرد: سوگند به کسی که تو را به حق برانگیخته است، من به حضورت نیامده بودم، مگر برای اینکه او را امان بدهی و استدعا می‌کنم که او را به من ببخشد! پیامبر (ص) معاویه بن مغیره را به او سپردند و سه روز به او مهلت دادند که برود و اگر پس از روز سوم او را یافتند، بکشندش. گوید: عثمان برای معاویه بن مغیره شتری خرید و زاد و توشه‌اش را فراهم کرد و گفت: حرکت کن! و او حرکت کرد. پیامبر (ص) به سوی حمراء الاسد حرکت فرمود، عثمان هم همراه مسلمانان به آنجا رفت، معاویه بن مغیره سه روزی را که مهلت

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۴۵

داشت، در مدینه ماند و روز سوم شتر خود را سوار شد و حرکت کرد، چون به اوایل وادی عقیق رسید، پیامبر (ص) فرمود: معاویه بن مغیره نزدیک ماست، در جستجویش برآید. مردم به جستجوی او برآمدند، معلوم شد راه را گم کرده است، پس رد او را گرفتند و روز چهارم او را پیدا کردند، زید بن حارثه و عمار یاسر، که در جستجوی او از دیگران پیشی گرفته بودند، در محل جماء به او رسیدند، زید بن حارثه زخمی به او زد، عمار هم گفت: مرا هم حقی است! پس او هم تیری به معاویه زد و او را کشتند، آنگاه به حضور پیامبر (ص) برگشتند و او را آگاه ساختند. همچنین گفته‌اند که: زید و عمار در منطقه‌ای به نام دروازه شرید، در هشت میلی مدینه، به او رسیدند، چون او راه را گم کرده بود، توانستند به او برسند، آنها معاویه را هدف قرار دادند و او را زیر رگبار تیر و سنگ گرفتند تا کشته شد.

جنگ حمراء الاسد [۱]

این جنگ در روز یکشنبه هشتم شوال که سی و دومین ماه هجرت است صورت گرفته است، پیامبر (ص) جمعه همان هفته به مدینه برگشت و مدت غیبت آن حضرت پنج روز بود.

گویند: چون رسول خدا نماز صبح یکشنبه را گزارد، سران اوس و خزرج همراه آن حضرت بودند و گروهی از ایشان از جمله سعد بن عباد، حباب بن منذر، سعد بن معاذ، اوس بن خولی، قتاده بن نعمان، عبید بن اوس و عده‌ای دیگر شب را در مسجد و کنار خانه پیامبر (ص) گذرانیده بودند. چون پیامبر (ص) از نماز صبح به خانه مراجعت فرمود، بلال را گفت تا جار بزند و بگوید که رسول خدا دستور فرموده است به تعقیب دشمن برویم و فقط کسانی خواهند آمد که دیروز در جنگ شرکت کرده باشند.

گوید: سعد بن معاذ از مسجد بیرون آمد تا به خانه و محله خود برگردد و قوم خویش را برای حرکت فرمان دهد، گروه زیادی از مردم مجروح بودند، بیشتر، بلکه همه بنی عبد الاشهل زخمی بودند، سعد پیش قوم خود آمد و گفت: پیامبر (ص) دستور فرموده است که دشمنان را تعقیب کنید. گوید: اسید بن حضیر، که هفت زخم داشت،

[۱] حمراء الاسد: در هشت یا ده میلی مدینه، در سمت چپ راه ذوالحلیفه است (شرح علی المواهب اللدنیه: ج ۲، ص ۷۰).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۴۶

و می خواست که به مداوا و زخم بندی خود مشغول شود، چون این خبر را شنید، گفت: گوش به فرمان خدا و رسول اویم! اسلحه خود را برداشت و معطل مداوای خود نشد و همان دم به رسول خدا پیوست. سعد بن عباد هم پیش بنی ساعده، که اقوام او بودند، آمد و فرمان حرکت داد. آنها هم جامه پوشیدند و به پیامبر (ص) پیوستند. ابو قتاده به سراغ مردم خربی آمد، آنها مشغول مداوای زخمهای خود بودند، وی گفت: جارچی رسول خدا اعلان می کند که پیامبر (ص) به شما فرمان تعقیب دشمن را داده است.

ایشان به سوی سلاحهای خود پریدند و اعتنایی به مداوای زخمهای خود نکردند.

گویند: از قبیله بنی سلمه چهل زخمی حاضر شدند، طفیل بن نعمان سیزده زخم داشت، خراش بن صمه ده زخم، کعب بن مالک سیزده - چهارده زخم و قطبة بن عامر - بن حدیده نه زخم. چون به خدمت پیامبر (ص) رسیدند، همه سلاح بر تن داشتند و سر چاه ابی عنبه، بر دروازه راهی که امروز راه اصلی است، جمع شدند و برابر آن حضرت صف کشیدند. چون پیامبر (ص) ایشان را به آن حال ملاحظه کرد، که غالباً مجروح بودند، عرضه داشت: پروردگارا، بنی سلمه را رحمت فرمای.

واقدی گوید: عتبه بن جبیره از قول مردان قبیله خود برایم نقل کرد: که عبد الله بن سهل و رافع بن سهل بن عبد الاشهل از احد برگشتند در حالی که زخمهای فراوانی برداشته بودند، حال عبد الله وخیمتر بود، چون شب را به صبح آوردند و سعد بن معاذ آمد و خبرشان داد که پیامبر (ص) امر به تعقیب دشمن داده است، یکی از آنها به دیگری گفت: به خدا سوگند، عدم همراهی رسول خدا در هر یک از غزوات، غبن بزرگی است! در عین حال، ستوری هم نداریم که بر آن سوار شویم و نمی دانیم چه بکنیم! عبد الله گفت: راه بیفت برویم! رافع گفت: نه، به خدا، من قدرت راه رفتن ندارم.

برادرش گفت: راه بیفت، خود را، هر طور باشد، آرام آرام می کشانیم! گوید آن دو بیرون آمدند و افتان و خیزان به راه افتادند، رافع سست و ناتوان شد و عبد الله او را گاهی بر دوش خود حمل می کرد و این کار را نسبت به یک دیگر نوبتی انجام می دادند و به همین جهت، نزدیک نیمه شب، به حضور پیامبر (ص) رسیدند، در اردوی مسلمانان آتش افروخته بودند و نگهبان آن شب عباد بن بشر بود. پیامبر (ص) از آن دو پرسید: چه چیز موجب تأخیر شما شد؟ وقتی سبب و علت آن را بازگو کردند، پیامبر (ص) برای آنها دعای خیر کرد و فرمود اگر زندگی شما به درازا بکشد، صاحب مرکوبهایی از اسب و استر و شتر خواهید شد، ولی این برای شما خوب نخواهد بود! عبد العزیز بن محمد از یعقوب بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد که این داستان مربوط به انس و مونس بوده است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۴۷

جابر بن عبد الله به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، منادی فریاد می زد کسی که دیروز در جنگ شرکت نکرده باشد، حق ندارد با شما بیرون بیاید. من دیروز مشتاق حضور در جنگ احد بودم ولی پدرم به من دستور داد که پیش

خواهرهایم بمانم و گفت:

پسرم، صحیح نیست که هر دوی ما اینها را بدون مرد رها کنیم، من بر ایشان می ترسم چون دخترکانی ضعیف و ناتوانند، من با رسول خدا می روم شاید خداوند مرتبه و درجه شهادت را به من لطف فرماید. پس، من پیش خواهرانم ماندم و خداوند او را برگزید و شهادت را روزی او کرد و حال آنکه من هم آرزو داشتم که به شهادت برسم، اکنون استدعا دارم اجازه دهی که همراه شما بیایم. پس، پیامبر (ص) اجازه فرمود.

جابر گوید: غیر از من کسی که در جنگ احد شرکت نکرده بود، همراه رسول خدا نبود، گروهی دیگر هم که در جنگ احد شرکت نکرده بودند، چنین تقاضایی از پیامبر (ص) کردند، ولی آن حضرت موافقت نفرمود. پیامبر (ص) پرچم خود را خواست، آن را حاضر کردند، پرچم از روز گذشته آماده بود و کسی آن را از چوبه اش باز نکرده بود.

پیامبر (ص) پرچم را به علی (ع) لطف فرمود و هم گفته اند که به ابی بکر عنایت کرد.

پیامبر (ص)، در حالی که مجروح بودند، به طرف حمراء الاسد حرکت کردند، در چهره آن حضرت اثر زخم دو حلقه مغفر دیده می شد، پیشانی او، در نزدیک رستنگاه موی، زخم داشت، دندان چهارم او شکسته بود، لب آن حضرت از داخل متورم و زخم بود، دوش او، به واسطه ضربت ابن قمیثه، آسیب دیده بود و هر دو زانوی آن حضرت آماس کرده بود. پیامبر (ص) وارد مسجد شدند و دو رکعت نماز گزارند، مردم جمع شده بودند، اهالی بالای مدینه هم وقتی فرمان را شنیدند، خود را به مسجد رساندند.

سپس، پیامبر (ص) دو رکعت دیگر نماز گزارد و فرمود که اسبش را بر در مسجد حاضر کنند. طلحه هم، که فرمان را شنیده بود، بیرون آمده و منتظر بود ببیند رسول خدا چه وقت حرکت می کند، پیامبر (ص) به او برخوردند. طلحه می گوید: آن حضرت زره پوشیده بودند و مغفر بر سر و روی انداخته بودند به طوری که چیزی از چهره ایشان، بجز دو چشمشان، دیده نمی شد. پیامبر (ص) فرمودند: ای طلحه، سلاح بیوش! طلحه گفت: هم اکنون. طلحه گوید: شروع به دویدن کردم، زره خود را پوشیدم، شمشیر برداشتم و سپرم را جلو سینه ام آویختم، من نه زخم داشتم ولی به جراحات خود اهمیت نمی دادم بلکه، نگران زخمهای پیامبر (ص) بودم. پیامبر (ص) به طلحه رو کرد و فرمود:

فکر می کنی دشمن در چه منطقه ای باشد؟ گفت: قاعدتا باید در منطقه سیاله باشد.

فرمود: من هم چنین گمان می کنم. آنگاه فرمود: ای طلحه، آنها دیگر مثل دیروز بر ما پیروز نمی شوند و خداوند متعال مکه را هم برای ما خواهد گشود. پیامبر (ص)، سه نفر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۴۸

از قبیله اسلم را به عنوان پیشاهنگ، برای رد یابی دشمن، فرستاد که دو نفر از آنها سلیط و نعمان پسران سفیان بن خالد بن عوف بن دارم از بنی سهل بودند و سومین نفر از خاندان بنی عویمر که نامش را ذکر نکرده اند. دو نفر اول بسرعت می رفتند ولی سومی عقب ماند، بند کفش یکی از آن دو پاره شد، پس، به نفر سوم گفت: کفشت را به من بده. گفت: نه، به خدا، این کار را نمی کنم! یکی از آنها لگدی به سینه او زد که به زمین افتاد، و کفش او را برداشت. آن دو در حمراء الاسد به قریش رسیدند که مشغول هیاهو بودند و برای بازگشت به مدینه رایزنی می کردند و صفوان آنها را از بازگشت

به مدینه نهی می‌کرد. قریش متوجه این دو مرد شدند و هر دو را گرفتند و کشتند. چون مسلمانان به حمراء الاسد رسیدند، به محل کشته شدن آن دو برخوردند و هر دو را در يك گور دفن کردند. ابن عباس گور آن دو را نشان می‌داد و می‌گفت: هر دو را در يك گور به خاک سپردند. پیامبر (ص) با اصحاب خود همچنان به راه ادامه دادند تا آنکه در حمراء الاسد اردو زدند. جابر گوید: خوراك معمولی ما خرما بود و سعد بن عبادہ سی شتر نر با خود آورده بود تا به حمراء الاسد رسید. گوسپند هم با خود آورده بودند که در روز دوشنبه و سه شنبه کشتند. پیامبر (ص) دستور داده بود تا روزها هیزم جمع کنند و چون شب فرا می‌رسید، دستور می‌داد که آتش برافروزیم و هر کس آتشی روشن می‌کرد، به طوری که شبها پانصد آتش افروخته می‌شد که از راه دور هم دیده می‌شد.

آوازه اردوی ما و آتشی که شبها می‌افروختیم در همه جا شایع شده بود و این خود از وسایلی بود که خداوند با آن دشمن ما را منکوب کرد و ترساند.

معبد بن ابی معبد خزاعی، که هنوز مشرك بود، به پیامبر (ص) برخورد، البته قبیله خزاعه نسبت به پیامبر (ص) آرام و ملایم بودند، معبد گفت: ای محمد مصیبتی که به تو رسید بر ما گران است، ما دوست می‌داشتیم که خداوند شرف و منزلت تو را افزونی می‌داد و این مصیبت برای کس دیگری اتفاق می‌افتاد. معبد از پیامبر (ص) جدا شد و در روءاء با ابو سفیان و قریش برخورد کرد که به يك دیگر می‌گفتند: هنری نکردید، نه محمد را کشتید و نه دختران نارپستان را اسیر کردید، چه کار بدی کردید! و تصمیم داشتند که به مدینه بازگردند. عکرمة بن ابی جهل هم می‌گفت: کاری نکردیم، اشرف و بزرگان مسلمانان را کشتیم و پیش از آنکه کاملا مستأصل و بی‌چاره‌شان کنیم بازگشتیم و اکنون هم، پیش از آنکه قدرت یابند، باید از میان برداریمشان. چون معبد پیش ابو سفیان آمد، ابو سفیان گفت: این معبد است، خبر صحیح پیش اوست. ای معبد، چه خبر بود؟ گفت: محمد و یاران او را پشت سر گذاشتم، آنها نسبت به شما سخت خشمگین و آتشینند، هر کس هم که دیروز در جنگ احد شرکت نکرده، امروز بر گرد او

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۴۹

جمع شده و همه اوس و خزرج همپیمان شده‌اند که برنگردند تا انتقام خون خود را بگیرند، آنها برای مصیبت‌هایی که به ایشان رسیده، و برای کشته شدن بزرگان خود، سخت عصبانی و خشمگین شده‌اند. گفتند، وای بر تو! چه می‌گویی؟ گفت: به خدا قسم، فکر می‌کنم پیش از آنکه از این جا بکوچیم، پیشانی اسبهای ایشان را ببینیم.

سپس، معبد گفت: آنچه از مسلمانان دیدم مرا واداشت که این ابیات را بسرایم:

چون گروه سواران همچون سیل راه افتادند، ناقه من نزدیک بود از ترس از پای درآید.

اسبها بسرعت می‌تاختند در حالی که شیران بلند بالایی را همراه داشتند که به هنگام جنگ و رویارویی سخت مقاومت می‌کنند و از آن گروه نبودند که بدون اسلحه و سپر باشند.

با خود گفتم وای بر پسر حرب از برخورد با ایشان و از آن وقتی که این گروه در بطحا به حمله و هجوم پردازد. [۱] و از چیزهای دیگری که خداوند متعال به آن وسیله شر ابو سفیان و یاران او را کم کرد، گفتار صفوان بن امیه بود، او پیش از آنکه معبد بیاید گفت: این کار را نکنید که مسلمانان اندوهگین شده‌اند و می‌ترسم همه افراد خزرج هم، که دیروز شرکت

نکرده بودند، گرد آیند، اکنون که پیروزی از آن شمامست، برگردید چه من مطمئن نیستم که اگر برگردید و حمله کنید، پیروزی از آن ایشان نباشد. پیامبر (ص) هم می فرمود: صفوان - بن امیه، هر چند که خود رهنمون شده نیست، ولی در این مورد ایشان را هدایت کرد. و سوگند به آن کسی که جان من در دست اوست، اگر بر می گشتند از آسمان بر سرشان سنگ می بارید و ایشان را، چون روزگار گذشته، نیست و نابود می کرد! مشرکان، از ترس تعقیب مسلمانان، شتابان گریختند. گروهی از قبیله بنی عبد القیس، که عازم مدینه بودند، به ابو سفیان برخوردند. ابو سفیان به آنها گفت: اگر پیامی برای محمد بفرستم به او ابلاغ می کنید؟ اگر پیام را برسانید، در آینده که به بازار عکاظ می آید شتران شما را از کشمش بار می کنم. گفتند: آری. گفت: به او بگویید ما تصمیم گرفته ایم هر کجا که باشید به سوی شما برگردیم. ابو سفیان به سوی مکه حرکت کرد و آن گروه به حضور پیامبر (ص) رسیدند که با یاران خود هنوز در حمراء الاسد بودند و پیام ابو سفیان را رساندند. پس، پیامبر (ص) و یاران او گفتند: خدای ما را بسنده است و بهترین

[۱] برای اطلاع بیشتر به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۱۰۹ مراجعه شود که در آنجا تعداد ابیات بیشتر است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۵۰

کارگزار ماست! و در این مورد خداوند این آیه را نازل فرمود: الَّذِينَ اسْتَجَابُوا لِلَّهِ وَالرَّسُولِ مِنْ بَعْدِ مَا أَصَابَهُمُ الْقَرْحُ ... ۳: ۱۷۲ [۱] - آنها که اجابت کردند خدای تعالی را و رسول را از بعد رسیدن جراحتهای ... و این آیه را هم در همین مورد نازل فرموده است: الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ ... ۳: ۱۷۳ [۲] - آنها که گفتند ایشان را مردمان، که مردم گرد کردند برای جنگ با شما سپاهها را ... معبد، مردی از خزاعه را به حضور پیامبر (ص) فرستاد و به آن حضرت اطلاع داد که ابو سفیان و یاران او ترسان و بیمناک گریختند و رفتند. و پیامبر (ص) به مدینه مراجعت فرمودند. سریه ابو سلمة بن عبد الاسد در قطن [۳]

واقدی گوید: عمر بن عثمان بن عبد الرحمن بن سعید بن یربوع و دیگران برایم نقل کردند که ابو سلمة بن عبد الاسد در جنگ احد شرکت داشت. او در محله بالای مدینه، میان بنی امیه بن زید منزل داشت. همسرش ام سلمه، دختر ابی امیه، هم همراه او بود. ابو سلمه در جنگ احد بازویش زخمی شده و به خانه اش برگشته بود که شنید پیامبر (ص) به سوی حمراء الاسد حرکت کرده اند. پس، سوار خری شد که خود را به پیامبر (ص) برساند. هنگامی که رسول خدا از منزل عصبه [۴] به طرف وادی عقیق حرکت می فرمود، ابو سلمه رسید و همراه پیامبر (ص) به حمراء الاسد رفت. پس از مراجعت پیامبر (ص) به مدینه، ابو سلمه يك ماه در منزل خود مشغول مداوای زخمش بود تا آنکه نسبتا بهبود یافت، زخمش با آنکه چرکین شده بود، سر بهم آورد. در اول ماه محرم که سی و پنجمین ماه هجرت بود، پیامبر (ص) ابو سلمه را احضار فرمود. پرچمی برای او بسته شد و رسول خدا فرمود: تو را به سرپرستی و فرماندهی این سپاه منصوب می کنم. به سرزمینهای قبیله بنی اسد حرکت کن و پیش از آنکه با جمع ایشان برخورد کنی، بر آنها شبیخون بزن. و به او درباره پرهیزکاری و ترس از خدا و خوش رفتاری با

[۱] آیه ۱۷۰، سوره ۳، آل عمران.

[۲] آیه ۱۷۱، سوره ۳، آل عمران.

[۳] قطن: نام کوهی در ناحیه فید است که در آنجا آبهایی است متعلق به بنی اسد (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۳۵).

[۴] عصبه: نام منطقه غربی مسجد قبا است (وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۳۴۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۵۱

مسلمانانی که همراه او می‌رفتند سفارش فرمود. يك صد و پنجاه نفر همراه او رفتند که از جمله آنها، این اشخاص بودند: ابو سبرة بن ابی رهم، که برادر مادری ابو سلمه بود و مادر آنها بره دختر عبدالمطلب بود، عبد الله بن سهیل بن عمرو، عبد الله بن مخرمه عامری، از بنی مخزوم: معتب بن فضل بن حمراء خزاعی، که همپیمان ایشان بود: ارقم - بن ابی ارقم، از بنی فهر: ابو عبیده بن جراح، سهیل بن بیضاء. از انصار: اسید بن حضیر، عباد بن بشر، ابو نائله، ابو عبس، قتاده بن نعمان، نصر بن حارث ظفیری، ابو قتاده، ابو عیاش زرقی، عبد الله بن زید، خبیب بن یساف و گروه دیگری که نامشان را برای ما ذکر نکرده‌اند.

آنچه که موجب این سریه شد این بود که مردی از قبیله طی به مدینه آمد و به دیدار زنی از خویشاوندان خود رفت که همسر مردی از اصحاب رسول خدا بود، وی ضمن صحبت، به آن مرد صحابی خبر داد که طلیحه و سلمه پسران خویند را در حالی ترک کرده است که خویشان و یاران خود را برای جنگ با رسول خدا فرا می‌خوانده‌اند و آهنگ مدینه داشتند و می‌گفته‌اند: ما به محل اصلی و خانه محمد حمله می‌کنیم و غنیمتی از اطراف مدینه به دست می‌آوریم، زیرا، رمه‌های مسلمانان نزدیک مدینه‌اند. ما با اسبهایمان، که در بهار کاملاً چریده‌اند، حمله می‌کنیم و شتران گزیده تیزرو را هم یدک می‌کشیم، اگر موفق شویم چیزی به غارت ببریم، کسی به ما نخواهد رسید و اگر هم با مسلمانان رویاروی شویم، آماده جنگ هستیم، ما اسب داریم که آنها ندارند و شترانی تیزرو همراه ماست که همچون اسبانند. وانگهی مسلمانان سرکوب شده و ترسیده‌اند، چه، بتازگی قریش با ایشان درافتاده‌اند و تا مدت‌ها سر و سامان نخواهند گرفت و کسی گرد ایشان جمع نخواهد شد. مردی از ایشان، که نامش قیس بن حارث - بن عمیر بود، برخاست و گفت: ای قوم، به خدا، این کار شما صحیح نیست! اولاً ما خونی بر گردن آنها نداریم، بعلاوه، آنها غارت آماده‌ای برای غارتگر نیستند، سرزمین ما از مدینه دور است و جمع ما چون جمع قریش نیست. قریش مدت‌ها صبر کرد و از همه اعراب یاری طلبید، وانگهی، آنها از مسلمانان خون طلب داشتند و در حالی که اسبها و شتران فراوان و اسلحه زیاد و سه هزار جنگجو، غیر از اتباع خود، داشتند حمله کردند، و حال آنکه تمام تلاش شما در این است که همراه سیصد نفر، آن هم اگر به این مقدار برسد، خود را به زحمت اندازید و از سرزمین خود بیرون بروید و من مطمئن نیستم که کار به زیان شما تمام نشود. وی نزدیک بود که آنها را در حرکت به سوی مدینه مردد کند، ولی، ظاهراً آنها به تصمیم خود باقی هستند. مرد صحابی پس از شنیدن این مطلب به حضور پیامبر (ص) شتافت و اخباری را که از آن مرد شنیده بود،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۵۲

به اطلاع آن حضرت رساند. پیامبر (ص) ابو سلمه را به این مأموریت گسیل فرمود و او همراه یاران خود بیرون رفت و

همان مرد طایبی را، به عنوان راهنما با خود برد، و شب و روز، از راههای فرعی، شتابان راه پیمودند، بطوری که، پیش از آنکه خبر به آنها برسد، به قطن، که نام آبی از آبهای بنی اسد است، رسیدند و آنها در آنجا جمع بودند.

مسلمانان در آنجا رمه‌ای از ایشان را دیدند و آن را به غنیمت گرفتند. سه نفر از ساربانان را هم، که برده و مملوک بودند، گرفتند، ولی بقیه ساربانان گریختند و خود را به بنی اسد رساندند و خبر دادند. ساربانان ایشان را از جمع سپاه ابو سلمه ترساندند، چون عده آنها را بسیار زیاد ذکر کردند. پس، جمع بنی اسد از هر سوی روی به گریز نهادند. ابو سلمه به محل آب آمد و متوجه شد که جمع دشمن پراکنده شده است. پس، همانجا اردو زد و اصحاب خود را برای غنیمت گرفتن شتران و دیگر دامها گسیل داشت. وی افراد را به سه دسته تقسیم کرد، به گروهی دستور داد که، با خود او، همانجا بمانند ولی دو گروه دیگر را مأمور جمع غنیمت از دو سوی مختلف کرد و دستور داد تا در طلب غنیمت به راههای دور نروند و در صورت سالم بودن شب را برگردند که همه شب را در یک جا بگذرانند و هم فرمان داد که پراکنده نشوند و بر هر گروه فرماندهی منصوب کرد. هر دو گروه سلامت پیش ابو سلمه بازگشتند، بدون اینکه هیچ برخوردی پیش آمده باشد، آنها شتران و دامهای دیگری به غنیمت گرفته بودند. ابو سلمه همراه غنایم به سوی مدینه برگشت، آن مرد طایبی هم همراه او بود. چون یک شب راه پیمودند، ابو سلمه فرمان داد تا غنایم را تقسیم کنند. او سهمی از غنایم را هم به مرد طایبی داد و یکی از بردگان را هم برای پیامبر (ص) جدا کرد، آنگاه، خمس غنایم را جدا کرده و بقیه را میان اصحاب خود تقسیم کرد. سپس، آنها همراه غنایم به سوی مدینه حرکت کردند.

عمر بن ابی سلمه گوید: در جنگ احد پدرم را ابو اسامه جشمی زخمی کرد، او با نیزه‌ای، که پیکانش پهن بود، بازوی او را زخم زد. پدرم مدت یک ماه زخم خود را معالجه می‌کرد و تا آنجا که ما دیدیم، بهبود یافت. پیامبر (ص) او را در آغاز محرم، که سی و پنجمین ماه هجرت بود، به قطن اعزام فرمود و او ده پانزده روزی از مدینه غایب بود، اما، چون به مدینه رسید زخمش دوباره سرباز کرد و سه شب مانده به پایان جمادی الاخر در گذشت. او را با آب چاه یسیره، که متعلق به بنی امیه بود، غسل دادند.

نام این چاه در جاهلیت عبیر بود و پیامبر (ص) آن را یسیره نام گذاشت. پیکر ابو سلمه را از قبیله بنی امیه به مدینه آوردند و در آنجا دفن کردند.

عمر بن ابی سلمه گوید: مادرم چهار ماه و ده روز عده نگهداشت و پیامبر (ص)

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۵۳

چند شبی از شوال باقی بود که با او ازدواج کرد [۱]. مادرم می‌گفت: عقد و عروسی در ماه شوال عیبی ندارد، چون پیامبر (ص) در شوال مرا عقد و در همان ماه عروسی فرمود.

ام سلمه در ذی القعدة سال ۵۹ درگذشت. [۲] واقدی گوید: با عمر بن عثمان جحشی صحبت می‌کردم، او موضوع این سریه را خوب می‌دانست، از من پرسید: اسم آن مرد طایبی را برایت نگفته‌اند؟ گفتم: نه. گفت:

او ولید بن زهیر بن طریف بود، که عموی زینب طایبی، همسر طلیب بن عمیر، است. مرد طایبی به خانه او آمد و طلیب خبر بنی اسد را برای پیامبر (ص) نقل کرد. مرد طایبی، که راهنمای ماهری بود، همراه سپاه مسلمانان رفت و آنها را چهار

روزه از بیراهه به قطن رساند که خبر منتشر نشود. مسلمانان در حالی که رمه‌ای از شتران را غارت می‌کردند، بر ایشان وارد شدند و بنی اسد که شتران خود را در حال رم کردن و فرار دیدند، ترسیدند، در عین حال، چون آمادگی داشتند، درگیر شدند که بعضی از ایشان زخمی شدند و برخی گریختند. بعد از این هم، مردم قبیله طی به بنی اسد حمله بردند و تعدادی شتر و دام از آنها به غارت بردند، گروهی از آنها را هم زخمی کردند. و این حالت تا مسلمان شدن بنی اسد ادامه داشت.

واقدی گوید: اصحاب ما ابو سلمه را از شهدای احد می‌دانند، زیرا، در آن روز زخمی شد و چون زخمش دوباره سرباز کرد درگذشت. همچنین ابو خالد زرقی را، که از اهل عقبه است، از شهیدان جنگ یمامه می‌دانند، چون او در آن جنگ مجروح شد و در خلافت عمر زخمش سرباز کرد و منجر به مرگ او شد. عمر که بر او نماز گزارد، می‌گفت: وی از شهیدان یمامه است، چون در آن جنگ مجروح شده است.

واقدی گوید: تمام موضوع سریه ابو سلمه را برای یعقوب بن محمد بن ابی صعصعه گفتم، او گفت: ایوب بن عبد الرحمن بن ابی صعصعه برایم چنین روایت کرد: پیامبر (ص) ابو سلمه را در ماه محرم، که سی و چهارمین ماه هجرت بود، همراه يك صد و بیست و پنج نفر به این سریه اعزام فرمود. از جمله کسانی که همراه او بودند، سعد بن ابی وقاص و ابو حذیفه بن عتبه و سالم خدمتگزار ابو حذیفه بودند، آنها شب راه می‌رفتند و روزها کمین می‌کردند تا وارد قطن شدند و دیدند که بنی اسد در آنجا گرد

[۱] این موضوع مخدوش به نظر می‌رسد، چه اگر ابو سلمه در بیست و هفتم جمادی الاخر مرده باشد، مدت عده ام سلمه در هفتم ذی قعدة تمام می‌شود، شاید مرگ ابو سلمه در سوم جمادی الاخر یا بیست و هفتم جمادی الاولی اتفاق افتاده باشد و احتمال اول قویتر است، ابن اثیر در اسد الغابه می‌نویسد ابو سلمه در جمادی الاخر درگذشته است. - م.

[۲] این روایت درباره سال وفات ام سلمه مورد اختلاف است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۵۴

آمده‌اند. ابو سلمه، در سپیده دم، آنها را محاصره کرد، قبلا مسلمانان را پند و اندرز داده و به جهاد ترغیب کرده بود و دستور داده بود که در جستجوی غنیمت به راه دور نروند و هر دو نفر را مأمور مواظبت از يك ديگر کرده بود. بنی اسد پیش از شروع حمله به خود آمده، سلاح برگرفته و صف بسته و آماده جنگ شده بودند، سعد بن ابی وقاص بر مردی از ایشان حمله برد، نخست پای او را قطع کرد و سپس کشتش. مردی از بنی اسد هم به مسعود بن عروه حمله کرد و با ضرب نیزه او را کشت. مسلمانان ترسیدند که مبدا دشمن او را برهنه کند به همین دلیل، او را میان خود کشیدند. در این هنگام، سعد - بن ابی وقاص بانگ زد: منتظر چه هستید! و ابو سلمه دستور حمله داد، مشرکان پراکنده شدند و گریختند، مسلمانان مدتی آنها را تعقیب کردند و آنها به اطراف گریختند.

ابو سلمه از تعقیب خودداری کرد و به اردوگاه برگشت، دوست خود را بخاک سپردند و کالاهای دشمن را، که سبک بارتر بود، برداشتند و به سوی مدینه برگشتند. گوید: زن و بچه مشرکان در آنجا نبودند، چون يك شبانروز راه رفتند، راه را

اشتباه کردند و به رمه‌ای از مشرکان حمله بردند و شتران و ساربانان را گرفتند. مجموع غنیمت ایشان هفت بار شتر بود. ابن ابی سبره هم برایم از سعد روایت کرد که می‌گفت: چون راه را اشتباه کردیم، راهنمایی از اعراب اجاره کردیم که راه را نشانمان دهد، گفت: اگر شما را به رمه‌ای راهنمایی کنم که آن را غارت کنید، چه مقدارش را به من می‌دهید؟ گفتیم: خمس آن را.

گوید: راهنمایی کرد و پنج يك آن را برای خود برداشت.

غزوه بئر معونه در ماه صفر سی و ششمین ماه هجرت

محمد بن عبد الله، عبد الرحمن بن عبد العزیز، معمر بن راشد، افلح بن سعید، ابن ابی سبره، ابو معشر و عبد الله بن جعفر هر يك قسمتی از این روایت را برایم نقل کردند. برخی از ایشان از دیگری شنیده بود و از غیر از اینان که نام بردم هم بخشی از این موضوع را شنیده‌ام و من مجموعه مطالبی را که از ایشان شنیده‌ام، می‌نویسم. گفتند که: ابو براء عامر بن مالک بن جعفر، که معروف به ملاعب الاسنه [۱] بود، پیش پیامبر

[۱] علت شهرت او به ملاعب الاسنه به این مناسبت است که، در جنگی میان قیس و تمیم، برادرش گریخت و

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۵۵

(ص) آمد و برای آن حضرت دو اسب و دو ناقه هدیه آورد. پیامبر (ص) فرمود: من هدیه مشرک را نمی‌پذیرم! و اسلام را بر او عرضه داشت. او نه اسلام آورد و نه آن را رد کرد و گفت: ای محمد، من آیین تو را کاری پسندیده و گرامی می‌بینم، خویشان من پشت سرم هستند، اگر چند نفری از یاران خود را همراه من بفرستی، امیدوارم قوم من دعوت تو را بپذیرند و از آیین تو پیروی کنند و اگر آنها به پیروی تو درآیند، کارت بالا خواهد گرفت! پیامبر (ص) فرمود: من از جانب مردم نجد برای یاران خود بیمناکم.

عامر گفت: مترسید که من آنها را در پناه خود می‌گیرم و هیچ کس از اهل نجد متعرض ایشان نخواهد شد. میان انصار هفتاد مرد جوان بودند که آنها را قاریان قرآن می‌نامیدند. آنها شبها در گوشه‌ای از شهر مدینه جمع می‌شدند، نماز می‌گزاردند و درس می‌خواندند و تا هنگام صبح بیدار بودند، صبحگاه، برای خانه‌های پیامبر (ص) آب شیرین و هیزمی که جمع کرده بودند، می‌آوردند. خانواده‌هایشان گمان می‌کردند که در مسجدند و اهل مسجد تصور می‌کردند که در خانه‌هایشان هستند. پیامبر (ص) ایشان را به این کار گسیل داشت، پس، همگی بیرون رفتند و در کنار چاه معونه شهید شدند. پیامبر (ص) پانزده شب قاتل آنها را نفرین می‌فرمود. ابو سعید خدری گوید:

ایشان هفتاد نفر بودند و هم گفته‌اند که چهل نفر بوده‌اند، ولی من در کتابی معتبر دیدم که عدّه ایشان چهل نفر بوده است. پیامبر (ص) دستور فرمود تا نامه‌ای هم نوشتند و همراه ایشان فرستادند و منذر بن عمرو ساعدی را به فرماندهی یاران خود منصوب فرمود. آنها از مدینه بیرون رفتند و چون به منطقه چاه معونه، که از آبهای بنی سلیم و حد فاصل سرزمینهای بنی عامر و بنی سلیم است رسیدند، اردو زدند.

از عروه برایم روایت کردند که می‌گفته است: منذر بن عمرو ساعدی همراه با راهنمایی از قبیله بنی سلیم، که نامش مطلب

بود، بیرون رفت و چون به کنار چاه معونه رسید اردو زد. چهارپایان خودشان را هم به چرا فرستاد و حارث بن صمه و عمرو بن امیه را همراه آن کرد. آنگاه، حرام بن ملحان را با نامه پیامبر (ص) و تنی چند از بنی عامر، پیش عامر بن طفیل، از بزرگان بنی عامر، فرستاد. پس، چون حرام نزد عامر رسید، او نامه را نخواند و حرام بن ملحان را کشت و از بنی عامر برای جنگ با اصحاب رسول خدا کمک و یاری خواست. اتفاقاً ابو براء هم، پیش از این واقعه، به ناحیه نجد رفته بود که به آنها بگوید که یاران پیامبر (ص) را در حمایت خود گرفته است و نباید کسی متعرض ایشان شود. پس، بنی عامر تقاضای عامر ابن طفیل را

[()] شاعری خطاب به برادرش گفت: «از جنگ گریختی و برادرت عامر را وا گذاشتی که با لبه‌های بران سناها ملاحبه و بازی کند» (الروض الانف، ج ۲، ص ۱۷۴).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۵۶

نپذیرفتند و گفتند: ما حمایت ابو براء را رعایت می‌کنیم. قبیله بنی عامر از رفتن با عامر بن طفیل و جنگ کردن با مسلمانان خودداری کردند و چون عامر بن طفیل چنان دید، از قبایل دیگر بنی سلیم، عصبیه و رعل، کمک خواست، آنها با او همراهی کردند و او را به ریاست خود برگزیدند. عامر بن طفیل گفت: من ریاست را به تنهایی نمی‌پذیرم! و این بود که آنان از پی او راه افتادند تا به مسلمانان، که از دیر آمدن دوست خود حرام - بن ملحان نگران بودند، رسیدند. مسلمانان، که منذر بن عمرو ساعدی فرماندهی آنها را داشت، با مشرکان رویاروی شدند. مشرکان ایشان را احاطه کردند و بشدت جنگیدند تا اینکه یاران رسول خدا همگی کشته شدند و فقط منذر بن عمرو زنده ماند. پس، مشرکان به او گفتند: اگر می‌خواهی به تو امان می‌دهیم. گفت: دست در دست شما نمی‌نهم و امانی هم از شما نمی‌پذیرم تا اینکه مرا به محل کشته شدن حرام بن ملحان ببرید و از جوار و حمایتی هم که به من داده‌اید دست بردارید. آنها مزاحم او نشدند و او را به محل کشته شدن حرام بردند و گفتند: از امان و حمایت خود دست برداشتیم.

پس، منذر بن عمرو جنگید تا کشته شد، و پیامبر (ص) در مورد او فرموده‌اند: «در برابر مرگ گردن فرازی کرد». حارث بن صمه و عمرو بن امیه همینکه با رمه از چرا بر گشتند، از پرواز لاشخورها بر فراز اردو به شک افتادند و گفتند: به خدا قسم، یاران ما کشته شده‌اند و کسی غیر از اهل نجد ایشان را نکشته است! و چون نزدیک شدند، از بالای تپه‌ای دیدند که یارانشان کشته شده‌اند و سواران دشمن آنجا آمدند. حارث بن صمه به عمرو بن امیه گفت: نظر تو چیست؟ گفت: فکر می‌کنم باید خود را به پیامبر (ص) برسانم و این خبر را به او بدهم. حارث گفت: من از جایی که منذر بن عمرو کشته شده است حرکت نمی‌کنم. آن دو به مشرکان حمله کردند و حارث دو نفر از ایشان را کشت، مشرکان او را گرفتند و عمرو بن امیه را هم اسیر کردند، آنها به حارث گفتند: با تو چه کار کنیم؟ ما دوست نداریم که تو را بکشیم. گفت: مرا به محل کشته شدن منذر بن عمرو و حرام برسانید و از حمایت خود از من دست بردارید. چنان کردند. و سپس بندهایش را گشودند و آزادش ساختند. اما او دو مرتبه حمله کرد و دو نفر از ایشان را کشت، پس، آنها نیزه‌های خود را به او فرود آوردند و او را کشتند.

عامر بن طفیل بن عمرو بن امیه، که جنگ نکرده اسیر شده بود گفت: مادرم نذر کرده بود که برده‌ای آزاد کند، حالا تو از جانب او آزادی. پس، موی جلوی سر او را کند و آزادش ساخت. آنگاه، به او گفت: آیا یاران خودت را می‌شناسی؟ گفت: آری. عمرو بن امیه گوید: عامر همراه عمرو بن امیه میان کشتگان راه افتاد و از انساب ایشان می‌پرسید، آنگاه از من پرسید: آیا کسی از ایشان هست که در اینجا او را ندیده باشی؟

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۵۷

گفتم آری، کسی از وابستگان ابو بکر را که نامش عامر بن فهیره است، در اینجا ندیدم. پرسید: او چگونه بود؟ گفتم: از برگزیدگان ما بود و از یاران اولی رسول خدا. عامر گفت: می‌خواهی داستان او را برایت بگویم؟ و اشاره به مردی کرد و گفت: این مرد او را نیزه زد و چون نیزه‌اش را از بدن او بیرون کشید، دیدم که آن مرد به آسمان رفت و از نظرم پنهان شد. عمرو بن امیه گوید: گفتم: آری، همان عامر بن فهیره است! قاتل عامر بن فهیره، مردی از بنی کلاب بود بنام جبار بن سلمی. او نقل می‌کرد که چون به عامر بن فهیره نیزه زدم شنیدم که گفت: «به خدا سوگند، رستگار شدم!» من با خود گفتم: یعنی چه، این «رستگاری» چه معنایی دارد؟ این بود تا پیش ضحاک بن سفیان کلابی آمدم و داستان را چنانکه بود برایش گفتم و پرسیدم منظور از «رستگاری» که او گفته بود چیست؟ ضحاک گفت: مقصود بهشت است. و اسلام را بر من عرضه داشت.

گوید: پس، من مسلمان شدم چون آنچه قبلا از عامر بن فهیره و انتقال جسد او به آسمان دیده بودم، مرا شیفته اسلام کرده بود. گوید: ضحاک بن سفیان موضوع مسلمانی من و آنچه را که در مورد جسد عامر دیده بودم، برای حضرت پیامبر (ص) نوشت و آن حضرت فرمودند: فرشتگان جسدش را به خاک سپردند و روحش در بهشت فرود آمد.

در همان شب که خبر بئر معونه به پیامبر (ص) رسید، خبر کشته شدن مرثد بن ابی مرثد و گروه محمد بن مسلمه هم به مدینه رسید. پیامبر (ص) می‌فرمود: این نتیجه عمل ابو براء است، من این مأموریت را خوش نداشتم. پیامبر (ص) در نماز صبح، پس از آنکه سر از رکوع برداشت، بر آنها نفرین فرمود و پس از گفتن *سمع الله لمن حمده* چنین گفت: «پروردگارا، مضر را، با شدت خشم خود، پایکوب فرمای، خدایا، خودت سزای بنی لحيان و زعب و رعل و ذکوان و عصبه را بده که ایشان از فرمان خدا و رسول او سرپیچی کرده‌اند، خداوندا، خودت سزای بنی لحيان و عضل و قاره را بده، خدایا، ولید بن ولید و سلمة بن هشام و عیاش بن ابی ربیع و مؤمنان مستضعف گرفتار را نجات بده، خدایا، قبیله غفار را بیمارز و قبیله اسلم را سلامت دار». پانزده و بنا به روایت دیگری، چهل روز پیامبر (ص) این نفرین را در نماز می‌خواند تا این آیه نازل شد: *لَيْسَ لَكَ مِنَ الْأَمْرِ شَيْءٌ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ ...* [۱] ۱۲۸: ۳ - نیست هیچ به دست تو از کار این کافران، یا توبه دهدشان ... - انس بن مالک می‌گفت: خدایا، هفتاد نفر از انصار در جنگ بئر معونه شهید شدند. و ابو سعید خدری می‌گفت: در چند مورد هفتاد نفر از انصار شهید شدند، هفتاد نفر در جنگ احد، هفتاد نفر در جنگ بئر معونه، هفتاد نفر در

[۱] آیه ۱۲۷، سوره ۳، آل عمران.

جنگ یمامه و هفتاد نفر در جنگ جسر ابی عیبید. پیامبر (ص) برای کشتگان جنگ بئر معونه، بیش از دیگر کشتگان ناراحت شدند. انس بن مالک می گفت: خداوند در مورد کشتگان بئر معونه آیه‌ای نازل فرمود که چنین بود: **بَلَّغُوا قَوْمَنَا أَنَّا لَقِينَا رَبَّنَا فَرَضِيَ عَنَّا وَرَضِينَا عَنْهُ** - به قوم ما ابلاغ کنید که ما پروردگار خود را ملاقات کردیم، او از ما خشنود شد و ما از او - و این آیه را مدتها می خواندیم ولی بعدا نسخ شد.

گویند: ابو براء، که پیری فرتوت شده بود، باز هم به قصد دیدار رسول خدا آمد و از محل عیص برادرزاده خود لبید بن ربیع را با هدیه‌ای، که اسبی بود، به حضور پیامبر (ص) فرستاد. آن حضرت هدیه او را نپذیرفت و فرمود: من هدیه مشرکان را نمی پذیرم! لبید گفت: گمان نمی کردم کسی از قبیله مضر هدیه ابو براء را رد کند. پیامبر (ص) فرمود: اگر هدیه مشرکان را می پذیرفتم، حتما هدیه ابو براء را هم قبول می کردم. لبید گفت: ابو براء بیمار و دردمند است و از حضور شما تقاضا دارد که برای بهبود و شفای دعا فرمایید و دستوری دهید. ابو براء مبتلا به بیماری خیارک بود. پیامبر (ص) کلوخی از زمین برداشت و آب دهان خود را بر آن افکند و به لبید فرمود: این را در آب حل کن و به او بده تا بیاشامد. چنین کرد و بهبود یافت. و گفته‌اند: پیامبر (ص) برای او ظرف کوچک عسلی فرستادند و ابو براء از آن خورد تا شفا یافت. در آن هنگام، ابو براء میان قوم خود در حرکت بود و می خواست به سرزمین بلی برود، چون به عیص رسید، پسرش ربیع را همراه لبید با دو بار خوراکی به حضور پیامبر (ص) فرستاد.

پیامبر (ص) به ربیع فرمودند: پیمان و تعهد پدرت چه ارزشی داشت و چه کار کرد؟

ربیع گفت: يك ضربه شمشیر یا نیزه آن را شکست! پیامبر (ص) فرمود: آری. پس، ربیع بازگشت و این مطلب را به پدرش گفت، این موضوع و پیمان شکنی عامر بن طفیل بر ابو براء بسیار گران آمد، ولی به واسطه ضعف و پیری کاری از او ساخته نبود، همین قدر گفت: آری، از میان همه بنی عامر این برادرزاده‌ام بود که پیمان مرا شکست. و همچنان به راه خود ادامه داد تا به کنار آبهای از منطقه بلی رسید که نامش هدم [۱] بود. پس ربیع پسر ابو براء سوار بر اسب خود شد و به سراغ عامر بن طفیل رفت.

عامر سوار بر شتر بود، ربیع نیزه‌ای به سوی او پرتاب کرد که خطا رفت و کاری نشد، مردم بانگ و فریاد برآوردند ولی عامر بن طفیل گفت: به من آسیبی نرسید! به من آسیبی نرسید! دین ابو براء پرداخت شد. آنگاه گفت: من از این عمل عمومی خود گذشتم! و پیامبر (ص) فرمود: خدایا، بنی عامر را هدایت فرمای و دین مرا از عامر بن

[۱] هدم: نام منطقه‌ای است بعد از وادی القری (معجم البلدان، ج ۸، ص ۴۴۹).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۵۹

طفیل خودت بگیر.

عمرو بن امیه هم به راه افتاد که پیش پیامبر (ص) بیاید و با پای پیاده چهار روزه آن راه را پیمود. چون به قنات [۱] رسید، به دو مرد از قبیله بنی کلاب برخورد که به حضور پیامبر (ص) آمده بودند و آن حضرت به ایشان جامه داده بود و آن دو از پیامبر امان گرفته بودند، ولی عمرو این مطلب را نمی دانست. چون آن دو خوابیدند، عمرو هر دو را کشت تا به خیال

خود از بنی عامر انتقام خون شهیدان بئر معونه را گرفته باشد و بعد به حضور پیامبر آمد و خبر کشته شدن اصحاب را داد. پیامبر (ص) فرمود: از میان همه فقط تو یک نفر زنده ماندی! و گفته‌اند که سعد بن ابی وقاص هم همراه عمرو بن امیه بوده و پیامبر (ص) خطاب به او فرموده‌اند: هیچگاه تو را به جایی نفرستادم، مگر اینکه از میان اصحاب خود مراجعت کردی. و نیز گفته‌اند که سعد بن ابی وقاص در این جنگ نبوده و هیچ کس غیر از انصار در آن شرکت نداشته است و همین گفته اخیر نزد ما ثابت تر است. چون عمرو به پیامبر (ص) خبر کشتن آن دو نفر را داد، فرمود: کار بدی کردی، دو مرد را کشته‌ای که از من امان و پناه داشته‌اند و باید دیه آنها را بپردازم! عامر بن طفیل نامه‌ای برای پیامبر (ص) نوشت و چند نفر از یاران خود را هم فرستاد و گفت: مردی از یاران تو، دو نفر از یاران مرا، که از شما امان و پناه داشته‌اند، کشته است. پیامبر (ص) خون بهای آن دو را، معادل خون بهای دو مسلمان آزاد، پرداخت فرمود.

از عروه برایم روایت کردند که می‌گفت: مشرکان در جنگ بئر معونه اصرار کردند تا به عروه بن صلت امان دهند، چه او میان بنی عامر دوستانی داشت و از بنی سلیم هم بود. چون مشرکان اصرار کردند، گفت: هرگز امان شما را نمی‌پذیرم و جان خود را از معرکه‌ای که در آن یارانم کشته می‌شوند، نجات نمی‌دهم. گویند: چون شهدای بئر معونه از طرف دشمن احاطه شدند، گفتند: پروردگارا، ما کسی را نمی‌یابیم که به وسیله او سلام خود را به پیامبرت ابلاغ کنیم، خدایا، خودت سلام ما را به او برسان و جبرئیل این خبر را به آن حضرت داد. نام شهدای قریش در جنگ بئر معونه

از بنی تیم: عامر بن فهیره، از بنی مخزوم: حکم بن کیسان، که همپیمان ایشان بوده

[۱] قنات: نام یکی از دشتهای اطراف مدینه است (وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۳۶۳).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۶۰

است، از بنی سهم: از خاندان بدیل بن ورقا: نافع بن بدیل. از انصار: منذر بن عمرو، فرمانده قوم، از بنی زریق: معاذ بن معاص، از بنی نجار: حرام و سلیم دو پسر ملحان، از بنی عمرو بن مبدول: حارث بن صمه، سهل بن عامر بن سعد بن عمرو، طفیل بن سعد، از بنی عمرو بن مالک: انس بن معاویة بن انس، ابو شیخ ابی بن ثابت بن منذر، از بنی دینار بن نجار: عطیة بن عبد عمرو، کعب بن زید بن قیس، که از میان مجروحان بیرون کشیده شد و در جنگ خندق به شهادت رسید. از بنی عمرو بن عوف: عروه بن صلت، که همپیمان ایشان و از قبیلۀ بنی سلیم بود، از نبیت: مالک بن ثابت و سفیان بن ثابت.

تمام شهیدانی که نامشان ثبت شده است، شانزده نفرند.

عبد الله بن رواحه مرثیه‌ای برای نافع بن بدیل گفته است و من از اصحاب خود شنیدم که آن را چنین می‌خواندند:

خدای نافع بن بدیل را رحمت کند و به او پاداش شایسته جهاد عنایت فرماید.

او شمشیر برنده و راستین بود.

و هنگامی که مردم زیاد حرف می‌زدند، او بود که گفتاری استوار و صحیح می‌گفت.

انس بن عباس سلمی، که دایی طعیمه بن عدی است و کنیه طعیمه هم ابو ریان بوده است، روز جنگ بئر معونه بیرون آمده و قوم خود را به خونخواهی برادرزاده اش تحریض می کرد، تا اینکه، نافع بن بدیل کشته شد و او در رثاء نافع این دو بیت را سرود:

ابن ورقاء خزاعی را در حالی ترك كردم که در معرکه افتاده بود و بادهای خاك آلود بر جسدش می وزید.
همینکه او را شناختم ابا ریان را بیاد آوردم و یقین پیدا کردم که انتقام خون خود را گرفته ام.
من از اصحاب خودمان شنیدم که این ابیات را صحیح دانسته و ثبت کرده بودند.
حسان بن ثابت هم منذر بن عمرو را چنین مرثیه گفته است:

خدای بر ابن عمرو درود فرستد که راست بر خورد و بسیار موافق بود اگر به او می گفتند از دو کار یکی را برگزین آن را برمی گزید که به رأی و خرد قرین بود.

ابن جعفر برای من قصیده دیگری از حسان خواند که رائیه است. [۱]

[۱] دو بیتی که واقدی نقل کرده در دیوان حسان، چاپ بیروت، ثبت نشده است و در مورد قصیده رائیه ای که ذکر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۶۱

جنگ رجیع در ماه صفر، سی و ششمین ماه هجرت

موسی بن یعقوب از ابی الاسود و او از قول عروه نقل می کرد که پیامبر (ص) گروهی از اصحاب را برای کسب خبر از وضع قریش، به مکه اعزام فرمود. آنها از راه نجد روان شدند و همینکه به رجیع رسیدند بنو لحيان متعرض ایشان شدند. محمد بن عبد الله و معمر بن راشد و عبد الرحمن بن عبد العزيز و عبد الله بن جعفر و محمد بن صالح و محمد بن یحیی بن سهل ابن ابی حثمه و معاذ بن محمد و گروه دیگری که نامشان را نمی دانم، هر يك بخشی از این مطلب را برایم نقل کردند، بعضی از آنها از دیگری شنیده بودند و من آنچه را که آنها برایم نقل کرده اند جمع کرده و می گویم. گویند: چون سفیان بن خالد بن نبیح هذلی کشته شد، قبیله بنی لحيان به سراغ قبیله های عضل و قاره رفتند و برای آنها جوایزی تعیین کردند که پیش رسول خدا بروند و با آن حضرت گفتگو کنند تا بعضی از اصحاب را برای دعوت آنها به اسلام نزد ایشان بفرستد. و قرار گذاشته بودند که گروهی از اصحاب را که در قتل سفیان دست داشته اند، بکشند و دیگران را هم به مکه ببرند و تسلیم قریش کنند و می گفتند که از قریش جایزه قابل توجهی خواهیم گرفت، زیرا، هیچ چیز برای آنها ارزنده تر از این نیست که یکی از یاران محمد را به دست آورند و او را در قبال کشته شدگان بدر بکشند و مثله کنند. هفت نفر از قبیله عضل و قاره، که از شاخه های قبیله بزرگ خزیمه اند، در حالی که ظاهراً اقرار به اسلام داشتند به حضور پیامبر (ص) آمدند و گفتند! اسلام میان ما آشکار شده است، گروهی از اصحاب خود را پیش ما بفرست تا قرآن و احکام اسلامی را به ما بیاموزند. پیامبر (ص) هفت نفر را با ایشان روانه فرمود که عبارتند از: مرثد بن ابی مرثد غنوی، خالد بن ابی بکیر، عبد الله بن طارق بلوی همییمان بنی ظفر و برادر مادری او معتب بن عبید که او هم همییمان بنی ظفر بود، خبیب بن عدی بن بلحارث بن خزرج، زید بن دثنه از بنی بیاضه و عاصم بن ثابت - بن ابی الاقلح. و گفته شده است که ایشان ده

نفر بودند که فرمانده ایشان مرثد بن ابی مرثد بود، برخی هم گفته‌اند که فرمانده ایشان عاصم بن ثابت بن ابی الاقلح بوده است.

[۱] کرده است، به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۱۹۸، مراجعه فرمایید، در آنجا پنج بیت این قصیده آمده است. همین قصیده در دیوان حسان، چاپ بیروت، ص ۱۰۷ ضبط است. حسان دو مرثیه دیگر هم، که هر دو راثیه است، برای شهدای موته سروده است، دیوان حسان، چاپ بیروت، صفحات ۹۹ و ۱۰۲-م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۶۲

ایشان از مدینه بیرون آمدند و چون به ابی از قبیلۀ هذیل، که نزدیک هده بود و رجیع نامیده می‌شد، رسیدند، ناگاه گروهی بر ایشان خروج کردند و کسانی را هم که لِحیانی‌ها آماده کرده بودند به کمک خواستند، اصحاب پیامبر (ص) هیچ‌گونه کمک و نیروی امدادی نداشتند در حالی که دشمنان صد نفر بودند و همه مسلح به تیر و کمان و شمشیر. یاران رسول خدا (ص) شمشیرهای خود را بیرون کشیدند و برای جنگ به پا خاستند. دشمنان گفتند: ما با شما جنگ نداریم و با شما عهد و پیمان می‌بندیم و خدا را گواه می‌گیریم که نمی‌کشیمتان، بلکه، می‌خواهیم شما را به اهل مکه تسلیم کنیم و جایزه‌ای بگیریم. خبیب بن عدی، زید بن دثنه و عبد الله بن طارق تن به اسارت دادند، خبیب می‌گفت: من پیش اهالی مکه حق نعمت دارم. اما عاصم بن ثابت، مرثد، خالد بن ابی بکیر و معتب بن عبید امان و پناه دشمن را نپذیرفتند. عاصم بن ثابت گفت: من نذر کرده‌ام که هرگز پناه و امان مشرکی را نپذیرم و شروع به جنگ کردن با ایشان کرد و این رجز را می‌خواند:

انگیزه من چیست؟ من خردمند چابکم و تیر و کمان من هراس‌انگیز است از زه کمانم تیرهای بلند فرو می‌ریزد، مرگ حق است و زندگی باطل.

آنچه که خداوند تقدیر فرموده باشد به آدمی می‌رسد و مرد به سوی آن می‌رود.

اگر من با شما جنگ نکنم، مادرم به عزای من بنشیند.

واقدی می‌گوید: هیچیک از اصحاب خود را ندیده‌ام که این رجز را صحیح نداند.

گوید: عاصم شروع به تیراندازی کرد تا تیرهای او تمام شد، آنگاه، با نیزه شروع کرد تا وقتی که نیزه‌اش شکست و فقط شمشیرش باقی ماند، پس، عرضه داشت: پروردگارا، من، در آغاز روز، از دین تو حمایت کردم، تو، در پایان روز، گوشت مرا حمایت فرمای.

و این بدان جهت بود که دشمن هر کس را که می‌کشتند، برهنه‌اش می‌کردند. گوید:

دسته شمشیرش هم شکست ولی همچنان جنگید تا کشته شد. دو نفر از دشمن را زخمی کرده و یک نفر را کشته بود. او در حال مبارزه این رجز را می‌خواند:

من ابو سلیمانم و تیرانداز ماهری مانند من وجود ندارد.

من بزرگی را از گروهی بزرگوار به ارث برده‌ام، و مرثد و خالد را، در حالی که ایستاده بودند، به قتل رساندم.

و دشمنان آن قدر نیزه به او زدند، تا کشته شد. سلافه دختر سعد بن شهید، که همسر و چهار پسرش کشته شده بودند و

دو پسرش را در جنگ احد عاصم کشته بود، نذر کرده بود که اگر بر عاصم چیره شود، در کاسه سر او شراب بیاشامد. به همین منظور، برای

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۶۳

کسی که سر عاصم را بیاورد صد ماده شتر جایزه قرار داده بود و این موضوع را اکثر اعراب و بنی لحيان می دانستند. این بود که تصمیم گرفتند سر عاصم را جدا کنند و آن را برای سلافه دختر سعد ببرند و صد شتر را بگیرند، ولی خداوند متعال زنبوران را بر-انگیخت که از سر او و پیکرش حفاظت کنند، هر کس نزدیک می شد، زنبورها می گزیدندش و زنبورها آن قدر زیاد بودند که کسی یارای مقابله با آنها را نداشت- پس، گفتند: تا شب رهایش کنید، چون شب فرا رسد، زنبوران خواهند رفت. ولی چون شب رسید، خداوند سیلی فرستاد که پیکر او را با خود برد و ایشان به او دسترسی نیافتند. گوید: عجیب بود که ما در هیچ سوی آسمان ابری هم ندیدیم. عمر بن خطاب هر گاه از عاصم یاد می کرد، می گفت: عاصم نذر کرده بود که به هیچ مشرکی دست نزنم و هیچ مشرکی هم به او دست نزنم و خداوند عز و جل که مؤمن را حفظ می فرماید، مانع از این شد که مشرکان بعد از مرگ عاصم به جسدش دست بزنند، همچنان که در زمان زندگی، خودش این کار را منع می کرد.

معتب بن عبید هم جنگ کرد و برخی از ایشان را زخمی کرد، ولی آنها به او هجوم بردند و کشتندش. آنها خبیب و عبد الله بن طارق و زید بن دثنه را با زه کمان محکم بستند و با خود به طرف مکه بردند. چون به ناحیه مر الظهران رسیدند، عبد الله بن طارق گفت: این آغاز مکر شماست! سوگند به خدا، همراه شما نمی آیم و رفتار آنها را که کشته شدند، سرمشق خود قرار می دهم. آنها با او مدارا کردند ولی او نپذیرفت و دست خود را از بند رها کرد و شمشیر خود را برداشت. آنها از او فاصله گرفتند، او بشدت حمله کرد ولی ایشان او را سنگسار کردند و کشتندش. گور او در مر الظهران است.

خبیب و زید را همچنان با خود بردند، تا به مکه رسیدند. خیب را حجیر بن ابی اهاب به هشتاد مثقال طلا و یا پنجاه شتر خرید و گفته اند که او را دختر حارث بن عامر بن نوفل به صد شتر خرید. ولی صحیحتر همان است که حجیر او را خرید تا برادرزاده اش، عقبه بن حارث، او را به جای پدرش، که در بدر کشته شده بود، بکشد. زید بن دثنه را صفوان بن امیه به پنجاه شتر خرید تا او را به جای پدرش بکشد و گویند گروهی از قریش در خریدن او شریک شدند. چون آن دو را در ماه ذی قعدة، که از ماه های حرام است، گرفته بودند، هر دو را زندانی کردند. حجیر، خیب بن عدی را در خانه زنی به نام ماویه، که کنیز بنی عبد مناف بود، حبس کرد و صفوان، زید را پیش گروهی از بنی جمح زندانی کرد و هم گفته اند که او را در خانه غلام خود نسطاس زندانی کرد. ماویه، که بعدها مسلمان شد و اسلامی نیکو داشت، می گفت: به خدا، هیچ کس را بهتر از خیب ندیده ام، من از شکاف در مواظب او بودم، او را به زنجیر کشیده بودند و من می دیدم که

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۶۴

او خوشه های انگوری به بزرگی سر انسان در دست داشت و می خورد در صورتی که، در آن هنگام، موسم انگور نبود و حتی يك حبه انگور هم پیدا نمی شد و بدون تردید این روزی خاصی بود که خداوند به او ارزانی می فرمود. گوید: خیب شبها قرآن می خواند، زنها که صدای قرآن خواندن او را می شنیدند، می گریستند و بر او دل می سوزاندند.

گوید: به او گفتم: ای خبیب، آیا حاجتی داری؟ گفت: نه، فقط آب شیرین برایم بیاور و از گوشتهایی که در پای بتها قربانی می‌شوند، در خوراک من قرار مده و هر گاه هم که فهمیدی می‌خواهند مرا بکشند، به من خبر بده. گوید: چون ماههای حرام سپری شد و تصمیم به کشتن او گرفتند، پیش او رفتم و آگاهش ساختم و به خدا قسم ندیدم که از این جهت بیمی به خود راه بدهد. او گفت: برای من تیغی بفرست که خود را اصلاح کنم. پس، من به وسیلهٔ پسر ابو حسین تیغی برایش فرستادم. چون پسرک من راه افتاد و رفت، با خود گفتم: این چه کاری بود که کردم؟ نکند که در صدد انتقام برآید و پسرک را بکشد و بگوید «مردی در مقابل مردی». اتفاقاً وقتی پسرم تیغ را برده بود، آن را از او گرفته و بشوخی گفته بود به جان پدرت قسم، خیلی پرجرئی! آیا مادرت نترسید که وقتی تو را همراه تیغ پیش من می‌فرستد، من مگری بکنم، مگر نه این است که شما می‌خواهید مرا بکشید؟ ماویه می‌گوید: من این سخن را شنیدم، پس، گفتم: ای خبیب، من در تو همان امانت الهی را می‌بینم و این تیغ را برای رضای پروردگارت برایت فرستادم، نه برای اینکه پسرم را بکشی. گفت: مطمئن باش که او را نمی‌کشم و در آیین ما مکر و غافلگیری روا نیست. سپس، به او خبر دادم که فردا صبح او را برای کشتن بیرون خواهند آوردند. گوید: فردا او را، همچنان که به زنجیر بود، بیرون آوردند و به محل تنعیم [۱] بردند زنان و کودکان و بردگان و گروه زیادی از مردم مکه به تنعیم رفتند، هیچ کس نبود که نرفته باشد، گروهی او را خونی خود می‌دانستند و می‌خواستند با تماشای کشتن او خود را تسکین دهند و دیگران هم که کافر و مخالف با اسلام او بودند. چون او و زید بن دثنه را به تنعیم آوردند، تیر چوبی بلندی را به زمین کردند و همینکه خبیب را نزدیک آن آوردند، گفت: آیا مرا رها می‌کنید و اجازه می‌دهید که دو رکعت نماز بگذارم؟ گفتند: آری. دو رکعت نماز گزارد بدون اینکه زیاد طول بدهد.

برای من از ابو هریره روایت کردند که می‌گفت: نخستین کسی که به هنگام کشته شدن، دو رکعت نماز خواندن را سنت کرد خبیب بود.

[۱] تنعیم: در کنار راه مکه به مدینه و سه یا چهار میلی مکه است (شرح علی المواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۸۳).

امروز تنعیم متصل به مکه و کنار شاهراه مکه - مدینه قرار دارد و محل احرام بستن برای عمره است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۶۵

گوید: او گفت: به خدا قسم، اگر نمی‌گفتید که از مرگ می‌ترسم، بیشتر نماز می‌گزاردم. سپس، گفت: پروردگارا، ایشان را یکی پس از دیگری از میان بردار و هیچیک از ایشان را از نظر خشم خود پوشیده مدار.

معاویة بن ابو سفیان می‌گفت: وقتی که خبیب نفرین می‌کرد، من حاضر بودم و اگر آنجا بودی، می‌دیدم که ابو سفیان مرا، از ترس نفرین خبیب، روی زمین خوابانده بود، در آن روز، ابو سفیان چنان مرا به زمین پرت کرد که با دنبالچه خود به زمین خوردم و مدت‌ها ناراحت و دردمند بودم.

حویطب بن عبد العزی می‌گفت: اگر آنجا بودی، مرا می‌دیدم که انگشتم را در گوشم نهاده بودم و با حالت دو می‌گریختم که مبادا صدای نفرین او را بشنوم.

حکیم بن حزام می‌گفت: اگر مرا می‌دید، متوجه می‌شدی که از ترس شنیدن نفرین خبیب، پشت درختان پنهان شده بودم.

عبد الله بن یزید برایم از سعید بن عمرو روایت می‌کرد که او می‌گفت: از جبیر بن مطعم شنیدم که می‌گفت: اگر مرا می‌دید، من از ترس شنیدن صدای نفرین خبیب، خودم را پشت سر مردم پنهان می‌کردم.

حارث بن برصاء می‌گفت: به خدا سوگند، خیال نمی‌کنم که نفرین خبیب هیچیک از ایشان را فرو نگیرد.

عثمان بن محمد اخنسی می‌گوید: عمر بن خطاب، سعید بن عامر بن حذیم جمحی را بر حمص [۱] فرماندار کرد. اتفاقاً او در حالی که میان اصحاب خود بود، ناگهان غش کرد. این مطلب را به عمر گفتند: چون سعید، از حمص، پیش عمر آمد، عمر از او پرسید: موضوع چه بوده است؟ آیا تو جن زده و غشی هستی؟ گفت: ای امیر مؤمنان، نه، به خدا سوگند، ولی من هنگام کشتن خبیب حاضر بودم و نفرین او را شنیدم و به خدا قسم، در هر جا که باشم اگر آن منظره به خاطرم بیاید، غش می‌کنم. گوید: این مسئله موجب مزید احترام او پیش عمر شد.

از نوفل بن معاویه دلیلی هم نقل است که می‌گفت: من هم در آن روز که خبیب نفرین کرد، حاضر بودم و هیچ کس را ندیدم که از نفرین او جان سالم بدر برده باشد.

من در ردیف اول ایستاده بودم و از ترس نفرین او به زمین نشستم. یک ماه بلکه بیشتر، در مجامع قریش فقط صحبت از نفرین خبیب بود.

[۱] حمص: شهری است میان حلب و دمشق که در حدود دویست هزار نفر جمعیت دارد، در لیبی هم شهری به همین نام وجود دارد که حدود چهل هزار نفر جمعیت دارد و در این جا مراد همان شهر اول است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۶۶

گویند: چون او دو رکعت نماز را گزارد، او را به سوی تیر چوبی بردند، چهره‌اش را به سوی مدینه برگرداندند و محکم او را بستند. سپس، به او گفتند: از اسلام برگرد تا آزادت کنیم! گفت: هرگز، به خدا قسم، دوست ندارم که همه آنچه که بر زمین است از آن من باشد و از اسلام برگشته باشم! گفتند: آیا دوست می‌داری که محمد بن جای تو می‌بود و تو در خانه‌ات نشسته بودی؟ گفت: به خدا قسم، دوست نمی‌دارم که من در خانه خود باشم و خاری وجود محمد را بخلد. پس، آنها گفتند: ای خبیب، از اسلام برگرد! گفت: هرگز برنخواهم گشت! گفتند: سوگند به لات و عزی، اگر برنگردی تو را خواهیم کشت! گفت: کشته شدن من در راه خدا چیز اندکی است! و بشدت سرپیچی کرد. آنها صورت او را به طرف مدینه برگردانده بودند، خبیب گفت: اما اینکه صورت مرا از قبله برگردانیده‌اید، مهم نیست که خداوند می‌فرماید: فَأَيْنَمَا تُولُوْنَ فَمِنْ وَجْهِ اللَّهِ ... ۲: ۱۱۵ [۱] - هر کجا روی آرید همانجا وجه خداست. سپس، گفت: پروردگارا، من چیزی جز چهره دشمن نمی‌بینم، خدایا، در این جا کسی نیست که سلام مرا به رسول تو ابلاغ کند، خودت سلام مرا به او ابلاغ فرمای! اسامة بن زید از قول پدر خود روایت می‌کند که پیامبر (ص) همراه اصحاب خود نشسته بود، حالتی همچون حالت نزول وحی به او دست داد و شنیدیم که می‌فرماید «سلام و رحمت خدا بر او باد» و سپس فرمود «جبرئیل از خبیب بر من سلام

رساند».

گوید: آنگاه، فرزندان کسانی را که در بدر کشته شده بودند، فرا خواندند و مجموعاً چهل نوجوان را یافتند و به هر یک نیزه‌ای دادند و گفتند: این کسی است که پدران شما را کشته است. آنها با نیزه‌های خود ضربت‌های خفیفی به او زدند و او بر روی چوبه دار گشتی زد و چهره‌اش به سوی کعبه برگشت و گفت: خدا را شکر که چهره مرا به سوی قبله‌ای برگرداند که آن را برای خود و پیامبرش و مؤمنان برگزیده است! کسانی که نوجوانان را برای کشتن خبیب گرد آورده بودند، عبارتند از: عکرمة پسر ابو جهل، سعید پسر عبد الله بن قیس، اخنس پسر شریق و عبیده پسر حکیم بن امیه بن اوقص سلمی.

عقبه بن حارث هم از کسانی بوده که حضور داشته است، وی می‌گفته است: به خدا، من خبیب را نکشتم، من در آن هنگام پسر بچه کوچکی بودم و مردی از بنی عبد الدار، که نامش ابو مسیره و از خانواده عوف بن سباق بود، دست مرا گرفت و بر زوین نهاد، آنگاه، دست مرا به دست گرفت و با دست خودش شروع به نیزه زدن کرد تا خبیب را کشت. و گوید: همینکه ابو مسیره نیزه‌ای به خبیب زد، من گریختم و شنیدم مردم فریاد

[۱] بخشی از آیه ۱۵، سوره ۲، بقره.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۶۷

می‌کشند و به ابو سروعه می‌گویند: ابو مسیره بد نیزه می‌زند و ضربت او کاری نمی‌شود! پس، ابو سروعه چنان نیزه‌ای به خبیب زد که از پشتش بیرون آمد، خبیب یک ساعتی زنده ماند و در آن مدت، شروع به اقرار به یگانگی خدا و شهادت به رسالت حضرت ختمی مرتبت کرد. اخنس بن شریق می‌گفت: اگر یاد محمد می‌بایست در حالتی فراموش شود، در این حال بود، ولی ما هرگز ندیده‌ایم که پدری نسبت به فرزند خود آن قدر تحمل سختی بکند که اصحاب پیامبر (ص) نسبت به او کردند.

گویند: زید بن دثنه در خانواده صفوان بن امیه زندانی و به زنجیر کشیده شده بود.

او شبها شب زنده‌داری می‌کرد و نماز می‌گزارد و روزها روزه می‌گرفت و از خوراکی‌هایی که با گوشت‌های کشته شده، بغير ذبح شرعی بود، نمی‌خورد، خاندان صفوان نسبت به اسرای خود خوش رفتار بودند و این موضوع بر صفوان گران آمد، پس، کسی پیش زید فرستاد و پرسید: چه خوراکی می‌خوری؟ گفت: من از گوشت جانورانی که برای غیر خدا کشته شده باشند نمی‌خورم، و فقط شیر خواهم آشامید.

زید مرتب روزه می‌گرفت و صفوان هنگام افطار کاسه بزرگی شیر برای او می‌فرستاد، و زید آن را می‌خورد تا فردا غروب که کاسه دیگری برایش می‌آوردند. او و خبیب را در یک روز برای اعدام آوردند و با هر یک از ایشان گروهی از سفلگان بودند، چون یک دیگر را ملاقات کردند هر کدام دیگری را توصیه به صبر و پایداری کردند و از هم جدا شدند. کسی که عهده‌دار کشتن زید شد نسطاس غلام صفوان بود که او را هم به محل تنعیم بردند و برای او هم یک تیر چوبی بر پا کردند. گفت: می‌خواهم دو رکعت نماز بگزارم! و چون نماز گزارد او را به تیر چوبی بستند و گفتند: از این آیین و دین

تازه خود برگرد و آیین ما را پیروی کن تا آزادت کنیم! گفت: سوگند به خدا، هرگز از دین خود دست بر نمی دارم! گفتند: اگر محمد در دست ما بود و تو در خانهات بودی خوشحال نمی شدی؟ گفت: به خدا، اگر من سلامت باشم و خاری محمد را بخلد خوشنود نخواهم بود! ابو سفیان می گفت: ما هرگز ندیده ایم که یاران کسی محبتی را که یاران محمد به او دارند، داشته باشند. حسان بن ثابت در این موضوع این اشعار را سروده است که نسبت آن به حسان کاملاً صحیح است و من آن را از یونس بن محمد ظفری شنیده ام:

ای کاش نسبت به خبیب خیانت نمی شد و ای کاش او رفتار مشرکان را می دانست.
زهیر بن اغر و جامع، که دوستان قدیمی او بودند، فروختندش.
شما که او را امان دادید و پس از آن مکر و غدر کردید!

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۶۸

آیا شما مردمان پست و فرومایه اید که در اطراف رجیع زندگی می کنید؟ [۱] همچنین حسان بن ثابت اشعار زیر را در رثای خبیب سروده است که از همان قدیم آن را ثبت کرده اند:
اگر در آن سرزمین مرد شریف و حقیقت خواهی هم بود، دایی انس بود.
ای خبیب، چون به منزلی وسیع فرود آمدی و بر تو زنجیر و نگهبانی نبود.
آری، تو را به تنعیم نبردند مگر گروهی از سفلگان و کسانی که قبیله عدس آنها را از خود رانده بود.
به هر حال، ای خبیب، صابر و شکیب باش که مرگ کرامت و بزرگواری است و روح به جنان جاوید باز می گردد.
آری، آنها تو را فریفتند و در این کار از نیاکان خود پیروی کردند و تو عجب میهمانی بودی که در زندان بسر بردی. [۲]
جنگ بنی نضیر

این واقعه در ماه ربیع الاول، که سی و ششمین ماه هجرت رسول خداست، اتفاق افتاده است.
محمد بن عبد الله، عبد الله بن جعفر، محمد بن صالح، محمد بن یحیی بن سهل، ابن ابی حبیبه، معمر بن راشد و گروهی دیگر هر يك بخشی از این روایت را برایم گفته اند. بعضی از ایشان مطالب خود را از دیگری شنیده است و من مجموع آنچه را که آنها گفته اند، می نویسم. گویند: چون عمرو بن امیه از بئر معونه برگشت و به محل قنات رسید، به دو نفر از بنی عامر برخورد و از نسب آن دو سؤال کرد، آنها نسب خود را گفتند، او منتظر ماند و همینکه آن دو خوابیدند، هر دو را کشت و پس از اندک زمانی، که بیش از چند دقیقه طول نکشید، به حضور پیامبر (ص) رسید و این خبر را داد.
پیامبر (ص) فرمود: کار بدی کردی، آنها از من امان داشتند! گفت: من اطلاعی نداشتم و می پنداشتم که هنوز مشرک و کافرنند، وانگهی، قوم ایشان آن خیانت را نسبت به ما

[۱] به دیوان حسان، چاپ بیروت، ص ۲۱۷ و به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۱۸۸، که اختلافات مختصری با متن دارد، مراجعه کنید. - م.

[۲] در دیوان حسان، ص ۳۵ و در سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۱۸۷، فقط چهار بیت آمده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۶۹

روا داشته بودند. عمرو بن امیه لباسها و وسایل جنگی آن دو را هم با خود آورده بود، پیامبر (ص) دستور داد به آنها دست نزنند تا همراه خون بهایشان، برای بستگان آنها بفرستند. عامر بن طفیل هم کسی را به سراغ پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: مردی از یاران تو، دو نفر از افراد مرا کشته است در صورتی که هر دو نفر از تو امان داشته‌اند، پس، خون بهای هر دو را برای ما بفرست. پیامبر (ص) برای مذاکره درباره پرداخت خون بهای آن دو به قبیله بنی نضیر رفتند، زیرا، بنی نضیر همپیمان بنی عامر بودند، پیامبر (ص) یک روز شبانه بدین منظور از مدینه بیرون آمدند، گروهی از مهاجران و انصار هم همراه آن حضرت بودند. آنها در مسجد قبا نماز گزارند، سپس، پیش بنی نضیر، که در مجمع خود بودند، آمدند. پیامبر (ص) و یارانش نشستند و رسول خدا در مورد کمک بنی نضیر برای پرداخت خون بهای دو نفری که عمرو بن امیه آنها را کشته بود، صحبت فرمود. بنی نضیر گفتند: ای ابو القاسم، هر چه دوست داشته باشی انجام می‌دهیم، چطور شده است که لطف کرده و به دیدار ما آمده‌ای، بنشین تا غذا بیاوریم! پیامبر (ص) نشست و به دیوار خانه‌ای تکیه داده بود. در این هنگام، گروهی از آنها با یک دیگر خلوت کرده و درگوشی صحبت کردند. حیی بن اخطب گفت: ای گروه یهود، محمد همراه عده کمی از یاران خود که به ده نفر نمی‌رسند اینجا آمده است - در آن روز ابو بکر و عمر و علی (ع) و زبیر و طلحه و سعد بن معاذ و اسید بن حضیر و سعد بن عباده همراه پیامبر (ص) بودند - پس باید از بالای پشت بام این خانه سنگی بر سر او افکند و او را کشت، چون هیچ وقت او را تنها تر از این ساعت نمی‌یابید! اگر او کشته شود، یاران او پراکنده خواهند شد، قریش به مکه بروهند گشت و فقط افراد قبیله‌های اوس و خزرج، که همپیمانان شمایند، اینجا باقی می‌مانند. بنابر این کاری را که بالاخره یک روزی باید انجام دهید، الان تمامش کنید! پس، عمرو بن جحاش گفت: من هم اکنون بالای پشت بام می‌روم و سنگ را بر او می‌افکنم. سلام بن مشکم گفت: ای قوم فقط این دفعه حرف مرا گوش کنید و پس از آن، در موارد دیگر با من مخالفت کنید! و به خدا، اگر این کار را بکنید، معروف خواهد شد که ما نسبت به محمد غدر و مکر کرده‌ایم و این نقض عهد و پیمانی است که میان ما و او بسته شده است، این کار را نکنید! و به خدا سوگند، اگر این کار را بکنید، هر کس که تا روز قیامت سرپرستی اسلام را به عهده بگیرد، دشمنی خود را با یهود آشکار خواهد ساخت! در این موقع که سنگ را آماده کرده بودند، که بر سر پیامبر (ص) بیفکنند و او را بکشند، جبرئیل آن حضرت را از قصد ایشان آگاه ساخت و رسول خدا بسرعت برخاست و چنین وانمود فرمود که برای انجام کاری می‌رود و آهنگ مدینه فرمود. یاران پیامبر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۷۰

(ص) نشستند بودند و صحبت می‌کردند و تصور می‌کردند که رسول خدا برای انجام کاری رفته است و باز می‌گردد، ولی چون از مراجعت آن حضرت مایوس شدند، ابو بکر گفت: نشستن ما در اینجا فایده‌ای ندارد، معلوم است پیامبر (ص) دنبال کاری رفته است و بر نمی‌گردد. پس، برخاستند، حیی بن اخطب گفت: ابو القاسم عجله کرد! حال آنکه ما قصد داشتیم خواسته او را برآوریم و در حضورش غذا بخوریم. یهود از کردار خود سخت پشیمان شدند. پس، کنانه بن صویراء به آنها گفت: آیا فهمیدید که چرا محمد برخاست و رفت؟ گفتند: به خدا، نه. گفت: محمد از مکر و قصد شما آگاه شد. پس، نسبت به خود خدعه و مکر مکنید، به خدا سوگند، او پیامبر خداست و برنخواست مگر اینکه آگاه شد و به هر

حال او خاتم انبیاست، البته شما طمع داشتید که پیامبر خاتم از فرزندان هارون باشد، ولی باید بدانید که خداوند هر کس را بخواهد به آن منصب برمی‌گزیند. کتابهای ما و آنچه که در تورات آموخته و خوانده‌ایم، که تغییر - ناپذیر است، حاکی از این است که زادگاه آن پیامبر مکه و محل هجرت او مدینه است و صفات محمد همچنان است که هیچ اختلافی با آنچه که در کتابهای ما بیان شده است ندارد و یقین داشته باشید آنچه که او برای شما آورده است بهتر از جنگ کردن با اوست و اطاعت هر فرمانی هم که در این مورد صادر کند، آسانتر و بهتر از این است که با او بجنگید. و گویی من می‌بینم که شما، در حالی که کودکانان گریه می‌کنند، باید از این سرزمین بکوچید، خانه‌های خود را ترک کنید و اموال خود را رها سازید و حال آنکه اموال و ثروت شما مایه شرف شماست. اکنون هم دو پیشنهادی را که دارم بشنوید و اطاعت کنید، چون در راه سوم خیری نخواهد بود! گفتند: دو پیشنهاد تو چیست؟

گفت: نخست اینکه اسلام آورید و به آیین محمد در آید تا اموال و اولادتان در امان باشد، بعلاوه، از گزیدگان اصحاب او خواهید شد، از سرزمین خود بیرون نمی‌روید و اموالتان هم در دست خودتان باقی می‌ماند. گفتند: ما از تورات و عهد موسی بیرون نمی‌رویم و آن را رها نمی‌کنیم! گفت: پس در این صورت، یقین بدانید که محمد برای شما پیام می‌فرستد که: از سرزمین من بیرون بروید. پیشنهاد دوم من این است که:

بپذیرید و بیرون بروید، چون در غیر این صورت، خون و مال شما هدر خواهد شد و حال آنکه اگر بپذیرید اموالتان برای خودتان باقی خواهد بود، اگر خواستید می‌فروشید یا با خود می‌برید. گفتند: این پیشنهاد را می‌پذیریم. گفت: برای من هم همین پیشنهاد دومی بهتر است، هر چند اگر شما آبروی مرا نمی‌بردید، مسلمان می‌شدم، ولی به خدا، دلم نمی‌خواهد که دخترم شعثاء به خاطر مسلمان شدن من مورد شماتت قرار گیرد، پس، هر چه بر سر شما بیاید بر سر من هم خواهد آمد - دختر او شعثاء همان زنی است که

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۷۱

حسان بن ثابت در اشعار خود به او عشق می‌ورزید. سلام بن مشکم گفت: من از این کار شما خوشم نیامد، و به هر حال محمد کسی پیش ما خواهد فرستاد که از سرزمین من بیرون بروید، ای حی، از من بشنو و در آن باره صحبت بیهوده مکن و به خوبی از اینجا برو! گفت: چنین خواهم کرد. من بیرون خواهم رفت! چون پیامبر (ص) به سوی مدینه برگشت، یاران او هم از پی آن حضرت راه افتادند، در راه به مردی برخوردند که از طرف مدینه می‌آمد گفتند: آیا رسول خدا را ندیدی؟ گفت: چرا، نزدیک پل دیدم که وارد مدینه شد. چون یاران پیامبر (ص) به حضورش رسیدند، دیدند که کسی را پی محمد بن مسلمه فرستاده و احضارش کرده‌اند، ابو بکر گفت: ای رسول خدا، برخاستید و ما علت آن را نفهمیدیم فرمود: یهود تصمیم گرفته بودند که مرا غافلگیر کنند ولی خداوند مرا آگاه فرمود، پس، برخاستم.

در این موقع محمد بن مسلمه آمد، پیامبر (ص) به او دستور فرمود: پیش یهودیان بنی نضیر برو و بگو، مرا رسول خدا فرستاده است تا بگویم که از سرزمین او بیرون بروید. محمد بن مسلمه وقتی پیش یهودیان آمد گفت: مرا رسول خدا برای گزاردن پیامی پیش شما فرستاده است و آن پیام را نمی‌دهم تا اینکه قبلاً مطلبی را، که خودتان بهتر می‌دانید، برایتان بگویم و چنین گفت: شما را به توراتی که خدا بر موسی نازل فرموده است سوگند می‌دهم، بیاد بیاورید که من پیش از

آنکه محمد (ص) به رسالت مبعوث شود، پیش شما آمدم، تورات پیش شما بود و شما در همین جا که اکنون نشسته‌اید به من گفتید: ای ابن مسلمه، اگر آمده‌ای که با هم چاشت بخوریم، غذا آماده کنیم و بیاوریم و اگر دلت می‌خواهد تو را به آیین یهود در آوریم، آداب آن را به تو بیاموزیم؟ و من گفتم:

برای من چاشت بیاورید ولی مرا به دین یهود دعوت نکنید که به خدا قسم، من هرگز یهودی نمی‌شوم! و شما مرا در کاسه بزرگی غذا دادید و به خدا قسم، گویی هم اکنون هم آن کاسه در نظرم هست که شبیه عقیق رنگارنگ بود. شما به من گفتید: چیزی تو را از دین ما باز نمی‌دارد مگر اینکه دین یهود است. سپس، گفتید: شاید می‌خواهی پیرو دین حنیفی شوی که راجع به آن شنیده‌ای، ولی ابو عامر آن آیین را دوست نمی‌دارد و به آن عقیده‌ای ندارد. و هم گفتید: صاحب آن آیین، که خندان و در عین حال بسیار کشنده است، می‌آید، چشمان او سرخ فام است، او از جانب یمن خواهد آمد، بر شتر سوار می‌شود و عبا می‌پوشد و به پاره‌ای از هر چیز قناعت می‌کند، شمشیر او بر دوش اوست، نشانه و آیتی همراه او نیست و او به حکمت صحبت می‌کند. گویی همین جمع شما در آن روز هم جمع بود، و به خدا قسم، گفتید که در دهکده شما خون ریزی و مثله و غارت خواهد بود! گفتند: بله، ما این مطالب را گفته‌ایم ولی محمد آن پیامبری که

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۷۲

می‌آید، نیست. محمد بن مسلمه گفت: بسیار خوب، آسوده شدم، حالا به شما می‌گویم که رسول خدا (ص) مرا به سوی شما فرستاده و پیام داده است که به شما بگویم:

پیمانی را که با شما بسته بودم با تصمیمی که برای غافلگیر کردن من داشتید شکستید! آنگاه محمد بن مسلمه اندیشه‌ای را که یهودیان برای کشتن پیامبر (ص) کرده بودند و رفتن عمرو بن جحاش را به روی پشت بام برای انداختن سنگ باز گفت. یهودیان سکوت کردند چون سخنی نداشتند که بگویند. محمد بن مسلمه گفت: پیامبر (ص) می‌فرماید: از شهر من بیرون بروید، ده روز به شما مهلت دادم و پس از آن هر کس در اینجا دیده شود گردنش را خواهند زد! یهودیان گفتند: هرگز گمان نمی‌کردیم مردی از قبیله اوس حاضر شود چنین پیامی برای ما بیاورد. محمد بن مسلمه در پاسخ گفت: دلها دگرگون شده است. یهودیان چند روزی توقف کردند ضمناً کارهای خود را رو براه کردند و بارهای خود را به حصاری، که در محل ذو الجدر [۱] داشتند، فرستادند و از گروهی از مردم قبیله اشجع شتر کرایه کردند و آماده حرکت می‌شدند. در این هنگام، ابن ابی دو نفر به نام سويد و داعس را پیش آنها فرستاد، آن دو به یهودیان گفتند: ابن ابی می‌گوید از خانه‌ها و اموال خود دست بردارید و نروید، دو هزار نفر همراه من هستند، که خویشان من و از اعرابند، آنها با شما وارد حصارهایتان می‌شوند و تا نفر آخر، تا پای مرگ، ایستادگی خواهند کرد. این عده پیش از آنکه مسلمانان به سراغ شما بیایند، خواهند آمد، بعلاوه، یهود قریظه شما را یاری خواهند داد و شما را خوار نخواهند کرد. همپیمانان غطفانی شما هم یاریتان خواهند داد. از سوی دیگر، ابن ابی کسی را پیش کعب بن اسد فرستاد و با او مذاکره کرد که یاریش دهد، ولی کعب پاسخ داد: حتی يك مرد از بنی قریظه پیمان شکنی نمی‌کند. ابن ابی از قریظه مأیوس شد، در عین حال می‌خواست میان بنی نضیر و رسول خدا جنگ درگیرد و خون ریزی شود، این بود که مرتب به حیی پیام می‌داد که مقاومت کند، تا اینکه حیی گفت: من کسی پیش محمد خواهم فرستاد و پیغام خواهم داد که ما از خانه و اموال خود گذشت نمی‌کنیم و

بیرون نمی‌رویم، او هر کار که می‌خواهد بکند. حیی که از گفتار ابن ابی به طمع افتاده بود، گفت: حصارهای خود را استوار و محکم می‌کنیم و چهارپایان خود را هم داخل حصار می‌بریم، برای کوچه‌ها در می‌گذاریم و به میزان کافی سنگ به داخل حصارها می‌بریم، خوراک ما برای يك سال کافی است، آب داخل دژ هم که همیشگی است و از

[۱] ذو الجدر: آن چنان که سمهودی می‌گوید چراگاه و مرتعی در شش میلی مدینه و به جانب مسجد قباست (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۷۹).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۷۳

قطع آب ترسی نداریم، خیال می‌کنی که محمد يك سال ما را محاصره خواهد کرد؟ من که چنین تصور نمی‌کنم. سلام بن مشکم گفت: ای حیی، به خدا، خیال باطل در سر می‌پرورانی، و این تصمیم تو اصلاً نابخردانه است. من اگر نمی‌ترسیدم که به تویانی برسد، خودم همراه گروهی از یهود، که اطاعتم کنند، از تو کنار می‌کشیدم. ای مرد، چنین کاری مکن، بعلاوه، به خدا قسم، تو می‌دانی ما هم می‌دانیم که محمد رسول خداست و تمام صفات او در کتب ما نقل شده است، حال اگر حسد می‌ورزیم و از او پیروی نمی‌کنیم، به واسطه این است که نبوت از خاندان هارون بیرون رفته است! بیا امان و مهلتی را که به ما داده است بپذیریم و از سرزمین او بیرون برویم، توجه داشته باش که در مسئله غافلگیر کردن او هم با من مخالفت کردی، اگر حالا برویم، هنگام برداشت محصول، خودمان یا کسی از جانب ما می‌آید و محصول را می‌فروشد یا هر طور صلاح بداند رفتار می‌کند، ولی به هر حال در آمد آن به خود ما می‌رسد و مثل این است که از این سرزمین بیرون نرفته‌ایم، چون در واقع زمین و اموال ما در دست خودمان خواهد بود و تو می‌دانی که شرف و ارزش ما، میان قوم یهود، به ثروتی است که داریم و اگر طوری شود که اموال ما از دستمان بیرون شود ما هم در خواری و تنگدستی چون دیگر یهودیان خواهیم بود. و اگر محمد این جا بیاید و ما را محاصره کند، حتی اگر يك روز طول بکشد، بعد به او بگوییم که به همین شرط آماده‌ایم که بیرون برویم، نخواهد پذیرفت. حیی گفت: محمد اگر از ما آمادگی جنگی ببیند، ما را محاصره نمی‌کند و بر می‌گردد. وانگهی، مگر خودت ندیدی که ابن ابی چه وعده‌ای می‌داد.

سلام گفت: وعده ابن ابی ارزشی ندارد، او می‌خواهد تو را به ورطه هلاک بیندازد و وادارت کند که با محمد جنگ کنی، ولی خودش در خانه‌اش بنشیند و تو را تنها بگذارد. ابی از کعب بن اسد هم کمک خواسته ولی او نپذیرفته و گفته است: تا من زنده هستم، هیچ کس از بنی قریظه پیمان شکنی نخواهد کرد. ابن ابی به همیمانان خود از بنی قینقاع هم همین وعده‌ها را داده بود که به تو داده است، اما چون آنها پیمان را شکستند، جنگ را شروع کرد و خود را در حصارهای خویش زندانی کردند و به امید وعده‌های ابن ابی منتظر ماندند، او در خانه خود نشست و محمد بنی قینقاع را محاصره کرد و ایشان ناچار تن به حکم و فرمان او دادند. ابن ابی هرگز نه همیمانان خود را یاری می‌دهد و نه کسانی که او را از تعرض مردم حفظ کرده‌اند. ما همواره همراه با اوسیان به روی او شمشیر کشیده‌ایم، اما با آمدن محمد جنگ میان اوس و خزرج تمام شد. به هر حال ابن ابی نه یهودی است و نه به آیین محمد و نه به دین قوم خودش، پس، تو چگونه گفتار او را می‌پذیری؟ حیی گفت: با همه اینها، دل من هیچ

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۷۴

کاری غیر از ستیزه و جنگ با محمد را نمی پذیرد. سلام گفت: و این کار موجب بیرون راندن ما از زمینهایمان و از بین رفتن اموال و شرفمان خواهد بود و هم ممکن است که همه جنگجویان ما کشته شوند و زن و فرزندمان به اسارت برده شوند. اما، حیی هیچ چیز غیر از جنگ را نپذیرفت. ساروک بن ابی الحقیق، که پیش یهودیان معروف به کم عقلی بود و گویا جنون داشت، به حیی گفت: ای حیی، تو مرد شومی هستی و بنی - نضیر را نابود خواهی کرد! حیی خشمگین شد و گفت: همه بنی نضیر، و حتی این دیوانه هم، در این باره با من صحبت می کنند. برادران ساروک او را زدند و به حیی گفتند: ما مطیع فرمان توایم و هرگز با تو مخالفتی نداریم.

پس، حیی برادر خود، جدی بن اخطب را پیش پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: ما خانه ها و اموال خود را ترك نمی کنیم، هر چه می خواهی بکن. و به او دستور داد که پیش ابن ابی هم برود و موضوع را به او بگوید و از او بخواهد که در کمک و یاری کردن تعجیل کند. جدی بن اخطب پیش پیامبر (ص) آمد، آن حضرت میان اصحاب خود نشسته بود، چون این خبر را داد، پیامبر (ص) تکبیر گفت و همه مسلمانان با صدای تکبیر او تکبیر گفتند، آنگاه پیامبر (ص) فرمود: با یهود جنگ خواهیم کرد! جدی بیرون آمد و به خانه ابن ابی رفت، او با تنی چند از همپیمانان خود نشسته بود، در همان موقع، منادی رسول خدا مسلمانان را فرمان به خروج به سوی بنی نضیر می داد. گوید:

عبد الله پسر ابن ابی پیش پدر خود و آن چند نفر آمد، جدی هم نزد او بود. پس، عبد الله زره پوشید، شمشیر خود را برداشت و دوان دوان رفت. جدی می گوید: وقتی دیدم که ابن ابی در گوشه خانه نشسته و پسرش سلاح پوشید و رفت، از او نومید شدم، پس، بیرون آمدم و با سرعت پیش حیی برگشتم، حیی گفت: چه خبر؟ گفتم: خبر بد! همینکه به محمد این خبر را دادم، تکبیر فرستاد و گفت «با یهود جنگ خواهیم کرد». حیی گفت:

این نیرنگ اوست. گفت: پیش ابن ابی هم رفتم و او را آگاه کردم، در همان حال، جارچی محمد فرمان او را برای حرکت به سوی بنی نضیر اعلام می کرد. حیی گفت:

ابن ابی چه گفت؟ جدی گفت: خیری در او ندیدم، همین قدر گفت: به همپیمانان خود پیام می فرستم که پیش شما بیایند و همراه شما داخل حصارها شوند. پیامبر (ص) همراه یاران خود حرکت فرمود و نماز عصر را در منطقه بنی نضیر گزارد، آنها چون رسول خدا و یاران را دیدند، در حالی که مسلح به تیر و سنگ بودند، روی دیوارهای حصارهایشان ایستادند. بنی قریظه از آنها کناره گرفتند و آنها را نه با سلاح یاری دادند و نه با افراد، حتی به آنها نزدیک هم نشدند. بنی نضیر، آن روز را تا شب، به مسلمانان تیر اندازی کرده و سنگ پرتاب کردند. آن عده از اصحاب پیامبر (ص) هم که به واسطه

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۷۵

کارهای خود تأخیر کرده بودند، تا وقت نماز عشاء به اردوگاه رسیدند. پیامبر (ص) همینکه نماز عشاء را خواندند، در حالی که زره پوشیده و بر اسب سوار بودند، با ده نفر از اصحاب خود به خانه خویش در مدینه برگشتند و علی (ع) را فرمانده لشکر قرار دادند. برخی هم گفته اند که ابو بکر را به فرماندهی منصوب کردند. آن شب، مسلمانان بنی نضیر را در محاصره گرفتند و تا صبح تکبیر گفتند. چون بلال در مدینه اذان صبح گفت، پیامبر (ص)، همراه با یارانی که با او بودند، در میدان بنی خطمه نماز صبح را گزاردند، سپس، ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خود قرار داده و حرکت کردند. همراه

آن حضرت خیمه‌ای از چرم دباغی شده حمل می‌کردند.

یحیی بن عبد العزیز برایم نقل کرد: آن خیمه متشکل از چند چوب بود که بر آن پارچه‌های مویین انداخته بودند و آن را سعد بن عباده فرستاده بود. پیامبر (ص) به بلال دستور فرمود که آن خیمه را کنار در مسجد کوچکی که در میدان بنی خطمه بود، نصب کند. پیامبر (ص) وارد آن خیمه شدند، مردی از یهود به نام عزوک، که تیرانداز ماهری بود، تیری انداخت که به خیمه پیامبر (ص) خورد، پس، آن حضرت دستور فرمود که خیمه‌اش را به کنار مسجد فضیخ [۱] منتقل کنند تا از تیررس دور باشد.

یهودیان آن روز را هم به شب آوردند ولی ابن ابی و هیچیک از همپیمانهایش به کمک آنها نیامدند. ابن ابی در خانه خود نشست و بنی نضیر از او و نصرت و یاریش نومید شدند. سلام بن مشکم و کنانه بن صویراء به حیی گفتند: پس یاری و کمک ابن ابی، که آن همه روی آن حساب می‌کردی، چه شد؟ حیی گفت: حالا چه باید بکنم؟ به هر حال این جنگی است که ما ناگزیر از آنیم. پیامبر (ص)، همچنان که زره بر تن داشت، شب را در حال محاصره ایشان گذرانید. در یکی از شبها، هنگام نماز عشاء، علی (ع) حضور نداشت، مردم گفتند: ای رسول خدا، ما علی را نمی‌بینیم. فرمود: در پی کاری است، فکرش را نکنید! اندکی گذشت که علی (ع) آمد در حالی که سر عزوک را همراه داشت. او سر را مقابل پیامبر (ص) انداخت و گفت: ای رسول خدا، من مدتی است که در کمین این مرد پلیدم، دیدم مرد شجاعی است، با خود گفتم: ممکن است این جرئت را داشته باشد که شبانه بر ما حمله کند و شبخونی بزند. اتفاقاً امشب دیدم که او، در حالی که شمشیر برهنه در دست دارد، با تنی چند از یهود پیش می‌آید، پس، بر او حمله کردم و کشتمش، همراهانش گریختند ولی همین نزدیکیها هستند، اگر چند نفری را همراهم بفرستید، امیدوارم بر آنها دست یابم. پیامبر (ص) ابو دجانة و

[۱] مسجد فضیخ، که معروف به مسجد شمس هم هست، مسجد کوچکی است که در شرق مسجد قباء قرار دارد (وفاء الوفا ج ۲، ص ۳۲).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۷۶

سهل بن حنید و ده نفر دیگر را همراه او فرستادند. آنها دشمن را، پیش از آنکه به حصار برسند، کشتند و سرهای آنها را به حضور پیامبر (ص) آوردند که دستور فرمود تا در یکی از چاههای بنی خطمه انداختند.

سعد بن عباده برای مسلمانها خرما می‌آورد و یهودیان همچنان در حصارهای خود بودند. پس، پیامبر (ص) دستور فرمود تا نخلهای بنی نضیر را قطع کنند و بسوزانند و دو نفر از یاران خود، ابو لیلی مازنی و عبد الله بن سلام، را مأمور این کار کرد. ابو لیلی بهترین نوع درختان خرما را قطع می‌کرد ولی عبد الله بن سلام درختهای نر و کم بار را می‌برید، در این مورد از آن دو سؤال شد، ابو لیلی گفت: قطع درختان گزیده برای یهود ناراحتی بیشتری تولید می‌کند. و عبد الله بن سلام گفت: من می‌دانم که خداوند اموال ایشان را نصیب پیامبر (ص) می‌کند، خواستم نوع بدی را قطع کرده باشم. نوعی درخت خرما، که عجوه نامیده می‌شود، بهترین منبع در آمد یهودیان بود. درباره اینکه کار قطع درختان و رها کردن آنها هر دو مورد رضایت خداوند است، این آیه نازل شد: **مَا قَطَعْتُمْ مِنْ لَبَنَةٍ أَوْ تَرَكْتُمُوهَا قَائِمَةً عَلَىٰ أُصُولِهَا فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَ لِيُخْزِيَ الْفَاسِقِينَ** ۵۹: [۱] ۵- آنچه بریدید از خرما بنهای گرانمایه یا آنچه آن را همچنان پا بر جای رها کردید، به فرمان خدا بود تا

فاسقان را خوار گرداند. پس، همینکه نخلهای عجوه قطع شد، زنان یهودی گریبانها را چاک دادند و بر صورت خود زدند و صدای آنها به شیون بلند شد.

پیامبر (ص) فرمود: نخل عجوه شایسته آن هست که برایش چنین کنند. سپس فرمود: نر و ماده نخلهای عجوه و عتیق هر دو از درختان بهشتی هستند و عجوه شفای هر سمی است. همینکه زنها شیون کردند، ابو رافع سلام بر سر آنها فریاد کشید و گفت: اگر نخلهای عجوه را در اینجا قطع کردند مهم نیست، ما در خیبر هم از این نوع نخل داریم، پیرزنی گفت: در خیبر چنین خرمایی حاصل می‌آید! ابو رافع گفت: خدا دهانت را پاره کند! همیمانان من در خیبر ده هزار مرد جنگجویند. پس چون این خبر به پیامبر (ص) رسید، لبخند زد. مردان یهودی هم در مورد قطع درختان خرما بی تابی می‌کردند، پس، سلام بن مشکم گفت: ای حی، خرمای عذق بهتر از خرمای عجوه است چه، عجوه سی سال بعد از کاشت محصول می‌دهد، بگذار قطع کنند! پس، حی کسی پیش پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد: تو تباهی و ویرانی را منع می‌کنی، پس چرا حالا خودت دستور قطع درختان خرما را داده‌ای، ما به آنچه که تو قبلا می‌خواستی، عمل می‌کنیم و از سرزمین تو بیرون می‌رویم. پیامبر (ص) فرمود: امروز دیگر آن را نمی‌پذیرم مگر به

[۱] آیه ۵، سوره ۵۹، حشر.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۷۷

این شرط که از همه اموالتان فقط به اندازه بار یک شتر همراه بپرید، آن هم بدون اینکه حق بردن اسلحه خود را داشته باشید. سلام بن مشکم به حی گفت: پیش از آنکه مجبور شوی شرایط بدتری را بپذیری، همین را قبول کن! حی گفت: مگر بدتر از این هم می‌شود؟ سلام گفت: آری جنگجویان ما کشته و زن و فرزندمان اسیر خواهند شد، اموال ما هم از بین خواهد رفت، پس، اگر امروز، اموال ما مانع از کشته شدن ما و به اسارت رفتن زن و بچه‌هایمان شود، از دست دادن آن برای ما آسانتر خواهد بود.

حی یکی دو روز از پذیرش این شرط خودداری کرد، چون یامین بن عمیر و ابو سعد بن وهب اینچنین دیدند، یکی به دیگری گفت: تو که می‌دانی محمد رسول خداست، چرا منتظر نشسته‌ای و نمی‌آیی برویم و مسلمان شویم تا جان و مال ما محفوظ بماند؟

آن دو شبانه از حصار پایین آمده و مسلمان شویم تا جان و مال ما محفوظ بماند؟

آن دو شبانه از حصار پایین آمده و مسلمان شدند و بدین وسیله جان و مال خود را حفظ کردند. آنگاه، یهودیان پذیرفتند که فقط همان مقدار از اموال خود را بردارند، که به اندازه بار یک شتر باشد و هیچ گونه سلاحی هم با خود نبرند. چون پیامبر (ص) ایشان را تبعید فرمود، به ابن یامین گفت: دیدی که پسر عمویت، عمرو بن جحاش، قصد کشتن مرا داشت؟ عمرو بن جحاش شوهر خواهر ابن یامین هم بود یعنی، رواع، دختر عمیر، همسر عمرو بن جحاش بود. ابن یامین گفت: ای رسول خدا، خودم شر او را از سر تو کم می‌کنم. پس، به مردی از قبیله قیس ده دینار داد که عمرو بن جحاش را بکشد، و هم گفته‌اند که پنج بار شتر خرما به او مزد داد و آن مرد عمرو را غافلگیر کرد و کشت. ابن یامین این خبر را

برای پیامبر (ص) آورد و آن حضرت از این موضوع خوشحال شد.

پیامبر (ص) یهودیان را پانزده شبانروز محاصره فرمود و آنگاه، آنها را از مدینه تبعید کرد، کسی که این کار را به عهده گرفت محمد بن مسلمه بود. یهودیان گفتند: ما از مردم مطالباتی داریم که مدت دارد. حضرت فرمود: عجله کنید و حسابهای خود را تسویه کنید. چنان بود که ابو رافع سلام بن ابی حقیق يك صد و بیست دینار از اسید بن حضیر طلب داشت، که مدت آن يك سال بود، سلام با او صلح کرد که فقط سرمایه‌اش را، که هشتاد دینار بود، بپردازد و بقیه آن را بخشید. در مدتی که یهودیان در محاصره بودند، از يك سو خود خانه‌های خودشان را خراب می‌کردند و از سوی دیگر مسلمانان هم هر چه می‌توانستند خراب می‌کردند و به آتش می‌کشیدند، تا اینکه صلح شد. پس، یهودیان بسیاری از چوبها و چارچوب درها را هم بار کرده بودند. پیامبر (ص) بعدها به صفیه دختر حیی می‌گفت: نبودی ببینی که من بار داییت بحری بن عمرو را می‌بستم و او را از مدینه تبعید می‌کردم! یهودیان زنان و بچه‌ها را سوار کرده و به راه افتادند، نخست

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۷۸

از محله بلحارث بن خزرج عبور کردند و سپس، از محله جبلیه و پس از آن، از مصلی و آنگاه، از وسط بازار مدینه گذشتند. زنان سوار بر محمل‌ها بودند، لباسهای حریر و دیبا پوشیده بودند و قطیفه‌های خز به رنگهای سرخ و سبز بر تن داشتند، مردم صف کشیده بودند و آنها را نگاه می‌کردند. آنها ستونی پس از ستون دیگر گذاشتند و جمعا بر ششصد شتر سوار بودند. پیامبر (ص) می‌فرمود: اینان میان قوم خود مانند بنی مغیره‌اند میان قریش. حسان بن ثابت وقتی بزرگان ایشان را دید که روی بارها نشسته‌اند، گفت: به خدا سوگند، قحطی زدگان پیش شما به خیر می‌رسیدند و سفره شما آماده پذیرایی از میهمان بود، ساقی شراب بودید و نسبت به سفالگان بردبار و اگر کسی از شما کمک می‌خواست، یاور او بودید. ضحاک بن خلیفه می‌گفت: ای وای چه روز شومی است، جانم فدای شما باد! چه بزرگی و شوکتی داشتید و چه بزرگوار و بخشنده بودید! نعیم بن مسعود اشجعی می‌گفت: فدای این چهره‌ها بشوم که گویی چراغهایی هستند که از سرزمین یثرب می‌کوچند. از این پس چه کسی به داد نیازمند اندوهگین می‌رسد؟ چه کسی از میهمان گرسنه‌ای، که شب می‌رسد، پذیرایی می‌کند؟

و چه کسی شراب ناب می‌نوشد و با گوشت‌های آمیخته به چربی پذیرایی می‌کند؟ پس از شما اقامت ما در یثرب چه سودی دارد. ابو عبس بن جبر که گفتار او را می‌شنید گفت:

بله، به آنها ملحق شو، تا وارد جهنم شوی. نعیم گفت: ین پاداش آنها نبود، شما از آنها یاری خواستید، شما را علیه خزرج یاری دادند، در حالی که از دیگر اعراب هم یاری خواستید ولی کسی نپذیرفت. ابو عبس گفت: اسلام پیمانها را برید. گوید: یهودیان بنی - نصیر در حالی که دف و نی می‌زدند، عبور می‌کردند، زنها زیورهای زرین و گران قیمت خود را عمدا آشکار می‌کردند و از خود بی باکی نشان می‌دادند. جبار بن صخر می‌گوید: هرگز زر و زیور و شوکتی چون زر و زیور ایشان را در قومی، که از سرزمینی به سرزمین دیگر تبعید می‌شوند، ندیده‌ام. ابو رافع سلام بن ابی الحقیق، در حالی که بند از پای شتران بر می‌داشت، می‌گفت: مهم نیست، گمان می‌کنیم زمین ما فرسوده شده و ما مجبور به ترك کردن آن

هستیم. حالا هم اگر نخلهای خرماي خود را در اینجا ترك می‌کنیم، به سوی نخلستانهای خیبر می‌رویم.

ابو بکر بن ابی سبره از ابو سعید خدری و او از پدر بزرگ خود برایم روایت کرد که:

چون زنان یهودی، که بر کجاوه‌ها سوار بودند، گذشتند، عده‌ای از آنها نقاب از چهره برداشته بودند، من زنانی به آن زیبایی هرگز ندیده بودم. شقراء دختر کنانه همچون گوهری تابناک بود و رواع دختر عمیر همچون خورشید رخشان، در دستهای آنها انگوهای زرین بود و بر گردنهایشان رشته‌های مروارید. روزی که بنی نضیر از مدینه

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۷۹

می‌رفتند، منافقین سخت غمگین بودند. من زید بن رفاعه بن تابوت را، که از همراهان و همفکران عبد الله بن ابی بود، دیدم که، در انجمن بنی غنم، با ابن ابی درگوشی صحبت می‌کرد و شنیدم که می‌گفت: من در مدینه خالی از بنی نضیر سخت متوحش می‌شوم.

آنها به سوی ثروت و عزت و همپیمانهای خود می‌روند و در دژهای استواری که بر قله کوهها جای دارد، و مانند دژهای اینجا نیست، جای می‌گیرند. گوید: ساعتی حرفهای آنها را گوش می‌دادم هر يك از آن دو نفاق خود را در مورد خدا و پیامبر او آشکار می‌کردند.

گویند: از جمله زنهایی که، در آن روز، همراه زنان بنی نضیر رفت، سلمی همسر و معشوقه عروه بن ورد عبسی بود. داستان او چنان است که زنی بسیار زیبا و از قبیله بنی غفار بود که عروه او را به اسارت گرفته بود. او برای عروه چند فرزند آورده بود و پیش او منزلتی داشت، ولی مردم فرزندان او را، به واسطه اسارت مادر، سرزنش می‌کردند و آنها را «فرزندان زن اسیر» خطاب می‌کردند. پس، سلمی به عروه گفت:

نمی‌بینی که فرزندان را سرزنش می‌کنند؟ گفت: چاره را در چه می‌بینی؟ گفت: مرا پیش قوم برگردان تا آنها مرا به ازدواج تو درآورند. گفت: بسیار خوب. پس سلمی او را نزد قوم خود فرستاد و پیام داد که او را به شراب بگیرند و بگذارند آن قدر بنوشد تا سیاه مست شود، در آن موقع، هر چیزی از او بخواهند، می‌دهد. او را در بنی نضیر فرود آوردند و شراب فراوان دادندش، چون مست شد، سلمی را از او مطالبه کردند، عروه موافقت کرد و او را به ایشان برگرداند. سپس، او را به ازدواج عروه درآوردند. و هم گفته‌اند که عروه دزدی راهزن بود که همراه سلمی به قبیله بنی نضیر آمد. آنها به او شراب نوشاندند و چون نشئه شد و دوباره شراب طلبید ندادند. او که چیزی غیر از سلمی همراه نداشت، او را گرو گذاشت و شراب آشامید و کاملاً مست شد. آنگاه، چون به خود آمد، به سلمی گفت: راه بیفت برویم. گفتند: امکان ندارد، تو او را به ما واگذاشته‌ای. و به این طریق سلمی در قبیله بنی نضیر ماند. عروه بن ورد در این مورد می‌گوید:

این دشمنان خدا، نخست بر من شراب نوشاندند، سپس، به دروغ و ستم مرا احاطه کردند و گفتند پس از پرداخت فدیة سلمی، نه چنان ثروتمند خواهی بود و نه خیلی فقیر.

به خدا سوگند، اگر آن روز هم مثل امروز بودم و این قدرت را می‌داشتم در مورد تسلیم کردن سلمی به ایشان سرپیچی می‌کردم اگر چه بر حصارهای یستعور پناهنده می‌شدند.

این ابیات را ابن ابی الزناد برای من خواند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۸۰

ابو بکر بن عبد الله براي روايت كرد كه پيامبر (ص) اموال و سلاح ايشان را تصرف كرد، سلاح ايشان پنجاه زره و پنجاه خود و سيصد و چهل شمشير بود و گفته شده است كه مقداري از سلاحهاي خود را پنهان کرده و با خود بردند. محمد بن مسلمة عهده‌دار تصرف اموال و اسلحه بود. عمر گفت: اي رسول خدا، آنچه را كه از بنی نضير برايت فراهم آمده است، به پنج قسمت نمی فرمایی همچنان كه در مورد غنایم بدر عمل فرمودی؟ پيامبر (ص) در پاسخ فرمود: چیزی را كه خداوند اختصاصا به من مرحمت فرموده است به آن صورت تقسیم نمی كنم كه برای هر يك از مسلمانان در آن سهمی باشد كه خداوند متعال چنین فرموده است: **مَا آفَاءَ اللَّهِ عَلَى رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَى فَلِلَّهِ وَلِلرَّسُولِ وَلِذِي الْقُرْبَىٰ ... ۵۹: ۷** [۱] - آنچه غنیمت داد خدای رسول خود از اهل قریه‌ها، از آن خدا و رسول و خویشان رسول است ... و هم عمر بن خطاب می گفت: برای رسول خدا (ص) سه مورد غنیمت اختصاصی بود، غنایم بنی نضير كه معمولا پيامبر (ص) خود مصرف می فرمود، فدك كه در آمد آن را به مصرف فقراي در راه مانده می رساند و خيبر كه آن حضرت در آمد آن را به سه بخش تقسیم فرموده بود، دو بخش آن برای مهاجران بود و يك بخش آن را بين خویشاوندان خود تقسیم می فرمود و اگر چیزی از آنها زياد می آمد، میان مهاجران فقير قسمت می كرد.

موسی بن عمر حارثی از ابی عفیر براي روايت كرد كه پيامبر (ص) درآمد غنایم بنی نضير را، كه ویژه خود آن حضرت بود، بين خویشان خود تقسیم می فرمود و به هر كس كه مصلحت می دانست، لطف می فرمود. در میان نخلستانهای بنی نضير مقدار زيادی زراعت می شد كه معمولا پيامبر (ص) مصرف سالیانه جو و خرماي همسران خود و فرزندان عبد المطلب را از آنجا تأمین می فرمود و اضافه آن هم صرف خرید اسلحه و اسب برای جنگ می شد، چنانكه از آن اسلحه و اسبها، كه در روزگار پيامبر (ص) تهیه شده بود، در عهد خلافت ابو بكر و عمر هم استفاده می شد. پيامبر (ص) ابو رافع وابسته خود را بر اموال بنی نضير گماشته بودند و او گاهی میوه‌های نارس و نوبر برای آن حضرت می آورد. صدقات آن حضرت از همین محل و همچنین از اموالی كه مخیريق به آن حضرت هبه کرده بود، تأمین می شد. اموال مخیريق هفت مزرعه بودند به نامهای: ميثب، صافیه، دلال، حسنی، برقه، اعواف و مشربة ام ابراهيم، كه مادر ابراهيم [فرزند حضرت رسول] در این منطقه سکونت داشت و پيامبر (ص) به آنجا می آمدند.

[۱] بخشی از آیه ۷، سوره ۵۹، حشر.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۸۱

گویند: در آن هنگام كه پيامبر (ص) از میان قبیله بنی عمرو بن عوف به مدینه كوچیدند، مهاجران هم، كه همراه آن حضرت بودند، به مدینه كوچیدند و انصار در مورد اینکه چه کسی به منزل چه کسی برود بگو مگو داشتند كه سرانجام قرعه كشی كردند و هر كس در خانه هر يك از انصار كه سکونت كرد، به حكم قرعه بود.

معمربراي روايت می كرد كه ام العلاء می گفت: به حكم قرعه، عثمان بن مظعون نصیب ما شد كه تا آخر عمر در خانه ما زندگی می كرد. مهاجران همگی در خانه‌های انصار و به كمك اموال آنها زندگی می كردند، چون پيامبر (ص) اموال بنی

نضیر را به غنیمت گرفت، ثابت بن قیس بن شماس را فرا خواند و به او فرمود: همه قوم خود را به اینجا بیاور! ثابت گفت: منظور قبیله خزرج است؟ پیامبر (ص) فرمود: همه انصار، چه اوسی و چه خزرجی! پس، او همه را فرا خواند. پیامبر (ص) سخنرانی کرد و حمد و ثنای خدای را گفت و سپس، از انصار و محبتهای ایشان به مهاجران یاد کرد و اینکه انصار مهاجران را بر خود ترجیح داده و آنها را در منازل خود سکونت داده‌اند. آنگاه، خطاب به انصار گفت: اگر دوست داشته باشید، آنچه که خداوند از بنی نضیر عنایت فرموده است میان شما و مهاجران تقسیم می‌کنم و مهاجران همچنان در خانه‌های شما باشند و از اموال شما بهره‌مند گردند و اگر دوست داشته باشید، اختصاصاً بین مهاجران قسمت کنم و ایشان از خانه‌های شما بروند. سعد بن عباد و سعد بن معاذ صحبت کردند و گفتند: ای رسول خدا، استدعا داریم بین مهاجران تقسیم کنید مشروط بر آنکه همچنان در خانه‌های ما سکونت داشته باشند. گروه انصار همگی گفتند: با همین پیشنهاد موافقیم و از آن خوشنودیم، ای رسول خدا. پیامبر (ص) دعا کرد و عرضه داشت: پروردگارا، انصار و فرزندان ایشان را رحمت فرمای! پس، رسول خدا آن اموال را میان مهاجران تقسیم فرمود و به کسی از انصار بجز دو نفر، که نیازمند بودند، چیزی عنایت نفرمود و آن دو نفر سهل بن حنیف و ابو دجانة بودند. شمشیر ابن ابی الحقیق یهودی را هم، که از شمشیرهای معروف بود، به سعد بن معاذ لطف فرمود. از جمله مهاجرانی که نامشان را برای ما گفته‌اند و پیامبر (ص) از غنایم به ایشان عنایت فرموده‌اند اینها هستند: ابو بکر صدیق، که چاه حجر را به او واگذار فرمود، عمر بن خطاب، که چاه جرم را به او عنایت فرمود، عبد الرحمن بن عوف، که سؤاله را که به مال سلیم هم معروف است به او واگذار فرمود، صهیب بن سنان، ضراطه را عنایت فرمود، و به زبیر بن عوام و ابو سلمة بن عبد الاسد بویله را واگذار فرمود. مالی که به سهل بن حنیف و ابو دجانة لطف کرد معروف به مال ابن خرشه بود و پیامبر (ص) از درآمد اموال بنی نضیر مردم را تا حدی در سعه و گشایش قرار دادند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۸۲

ذکر آیاتی از قرآن که در مورد بنی نضیر نازل شده است

سَبَّحَ لِلَّهِ مَا فِي السَّمَاوَاتِ وَمَا فِي الْأَرْضِ وَهُوَ الْعَزِيزُ الْحَكِيمُ ۵۹: [۱] - بر پاکی خدای تعالی دلیل دارد هر چه در آسمانها و هر چه در زمین است، وی عزیز و حکیم است - «هُوَ الَّذِي أَخْرَجَ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ مِنْ دِيَارِهِمْ لِأَوَّلِ الْحَشْرِ مَا ظَنَنْتُمْ أَنْ يَخْرُجُوا وَظَنُّوا أَنَّهُمْ مَانِعَتُهُمْ حُصُونُهُمْ مِنَ اللَّهِ فَأَتَاهُمُ اللَّهُ مِنْ حَيْثُ لَمْ يَحْتَسِبُوا وَقَذَفَ فِي قُلُوبِهِمُ الرُّعْبَ يُخْرِبُونَ بُيُوتَهُمْ بِأَيْدِيهِمْ وَأَيْدِي الْمُؤْمِنِينَ فَاعْتَبِرُوا يَا أُولِي الْأَبْصَارِ ۵۹: [۲] - وی است، آن خدای که بیرون آورد کافران اهل کتاب را از خانه‌هایشان به نخستین آواره کردن، گمان نمی‌کردید که بیرون روند و ایشان گمان کردند که حصارهایشان باز دارد از ایشان عذاب خدای را، پس آمد ایشان را عذاب خدا از جایی که گمان نمی‌کردند و ترس در دل‌هایشان افکند تا خانه‌های خویش به دستهای خود و دستهای مؤمنان ویران می‌کردند، عبرت بگیرید ای خداوندان بیناییها - از ابو هریره روایت است که منظور از کافران اهل کتاب، بنی نضیر هستند که پیامبر (ص) آنها را از مدینه به شام تبعید فرمود و این نخستین آوارگی به سوی شام بود و به واسطه عزت و شوکت ایشان، شما مسلمانان، تصور نمی‌کردید که آنها بروند. و گوید:

چون پیامبر (ص) ایشان را محاصره کرد، سخت ترسیدند و به هلاک خود یقین کردند و منظور از اولی الابصار خردمندان است. و لَوْ لَا أَنْ كَتَبَ اللَّهُ عَلَيْهِمُ الْجَلَاءَ لَعَذَّبَهُمْ فِي الدُّنْيَا وَ لَهُمْ فِي الْآخِرَةِ عَذَابُ النَّارِ. ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ شَاقُّوا اللَّهَ وَ رَسُولَهُ وَ مَنْ يُشَاقُّ اللَّهَ فَإِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ ۵۹: ۳-۴ [۳]- اگر نه این بود که حکم کرده بود خدای عز و جل بر ایشان آواره کردن را، عذاب کردی ایشان را در دنیا و مر ایشان راست در آن جهان عذاب آتش سوزان. این بدان است که ایشان را با خدا و رسول خدا مخالفت و ستیزه‌گری است و هر که با خدای ستیزه‌گری کند خدای سخت عقوبت است - مَا قَطَعْتُمْ مِنْ لِينَةٍ أَوْ تَرَكْتُمُوهَا قَائِمَةً عَلَىٰ أُصُولِهَا فَبِإِذْنِ اللَّهِ وَ لِيُخْزِيَ الْفَاسِقِينَ ۵۹: ۵ [۴]- آنچه بریدید از خرما بنان گرانمایه یا همچنان پا بر جای گذاشتید، به دستور خداست تا خدای خوار گرداند فاسقان را- گویند: پیامبر (ص) ابو لیلی مازنی و عبد الله بن سلام

[۱] آیه ۱، سوره ۵۹، حشر.

[۲] همان سوره، آیه ۲.

[۳] همان سوره، آیات ۳ و ۴.

[۴] همان سوره، آیه ۵.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۸۳

را مامور بریدن نخلها فرموده بود. ابو لیلی نخلهای عجوه را می برید حال آنکه، ابن سلام درختان پست تر را قطع می کرد. بنو نضیر به آنها گفتند: شما مسلمانید و ریشه کن کردن درخت برای شما جایز نیست. اصحاب پیامبر (ص) در این مورد اختلاف پیدا کردند، برخی گفتند باید قطع کرد و برخی گفتند نباید قطع کرد پس، آیه فوق در این مورد نازل شد.

مَا أَفَاءَ اللَّهُ عَلَىٰ رَسُولِهِ مِنْ أَهْلِ الْقُرَىٰ فَلِلَّهِ وَ لِلرَّسُولِ وَ لِذِي الْقُرْبَىٰ وَ الْيَتَامَىٰ وَ الْمَسَاكِينِ وَ ابْنِ السَّبِيلِ كَيْ لَا يَكُونَ دُولَةَ بَيْنِ الْأَغْنِيَاءِ مِنْكُمْ وَ مَا آتَاكُمْ الرَّسُولُ فَخُذُوهُ وَ مَا نَهَاكُمْ عَنْهُ فَانْتَهُوا وَ اتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ شَدِيدُ الْعِقَابِ. لِلْفُقَرَاءِ الْمُهَاجِرِينَ الَّذِينَ أُخْرِجُوا مِنْ دِيَارِهِمْ وَ أَمْوَالِهِمْ يَبْتَغُونَ فَضْلًا مِنَ اللَّهِ وَ رِضْوَانًا وَ يَنْصُرُونَ اللَّهَ وَ رَسُولَهُ أُولَئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ. وَ الَّذِينَ تَبَوَّأُوا الدَّارَ وَ الْإِيمَانَ مِنْ قَبْلِهِمْ يُحِبُّونَ مَنْ هَاجَرَ إِلَيْهِمْ وَ لَا يَجِدُونَ فِي صُدُورِهِمْ حَاجَةً مِمَّا أُوتُوا وَ يُوَثِّرُونَ عَلَىٰ أَنْفُسِهِمْ وَ لَوْ كَانَ بِهِمْ خَصَاصَةٌ وَ مَنْ يُوقِ شَحْنًا فَأُولَئِكَ هُمُ الْمُفْلِحُونَ. وَ الَّذِينَ جَاءُوا مِنْ بَعْدِهِمْ ... ۵۹: ۷-۱۰ [۱] آنچه غنیمت داد خدای رسول خویش را از اهل دیه‌ها، پس برای خدا و رسول خداست و خویشان رسول و یتیمان و فقیران و درراه‌ماندگان تا نباشد نوبت میان توانگران، آنچه دادتان رسول، بگیرید و آنچه از آن نهی کردتان، از آن باز ایستید و بترسید از خدا که خدای سخت عقوبت است. برای درویشان مهاجران، که از خانه‌ها و اموال خود بیرون رانده شدند، و ایشان می جویند از خداوند فضل و رضوان و یاری می کنند خدای و رسول را، ایشان خود راستگویان‌اند. و آنان که جای گرفتند آن دار و ایمان را پیش از مهاجران و دوست می دارند مر آنها را که هجرت کردند سوی ایشان و نمی یابند در سینه‌هاشان خواهشی نسبت به آنچه که به مهاجران داده شده است و اختیار می کنند مهاجران را بر خودشان اگر چه ایشان را حاجتمندی بود به آن و آنکه نگه داشته شود از بخل و زفتی پس ایشان خود رستگاران‌اند. و آنان که آمدند بعد از ایشان ... - گوید: بنابر این سهم

پیامبر (ص) از خمس غنایم، فقط يك پنجم است و گوید پیامبر (ص) به بنی هاشم از خمس عنایت می فرمود و دخترانشان را به شوهر می داد. عمر هم به بنی هاشم همین پیشنهاد را کرد، که هزینه عروسی آنها و وام و امداران را بپردازد و بینوایان ایشان را کمک کند، ولی آنها نپذیرفتند و گفتند: تمام خمس را باید بپردازد و عمر هم نپذیرفت. مصعب بن ثابت هم در همین مورد از یزید بن رومان برایم روایت کرد که ابو بکر و عمر و علی مصرف خمس را برای یتیمان و فقیران

[۱] همان سوره، آیات ۶، ۷، ۸ و ۹.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۸۴

و در راه ماندگان بنی هاشم، قرار داده بودند. و منظور از اینکه دایره نوبت میان توانگران نباشد، این است که سنت نشود و به توانگران پرداخت نشود. و هم منظور این است که امر و نهی پیامبر (ص)، به منزله امر و نهی الهی و همچون وحی است. گوید:

منظور از مهاجران، کسانی از قریش هستند که پیش از جنگ بدر به مدینه هجرت کرده اند و منظور از کسانی که در خانه ایمان سکونت داشته اند، انصار بوده اند که اوس و خزرج هستند و مراد این است که آنها حسد و رشکی نسبت به آنچه که به مهاجران داده شده بود، نداشتند. **الْمَ تَرِ إِلَى الَّذِينَ نَافَقُوا يَقُولُونَ لِأَخْوَانِهِمُ الَّذِينَ كَفَرُوا مِنْ أَهْلِ الْكِتَابِ لَئِنْ أُخْرِجْتُمْ لَنَخْرُجَنَّ مَعَكُمْ وَلَا نَطِيعَ فِيكُمْ أَحَدًا أَبَدًا وَإِنْ قُوتِلْتُمْ لَنَنْصُرَنَّكُمْ وَاللَّهِ يَشْهَدُ إِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ. لَئِنْ أُخْرِجُوا لَا يَخْرُجُونَ مَعَهُمْ وَلَا يَنْصُرُونَهُمْ وَلَا يَنْصُرُوهُمْ كَيْلُونَ الْأَدْبَارَ ثُمَّ لَا يَنْصُرُونَ. لَأَنْتُمْ أَشَدُّ رَهَبَةً فِي صُدُورِهِمْ مِنَ اللَّهِ ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَا يَفْقَهُونَ ۝ ۵۹: ۱۱-۱۳ [۱]** - آیا نمی بینی کسانی را که نفاق ورزیدند که می گویند به برادران اهل کتاب خود که کافر شدند، اگر شما بیرون رانده شوید ما هم همراه شما بیرون می آییم و اطاعت نمی کنیم در خلاف شما از هیچ کس و اگر با شما جنگ کنند حتما شما را یاری می دهیم و خدا گواهی می دهد که ایشان دروغ گویانند. اگر بیرون کرده شوند ایشان با آنها بیرون نمی روند و اگر جنگ کرده شوند یاری نخواهند کرد ایشان را و اگر به نصرت ایشان ایستند به هزیمت برگردند و نصرت داده نمی شوند. شما مؤمنان در دل منافقان با هیبت ترید از خداوند، این بدان جهت است که ایشان گروهی هستند که نمی فهمند - گوید: این آیات درباره ابن ابی و یاران او نازل شده است که هنگامی که بنی نضیر را بیرون کردند، حتی يك نفر هم از منافقان آنها را همراهی نکرد. **لَا يُقَاتِلُونَكُمْ جَمِيعًا إِلَّا فِي قَرْيٍ مُحَصَّنَةٍ أَوْ مِنْ وَرَاءِ جُدُرٍ بَأْسُهُمْ بَيْنَهُمْ شَدِيدٌ تَحْسِبُهُمْ جَمِيعًا وَقُلُوبُهُمْ شَتَّى ذَلِكَ بِأَنَّهُمْ قَوْمٌ لَا يَعْقِلُونَ.**

كَمَثَلِ الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ قَرِيبًا ذَاقُوا وَبَالَ أَمْرِهِمْ وَلَهُمْ عَذَابٌ أَلِيمٌ ۝ ۵۹: ۱۴-۱۵ [۲] - حرب نکنند با شما همگی، مگر در قریه های استوار یا از پشت دیوارها، مردانگی ایشان «در حد گفتار نه کردار» سخت است، آنها را جمع تصور می کنی و حال آنکه دلهايشان پراکنده است و این بدان جهت است که ایشان قومی بی خردند. - مثل اینها همچون آنهايي است که پیش از ایشان و بال کارشان را زود چشیدند و برای آنهاست عذابی دردناک، چون مثل شیطان، هنگامی که به انسان گفت کافر شو و چون کافر شد، گفت من از تو بیزارم، من

[۱] همان سوره، آیات ۱۱، ۱۲، و ۱۳.

[۲] همان سوره، آیات ۱۴ و ۱۵.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۸۵

می ترسم از خدا که پروردگار جهانیان است - گوید: منظور این است که منافقان و بنی نضیر يك دل و هماهنگ نیستند، با آنکه دین بنی نضیر و منافقان با يك دیگر متفاوت است، اما در دشمنی نسبت به اسلام موضع مشترکی دارند. و گوید: منظور از پیشینیان یهود، بنی قینقاع هستند که رسول خدا آنها را تبعید فرموده بود و مثلی هم که از شیطان آورده است، منطبق با وضع ابن ابی و اصحاب اوست که بنی نضیر را تشویق و تحریض به مقاومت کردند و آنها را فریب دادند و به طمع انداختند. **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَ لَتَنْظُرَ نَفْسٌ مَّا قَدَّمَتْ لِغَدٍ وَ اتَّقُوا اللَّهَ إِنَّ اللَّهَ خَبِيرٌ بِمَا تَعْمَلُونَ. وَ لَا تَكُونُوا كَالَّذِينَ نَسُوا اللَّهَ فَأَنسَاهُمْ أَنفُسَهُمْ أُولَئِكَ هُمُ الْفَاسِقُونَ ۵۹: ۱۸-۱۹ [۱]** - ای مؤمنان بترسید از خدای تعالی و بنگرد هر کسی که چه فرستاده است از بهر فردا و از خدای بترسید که خدای داناست به آنچه می کنید. و نباشید چون آنان که فراموش کردند خدا را پس فراموش گردانید خودهاشان را، ایشان فاسقانند - گوید: منظور از فردا روز قیامت است و مراد از آیه بعدی این است که خدای آنها را گمراه ساخت و آنها برای خود عمل خیری انجام ندادند.

جنگ بدر الموعده

این جنگ در اول ماه ذی قعدة، که چهل و پنجمین ماه هجرت بود، صورت گرفت.

پیامبر (ص) جمعا شانزده شبانروز از مدینه غایب بودند و چهارده روز از ذی قعدة باقی مانده بود که به مدینه بازگشتند و در آن مدت، ابن رواحه را در مدینه جانشین خود فرموده بودند.

ضحاک بن عثمان، محمد بن عمرو انصاری، موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث، ابو بکر بن عبد الله بن محمد بن ابی سبره، معمر بن راشد، ابو معشر، عبد الله بن جعفر، محمد بن عبد الله بن مسلم، عبد الحمید بن جعفر، ابن ابی حبیبه، محمد بن یحیی بن سهل و گروهی دیگر که نامشان را برایم نگفته اند هر يك بخشی از این مطلب را برایم نقل کرده اند. گویند: چون ابو سفیان در جنگ احد تصمیم به بازگشت به مکه گرفت، فریاد بر آورد و گفت: وعده ما سر سال در محل بدر الصفراء، که با هم ملاقات و جنگ کنیم. پیامبر (ص) به عمر بن خطاب فرمودند: بگو بسیار خوب، انشاء الله. و

[۱] همان سوره، آیات ۱۸ و ۱۹.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۸۶

گفته اند که ابو سفیان گفت: وعده ما دو ماه دیگر در بدر الصفراء. ولی قول اول ثابت تر است. پس، مردم، با این وعده، از يك دیگر جدا شدند، قریش به مکه برگشت و به دوستان خود این مطلب را اعلام کرد. آنها برای جمع آوری سپاه و بیرون رفتن آماده می شدند. آن روز در نظر ایشان از روزهای نامی بود چون آنها از احد پیروز برگشته بودند و طمع داشتند که در بدر الموعده هم پیروزی نصیب آنها بشود. بدر الصفراء یا بدر الموعده یکی از بازارهای تجاری بود که، معمولا همه

ساله، از اول تا هشتم ذی القعدة بر پا می شد و پس از آن مردم متفرق می شدند و به سرزمینهای خود بر- می گشتند. ولی چون آن موعد فرا رسید، ابو سفیان خوش نداشت که برای جنگ با پیامبر (ص) حرکت کند و مایل بود که وسایلی فراهم شود تا پیامبر (ص) هم از مدینه حرکت نکنند و در وعده گاه حاضر نشوند. با وجود این، هر کس که به مکه، پیش او، می آمد و آهنگ مدینه داشت، در ظاهر می گفت: ما تصمیم داریم با سپاهی گران به جنگ محمد برویم. آنها هم وقتی به مدینه می رسیدند و می دیدند که اصحاب پیامبر (ص) هم مشغول آماده ساختن خود برای خروج هستند، می گفتند: ما وقتی ابو سفیان را ترك کردیم، مشغول جمع سپاه بود و میان همیمانان عرب خود به راه افتاده بود که آنها را به جنگ شما بیاورد. مسلمانها این خبرها را خوش نمی داشتند، و این خبرها موجب وحشت و ترس گروهی از آنها می شد.

نعیم بن مسعود اشجعی به مکه آمد، ابو سفیان همراه گروهی از سران قریش به دیدن او رفت و گفت: ای نعیم، من روز احد با محمد و اصحاب او وعده کردم که در سر سال، در محل بدر الصفراء، جنگ کنیم و اکنون آن زمان نزدیک شده است. نعیم گفت: آری، علت آمدن من هم به مکه همین است که دیدم محمد و اصحاب او سخت مشغول تهیه سلاح و اسب هستند، همیمانهای اوس و خزرج، از قبایل بلی و جهینه و قبایل دیگر، جمع شده اند، چند روز قبل که من از مدینه بیرون آمدم آن شهر، مانند انار که انباشته از دانه است، انباشته از سپاه بود. ابو سفیان گفت: راست می گویی؟ گفت:

آری، به خدا، قریش به نعیم نیکی کردند و یاریش دادند. آنگاه، ابو سفیان گفت: من حرفهای تو را گوش می دهم، بگو ببینم در این خشک سالی آنها چگونه آمادگی یافته اند؟ نعیم در حرف او دوید و گفت: آری، زمین مثل پشت سپر صاف و خالی است، هیچ چیز برای خوردن شتر در آن پیدا نمی شود. ابو سفیان ادامه داد: مصلحت ما در این است که در سالی خوب و پر بار جنگ کنیم که اسبها و شترها بتوانند راحت چرا کنند و خودمان هم لا اقل بتوانیم شیر بیاشامیم، از سوی دیگر، دوست ندارم که محمد و اصحاب او بقصد جنگ بیرون بیایند و من بیرون نیایم، چون آنها جسور

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۸۷

خواهند شد. و من بسیار تمایل دارم که خلف وعده از طرف آنها باشد. ما برای تو، بیست شتر جایزه قرار می دهیم، ده شتر پنج ساله و ده شتر چهار ساله، و آنها را به دست سهیل بن عمرو می سپاریم، خود او هم ضمانت می کند، به این شرط که آنها را از حرکت منصرف کنی. نعیم گفت: بسیار خوب، قبول دارم. سهیل بن عمرو دوست نعیم بود، نعیم پیش او آمد و گفت: اگر من اصحاب محمد را از حرکت منصرف کنم، تو برای من بیست شتری را که می گویند ضمانت می کنی؟ گفت: آری. نعیم گفت: پس، من به مدینه می روم. او با شتری که آنها برایش فراهم کردند شتابان به مدینه برگشت و سر خود را تراشید که حالت عمره گزاران را داشته باشد. چون به مدینه آمد، دید که اصحاب رسول خدا (ص) مشغول آماده شدن هستند، آنها به نعیم گفتند: از کجا می آیی ای نعیم؟ گفت: برای عمره به مکه رفته بودم. گفتند: از ابو سفیان چه خبر داری؟ گفت:

من در حالی او را ترك کردم که سپاهی گران فراهم آورده و اعراب را جمع کرده بود، او با چنان نیرویی می آید که شما را یارای مقابله با او نخواهد بود، خیال می کنم شما باید همین جا بمانید و از خانه های خود بیرون نروید، آنها دفعه قبل به خانه و سرزمین شما آمدند ولی فقط گروه کمی از شما سالم ماندید، دیدید که سران شما کشته شدند و خود محمد هم

بسختی زخمی شد، حالا می‌خواهید بیرون بروید و در سرزمین دیگری با آنها برخورد کنید؟ بسیار فکر بدی در سر پرورنده‌اید، بعلاوه، بدر الموعد جایی است که همه مردم در آنجا جمع‌اند و به خدا قسم، گمان نمی‌کنم حتی یک نفر از شما بسلامت برگردد. نعیم شروع به گفتن این گونه مطالب کرد، به طوری که بسیاری از اصحاب پیامبر (ص) را ترساند و لاقل کاری کرد که خروج از مدینه را خوش نمی‌داشتند و کم‌کم گفتار او را تصدیق می‌کردند یا هر کس که حرف او را بازگو می‌کرد، تأییدش می‌کردند. منافقان و یهودیان از این مطلب خوشحال شدند و می‌گفتند: محمد از این گروه رهایی نمی‌یابد! شیطان هم دوستان خود را برای ترس مسلمانان بر می‌انگیخت، این اخبار به اطلاع حضرت رسول رسید، به طوری که در محضر آن حضرت هم در این باره گفتگو می‌شد و پیامبر (ص) بیم آن داشت که کسی همراه او بیرون نیاید. ابو بکر و عمر هم که این حرفها را شنیده بودند خدمت پیامبر (ص) آمدند و گفتند: ای رسول خدا، تردید نیست که خداوند دین خود را یاری و رسولش را گرامی می‌دارد، ما با قریش وعده‌ای کرده‌ایم و دوست نمی‌داریم که خلاف کنیم، چه در آن صورت تصور خواهند کرد ترسیده‌ایم، پس، ای رسول خدا، به سوی وعده‌گاه حرکت فرمای که به خدا سوگند، سراپا خیر خواهد بود. پیامبر (ص) از این گفتار خوشحال شد و فرمود: سوگند به کسی که جان من در دست اوست، حتما خواهم

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۸۸

رفت اگر چه یک نفر هم همراه من بیرون نیاید! چون پیامبر (ص) چنین فرمود، خداوند عز و جل مسلمانان را آگاهی داد و خوفی را که شیطان در دل‌های ایشان افکنده بود بزود، پس، مسلمانان، همراه کالاهای بازرگانی خود، به سوی بدر الموعد حرکت کردند.

از عثمان بن عفان برایم روایت کردند که می‌گفت: قبلا در دل‌های ما ترس افکنده بودند، به طوری که هیچ کس دیده نمی‌شد که آهنگ حرکت به بدر الموعد را داشته باشد، تا اینکه خداوند چشمان مسلمانان را روشن کرد و ترسی را که شیطان در دل‌ها انداخته بود بزود و مسلمانها بیرون آمدند، من کالاهایی، برای تجارت، به بازار بدر بردم و چنان شد که از هر دینار، دیناری سود نصیب شد و همه ما از لطف خداوند متعال با سود خوبی بازگشتیم. پیامبر (ص) همراه مسلمانان حرکت فرمود، آنها پول و کالا با خود بردند و شب اول ذی قعدة به محل بازار بدر رسیدند. فردای آن روز بازار راه افتاد و مدت هشت روزی که بازار بدر گشوده بود، مسلمانان هم آنجا اقامت داشتند. پیامبر (ص) همراه هزار و پانصد نفر از اصحاب خود حرکت فرموده بود، تعداد ده اسب همراه سپاه بود، کسانی که اسب داشتند عبارت بودند از: پیامبر (ص)، ابو بکر، عمر، ابو قتاده، سعید بن زید، مقداد، حباب، زبیر، و عبّاد بن بشر. [۱] علی بن زید برایم روایت کرد که مقداد می‌گفت: من با اسب خودم، که نامش سبحة بود، در بدر الموعد شرکت کردم، در رفت و برگشت بر آن سوار بودم و اتفاقی پیش نیامد. از آن سوی ابو سفیان به قریش گفتم: می‌دانید که ما نعیم بن مسعود را، به منظور منصرف ساختن یاران محمد از حرکت، فرستاده‌ایم و او تلاش خود را خواهد کرد، ولی ما هم فعلا بیرون می‌رویم و یکی دو شب بعد بر می‌گردیم، اگر محمد بیرون نیامده باشد، چنین وانمود می‌شود که ما به قصد جنگ بیرون آمده‌ایم ولی چون او بیرون نیامده ما بازگشته‌ایم و این به نفع ما و به زیان او خواهد بود، و اگر بیرون آمده بود، خواهیم گفت: امسال خشکسالی

است و بهتر است که در سالی پرنعمت این کار انجام شود. گفتند: فکر خوبی است. ابو سفیان همراه قریش، که مجموعاً دو هزار نفر بودند، بیرون آمد، آنها پنجاه اسب داشتند و چون به مجنه [۲] رسیدند، ابو سفیان خطاب به سپاه گفت: برگردید که مصلحت آن است که در سالی پر برکت به این جنگ دست بزنیم که هم ما بتوانیم شیر بیاشامیم و هم حیوانات ما براحتی چرا کنند. امسال خشک -

[۱] به طوری که ملاحظه می‌فرمایید، فقط نام نه نفر را ذکر کرده است و نفر دهم از قلم افتاده است. - م.

[۲] مجنه: نام منطقه‌ای در چند میلی مکه است به ناحیه مر الظهران (معجم البلدان، ج ۷، ص ۲).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۸۹

سال است، من بر می‌گردم پس، شما هم برگردید. اهل مکه این سپاه را سپاه سویق نامیدند و می‌گفتند اینها بیرون رفتند که سویق بیاشامند. [۱] در این جنگ پرچم رسول خدا را علی بن ابی طالب (ع) به دوش می‌کشید. مردی از بنی ضمیره به نام مخشی بن عمرو، که قبلاً در جنگ ودان با پیامبر (ص) پیمان عدم تعرض بسته بود، پیش آمد و متوجه شد که بیشتر مردمی که در بازار بدر الموعد جمع شده‌اند مسلمانها و اصحاب رسول خدای اند. پس، به پیامبر (ص) گفت: ای محمد، مثل اینکه هیچ کس از شما باقی نمانده که در این بازار شرکت نکرده باشد و در واقع اکثریت با شماست. پیامبر (ص) به منظور اینکه مطلبی که می‌فرماید به گوش قریش برسد، فرمود: آری، آنچه سبب شد که بیرون بیاییم وعده‌ای است که با ابو سفیان برای جنگ داریم، با وجود این اگر دلت بخواهد، پیمان یا تو را می‌شکنیم و پیش از آنکه از اینجا حرکت کنیم، با شما زور آزمایی می‌کنیم. مرد ضمیری گفت: نه، هرگز، ما به همان پیمان باقی می‌مانیم و تعرضی به شما نمی‌کنیم. معبد بن ابی معبد خزاعی، که هشت روز بود در بازار شرکت کرده بود و تعداد اصحاب پیامبر (ص) را دیده و گفتار مخشی بن عمرو را شنیده بود، بسرعت به راه افتاد و خود را به مکه رساند، او نخستین کسی بود که اخبار بدر الموعد را به مردم مکه رساند و چون از او کثرت اصحاب محمد (ص) را سؤال کردند، او این مطلب را که اکثریت شرکت کنندگان را مسلمانان تشکیل می‌دادند بیان داشت و گفتار پیامبر (ص) به مرد ضمیری را بازگو کرد و گفت: محمد با دو هزار نفر از یاران خود در بدر الموعد شرکت کرده بود و تمام هشت روز را در آنجا توقف کرد تا اینکه مردم پراکنده شدند. صفوان بن امیه به ابو سفیان گفت: به یاد داری که من تو را از قرار مجدد جنگ منع کردم ولی تو گوش ندادی، در نتیجه، آنها اکنون جسورتر شده‌اند و تصور می‌کنند که ما بواسطه ضعف و ناتوانی از مقابله با آنها خود - داری کردیم. قریش مجدداً شروع به چاره اندیشی و جمع اموال برای جنگ با پیامبر (ص) کردند و اعراب اطراف خود را برای این کار گرد آوردند و اموال زیادی به این منظور فراهم آوردند و هزینه جنگ را بر دوش اهل مکه نهادند به طوری که، تمام مردم کم و بیش کمک کردند. برای جنگ خندق از هیچیک از اهالی مکه کمتر از يك اوقیه نگرفتند. معبد می‌گوید: این مسئله مرا واداشت که شعری گفتم:

ناقه من همچون پدرش تیز تک و شتابنده است وعده گاه او آبهای قدید است

[۱] ظاهراً سوئق باید نوعی از شراب باشد. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۹۰

از همراهان محمد و خرمای عجوه مدینه، که چون مویز است، می‌گریزد.

و ظهر فردا به آب ضجنان خواهد رسید [۱] برخی هم پنداشته‌اند که این ابیات را حمام سروده است.

خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: الَّذِينَ قَالَ لَهُمُ النَّاسُ إِنَّ النَّاسَ قَدْ جَمَعُوا لَكُمْ فَاخْشَوْهُمْ فَزَادَهُمْ إِيمَانًا وَقَالُوا حَسْبُنَا اللَّهُ وَنِعْمَ الْوَكِيلُ ۳: ۱۷۳ [۲] - کسانی که مردم به ایشان می‌گفتند که مردمان برای جنگ با شما جمع شده‌اند، از ایشان بترسید، ولی این مسئله افزود ایمان ایشان را و گفتند خدای ما را بس است که بهترین کارگزار است - مقصود از کسی که این مطالب را می‌گفت، نعیم بن مسعود است.

کعب بن مالک هم ابیات زیر را سروده است و پیرمردان خاندان کعب و تمام اصحاب ما آنها را برایم نقل کرده‌اند. [۳] با ابو سفیان در بدر الموعد وعده گذاردیم ولی او را نسبت به وعده خود راستگو و متعهد نیافتیم. سوگند می‌خورم که اگر هم می‌آمدی زبون و سرافکننده برمی‌گشتی و خویشاوندان نزدیکت را از دست می‌دادی. ما در جنگ بدر عتبه و پسرش را پاره پاره رها کردیم و از ابو جهل، که در خاک و خون افتاده بود، گذشتیم. شما از فرمان رسول خدا سرپیچی کردید، تف بر آیین شما و کار زشت شما مایه گمراهی تان باد. اما من، هر چند شما سرزنشم کنید، آشکارا می‌گویم که خاندان و اموالم فدای رسول خدا باد. ما از او فرمان برداری می‌کنیم و او را برابر با هیچ کس نمی‌دانیم او شهابی است که راهنمای ما در تاریکی شهباست. حسان بن ثابت انصاری هم ابیات زیر را سروده است که ابن ابی الزناد و ابن جعفر و دیگران آن را ثبت کرده‌اند. کنار چاهی، که آب آن از فراوانی با دست کشیده می‌شد، همراه شتران نیرومند هشت روز اقامت کردیم.

[۱] این ابیات که مجموعاً پنج مصراع است، در سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۱ مقدم و مؤخر آمده است. - م.

[۲] آیه ۱۷۱، سوره ۳، آل عمران.

[۳] سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۱، نخست این ابیات را از عبد الله بن رواحه دانسته و سپس می‌گوید که از مالک است. -

م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۹۱

همراه اسبان سیاه و سرخی که تناور بودند و اسبان سپید کشیده اندامی که شانه‌هایشان براق بود.

بوته‌های عرفج را می‌بینی که با سم اسبان در حال تاخت و تاز از ریشه بیرون می‌آیند.

چون به شنزارهای منطقه عالج فرود آمدند، به آنها بگو که راه از این طریق نیست آبهای شام را رها کنید که برای وصول به آن ستیزه و جنگی خواهد بود که دهانهایتان را، چون دهان شتر چرا کننده خاراك، خون - آلود می‌کند. به دست مردانی که به سوی پروردگار خود هجرت می‌کنند و یاوران بر حقی که با فرشتگان تأیید می‌شوند.

اگر در این راه به فرات بن حیان هم برخورد کنیم، تسلیم مرگ و نیستی خواهد شد.

و اگر پس از او قیس بن امری القیس را ببینیم، مایه افزونی سیاهرویی او خواهیم شد. [۱] ابو سفیان بن حارث بن عبد المطلب به حسان پاسخ گفته است.

سریه ابن عتیک برای کشتن ابو رافع

این گروه در سحر دوشنبه چهارم ذی حجه‌ای که چهل و ششمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدند و مدت غیبت ایشان ده روز طول کشید.

از قول عبد الله بن انیس برایم روایت کردند که می‌گفت: از مدینه بیرون آمدیم تا به خیبر رسیدیم. گوید: عبد الله بن عتیک مادری شیرینی از زنان یهود خیبر داشت. پیامبر (ص) ما پنج نفر را که عبارت بودیم از: عبد الله بن عتیک، عبد الله بن انیس، ابو قتاده، اسود بن خزاعی و مسعود بن سنان، برای این کار روانه فرموده بود. گوید به خیبر رسیدیم و عبد الله بن عتیک کسی پیش مادر خود فرستاد و جای خود را به او اطلاع داد، پس، او برای ما کیسه‌ای خرمای کبیس و نان آورد که خوردیم، آنگاه، عبد الله به و گفت: مادر جان، شب شده است، اگر می‌توانی ما را داخل قلعه خیبر ببر. گفت: تو چطور می‌توانی وارد خیبر، که چهار هزار جنگجو در آن است، بشوی، بعلاوه، قصد داری چه کسی را بکشی؟ گفت: ابو رافع را، گفت نمی‌توانی به او دست یابی. عبد الله گفت: به خدا، یا او را می‌کشم یا خودم کشته خواهم شد. گفت: پس، شب پیش من بیایید. چون شب فرا رسید و اهل خیبر به خواب رفتند، همگی به خانه او رفتند، او قبلاً

[۱] با اختلافاتی در سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۲۲، و دیوان حسان، ص ۱۷۰ نقل شده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۹۲

به آنها گفته بود: خود را داخل گروههای مردم جا بزیند و وارد قلعه شوید و چون پاسداران خفتند، شما کمین کنید و در آید! پس، آنها این دستورها را اجرا کردند و به خانه مادر رضاعی عبد الله بن عتیک در آمدند. او به آنها گفته بود: یهودیان معمولاً درها را نمی‌بندند چون می‌ترسند که مبادا میهمانی از خودشان بر ایشان برسد و بیرون خانه بماند، به هر حال، درها باز است که میهمان براحتی بتواند وارد شود و شام بخورد. چون مردم خفتند، آن زن به ایشان گفت: بروید و کنار خانه ابو رافع بایستید و اجازه ورود بخواهید و بگویید که برای ابو رافع هدیه‌ای آورده‌ایم، حتما شما را می‌پذیرند. آنها چنان کردند، از خانه مادر شیرینی عبد الله عتیک بیرون آمدند و از هر دری که می‌گذشتند، آن را می‌بستند، به طوری که، تمام درهای دژ خیبر را بستند و کنار پلکان خانه بزرگ ابو رافع رسیدند.

گوید: بالا رفتیم و عبد الله بن عتیک را جلو فرستادیم، زیرا، او عبری را خیلی خوب صحبت می‌کرد: چون اجازه ورود خواستیم، همسرش آمد و گفت: چه می‌خواهید؟ عبد الله بن عتیک به عبری گفت: هدیه‌ای برای ابو رافع آورده‌ایم. او در حجره را گشود ولی همینکه چشمش به شمشیر افتاد، خواست فریاد بکشد که من شمشیر را به طرفش گرفتم و او سکوت کرد. نزدیک در خانه ازدحام کرده بودیم و فکر می‌کردیم که کدامیک از ما به او حمله کنیم، گوید باز هم زن می‌خواست فریاد بکشد که با شمشیر اشاره‌ای کردم و ساکت شد. عبد الله بن انیس گوید: من دوست نداشتم که یاران من، در کشتن او، بر من سبقت بگیرند. گوید: همسر ابو رافع آرام گرفت، به او گفتم: ابو رافع کجاست؟ بگو وگرنه با

شمشیر می‌کشمت. گفت: او در این اطاق خفته است. وارد اطاق شدیم و او را که از سپیدی بدن، همچون پارچه پنبه‌ای سپیدی می‌نمود دیدیم که همچنان افتاده و خواب است، شمشیرهای خود را بر او فرود آوردیم، همسرش فریاد کشید، یکی از ما قصد کشتن او را هم کرد ولی متذکر شدیم که پیامبر (ص) ما را از کشتن زنها نهی فرموده است. گوید: معلوم شد چون سقف خانه کوتاه است، وقتی ما شمشیرهای خود را بلند می‌کنیم به سقف گیر می‌کند و کارگر نمی‌شود، من هم که شب کورم و در شب دیدم بسیار ضعیف است ولی در تاریکی بدن او را دیدم که از سپیدی همچون ماه می‌درخشید، پس، شمشیرم را روی شکمش گذاشتم و به آن تکیه دادم و آن قدر فشردم که از سوی دیگر بیرون آمد و صدای خش خش شمشیر را بر روی تشک شنیدم، آنگاه، دانستم که ضربه کاری است و کار او ساخته شده است.

گوید: دیگران هم با او ضربت می‌زدند، آنگاه از آنجا پایین آمدیم، ابو قتاده کمانش را در اطاق جا گذاشته بود، بعد از اینکه پایین آمدیم، یادش آمد، دوستان گفتند: کمانت را رها

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۹۳

کن. اما او پذیرفت و رفت کمانش را برداشت ولی افتاد و پایش شکست و در نتیجه او را به نوبت بر دوش حمل می‌کردیم. گوید: همسر ابو رافع و دیگر ساکنان خانه، پس از قتل او، شروع به داد و فریاد کردند ولی مردم از ترس، در سراسر شب، درها را نگشودند. گوید: ما در یکی از راه‌آبهای قلعه خبیر پنهان شدیم، یهودیان و حارث پدر زینب خود را به خانه ابو رافع رساندند، همسر او پیش حارث آمد و گفت: آنها همین الان بیرون رفتند. حارث همراه سه هزار نفر به جستجوی ما بر آمد و به وسیله شعله‌های آتش درختان خرما و میان شاخ و برگ آن را روشن می‌کردند که ما را بیابند و مکرر از روی پلی که ما زیر آن پنهان شده بودیم گذشتند ولی ما را ندیدند. چون خسته شدند و چیزی ندیدند پیش همسر ابو رافع برگشتند و به او گفتند: آیا کسی از آنها را می‌شناسی؟ گفت: صدای عبد الله بن عتیک را شناختم و او، که مدتی در این سرزمین زندگی می‌کرد، همراه ایشان بود. یهودیان دوباره به جستجوی مسلمانان پرداختند. گوید: مسلمانان با یک دیگر مذاکره کردند و گفتند: اگر یکی از ما برود و ببیند که آیا ابو رافع کشته شده است یا نه، خوب خواهد بود. اسود خزاعی متعهد این کار شد، او خود را به لباس یهودیان درآورد، چوبی را آتش زد و به دست گرفت و خود را میان یهودیان جا زد، هنگامی که یهودیان دوباره به قصر ابو رافع برگشتند، او هم همراه آنها وارد شد و دید که در خانه ابو رافع جمعیت زیادی گرد آمده است. اسود گوید: یهودیان همه گرد آمده و می‌خواستند ببینند که ابو رافع در چه حال است. همسرش، در حالی که چراغی در دست داشت، بر روی او خم شد که بفهمد او مرده یا زنده است، آنگاه، گفت: سوگند به خدای موسی، که ابو رافع مرده است! گوید: دلم می‌خواست که از مرگ او مطمئن شوم، این بود که دوباره وارد اطاق شدم و فهمیدم که حتما مرده است.

یهودیان با شیون و زاری مشغول آماده ساختن مراسم تدفین شدند و من با آنکه کمی تأخیر کرده بودم خود را پیش دوستانم، در همان راه آب، رساندم و خبرشان دادم. دو روز در آنجا مخفی بودیم تا از تعقیب ما دست بردارند و بعد گریختیم و به مدینه آمدیم.

هر يك از ما مدعی بود که ابو رافع را او کشته است. هنگامی که مدینه رسیدیم، که پیامبر (ص) بر منبر بود، چون ما را

دید، فرمود: روسپید باشید! گفتیم: روی تو سپید باد ای رسول خدا! پرسید: آیا کشتیدش؟ گفتیم: آری، و همه ما مدعی قتل او بودیم. فرمود:

شمشیرهایتان را بیاورید. شمشیرها را به حضورش بردیم، نگاهی فرمود و گفت: بر روی شمشیر عبد الله بن انیس اثر اغذیه موجود در شکم ابو رافع مانده است، بنابر این، این شمشیر او را کشته است. گوید: ابن ابی الحقیق [ابو رافع] گروه زیادی از قبیله غطفان و عربهای دور خود را جمع کرده و برای آنها جایزه‌های کلان تعیین کرده بود که

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۹۴

به جنگ پیامبر (ص) بیایند و آن حضرت به همین علت، این گروه را به سراغ او فرستادند. از قول عبد الله بن انیس برایم روایت کردند که می‌گفت: چون به در خانه ابو رافع رسیدیم، درباره اینکه کدامیک او را بکشیم مشاجره کردیم. پس، قرعه کشی کردیم و قرعه به نام من درآمد، من شب کورم به همین علت به دوستان خود گفتم: جای دقیق او کجاست؟ گفتند: سپیدی بدنش را، که همچون ماه است، خواهی دید. او را دیدم و آهنگ او کردم، دیگران مواظب همسرش بودند که فریاد نکشد و شمشیرهای خود را بر او کشیده بودند، من وارد شدم و شمشیر زدم ولی چون سقف کوتاه بود، شمشیر دامنه نداشت، پس، شمشیر را بر شکمش، که پر از شراب بود، گذاشتم و بر آن تکیه دادم به طوری که، صدای خش خش آن را بر روی فرش شنیدم. و گفته‌اند که این واقعه در رمضان سال ششم صورت گرفته است. غزوه ذات الرقاع

این جنگ از آن جهت به ذات الرقاع معروف است که در کنار کوهی، که دارای قله‌های سرخ و سیاه و سپید است [۱]، اتفاق افتاد. پیامبر (ص) شب شنبه، دهم محرمی که چهل و هفتمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدند و روز یکشنبه، پنج روز از محرم باقی مانده، به صرار [۲] برگشتند، مدت غیبت آن حضرت پانزده روز بود. ضحاک بن عثمان از قول عبید الله بن مقسم و هشام بن سعد و دیگران، با اندکی اختلاف در مطالب، از جابر بن عبد الله برایم چنین نقل کردند: مردی با مقداری کالا به مدینه آمد و کالای خود را در بازار نبط فروخت. از او پرسیدند که کالایش را از کدام منطقه آورده است، گفت: من از ناحیه نجد آمدم و دیدم که گروهی، همچون پلنگ و روباه، مردم را علیه شما جمع کرده‌اند و شما هم از آنها غافلید و آسوده خاطر. چون این گفتار او به اطلاع پیامبر (ص) رسید، همراه چهار صد و به قولی هفتصد یا هشتصد

[۱] در مورد نام این جنگ و وجه تسمیه آن اقوال دیگر هم نقل شده است. از قبیل آنکه چون پاهای گروهی از مسلمانان مجروح شده و تکه‌های پارچه بر آنها بسته بودند، به ذات الرقاع معروف شده است. لطفاً برای اطلاع از اقوال مختلف به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۱۴، که نامه‌های دیگر و علل تسمیه را بیان کرده است، مراجعه فرمایید: - م.

[۲] صرار: نام یکی از چاههای قدیمی مدینه که در سه میلی آن قرار دارد (معجم ما استعجم، ص ۶۰۱).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۹۵

نفر از اصحاب از مدینه بیرون آمدند، از دهکده مضیق گذشتند و به وادی شقره رسیدند و يك روز آنجا توقف کردند. در آنجا گروههایی از مسلمانان را برای کسب خبر اعزام فرمودند، همه آنها شبانگاه برگشتند و گفتند به کسی برخورد نکرده‌اند ولی آثار پاهایی دیده‌اند که تازه بوده است. پیامبر (ص)، همراه اصحاب خود، حرکت فرمود تا به سرزمین و جایگاه اصلی دشمن رسید، ولی دیدند که در آنجا هم هیچ کس نیست، اعراب به قتل کوهها گریخته و موضع گرفته بودند و بر پیامبر (ص) اشراف داشتند.

مردم، که مشرکان به ایشان نزدیک بودند، می‌ترسیدند که آنها ناگاه حمله کنند و روی به غارت آوردند، مشرکان هم می‌ترسیدند که پیامبر (ص) از جای خود حرکت نفرماید و آنها را محاصره و درمانده سازد.

در این جنگ پیامبر (ص) نماز را به شکل نماز خوف گزاردند. از جابر بن عبد الله برایم روایت کردند که می‌گفت: نخستین بار که پیامبر (ص) نماز خوف گزاردند در آن روز بود، چه بیم داشت که وقتی مسلمانان در صفوف نمازند، دشمن بر آنها حمله کند.

از قول خوات برایم نقل کردند که می‌گفته است: من در آن روز همراه پیامبر (ص) نماز خوف گزاردم. نماز به این روش اجراء شد که پیامبر (ص) روی به قبله ایستادند، گروهی از مسلمانان پشت سر آن حضرت به نماز ایستادند و گروهی رویا روی مواضع دشمن باقی ماندند، پیامبر (ص) يك رکعت نماز را با آنها گزارد و در رکعت دوم ایستاده، و به حالت نماز، توقف کرد تا آنها خودشان رکعت دوم را گزاردند.

آنگاه، گروه دیگر آمدند و پیامبر (ص) رکعت دوم نماز خود را با ایشان گزارد و پس از سجده بر جای خود نشست تا آنها رکعت دوم نماز خود را تمام کردند، در این هنگام پیامبر (ص) نمازش را سلام داد.

پیامبر (ص) در سرزمین دشمن چند زن را به اسارت گرفته بودند که میان ایشان کنیز پاکیزه‌رویی بود که همسرش او را سخت دوست می‌داشت. چون پیامبر (ص) آهنگ مراجعت به مدینه کرد، شوهر آن کنیز سوگند یاد کرد که به تعقیب پیامبر (ص) خواهد پرداخت که یا بتواند آن حضرت یا کس دیگری را بکشد و به هر حال خونی از مسلمانان بریزد، یا اینکه همسر خود را نجات دهد. میان راه، در شبی طوفانی، پیامبر (ص) در دره‌ای فرود آمد و فرمود: امشب چه کسی پاسداری می‌کند؟ دو نفر برخاستند، که عمار بن یاسر و عباد بن بشر بودند، و گفتند: ما دو نفر پاسداری از شما را بر عهده خواهیم گرفت. طوفان هم آرام نمی‌گرفت، آن دو مرد بر دهانه دره نشستند، عباد به عمار گفت: تو پاسداری کدام بخش از شب را ترجیح می‌دهی، می‌خواهی من نیمه اول را پاسداری دهم و تو نیمه دوم را؟ گفت: باشد. عمار خفت و عباد بن بشر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۹۶

ایستاد و به نماز خواندن مشغول شد، آن دشمن خدا، که به قصد حمله غافلگیرانه آمده بود، چون نزدیک شد و عباد بن بشر را دید با خود گفت: حتما پاسدار مسلمانان است! پس، کمان کشید و تیری به عباد زد، عباد تیر را بیرون کشید و اعتنایی نکرد، دشمن دو تیر دیگر به او زد و چون خون ریزی شدت پیدا کرد، او بسرعت رکوع و سجود خود را انجام داد و نمازش را تمام کرد، آنگاه، رفیق خود را صدا زد و گفت: برخیز که من مجروح شدم! پس، عمار برخاست و چون آن

مرد عرب متوجه شد که عمار برخاسته است، فهمید که اگر بماند، او را تعقیب خواهند کرد، پس، پا به فرار گذاشت. عمار به عباد بن بشر گفت: برادر، چرا وقتی اولین تیر را به تو زد مرا بیدار نکردی؟ گفت: من در نماز مشغول خواندن سوره کهف بودم و نخواستم پیش از اتمام آن سوره نمازم را بشکنم، ولی بعد ترسیدم که فرمان رسول خدا را در مورد نهبانی اجرا نکرده باشم، این بود که تو را بیدار کردم، و گر نه اگر کشته هم می‌شدم نمازم را نمی‌شکستم. گفته‌اند که رفیق عباد بن بشر، در آن شب، عماره بن حزم بوده ولی به عقیده ما عمار یاسر بوده است.

جابر می‌گفت: در همین سفر همراه پیامبر (ص) بودیم که مردی از اصحاب آمد و جوجه پرنده‌ای همراه داشت، پیامبر (ص) به آن جوجه نگاه می‌کرد که پدر و مادرش یا یکی از آنها آمد و خود را در دست مردی که جوجه‌اش را گرفته بود انداخت. مردم از این موضوع تعجب کردند، پیامبر (ص) فرمود: از کار این پرنده تعجب کردید؟ شما جوجه‌اش را گرفتید و او از شدت مهربانی که به جوجه‌اش داشت، خود را به خطر انداخت، در حالی که، سوگند به خدا، که مهربانی پروردگارتان به شما از مهربانی این پرنده نسبت به جوجه‌اش، بیشتر است.

واقعی می‌گوید: در این جنگ پیامبر (ص) گاهی همچنان که سوار بر شتر خود بودند روی به مشرق نماز می‌گزارند. جابر می‌گوید: موقعی که از این جنگ برمی‌گشتیم، پیامبر (ص) پیش ما آمدند، من که زیر سایه درختی نشسته بودم، به پیامبر (ص) عرض کردم: زیر سایه درخت بیایید ای رسول خدا. پس، ایشان آمدند و در سایه قرار گرفتند، من خواستم چیزی خوردنی آماده کنم ولی بجز نصف خیار چیز دیگری در کیسه سفری خود نیافتم، همان را چند قسمت کردم و به حضور آن حضرت آوردم، فرمود: از کجا خیار آوردید؟ گفتم:

باقی مانده زاد و توشه‌ای است که از مدینه داشته‌ایم. پس، پیامبر (ص) از آن خورد.

گوید: مردی هم همراه ما بود که مرکوبهایمان را به چرا می‌برد، او جامه کهنه و پاره‌ای به تن داشت. پیامبر (ص) پرسید: آیا جامه دیگری ندارد؟ گفتیم: چرا، در کیسه

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۹۷

خود دو دست لباس نو دارد. فرمود: لباسهای خوبت را بپوش. و او چنان کرد، چون لباسها را پوشید و به راه افتاد که برود، پیامبر (ص) فرمودند: خدا گردنش را بزند، این طور بهتر نیست؟ آن مرد که این را شنید گفت: ای رسول خدا، گردنم در راه خدا زده بشود؟ پیامبر (ص) فرمود: آری، در راه خدا. جابر می‌گوید: پس از مدتی گردن او در راه خدا زده شد.

باز جابر گوید: در همان موقع که پیامبر (ص) با ما صحبت می‌فرمود، علبه بن زید حارثی سه عدد تخم شتر مرغ آورد و گفت: هنگامی که در جستجوی شتر مرغ بودم، اینها را پیدا کردم. پیامبر (ص) به من فرمودند: ای جابر این تخمها را بپز! من برخاستم، آنها را پختم و در بشقاب چوبی بزرگی گذاشتم و در صدد برآمدن که نان پیدا کنم، ولی نان نبود. پس، پیامبر (ص) و اصحاب بدون نان، شروع به خوردن آن تخم شتر مرغ کردند. گوید: پیامبر (ص) که خوردند و دست کشیدند، من دیدم که چیزی از آن کاسته نشد، پس از اینکه پیامبر (ص) برخاستند، عموم اصحاب از همان غذا خوردند. سپس، هنگامی که هوا خنکتر شد، حرکت کردیم. جابر می‌گوید: همان طور که در حرکت بودیم، پیامبر (ص) پیش من آمدند و گفتند: تو را چه می‌شود ای جابر؟ گفتم: از بخت بد من شتر بدی نصیب شده است، مردم همگی مرا گذاشتند و

رفتند و این هم درمانده شده و حرکت نمی‌کند. پیامبر (ص) شتر خود را خوابانند و فرمودند: آب همراهت هست؟ گفتم: آری. و پیاله‌ای آب آوردم، پیامبر (ص) در آن آب دمیدند و بر سر و پشت و پاشنه‌های شتر من پاشیدند، سپس فرمودند: چو بدستی خود را به من بده. من تکه چوبی از درختی کندم و به ایشان دادم، پیامبر (ص) به پشت و پهلوئی حیوان سیخونکی زدند و شتر را بلند کردند و فرمودند: سوار شو ای جابر. گوید: سوار شدم و سوگند به کسی که محمد را به حق مبعوث فرموده است، شتر من پا به پای ناقه پیامبر (ص) حرکت می‌کرد و هیچ از او عقب نمی‌ماند.

گوید: همچنان با پیامبر (ص) صحبت می‌کردم، از من پرسیدند: ای ابو عبد الله، آیا ازدواج کرده‌ای؟ گفتم: آری. پرسید: دوشیزه گرفتی یا بیوه؟ گفتم: بیوه. گفت: کاش دوشیزه‌ای می‌گرفتی که تو با او شوخی کنی و او با تو شوخی کند! گفتم: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، می‌دانید وقتی که پدرم در جنگ احد به شهادت رسید، نه دختر از خود باقی گذاشت، بدین جهت، من با زنی سرد و گرم روزگار چشیده ازدواج کردم که هم بتواند دلتنگی آنها را رفع کند و هم آنها را سرپرستی کند. فرمود: کار بسیار خوبی کردی. آنگاه، پیامبر فرمودند: انشاء الله، به صرار که رسیدیم، دستور کشتن چند پرواری خواهیم داد و امروز را میهمان همسر تو خواهیم بود و چون او بشنود لابد

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۹۸

فرشها را پهن خواهد کرد. گوید: من گفتم: به خدا، ای رسول خدا، ما فرشی نداریم.

فرمود: انشاء الله، بزودی همه چیز خواهید داشت. به هر حال، چون به مدینه رسیدیم، تو زیرکانه تر کار بکن. گفتم: آنچه در توان من باشد انجام خواهم داد. گوید: سپس، پیامبر (ص) فرمودند: ای جابر، این شتر نر خودت را به من بفروش. گفتم: ای رسول خدا، پیشکش. فرمود: خیر، باید آن را بفروشی. گفتم: خودتان قیمت آن را تعیین فرمایید.

فرمود: من آن را به درهمی می‌خرم. بعنوان شوخی گفتم: در این صورت نمی‌خواهید مرا مغبون کنید؟ فرمود: نه، به جان خودم. و سپس، یک درهم یک درهم افزود تا چهل درهم شد، آنگاه، فرمود: راضی شدی؟ گفتم: آری و شتر مال شماست. فرمود: حالا تا مدینه می‌توانی برای سواری از آن استفاده کنی. و گفته‌اند که پیامبر (ص) به جابر فرمود:

«من این شتر را در قبال چند اوقیه زر از تو می‌خرم، ولی حق استفاده از آن همچنان برای تو محفوظ است.» و جابر شتر خود را فروخت. جابر گوید: چون به صرار رسیدیم، پیامبر (ص) دستور دادند چند پرواری کشتند و آن روز را در آنجا گذراندند و سپس، وارد مدینه شدیم.

جابر می‌گوید: به همسر خود گفتم: رسول خدا امر فرموده‌اند که من زیرکانه تر کار کنم. گفت: آنچه پیامبر فرمان داده است باید شنید و اطاعت کرد و تو هم اکنون آنچنان کن. گوید: چون صبح شد، افسار شتر را گرفتم و به راه افتادم، پس، آن را نزدیک خانه پیامبر (ص) خواباندم و همانجا نشستم تا پیامبر (ص) از خانه خارج شوند. چون آن حضرت بیرون آمدند، گفتند: همین شتر است؟ گفتم: آری، ای رسول خدا، این همان شتری است که خریده‌اید. پیامبر (ص) بلال را خواستند و به او دستور دادند: جابر را ببر و بهای شترش را پرداز. به من هم فرمودند: افسار شتر را بگیر و ببر که مال خودت است. گوید: من همراه بلال رفتم، او از من پرسید: تو پسر صاحب شعب [از القاب عبد الله پدر جابر] هستی؟ گفتم: آری. گفت: به خدا، بیشتر از بهای شتر هم به تو می‌پردازم. و یکی دو قیراط بیشتر داد. جابر می‌گفت: آن شتر همواره موجب برکت و

افزونی ثروت ما بود، تا اینکه اخیراً، در همین جا، آن شتر مرد.

واقدی گوید: و باز برایم از جابر بن عبد الله روایت کردند که می‌گفت: در بازگشت از جنگ ذات الرقاع، چون به محل شقره رسیدیم، پیامبر (ص) فرمودند:

وامهای پدرت چه شد؟ گفتم: منتظرم که محصول خرمايش را بچینیم. فرمود: وقتی محصول را چیدی مرا خبر کن. گفتم: اطاعت می‌کنم. آنگاه فرمود: طلبکار پدرت کیست؟ گفتم: ابو شحم یهودی، که يك بار خرما از پدرم طلب دارد. فرمود: چه وقتی می‌خواهی خرماها را بچینی؟ گفتم: فردا. فرمود: ای جابر، وقتی خرماها را چیدی، نوع

المغازی / ترجمه، متن، ص ۲۹۹

عجوه را یکجا بگذار و بقیه را جای دیگر. گوید: من چنان کردم، خرماهای عجوه را جدا کردم و بقیه را، که چندان زیاد هم نبود، در یکجا انباشتم، سپس، به حضور پیامبر (ص) آمدم و خبر دادم. آن حضرت در حالی که بزرگان صحابه همراهش بودند وارد نخلستان شدند و ابو الشحم هم حاضر شد. گوید: چون پیامبر (ص) ملاحظه فرمود که خرماها جدا جدا چیده شده است، فرمود: پروردگارا برکت عنایت فرمای! سپس، با دست خود، خرماهای عجوه و دیگر انواع آن را لمس کردند و میان مزرعه نشستند و فرمودند: طلب کارات را بیاور. ابو الشحم آمد، پیامبر (ص) فرمودند: وزن کن و طلبت را بردار! و او تمام طلب خود را از نوع خرماي عجوه برداشت و بقیه خرماها باقی ماند.

پیامبر (ص) از من پرسیدند: آیا پدرت وام دیگری هم دارد؟ گفتم: نه. ما تا مدتها از بقیه خرماها می‌خوردیم و مقداری از آن را هم که اضافه بود فروختیم، ولی باز هم، تا هنگام برداشت محصول سال بعد، از آن خرما داشتیم. جابر می‌گوید: با خود می‌گفتم: اگر همه درختان خرماي پدرم را به طریق عادی می‌فروختم، جوابگوی وام او نبود، ولی بدین طریق خداوند وام پدرم را ادا فرمود. پس از آن پیامبر (ص) مرا دیدند و فرمودند: وام پدرت پرداخت شد؟ گفتم: خداوند متعال آن را ادا فرمود. پیامبر (ص) گفت: پروردگارا، جابر را بیامرزا! و در يك شب بیست و پنج مرتبه برایم استغفار فرمود.

واقدی گوید: عائذ بن یحیی از ابو الحویرث برایم نقل کرد که در این جنگ رسول خدا، عثمان بن عفان را در مدینه جانشین خود فرمود.

غزوة دومة الجندل

این جنگ در ماه ربیع الاول، که چهل و نهمین ماه هجرت بود، صورت گرفت.

پیامبر (ص) پنج شب از ربیع الاول باقی مانده از مدینه حرکت فرمود و ده شب از ربیع الآخر باقی مانده بود که مراجعت فرمود.

ابن ابی سبره و عبد الرحمن بن عبد العزیز و کسان دیگری غیر از آن دو موضوع این جنگ را برایم چنین نقل کردند.

گویند: پیامبر (ص) قصد فرمود که سپاهی به سرزمینهای نزدیک شام ببرد، به آن حضرت گفته شد که اگر به مرزهای شام نزدیک شوید مایه ترس قیصر خواهد شد. و هم گفته‌اند که گروهی در دومة الجندل جمع شده بودند که برای بازرگانان اسباب زحمت ایجاد می‌کنند، در دومة الجندل بازار تجاری بزرگی بود که گروه زیادی از اعراب در

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۰۰

آنجا گرد آمده و آهنگ نزدیک شدن به مدینه را داشتند. پس، پیامبر (ص) مسلمانان را فرا خواند و با هزار نفر بیرون آمد، شبها راه می‌پیمودند و روزها خود را از نظرها پوشیده می‌داشتند، راهنمایی هم از قبیله عذره به نام مذکور، که بسیار وارد و ماهر بود، همراهشان بود. پیامبر (ص) شتابان حرکت می‌کرد و از راه معمولی هم نمی‌رفت. چون نزدیک دومة الجندل رسیدند به طوری که فاصله‌شان با آن به اندازه یک روز راهپیمایی سریع بود، راهنما گفت: گله‌ها و حیوانات اهلی آنها در اینجا مشغول چرا هستند، اینجا اقامت کنید تا من خبری کسب بکنم. پیامبر (ص) موافقت کرد و مرد راهنما به عنوان پیشاهنگ بیرون آمد و آثار و نشانه‌ها و مواضع ایشان را شناسایی کرد و به حضور پیامبر (ص) برگشت و خبر آورد. پس، پیامبر (ص) بر گله‌های آنها حمله کردند، بعضی از چوپانها کشته شدند و برخی گریختند. چون این خبر به مردم دومة الجندل رسید، پراکنده شده و فرار کردند. پیامبر (ص) به اردوگاه آنها فرود آمدند ولی کسی را ندیدند، چند روزی آنجا ماندند و گروههایی را به جستجوی اطراف فرستادند. آنها پس از یک شبانروز، بدون آنکه با کسی برخورد کنند، باز گشتند، فقط تعدادی شتر به غنیمت گرفته و آورده بودند. فقط محمد بن مسلمه مردی از ایشان را اسیر کرده بود که او را پیش پیامبر (ص) آورد و از او در مورد سپاه سوال شد گفت دیشب همینکه شنیدند که شما گله‌های آنها را گرفته‌اید همه گریختند.

پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشت و او پس از چند روز مسلمان شد و پیامبر (ص) به مدینه مراجعت فرمود. در این سفر پیامبر (ص) سباع بن عرفطه را عامل مدینه قرار داده بودند.
غزوة مریسیع [۱]

در سال پنجم هجری، روز دوشنبه، دو روز از شعبان گذشته، پیامبر (ص) از مدینه برای این جنگ بیرون رفتند و شب اول رمضان به مدینه برگشتند، مدت غیبت ایشان دو روز کمتر از یک ماه است.
محمد بن عبد الله، عبد الله بن جعفر، ابن ابی سبره، محمد بن صالح، عبد الحمید بن

[۱] مریسیع: نام یکی از آبهای خزاعه است که میان آن و فرع تقریباً یک روز راه است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۳).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۰۱

جعفر، ابن ابی حبیبه، هشام بن سعد، معمر بن راشد، ابو معشر، خالد بن الیاس، عائذ بن یحیی، عمر بن عثمان مخزومی، عبد الله بن یزید بن قسیط، عبد الله بن یزید هذلی و گروهی دیگر موضوع این جنگ را برای من چنین روایت کردند. گفتند: بلمصطلق، که گروهی از قبیله خزاعه هستند و با بنی مدلج همپیمان اند، در ناحیه فرع [۱] فرود آمده بودند. رئیس و سالار ایشان مردی به نام حارث بن ابی ضرار بود، او اقوام خود و گروههای دیگری از اعراب را که توانسته بود، گرد آورده و برای جنگ با پیامبر (ص) آماده شده بود. آنها تعدادی اسب و اسلحه خریده و قصد حرکت به سوی مدینه داشتند. مسافرانی که از آنجا می‌آمدند خبر آمادگی آنها را می‌آوردند. چون این اخبار به پیامبر (ص) رسید، بریده بن حصیب اسلمی را برای کسب خبر روانه فرمود. بریده از پیامبر (ص) اجازه گرفت که هر چه لازم باشد بگوید و به او

اجازه داده شد. بریده از مدینه بیرون آمد تا اینکه به کنار آبی که ایشان در آنجا جمع بودند رسید. او مردمی مغرور را دید که گروههایی را جمع کرده‌اند، آنها از او پرسیدند: تو کیستی؟ گفت:

مردی از شمایم، چون به من خبر رسید که برای جنگ با این مرد جمع شده‌اید، میان قوم خود و کسانی که از من اطاعت می‌کنند راه افتاده‌ام تا همه دست بدست هم دهیم و او را درمانده سازیم. حارث بن ابی ضرار گفت: من هم به همین عقیده‌ام، پس، عجله کن. بریده گفت: هم اکنون سوار می‌شوم و با گروه زیادی از قوم خود پیش شما بر می‌گردم. و آنها از این موضوع سخت خوشحال شدند. بریده، پیش رسول خدا آمد و اخبار آنها را گزارش داد. پیامبر (ص) مسلمانان را فرا خواند و خبر دشمنشان را به ایشان داد و مردم با شتاب آماده خروج شدند. در این جنگ سی اسب داشتند که ده رأس آن در اختیار مهاجران و بیست رأس دیگر در اختیار انصار بود. دو اسب در اختیار پیامبر (ص) بود و علی (ع) هم اسب داشت، دیگر مهاجرانی که اسب داشتند، ابو بکر، عمر، عثمان، زبیر، عبد الرحمن بن عوف، طلحة بن عبید الله و مقداد بن عمرو بودند. از انصار، سعد بن معاذ، اسید بن حضیر، ابو عبس بن جبر، قتادة بن نعمان، عویم بن ساعده، معن بن عدی، سعد بن زید اشهلی، حارث بن حزمه، معاذ بن جبل، ابو قتاده، ابی بن کعب، حباب بن منذر، زیاد بن لبید، فروة بن عمرو، و معاذ بن رفاعه بن رافع را نام برده‌اند که اسب داشتند.

گویند: در این جنگ گروه زیادی از منافقان، که هرگز در جنگهای دیگر همراهی نکرده بودند و رغبتی به جهاد نداشتند فقط به دلیل نزدیکی محل جنگ و برای رسیدن

[۱] فرغ: به ضم فا و را نام یکی از دهکده‌های بزرگ نزدیک مدینه است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۰۲

به مال دنیا با آن حضرت بیرون آمدند. پیامبر (ص) از مدینه که بیرون آمدند، چون به منطقه حلائق [۱] رسیدند، فرود آمدند. در آنجا مردی از قبیله عبد القیس را به حضور پیامبر (ص) آوردند، او به رسول خدا سلام کرد، پیامبر (ص) از او پرسیدند: اهل کجایی؟

گفت: روهاء. فرمود: کجا می‌روی؟ گفت: پیش شما آمدم که ایمان آورم و گواهی می‌دهم که آنچه را آورده‌ای بر حق است و می‌خواهم همراه شما با دشمنان جنگ کنم. پیامبر (ص) گفت: سپاس خدایی را که تو را به اسلام هدایت فرمود. آن مرد گفت: ای رسول خدا، کدامیک از اعمال نزد خداوند محبوبتر است؟ فرمود: نماز گزاردن در اول وقت.

گوید: پس از آن، همینکه ظهر می‌شد و به محضی که وقت نماز عصر می‌رسید و هنگام غروب خورشید، آن مرد نمازش را می‌گزارد و هیچگاه نماز را به تأخیر نمی‌انداخت.

گوید: چون به محل بقعاء [۲] رسیدند، به جاسوسی از دشمن برخوردند و از او پرسیدند: پشت سرت چه خبر بود؟ و مردم کجایند؟ گفت: من از آنها اطلاعی ندارم.

هشام بن سعد از زید بن طلحة روایت می‌کند: عمر بن خطاب به او گفت: راست می‌گویی یا گردنت را بزنم. گفت: من مردی از بلمصطلق هستم و از نزد حارث بن ابی ضرار، که جمعیت زیادی برای جنگ با شما جمع کرده است، آمده‌ام،

مردم بسیاری گرد او جمع شده‌اند و مرا فرستاده است تا خبر شما را برایش ببرم که آیا از مدینه حرکت کرده‌اید یا نه. عمر او را پیش رسول خدا آورد و خبر مربوط به او را گزارش داد، پیامبر (ص) او را به اسلام فرا خواند و آن را بر او عرضه داشت که نپذیرفت و گفت: من به دین شما در نمی‌آیم تا ببینم قوم چه می‌کنند، اگر ایشان به آیین شما در آمدند، من هم یکی از ایشان خواهم بود و اگر به دین خود ثابت ماندند، من هم مردی از ایشانم. عمر گفت: ای رسول خدا، گردن او را بزن! و پیامبر (ص) دستور داد که گردنش را بزنند. این خبر به بلصطلق رسید، جویریة دختر حارث بن ابی ضرار، پس از آنکه مسلمان شد، می‌گفت: چون خبر کشته شدن او و حرکت پیامبر (ص) به ما رسید، و این پیش از ورود پیامبر (ص) به سرزمین ما بود، پدرم و همراهانش افسرده شده و سخت ترسیدند، افرادی هم که از قبایل دیگر عرب بر او گرد آمده بودند، پراکنده شدند و کسی جز خودشان باقی نماند.

چون پیامبر (ص) به آبهای منطقه مریسج رسید، فرود آمد. برای آن حضرت

[۱] حلائق که به صورت خلایق هم آمده است، جایی است نزدیک مدینه که دارای چاههای آب و کشتزار است (شرح علی المواهب اللدنیة، ج ۲، ص ۱۱۶).

[۲] بقعاء: نام سرزمینی در بیست و چهار میلی مدینه است (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۶۴).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۰۳

خیمه‌ای از پوست دباغی شده زده شد، از همسران رسول خدا، عایشه و ام سلمه همراه او بودند. دشمن هم همانجا فرود آمده و آماده جنگ بودند. پیامبر (ص) اصحاب خود را به صف درآورد، پرچم مهاجران را به ابو بکر و پرچم انصار را به سعد بن عباده داد و گفته‌اند که پرچم مهاجران را به عمار یاسر لطف فرمود. آنگاه، دستور فرمود تا عمر بن خطاب رو به دشمن جار بزند: بگوید لا اله الا الله و جان و مال خود را از تعرض مصون دارید. عمر چنان کرد ولی ایشان امتناع کردند. نخست مردی از دشمن تیری انداخت، مسلمانان يك ساعت تیر اندازی کردند و سپس، به فرمان پیامبر (ص) حمله همه جانبه خود را شروع کردند. هیچ کس از دشمن نتوانست بگریزد، ده نفر از ایشان کشته و دیگران اسیر شدند. پیامبر (ص) مردان و زنان و بچه‌ها را به اسارت و چهار پایان آنها را به غنیمت گرفتند. در این جنگ از مسلمانان فقط يك نفر کشته شد.

ابو قتاده گوید: در آن روز، پرچم مشرکان را صفوان ذو الشقر حمل می‌کرد و او در نظر من چیزی نبود، پس، بر او حمله کردم و فتح نصیب شد. شعار ما این بود: یا منصور، امت امت! ابن عمر می‌گوید: پیامبر (ص) بر بنی المصطلق یورش برد، آنها گریختند و دامهای ایشان، که کنار آب بودند، به غنیمت گرفته شد، جنگجویان ایشان کشته و زنان و فرزندانشان اسیر شدند. ولی روایت نخست در نظر ما استوارتر است.

هاشم بن ضبابه، که به تعقیب دشمن رفته بود، هنگام بازگشت، میان طوفان شدید شن با مردی از قبیله عبادة بن صامت برخورد کرد، که نامش اوس بود. اوس پنداشت که هاشم از مشرکان است، پس، بر او حمله کرد و کشتش، ولی بعد فهمیدند که او مسلمان بوده است. پیامبر (ص) دستور فرمودند تا خونهای هاشم پرداخت شود. و گویند که او را مردی

از قبیله بنی عمرو بن عوف کشت، برادر هاشم، که نامش مقیس بود، به حضور پیامبر (ص) آمد و آن حضرت دستور فرمودند که خون بها به او پرداخت شود و او آن را دریافت کرد. ولی بعد به قاتل برادر خود حمله کرد و او را کشت و در حالی که از اسلام برگشته بود، به قریش پناهنده شد و این ابیات را سرود: [۱] اگر او در سرزمینهای پست و خشک در حالی که جامه‌هایش به خون رگهای گردنش رنگین شد، کشته شد

[۱] برای اطلاع بیشتر به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۳۰۳ تا ۳۰۶ مراجعه فرمایید که در آنجا مشروحتر آمده است. ضمناً توجه داشته باشید که نام دیگر جنگ مریسیع، جنگ بنی المصطلق است و در سیره ابن هشام هم با همین نام آمده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۰۴

ولی مایه تسکین خاطر شد که من به فخر حمله بردم و خون خود را از بزرگان بنی نجار، که در کوشک فارغ هستند، گرفتم و خون بهای او را هم با خود حمل می‌کنم من به این وسیله خونخواهی کرده‌ام و در عین حال به سوی بتها هم برمی‌گردم.

من از عبد الرحمن شنیدم که می‌گفت: این اشعار را پدرم برایم می‌خواند. پس، پیامبر (ص) اعلان فرمود که خون مقیس هدر است و روز فتح مکه، نميله او را کشت.

سعید بن عبد الله بن ابی الابیض از قول پدر خود و او از قول مادر بزرگ خویش، که خدمتکار جویرییه است، چنین نقل می‌کرد: شنیدم که جویرییه دختر حارث بن ابی ضرار می‌گفت: چون رسول خدا (ص) به مریسیع آمدند، شنیدم پدرم می‌گفت: محمد با لشکری بی‌کران به سراغ ما آمده است که تاب و توان آن را نداریم. من هم آن قدر سپاهی و سوار می‌دیدم که نمی‌توانستم وصف کنم، ولی پس از آنکه مسلمان شدم و پیامبر (ص) مرا به همسری برگزید، وقتی که از مریسیع بر می‌گشتم، به مسلمانان نگاه کردم، دیدم آن قدرها که در نظرم آمده بود نیستند، دانستم که خداوند متعال در دل مشرکان ترس و بیم افکنده بود. مردی از ایشان هم، که اسلام آورده و اسلامی بسیار پسندیده داشت، می‌گفت: ما مردان سپید چهره زیادی بر اسبان ابلق دیدیم که آنها را نه قبلا دیده بودیم و نه بعدا دیدیم.

ابن ابی سبره از قول ابن مسعود بن هنیده و او از قول پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: در بقعاء [۱] پیامبر (ص) را ملاقات کردم، فرمود: ای مسعود، چه تصمیمی داری و کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: ابو تمیم مرا آزاد کرد و من آمدم به شما سلام کنم. فرمود:

خداوند برایت مبارک فرماید، خاندان و اهلت را کجا ترك کردی؟ گفتم: در سرزمینی که معروف به خذوات است و مردم آنجا مردمی نیکوکارند. بسیاری از ایشان به اسلام اظهار رغبت می‌کنند و مسلمانان در دور و بر ما زیاد شده‌اند. پیامبر (ص) فرمود:

شکر و سپاس خداوند را که ایشان را هدایت فرمود! سپس، به پیامبر (ص) گفتم: ای رسول خدا، دیروز به مردی از قبیله عبد القیس برخوردیم و او را به اسلام دعوت کردم، او به اسلام علاقه‌مند شده و مسلمان شد. پیامبر (ص) فرمود: اسلام آوردن او به دست تو، برای تو بهتر است از آنچه که آفتاب بر او از خاور تا باختر می‌تابد، آنگاه فرمود:

همراه ما باش تا با دشمن برخورد کنیم که من امیدوارم خداوند اموال آنها را نصیب ما

[۱] بقعاء: نام چند منطقه و چند آب در نواحی مختلف شبه جزیره عربستان است، و در اینجا نام آبی است در منطقه حجاز. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۰۵

فرماید. گوید: من هم همراه رسول خدا حرکت کردم و خداوند متعال اموال و زن و فرزند دشمن را به غنیمت نصیب پیامبر (ص) فرمود، و آن حضرت هم تعدادی شتر و گوسپند به من عنایت فرمود. گفتم: ای رسول خدا، من چطور می توانم شتران را پا به پای گوسپندان ببرم؟ خواهش می کنم تمام سهم مرا یا شتر تعیین فرمایید، یا گوسپند. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: کدامیک را بیشتر دوست داری؟ گفتم: لطفا شتر تعیین فرمایید. فرمود: ده شتر به او بدهید. و ده شتر به من دادند. از او می پرسیدند:

پیامبر (ص) از اموال عمومی به تو عنایت فرمود یا از خمس؟ می گفت: به خدا نمی دانم، من با آن شتران به خانه خود برگشتم و تا به امروز از برکت آنها در وفور نعمت زندگی می کنیم.

ابو بکر بن عبد الله بن ابی سبره برایم روایت کرد که پیامبر (ص) دستور فرمود تا با اسیران نرمی و ملایمت کنند. پس، آنها را در گوشه ای جمع کرده و بریده بن حصیب را بر آنها گذاشت و دستور داد که اموال و کالاها و سلاح آنها را هم جمع کردند.

چهارپایان را هم جمع کردند و شقران خدمتکار خود را مأمور نگهداری آن فرمود و زنها و بچه ها را در گوشه دیگری جمع کردند. پیامبر (ص) خمس غنایم را هم تعیین فرمود و همه اموال و غنایم را زیر نظر محمیة بن جزء زبیدی قرار دادند. از عروة بن زبیر و عبد الله بن عبد الله بن حارث بن نوفل نقل شده است که گفته اند: پیامبر (ص) محمیة بن جزء زبیدی را در این جنگ به سرپرستی اموال و خمس تعیین فرمود و گفته اند که در آمد فیء و در آمد خمس جداگانه بود و صدقات هم جدا بود. کسانی که از صدقات بهره مند می شدند از درآمد فیء و خمس بهره ای نداشتند و کسانی که از درآمد فیء و خمس بهره مند می شدند از صدقات چیزی دریافت نمی کردند. معمولاً صدقات را به یتیمان و فقیران و بینوایان می دادند و هر گاه پسر بچه های یتیم بزرگ می شدند و به بلوغ شرعی می رسیدند دریافتی ایشان از صدقات حذف می شد و از فیء چیزی دریافت می کردند که در آن صورت لازمه آن شرکت در جهاد بود و اگر از شرکت در جهاد خودداری می کردند، دیگر چیزی به آنها پرداخت نمی شد و اجازه می دادند که دنبال کار و فعالیت دیگری بروند. معمولاً پیامبر (ص) هیچ سائل و فقیری را محروم نمی فرمود. دو نفر به حضور آن حضرت آمدند و چیزی از خمس مطالبه کردند، فرمود: اگر می خواهید به شما چیزی می دهم، ولی توجه داشته باشید که برای توانگر و کسی که قدرت کسب دارد، بهره ای از آن نیست. گویند:

زنان اسیر را هم تقسیم کردند و اموال و چهارپایان نیز تقسیم شد. هر شتر را معادل با ده گوسپند به حساب آوردند. کالاها را به افرادی که طالب آن بودند فروختند. برای هر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۰۶

اسب دو سهم و برای صاحب آن يك سهم و برای هر فرد پیاده هم يك سهم قرار دادند.

تعداد شتران دو هزار و گوسپندان پنج هزار بود و زنان اسیر نیز دویست نفر بودند.

جویریه، دختر حارث، سهم ثابت بن قیس و پسر عمویش شد که آنها با او قرار گذاشتند که با پرداخت ۹ وقیه طلا بتواند خود را آزاد کند.

از قول عایشه برایم روایت کردند که می‌گفت: جویریه دختری نمکین و شیرین بود و هر کس او را می‌دید، مجذوب او می‌شد. ما در خدمت پیامبر (ص) کنار آبی نشسته بودیم که جویریه آمد و از آن حضرت برای پرداخت فدیة خود کمک خواست.

عایشه می‌گوید: به خدا، همینکه او را دیدم، از او خوشم نیامد. من آمدن او را به حضور پیامبر (ص) خوش نداشتم چون می‌دانستم که آن حضرت از او خوشش خواهد آمد.

جویریه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، من زنی مسلمانم، گواهی می‌دهم که پروردگاری جز خدای یکتا نیست و تو رسول خدایی. من جویریه دختر حارث بن ابی ضرارم، که سالار قوم خود بود، و شما می‌دانید که چه بر سر ما آمده است. من سهم ثابت بن قیس بن شماس و پسر عمویش شدم، ثابت حق پسر عمویش را با پرداخت چند نخل در مدینه به خود منتقل کرد و با من برای آزادیم قراری گذاشته است که یارای پرداخت آن را ندارم. البته، او مرا مجبور نکرده است ولی من به شما امید بسته‌ام که در پرداخت تعهدم یاریم فرمایید، درود خدا بر شما باد. پیامبر (ص) به او فرمود: کاری بهتر از این هم هست. گفت: ای رسول خدا، چه کاری؟ فرمود: تعهدی را که کرده‌ای می‌پردازم و تو را هم به همسری برمی‌گزینم. گفت: بسیار خوب است ای رسول خدا، پذیرفتم. پس، پیامبر (ص) کسی پیش ثابت فرستاد و جویریه را از او خواست. ثابت گفت: ای رسول خدا، پدر و مادرم فدای تو باد، او از آن تو است. پیامبر (ص) تعهد او را پرداختند و او را آزاد فرمودند و سپس با او ازدواج کردند. چون این خبر میان مردم منتشر شد، با آنکه مردان بنی مطلق را به عنوان اسیر و زنان آنها را به عنوان کنیز تصرف کرده بودند، گفتند: اکنون ایشان خویشاوندان رسول خدایند! و تمام اسرا را آزاد کردند. عایشه می‌گوید: صد خانواده از برکت ازدواج جویریه با رسول خدا (ص) آزاد شدند و من هرگز زنی را سراغ ندارم که برای خویشان خود این همه برکت داشته باشد.

حزام بن هشام از قول پدر خود برایم روایت کرد که جویریه می‌گفت: سه شب پیش از آنکه پیامبر (ص) به سرزمین ما برسد خواب دیدم که قرص ماه از مدینه حرکت کرد و بر دامن و آغوش من قرار گرفت. خوش نداشتم که این خواب را به کسی بگویم تا اینکه رسول خدا (ص) آمدند. چون من به اسارت در آمدم، به خواب خود امیدوار

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۰۷

شدم و چون پیامبر (ص) مرا آزاد کرد و با من ازدواج فرمود، به خدا سوگند، من درباره خویشانم سخنی نگفتم و مسلمانان خود ایشان را آزاد کردند. در آن موقع من حتی خبر نداشتم تا اینکه یکی از دختر عموهایم این خبر را به من داد و من خدای عز و جل را حمد و ستایش کردم. و گفته شده است که رسول خدا (ص) کابین او را آزادی همه اسیران بنی مطلق قرار داد و هم گفته‌اند که کابین او را آزادی چهل نفر از قومش قرار داد.

ابن ابی سبره برایم روایت کرد که: برخی از اسیران را پیامبر (ص) بدون دریافت فدیة آزاد فرمود و برخی دیگر، پس از اینکه در سهم اشخاص قرار گرفتند، دیه پرداختند و آزاد شدند. فدیة هر زن و هر بچه شش شتر بود. افراد بنی مصطلق به مدینه آمدند و فدیة اسیران را پرداختند. هیچ زنی از قوم بنی مصطلق نزد مسلمانان باقی نماند و همگی پیش قوم خود برگشتند و این خبر کاملاً صحیح است.

از عمران بن حصین هم برایم روایت کردند که می‌گفت: گروهی از بنی مصطلق به مدینه آمدند و برای اسیران خود پس از آنکه تقسیم شده بودند، فدیة پرداختند و آنها را آزاد کردند.

عبد الله بن ابی ایض از قول مادر بزرگ خود، که خدمتکار جویریة و به مسایل آنها وارد بوده است، روایت کرد که او می‌گفته است: از جویریة شنیدم که می‌گفت:

پدرم فدیة مرا معادل فدیة زنان دیگری که اسیر شده بودند، به ثابت بن قیس بن شماس پرداخت کرد، آنگاه، رسول خدا (ص) از من خواستگاری فرمود و با من ازدواج کرد.

گوید: اسم او قبلاً بره بود و پیامبر (ص) او را جویریة نام گذاشتند، چون دوست نمی‌داشت که بگویند «از خانه بره بیرون آمد». واقدی گوید: حدیث عایشه، که گفته بود پیامبر (ص) تعهد جویریة را پرداخته و او را آزاد کردند و سپس با او ازدواج فرمودند، به نظر ما صحیحتر است.

اسحق بن یحیی برایم از عمر بن خطاب روایت کرد که: پیامبر (ص) برای جویریة هم همان طور قسمت می‌کرد که برای همسران دیگرش، و به او هم دستور حجاب فرمود.

از ابو سعید خدری برایم روایت کردند که می‌گفت: در جنگ بنی مصطلق، که همراه پیامبر (ص) بیرون رفتیم، تعدادی زن و کنیز به اسارت گرفتیم. ما شهوت زن داشتیم و عذب بودن ما را سخت در فشار قرار داده بود، از سوی دیگر دوست داشتیم که فدیة بگیریم، این بود که تصمیم گرفتیم در نزدیکیهایمان از آستان شدن آنها جلوگیری کنیم، ولی گفتیم بدون کسب اجازه صحیح نیست. پس، از پیامبر (ص)

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۰۸

پرسیدیم. فرمود: چه می‌شود اگر این کار را نکنید؟ زیرا، هر نطفه‌ای، تا روز قیامت، استعداد آن را دارد که انسانی شود. ابو سعید می‌گوید: گروههایی از بنی مصطلق آمدند و فدیة زنان و فرزندان را پرداختند و آنها را به سرزمینهای خود بردند، در عین حال به بعضی از زنها اختیار دادند که اگر می‌خواهند پیش همان کسی که در سهم او قرار گرفته‌اند، بمانند. ولی آنها از این کار خودداری کردند و همگی برگشتند.

ضحاک می‌گوید: این خبر را برای ابو نضر نقل کردم، او گفت: برایم از ابو سعید خدری روایت کردند که می‌گفت: مردی از یهودیان مرا دید که می‌خواهم کنیزی را بفروشم، گفت: ای ابو سعید، گویا می‌خواهی او را بفروشی در حالی که از تو حامله است! ابو سعید گوید: گفتم هرگز، من از آستانی او جلوگیری کردم. پس، مرد یهودی گفت: این کار همان زنده بگور کردن دختران، کوچک نیست؟ گوید: به حضور پیامبر (ص) آدم و سخن او را بازگو کردم. ایشان دو بار فرمودند: یهودیان دروغ می‌گویند! یهودیان دروغ می‌گویند! خدای را شکر که جلد اول مغازی واقدی ترجمه شد و انشاء الله جلد

دوم آن از مسأله سرانجام ابن ابی آغاز خواهد شد.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۰۹

بسم الله الرحمن الرحيم

ذکر برخی از کارهای ابن ابی

گویند، در آن هنگام که جنگ مریسیع تمام شده بود، مسلمانان بر سر چاههای آب، جایی که مقدار کمی آب داشت مانده بودند، و آب چندان کم بود که دلوها پر نمی شد.

سنان بن و بر جهنی که همپیمان بنی سالم بود، همراه تنی چند از جوانان بنی سالم برای آب برداشتن آمد و متوجه شد که جمعی از انصار و مهاجران سپاهی بر سر چاه گرد آمده اند.

جهجا بن سعید غفاری که مزدور عمر بن خطاب بود، کنار سنان بن و بر ایستاده بود. هر دو نفر دلوهای خود را به چاه انداختند و دلوهای آن دو با یک دیگر اشتباه شد. چون سطل سنان بن و بر از چاه بیرون آمد سنان گفت: این سطل من است. جهجا نیز گفت: بخدا این سطل من است.

میان آن دو بگو مگو در گرفت و جهجا سیلی محکمی به سنان زد بطوری که از چهره او خون جاری شد، و فریاد کشید: ای خزر جیان کمک کنید! و مردانی که همراه او بودند برانگیخته شدند. سنان گوید: جهجا گریخت و بانگ برداشت که ای قرشیان! ای مردم کنانه! کمک کنید! و قرشیان هم با شتاب به یاری او آمدند. من چون چنین دیدم همه انصار را به کمک خواستم.

مردم اوس و خزرج در حالی که شمشیرهای خود را کشیده بودند پیش آمدند و ترسیدم که فتنه بزرگی برپا شود. گروهی از مهاجران نزد من آمدند و تقاضا کردند که از حق خود بگذرم.

[سنان گوید] قصاص گرفتن من مهم نبود، ولی نمی توانستم دوستان خود را وادار کنم که در قبال تقاضای مهاجران گذشت کنند. آنها به من می گفتند: فقط اگر پیامبر (ص) دستور عفو فرمود او را عفو کن، و گر نه باید از جهجا قصاص بگیری. مهاجران با عبادة بن صامت و دیگر همپیمانانم گفتگو کردند و رضایت آنها را بدست آوردند، لذا من هم موضوع را رها کردم و به عرض پیامبر (ص) نرساندم.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۱۰

ابن ابی همراه ده نفر از منافقان که عبارت بودند از: ابن ابی، مالک، داعس، سوید، اوس بن قیظی، معتب بن قشیر، زید بن لصیت، عبد الله بن نبتل آنجا حاضر بود. زید بن ارقم هم که جوانی در حد بلوغ بود با یکی دو نفر دیگر آنجا نشسته بود. چون صدای فریاد جهجا بلند شد که قریش را به کمک می طلبید، ابن ابی سخت خشمگین شد و شنیدند که می گوید: به خدا من مذلت و خواری چون امروز ندیده ام، به خدا، من خوش نمی داشتم که مسلمانان را در مدینه بپذیرم ولی قوم من این کار را کردند و نظر خود را بر من تحمیل کردند، حالا کار به آنجا کشیده است که در دیارمان با ما می ستیزند و برتری جویی می کنند و حق نعمت و خوبیهای ما را نسبت به خود منکر می شوند. به خدا مثل ما و این گلیم پوشان قریش همان مثلی است که می گوید «سگ خود را پرورش بده تا خودت را بدرد». به خدا دوست می داشتم و می پنداشتم که

پیش از شنیدن این که کسی مانند جهجا کمک بطلبد، می‌مردم. من حاضر باشم و چنین شود و غیرتی از خود نشان ندهم! به خدا چون به مدینه رسیم عزیزان، افراد خوار را از آن بیرون خواهند کرد. آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: خودتان نسبت به خود چنین کردید، آنها را در سرزمین خود پذیرفتید و در خانه‌های خود منزل دادید و در اموال خود با آنها برابری و مواسات کردید تا بی‌نیاز و ثروتمند شدند، حالا هم اگر از یاری آنها دست بردارید به سرزمینهای دیگر می‌روند و از شما خوشنود نخواهند بود تا اینکه جان خود را برای ایشان فدا کنید و به جای آنها کشته شوید، شما بچه‌های خود را یتیم کردید و عده شما کم شد و آنها زیاد شدند.

زید بن ارقم برخاست و تمام این مطالب را در محضر رسول خدا (ص) و گروهی از اصحاب- از مهاجرین و انصار- مانند: ابو بکر، عثمان، سعد، محمد بن مسلمه، اوس بن خولی و عبّاد بن بشر که در حضور آن حضرت بودند نقل کرد. این خبر پیامبر (ص) را خوش نیامد و رنگ چهره ایشان تغییر کرد و خطاب به زید فرمودند: ای پسر، شاید از ابن ابی خشمگینی و بیهوده می‌گویی؟ زید گفت: نه به خدا، خودم از او این حرفها را شنیدم. پیامبر (ص) فرمود: ممکن است اشتباه شنیده باشی. گفت: هرگز ای رسول خدا. پیامبر (ص) فرمود: شاید کس دیگری گفته باشد. گفت: هرگز، به خدا قسم من از خودش شنیدم.

این خبر در لشکر شایع شد و مردم فقط درباره حرفهای ابن ابی صحبت می‌کردند. گروهی از انصار به زید بن ارقم اعتراض کردند و گفتند: چرا مطالبی را به ابن ابی که سالار قوم است نسبت داده‌ای در حالی که او نگفته است؟ تو بد کردی و رعایت خویشاوندی را نکردی! زید در پاسخ گفت: به خدا سوگند از خود او این سخنان را شنیدم، وانگهی به خدا قسم من هیچ کس از خزرج را به اندازه ابن ابی دوست نمی‌دارم، اگر پدرم هم از این حرفها می‌زد

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۱۱

به رسول خدا (ص) خبر می‌دادم! امیدوارم خداوند متعال به پیامبر (ص) وحی بفرستد تا معلوم شود که من دروغگویم یا دیگران، یا اینکه پیامبر (ص) خود درستی گفتار مرا دریابد. زید می‌گفت: پروردگارا، به پیامبرت در مورد صدق گفتار من وحی بفرست. یکی از حاضران به پیامبر (ص) گفت: به عبّاد بشر امر فرمایید تا سر ابن ابی بیاورد! و هم گفته‌اند که به پیامبر (ص) گفت: به محمد بن مسلمه فرمان دهید تا سر او را بیاورد. پیامبر (ص) از این گفتار ناراحت شدند و چهره خود را از گوینده برگرداندند و فرمودند: همین مانده است که مردم بگویند محمد (ص) یاران خود را می‌کشد! گروهی از انصار برخاسته پیش ابن ابی رفتند و گفتار پیامبر (ص) را که به زید بن ارقم و آن کس دیگر فرموده بود برایش نقل کردند. اوس بن خولی به ابن ابی گفت: اگر این حرف را زده‌ای، خودت به حضور پیامبر (ص) برو و تقاضا کن برایت طلب آرمزش فرماید، و بیهوده انکار مکن چون ممکن است وحی نازل شود و دروغ ترا آشکار سازد، و اگر هم نگفته‌ای باز هم نزد پیامبر (ص) برو و سوگند بخور که نگفته‌ای. ابن ابی گفت: به خدای بزرگ سوگند می‌خورم که من چیزی از این سخنان را نگفته‌ام.

ابن ابی به حضور پیامبر (ص) آمد و حضرت به او فرمودند: ای ابن ابی اگر حرفی زده‌ای استغفار کن! اما او شروع به

سوگند خوردن کرد که من آنچه زید می گوید، نگفته و بر زبان نیاورده‌ام. و چون میان قوم خود شریف بود چنین پنداشتند که او راست می گوید و نسبت به زید بن ارقم بدگمان بودند.

از عمر بن خطاب برایم نقل کرده‌اند که گفته است: اگر ماجرای ابن ابی‌نمی بود پیامبر (ص) چندان شتابی برای حرکت نداشتند. به هر حال من هم آماده حرکت شده بودم و مزدوری که از اسبم مواظبت می کرد دیر کرده بود و من کنار راه منتظرش ایستاده بودم. چون آمد و مرا خشمگین یافت و ترسید که به او حرفی بزنم و دشنام دهم پیشدستی کرد و گفت: ای مرد آرام بگیر که در غیاب تو اتفاقی افتاده است، و حرفهای ابن ابی را برایم نقل کرد. عمر گوید: من حرکت کردم و به حضور پیامبر (ص) رسیدم در حالی که زیر سایه درختی نشسته بود و غلام سیاهی پشت آن حضرت را مشت و مال می داد. به آن حضرت گفتم: مثل اینکه درد پشت دارید؟

فرمود: آری، دیشب ناقه‌ام بزمینم زد. گفتم: ای رسول خدا اجازه دهید که گردن ابن ابی را به خاطر حرفهایی که گفته است بزنم. پیامبر (ص) فرمود: تو این کار را می کنی؟ گفتم: آری، سوگند به کسی که ترا به حق فرستاده است. پیامبر (ص) فرمود: گروه زیادی در مدینه از او رنجیده‌اند، به هر یک از ایشان که فرمان دهم او را خواهند کشت. عمر می گوید، گفتم: به

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۱۲

محمد بن مسلمه فرمان بدهید، او را خواهد کشت. پیامبر (ص) فرمود: نباید مردم بگویند که محمد یاران خود را می کشد. گفتم: پس فرمان حرکت بدهید. فرمود: بسیار خوب. و من مردم را به حرکت خواندم. گویند، سپاه اسلام دیدند که با وجود گرمای شدید پیامبر (ص) سوار بر ناقه خود شده و آماده حرکت است، و حال آنکه معمولاً تا هوا سرد نمی شد حرکت نمی فرمود، ولی پس از اطلاع بر سخنان ابن ابی در همان ساعت به راه افتادند. نخستین کسی که به آن حضرت برخورد سعد بن عباده بود. او بر پیامبر (ص) سلام داد و حضرت پاسخش فرمود. سپس سعد گفت: یا رسول الله، در زمانی حرکت کردید که قبلاً در چنین موقعی حرکت نکرده بودید! و گفته‌اند که: اسید بن حضیر این گفتگو را انجام داده است - و به نظر ما هم صحیحتر همین است - پیامبر (ص) فرمود: مگر نشنیده‌اید که دوست شما چه گفته است؟ پرسید: کدام دوست؟

فرمود: ابن ابی گفته است که چون به مدینه باز گردد، عزیزان افراد خوار و زبون را از مدینه بیرون خواهند کرد. گفت: ای رسول خدا اگر بخواهید می توانید ابن ابی را از مدینه بیرون کنید، چون او خوار و زبون و شما گرامی و نیرومندید، و عزت از آن خدا و شما و مؤمنان است.

سپس گفت: ای رسول خدا، با ابن ابی مدارا فرمایید! چه، پیش از آمدن شما به مدینه قوم او جواهرات او را به رشته می کشیدند، اما اکنون برای آنها جز تکه‌ای جواهر نزد یوشع یهودی بیش نمانده است، و او نیز چون می بیند که به آن محتاجند به آنان سخت می گیرد. در این میان خداوند شما را آورد، و این است که ابن ابی تصور می کند شما اقتدار او را از بین برده‌اید.

گوید: همچنان که پیامبر (ص) در آن روز به راه خود ادامه می داد، زید بن ارقم پا بیای شتر آن حضرت حرکت می کرد و به

چهره پیامبر می‌نگریست. پیامبر (ص) شتر خود را سریع می‌راند و شتابان در حرکت بود که ناگاه وحی بر او نازل شد. زید بن ارقم می‌گوید: من ناگهان متوجه شدم که چهره پیامبر (ص) عرق کرد و تبی سخت بر او عارض شد و مرکوب او از حرکت باز ایستاد، گویی دست و پای حیوان یارای حرکت نداشت و من فهمیدم که بر پیامبر (ص) وحی نازل گردیده است و آرزو کردم که راستی و درستی گفتار من بر آن حضرت وحی شده باشد. چون حالت وحی سپری شد پیامبر (ص) گوش مرا همچنان که سوار بر مرکوب خود بودم گرفت و با محبت به طرف بالا کشید، به طوری که از روی شتر بلند شدم و فرمود: این گوش تو وفا کرد و خداوند متعال سخن تو را تصدیق فرمود و درباره ابن ابی یك سورة کامل - سورة منافقون - نازل شد. إِذَا جَاءَكَ الْمُنَافِقُونَ ۶۳: ۱ [۱]

[۱] سورة ۶۳، آیه ۱.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۱۳

از رافع بن خدیج برایم نقل کردند که گفته است: در آن روز پیش از نزول وحی و قرآن شنیدم که عبادة بن صامت به ابن ابی گفت: نزد پیامبر (ص) برو تا برایت استغفار فرماید! و او سر خود را به علامت اعراض تکان داد. عبادة گفت: به خدا قسم درباره این سر جنباندن تو قرآن نازل خواهد شد و مردم در نمازها خواهند خواند.

یونس بن محمد ظفیری برایم از عبادة بن ولید بن عبادة بن صامت نقل کرد که: شامگاه روزی که پیامبر (ص) از مریسیع حرکت فرمود و سورة منافقون نازل شده بود، عبادة بن صامت بر ابن ابی گذشت و بر او سلام نکرد. بعد از او اوس بن خولی عبور کرد، او هم به ابن ابی سلام نداد. ابن ابی گفت: مثل اینکه هر دو قرار گذاشته‌اند که بر من سلام ندهند. سپس آن دو نزد وی برگشتند و او را به واسطه سخنانی که گفته بود سخت سرزنش کردند و به او خبر دادند که درباره دروغگویی او قرآن نازل شده است. اوس بن خولی گفت: تا هنگامی که این رفتار خود را ترك نکنی و توبه ننمایی، هر سخنی که از تو نقل کنند تکذیب خواهد کرد! ما زید بن ارقم را سرزنش می‌کردیم و به او می‌گفتم که نسبت به تو دروغ‌پردازی کرده است، ولی قرآن در تأیید گفتار زید و دروغگویی تو نازل گردید. ابن ابی هم به او گفت: دیگر هرگز این کار را تکرار نخواهم کرد.

چون عبد الله پسر ابن ابی از گفتار عمر خبردار شد که به پیامبر (ص) گفته است «به محمد بن مسلمة فرمان دهید تا سر ابن ابی را بیاورد»، نزد پیامبر (ص) آمد و گفت: اگر می‌خواهید پدرم را بکشید به خودم امر فرمایید و به خدا سوگند پیش از آنکه از این جا برخیزید سرش را برای شما می‌آورم. به خدا سوگند تمام قبیله خزرج می‌دانند که هیچ کس نسبت به پدر خود از من نیکوکارتر نیست، او سالهاست که خوراک و آشامیدنی خود را از دست من خورده است. و من ای رسول خدا، می‌ترسم اگر به کس دیگری فرمان دهید که پدرم را بکشد، من یارای تحمل دیدن قاتل پدرم را نداشته باشم و او را بکشم و به آتش بیفتم، و یقین دارم که عفو شما بهترین و منت شما بزرگترین است. پیامبر (ص) به عبد الله فرمود: من نه اراده کشتن او را دارم و نه به این کار فرمان داده‌ام و تا هر وقت که میان ما باشد با او خوشرفتاری خواهیم کرد.

عبد الله گفت: ای رسول خدا، پدرم همه کاره مدینه بود و گروهی قصد داشتند او را به ریاست خود برگزینند که خداوند ترا آورد و او را خوار ساخت و مقام ما را به وجود تو بلند مرتبه ساخت، در عین حال گروهی گرد او جمع شده‌اند و به او مطالبی می‌گویند، ولی البته خداوند بر آنها چیره است.

گوید: چون عبد الله از حضور پیامبر (ص) بازگشت و دانست که آن حضرت پدرش را رها

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۱۴

کرده و فرمان قتل او را نداده است، این ابیات را سرود:

«همانا با آنکه دنیا دارای حوادثی است که مورد انتظار است، ولی از شگفت‌ترین آنها چیزی است که عمر گفته است.

عمر به کسی که وحی نزد اوست چنین اشاره می‌کند، در صورتی که سوگند به کسی که مویها را می‌زداید از او نظر خواهی نشده است.

اگر خطاب گناهی مانند گناه پدرم کرده بود، و من درباره او همان چیزی را می‌گفتم که او درباره پدرم گفته است سخت از کوره در- می‌رفت.

عمر می‌گوید محمد بن مسلمه را بفرستید تا ابن ابی را بکشد، و به جان تو سوگند که دستور بسیار ناپسندی داده است. من به پیامبر گفتم ای رسول خدا، اگر می‌خواهید او را بکشید، من خود در یک چشم برهم زدن این کار را برای شما کفایت می‌کنم.

در این راه دست و دل بخشنده‌ام مرا یاری می‌کند، و دل من که در بلوا شدیدتر و سخت‌تر از سنگ است.

در آن کار ممکن است شری نهفته باشد ولی در آن دیگری پستی است، و چشم من نسبت به انجام دهنده آن پر از خشم خواهد بود.

پیامبر فرمود: نه، و هرگز بنده فرمان بردار، پدر خود را نمی‌کشد، هر چند قبيله مضر برای او فال بد زده باشد.

این ابیات را اسماعیل بن مصعب بن اسماعیل بن زید بن ثابت برایم خواند و گفت که آنها را در کتابی دیده است و ابراهیم بن جعفر بن محمود هم از محمد بن مسلمه برایم نقل کرد.

عبید الله بن هریر هم به روایت پدرش از رافع بن خدیج برایم نقل کرد که می‌گفت: چون پیش از ظهر از منطقه مریسیع حرکت کردیم تمام آن روز و شب را با تلاش در حرکت بودیم، و هیچ کس شتر خود را نگه نمی‌داشت مگر برای قضای حاجت یا نماز گزاردن. پیامبر (ص) هم ناقه خود را با شتاب هی می‌فرمود و برای تندتر راندن آن تازیانه خود را به حرکت در می‌آورد.

شب را تا صبح و فردای آن روز را تا ظهر و بلکه تا بعد از ظهر همچنان یکسره حرکت کردیم.

گوید: هنگامی که مردم از مریسیع حرکت کردند برای گفتگو مطلبی جز داستان ابن ابی نداشتند، ولی پس از اینکه بی خوابی و خستگی شدید بر ایشان غلبه کرد، آن موضوع را فراموش کردند آن چنان که هیچ گفتگویی درباره ابن ابی نبود.

پیامبر (ص) هم به همین منظور

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۱۵

شتابان حرکت می‌فرمود که مردم موضوع ابن ابی را فراموش کنند. گوید: همینکه فرود آمدند و روی زمین قرار گرفتند خواب ایشان را در ربود. آنگاه چون هوا سرد شد پیامبر (ص) با مردم حرکت فرمود و فردای آن روز کنار آبی که نامش بقعاء بود در منطقه نقیع فرود آمدند و مردم مرکوبهای خود را برای چرا رها کردند. در این هنگام باد و طوفان سختی راه افتاد، به طوری که مردم ترسیدند و از رسول خدا (ص) علت آن را می‌پرسیدند. مسلمانان ترسیده بودند که عیینة بن حصن به مدینه حمله کرده باشد و می‌گفتند این طوفان نشانگر حادثه‌ای است و زنها و بچه‌ها در مدینه تنها هستند. میان رسول خدا (ص) و عیینة قرار داد عدم تعرضی منعقد شده بود که مدت آن در همان روز پایان یافته بود، بدین سبب مسلمانان را ترس و وحشتی بزرگ فرا گرفته بود. چون خبر ترس ایشان به رسول خدا (ص) رسید فرمود: نترسید، این طوفان برای شما زیانی ندارد، هیچ نقبی در مدینه نیست، مگر آنکه فرشته‌ای از آن پاسداری می‌کند، و تا شما به مدینه نرسید هیچ دشمنی وارد آن نخواهد شد، ولی امروز یکی از منافقانی که شدیداً نفاق می‌ورزید در مدینه مرده است و به این جهت این طوفان بر پا شده است. کسی که مرده زید بن رفاعة بن تابوت است و مرگ او مایه خشم شدید منافقان شده است.

از جابر بن عبد الله برایم روایت کردند که می‌گفت در آن روز تا هنگام نیمروز طوفان بحدی شدید بود که هرگز سابقه نداشت، و در آخر روز آرام گرفت.

جابر می‌گوید: چون به مدینه رسیدم پیش از آنکه به خانه خود بروم پرسیدم: چه کسی مرده است؟ گفتند: زید بن رفاعة بن تابوت. و اهل مدینه گفتند آنها هم تا موقع دفن آن دشمن خدا شاهد چنان طوفانی بوده‌اند و پس از دفن او طوفان آرام گرفته است.

عبد الحمید بن جعفر، از پدرش برایم روایت کرد که می‌گفت: در آن روز عبادة بن صامت به ابن ابی گفت: دوست تو مرد! ابن ابی گفت: کدام دوستم؟ گفت: کسی که مرگ او برای اسلام فتح و پیروزی است. پرسید: او کیست؟ عبادة گفت: زید بن رفاعة بن تابوت. ابن ابی گفت: ای وای بر من، به خدا مردی بود و شروع کرد به ذکر خوبیهای او. عبادة گوید: به ابن ابی گفتم: به مردی فرومایه و بی دنباله چنگ زده‌ای. گفت: چه کسی خبر مرگ او را به تو داده است؟ گفتم: هم اکنون پیامبر (ص) خبر داد که او در این ساعت مرده است. گوید: ابن ابی بر دست و پای بمرد و سخت اندوهگین و افسرده شد.

گویند: در آخر آن روز طوفان آرام گرفت و مردم وسایل و مرکوبهای خود را آماده کرده و راه افتادند.

عبد الحمید بن جعفر، از ابن رومان، و محمد بن صالح، از عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۱۶

کردند که آن دو می‌گفتند: ناقه گوش بریده پیامبر (ص) از میان شتران گم شد و مسلمانان از هر سو به جستجوی آن برآمدند.

زید بن لصیت - که از منافقان بود و با گروهی از انصار که عبارت بودند از: عباد بن بشر بن وقش، و سلمة بن سلامة بن وقش، و اسید بن حضیر همسفر بود - پرسید: این مردم از هر طرف به کجا می‌روند؟ گفتند: در پی یافتن ناقه پیامبرند که

گم شده است. گفت: مگر خداوند به او خبر نمی‌دهد که ناقه‌اش کجاست؟ همسفران او از این حرف ناراحت شدند و گفتند: ای دشمن خدا، تو منافقی، خدا تو را بکشد. و اسید بن حضیر رو به او کرد و گفت: به خدا فقط نمی‌دانم که آیا پیامبر (ص) موافق است یا نه؟ و گر نه‌ای دشمن خدا هم اکنون با نیزه خایهات را بیرون می‌کشیدم! تو که این چنینی چرا با ما بیرون آمدی؟ گفت: من در جستجوی اغراض دنیوی هستم، بعد به طور مسخره گفت: بجان خودم سوگند که محمد (ص) از مسائلی که به مراتب از موضوع این ناقه مهمتر است خبر می‌دهد، مگر او برای ما اخبار آسمانها را نقل نمی‌کند. همسفران او همگی به او حمله کرده و گفتند: به خدا دیگر راهی برای دوستی باقی نمانده است و هرگز نباید با یک دیگر زیر سایه‌ای بنشینیم، اگر می‌دانستیم که چه در ضمیر تو نهفته است حتی یک ساعت هم با تو دوستی نمی‌کردیم. زید از ترس ایشان که مبادا او را بزنند گریخت و خود را نزدیک پیامبر (ص) رساند و همانجا نشست تا در پناه آن حضرت باشد و همسفران او بار و بنه‌اش را به گوشه‌ای انداختند.

داستان گفتگوی زید را فرشتگان به پیامبر خبر داده بودند و رسول خدا (ص) به طوری که زید بشنود، فرمود «یکی از منافقان به طور تمسخر گفته است اگر ناقه پیامبر گم شده است مگر خدا به او خبر نمی‌دهد که ناقه‌اش کجاست؟ و حال آنکه بجان خودم از مسائلی که از موضوع ناقه بزرگتر است خبر می‌دهد» البته کسی غیر از خدا غیب نمی‌داند اما خداوند متعال مرا از جای ناقه آگاه فرمود و او در همین دره رو به روی شماسه و لگام حیوان به درختی گیر کرده است، به آن طرف بروید. مسلمانان همانجا که پیامبر (ص) فرموده بود رفتند و ناقه را آوردند.

چون زید ناقه را دید برخاست و شتابان آهنگ رفتن پیش دوستان خود کرد و متوجه شد که بار و بنه او را به کناری انداخته‌اند. آنها که همگی با هم نشسته بودند به او اعتنایی نکردند و کسی از جای خود برنخاست و چون خواست به ایشان نزدیک شود گفتند: نزدیک ما نیا! گفت:

صحبتی دارم. و نزدیک آمد و گفت: شما را به خدا سوگند آیا کسی از شما به حضور پیامبر رفته و گفتار مرا برای او نقل کرده است؟ گفتند: نه به خدا ما از جای خود اصلاً برنخاسته‌ایم. گفت:

آنچه من گفته‌ام مردم خبر دارند و پیامبر (ص) هم از مطلب من گفتگو می‌فرمود. و سپس گفتار

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۱۷

پیامبر (ص) را برای آنها گفت و به ایشان خبر داد که ناقه را پیش پیامبر (ص) آوردند، و اضافه کرد که: من تاکنون در شك و تردید بودم و اکنون شهادت می‌دهم که محمد (ص) رسول خداست، به خدا من تا امروز مسلمان نشده بودم. آنها به زید گفتند: به خدمت پیامبر (ص) برو تا برایت استغفار فرماید. او به حضور پیامبر (ص) رفت و اقرار به گناه کرد، و آن حضرت برای او استغفار فرمودند. گفته‌اند که زید همچنان تا به هنگام مرگ سست اعتقاد و منافق بود و کار دیگری نظیر این کار را در جنگ تبوک کرد.

ابن ابی سبره از شعیب بن شداد برایم نقل کرد که می‌گفت: چون پیامبر (ص) در بازگشت از مریسیع به منطقه نقیع رسید و در آنجا مقداری مرتع و چند آبگیر متصل به یک دیگر را ملاحظه فرمود و از خوبی آب و هوا و بدون حاجب بودن آن منطقه مطلع شدند، از میزان آب سوال فرمود. در پاسخ گفتند: به هنگام تابستان آب کم شده و آبگیرها خشک می‌شود.

پیامبر (ص) به حاطب بن ابی بلتعنه امر فرمودند که آنجا چاهی حفر کند و هم دستور دادند که نقیع، منطقه‌ای حمایت شده باشد. و بلال بن حارث مزنی را بر آن گماشتند. بلال گفت: چه اندازه از این زمینها را قرقگاه سازم؟ فرمود: هنگام سپیده دم مردی که دارای صدای رسا باشد بر فراز این کوه - که کوه مقل نامیده می‌شد - بایستد و فریادی کشد، تا هر جا که صدای او رسید منطقه اختصاصی برای مسلمانان و چراگاه اسبان و شتران جنگی ایشان خواهد بود. بلال گفت: ای رسول خدا (ص) آیا دامهای مسلمانان می‌توانند در آن چرا کنند؟ فرمود: نه، نباید در آن وارد شوند. گوید: گفتم با زن یا مرد ضعیفی که قدرت بر کوچیدن نداشته باشد و چند دام داشته باشند چه کنم؟ فرمود: آنها را آزاد بگذار.

در روزگار ابو بکر و عمر و عثمان هم همچنان آن منطقه قرق و مورد حفاظت بود و مقدار زیادی از اسبهای جنگی مسلمانان در آن منطقه نگهداری می‌شد. در آن روز پیامبر (ص) میان شتران و اسبان مسابقه‌ای ترتیب داد. ناقه آن حضرت از میان همه شتران برنده شد و اسب آن حضرت هم مسابقه را برد - همراه آن حضرت دو اسب بود یکی لزاز و دیگری ظرب نام داشت - ابو اسید ساعدی با اسب پیامبر (ص) در مسابقه شرکت کرد و بلال هم برای مسابقه بر ناقه آن حضرت سوار شد.

موضوع عایشه و اصحاب افک

یعقوب بن یحیی بن عبّاد، از عیسی بن معمر، از عبّاد بن عبد الله بن زبیر برایم نقل کرد که می‌گفت: به عایشه گفتم مادر جان داستان خودت را در جنگ مریسیع برایم بگو. عایشه گفت:

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۱۸

ای برادرزاده، پیامبر (ص) هر وقت به سفر می‌رفت میان همسران خود قرعه می‌کشید و قرعه به نام هر کدام بیرون می‌آمد او را با خود می‌برد، و پیامبر (ص) دوست می‌داشت که من در سفر و حضر از او جدا نباشم. چون آهنگ جنگ مریسیع فرمود، میان ما قرعه کشید و قرعه به نام من و ام سلمه در آمد و هر دو همراه پیامبر رفتیم. خداوند اموال و خود یهودیان را غنیمت پیامبر (ص) قرار داد و به قصد مراجعت حرکت کردیم. اتفاقاً پیامبر (ص) در منزلی فرود آمدند که آنجا آب نبود و ما نیز همراه خود آب نداشتیم. گردن بند من از گردنم گم شده بود، من این موضوع را به پیامبر (ص) گفتم و آن حضرت با مردم تا صبح همانجا ماندند. مردم ناراحت شدند و بانگ برداشتند که عایشه ما را در اینجا نگاه داشته است، و پیش ابو بکر آمدند و گفتند: می‌بینی عایشه چه کرده است؟ رسول خدا (ص) را در اینجا متوقف کرده و مردم آب همراه خود ندارند، اینجا هم که آب نیست. ابو بکر از این جهت ناراحت شد و خشمگین پیش من آمد و گفت: نمی‌بینی بر سر مردم چه آورده‌ای؟ نه اینجا آب است، و نه مردم آب همراه دارند و تو رسول خدا (ص) را متوقف کرده‌ای.

عایشه گوید: ابو بکر با من سخت عتاب کرد و با دست خود به پهلویم کوبید ولی چون پیامبر (ص) سرش روی زانوی من بود و خفته بود، من حرکتی نکردم. اسید بن حضیر گفت: به خدا سوگند امیدوارم که خداوند در این مورد دستوری نازل فرماید. و در این موقع آیه تیمم نازل شد. پیامبر (ص) فرمودند: افراد پیش از شما نمی‌توانستند جز در کلیسا یا صومعه‌های خود نماز بگذارند و حال آنکه برای من در هر کجا که باشم و وقت نماز برسد، زمین، پاك و پاکیزه قرار داده شده است. اسید بن حضیر گفت: این نخستین برکت از خاندان ابو بکر نیست. گوید:

عایشه می گفت: اسید مردی صالح و از اعضای محترم خاندان بزرگی از اوس بود. عایشه گوید: آنگاه همراه لشکر حرکت کردیم و به منطقه‌ای که ریگزار و پاکیزه و دارای درختان اراك بود فرود آمدیم. پیامبر (ص) فرمود: حاضری مسابقه دو بدهیم. گفتم: آری، و چادر خود را به کمر بستم. پیامبر (ص) هم جامه‌های خود را به کمر بست و مسابقه دادیم و پیامبر (ص) مسابقه را برد و فرمود: این مرتبه به جای آن مرتبه که تو مسابقه را بردی. و داستان آن چنان بود که وقتی در خانه پدرم چیزی در دستم بود پیامبر (ص) فرمود: آن را به من بده! من خودداری کرده و دویدم. پیامبر (ص) هم از پی من می‌دوید و من از او پیشی گرفتم. جنگ مریسیع پس از نزول آیات حجاب بود.

عایشه می گفت: معمولاً زن‌ها در آن روزگار سبک وزن بودند، چه آنها فقط به هنگام غذا مقداری خوراک می‌خوردند، و گوشتی نداشتند که سنگین وزن باشند. کسانی هم که شتر مرا با

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۱۹

خود می‌کشیدند دو مرد بودند که یکی از ایشان ابو موهبه خدمتکار پیامبر (ص) و مرد بسیار خوبی بود، و همو زمام شترم را در دست می‌گرفت. من معمولاً در هودج می‌نشستم و او هودج را بر شتر می‌نهاد و ریسمانها را می‌بست و سپس شتر را بلند کرده و لگام آن را به دست می‌گرفت و حرکت می‌کرد. ام سلمه را هم همین گونه می‌بردند، و معمولاً ما از يك طرف حرکت می‌کردیم و هر که به ما نزدیک می‌شد، دورش می‌کردند. رسول خدا (ص) نیز گاهی در کنار من و گاهی در کنار شتر ام سلمه حرکت می‌فرمود.

چون نزدیک مدینه رسیدیم به منزلی فرود آمدیم. پیامبر (ص) مقداری از شب را آنجا ماند و سپس فرمان حرکت را صادر کرده و به راه افتاده بود. من برای قضای حاجت کمی از اردوگاه دور شده بودم و پس از بازگشت متوجه شدم گردنبندم که از مهره‌های ظفار - که مادرم شب عروسی ما به من داده بود - از گردنم باز شده و من نفهمیده بودم. بیشتر کاروانیان هم رفته و فقط تنی چند باقی مانده بودند. من چنین فکر می‌کردم که اگر يك ماه هم آنجا بمانم، شترم را بدون اینکه من در هودج باشم حرکت نخواهند داد. این بود که به جستجوی گردنبندم برگشتم و آن را همانجا که گمان می‌کردم یافته‌ام، ولی این جستجو مدتی طول کشید. اتفاقاً در همان فاصله که من در جستجوی گردنبندم بودم، آن دو مرد آمده و پنداشته بودند که من در هودج سوادم، و هودج را بر شتر نهاده و حرکت کرده بودند و شکی نداشتند که من در هودج - و چون من قبلاً هیچگاه با آنها صحبت نمی‌کردم، سکوت هودج برای آنها مسأله‌ای عادی بوده است - بدین جهت لگام شتر را گرفته و رفته بودند.

من همینکه به لشکرگاه برگشتم دیدم که سکوت محض حکمفرماست و هیچ صدایی هم شنیده نمی‌شود، حتی صدای هی هی کردن شتران. ناچار جامه‌ام را بر خود پیچیدم و گوشه‌ای دراز کشیدم و می‌دانستم به محض اینکه متوجه گم شدن من بشوند، به سوی من باز خواهند آمد. من همچنان که دراز کشیده بودم خواب چشمم را در ربودم.

صفوان بن معطل سلمی ذکوانی که از پی کاروان روان بود، شبانه حرکت کرده و به هنگام سپیده دم به آنجا که من بودم رسیده بود، و چون سیاهی آدمی را دیده بود به سراغ من آمد. او پیش از نزول آیات حجاب هم مرا دیده بود، به این جهت با آنکه جامه بخود پیچیده بودم مرا شناخت و با گفتن کلمه استرجاع او، از خواب بیدار شدم و چادر خود را به چهره‌ام

کشیدم. و به خدا هیچ صحبتی با من نکرد، فقط شنیدم که وقتی شترش را می‌خواستند انانله و انا الیه راجعون می‌گفت. سپس در حالی که از من فاصله گرفته بود با دست خود کمکم کرد تا سوار شدم و به راه افتاد. ما در شدت گرمای ظهر به اردوگاه رسیدیم و این موضوع میان لشکر شایع

المغازی/ترجمه، متن، ص ۳۲۰

شد و کسانی که تهمت زدند، هر چه خواستند گفتند- و بیشتر حرفها را عبد الله بن ابی به عهده گرفته بود- و البته در آن موقع من چیزی نفهمیدم. مردم هم درباره حرفهای ایشان گفتگو می‌کردند.

چون به مدینه رسیدیم من سخت بیمار شدم و هنوز هم از حرفهای مردم چیزی نشنیده بودم. این صحبتها به گوش پدر و مادرم رسیده بود اما آنها هم در این مورد چیزی به من نگفتند.

البته من متوجه شدم که از لطف و مرحمت پیامبر (ص) نسبت به من کاسته شده است و می‌دیدم توجه و محبت سابق را که به هنگام بیماری نسبت به من مبذول می‌داشت اظهار نمی‌فرماید. همین قدر پیش من می‌آمدند و سلام می‌دادند و می‌پرسیدند: حال شما چطور است؟ در صورتی که پیش از آن هر گاه بیمار می‌شدم لطف و محبت بیشتری می‌فرمود و معمولاً کنار من می‌نشست.

می‌دانی که ما قومی عرب هستیم و در آن وقتها روش طهارت و پاکیزگی را در خانه‌های خود بلد نبودیم. لذا معمولاً در فاصله میان مغرب و عشاء، برای قضای حاجت به محل‌هایی می‌رفتیم که برای این کار در بیرون خانه‌ها تعبیه شده بود. شبی همراه ام‌مسطح که چادرش را به خود پیچیده بود و من به او تکیه داده بودم، بیرون آمدم. ام‌مسطح گفت: خدا مسطح را مرگ بدهد. گفتم: به خدا قسم بد حرفی زدی، این حرف را برای مردی می‌زنی که اهل بدر است. او در پاسخ من گفت: تو متوجه نیستی که سیل در اطراف تو راه افتاده است. گفتم: چه می‌گویی؟

آن وقت بود که او حرفهای اصحاب افک را برایم نقل کرد که سخت ناراحت شدم حتی نتوانستم برای قضای حاجت بروم و بیماری بر بیماری من افزوده شد و شب و روز می‌گریستم. وقتی پیامبر (ص) پیش من آمدند، گفتم: اجازه بدهید که پیش پدر و مادرم بروم، و مقصودم این بود که از طرف آن دو یقین حاصل کنم که این اخبار تا چه حد و اندازه است.

پیامبر (ص) اجازه فرمود و من به خانه پدر و مادرم آمدم و به مادرم گفتم: خدا تو را بیامرزد، مردم حرفهایی می‌زنند و مطالبی می‌گویند و تو هیچ چیز از آنها را به من نمی‌گویی! گفت:

دخترکم مسئله را مهم نگیر. به خدا سوگند هر زن جوان و زیبایی که در خانه مردی باشد که او را دوست بدارد و چند هو و هم داشته باشد، درباره‌اش زیاد حرف می‌زنند و مردم هم مطالب واهی بسیاری می‌گویند. گفتم: سبحان الله! پس معلوم می‌شود مردم از این حرفها زده‌اند، و همه آنچه را شنیده‌ام گفته‌اند! آن شب را تا صبح گریه کردم نه چشمم خشک شد و نه خواب به آن راه یافت.

عایشه گوید: پیامبر (ص) علی (ع) و اسامه را احضار فرمود و با آن دو درباره جدایی از

المغازی/ترجمه، متن، ص ۳۲۱

همسر خود رایزنی فرمود.

گوید: یکی از آن دو مرد از دیگری نرم‌گفتارتر بود. اسامه گفت: ای رسول خدا این موضوع دروغ و باطل است، و ما از عایشه جز خیر و نیکی چیزی نمی‌دانیم و بریره هم خبرهای راست و درست را به شما خواهد گفت. علی (ع) گفت: خداوند هیچ کاری را بر شما سخت نگیرد، زنها زیادند و خداوند برای تو اختیار همسر دیگری را حلال قرار داده است، می‌توانید او را طلاق دهید و زن دیگری بگیرید.

گوید: آن دو رفتند و پیامبر (ص) با بریره خلوت فرمود و به او گفت: ای بریره، عایشه را چگونه زنی می‌دانی؟ گفت: از طلای ناب پاکتر است، به خدا من از او جز خیر و نیکی چیزی نمی‌دانم، وانگهی اگر غیر از این بود خداوند متعال تو را آگاه می‌فرمود. البته او زن جوانی است که خوابش می‌برد و گوسپند می‌آید و خمیرش را می‌خورد، و من در این مورد که بی توجه است چند بار سرزنشش کرده‌ام. پیامبر (ص) از زینب دختر جحش هم سؤال فرمود، و از همسران پیامبر (ص) غیر از زینب هیچ زنی هم‌ردیف عایشه نبود. عایشه می‌گوید: می‌ترسیدم که رشک و غیرت او موجب گردد که در این مورد به هلاک افتد و درست نگوید. پیامبر (ص) از زینب پرسید: از عایشه چه می‌دانی؟ گفت: ای رسول خدا چشم و گوش من از او جز خیر و نیکی ندیده و نشنیده است با آنکه من با او زیاد گفتگو نمی‌کنم ولی جز نیکی چیزی از او نمی‌دانم و جز به حق و راستی سخن نمی‌گویم. عایشه گوید: خداوند زینب را از ارتکاب گناه در مورد من حفظ فرمود و دیگران همراه بقیه در این راه به هلاک افتادند. سپس پیامبر (ص) در این مورد از ام ایمن هم سؤال فرمود. او هم گفت: من هرگز گمانی جز خیر و نیکی نسبت به عایشه ندارم.

آنگاه پیامبر (ص) به منبر رفت و پس از حمد و ثنای الهی فرمود: چه کسی شخصی را که خانواده مرا آزار داده است از من کفایت می‌کند؟ اینها درباره مردی صحبت می‌کنند که به خدا قسم من از او جز خیر و نیکی چیزی نمی‌دانم، و او وارد هیچ یک از خانه‌های من نشده است مگر همراه خودم، و درباره او سخن ناحق می‌گویند. سعد بن معاذ برخاست و گفت: ای رسول خدا من شر او را کفایت می‌کنم، اگر از اوسیان است سر او را برایت می‌آورم و اگر از برادران خزرجی ماست، شما دستور بدهید، ما برای اجرای فرمان شما خواهیم رفت. سعد بن عباد - که پیش از این بسیار مرد صالحی بود، سخت خشمگین شد و با وجود این نمی‌توان هیچگونه تهمت نفاق و غیر آن به او زد، ولی در حال خشم کارهایی از مردان بروز می‌کند - برخاست و به سعد بن معاذ گفت: به خدا دروغ می‌گویی، نه می‌توانی و نه یارای آن را داری که او را

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۲۲

بکشی. به خدا قسم این مطلب را فقط از این جهت می‌گویی که می‌دانی آن شخص از قبیله خزرج است، و اگر از قبیله اوس بود این حرف را نمی‌زدی، و به هر حال در این گفتار خود دشمنی و ستیزه دوران جاهلیت را که میان ما و شما بوده است در نظر داری، و حال آنکه خداوند متعال این ستیزه را محو و نابود کرده است. اسید بن حضیر به سعد بن عباده گفت: به خدا تو دروغ می‌گویی، ما اگر برای به خاک مالیدن بینی تو هم باشد او را خواهیم کشت! تو منافقی هستی که از منافقان دفاع می‌کنی، به خدا آن کس را که رسول خدا (ص) می‌فرماید، اگر از خویشاوندان نزدیک من هم باشد، پیش از آنکه آن حضرت از این جا حرکت کند، سرش را برای او می‌آورم، ولی من نمی‌دانم پیامبر (ص) چه اراده‌ای خواهد فرمود. سعد بن عباده به اسید گفت: به هر حال شما اوسیان می‌خواهید نسبت به ما همان ستیزه دوره جاهلی را روا دارید، در

صورتی که لازم نیست که آن را تجدید کنید، خودتان هم می‌دانید که چه کسی پیروز می‌شود، و به هر حال خداوند متعال این کینه‌ها را با اسلام زدوده است. اسید بپاخاست و گفت:

تو موقعیت و پایداری ما را در روز جنگ بعثت به خاطر داری! و پس از آن نسبت به یک دیگر درشتی کردند و سعد بن عباده خشمگین شد و فریاد برداشت: ای خزرجیان! و خزرجیها همگی گرد او جمع شدند. سعد بن معاذ هم فریاد برداشت: ای اوسیان! و اوسیان گرد او جمع شدند. حارث بن حزمه خشمگین شد و با شمشیر کشیده آمد و گفت: می‌خواهم با شمشیر خود سر سالار منافقان و پناهگاه ایشان را جدا کنم. اسید بن حضیر چون او را دید فریاد کشید:

شمشیر را بینداز! مگر بدون اجازه پیامبر (ص) می‌توان شمشیر کشید؟ وانگهی اگر می‌دانستیم که پیامبر (ص) چنین خیالی دارند چنان نبود که تو پیش از ما شمشیر برداری. حارث برگشت ولی اوس و خزرج در برابر یک دیگر صف کشیده بودند. پیامبر (ص) به هر دو گروه امر به سکوت فرمود و از منبر فرود آمد و آنها را آرام کرد و از خشونت باز داشت و آنها از یک دیگر گذشت کردند.

عایشه گوید: رسول خدا (ص) آمد و کنار من نشست، یک ماه بود که به آن حضرت وحی نازل نشده بود که شاید در قصه من مطلبی داشته باشد. پیامبر (ص) شهادتین فرمود و آنگاه خطاب به من گفت: مطالبی درباره تو به من رسیده است، اگر از این تهمتها مبرا باشی خداوند متعال تو را تبرئه خواهد فرمود، و اگر مرتکب کاری شده‌ای از خداوند عز و جل طلب آمرزش کن که هر گاه بنده اعتراف به گناه کرده و توبه کند، خداوند توبه او را می‌پذیرد. عایشه گوید:

گفتار رسول خدا (ص) که تمام شد حتی قادر به گریستن هم نبودم، گویی اشک چشمم خشک شده بود، لذا به پدرم گفتم: پاسخ رسول خدا را بده. گفت: به خدا نمی‌دانم چه بگویم و از سوی

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۲۳

تو چگونه پاسخ دهم. به مادرم گفتم: تو پاسخ رسول خدا را بده. او هم همان را گفت که پدرم گفته بود. خودم هم زن جوانی بودم و چیز زیادی از قرآن نخوانده بودم، همین قدر گفتم: به خدا قسم می‌دانم که شما سخنی شنیده‌اید که باورتان آمده است و آن را راست پنداشته‌اید، بر فرض هم که بگویم چنین نیست مرا تصدیق نمی‌کنید. بلکه اگر به آن اقرار کنم، در حالی که خداوند می‌داند از آن مبرا هستم، تصدیق می‌کنید. به خدا سوگند من برای خود مثل و نظیری نمی‌بینم، مگر یعقوب پدر یوسف را که می‌گفت: **بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَىٰ مَا تَصِفُونَ** [۱۸: ۱۲] - بلکه آراسته است نفسهای شما برای شما کاری را و صبر من صبر پسندیده‌ای است و خدا یاری خواسته شده است بر آنچه می‌ستایید - به خدا قسم به یاد یعقوب نبودم و از شدت ناراحتی نمی‌توانستم بفهمم که در چه حالتی هستم. از آنها روی برگرداندم و در رختخواب خود دراز کشیدم و گفتم: خداوند می‌داند که من مبرا از این تهمت و اطمینان دارم که خداوند متعال مرا تبرئه خواهد فرمود. در این موقع ابو بکر گفت: من هیچ خانواده‌ای از عرب سراغ ندارم که چنین گرفتار شده باشند و بر آنان آن رسیده باشد که بر خانواده ابو بکر رسیده است. به خدا قسم در دوره جاهلیت که خدا را نمی‌پرستیدیم و عبادتی برایش انجام نمی‌دادیم چنین تهمتی به ما نزدند که اکنون در اسلام به ما نسبت می‌دهند. عایشه گوید: پدرم خشمگین به من روی آورد و من در حالی که می‌گریستم با خود می‌گفتم: به خدا قسم

هرگز از این مطالبی که درباره من می‌گویید توبه نمی‌کنم (زیرا اصلاً گناهی برای خود قائل نیستم). و خدا را گواه می‌گیرم که من خود را کوچکتر و کم‌ارزستر از آن می‌دانستم و می‌دانم که درباره‌ام قرآن نازل شود و مردم آن را در نمازهای خود بخوانند، ولی امیدوار بودم که پیامبر (ص) در این مورد خوابی ببیند و خداوند متعال دروغ بودن مطالبی را که گفته بودند به پیامبر (ص) الهام فرماید، زیرا خداوند متعال برائت مرا می‌دانست. حداکثر انتظار من این بود که جبرئیل در این مورد واقعیت را به پیامبر (ص) خبر دهد، اما هرگز تصور این را هم نمی‌کردم که در مورد من قرآن نازل شود. عایشه گوید: به خدا قسم پیامبر (ص) هنوز از جای خود حرکت نکرده بود و هیچیک از افراد خانواده بیرون نرفته بودند که بر پیامبر (ص) حالت وحی عارض شد و آن حضرت برد خود را بر خود پیچید و متکایی زیر سر نهاد. من چون این حالت را دیدم سخت خوشحال شدم و دانستم که خداوند بر من مهربان است و برائت مرا اعلام خواهد فرمود. پدر و مادرم از ترس

[۱] سوره ۱۲، آیه ۱۸.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۲۴

اینکه مبادا این خبر از طرف خدا تأیید شود، تمام آن شب را کنار پیامبر (ص) ماندند و حالت آنها طوری بود که می‌ترسیدم از اندوه بمیرند. پس از مدتی پیامبر (ص) چهره خود را گشود و در حالی که می‌خندید و دانه‌های عرق همچون مروارید از چهره‌اش سرازیر بود، به صورت خود دست می‌کشید. اولین گفتاری که فرمود این بود: ای عایشه خداوند برائت ترا نازل فرمود.

گوید: در این هنگام چهره پدر و مادرم باز شد و مادرم گفت: برخیز و نزد رسول خدا برو. گفتم:

سوگند به خدا فقط برای سپاسگزاری از خداوند متعال برمی‌خیزم نه برای سپاسگزاری از تو، و خداوند متعال این آیه را نازل فرمود: **إِنَّ الَّذِينَ جَاءُوا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِّنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ شَرًّا لَّكُم بَلْ هُوَ خَيْرٌ لَّكُمْ ...** [۱] ۲۴: ۱۱ - همانا آنان که دروغی بزرگ آوردند جماعتی‌اند از شما، آن را برای خود شر مپندارید بلکه برای شما خیر است.

گوید: پیامبر (ص) شادمان به سوی مردم بیرون رفت و بر منبر برآمد و خدای را چنانکه شایسته و بایسته است حمد و ثنا فرمود: آنگاه آیه‌ای را که در مورد برائت عایشه نازل شده بود قرائت فرمود. عایشه گوید: پیامبر (ص) تهمت‌زنندگان را حد زد. کسی که عمده این کار به عهده او بود عبد الله بن ابی بود، و مسطح بن اثاثه و حسان بن ثابت هم در آن دست داشتند.

واقدی گوید: و هم گفته‌اند که رسول خدا (ص) بر آنها حد نزد و این صحیحتر است.

سعید بن جبیر در مورد این آیه می‌گفت: هر کس به زن شوهرداری تهمت بزند، خداوند او را در دنیا و آخرت لعنت می‌کند. و هم گفته است که این آیه مخصوص ام‌المؤمنین عایشه است.

از افلح خدمتکار ابی ایوب برایم نقل کردند که همسر ابی ایوب به او گفته است: آیا مطالبی را که در مورد عایشه می‌گویند شنیده‌ای؟ ابو ایوب گفت: آری، ولی دروغ است. و به همسر خود گفت: آیا تو چنین کاری می‌کنی؟ گفت: به خدا هرگز.

ابو ایوب گفت: به خدا قسم عایشه از تو بهتر است. و چون در مورد این داستان قرآن نازل شد، خداوند در ضمن آن می‌فرماید: **لَوْلَا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ ظَنَّ الْمُؤْمِنُونَ وَالْمُؤْمِنَاتُ بِأَنفُسِهِمْ خَيْرًا وَقَالُوا هَذَا إِفْكٌ مُّبِينٌ** ۲۴: ۱۲ [۲] - چرا هنگامی که آن را شنیدید، مؤمنان و مؤمنات به خودشان ظن نبردند خیر را و گفتند این دروغی آشکار است.

گویند: منظور گفتگوی ابو ایوب و همسر اوست، و هم گفته‌اند که چنین گفتگویی میان ابی بن کعب و همسرش صورت گرفته است.

[۱] سوره ۲۴، آیه ۱۱.

[۲] سوره ۲۴، آیه ۱۲.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۲۵

از ام سعد، دختر سعد بن ربیع برایم نقل کردند که می‌گفت: ام طفیل همسر ابی بن کعب به او گفت: آیا آنچه مردم درباره عایشه می‌گویند شنیده‌ای؟ ابی گفت: چه می‌گویند؟ گفت: همین حرفهایی که می‌زنند. ابی بن کعب گفت: به خدا قسم دروغ است. سپس از همسر خود پرسید:

آیا تو چنین کاری می‌کنی؟ گفت: به خدا پناه می‌برم. ابی گفت: سوگند به خدا که عایشه به مراتب از تو بهتر است. همسرش گفت: آری گواهی می‌دهم که چنین است و این آیه نازل شد.

گویند پس از چند روز، پیامبر (ص) همراه با تنی چند دست سعد بن معاذ را در دست گرفت و او را به خانه سعد بن عباده برد، و باتفاق همراهان ساعتی در خانه سعد بن معاذ نشستند و صحبت کردند. سعد بن عباده هم خوراکی تهیه کرد و پیامبر (ص) و سعد بن معاذ و همراهان همانجا غذا خوردند. چند روز دیگر پیامبر (ص) به اتفاق تنی چند دست سعد بن عباده را گرفته و او را به خانه سعد بن معاذ آوردند و ساعتی نشستند و صحبت کردند. سعد بن معاذ هم غذا تهیه کرد و پیامبر (ص) و سعد بن عباده و همراهان آنجا غذا خوردند. پیامبر (ص) این کار را به منظور رفع کدورتی که در بگو مگوی میان ایشان حاصل شده بود انجام دادند.

معمربا اسناد خود از عمار یاسر برایم نقل کرد که او گفته است: موقعی که پیامبر (ص) به واسطه گم شدن گردنبد عایشه در منطقه ذات الجیش معطل شده بودند، ما نیز همراه ایشان بودیم. چون سپیده سر زد و آیه تیمم نازل شد، دستهای خود را روی زمین کشیدیم و سپس پشت و روی دستهای خود را تا آرنج دست مسح کشیدیم. پیامبر (ص) در طول مسافرت، نماز ظهر و عصر، و مغرب و عشا را با هم برگزار می‌کردند.

عبد الحمید بن جعفر و چندین نفر دیگر، هر کدام از قول گروهی نقل کردند که چون عبد الله بن ابی این حرفها را زد، جعیل بن سراقع و جهجاء را که از فقرای مهاجران بودند دشنام داد و گفت: اشخاصی مثل این دو نفر بر قوم من فخر می‌فروشدند و حال این که ما بودیم که محمد را به دوره عزت و شرف رساندیم! به خدا قسم در آن موقع جعیل بن سراقع خوشحال بود که ساکت باشد و حرفی نزند و امروز برای ما بلبل زبانی می‌کند. عبد الله بن ابی درباره صفوان بن معطل هم مطالبی گفت و به او تهمتهایی زد. حسان بن ثابت این بیت را در سرزنش آن دو سرود:

مردم بی سر و پا و فرومایه به عزت رسیدند حال آنکه پسر فریعه (حسان بن ثابت) یکه و تنها مانده است [۱]

[۱] برای اطلاع بیشتر از بقیه ابیات به دیوان حسان، چاپ بیروت، ص ۶۲، مراجعه شود. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۲۶

چون مسلمانان به مدینه آمدند، صفوان بن معطل پیش جعیل بن سراقه رفت و گفت: بیا برویم و حسان بن ثابت را بزنیم چون در این بیت منظورش کوبیدن من و تو بوده است، و حال آنکه ما به پیامبر (ص) نزدیکتر از او هستیم. جعیل از این کار خودداری کرد و گفت: من تا پیامبر (ص) دستوری نفرمایند در این مورد اقدامی نمی‌کنم، و تو هم تا از پیامبر (ص) در این مورد کسب اجازه نکرده‌ای اقدامی نکن! ولی صفوان بر او اعتراض کرد و خودش در حالی که شمشیر کشیده بود به قصد ضرب و جرح حسان بن ثابت به سراغ او رفت. در آن هنگام حسان در انجمن انصار بود، همین که صفوان به حسان بن ثابت حمله کرد، انصار برجستند و صفوان را گرفتند و او را با طناب بسته و اسیر گرفتند، و ثابت بن قیس بن شماس عهده‌دار این کار شد.

در این هنگام عماره بن حزم بر ایشان گذشت و پرسید: چه می‌کنید؟ آیا رسول خدا (ص) به این کار فرمان داده‌اند و راضی هستند؟ یا اینکه سر خود چنین رفتار می‌کنید؟ گفتند: رسول خدا اطلاع ندارند. گفت: خیلی جرأت کرده‌اید! رهایش کنید! آنگاه خود او صفوان و ثابت را به حضور پیامبر (ص) آورد. ثابت می‌خواست برگردد اما عماره از این کار او را منع کرد تا اینکه نزد رسول خدا (ص) آمدند.

حسان بن ثابت به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، صفوان میان اقوام و خویشاوندانم با شمشیر کشیده بر من حمله کرد و چنان مرا زد و مجروح ساخت که چیزی نمانده بود بمیرم، و خیال می‌کنم حالا هم از این زخم بمیرم.

پیامبر (ص) روی به صفوان فرمود و در حالی که سخت خشمگین شده بود فرمود: چرا به او حمله کردی و به رویش شمشیر کشیدی؟ گفت: ای رسول خدا او مرا آزار داده است و هجو کرده است و مرا نادان شمرده، و نسبت به اسلام من رشک و حسد برده است. آنگاه پیامبر (ص) رو به حسان کرد و گفت: آیا مردمی را که مسلمان شده‌اند هجو گفته‌ای و نابخرد شمرده‌ای؟ و سپس فرمود: فعلا صفوان را حبس کنید، اگر حسان مرد او را به خون حسان بکشید! صفوان را از حضور پیامبر (ص) بیرون بردند و زندانی کردند. چون این خبر به سعد بن عباده رسید که صفوان را زندانی کرده‌اند، پیش قوم خود که خزر جیان بودند آمد و گفت: عجیب است که نسبت به مردی از اصحاب رسول خدا (ص) بد رفتاری کرده‌اید، و او را آزار داده و دشنام گفته و برایش شعر سروده‌اید. او از آنچه گفته شده، خشمگین گردیده و کاری کرده است، و شما در حالی که رسول خدا (ص) میان شما هستند او را به بدترین وضعی اسیر کرده‌اید! آنها گفتند: رسول خدا (ص) فرمان داده‌اند که او را زندانی کنیم و هم فرمود که: اگر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۲۷

دوست شما مرد، صفوان را به قصاص بکشید.

سعد بن عباده گفت: عفو و بخشش نزد رسول خدا (ص) مطلوبتر است، البته آن حضرت به حق قضاوت فرموده‌اند ولی

من می‌دانم که میل دارند صفوان آزاد شود، و به خدا قسم از جای خود حرکت نمی‌کنم تا او آزاد شود! حسان گفت: من از حق خود گذشتم و هر حقی هم که داشته باشم از آن تو باشد. ولی خویشان او از این کار سرباز زدند. در این موقع، قیس پسر سعد بن عباد، ناراحت و خشمگین شد و خطاب به خویشان حسان گفت: خیلی عجیب است، تا به امروز چنین چیزی ندیده‌ام! حسان از حق خودش گذشت کرده است و شما از پذیرش رای او خودداری می‌کنید! من تصور نمی‌کردم که کسی از قبیله خزرج تقاضای سعد بن عباد را نپذیرد یا چیزی را که او می‌خواهد رد کند. این بود که خزر جیان حجات کشیدند و صفوان را از زندان آزاد ساختند.

سعد بن عباد، صفوان را با خود به خانه برد و جامه‌ای ارزنده بر او پوشاند، و صفوان از خانه او بیرون آمد و برای نماز به مسجد رفت.

همینکه پیامبر (ص) او را دیدند فرمودند: صفوان است؟ گفتند: آری. فرمود: چه کسی این جامه را به او پوشانده است؟ گفتند: سعد بن عباد. فرمود: خداوند به او از جامه‌های بهشت بپوشاند.

بعد هم سعد بن عباد با حسان بن ثابت گفتگو کرد و گفت: اگر خودت به حضور پیامبر (ص) نروی و حق خودت را در مورد صفوان به آن حضرت وانگذاری، دیگر با تو صحبت نخواهم کرد. حسان همراه خویشاوندان خود به مسجد آمد و مقابل پیامبر (ص) ایستاد و گفت:

ای رسول خدا، حق خودم را در مورد صفوان به شما واگذاشتم. پیامبر (ص) فرمود: آفرین بر تو، من پذیرفتم. و در مقابل زمین باثری به او واگذار فرمودند تا آنرا آباد کند که نام آن منطقه بیرحاء [۱] بود. سعد بن عباد هم در مقابل این گذشت، مزرعه‌ای به او واگذار کرد که برایش در آمد سرشاری داشت.

واقدی گوید: از قول نافع بن جبیر هم برایم روایت کردند که می‌گفت: حسان بن ثابت، صفوان را زندانی کرد، و چون حسان بهبود یافت پیامبر (ص) به او پیغام دادند که: در این مسئله خوش رفتاری و گذشت کن. و حسان در پاسخ عرض کرد که: صفوان در اختیار شماست.

و حضرت در عوض آن زمین را به او واگذار فرمودند.

[۱] بیرحاء، نام زمینی است که ابی طلحه بن سهل بن پیامبر (ص) تقدیم داشته بود.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۲۸

افلح بن حمید از قول پدر خود برایم روایت کرد که: عایشه همواره از حسان به نیکی یاد می‌کرد. روزی شنید که عروه بن زبیر، حسان را دشنام می‌دهد، به او اعتراض کرد و گفت:

پسرکم به حسان دشنام مده! مگر او این بیت را نسروده است:

همانا پدرم و پدرش و آبروی من همه در مقابل محمد (ص) فدا باد [۱] سعید بن ابی زید انصاری برایم از عایشه نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) فرموده‌اند حسان محک شناخت مؤمنان و منافقان است، هیچ مؤمنی او را دشمن نمی‌دارد و هیچ منافقی او را دوست نمی‌دارد. حسان در مدح عایشه این ابیات را سروده است:

زنی پارسا و با وقار که متهم نمی‌شود به گمان بدی و صبح می‌کند در حالی که غیبت کسی را نمی‌کند اگر آنچه که از من درباره او نقل کرده‌اند گفته‌ام.

امیدوارم چنان فلج شوم که انگشتانم حتی نتوانند تازیانه‌ام را بلند کنند [۲] این ابیات را ابن ابی الزناد و ابن جعفر برای من خواندند.

برایم از جابر بن عبد الله روایت کرده‌اند که می‌گفت: من در جنگ مریسیع رفیق و همراه عبد الله بن رواحه بودم، ما نیمه شب به وادی عقیق رسیدیم و دیدیم که مسلمانان برای استراحت فرود آمده‌اند. پرسیدیم: پیامبر (ص) کجایند؟ گفتند: جلوتر از همه هستند و خوابیده‌اند. عبد الله بن رواحه به من گفت: آیا موافقی که معطل نشویم و برویم و به خانه خود برسیم؟ من گفتم: دوست ندارم بر خلاف مردم رفتار کنم، هیچ کس را نمی‌بینم که رفته باشد.

عبد الله بن رواحه گفت: پیامبر (ص) که ما را از این کار نهی نفرموده است. جابر گوید: من نرفتم، و او با من خداحافظی کرد و راه افتاد. گویی هم اکنون او را می‌بینم که تنها می‌رود و هیچ کس با او همراه نیست. او همان شب در محله بلحارث به خانه خود رسیده بود، ولی ناگاه متوجه شده بود که درون خانه‌اش چراغی روشن است، و سایه شخص بلند قدی را با همسر خود دیده و پنداشته بود که مردی است، و بر دست و پای خود مرده و از آمدن خود سخت پشیمان شده بود، و می‌گفت: شیطان همواره با فریب همراه است. به هر حال با شمشیر آخته بی‌اندیشه وارد خانه شده و تصمیم داشته است که هر دو نفر را بکشد. سپس اندکی فکر کرده

[۱] بیتی از اولین قصیده دیوان است که پیش از فتح مکه، در مدح پیامبر (ص) سروده است. دیوان حسان، چاپ بیروت، ص ۸-م.

[۲] برای اطلاع از بقیه ابیات به دیوان حسان، چاپ بیروت، ص ۱۸۸، مراجعه شود. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۲۹

و به خود آمده و با لگد به همسر خود زده و همسرش سراسیمه و در حالی که فریاد می‌کشیده است از خواب بیدار می‌شود.

عبد الله بن رواحه می‌گوید: من عبد الله هستم، این کیست که در خانه است؟ همسرش می‌گوید: این رجیله آرایشگر من است، ما شنیدیم که شما خواهید آمد، به همین منظور این زن را خواستم که مرا بیاراید و شب را پیش من بماند. عبد الله شب را در خانه خود گذراند و صبح زود به قصد پیوستن به پیامبر (ص) راه افتاد، و در محل چاه ابی عتبه به سپاه رسید. در آن موقع پیامبر (ص) همراه ابو بکر و بشیر بن سعد بودند.

پیامبر (ص) به بشیر بن سعد فرمودند: از چهره عبد الله بن رواحه چنین بر می‌آید که کار دیشب، او را خوش نیامده است. همینکه عبد الله بن رواحه به حضور پیامبر (ص) رسید، پیامبر فرمودند: چه خبر؟ و عبد الله داستان را گفت. پیامبر (ص) فرمودند: نیمه شبان در خانه‌های زنان را مکوبید.

جابر می‌گوید: این نخستین باری بود که پیامبر (ص) از این کار نهی فرمودند. جابر همچنین می‌گوید: هیچ چیز بهتر از همراه بودن با لشکر و هماهنگی با ایشان نیست. بار دیگر هم که از خیبر بر می‌گشتیم، از وادی القری گذشته و به جرف

[۱] رسیده بودیم. جارچی پیامبر (ص) جار کشید که در شب به سراغ زنها و خانه‌هایتان نروید. گوید: دو نفر از این فرمان سرپیچی کردند و رفتند و هر دو اموری ناخوشایند دیده بودند.

غزوة خندق

پیامبر (ص) روز سه شنبه هشتم ذی قعدة سال پنجم هجرت لشکر را برای این جنگ حرکت داد. محاصره پانزده شبانه روز طول کشید، و روز چهارشنبه بیست و هفتم ذی قعدة مراجعت فرمود. پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را در مدینه به جای خود گماشته بود.

موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث از پدرش، و ربیعة بن عثمان از زهری و عبد الصمد بن محمد، و یونس بن محمد ظفری، و عبد الله جعفر، و یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، و ابن ابی سبره، و عبد الحمید بن جعفر، و معمر بن راشد، و حزام بن هشام، و محمد بن یحیی بن سهل، و ایوب بن نعمان بن عبد الله بن کعب بن مالک، و موسی بن عبیده، و قدامة بن موسی، و عائذ بن یحیی زرقی، و محمد بن صالح، و عبد الرحمن بن عبد العزیز، و هشام بن سعد، و مجمع -

[۱] جرف، نام منطقه‌ای در سه میلی مدینه به راه شام است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۸۰).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۳۰

بن یعقوب، و ابو معشر، و ضحاک بن عثمان، و عبد الرحمن بن محمد بن ابی بکر، و ابن ابی حبیبه، و ابن ابی الزناد، و اسامة بن زید، هر يك قسمتی از موضوع جنگ خندق را برایم نقل کردند. برخی از ایشان مطالب خود را از شخص دیگری نقل می‌کرد. گروه دیگری هم درباره این جنگ مطالبی برایم نقل کردند و من آنچه را که برایم گفته‌اند می‌نویسم. گویند، چون پیامبر (ص) بنی نضیر را تبعید فرمود، ایشان به ناحیه خیبر رفتند. گروه زیادی از یهودیان دلاور و چابک در خیبر سکونت داشتند، ولی خانه و زندگی و نسب آنها مانند بنی نضیر نبود - بنی نضیر از این جهت برگزیده یهود بودند، البته بنی قریظه هم از نسل کاهنی بودند که از فرزندان هارون (ع) بود - چون بنی نضیر به خیبر رسیدند، حی بن اخطب، و کنانة بن ابی الحقیق، و هوذة بن حقیق، و هوذة بن قیس وائلی که از خاندان بنی خطمه و از قبيلة اوس بود، و ابو عامر همراه ده دوازده نفر دیگر به مکه رفتند تا قریش و پیروان آنها را به جنگ پیامبر (ص) تحریض و ترغیب کنند. آنها به قریش گفتند: ما با شما خواهیم بود تا محمد را از پا در آوریم.

ابو سفیان گفت: آیا فقط انگیزه شما همین است، و به این منظور به مکه آمده‌اید؟ گفتند:

آری، آمده‌ایم تا با شما درباره دشمنی با محمد و جنگ با او همپیمان شویم و بر این کار سوگند بخوریم. ابو سفیان گفت: درود بر شما، خوش آمدید! محبوب ترین مردم در نظر ما کسی است که ما را در ستیزه با محمد یاری کند. آنها به ابو سفیان گفتند: پنجاه نفر از خاندانهای مختلف قریش را که خودت هم همراه ایشان باشی حاضر کن. ما و شما زیر پرده‌های کعبه می‌رویم و در حالی که پهلوهای خود را به دیوار کعبه چسبانده باشیم، سوگند یاد می‌کنیم که هیچیک از ما دیگری را رها نکند و تا آخرین نفر که زنده باشیم، همگی بر دشمنی با محمد هماهنگ و متحد باشیم.

آنها این کار را کردند، و در این باره يك دیگر را سوگند دادند و همپیمان شدند. در این هنگام برخی از قرشیان به برخی

دیگر گفتند: اکنون که بزرگان یثرب که اهل علم و کتابند، پیش شما آمده‌اند، از ایشان دربارهٔ آیین خود و آیین محمد سؤال کنید که کدامیک از ما بر سبیل هدایت و حقیق؟ گفتند: آری، چنین کنیم.

ابو سفیان به یهودیان گفت: ای گروه یهود، شما پیروان اولین کتاب و صاحب علم‌اید، دربارهٔ محمد خبر دهید که آیا آیین ما بهتر است یا آیین محمد؟ و می‌دانید که ما خانهٔ کعبه را آباد می‌داریم، و قربانی می‌کشیم، و آب آشامیدنی حاجیان را فراهم می‌سازیم، و بتها را عبادت می‌کنیم. یهودیان گفتند: مسلم است که شما از او بهترید، شما این خانه را گرامی می‌دارید، و

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۳۱

بر سقایت حاجیان قیام می‌کنید، و شتران پروار را قربانی می‌سازید، و همان چیز را که پدرانمان می‌پرستیدند می‌پرستید، شما به حق سزاوارترید تا او. و خداوند متعال در این مورد این آیه را نازل فرمود: **لَمْ تَرَ إِلَى الَّذِينَ أُوتُوا نَصِيبًا مِنَ الْكِتَابِ يُؤْمِنُونَ بِالْحَيَاتِ وَالطَّاعُوتِ وَيَقُولُونَ لِلَّذِينَ كَفَرُوا هَؤُلَاءِ أَهْدَىٰ مِنَ الَّذِينَ آمَنُوا سَبِيلًا ۚ** [۱] ۵۱- نمی‌بینی یا محمد آنها را که داده شده‌اند بهره‌ای از تورات و انجیل، می‌گروند به بتان و طاغوت و می‌گویند با کافران که این بت پرستان راه یافته‌ترند از مؤمنان.

یهودیان با قریش زمانی را وعده گذاشتند. صفوان بن امیه گفت: ای قریش، همانا شما با این قوم وقتی را قرار گذاشتید و آنها از شما جدا شدند، تلاش کنید که به وعدهٔ خود وفا کنید و مثل دفعهٔ گذشته نشود که با محمد در بدر الصفراء قرار گذاشتیم و به وعدهٔ خود وفا نکردیم و این امر موجب گستاخی محمد شد. من همان وقت هم دوست نمی‌داشتم که ابو سفیان وعده را تعیین کند.

یهودیان بیرون آمدند تا به قبیلهٔ غطفان رسیدند. قریش هم شروع به تجهیز خود برای جنگ کردند، و میان اعراب راه افتاده و آنها را به یاری خود فرا می‌خواندند. آنها همچنین، همپیمانان غیر عرب خود را هم به یاری طلبیدند.

یهودیان هم پیش بنی سلیم آمدند و با آنها وعده کردند که چون قریش حرکت کردند، آنها هم همراهشان بیرون روند. آنگاه به سراغ قبیلهٔ غطفان رفتند و محصول خرماي يك سال خيبر را برای ایشان قرار دادند، مشروط بر آنکه یهود را یاری دهند و همراه قریش به جنگ پیامبر بروند. غطفان این موضوع را پذیرفتند و عینة بن حصن در این کار از همگان پیشگام‌تر بود.

قریش و پیروان ایشان که مجموعاً چهار هزار نفر می‌شدند، بیرون آمده و پرچم خود را در دار الندوه بر پا کردند. آنها سیصد اسب و يك هزار و پانصد شتر نیز همراه خود داشتند.

بنی سلیم هم که هفتصد نفر بودند بیرون آمدند و در منطقهٔ **مر الظهران** به قریش پیوستند.

سرپرستی بنی سلیم بر عهدهٔ سفیان بن عبد شمس همپیمان حرب بن امیه بود. و او پدر ابی الاعور است که در جنگ صفین همراه معاویه بود.

قریش بیرون آمدند در حالی که فرماندهی ایشان بر عهدهٔ ابو سفیان بن حرب بود. بنی اسد را طلحة بن خویلد اسدی فرماندهی می‌کرد و بنی فزاره هم به صورت کامل که هزار نفر بودند به فرماندهی عینة بن حصن حرکت کردند. از قبیلهٔ

اشجع هم چهار صد نفر به فرماندهی مسعود بن

[۱] سورة ۴، آیه ۵۵.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۳۲

رخيله بيرون آمدند و گروهی از آنها نیز در جنگ شرکت نکردند. حارث بن عوف هم قوم خود را که چهار صد نفر بودند بیرون آورد.

هنگامی که افراد قبيله غطفان ضمن حرکت با پدر حارث بن عوف برخوردند، او به آنها گفت: برگردید و به سرزمینهای خود بروید، به جانب محمد (ص) حرکت نکنید که من کار محمد را روشن می‌بینم، اگر از خاور تا باختر بخواهند او را محاصره کنند، با وجود آن عاقبت پیروزی از آن او خواهد بود. ایشان پراکنده شدند و هیچ کس از آنها در جنگ حاضر نشد.

زهري و افراد قبيله بنی مره هم همین را روایت کرده‌اند.

عبد الرحمن بن عبد العزيز برایم از قول عبد الله بن ابی بکر بن عمرو بن حزم، و عاصم بن عمر بن قتاده روایت کرد که آن دو می‌گفتند: بنی مره در حالی که چهار صد نفر بودند و حارث بن عوف مرئی فرمانده ایشان بود، در جنگ خندق شرکت کردند. حسان بن ثابت آنها را هجا گفت، و ایشان هم شعری سرودند و همسایگی و مجاورت خود را با رسول خدا ذکر کردند.

در نظر ما هم همین روایت صحیحتر است که حارث بن عوف همراه قوم خود در جنگ خندق شرکت کرد ولی از عینینه محافظه کار تر بود.

گویند، مجموع افرادی که از قبایل قریش و سلیم و غطفان و اسد در جنگ خندق شرکت کردند ده هزار نفر بودند که به سه لشکر تقسیم می‌شدند. و فرماندهی آنان با ابو سفیان بود.

سپاه حرکت کرد و چون به نزدیک مدینه رسیدند، قریش در ناحیه رومه [۱] در وادی عقیق فرود آمدند. عده‌ای از اعراب و همپیمانان حبشی ایشان هم آنان را همراهی می‌کرد. غطفانی‌ها در منطقه زغابه که در سمت احد قرار دارد فرود آمدند. قریش چهار پایان خود را برای چرا در وادی عقیق و خارستانهای آن رها کردند، اما در آنجا هیچ گونه علفی برای اسبها نبود، مگر همان علفه‌ای که با خود از مکه آورده بودند - علفه‌ای که قریش با خود آورده بودند ذرت بود.

غطفانی‌ها هم شتران خود را برای چرا به بیشه‌های اطراف جرف فرستادند تا خارها را بچرند.

این سپاه هنگامی به مدینه رسیدند که هیچ گونه زراعتی باقی نمانده بود، و مردم يك ماه قبل از آن کشت خود را درو و محصول و کاه خود را جمع آوری کرده بودند. غطفانی‌ها اسبهای خود را برای چرا به باقی مانده علفهای کشتزار رها کردند - و تعداد اسبهای غطفانی‌ها سیصد اسب بود - و علف موجود بر روی زمین تکافوی ایشان را نمی‌داد آنچنانکه شتران آنها از شدت لاغری مشرف به مرگ بودند. بهنگام ورود ایشان، مدینه نیز در اثر نباریدن باران خشک بود.

[۱] رومه، سرزمینی است در مدینه، بین جرف و زغابه. (معجم البلدان، ج ۴، ص ۳۳۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۳۳

چون قریش از مکه آهنگ مدینه کرده و بیرون آمدند، گروهی از سواران خزاعه خود را به پیامبر (ص) رسانده و خبر دادند که قریش از مکه راه افتاده‌اند. این گروه فاصله میان مکه و مدینه را چهار روزه طی کرده بودند. در این هنگام پیامبر (ص) مردم را فرا خوانده و خبر حرکت دشمن را به ایشان دادند و با آنها درباره جهاد و جنگ رایزنی فرمودند. پیامبر (ص) به آنها وعده دادند که اگر شکیبایی و پرهیزکاری کنند، پیروز خواهند شد، و مردم را به اطاعت از خدا و رسول فرمان دادند. پیامبر (ص) در مورد جنگ خندق هم با مسلمانان مشورت فرمود. آن حضرت هنگام جنگ با مردم زیاد مشورت می‌فرمود.

پیامبر (ص) فرمود: آیا برای مبارزه از مدینه بیرون برویم؟ یا در مدینه باقی بمانیم و گرداگرد آن را خندق بسازیم؟ یا در فاصله نزدیک مدینه باشیم و این کوه را پشت سر خود قرار دهیم؟ مسلمانان اختلاف نظر پیدا کردند. گروهی گفتند ما در فاصله میان منطقه بعاث و ثنیة الوداع تا جرف قرار می‌گیریم. گروهی دیگر گفتند مدینه را پشت سر خود قرار می‌دهیم. سلمان گفت: ای رسول خدا، روزگاری که در زمین فارس بودیم، هر گاه از سواران بیم داشتیم برگرد خود خندق می‌کنیم، آیا صلاح می‌دانید که اکنون هم خندق درست کنیم؟ این پیشنهاد و رأی سلمان مسلمانان را خوش آمد و این مطلب را هم بیاد آوردند که پیامبر (ص) در جنگ احد هم دوست می‌داشت که مسلمانان در مدینه بمانند و از آن بیرون نروند، بدین جهت مسلمانان بیرون رفتن از مدینه را دوست نداشتند و ترجیح می‌دادند که در مدینه بمانند. ابو بکر بن ابی سبره برایم از ابو بکر عبد الله بن جهم روایت کرد که می‌گفت: رسول خدا (ص) سوار بر اسب خود شدند و همراه تنی چند از یاران خود از مهاجرین و انصار براه افتادند تا در محله‌ای فرود آیند. پیامبر (ص) خوشتر می‌داشت که کوه سلع [۱] را پشت سر قرار دهد و حفر خندق را از ناحیه مذاد [۲] شروع و به ذباب و راتج [۳] ختم فرمایند.

پیامبر (ص) همان روز فرمان حفر خندق را صادر فرموده و مردم را فرا خواندند. سپس نزدیک شدن دشمن را به ایشان خبر داده و محل استقرار لشکر را در دامنه کوه سلع قرار دادند. مسلمانان شتابان شروع به کندن خندق کردند، و می‌خواستند پیش از رسیدن دشمن آن کار را به سامان رسانند. خود پیامبر (ص) هم برای ترغیب مسلمانان همراه ایشان در خندق کار می‌فرمود. مسلمانان از یهود بنی قریظه مقدار زیادی ابزار مانند بیل و تیشه و زنبیل امانت و

[۱] سلع، نام کوهی در بازار مدینه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۲۴).

[۲] مذاد، نام کوشکی از بنی حرام در غرب مسجد فتح است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۰).

[۳] راتج، نام کوهی است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۱۰).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۳۴

عاریه گرفته بودند. در آن هنگام یهود بنی قریظه با رسول خدا در حالت صلح بودند و آمدن قریش را خوش نمی داشتند. پیامبر (ص) حفر هر بخش از خندق را به گروهی واگذار فرمود.

مهاجران از راتج تا ذباب را می کنند، و انصار از ذباب تا کوه بنی عبید را. بقیه قسمت‌های مدینه خانه‌های متصل بهم بود. محمد بن یحیی بن سهل از پدرش و او از قول پدر بزرگش روایت کرد که می گفته است: من بخاطر دارم که به مسلمانان نگاه می کردم و جوانها در حال حمل خاک بودند، و گودی خندق به اندازه يك قامت بود. مهاجران و انصار خاکهای خندق را در زنبیلها بر روی سر خود می بردند و وقتی بر می گشتند زنبیلهای خالی را از سنگهای کوه سلع پر می کردند. معمولاً خاکها را در آن طرف می ریختند که رسول خدا (ص) و یاران بودند، و سنگها را در طرف دیگر می ریختند که مثل کودهای خرما به نظر می رسید. و سنگ از بهترین سلاحهای ایشان بود که دشمن را با آن می زدند. ابن ابی سبره از مروان بن ابی سعید برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) در آن روز با زنبیل خاک حمل می فرمود. مسلمانان رجز می خواندند و پیامبر (ص) هم این بیت را می خواندند:

هذا الجمال لا جمال خیبر هذا ابر ربنا و اطهر

این مایه برکت است نه بارهای خیبر، آری پروردگار ما نیکوکارتر و پاکیزه تر است.

در آن روز مسلمانان اگر از کسی سستی می دیدند بر او می خندیدند، و در آن روز بود که مسلمانان در مورد سلمان بگو مگو کردند. سلمان مردی نیرومند و کاملاً آشنا به حفر خندق بود.

مهاجران می گفتند سلمان از ماست، و انصار می گفتند او از ماست و ما به او سزاوارتریم.

چون این گفتار مهاجران و انصار به اطلاع پیامبر (ص) رسید فرمود: سلمان مردی است که از خاندان ما شمرده می شود. سلمان به اندازه ده مرد کار می کرد تا اینکه قیس بن ابی صعصعه او را چشم زد و سلمان بیهوش شد و به زمین افتاد. در این مورد از رسول خدا (ص) سؤال کردند، و ایشان فرمود: کنار او بروید و او را وضو و غسل دهید، و آب آن را در ظرفی جمع کرده و پشت سر او خالی کنید! و چنین کردند. سلمان چنان بهبود یافت که گفتی از بند رسته است.

ابن ابی سبره برایم از قول فضیل بن مبشر نقل کرد که گفته است از جابر بن عبد الله شنیدم که می گفت: در هنگام حفر خندق مساحتی را که پنج ذرع در پنج ذرع بود برای سلمان

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۳۵

تعیین کرده بودند، و او به تنهایی آن را کند و چون از کندن آن فارغ شد، می گفت: پروردگارا، زندگی ای جز زندگی آخرت نیست.

ایوب بن نعمان از قول پدرش و او از قول جدش، و جدش از قول کعب بن مالک نقل کرد که گفته است: در روز خندق ضمن کندن زمین رجز می خواندیم و ما - که همه از بنی سلمه بودیم - در يك گوشه مشغول کار بودیم، و پیامبر (ص) فرموده بودند که من چیزی نسرایم. من گفتم: آیا پیامبر (ص) در مورد کس دیگری هم، چنین تصمیمی گرفته اند؟ گفتند: آری به حسان بن ثابت هم، چنین فرموده اند. من دانستم که پیامبر (ص) از این جهت ما را منع فرموده است که ما می توانستیم چیزی بسراییم، و دیگران قدرت آن را نداشتند. بدین جهت تا پایان کار حرفی نزدیم.

چون کندن خندق تمام شد، پیامبر (ص) فرمودند: هیچ کس نباید از آنچه دوستش گفته است خشمگین شود و نباید تعبیر بدی کند، مگر آنچه که کعب و حسان گفته‌اند چون آن دو مایه سرودن شعر را دارند.

یحیی بن عبد العزیز از قول عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد که: جعیل بن سراقه مردی نیکوکار و در عین حال زشت و گرفتار بیماری پوستی بود و در روز خندق با مسلمانان در کندن خندق کمک می‌کرد. پیامبر (ص) در آن روز نام او را به عمر تغییر دادند، و مسلمانان شروع به خواندن رجزی کردند که چنین بود:

بعد از اینکه نام او جعیل بود پیامبر او را عمر نام گذاشت، آری او برای بیچارگان پشتیبانی آشکار بود. و پیامبر (ص) فقط دو کلمه آخر هر مصراع را تکرار می‌فرمود.

هنگامی که مسلمانان مشغول کندن خندق بودند، زید بن ثابت هم از کسانی بود که خاک می‌برد. سعد بن معاذ که همراه رسول خدا (ص) نشسته بود، به زید بن ثابت نگاه کرد و به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، خدا را سپاسگزارم که مرا آنقدر زنده نگهداشت که به تو ایمان آوردم، من در روز جنگ بعثت پدر این زید را که ثابت بن ضحاک بود و بیماری صرع داشت در آغوش گرفتم. پیامبر (ص) فرمود: بسیار پسر خوبی است! اتفاقاً زید بن ثابت در خندق دراز کشیده و خوابش برده بود، و خوابش به حدی سنگین شده بود که عمارة بن حزم شمشیر و کمان و سپرش را برداشت و او بیدار نشد. مسلمانان پس از اینکه از حفر خندق فارغ شدند پراکنده گردیدند و تصمیم گرفتند از خندق مواظبت کنند و گرد آن پاسداری دهند. آنها متوجه زید نشدند و او را همچنان خفته ترک کردند. زید بیدار شد و چون این خبر به پیامبر (ص) رسید

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۳۶

زید را احضار فرموده و گفتند: ای خواب آلوده، خوابیدی تا آنکه اسلحه‌ات را بردند؟! سپس رسول خدا (ص) فرمودند: چه کسی از اسلحه این پسر اطلاع دارد؟ عمارة بن حزم گفت: ای رسول خدا، اسلحه او دست من است. پیامبر (ص) دستور فرمودند اسلحه او را پس بدهد و هم نهی فرمود که هیچ کس حق ندارد حتی به شوخی اسلحه مسلمانان را بردارد، که موجب ترس او گردد.

علی بن عیسی از قول پدرش برایم نقل کرد که می‌گفت: هیچ کس از مسلمان نبود، مگر اینکه در کندن خندق شرکت داشت، یا اینکه خاک می‌برد، چنانکه پیامبر (ص) و ابو بکر و عمر هم شرکت داشتند - و عمرو ابو بکر به هنگام کار هم از یک دیگر جدا نمی‌شدند، و در یک منزل سکونت داشتند و به هنگام حرکت هم با هم بودند - آن دو در جامه‌های خود خاک می‌بردند، زیرا بواسطه عجله مسلمانان، زنبیلی برای آنها باقی نمانده بود.

براء بن عازب می‌گفته است: من هیچ کس را در جامه سرخ زیباتر از پیامبر (ص) ندیده‌ام، چه، خود آن حضرت بسیار سپید و موهای سرش پر پشت بود، چنانکه به شانه‌های آن حضرت می‌رسید. و من در روز حفر خندق آن حضرت را دیدم که بر پشت خود خاک حمل می‌کرد، به طوری که گرد و خاک میان من و او مانع گردید، و من به سپیدی شکم او می‌نگریستم.

ابو سعید خدری هم می‌گوید: گویی هم اکنون به پیامبر (ص) می‌نگرم که همراه مسلمانان مشغول حفر خندق بودند، و

خاک میان سینه و شکم آن حضرت بود و چنین می فرمود:

اللهم لولا انت ما اهتدينا ولا تصدقنا ولا صلينا

پروردگارا اگر تو ما را هدایت نفرموده بودی هدایت نمی شدیم، و نه تصدیق می کردیم و نه نماز می گزاردیم. و این گفتار را تکرار می فرمود.

ابی بن عباس بن سهل از قول پدر و پدر بزرگش برایم نقل کرد که می گفت: ما روز حفر خندق همراه رسول خدا (ص) بودیم. آن حضرت تیشه را به دست گرفت و به سنگی زد که بانگی بلند برخاست و پیامبر (ص) خندیدند. پرسیدند ای رسول خدا از چه چیز خندیدید؟

فرمود: از قومی می خندم که ایشان را در قید و غل از خاور می آورند و ایشان را بسوی بهشت می برند، و ایشان آن را خوش نمی دارند.

عاصم بن عبد الله حکمی برایم از عمر بن حکم نقل کرد که می گفت: عمر بن خطاب هم در آن روز در منطقه کوه بنی عبید با تیشه کار می کرد. تیشه او به سنگ سختی برخورد کرد که پیامبر (ص) تیشه را از او گرفتند. وقتی که اولین ضربه را زدند برقی از آن سنگ به جانب

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۳۷

یمن پرید. سپس ضربه دیگری زدند و برقی از سنگ به جانب شام پرید. ضربه سوم را که زدند.

برقی به سوی خاور جهید، و هنگام ضربه سوم سنگ شکست. عمر بن خطاب می گفت: سوگند به کسی که او را به حق مبعوث فرموده است که آن سنگ مانند شن نرم گردید، و هر دفعه که پیامبر (ص) به آن سنگ ضربه می زدند سلمان به سنگ نگاه می کرد و جهش برق را می دید.

او به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، هر دفعه که تیشه می زدید از زیر آن برقی می درخشید.

پیامبر (ص) فرمودند: مگر آن را دیدی؟ گفت: آری. پیامبر (ص) فرمود: در ضربه اول کاخهای شام در نظرم پدید آمد، و در ضربه دوم کاخهای یمن را دیدم، و در ضربه سوم کاخ سپید خسرو را در مدائن دیدم. سپس پیامبر (ص) شروع به شرح دادن چگونگی کاخ خسرو برای سلمان فرمودند. سلمان گفت: درست می گوئید، سوگند به آن کس که تو را بر حق مبعوث فرموده است که کاخ خسرو اینچنین است که شرح می دهید، و گواهی می دهم که رسول خدایی، پیامبر (ص) فرمود: اینها علامت فتوحاتی است که پس از من خداوند برای شما خواهد گشود، ای سلمان، شام فتح خواهد شد، و هرقل به دورترین نقطه کشورش خواهد گریخت و شما بر شام پیروز خواهید شد. هیچ کس را یارای ستیزه با شما نخواهد بود، و یمن را هم خواهید گشود، و خاور هم برای شما فتح خواهد شد، و خسرو پس از فتح کشورش کشته خواهد شد. سلمان می گوید: همه اینها را دیدم.

برایم نقل کردند که خندق میان کوه بنی عبید در محله خربی تا راتج بود. مهاجران عهده دار حفر خندق از ذباب تا راتج بودند، و انصار فاصله میان ذباب تا خربی را می کردند.

این قسمت از خندق را پیامبر (ص) و مسلمانان کردند. ساختمانهای مدینه را هم متصل به یک دیگر قرار دادند که همچون

حصاری شد. بنی عبد الاشهل هم بر گرد خود از منطقه راتج تا پشت آن خندق کردند، به طوری که خندق پشت مسجد مدینه را هم در بر گرفت. بنی دینار هم از خربی تا محل امروزی خانه ابن ابی الجنوب را حفر کردند. مسلمانان زنان و بچه‌ها را در برجها قرار دادند، و همچنین بنی حارثه هم کودکان را در برجها و کوشکهای مرتفع خود قرار دادند. در آن روز عایشه هم آنجا بود. بنی عمرو بن عوف نیز زنان و کودکان را در کوشکها جای دادند. بعضی از ایشان در ناحیه قباء گرد کوشکها را هم خندق کردند. بنی عمرو بن عوف حصارهای خود را استوار ساختند و در آن اجتماع کردند و قبایل خطمه، بنی امیه، وائل و واقف هم زن و بچه خود را در حصار قرار دادند. عبد الرحمن بن ابجر، از قول صالح بن ابی حسان، و او از قول پیرمردان بنی واقف برایم نقل کرد که بنی واقف زنها و کودکان خود را در حصارهای خود جا داده بودند، و خود همراه

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۳۸

پیامبر (ص) بودند، و معمولاً در نیمروز از زن و فرزند خود خبر می گرفتند. پیامبر (ص) آنها را از حضور در جنگ منع فرمود، و وقتی اصرار کردند، مقرر فرمود که مسلح باشند، زیرا که از بنی قریظه بر ایشان می ترسید. هلال بن امیه گفته است: با تنی چند از اقوام خودم و گروهی از بنی عمرو بن عوف می آمدم. از پل و منطقه صفنه گذشته بودیم و آهنگ منطقه قباء را داشتیم. همینکه به عوسا رسیدیم، ناگاه به گروهی برخوردیم که نباش بن قیس قرظی هم با ایشان بود، و ساعتی به سوی ما تیر اندازی کردند. ما هم پاسخ آنها را دادیم و بعضی از طرفین زخمی شدند، و مهاجمان پراکنده شدند و به پناهگاههای خود گریختند. ما هم به خانه‌های خود برگشتیم، و پس از آن دیگر اجتماعی از ایشان ندیدیم.

افلح بن سعید، از محمد بن کعب برایم روایت کرد: خندقی که پیامبر (ص) حفر فرمود، فاصله میان کوه بنی عبید تا راتج بود- و این گفتار در نظر ما صحیح ترین روایت است. و هم گفته‌اند که خندق دارای درهایی بوده است، ولی نمی دانیم در کجا قرار داشته است.

محمد بن زیاد بن ابی هنیده با سند خود از جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که می گفت: روز خندق مردم به سنگی بزرگ و سخت برخوردند و آنقدر با تیشه‌های خود به آن کوبیدند که شکست، سپس رسول خدا (ص) را فرا خواندند. آن حضرت آب طلبید و بر آن سنگ پاشید تا به صورت ریگ و شن در آمد.

جابر بن عبد الله گوید: دیدم که رسول خدا (ص) مشغول کندن خندق هستند، و متوجه شدم که گرسنه‌اند، و می دیدم که میان چینه‌های شکم آن حضرت را گرد و خاک پر کرده است. پیش همسرم آمدم و از گرسنگی پیامبر (ص) با او صحبت کردم. همسرم گفت: به خدا قسم ما چیزی جز اندکی گوشت میش و یک کیلو جو نداریم. جابر گفت: همین را آماده کن و بپز. گوید:

قسمتی از آن گوشت را پختیم، و قسمت دیگری از آن را سرخ کردیم و آرد را هم خمیر کرده و برای پختن نان آماده کردیم.

جابر گوید: من به حضور پیامبر (ص) برگشتم و پس از اینکه احتمال دادم که غذا آماده شده است، گفتم: ای رسول خدا!

من برای شما خوراکی تهیه دیده‌ام، خودتان و هر يك از اصحاب که دوست دارید بفرمایید. پیامبر (ص) انگشتان دست خود را وارد انگشتان دست من کرد، و بلند خطاب به همه اصحاب خود فرمود: دعوت جابر را بپذیرید! و آنها هم همراه ایشان به راه افتادند. من با خود گفتم: به خدا کار من به رسوایی کشید! و زودتر پیش همسرم رفتم و این خبر را به او دادم. او گفت: آیا تو همه را دعوت کردی، یا رسول خدا دعوت فرمود؟ گفتم:

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۳۹

پیامبر خودشان دعوت کردند. گفت: نگران نباش. آزادشان بگذار، رسول خدا خود دانای تر است.

گوید: پیامبر (ص) آمدند، و به اصحاب دستور فرموده بود که به صورت گروه‌های ده نفری بیایند. آنگاه به ما فرمود: گوشتها را تکه تکه کنید و روی دیگ را هم با پارچه بپوشانید و نان را از تنور بیرون بیاورید و آن را هم در پارچه‌ای بپیچید. و چنین کردیم. ما گوشتها را هم ریز کردیم و روی دیگ را با پارچه پوشانیدیم. بعد که رویش را گشودیم، دیدم چیزی از آن کاسته نمی‌شود، و نان را از تنور بیرون آورده و رویش را پوشانیدیم، و دیدیم که چیزی از آن هم کاسته نمی‌شود. همه مردم خوردند و سیر شدند، و ما هم خوردیم و به دیگران هم دادیم. همه مردمی که در آن روز همراه پیامبر (ص) در خندق کار می‌کردند، و انصار این رجز را می‌خواندند:

نحن الذین بایعوا محمدا علی الجهاد ما بقینا ابدا

ما کسانی هستیم که با محمد بیعت کرده‌ایم، برای جهاد تا وقتی زنده باشیم.
و پیامبر (ص) هم می‌فرمود:

اللهم لا خیر الا خیر الآخرة فاغفر للانصار و المهاجرة

خدایا خیری جز خیر آخرت نیست، پروردگارا مهاجران و انصار را ببامرز.

ابن ابی سبره، از صالح بن محمد بن زائده، از ابی سلمة بن عبد الرحمن بن عوف، از ابی واقد لیثی، روایت کرد که می‌گفت: دیدم که پیامبر (ص) ضمن کندن خندق نوجوانان را سان می‌دیدند، و گروهی را اجازه فرمودند و گروهی را رد کردند. همه آنها، حتی نوجوانانی که بالغ نشده و به آنها دستور هم داده نشده بود، در کندن خندق با پیامبر (ص) کار می‌کردند. ولی هنگامی که کار بالا گرفت و جنگ در شرف آغاز بود، پیامبر (ص) به نوجوانانی که بالغ نشده بودند فرمان دادند که به خانه‌های خود برگردند و همراه زنها و بچه‌ها در کوشکها باشند.

تعداد مسلمانان در این جنگ سه هزار بود، و من خود می‌دیدم که پیامبر (ص) گاهی کلنگ می‌زدند، و گاهی با بیل خاکها را کنار می‌زدند، و گاهی هم با زنبیل خاک حمل می‌فرمودند. پیامبر (ص) در آن روز سخت خسته شده، لذا نشستند و بر لبه چپ خندق به سنگی تکیه دادند و خوابشان برد. من ابو بکر و عمر را دیدم که بالای سر آن حضرت ایستاده بودند و از نزدیک شدن مردم ممانعت می‌کردند تا آن حضرت بیدار نشوند. اتفاقا همینکه من نزدیک آن حضرت رسیدم بیدار شدند، و برخاستند و فرمودند: آیا مرا بیدار کردید؟ و کلنگ را برداشتند و شروع به ضربه زدن کردند، و می‌فرمودند:

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۴۰

اللَّهُمَّ انِّ الْعَيْشِ عَيْشِ الْآخِرَةِ فاغفر للأنصار و المهاجرة
اللَّهُمَّ العن عضلا و القاره فهم كلفوني أنقل الحجارة

خدایا زندگی واقعی زندگی آخرت است، خدایا انصار و مهاجران را بیامر، خدایا قبیله‌های عضل و قاره را لعنت فرمای، که آنها مرا مجبور به حمل سنگ کرده‌اند.

از جمله کسانی که پیامبر (ص) به آنان اجازه شرکت در جنگ دادند، ابن عمر و زید بن ثابت و براء بن عازب بودند که هر کدام پانزده سال داشتند.

عبد الحمید بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد: مدت کندن و آماده کردن خندق شش روز طول کشید. پیامبر (ص) در دامنه کوه سلع فرود آمدند و آن کوه را پشت سر خود و خندق را روبروی خویش قرار دادند، و لشکرگاه پیامبر آنجا بود. برای پیامبر (ص) خیمه‌ای چرمی در کنار مسجدی که بیخ کوه- کوه احزاب- قرار داشت بر پا کردند. پیامبر (ص) میان زنان خود نوبت قرار داده بودند. چند روزی عایشه حضور داشت، و پس از او ام سلمه، و بعد از او زینب دختر جحش و میان همین سه نفر از بانوان نوبت بود. این سه بانو در منطقه خندق بودند. و دیگر همسران حضرت پیامبر (ص) در گوشکهای بنی حارثه بودند. و گفته‌اند که برخی از ایشان در برج و کوشک مسیر [۱] بودند که در محله بنی زریق قرار داشت و استوار و محکم بود. و هم گفته‌اند که برخی از ایشان در برج فارغ [۲] بودند، و همه اینها را شنیده‌ایم.

ابو ایوب بن نعمان از قول پدرش برایم نقل کرد که گفته است: حی بن اخطب ضمن راه به ابو سفیان بن حرب و قریش گفته بود: قوم من بنی قریظه همراه شما خواهند بود، و ایشان هفتصد و پنجاه جنگجویند که اسلحه فراوانی هم دارند. چون به نزدیکی مدینه رسیدند ابو سفیان به حی گفت: نزد قوم برو و از ایشان بخواه تا پیمان خود را با محمد برهم بزنند.

حی به راه افتاد و پیش بنی قریظه آمد. و پیامبر (ص) هنگامی که به مدینه آمده بودند با بنی قریظه و بنی نضیر و دیگر یهودیانی که در مدینه بودند مصالحه فرموده بودند که آنها نه علیه آن حضرت باشند و نه او را یاری دهند. و هم گفته‌اند که قرار بر این بوده است که اگر از یهود کسی به جنگ پیامبر بیاید، این یهودیان پیامبر را یاری دهند. و آنها طبق همان شرایطی که میان

[۱] مسیر، نام کوشکی از بنی عبد الأشهل است (سمهودی، وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۲).

[۲] فارغ، نام کوشکی در خانه جعفر بن یحیی در باب الرحمه است (سمهودی، وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۴).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۴۱

اوس و خزرج متداول بوده است، در مدینه مقیم باشند.

و هم گفته‌اند که: حی از محل ذی الحلیفه راه خود را برگردانده و منطقه عصبه را پیمود تا خود را به کعب بن اسد برساند. کعب کسی بود که از طرف بنی قریظه پیمان را امضا کرده بود.

محمد بن کعب قرظی در این مورد چنین گفته است: حی بن اخطب مردی شوم بود، هم بنی نضیر را به بدبختی افکند و

هم قریظه را به کشتن داد، و دوست می‌داشت که بر آنها ریاست و فرماندهی داشته باشد. کسی که در قریش شبیه به او بود، ابو جهل بن هشام بود.

چون حیّی پیش بنی قریظه آمد، ایشان او را در خانه خود نمی‌پذیرفتند و این کار را خوش نداشتند. اولین نفری که حیّی او را دید غزال بن سموئیل بود و به او گفت: خبری برایت آورده‌ام که از محمد راحت خواهی شد! این قریش است که به وادی عقیق فرود آمده‌اند و غطفان هم به محل زغابه رسیده‌اند. غزال در پاسخ او گفت: سوگند به خدا، بدبختی روزگار را برای ما آورده‌ای! حیّی به او گفت: چنین مگو! سپس بر در خانه کعب بن اسد رفت و در زد.

کعب او را شناخت و گفت: دیدار حیّی مرا چه سود، مردی شوم که قوم خود را به بدبختی افکند، و اکنون هم از من می‌خواهد که پیمان شکنی کنم. گوید: حیّی دوباره در را کوبید. کعب گفت:

تو مرد شومی هستی! قوم خود را چنان بد بخت کردی که همه را به هلاک افکندی، از محله ما بر گرد که تو هلاک من و قوم مرا اراده کرده‌ای. حیّی از بازگشت خودداری کرد. کعب گفت: ای حیّی، من با محمد قراردادی دارم، و پیمانی بسته‌ام و جز راستی چیزی از او ندیده‌ام، به خدا سوگند که او هیچ پیمانی را رعایت کرده است. حیّی گفت: وای بر تو! من برای تو دریای بیکران و عزت روزگار را آورده‌ام، قریش را همراه همه سران و بزرگان ایشان آورده‌ام، کنانه را در منطقه رومه فرود آورده‌ام، و غطفان را هم همراه همه سران و بزرگان ایشان آورده‌ام، و در زغابه به طرف نغمی [۱] فرود آمده‌اند. اینها اسبان زیاد و شتران فراوان همراه دارند، عدد این سپاه ده هزار، و شمار اسب ایشان هزار است، و سلاح فراوان دارند، و محمد از این جمله‌ها جان بدر نمی‌برد. همگی آنها پیمان بسته‌اند که مراجعت نکنند مگر اینکه محمد و همراهانش را درمانده سازند. کعب گفت: وای بر تو! به خدا قسم خواری روزگار را و ابری را که فقط رعد و برق دارد و بارانی در آن نیست برای من آورده‌ای. و حال آنکه من غرقه دریای بیکرانی هستم و نمی‌توانم که خانه خود را ویران سازم، مخصوصاً که همه مال و ثروت من هم همین جاست و

[۱] نغمی، نام محلی نزدیک احد است که به ابو طالب تعلق داشت. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۸۴).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۴۲

زنان و کودکان خرد سالم همراه من اند، از پیش من برگرد که مرا به آنچه آورده‌ای نیازی نیست.

حیّی گفت: وای بر تو! بگذار با تو صحبت کنم. کعب گفت: بهر حال من انجام دهنده این کار نیستم. حیّی گفت: می‌دانم که از ترس نان و خورشت در را نمی‌گشایی که مبادا من از آن بخورم، ولی تعهد می‌کنم که دست خود را در ظرف غذای تو وارد نکنم. کعب از این حرف ناراحت شد و در را گشود، و حیّی بر او وارد شد، و مرتب در باغ سبز به کعب نشان داد تا او ملایم شد و به حیّی گفت: امروز را برگرد، تا من با سران یهود مشورت کنم. حیّی گفت: آنها همه کارهای پیمان را به تو واگذار کرده‌اند، و تو برای ایشان تصمیم می‌گیری. و شروع به اصرار کرد به طوری که او را از عقیده خود برگرداند. کعب به او گفت: من در کمال کراهت کاری را که تو می‌خواهی عهده‌دار می‌شوم و می‌ترسم که محمد کشته نشود، و قریش به سرزمین خود برگردند، تو هم به خانه و زندگی خود بر می‌گردی و من در گود باقی می‌مانم و با

همراهانم کشته خواهیم شد. حیّی گفت: به توراتی که در روز طور سینا بر موسی نازل شده است، سوگند یاد می‌کنم که اگر محمد در این هجوم کشته نشود، و قریش و غطفان هم پیش از آنکه او را از پای درآورند مراجعت کنند، من با تو در حصار درآیم تا آنچه که بر سر تو خواهد آمد بر سر من هم بیاید.

کعب پیمانی را که میان او و رسول خدا (ص) بود شکست و حیّی نامه‌ای را که به فرمان پیامبر (ص) نوشته بودند خواست و آنرا پاره کرد و چون آن کار را انجام داد، دانست که کار بالا خواهد گرفت و به جنگ و خونریزی منتهی خواهد شد.

حیّی از خانه کعب بیرون آمده و نزد مردم بنی قریظه که گرد خانه جمع شده بودند آمد و این خبر را به ایشان داد. زبیر بن باطا گفت: این مایه هلاک یهود است! قریش و غطفان برخوانند گشت و ما را همراه اموال و فرزندانمان در خانه‌هایمان رها می‌کنند، و هرگز نیروی ما به محمد نمی‌رسد. از این پس نه یک مرد یهودی راحت خواهد خوابید، و نه یک زن یهودی در مدینه می‌تواند اقامت کند.

کعب بن اسد به دنبال پنج نفر از رؤسای یهود فرستاد که زبیر بن باطا، نباش بن قیس، غزال بن سموئیل، عسقبه بن زید و کعب بن زید بودند. و موضوع حیّی را با ایشان در میان گذاشت و گفت: حیّی گفته است که به سوی او بر می‌گردد و با او در حصار خواهد بود، تا هر چه به کعب می‌رسد به او هم برسد. زبیر بن باطا گفت: حالا چه احتیاجی است به اینکه وقتی تو کشته می‌شوی حیّی هم با تو کشته شود؟! گوید: کعب سکوت کرد، و آنها به او گفتند: ما دوست نمی‌داریم که اندیشه و رأی تو را نادرست بخوانیم یا با تو مخالفت کنیم، ولی حیّی کسی است

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۴۳

که شومی او را می‌دانی. و کعب بن اسد بر کاری که کرده بود پشیمان شد. ولی چون خداوند متعال اراده هلاک ایشان را فرموده بود، آنچه می‌بایست پیش آمد.

در آن موقع که رسول خدا (ص) و مسلمانان در خندق بودند، عمر بن خطاب به حضور پیامبر (ص) آمد. آن حضرت در خیمه خود که از چرم بود و کنار مسجدی در بن کوه قرار داشت بودند. ابو بکر هم همراه پیامبر (ص) بود، و مسلمانان کنار خندق به نوبت کار می‌کردند و پاسداری می‌دادند. آنان مجموعاً سی و چند اسب داشتند. سوارکاران بر دو سوی خندق می‌گشتند و به مردانی که آنها را در مناطق مختلف برای نگهبانی گذاشته بودند سرکشی می‌کردند. در این موقع عمر آمد و گفت: ای رسول خدا، به من خبر رسیده است که بنی قریظه پیمان را شکسته، و جنگ خواهند کرد. این موضوع بر پیامبر (ص) گران آمد و فرمود: چه کسی را بفرستیم که برای ما خبر صحیح بیاورد؟ عمر گفت: زبیر بن عوام. و او نخستین کسی بود که پیامبر (ص) گسیل داشتند و به او دستور دادند به طرف بنی قریظه برو. زبیر رفت و بررسی کرد، سپس برگشت و گفت: ای رسول خدا، من دیدم که حصارهای خود را اصلاح، و راههای خود را آماده می‌کردند، و چهارپایان خود را جمع کرده بودند. در این هنگام بود که رسول خدا (ص) فرموده بود: هر پیامبری را حواریانی است و حواری من زبیر پسر عمه من است.

سپس پیامبر (ص) سعد بن معاذ، و سعد بن عباد، و اسید بن حضیر را احضار کرده و فرمودند: به من خبر رسیده است که

بنی قریظه پیمان خود را شکسته‌اند، و تصمیم به جنگ گرفته‌اند، بروید ببینید آیا این خبری که به من رسیده است حق و صحیح است؟ اگر این مطلب باطل و دروغ بود، وقتی برگشتید آشکارا در میان بگذارید، و اگر دیدید راست است به اشاره بگویید، که خود من بفهمم و مایه تضعیف روحیه مسلمانان نشوید.

این گروه چون پیش کعب بن اسد رسیدند، متوجه شدند که پیمان را شکسته‌اند. پس آنها را به حق خدا سوگند دادند که پیمان را رعایت کنند و پیش از اینکه کار بالا بگیرد و منجر به خون ریزی گردد بر سر عهد خود بازگردند و از حیی بن اخطب پیروی نکنند. کعب گفت: ما هرگز بر سر آن پیمان باز نمی‌گردیم، من آن پیمان را چنان بریدم که بند کفش خود را. سپس شروع به دشنام و ناسزا گفتن نسبت به سعد بن معاذ کرد. اسید بن حضیر به کعب گفت: ای دشمن خدا! به سرور خود دشنام می‌دهی و حال آنکه تو همشان و کفو او نیستی. به خدا سوگند ای یهودی زاده، بخواست خدا قریش خواهد گریخت و تو را در خانه‌ات رها خواهند کرد، آنگاه به سراغت می‌آیم و تو از این حصار فرود خواهی آمد و تن به فرمان ما خواهی داد. و تو می‌دانی که بنی نضیر از تو عزیزتر بودند و توان و قدرت تو نصف قدرت ایشان است، و دیدی

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۴۴

که خداوند بر آنها چه کرد، و پیش از آن هم بنو قینقاع بن به حکم و فرمان ما دادند. کعب گفت:

ای پسر حضیر حالا از آمدنت مرا می‌ترسانی؟ همانا سوگند به تورات، که پدرت مرا در جنگ بعث دیده است، اگر ما نمی‌بودیم خزرچی‌ها او را از این سرزمین بیرون کرده بودند. وانگهی به خدا قسم شما تاکنون به گروهی برخورد نکرده‌اید که آداب جنگ را بدانند و خوب از عهده آن بر آید، ما هستیم که بخوبی از عهده جنگ با شما بر می‌آیم. آنگاه کعب و دیگر یهودیان نسبت به پیامبر (ص)، و مسلمانان زشت‌ترین دشنامها را دادند و به سعد بن عباده نیز چندان ناسزا گفتند که او را خشمگین کردند. سعد بن معاذ به سعد بن عباده گفت: رهایشان کن.

ما برای این کار و بگو مگو نیامده‌ایم، کار میان ما سخت‌تر از ناسزا گفتن به یک دیگر است، و شمشیر حکم فرما خواهد بود.

کسی که سعد بن عباده را ناسزا داده بود، نباش بن قیس بود که به او گفت: فلان مادرت را باید دندان بگیری! و سعد بن عباده از این ناسزا سخت خشمگین گردید. سعد بن معاذ به آنها گفت: من بر آن روز شما می‌ترسم که همچون روز بنی نضیر باشد. غزال بن سموئیل به او گفت: فلان پدرت را بخور! سعد بن معاذ گفت: اگر سخن دیگری گفته بودی پسندیده‌تر از این بود.

گوید: آنها پیش پیامبر (ص) برگشتند، و چون به حضور آن حضرت رسیدند سعد بن عباده گفت: «عضل و قاره» و دو همراه او هم سکوت کردند و منظور سعد بن عباده از گفتن نام این دو قبیله مکر ایشان نسبت به خیب و اصحاب رجیع بود. آنگاه نشستند. پیامبر (ص) تکبیر فرمود و گفت: ای مسلمانان مژده باد شما را به یاری و کمک خدا، این خبر میان مسلمانان منتشر شد و متوجه پیمان شکنی بنی قریظه گردیدند، و ترس و بیم مسلمانان فزونی یافت و کار بر ایشان سخت و دشوار شد.

گویند: در اثر این امر نفاق رونق گرفت، و مردم سست شدند، و گرفتاری بزرگ شد، و ترس و بیم شدت یافت، مخصوصا

نسبت به زنها و بچه‌ها. وضع مسلمانان چنان بود که خداوند تعالی می‌فرماید: **إِذْ جَاؤُكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونًا** ۳۳: ۱۰- [۱] - چون آمدند سوی شما از زبر سو و فرو سوی شما و چون از جای برفت چشمها و رسید دل‌ها به حلقها و گمان می‌بردید به خدای تعالی هر گونه گمان‌ها پیامبر (ص) و مسلمانان رویا روی دشمن بودند و نمی‌توانستند از جای خود حرکت کنند، و

[۱] سورة ۳۳، آیه ۱۰.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۴۵

ناچار بودند که از خندق خود حفاظت و پاسداری کنند. گروهی سخنان زشتی گفتند، چنانکه معتب بن قشیر گفت: محمد، گنجهای خسرو و قیصر را به ما وعده می‌دهد، و حال آنکه هیچیک از ما تأمین ندارد که برای قضای حاجت خود برود، خدا و رسولش فقط ما را به خود غره کرده و فریب می‌دهند.

صالح بن جعفر، از قول ابن کعب برایم نقل کرد که پیامبر (ص) فرمودند: امیدوارم که برگرد خانه کعبه طواف کنم و کلید کعبه را بگیرم! خداوند خسرو و قیصر را هلاک خواهد فرمود و اموال ایشان در راه خدا بخشوده خواهد شد. پیامبر (ص)، این سخنان را هنگامی می‌فرمودند که متوجه بودند چه ترس و بیمی مسلمانان را فرا گرفته است. معتب بن قشیر هنگامی که این گفتار پیامبر (ص) را شنید آن سخنان را گفت.

ابن ابی سبره، از قول حارث بن فضیل برایم نقل کرد که می‌گفت: بنی قریظه تلاش کردند که شبانه به هسته مرکزی مدینه شبیخون بزنند. به این منظور حیی بن اخطب را پیش قریش فرستادند که هزار مرد از ایشان و هزار مرد از غطفان بیایند، تا به کمک آنها حمله کنند. این خبر به پیامبر (ص) رسید و گرفتاری سخت شد. پیامبر (ص)، اسلم بن حریش اشهلی را همراه دویست مرد، و زید بن حارثه را همراه سیصد نفر، برای پاسداری مدینه اعزام فرمودند که تا سپیده دم تکبیر بگویند. سواران مسلمین هم همراه آنها بودند، و چون صبح شد در امان قرار گرفتند.

ابو بکر صدیق در این باره گفته است که: ما از یهود بنی قریظه نسبت به زنها و بچه‌هایی که در مدینه بودند، بیشتر می‌ترسیدیم تا از قریش و غطفان. من در آن شب بالای کوه سلع رفته بودم و به خانه‌های مدینه می‌نگریستم، و چون خانه‌ها را در حالت آرامش می‌دیدم، خدای عز و جل را ستایش می‌کردم. از عواملی که خداوند به آن وسیله بنی قریظه را از حمله به مدینه منصرف ساخت، موضوع پاسداری مدینه بود.

صالح بن خوات از ابن کعب برایم نقل کرد که خوات بن جبیر گفته است: در حالی که خندق را در محاصره خود داشتیم، پیامبر (ص) مرا احضار کردند و فرمودند: به اردوگاه بنی قریظه برو و بین تصمیم شیخون نداشته باش، و یا از جایی نفوذ نکرده باش، و خبرش را برای من بیاور.

گوید: نزدیک غروب آفتاب بود که از حضور پیامبر (ص) بیرون آمدم، و از سلع سرازیر شده بودم که آفتاب غروب کرد. نماز مغرب را گزاردم و به سوی راتج رفتم و از منطقه قبایل عبدالاشهل و زهره و بعث گذشتم. چون نزدیک بنی قریظه رسیدم گفتم که کمین می‌کنم، و

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۴۶

همین کار را کردم. ساعتی دژهای آنها را زیر نظر گرفته بودم که مرا خواب در ربود. ناگاه به خود آمدم و دیدم مردی مرا بر دوش خود حمل می کند، و همچنان که خواب در بودم او مرا بدوش گرفته و حرکت کرده بود. وقتی فهمیدم که او از پیشاهنگان بنی قریظه است، سخت از رسول خدا شرمند شدم، زیرا مأموریت و دستوری را که در مورد حفاظت به من داده بودند، ضایع کرده بودم. آن مرد مرا بطرف حصارها و دژهایشان می برد و از صحبتی که به زبان عبری کرد، او را شناختم. او به مسخره گفت: گاوت گوساله چاقی زاییده است. گوید: این را به خاطر داشتم که هیچیک از ایشان بدون دشنه ای که به کمر می بندد بیرون نمی آید. من دست خود را روی دشنه او گذاشتم و همان طور که مشغول گفتگو با مردی بود که بالای بارو ایستاده بود، دشنه را بیرون کشیده و جگرش را دریدم. او فریادی کشید که: این درنده را بگیرید! یهودیان دسته های چوب را بر بالای برجهای خود آتش زدند و آن مرد با شکم دریده فرو افتاد و مرد. مرا هم نتوانستند به چنگ آورند، و از راهی که آمده بودم، برگشتم. معلوم شد جبرئیل موضوع را به رسول خدا خبر داده است و آن حضرت در حالی که می گفته: خوات، پیروز شدی! به یاران خود خبر داده است.

من در حالی که حضور پیامبر (ص) رسیدم که میان یاران خود نشسته و صحبت می فرمود. همینکه مرا دید فرمود: رو سپید باشی! گفتم: شما هم. فرمود: داستان را بگو. و گفتم. فرمود: جبرئیل به من خبر داد. مسلمانان هم به من گفتند که پیامبر قبلاً خبر را همچنان که بوده به اطلاع ایشان رسانده اند. خوات می گفت: شبهای ما کنار خندق همچون روز بود. کس دیگری غیر از صالح بن خوات برایم نقل کرد که خوات می گفت: من پس از جریان آن شب، و رفاقت و صمیمیتی که با یهودیان داشتم همیشه فکر می کردم که این کار و مخصوصاً مسئله دشنه چه مقدار سوء اثر در یهودیان داشت.

ابو بکر بن ابی سبره، از قول عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم نقل کرد که: شبی نباش بن قیس از حصار خود همراه ده نفر از شجاعان یهود بیرون آمد، به امید اینکه بتواند شبیخونی بزند. چون به نزدیکی بقیع رسیدند با گروهی از مسلمانان که از یاران سلمة بن اسلم بن حریش بودند، برخوردند و پس از ساعتی درگیری و تیر اندازی باز گشته بودند. چون این خبر به سلمة بن اسلم، که در محله بنی حارثه بود رسید، با اصحاب خود به دژهای یهودیان توجه کرد، و گرد حصارها شروع به گردش کردند. یهود از این امر به وحشت افتادند و بر فراز برجهای خود آتش افروختند و می گفتند: شبیخون! شبیخون! مسلمانان دو پایه چاههای آب آنها را ویران

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۴۷

کردند و یهودیان از ترس یارای خروج از حصار خود را نداشتند. پیرمردی از قریش این داستان را برایم گفت، و ابن ابی الزناد و ابن جعفر هم می گفتند این داستان از آنچه در احد اتفاق افتاده صحیح تر است و آن این است: حسان بن ثابت مردی فوق العاده ترسو بود، و همراه زنان به برجاها رفته بود. صفیه دختر ابو طالب در برج فارع بود و گروهی از جمله حسان بن ثابت همراه او بودند. در این موقع ده نفر از یهود به

فرماندهی غزال بن سموئیل که همگی از بنی قریظه بودند، هنگام روز به آن حصار حمله آوردند، و شروع به نفوذ و تخریب حصار کردند. صفیه به حسان گفت: ای ابا الولید برخیز و دفاعی بکن! حسان گفت: نه به خدا قسم، جان خود را بر این یهودیان عرضه نمی‌دارم! تا اینکه یکی از یهودیان به در برج رسید و خواست داخل شود. صفیه جامه بر خود پیچید و چماقی بدست گرفته بسوی آن مرد رفت و چنان ضربت سختی بر او زد که سرش را خرد کرده و او را کشت و دیگر یهودیان گریختند.

بنی حارثه هم جمع شدند، و اوس بن قیظی را به حضور رسول خدا (ص) فرستادند و پیام دادند که خانه‌های ما بی پناه و بی حفاظ است، و خانه هیچک از انصار چون خانه‌های ما نیست، میان خانه‌های ما و بنی غطفان هیچ کس نیست که آنها را از ما دفع کند، به ما اجازه دهید که برگردیم و زنان و بچه‌های خود را حفاظت کنیم. پیامبر (ص) به آنها اجازه فرمود و آنها آماده بازگشت شدند.

چون این خبر به سعد بن معاذ رسید به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا به ایشان اجازه ندهید، چون به خدا قسم هر موقع شدت و سختی برای ما و ایشان پیش می‌آید چنین می‌کنند. آنگاه روی به بنی حارثه کرد و گفت: این کار همیشگی شما نسبت به ماست، هر گرفتاری که پیش آمده است شما همینطور رفتار کرده‌اید. در عین حال پیامبر (ص) ایشان را باز گرداند.

عایشه همسر پیامبر (ص) می‌گفت: در یکی از شبها که کنار خندق بودیم، از سعد بن ابی وقاص حالتی دیدم که موجب شد همواره او را دوست داشته باشم. گوید: پیامبر (ص) مرتباً از شکافی که در خندق ایجاد شده بود رفت و آمد می‌فرمود که از آن حراست فرماید. تا اینکه سرما موجب آزار آن حضرت شد و پیش من آمدند، من آن حضرت را گرم کردم، و پس از اینکه گرم شدند دوباره برای حراست از همان شکاف بیرون رفتند و می‌گفتند: می‌ترسم که دشمن از این شکاف نفوذ کند. عایشه گوید: همچنان که پیامبر (ص) در کنار من بودند و گرم می‌شدند، می‌فرمودند: ای کاش مرد نیکوکاری امشب از من پاسداری می‌کرد. گوید: در همین موقع

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۴۸

صدای سلاح و برخورد آهن بیکدیگر را شنیدم، و پیامبر (ص) فرمودند: کیست؟ گفت: سعد بن ابی وقاصم. فرمودند: از این شکاف مواظبت کن. و سپس پیامبر (ص) خوابیدند، و من صدای نفسهای بلند آن حضرت را می‌شنیدم.

واقفی می‌گوید: عبد الرحمن بن محمد بن ابی بکر، از قول عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم روایت کرد که ام سلمه می‌گفت: من در جنگ خندق در تمام مدت اقامت رسول خدا (ص) همراه ایشان بودم، و با آنکه سرمای سختی بود پیامبر (ص) شخصا در خندق پاسداری می‌دادند. شبی به ایشان می‌نگریستم که برخاستند و مدتی نماز گزاردند، سپس از خیمه خود بیرون رفته، و ساعتی دیده بانی فرمودند و شنیدم که می‌فرمود: گروهی از سواران دشمن دور خندق می‌گردند، آیا کسی برای مقابله با آنها هست؟ آنگاه عبّاد بن بشر را صدا زدند. عبّاد گفت: گوش به فرمانم! فرمودند: آیا کسی هم همراه تو هست؟ گفت: آری، من همراه گروهی از یاران خود گرد خیمه شما هستیم. فرمودند: با یاران خود کنار خندق برو و بگرد که گروهی از سواران دشمن این دور و بر می‌گردند، و طمع بسته‌اند که به شما شبیخون زنند. آنگاه دعا فرمودند که:

پروردگارا شر ایشان را از ما دفع کن، و ما را بر ایشان پیروز فرمای، و آنها را مغلوب گردان که کسی غیر از تو نمی تواند آنها را مغلوب کند.

عباد بن بشر همراه یاران خود راه افتاد و ناگاه متوجه شد که ابو سفیان در گروهی از سواران مشرک دور و بر قسمتهای کم عرض خندق می گردد. مسلمانان در مقابل آنها ایستادند، و آنها را با تیر و سنگ زدند. و بالاخره موفق شدند که آنها را با تیر اندازی تضعیف کرده و وادار به بازگشت کنند. عباد بن بشر می گوید: موقعی که برگشتم دیدم پیامبر (ص) نماز می خوانند و من جریان را به ایشان اطلاع دادم.

ام سلمه می گوید: پیامبر (ص) خوابیدند، و من صدای خرخر او را که در خوابی آرام فرو رفته بود می شنیدم. تا آنکه صدای اذان بلال را شنیدم که دمیدن سپیده را اعلام می کرد. پیامبر (ص) بیرون رفته نماز صبح را با مسلمانان گزاردند. آن حضرت می فرمود: خدا عباد بن بشر را رحمت کند! عباد بن بشر همواره ملازم خیمه پیامبر (ص) بود و از آن حراست می کرد.

ایوب بن نعمان از پدرش برایم روایت کرد که می گفت: اسید بن حضیر و یارانش که از خندق پاسداری می کردند به جایی رسیدند که اسبها می توانستند از آن بپرند. و ناگاه با گروهی از مشرکان برخوردند که حدود صد سوار بودند و عمرو بن عاص فرمانده ایشان بود که تصمیم داشتند بر مسلمانان حمله کنند. اسید بن حضیر به اتفاق همراهان در مقابل آنها ایستادند و آنها را با سنگ و تیر زدند تا پشت کردند و گریختند. سلمان فارسی هم که در آن شب همراه

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۴۹

مسلمانان بود، به اسید گفت: دهانه خندق در اینجا تنگ است، و می ترسیم که اسبهای آنها از اینجا بپرند. مردم در کندن آن قسمت عجله کرده بودند، لذا در آن شب با شتاب آنجا را دوباره کنده و بر عرض آن افزودند تا بصورت خندق در آمد و از این مسأله آسوده خاطر شدند.

مسلمانان با آنکه در سرما و گرسنگی شدید بودند به نوبت از خندق پاسداری و حفاظت می کردند.

از جابر بن عبد الله برایم نقل کردند که می گفت: موقعی که من از خندق پاسداری می کردم متوجه شدم که سوارکاران مشرکین دور و بر خندق می گردند، و در جستجوی محل باریکی از خندق هستند که از آنجا گذشته و نفوذ کنند، عمرو بن عاص و خالد بن ولید در صدد این بودند تا از غفلت مسلمانان استفاده کرده و این کار را انجام دهند. ما با خالد بن ولید برخورد کردیم که همراه صد سوار در جستجوی محل باریکی از خندق بودند، و می خواست سواران خود را عبور دهد که ما به طرف آنها تیر اندازی کردیم تا آنکه برگشتند.

از قول محمد بن مسلمه هم برایم نقل کردند که می گفت: در آن شب خالد بن ولید همراه صد سوار از ناحیه وادی عقیق خود را به مذاذ رساند، و مقابل خیمه پیامبر (ص) در آن سوی خندق ایستاد. من مسلمانان را متوجه کرده و به عباد بن بشر که سر پاسدار خیمه پیامبر (ص) بود، و در حال نماز بود، بانگ زدم: مواظب باش غافلگیر نشوی! او بسرعت به رکوع و سجود پرداخت و خالد همراه سه نفر دیگر جلو تر آمد، و شنیدم که می گویند: این خیمه محمد است، تیر اندازی کنید! و شروع به تیر اندازی کردند. ما در این طرف خندق و آنها در طرف دیگر خندق به مقابله پرداختیم و شروع به تیر

اندازی به يك ديگر كرديم و ياران ما به كمك آمدند و ياران ايشان هم به ياری آنها شتافتند. گروه زیادی از هر دو سو زخمی شدند، و سپس در کناره خندق به حرکت در آمدند و ما هم آنها را تعقیب کردیم، و به هر پست نگهبانی که می رسیدیم گروهی با ما راه می افتادند و گروهی هم همچنان پاسداری می دادند، تا به منطقه راتج رسیدیم. در آنجا دشمن مدتی طولانی ایستاد، و منتظر بنی قریظه شد تا به مرکز مدینه حمله کند. ناگاه متوجه شدیم که سواران سلمة بن اسلم بن حریش، که مشغول پاسداری از مدینه بودند، رسیدند و خود را به لشکر خالد زدند و به جنگ پرداختند. به اندازه دوشیدن میشی بیشتر طول نکشید که دیدم سواران خالد پشت کردند، و سواران سلمة بن اسلم آنها را تعقیب کرده تا از جایی که آمده بودند، بیرونشان کردند.

چون صبح شد قریش و غطفان خالد را سرزنش کرده و گفتند: هیچ کاری انجام ندادی، نه نسبت به آنها که از خندق پاسداری می کردند، و نه نسبت به آنان که به تو حمله کردند. خالد

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۵۰

گفت: من امشب جایی نمی روم، سواران دیگری را بفرستید تا ببینیم چه می کنند.

ابن ابی سبره، از عبد الواحد بن ابی عون، و او از قول ام سلمه همسر پیامبر (ص) برایم نقل کرد که ام سلمه می گفت: نیمه های شب در خیمه پیامبر (ص) بودم و آن حضرت خواب بودند که ناگاه هیاهویی بگوشم رسید، و شنیدم کسی می گوید: یا خیل الله! و این شعاری بود که پیامبر (ص) برای مهاجران تعیین فرموده بود. پیامبر (ص) از صدای او بیدار شدند و از خیمه بیرون رفتند. گروهی از صحابه کنار خیمه پاسداری می دادند که عباد بن بشر هم جزء ایشان بود. پیامبر (ص) فرمودند: چه خبر است؟ عباد گفت: امشب نوبت پاسداری عمر بن خطاب است، و صدای اوست که با «خیل الله» یاری می طلبد و مردم به سوی او در حرکتند. صدای او از محله حسیکه ما بین ذباب و مسجد فتح بگوش می رسد. پیامبر (ص) به عباد بن بشر فرمود:

برو و ببین چه خبر است و ان شاء الله بر گردی و خبرش را برایم بیاوری! ام سلمه می گوید: من بر در خیمه ایستاده بودم، و آنچه می گفتند گوش می دادم. پیامبر (ص) همچنان ایستادند تا عباد بن بشر برگشت و گفت: عمرو بن عبد ود با گروهی از سواران دشمن از جمله مسعود بن رخیة بن نویره با سوارانی از غطفان حمله آورده اند و مسلمانان مشغول تیر اندازی و پرتاب سنگ به طرف آنها هستند.

ام سلمه گوید: پیامبر (ص) وارد خیمه شدند و زره و مغفر پوشیده بر اسب خود سوار شدند، و همراه اصحاب بیرون رفتند تا به آن محل بروند. چیزی نگذشت که خوشحال برگشته و فرمودند: خداوند آنها را برگرداند، و گروه زیادی از آنها زخمی شدند. گوید: پیامبر (ص) دوباره خوابیدند و من صدای نفسهای بلند آن حضرت را می شنیدم که دو مرتبه هیاهویی شنیدم.

پیامبر (ص) از خواب پریده و فریاد زدند: آی عباد بن بشر. گفت: گوش بفرمانم. فرمود: ببین چه خبر است. او رفت و برگشت و گفت: ضرار بن خطاب است که با سواران مشرکان از جمله عینة بن حصن و سواران غطفانی در محل کوه بنی عبید حمله آورده است، و مسلمانان هم مشغول تیر اندازی و پرتاب سنگ شده اند. پیامبر (ص) به خیمه برگشتند،

زره پوشیده بر اسب خود سوار شدند و با یاران خود به آن سمت حرکت فرمودند و تا هنگام سحر برنگشتند. هنگام سحر بود که پیامبر (ص) برگشته و فرمودند: با حالت گریز عقب‌نشینی کردند و تعداد زیادی نیز از آنها زخمی شدند. سپس همراه اصحاب نماز صبح گزارند و نشستند. ام سلمه می‌گفت: من در جنگهای گوناگونی که در آن ترس و کشتار حکم فرما بود، در خدمت پیامبر (ص) بودم، مانند جنگ مریس، خیبر، حدیبیه و فتح مکه و حنین. هیچکدام از این جنگها پیامبر (ص) را به اندازه

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۵۱

جنگ خندق بزحمت نیفکند و برای ما هم هیچکدام ترسناک‌تر از خندق نبود. علت آن هم این بود که مسلمانان همچون درخت پر شاخ و برگی بودند، و ما از طرف بنی قریظه در مورد حمله به زنها و بچه‌ها اطمینان نداشتیم. لذا مدینه تا صبح پاسداری می‌شد و تمام شب بانگ تکبیر در مدینه بلند بود. شب را با ترس به صبح می‌آوردند، تا آنکه خداوند متعال دشمنان را خشمگین برگرداند، و خیری به ایشان نرسید، و خداوند متعال مؤمنان را در جنگ کفایت فرمود.

ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد که، محمد بن مسلمه گفته است: شبی گرد خیمه پیامبر (ص) پاسداری می‌دادیم و آن حضرت خواب بود، چنانکه صدای نفسهای بلند او را می‌شنیدیم: ناگاه تعدادی سوار بر بالای کوه سلع ظاهر شدند که نخست عباد بن بشر متوجه ایشان شد و ما را خبردار کرد. من به طرف سواران حرکت کردم، و عباد بن بشر در حالی که دست به قبضه شمشیر خود داشت، همچنان بر در خیمه ایستاده و مرا نگاه می‌کرد. من برگشتم و گفتم: سواران مسلمان و خودی هستند که به سرپرستی سلمه بن اسلم بن حریش بر بالای کوه آمده‌اند. و سر جای خود برگشتیم.

محمد بن مسلمه می‌گفت: در جنگ خندق شبهای ما هم چون روز بود تا اینکه خداوند متعال گشایشی در آن ایجاد کرد. خارجه بن حارث و ضحاک بن عثمان از قول جابر بن عبد الله برایم نقل کردند که می‌گفت: ترس ما در مورد حمله بنی قریظه به زنان و بچه‌های مقیم مدینه از قریش بیشتر بود، تا اینکه خداوند گشایشی در آن ایجاد کرد.

گویند، کافران میان خود نوبت گذاشته بودند، یک روز ابو سفیان بن حرب با یاران خود عهده‌دار سپاه بود، و یک روز هبیره بن ابی وهب، و یک روز عکرمه بن ابی جهل، و یک روز ضرار بن خطاب. آنها سواران خود را به طور پراکنده میان مذاق و راتج به حرکت در می‌آوردند و با لشکر متفرق خود گاه جمع شده و گاهی پراکنده می‌شدند، تا اینکه کار بالا گرفت و مردم سخت ترسیدند. دشمن، تیر اندازان خود را جلو آورده بود، و تیر اندازانی مانند حبان بن عرقه، و ابو اسامه جشمی، و برخی دیگر از قبایل غیر مشهور با آنها بودند. روزی این تیر اندازان اقدام به ساعتی تیر اندازی کردند و همه آنها یک هدف داشتند که خیمه پیامبر (ص) بود.

پیامبر (ص) در حالی که زره و مغفر پوشیده بود ایستاده بودند، و هم گفته‌اند که سوار بر اسب خود بودند. حبان بن عرقه تیری به سعد بن معاذ انداخت که به رگ بزرگ دست سعد خورد. حبان بن عرقه گفت: بگیر که من پسر عرقه هستم! و پیامبر (ص) در پاسخ فرمودند:

خداوند چهره‌ات را به آتش کشاند! و گفته شده است که ابو اسامه جشمی سعد را تیر زده است،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۵۲

و سعد زره بر تن داشت.

عایشه همسر پیامبر (ص) می‌گوید: پیش از اینکه احکام حجاب وارد شود ما در کوشک بنی حارثه بودیم، و مادر سعد بن معاذ هم با ما بود. در این موقع سعد بن معاذ بر ما گذشت و بر تن او اثر عطر خلوق بود، و من کسی را در استعمال آن عطر بهتر از سعد ندیده‌ام. سعد زرهی بر تن داشت که آستینهای آن را بالا زده بود، و به خدا قسم در آن روز من از آنچه بر او آمد، می‌ترسیدم. در آن هنگام سعد زوبین را در دست خود حرکت می‌داد و این شعر را می‌خواند:

لبث قليلا يدرك الهيجا حمل ما احسن الموت اذا حان الاجل

اندکی صبر کن تا حمل [۱] جنگ را درک کند، هنگامی که اجل رسیده باشد چقدر مرگ خوب است.

مادر سعد به او گفت: پسرکم زودتر به رسول خدا بیوندا! به خدا قسم تأخیر کرده‌ای.

عایشه گوید: من به مادرش گفتم: دوست می‌داشتیم که زره سعد تا سر انگشت او را بپوشاند.

گفت: آنچه خداوند مقدر فرموده باشد، خواهد شد. و مقدر شده بود که در آن روز او تیر بخورد، و چون خبر رسید که او تیر خورده است، مادرش گفت: وای بر من از کوه استوارم.

روسای کافران تصمیم گرفتند که فردا دسته جمعی حمله کنند. به این جهت ابو سفیان بن حرب، و عکرمة بن ابی جهل، و ضرار بن خطاب، و خالد بن ولید، و عمرو بن العاص، و هبیره بن ابی وهب، و نوفل بن عبد الله مخزومی، و عمرو بن عبد، و نوفل بن معاویه دیلی، همراه گروه دیگری بر گرد خندق شروع به حرکت کردند. روسای غطفان هم، یعنی عیینة بن حصن، و مسعود بن رخيله، و حارث بن عوف و روسای قبیله بنی سلیم، و از بنی اسد طلیحة بن خویلد نیز همراهشان بودند. این گروه پیادگان را پشت سر گذاشتند، و خود در جستجوی نقطه باریکی از خندق بر آمدند تا از آن جا با اسبهای خود به سوی پیامبر (ص)، و اصحاب آن حضرت هجوم برند. اتفاقاً به جای تنگی رسیدند که مسلمانان از آن غفلت کرده بودند. آنها شروع به پراندن اسبان خود کرده، و می‌گفتند: این مکر و حيله است و عرب هرگز چنین مکر و خدعه‌ای نمی‌کند. و گفتند، مردی ایرانی همراه اوست که او این راهنمایی را کرده است. بعد گفتند، به هر حال چه کسی از اینجا عبور می‌کند؟، و عکرمة بن ابی جهل، و نوفل بن عبد الله، و ضرار بن خطاب و هبیره بن ابی وهب، و عمرو بن عبد از خندق عبور کردند، و دیگران همان طرف خندق ماندند و از آن عبور نکردند. به ابو سفیان گفته شد، تو عبور نمی‌کنی؟ گفت: حالا

[۱] حمل، نام شخصی است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۵۳

که شما گذشتید، اگر محتاج به ما شدید ما هم خواهیم آمد.

در این موقع عمرو بن عبد شروع به هم‌وردطلبی کرد، و این رجز را می‌خواند:

و لقد بححت من النداء لجمعکم هل من مبارز

از بس که به جمع شما فریاد کشیدم که هم‌آوردی هست؟ صدایم گرفت عمرو در آن روز برانگیخته شده بود، و خونخواهی می‌کرد. او در جنگ بدر شرکت کرده و زخمی شده بود، و در جنگ احد شرکت نکرده، و روغن مالیدن بر خود را حرام کرده بود، مگر اینکه از محمد (ص) و یارانش انتقام بگیرد. او در آن موقع سالخورده بود، گویند، به نود سالگی رسیده بود.

چون او هم‌آورد طلبید، علی (ع) برخاست و خطاب به رسول خدا (ص) گفت: من با او مبارزه خواهم کرد! و تا سه مرتبه این امر تکرار شد. و به واسطه شجاعت و اهمیت عمرو گویی بر سر مسلمانان مرغ نشسته و همگی سکوت کرده بودند. پیامبر (ص) شمشیر خود را به علی (ع) لطف فرمود، و به دست خود عمامه بر سرش پیچید، و دعا فرمود و عرض کرد: پروردگارا او را بر دشمن یاری فرمای! گوید، عمرو پیش آمد و سوار بر اسب بود، و علی (ع) پیاده. علی (ع) به او گفت: تو در جاهلیت می‌گفتی هیچ کس نیست که سه حاجت از من بخواهد مگر اینکه يك حاجت او را بر می‌آورم. گفت: همچنین است. علی (ع) فرمود: من نخست از تو دعوت می‌کنم که گواهی دهی بر اینکه خدایی جز پروردگار یکتا نیست و محمد (ص) رسول اوست، و تسلیم امر پروردگار جهانیان شوی. عمرو گفت: ای برادر زاده از این بگذر. فرمود: دیگری این است که به سرزمین خود برگردی، اگر محمد (ص) راستگو باشد تو در پناه او به سعادت می‌رسی، و اگر غیر از این باشد، آنچه که تو می‌خواهی دیگران انجام می‌دهند. گفت: این چیزی است که زنان قریش هرگز در آن باره صحبت نخواهند کرد، من عهدی را که می‌باید، با خود بسته‌ام و روغن مالیدن بر خود را حرام کرده‌ام، تقاضای سوم تو چیست؟ علی (ع) فرمود: جنگ. عمرو خندید و گفت: این دیگر صفتی است که فکر نمی‌کردم کسی از عرب در آن مورد، مرا به بخل متهم کند، ولی من خوش نمی‌دارم کسی مثل تو را بکشم، مخصوصاً که پدرت هم ندیم من بوده است، برگرد که تو تازه - جوانی، و من می‌خواهم با دو سالخورده تر قریش که ابو بکر و عمرند بستیزم. علی (ع) فرمود: به هر حال من تو را به مبارزه دعوت می‌کنم و دوست دارم که تو را بکشم. عمرو اندوهگین شد و از اسب خود فرود آمد و آن را پی کرد.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۵۴

جابر گوید: آن دو بیکدیگر نزدیک شدند، و گرد و غباری برخاست که آن دو را نمی‌دیدیم، از پس آن تکبیر شنیدیم، و دانستیم که علی (ع) او را کشته است. یاران عمرو هراسان روی به گریز نهادند، و اسبهای ایشان آنها را از خندق رد کرد. فقط اسب نوفل بن عبد الله او را در خندق افکند، و مسلمانان آن قدر سنگ به او زدند که کشته شد. دیگران هم گریختند، زبیر بن عوام، و عمر بن خطاب از پی ایشان رفتند، و ساعتی آنها را تعقیب کردند. ضرار بن خطاب با نیزه به برادر خود عمر بن خطاب حمله آورد، و همینکه نیزه او به پوست عمر رسید آن را برداشت و گفت: این نعمت بزرگ را بیاد داشته باش، زیرا من سوگند خورده‌ام که دستهایم به خون کسی از قریش آلوده نگردد.

ضرار پیش ابو سفیان و دیگر یاران خود برگشت، و آنها نزدیک کوه بنی عبید ایستاده بودند.

و هم گفته‌اند که زبیر بن نوفل بن عبد الله بن مغیره با شمشیر حمله کرد و با يك ضربه او را به دو نیمه کرد، حتی چوبه و

بند اصلی زین را هم برید. گفته شده است که دوش اسب را هم در هم درید. کسی به او گفت: به خدا قسم شمشیری همچون شمشیر تو ندیده‌ایم! او می‌گفت: ارتباطی به شمشیر ندارد، قدرت بازوی من است.

عکرمه و هییره هم گریختند و خود را به ابو سفیان رساندند. زبیر به هییره هم حمله کرد و ضربه‌ای به انتهای زین زد که موجب شد زره ارزشمندی که بر پشت اسب بسته بود باز شده و بیفتد، و زبیر آن را برای خود برداشت. عکرمه هم ضمن گریز نیزه خود را انداخت. چون پیش ابو سفیان رسیدند، ابو سفیان گفت: امروز روزی است که برای ما چیزی در آن نبود، باز گردید! این بود که قریش پراکنده شده، و به سمت وادی عقیق عقب‌نشینی کردند. غطفان هم به منازل خود برگشتند، ولی قرار گذاشتند که فردا همگی با هم حمله کنند و هیچ کس از آن خودداری نکند. قریش و غطفان در آن شب به تحریض و ترغیب یاران خود پرداختند، و پیش از طلوع خورشید در کنار خندق حاضر بودند.

پیامبر (ص) هم اصحاب خود را به جنگ ترغیب و تحریض فرمود، و به آنها وعده داد که اگر شکیبایی ورزند، پیروزی از ایشان خواهد بود. کفار مسلمانان را با لشکرهای خود از هر سو محاصره کرده و همه اطراف خندق را گرفته بودند.

ضحاک بن عثمان، از عبید الله بن مقسم، از جابر بن عبد الله، برایم روایت کردند که گفته است: کفار تمام آن روز را با ما جنگ کردند و لشکرهای خود را به حرکت درآوردند. خالد بن ولید با لشکری عظیم به سوی پیامبر (ص) حرکت کرد. جنگ تمام آن روز تا قسمتی از شب ادامه داشت، و پیامبر (ص) و مسلمانان نتوانستند مواضع خود را ترک کنند، حتی پیامبر (ص)

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۵۵

نتوانستند نماز ظهر و عصر و مغرب و عشاء را بگذارند. یاران پیامبر (ص) می‌گفتند: ای رسول خدا، ما نتوانستیم نماز بگذاریم! و پیامبر (ص) در پاسخ می‌فرمود: من هم به خدا قسم نتوانستم که نماز بگذارم! تا اینکه سرانجام خداوند متعال دشمن را متفرق کرد، و در حالی که پراکنده شده بودند به اردوگاههای خود برگشتند. مسلمانان گرد خیمه پیامبر (ص) جمع شدند، و اسید بن حضیر همراه دویست نفر از مسلمانان در کنار خندق ماند.

در همان حال سوارانی از دشمن، که خالد بن ولید فرماندهی آنها را بر عهده داشت، به خیال شبیخون زدن به لبه خندق آمدند که مسلمانان ساعتی با آنها درگیر شدند. وحشی هم در سپاه کافران بود، و زوبین خود را به طفیل بن نعمان که از بنی سلمه بود پرتاب کرد و او را کشت. وحشی بعدها می‌گفت: خداوند متعال، حمزه و طفیل را با زوبین من گرامی داشت (به درجه شهادت رسیدند. - م.) و مرا به دست آن دو خوار و زبون نکرد.

چون پیامبر (ص) به محل خیمه خود رسیدند، به بلال دستور اذان دادند و او هم شروع به گفتن اذان کرد. عبد الله بن مسعود می‌گفت: پیامبر (ص) به بلال دستور دادند که اذان بگوید، و اقامه برای نماز ظهر، و پس از آن برای نمازهای دیگر آن روز اقامه گفت.

ابن ابی ذئب هم در این مورد برایم مطلبی نقل کرد - که در نظر من صحیح تر است. او با اسناد خود از ابو سعید خدری نقل می‌کرد که گفته است: روز جنگ خندق تا پاسی از شب گذشته، همچنان درگیر بودیم تا اینکه خداوند متعال خود، ما را کفایت فرمود، و در این مورد چنین فرموده است: وَ كَفَى اللَّهُ الْمُؤْمِنِينَ الْقِتَالَ وَ كَانَ اللَّهُ قَوِيًّا عَزِيزًا ۳۳: ۲۵ [۱] - کفایت

کرد خدای تعالی یاری مؤمنان را در جنگ و خدای تعالی راست قوت و عزت.

پیامبر (ص) بلال را فرا خواندند، و دستور اذان دادند، و نماز ظهر را به بهترین صورت گزارده‌اند، سپس نماز عصر را به بهترین صورتی که در وقت خود می‌خواندند، خواندند، و سپس نماز مغرب و عشا را هم به همان ترتیب خواندند. این موضوع پیش از آن بود که حکم نماز خوف نازل شود که ضمن آن خداوند می‌فرماید: **فَإِنْ خِفْتُمْ فَرِجَالًا أَوْ رُكْبَانًا فَإِذَا أَمِنْتُمْ فَأَذْكُرُوا اللَّهَ كَمَا عَلَّمَكُم مَّا لَمْ تَكُونُوا تَعْلَمُونَ** ۲: ۲۳۹ [۲] - اگر از کافران بترسید نماز را ایستاده و به حال جماعت، یا همچنان که سواره هستید تنها تنها به ضرورت بگزارید، چون ایمن شدید از دشمن خدای تعالی را شکر آرید و نماز را تمام گزارید.

[۱] بخشی از آیه ۲۵، سوره ۳۳.

[۲] سوره ۲، آیه ۲۴۵.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۵۶

ابن عباس هم در این مورد گفته است: پیامبر (ص) می‌فرمودند: در آن روز مشرکان ما را از نماز عصر باز داشتند، خداوند اندرون آنها و گورهایشان را پر از آتش کند.

بنی مخزوم کسی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند، و تقاضا کردند که لاشهٔ نوفل بن عبد الله را با پرداخت فدیة بخرند. پیامبر (ص) فرمود: لاشهٔ او همچون لاشهٔ خر است، و دریافت بها را خوش نداشتند.

هنگامی که مشرکان در آن شب برگشتند دیگر جنگ دسته جمعی در نگرفت، ولی آنها گروههایی را به خیال شبیخون زدن، اعزام داشتند.

در آن شب دو گروه از مسلمانان هم به یک دیگر برخوردند، و متوجه یک دیگر نشده و هر گروه پنداشتند که گروه دیگر دشمن است، و میان آنها بر خوردهایی پیش آمد، و منجر به زخمی و کشته شدن گروهی گردید، که ما اطلاعی از اسامی کشته شدگان نداریم. سپس هر دو گروه شعارهای اسلامی داده، و دست از یک دیگر برداشتند. شعار مسلمانان این بود «حم - لا ینصرون». آنها به حضور پیامبر (ص) رسیدند و موضوع را به آن حضرت گزارش دادند.

پیامبر (ص) فرمود: زخمی شدن شما در راه خدا بوده است، و هر کس از شما کشته شده، شهید محسوب می‌شود.

پس از آن هر گاه گروههایی از مسلمانان به یک دیگر می‌رسیدند شعار می‌دادند که درگیر نشوند، و سنگ و تیری به یک دیگر نیندازند.

مسلمانان آن شب تا صبح به نوبت در اطراف خندق پاسداری می‌دادند، و مشرکان هم همچنان تا صبح برگرد خندق می‌گشتند.

گوید: گروهی از مسلمانان که از اهالی بالای مدینه بودند، به خانه‌های خود سرکشی می‌کردند. پیامبر (ص) به آنها می‌فرمود: من بر شما از بنی قریظه می‌ترسم. و پس از اینکه آنها اصرار زیادی کردند، فرمود: پس هر کس از شما که می‌رود مسلح باشد که من از بنی قریظه مطمئن نیستم، و آنها در راه شما آیند. و هر کس از ایشان که می‌رفت، کوه سلع را

دور می‌زد و به مدینه وارد می‌شد، و از آنجا به محله بالای مدینه می‌رفتند.

مالك بن انس، با اسناد خود از ابی السائب، خدمتکار هشام بن زهره برایم نقل کرد که گفته است: به خانه ابو سعید خدری رفتم و دیدم که نماز می‌خواند. نشستم و منتظر ماندم تا نمازش را بگذارد. در این موقع صدای خش‌خشی در زیر تخت او در اطاقش شنیدم، و ناگهان متوجه ماری شدم، برخاستم که مار را بکشم، او اشاره کرد که بنشینم. نشستم و ابو سعید سلام نماز را داد، و به اطاقی در خانه اشاره کرد، و گفت: این اطاق را می‌بینی؟ گفتم: آری. گفت: در

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۵۷

این اطاق جوان تازه دامادی زندگی می‌کرد، و همراه ما به جنگ خندق آمده بود، او در نیمه‌های روز از پیامبر (ص) اجازه می‌گرفت که به همسر خود سرکشی کند. روزی از پیامبر (ص) اجازه گرفت، حضرت فرمودند: اسلحه خودت را بردار، زیرا من بر تو از بنی قریظه می‌ترسم.

گوید: مرد سلاح خود را برداشت، و چون به خانه رسید، همسر خود را دید که میان دو در خانه ایستاده است. او ناراحت شد و نیزه خود را برای کوبیدن به همسرش آماده ساخت. همسرش گفت: نیزهات را نگهدار و بین در اطاقت چه می‌بینی. او نیزه خود را نگهداشت، و چون داخل خانه شد، ماری را دید که بر روی رختخوابش حلقه زده است، او نیزه خود را به کمر مار فرو کرد و آن را بر سر نیزه پیچید، و از اطاق بیرون آمد، و نیزه خود را در حیاط به زمین فرو برد. در این هنگام مار بر بالای نیزه جنب و جوشی کرد، و ناگاه آن جوان افتاد و مرد، و ما نفهمیدیم که آیا مار زودتر مرد یا جوان. ابو سعید گوید: ما به حضور پیامبر (ص) رسیدیم، و مطلب را گفتیم و تقاضا کردیم که از خدا بخواهد که او را زنده کند. فرمود: برای دوست خود استغفار کنید. سپس فرمود: در مدینه گروهی از جن هستند که مسلمان شده‌اند، هر گاه چیزی از آنان دیدید سه روز آن را مهلت دهید، پس از آن اگر چیزی از آن دیدید بکشیدش که شیطان است.

قدامة بن موسی، از عایشه دختر قدامه نقل کرد که پدرش گفته است: خواهرزاده خود ابن عمر را فرستادیم که برایمان خوراك و بالاپوش بیاورد که بشدت از گرسنگی و سرما در عذاب بودیم. ابن عمر شبانه از کوه سلع پایین آمد، و آنجا خواب بر او غلبه کرد و تا صبح همانجا خوابید. ما نگران او شدیم، من شخصا به جستجوی او بر آمدم و او را خفته یافتیم در حالیکه آفتاب بر او می‌تابید. من گفتم: نماز، آیا امروز نماز خوانده‌ای؟ گفت: نه. گفتم: زود نمازت را بگذار. و او با عجله برخاست و به سوی آب رفت که وضو بگیرد، و من به خانه خود رفتم و مقداری خرما و لحافی آوردم. ما که گروه زیادی بودیم همگی از این لحاف استفاده می‌کردیم.

هر کس که به پاسداری می‌رفت سخت سرما می‌خورد، و چون بر می‌گشت زیر همان يك لحاف جمع و گرم می‌شدیم، تا خداوند گشایشی عنایت فرمود. پیامبر (ص) می‌فرمود: من با باد صبا یاری شدم و قوم عاد با دبور نابود گردیدند. ابن عباس رضی الله عنه می‌گفته است: باد جنوب به سوی باد شمال آمد و گفت: به یاری خداوند و رسولش بشتاب. باد شمال گفت: آزاده در شب حرکت نمی‌کند. خداوند متعال باد صبا را بر انگیخت که آتشیهای دشمنان را خاموش، و ریسمانهای خیمه‌هایشان را پاره کرد.

عمر بن عبد الله بن ریحان انصاری، از قول قاسم بن عبد الرحمن رافع، که از قبيلة بنی

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۵۸

عدی بن نجار بود، برایم نقل کرد که گفته است: مسلمانان در جنگ خندق گرفتار قحطی و گرسنگی شدید بودند، و خانواده‌ها هر چه می‌توانستند برای آنها می‌فرستادند. عمره دختر رواحه دخترک خود را با مثنی رطب که در کنج جامه‌اش بسته بود روانه کرد، و گفت: دخترکم، این را برای پدرت بشیر بن سعد، و داییت عبد الله بن رواحه ببر. دخترک راه افتاد تا به خندق رسید، و متوجه شد که پیامبر (ص) با اصحاب خود نشسته‌اند، و او در جستجوی آن دو بود.

پیامبر (ص) فرمودند: دخترکم بیا! این چیست که همراه داری؟ گفت: مادرم چاشتی برای پدر و داییم فرستاده است. پیامبر (ص) فرمود: آن را بیاور! گوید: آن را به رسول خدا (ص) تقدیم داشتم، آن را در دست گرفتم، و دستور فرمود تا پارچه‌ای پهن کنند و خرما را روی آن بریزند، و به جعال بن سراقه فرمود: همه اهل خندق را فراخوان که برای چاشت حاضر شوند.

پس همه گرد سفره حاضر شدند، و از آن خوردند و برخاستند، و هنوز آن قدر خرما باقی مانده بود که از اطراف سفره می‌ریخت.

شعیب بن عباد هم برایم از قول عبد الله بن معتب نقل کرد که گفت: ام‌عمر اشهلی ظرف کوچکی که از خرما می‌مخلوط با آرد و روغن انباشته بود، برای پیامبر (ص) فرستاد، و آن حضرت در خیمه خود نزد ام سلمه بودند. ام سلمه به مقدار خوراک خود از آن برداشت، و سپس منادی پیامبر (ص) همه اهل خندق را به شام دعوت کرد، و همگی خوردند و سیر شدند و غذا همچنان دست نخورده باقی ماند.

محمد بن عبد الله، از زهری، از سعید بن مسیب برایم نقل کرد که گفت: پیامبر (ص) و اصحاب آن حضرت سیزده چهارده روز عملاً در محاصره بودند، به طوری که تقریباً همگی درمانده و عاجز شدند. پیامبر (ص) عرض کرد: پروردگارا ترا به عهد و پیمان سوگند می‌دهم، آیا می‌خواهی عبادت نشوی! و در همین حال محاصره، پیامبر (ص) کسی را به سراغ عینة بن حصن، و حارث بن عوف فرستاد - برخی گویند که حارث بن عوف و خویشان او در جنگ خندق حاضر نشده بودند، گروهی هم می‌گویند، حارث بن عوف در جنگ شرکت داشته، و این صحیح تر است. به هر حال پیامبر (ص) به سراغ او و عینة فرستاد و پیغام داد: آیا موافقید یک سوم محصول خرما مدینه را برای شما قرار دهم، و در عوض شما و همراهانتان برگردید، و اعراب را هم از ادامه جنگ با ما منصرف سازید؟ آنها گفتند: نه مگر آنکه نیمی از خرما مدینه را به ما بدهید. پیامبر (ص) موافقت فرمود که بیش از یک سوم به آنها بدهد. آنها به همان مقدار راضی شدند، و چیزی به شروع شدت جنگ باقی نمانده بود که با ده نفر از قوم خود به حضور پیامبر (ص) آمدند. پیامبر (ص) هم گروهی از یاران خود را دعوت فرموده بودند، و

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۵۹

دوات و کاغذ هم برای نوشتن پیمان نامه آماده بود، دوات و کاغذ را به عثمان بن عفان دادند و او می‌خواست پیمان نامه صلح را بنویسد. عباد بن بشر در حالی که کاملاً مسلح بود بالای سر پیامبر (ص) ایستاده بود. اسید بن حضیر به حضور رسول خدا (ص) آمد و نمی‌دانست که موضوع چیست. همینکه عینة آمد و در حضور پیامبر (ص) بی‌ادبانه نشست و

پایش را دراز کرد، اسید بن حضیر خطاب به او گفت: آی بوزینه پاهایت را جمع کن! آیا در محضر رسول خدا (ص) پایش را دراز می کنی؟ اسید بن حضیر که مسلح به نیزه بود به او گفت: به خدا اگر حرمت پیامبر (ص) نمی بود خایه های را با نیزه بیرون می کشیدم، سپس به پیامبر (ص) رو کرد و گفت: ای رسول خدا! اگر آنچه می کنی به دستور وحی است انجام دهید، و اگر غیر از این است به خدا جز شمشیر چیزی به آنها نمی دهیم! کی ایشان این گونه امتیاز گرفتن را انتظار داشته اند. پیامبر (ص) سکوت فرمودند و سعد بن معاذ، و سعد بن عباده را احضار، و با آن دو در این مورد مشورت فرمود. پیامبر (ص) در حالی که همه نشسته بودند به سعد بن معاذ، و سعد بن عباده تکیه داده و پوشیده با آنها صحبت فرمود و ایشان را در جریان گذاشت. آن دو گفتند: اگر این دستوری آسمانی است که حتماً انجام دهید، و اگر دستور آسمانی نیست و خودتان مایلید، باز هم میل خود را انجام دهید که ما گوش بفرمان و فرمان برداریم، ولی اگر مشورت می فرمایید برای آنها پیش ما چیزی جز شمشیر نیست. و سعد بن معاذ نامه را گرفت.

پیامبر (ص) فرمودند: من دیدم که همه اعراب، یک دل قصد جنگ با شما را دارند این بود که گفتم این عده را راضی کنم و با آنها نجنگم. آن دو گفتند: ای رسول خدا! اینها اگر در جاهلیت از قحطی، خون و پوست جانوران را می خوردند، باز هم طمع نداشتند که چنین ارفاقی از ما ببینند. یا خرما را از ما می خریدند، و یا میهمانشان می کردیم، اکنون که خدای تعالی تو را برای ما آورده است، و ما را به تو گرامی داشته است، و به وسیله تو ما را هدایت فرموده است، به آنها حق السکوت بدهیم! به خدا هرگز جز شمشیر به ایشان نخواهیم داد! پیامبر (ص) به سعد فرمودند: نامه را پاره کن و او بر آن آب دهان انداخت، و آن را پاره کرد، و خطاب به عینه گفت:

میان ما شمشیر حکم فرماست! عینه برخاست، و گفت: به خدا تصمیمی که گرفته بودید، و آن را ترك کردید برای شما خیلی بهتر از این تصمیمی است که گرفته اید، شما با این قوم یارای ستیز ندارید. عباد بن بشر گفت: ای عینه آیا ما را از شمشیر می ترسانی؟ بزودی خواهی دانست کدامیک از ما ناتوان تر است. فراموش کرده ای که تو و قومت از درماندگی خون و پوست و استخوانهای پوسیده می خوردید و برای کمک پیش ما می آمدید، و هرگز چنین انتظاری از ما نداشتید مگر اینکه

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۶۰

خرما به شما بفروشیم، یا اینکه میهمانتان کنیم، و در آن هنگام ما چیزی را نمی پرستیدیم، اکنون که خداوند ما را هدایت و به وجود محمد (ص) تأیید فرموده است، از ما چنین حق و حسابی می خواهید و چنین پیمان نامه ای مطالبه می کنید! به خدا قسم اگر احترام رسول خدا (ص) نبود، شما دیگر پیش قوم خود بر نمی گشتید. پیامبر (ص) هم در حالی که صدای خود را بلند فرموده بود، خطاب به آنها فرمود: برگردید که میان ما شمشیر حکم فرما خواهد بود.

عینه و حارث برگشتند و می گفتند، به خدا قسم خیال نمی کنیم که دیگر از قریش هم خیری ببینیم، حالا چشمهای آنها هم باز شد! هر چند که حضور ما هم در جنگ خندق به اجبار بود و آنها به زور ما را به این کار وا داشتند. حالا هم توقف ما در اینجا معنی ندارد، زیرا قریش همینکه متوجه پیشنهاد ما به محمد (ص) بشوند خواهند فهمید که ما آنها را رها کرده، و

یاری نخواهیم کرد. عیینه گفت: آری به خدا همین طور است! حارث گفت: ما با حضور خود در اینجا مقصودمان یاری قریش علیه محمد (ص) نبود، چون اگر قریش بر محمد (ص) پیروز شود امیری و فرماندهی فقط از ایشان خواهد بود، و به دیگر قبایل عرب سهمی نخواهد رسید در صورتی که من کار محمد (ص) را پیروز و آشکار می‌بینم. به خدا قسم دانشمندان یهود خیبر چنین می‌گویند که در کتابهای خود دیده‌اند، که از مکه پیامبری برانگیخته می‌شود که صفات او منطبق با محمد است. عیینه گفت: قسم به خدا ما نیامدیم که قریش را یاری دهیم، و بر فرض که ما محتاج قریش شویم و از آنها یاری بخواهیم، ما را یاری نخواهد کرد و همراه ما از مکه بیرون نخواهند آمد. اما من طمع داشتم که خرمای مدینه را بگیریم، و این موجب شهرت ما گردد، و غنیمت و منفعتی هم برده باشیم. بعلاوه، ما همپیمانان یهودی خود را یاری دهیم، و در واقع آنها همان بودند که ما را به اینجا کشاندند. حارث گفت: ولی اکنون اوس و خزرج فقط خواهان شمشیرند، و به خدا قسم آنان به شدت و حتی اگر فقط يك نفر از ایشان باقی بماند جنگ خواهند کرد، و می‌بینی که همه جا خشک شده است، و چهار پایان و مرکوبها در شرف نابودی و هلاکند. عیینه گفت: به هر حال مسئله‌ای نیست. چون، آن دو به خانه و جایگاه خود رسیدند، غطفانی‌ها پیش آنها آمدند، و گفتند: چه خبر دارید؟ گفتند: کار تمام نشد، ما قومی را دیدیم که با بینش روشن و جانفشانی کامل گرد سرور خود هستند، ما و قریش نابود شده‌ایم. قریش بدون هیچگونه مذاکره‌ای با محمد بر خواهند گشت، و حرارت و شدت محمد پس از اینکه ما برگردیم متوجه بنی قریظه خواهد شد، و آنها را محاصره خواهد کرد تا همه تسلیم شوند. حارث گفت: مرگ بر یهود باشد، محمد برای ما

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۶۱

محبوب تر از یهود است.

داستان نعیم بن مسعود

عبد الله بن عاصم اشجعی، از قول پدرش برای ما چنین روایت می‌کرد، که نعیم بن مسعود گفته است: یهود بنی قریظه اهل شرف و ثروت بودند، و ما قومی عرب بودیم که نه نخلستان داشتیم، و نه تاکستان، بلکه اهل دامداری و مخصوصاً پرورش گوسپند و شتر بودیم. من پیش کعب بن اسد رفتم و مدتی نزد آنها ماندم. از خوراکی و آشامیدنی آنها می‌خوردم و می‌آشامیدم، بعد هم آنچه توانستند به من خرما ارزانی داشتند و من به خانه و زندگی خود برگشتم.

هنگامی که احزاب به جنگ رسول خدا (ص) رفتند، من هم همراه قوم خود در حالی که معتقد به دین و آیین خود بودم همراه شدم، و پیامبر (ص) این مطلب را می‌دانستند که من هم آمده‌ام. احزاب آن قدر اقامت کردند که همه مراتع خشک و چهار پایان و مرکوبها مشرف به هلاک شدند. خداوند متعال میل به اسلام را در دلم انداخت و من اسلام خود را از قوم خویش پوشیده داشتم. بیرون آمدم و میان نماز مغرب و عشا به حضور پیامبر (ص) رسیدم، و دیدم که آن حضرت نماز می‌خوانند. چون پیامبر (ص) مرا دید فرمود: نعیم چه چیزی تو را به اینجا آورده است؟ گفتم: آمده‌ام که تو را تصدیق کنم و گواهی دهم که آنچه آورده‌ای حق است، اکنون ای رسول خدا هر فرمانی که می‌خواهی به من بده، و سوگند به خدا هر فرمانی که دهی انجام خواهم داد و برای آن اقدام می‌کنم، نه قوم من و نه کس دیگری از اسلام من اطلاع ندارد.

فرمود: هر چه می‌توانی درباره پراکندن و خوار کردن دشمن انجام دهی انجام بده! گوید، گفتم:

چنین خواهیم کرد، و می‌خواهم به من اجازه بدهید که هر چه لازم باشد بگویم. فرمود: کاملاً آزادی، هر چه می‌خواهی بگو.

گوید: به راه افتادم و پیش بنی قریظه رفتم. آنها همینکه مرا دیدند خوش آمد گفتند و گرامیم داشتند، و خوراکی و آشامیدنی برایم آماده کردند. گفتم: من برای این چیزها نیامده‌ام، بلکه چون در مورد شما بیم دارم و می‌خواهم وضع شما رو براه باشد، آمده‌ام که رأی خود را به شما بگویم، و شما دوستی مرا نسبت به خودتان، و صمیمیت میان من و خود را بخوبی می‌شناسید. گفتند: ما این را می‌دانیم، و تو در نظر ما در منزلت راستی و خیرخواهی هستی.

نعیم گفت: البته این موضوع را پوشیده بدارید که از من شنیده‌اید. گفتند: چنین خواهیم کرد.

نعیم گفت: می‌دانید که کار این مرد بلایی شده است - و منظور او پیامبر (ص) بود - دیدید که نسبت به بنی قینقاع و بنی نضیر چه کرد، پس از اینکه اموال آنها را گرفت ایشان را از این

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۶۲

سرزمین تبعید کرد. حالا هم ابن ابی الحقیق میان ما راه افتاده و ما همراه او برای یاری شما جمع شده‌ایم، و همان طور که شما احساس می‌کنید و من هم متوجهم، این کار طولانی شده است. به خدا قسم وضع شما و قریش و غطفان نسبت به محمد یکسان نیست. قریش و غطفان اقوامی هستند که از جای دیگر آمده‌اند، و این جا فرود آمده‌اند، اگر فرصتی بدست آورند آن را غنیمت خواهند شمرد، و اگر جنگ شدید شد و به آنها ناراحتی رسید، به سرزمینهای خود خواهند کوچید. در حالی که شما نمی‌توانید چنین کاری بکنید. این سرزمین، سرزمین خود شماست، اموال و زنان و بچه‌های شما اینجا هستند، بعلاوه از سوی محمد، به ایشان چشم زخمی رسیده است، آنها از دیروز تا امشب همه سپاه خود را به سوی محمد کشیده‌اند و مع ذلك محمد سالار ایشان، عمرو بن عبد را کشت، و آنها شکسته خاطر از او گریختند، و چون مسلمانان وضع شما را می‌دانند، چنان نیست که از شما غافل باشند. من معتقدم که شما همراه قریش، و غطفان با محمد جنگ نکنید، مگر اینکه گروهی از اشراف ایشان را به عنوان گروگان بگیرید تا مطمئن شوید آنها با محمد از در صلح در نمی‌آیند. گفتند: رأی درست و خیرخواهانه خود را بر ما عرضه کردی، و برای او دعا کرده، و از او سپاسگزاری کردند، و گفتند: همین کار را خواهیم کرد. نعیم گفت: این موضوع را پوشیده بدارید که از من شنیده‌اید. گفتند: چنین خواهیم کرد. نعیم پس از آن، همراه گروهی از مردان قریش به سراغ ابو سفیان رفت و گفت: من برای خیر خواهی و نصیحتی پیش تو آمده‌ام، ولی آن را از من نشنیده بگیر. گفت: چنین خواهم کرد.

نعیم گفت: می‌دانی که بنی قریظه از کاری که نسبت به محمد کرده‌اند پشیمان شده‌اند، و می‌خواهند با او مصالحه کنند، و به او مراجعه هم کرده‌اند. من پیش محمد بودم که کسی را فرستادند و گفتند: ما هفتاد نفر از قریش و غطفان را می‌گیریم و به تو تسلیم می‌کنیم تا گردنشان را بزنی، مشروط بر آنکه بنی نضیر را که بال و پر ما بودند و آنها را شکستی به سرزمینهای خودشان برگردانی، و ما همراه تو علیه قریش جنگ خواهیم کرد تا آنها را از تو برانیم. بنابراین اگر کسی را پیش شما فرستادند، و گروگان خواستند، هیچ کس را به آنها نسپارید، و از آنها نسبت به اشراف خود بر حذر باشید، ولی پوشیده بدارید که این مطلب را از من شنیده‌اید و حرفی از آن نزنید. گفتند: چنین کنیم، و در این باره چیزی نمی‌گوییم.

نعیم، سپس پیش غطفانی‌ها رفت و گفت: ای گروه غطفان، من مردی از شمایم و این سخن را هم که می‌گویم پوشیده بدارید و به هر حال بدانید که بنی قریظه کسانی را پیش محمد فرستاده‌اند- و همان حرفهایی را که به قریش زده بود به آنها هم گفت- و افزود که مبادا هیچیک

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۶۳

از مردان خود را به آنها بسپارید. نعیم غطفانی بود و آنها گفته او را تصدیق کردند.

یهودیان غزال بن سموئیل را پیش ابو سفیان فرستاده و پیام دادند که، توقف شما طولانی شد و کاری نکردید، و این گونه که رفتار می‌کنید کار درستی نیست. بهتر است روزی را تعیین کنیم که همگان به محمد حمله کنیم، شما از یک طرف، و غطفان از طرف دیگر، و ما هم از طرف دیگر، و نباید کسی عقب‌نشینی کند. ولی ما همراه شما نخواهیم بود مگر اینکه گروگانهایی از بزرگان خود را بفرستید که اینجا پیش ما باشند، زیرا ما می‌ترسیم که اگر جنگ در بگیرد، و شما آن را به زیان خود ببینید بگریزید و بروید، و ما را در اینجا تنها بگذارید، و محمد هم در دشمنی با ما پافشاری خواهد کرد. فرستاده بنی قریظه برگشت، و قریش در این مورد پاسخی ندادند. ابو سفیان گفت: این همان چیزی است که نعیم می‌گفت.

نعیم دو مرتبه پیش بنی قریظه رفت و گفت: ای گروه بنی قریظه، هنگامی که فرستاده شما آمد من هم پیش قریش بودم، فرستاده شما از ابو سفیان گروگان می‌خواست و او پاسخی نداد، و همینکه فرستاده شما باز گشت، گفت: اگر اینها یک ماده بزغاله را هم از من به عنوان گروگان بخواهند، هرگز نمی‌دهم! حالا توقع دارند که سران و گزیدگان اصحاب خود را به آنها تسلیم کنم که برای کشتن به محمد بدهند! حالا خودتان می‌دانید، تصمیم بگیرید و اگر شما با محمد جنگ نکنید، و در نتیجه ابو سفیان برگردد، شما بر اساس همان پیمان قبلی و اولی خود عمل خواهید کرد. آنها به نعیم گفتند: تو امیدواری که پیمان قبلی ما هنوز بقوت خود باقی باشد؟

گفت: آری. کعب بن اسد گفت: در این صورت ما حتما با محمد جنگ نمی‌کنیم. من از اول هم این کار را خوش نداشتم، ولی حیی این مرد شوم مرا به این کار واداشت. زبیر بن باطا گفت:

اگر قریش و غطفان بروند، و خود را از محمد کنار بکشند، در آن صورت محمد از ما چیزی جز جنگ و شمشیر نخواهد پذیرفت. نعیم گفت: از این بابت ترسی نداشته باش. زبیر گفت: نه سوگند به تورات، اگر یهود عاقل باشند، همینکه جنگ در گرفت باید برای جنگ با محمد بیرون بروند، و از قریش گروگانی مطالبه نکنند، زیرا قریش هیچگاه به ما گروگان نخواهد داد.

بر فرض گروگان هم بدهند، باز عدد آنها به مراتب بیشتر از عدد ماست، و همراه آنها ابزار و وسایل کامل جنگی هست که ما نداریم. وانگهی آنها قادر به گریزند و حال آنکه ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم، از طرفی غطفان هم از محمد خواسته‌اند که مقداری از محصول خرماي اوسیان را در مدینه به آنها بدهد تا برگردند، و محمد نپذیرفته، و گفته است شمشیر حکمفرما خواهد بود! و آنها بدون دریافت چیزی از پیش محمد برگشته‌اند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۶۴

چون شب شنبه فرا رسید، از الطاف و کارگشاییهای خداوند متعال برای پیامبرش چنین اتفاق افتاد که، ابو سفیان به قریش گفت: ای گروه قریش می بینید که مراتع خشک شده، و بسیاری از مرکوبها و چهارپایان شما در معرض نابودیند، و یهود هم مکر و غدر کردند و دروغ گفتند. دیگر هنگام توقف و درنگ نیست، برگردید! قریش گفتند: خوب است که در مورد یهود یقین پیدا کنی، و بدانی که چه می گویند. به این منظور عکرمة پسر ابو جهل را پیش بنی قریظه گسیل داشتند، و این به هنگام غروب جمعه و شب شنبه بود. عکرمة به آنها گفت: می بینید که توقف ما در اینجا طولانی شده و مراتع خشک است و چهارپایان و مرکوبهای ما در شرف نابودی و هلاکند. اینجا هم که برای ما جای درنگ و ایستادن نیست، شما هم آماده باشید تا فردا صبح همگی با او جنگ کنیم. گفتند: فردا که شنبه است و ما در شنبه نه جنگ خواهیم کرد و نه کار دیگری انجام می دهیم، با وجود این شنبه هم که بگذرد ما همراه شما جنگ نخواهیم کرد، مگر اینکه گروهی از مردان خود را به عنوان گروگان به ما بسپرید که همراه ما باشند، و در نتیجه شما نتوانید پیش از شکست قطعی محمد و جنگ با او برگردید. چه ما می ترسیم که اگر جنگ شما را زبانی برساند به سوی شهرهای خود برگردید و ما را با محمد در اینجا رها کنید و حال آنکه ما را تاب و توان مقابله با او نیست. زنها و بچهها و اموال ما هم اینجا است. عکرمة پیش ابو سفیان برگشت. گفتند: چه خبر؟ گفت: به خدا قسم می خورم که خبر نعیم راست است، این دشمنان خدا نیرنگ و حيله کرده اند.

غطفانیها هم مسعود بن رخيله را همراه تنی چند از مردان خود پیش بنی قریظه فرستادند، همان طور که ابو سفیان کرده بود. بنی قریظه به آنها هم همان جوابی را دادند که به فرستاده ابو سفیان داده بودند. یهودیان هم همینکه این پیامها را دریافت کردند گفتند: به خدا سوگند می خوریم که خبر نعیم راست است. و متوجه شدند که قریش پایداری نخواهند کرد، این بود که سخت وحشت زده گردیدند. ابو سفیان به سوی آنها رفت و گفت: به خدا قسم ما جنگ نخواهیم کرد، اگر شما می خواهید بجنگید بیرون بروید و خودتان جنگ کنید. یهودیان هم همان گفتار خود را تکرار کردند. یهودیان هم می گفتند: حق با نعیم است. قریش و غطفان هم می گفتند، خبر صحیح همان است که نعیم گفته است. و هر دو گروه از یاری يك دیگر ناامید گردیدند، و میان آنها اختلاف ظاهر شد.

نعیم می گفت: من چنان اختلافی میان احزاب انداختم که از هر سو پراکنده شدند، من

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۶۵

امین رسول خدا (ص) بودم. نعیم از آن پس مسلمانی درست اعتقاد بود. موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: چون بنی قریظه به عکرمة بن ابی جهل، چنان پاسخی دادند، ابو سفیان به حی بن اخطب گفت: پس وعدههایی که در مورد یاری دادن قوم خود می گفتی چه شد؟ می بینی که ما را رها کرده و قصد مکر و حيله دارند. حی گفت: به تورات سوگند، ابدا چنین نیست، ولی شنبه فرا رسیده است، و ما حرمت روز شنبه را نمی شکنیم، و اگر حرمت شنبه را بشکنیم چگونه ممکن است بر محمد پیروز شویم؟ و چون روز یکشنبه فرارسد، همچون زبانه آتش به محمد و اصحاب او حمله خواهیم برد.

حیی بن اخطب بعدا پیش بنی قریظه آمد، و گفت: پدر و مادرم فدایتان باد، قریش شما و مرا متهم به مکر ساخته‌اند، شکستن حرمت شنبه با مسئله‌ای که در مورد دشمن پیش آمده است چه اهمیتی دارد؟ کعب بن اسد خشمگین شد و گفت: اگر محمد همه قریش را بکشد به طوری که یک نفر هم از ایشان باقی نماند، ما حرمت شنبه را نمی‌شکنیم. حیی پیش ابو سفیان برگشت.

ابو سفیان به او گفت: ای یهودی به تو نگفتم که قوم تو قصد مکر و حيله دارند؟ حیی گفت: نه به خدا، آنها قصد مکر و حيله‌ای ندارند، بلکه می‌خواهند روز یکشنبه بیرون بیایند. ابو سفیان گفت: شنبه چه اهمیتی دارد؟ حیی گفت: شنبه روزی است که یهود جنگ در آن را گناهی بزرگ می‌دانند، و این به آن جهت است که گروهی از ایشان در روز شنبه‌ای ماهی خوردند (به صید ماهی در آن روز پرداختند) و خداوند آنها را به صورت بوزینه و خوک در آورد. ابو سفیان گفت: هیچ کس مرا نخواهد دید که از برادران خوکان و بوزینگان یاری بطلبم! آنگاه ابو سفیان به حیی گفت: من عکرمة بن ابی جهل را با چند نفر پیش آنها فرستادم و آنها گفته‌اند که جنگ نخواهیم کرد مگر اینکه گروگانهایی از اشراف خود پیش ما بفرستید. مگر قبلا غزال بن سموئیل به نمایندگی از طرف ایشان پیش ما نیامد. بنابر این من به لات سوگند می‌خورم که این دلیل بر نیرنگ و مکر شماست، و من خیال می‌کنم که تو خود در حيله و مکر ایشان دست داری! حیی گفت: سوگند به توراتی که خداوند در روز طور سینا به موسی فرستاده است من مکری نکرده‌ام! و هم اکنون هم از پیش قومی می‌آیم که دشمن‌ترین مردم نسبت به محمدند، و از همه برای جنگ با او حریص‌تر، یک روز صبر کردن چه اهمیتی دارد تا آنها همراه تو بیرون آیند؟! ابو سفیان گفت: نه به خدا قسم، حتی یک ساعت هم صبر نمی‌کنم، و مردم را در انتظار مکر و حيله شما نگه نمی‌دارم. حیی بن اخطب از این گفتار ابو سفیان برجان خود ترسید، و از ترس همراه آنها بیرون رفت و چون به منطقه روجاء رسید مخفیانه برگشت، زیرا به کعب بن اسد قول

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۶۶

داده بود که پیش او بر خواهد گشت. او شبانه وارد حصار بنی قریظه شد و متوجه شد که همان ساعتی که احزاب از مدینه عقب نشستند، پیامبر به سوی آنها حرکت کرده است.

صالح بن جعفر برایم از ابی کعب قرظی روایت کرد: حیی بن اخطب وقتی پیش کعب بن اسد آمد و او از پذیرفتن پیشنهادش خودداری کرد، به او گفت: تو وارد جنگ نشو تا اینکه هفتاد نفر از قریش و غطفان را پیش خودت گروگان بگیری. و این خدعه و مکر بود که حیی انجام داد تا کعب بن اسد را وادار به پیمان شکنی با پیامبر کند، و متوجه بود که اگر کعب پیمان را بشکند کار بالا خواهد گرفت. و حیی این مطلب را به قریش نگفته بود که چنین چیزی به بنی قریظه گفته است. این بود که چون عکرمة بن ابی جهل پیش ایشان آمد و خواست که روز شنبه همراه قریش به جنگ بروند، گفتند: اولاً حرمت شنبه را نمی‌شکنیم، روز یکشنبه خواهیم آمد، و ثانیاً تا گروگانها را به ما نسپرد بیرون نخواهیم آمد. عکرمة پرسید: کدام گروگان؟ کعب گفت: همانی که خودتان شرط کردید. گفت: چه کسی چنین شرطی با شما کرده است؟ گفتند:

حیی بن اخطب.

عکرمه این خبر را به ابو سفیان داد، و او به حیّ گفت: ای یهودی، ما به تو این حرفها را زده بودیم؟ گفت: نه به تورات قسم، من چنین نگفتم. ابو سفیان گفت: به هر حال این دلیل مکر و حیلۀ حیّ است، و او به تورات سوگند می‌خورد که آن را نگفته است.

موسی بن یعقوب از عموی خود برایم نقل کرد که کعب به حیّ گفته بوده: ما برای جنگ بیرون نمی‌آییم، مگر آنکه هفتاد نفر از اصحاب تو را از قبایل مختلف گروگان بگیریم، و در دست خود نگهداریم. حیّ این موضوع را به قریش و غطفان و قیس اطلاع داد، و آنها پذیرفتند و میان خود پیمان نامه‌ای در این مورد نوشتند ولی کعب این پیمان نامه را پاره کرد. در عین حال وقتی قریش کسی را برای طلب یاری پیش او فرستادند، گفت: مسئله گروگان چه می‌شود؟ و قریش این کار را بسیار زشت دانستند، و موجب اختلاف شد و این به واسطه اراده خداوند متعال بود.

معمراً از زهری برایم نقل کرد: بنی قریظه به سراغ ابو سفیان فرستادند که بیایید، چون ما بزودی از پشت سر سپاه مسلمانان به مدینه شیبخون خواهیم زد. نعیم بن مسعود که با پیامبر (ص) در حال صلح بود این مطلب را شنید، و او هنگامی که بنی قریظه به دنبال ابو سفیان فرستاده بودند، پیش عینه بوده و این موضوع را فهمیده است. نعیم به حضور پیامبر (ص) می‌آید و این خبر را گزارش می‌دهد که بنی قریظه به ابو سفیان چنین پیامی داده‌اند. پیامبر (ص) در پاسخ به او می‌فرماید: شاید خود ما به آنها چنین فرمانی داده باشیم. و نعیم با شنیدن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۶۷

این کلمه از حضور پیامبر (ص) برخاست. گوید: نعیم مردی بود که سخن و راز را پوشیده نمی‌داشت، و چون از پیش رسول خدا (ص) بیرون رفت، به سوی غطفانی‌ها به راه افتاد.

عمرو بن خطاب گفت: ای رسول خدا، این چه مطلبی بود که گفتید؟ اگر از فرمانهای الهی است که اجرا فرمایید، ولی اگر رأی خود شماست، شأن بنی قریظه پست تر از این است که مطلبی بگویند که آن را دست‌آویز قرار دهند. پیامبر (ص) فرمودند: این رأی و اندیشه خود من است، جنگ، خدعه و مکر است.

سپس پیامبر (ص) کسی را دنبال نعیم فرستادند و او را فرا خواندند و به او فرمودند: مطلبی را که همین الان از من شنیدی، درباره اش سکوت کن، و آن را نقل نکن.

نعیم از حضور رسول خدا (ص) رفت، و به عینه بن حصن و دیگر غطفانی‌هایی که با او بودند رسید و گفت: آیا شنیده‌اید که محمد حرفی بزند که حق و درست نباشد؟ گفتند: نه. گفت:

او به من در مورد آنچه بنی قریظه به شما پیام داده‌اند گفت که از طرف خود ما بوده است، سپس مرا از نقل آن نهی کرد. عینه به راه افتاد و به ملاقات ابو سفیان رفت، و خبری را که نعیم از قول رسول خدا (ص) گفته بود برایش نقل کرد، و گفت: شما گرفتار مکر و حیلۀ بنی قریظه‌اید.

ابو سفیان گفت: الان کسی را پیش آنها می‌فرستیم و تقاضای گروگان می‌کنیم، اگر گروگانی به ما بدهند، دلیل آن است که راست می‌گویند، و اگر از آن خودداری کنند دلیل آن است که نسبت به ما مکر و حیلۀ ای دارند.

فرستاده ابو سفیان شب شنبه پیش بنی قریظه آمد و از آنها گروگان مطالبه کرد. آنها گفتند امشب شب شنبه است و ما امشب

و فردا هیچ کاری انجام نمی‌دهیم، مهلت بده تا شنبه بگذرد.

چون فرستاده ابو سفیان پیش او برگشت، او و رؤسای احزاب گفتند، این دلیل مکر و خدعه بنی قریظه است، حرکت کنید که مدت اقامت شما طولانی شده است. و دستور حرکت دادند. اما خداوند متعال چنان باد و طوفانی بر آنها چیره کرد که حتی نمی‌توانستند تشخیص بدهند که به کدام طرف باید بکوبند، و پشت کردند و گریختند. گفته شده است که حی بن اخطب به ابو سفیان گفته است: من برای تو از بنی قریظه هفتاد گروگان می‌گیرم که در دست تو باشند تا اینکه مجبور شوند همراه تو بیرون آیند و جنگ کنند، چونکه آنها به طریقه جنگ با محمد و یاران او آشنا ترند. و به این جهت بوده است که ابو سفیان از آنها گروگان مطالبه کرده است. واقدی می‌گوید: صحیح تر از همه این روایات همان گفتار اول نعیم بن مسعود است.

عبد الله بن ابی اوفی نقل می‌کرده است که رسول خدا (ص) بر احزاب نفرین کرد، و گفت:

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۶۸

پروردگارا، ای فرو فرستنده کتاب، و ای کسی که به سرعت حساب را می‌رسی، احزاب را هزیمت ده! خدایا هزیمتشان ده! کثیر بن زید برایم از جابر بن عبد الله روایت کرد، و گفت: پیامبر (ص) روزهای دوشنبه، سه شنبه و چهارشنبه در مسجد احزاب بر احزاب نفرین فرمود، و دعای آن حضرت در فاصله میان ظهر و عصر روز چهارشنبه مستجاب گردید. جابر گوید: ما متوجه شادی در چهره پیامبر (ص) شدیم. و همو گوید: هیچ کار مشکل و پیچیده‌ای برای من پیش نیامد، مگر اینکه انتظار همان موقع از آن روز را می‌کشیدم و دعا می‌کردم، و می‌دیدم که اجابت می‌شد.

ابن ابی ذئب هم از جابر بن عبد الله روایت می‌کند: پیامبر (ص) بر روی کوهی که مسجد در آن قرار داشت بپا خاستند و در حالی که ازار پوشیده بودند، دستهای خود را به آسمان بر افراشته و دعا کردند، یک بار دیگر هم آمدند و در آن مسجد نماز خواندند، و دعا کردند.

عبد الله بن عمر می‌گفت: پیامبر (ص) در علفزاری که متصل به زمینهای بنی نضیر بود نماز گزاردند، و آنجا امروز محل همان مسجدی است که در پایین کوه قرار دارد. و هم گفته‌اند که پیامبر (ص) در همه مساجدی که در اطراف مسجد روی کوه قرار دارند، نماز گزارده‌اند.

واقدی گوید: این ثابت ترین روایات است.

گویند چون شب شنبه فرا رسید، خداوند باد و طوفان را برانگیخت که همه چیز را ریشه کن کرد. پیامبر (ص) در آن شب بپا خاستند و تا یک سوم از شب گذشته نماز می‌خواندند. شبی هم که ابن اشرف کشته شد، پیامبر (ص) همچنین رفتار کرده بودند، و هر گاه مسئله‌ای پیامبر (ص) را اندوهگین می‌کرد، بیشتر نماز می‌گزاردند. و گویند، هنگام جنگ خندق مسلمانان در سرما و گرسنگی شدید قرار داشتند. حذیفه بن یمان در این مورد گفته است: شبی بسیار سرد با رسول خدا (ص) کنار خندق بودیم، و در آن شب سرما و گرسنگی و ترس بر ما جمع شده بود. پیامبر (ص) فرمود: هر مردی که برود و ببیند دشمن چه کرده است، خداوند او را در بهشت رفیق من قرار خواهد داد. حذیفه می‌گفت: پیامبر (ص) برای چنان کسی دو تعهد فرمودند، هم اینکه بر می‌گردد، و هم آنکه به بهشت خواهد رفت. با وجود این هیچ کس برنخواست!

پیامبر (ص) گفتار خود را سه مرتبه تکرار فرمودند، و حتی يك نفر هم از شدت سرما و گرسنگی و خوف برنخاست. چون پیامبر (ص) دیدند که کسی بر نمی‌خیزد، مرا صدا زدند و فرمودند: ای حذیفه! گوید: همینکه پیامبر (ص) نام مرا به زبان آوردند چاره‌ای جز برخاستن نداشتم، و به حضور آن حضرت شتافتم در حالی که دل در سینه‌ام می‌طپید. فرمود: امشب صدای مرا شنیدی و برنخاستی؟ گفتم: سوگند به کسی که تو را به حق برانگیخته است، به واسطه شدت سرما و

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۶۹

گرسنگی و خوف یارا و توان برخاستن نداشتم. فرمود: برو ببین این قوم چه کرده‌اند، ولی نه تیری بیندازی نه سنگی پرتاب کنی و نه نیزه‌ای و نه شمشیری بزنی تا پیش من برگردی. من گفتم: ای رسول خدا من از کشته شدن بیمی ندارم، ولی می‌ترسم که پس از مرگ مرا مثله کنند.

پیامبر (ص) فرمودند: چیزی برایت پیش نمی‌آید! و دانستم که با این گفتار پیامبر (ص) برای من چیزی نخواهد بود. آنگاه فرمود: میان آن قوم داخل شو و ببین چه می‌گویند.

چون حذیفه به راه افتاد، پیامبر (ص) فرمودند: خدایا او را از هر شش جهت حفظ فرمای! حذیفه وارد اردوگاه دشمن شد، و دید که آنها خود را با آتش گرم می‌کنند، و طوفان هم آنچه می‌خواهد می‌کند، نه برای آنها خیمه‌ای پا بر جا گذاشته و نه قرار و آسایشی. گوید: من رفتم و خود را همراه عده‌ای در کنار آتش جا زدم. ابو سفیان برخاست و گفت: از جاسوسان و افراد دشمن که نفوذ کرده باشند پرهیزید، و هر کس بغل دستهای خود را بنگرد. گوید: من به عمرو بن عاص که در طرف راستم بود رو کردم و گفتم: تو کیستی؟ گفت: عمرو بن عاص. آنگاه به معاویه بن ابی سفیان نگریستم، و گفتم: تو کیستی؟ گفت: معاویه بن ابو سفیان. در این موقع ابو سفیان گفت: به خدا قسم شما نمی‌توانید در اینجا بمانید، می‌بینید که چهار پایان و شتران در شرف هلاکند، و مراتع خشک شده است، و بنو قریظه هم با ما مخالفت کردند و از ناحیه ایشان آنچه که خوش نمی‌داشتیم به ما رسید، از باد و طوفان هم که می‌بینید چه بر سر ما آمده است، به خدا در این کار برای ما پایه و اساس نخواهد بود و دیگ و سه پایه‌ای بر پا نخواهد شد، به راه بیفتید و بکوچید که من هم اکنون حرکت می‌کنم. و بر شتر خود نشست، در حالی که پای حیوان بسته بود، ابو سفیان از روی شتاب زدگی، بدون اینکه پای شتر را باز کند، او را زد و به حرکت در آورد، و آن حیوان بر روی سه پا برخاست، و بعد پای بند آن را گشود.

حذیفه گوید: اگر پیامبر با من عهد نفرموده بودند که «هیچ کاری نکنی تا پیش من برگردی»، ابو سفیان را می‌کشتم.

گوید، عکرمه بن ابی جهل ابو سفیان را صدا زد و گفت: تو پیشوا و سالار قومی، این گونه می‌گریزی و مردم را ترك می‌کنی؟ ابو سفیان شرمگین شد و شتر خود را خواباند و از آن پیاده شد، و لگام حیوان را گرفت و آن را می‌کشید، و به سپاه فرمان می‌داد: حرکت کنید، و بروید! مردم راه افتادند، و ابو سفیان همچنان ایستاده بود، تا آنکه باقیمانده لشکر سبک شد و بیشتر آنها رفتند. آنگاه ابو سفیان به عمرو عاص گفت: ای ابا عبد الله، من و تو ناچاریم که با گروهی از سواران، اینجا در برابر محمد و یارانش بمانیم، زیرا در امان نیستیم که به تعقیب ما بر نیایند، و باید بایستیم تا سپاه بسلامت بگذرد. عمرو گفت: من خواهم ماند. ابو سفیان به خالد بن ولید

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۷۰

گفت: ای ابا سلیمان شما چه می‌کنی؟ گفت: من هم می‌مانم. عمرو و خالد با دویست سوار ماندند، و همه سپاه به جز همین عده که بر روی اسبها نشسته بودند، رفتند.

گویند، حذیفه به سوی غطفان رفت و دید که آنها نیز کوچیده‌اند. به حضور پیامبر (ص) برگشت و خبر داد. آن عده از سواران دشمن هم تا سپیده دم ماندند و سپس به راه افتادند، و نیمروز در ناحیه ملل به لشکر رسیدند، و فردای آن روز به جانب سیاله رفتند.

پس از اینکه غطفان نیز حرکت کردند، مسعود بن رخیله با گروهی از سواران خود، و حارث بن عوف هم با گروهی از یاران سوارکار خود، و دو سوارکار از بنی سلیم، با گروهی از یاران خود همگی ماندند. آنگاه همه از یک راه حرکت کردند، و دوست نداشتند که متفرق شوند تا آنکه به امراض [۱] رسیدند، آنگاه هر قبیله‌ای به سوی محل و منطقه خود رفت و پراکنده شدند.

عبد الله بن جعفر، از عثمان بن محمد اخنسی، برایم نقل کرد که چون عمرو بن عاص از جنگ خندق برگشت می‌گفت: هر آدم عاقلی می‌داند که محمد دروغ نمی‌گوید. عکرمه بن ابی جهل گفت: تو سزاوارتر از هر کسی هستی که این حرف را نزنی. عمرو گفت: برای چه؟ گفت:

چون محمد شرف پدری تو را پایمال کرده، و سالار قومت را کشته است. و هم گفته‌اند کسی که این حرف را زد خالد بن ولید بود. شاید هم هر دو یعنی عمرو، و خالد این حرف را گفته باشند. خالد بن ولید هم گفت: هر بردبار و خردمندی می‌داند که محمد هرگز دروغ نمی‌گوید.

ابو سفیان به او گفت: سزاوارترین شخصی که این حرف را نزنی تویی. خالد گفت: چرا؟ گفت:

چون پای بر شرف قوم تو نهاده و سالار قومت را که ابو جهل باشد، کشته است.

محمد بن عبد الله از زهری، از ابن مسیب، برایم نقل کرد که گفت: مدت محاصره مشرکان در جنگ خندق پانزده شانزده روز طول کشید. ضحاک بن عثمان از قول جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که او گفته است: مدت محاصره بیست روز طول کشید و هم گفته‌اند که پانزده روز بوده، و این صحیح‌ترین اخبار در این باره است.

چون آن شب شنبه را پیامبر (ص) در کنار خندق صبح کردند، دیگر هیچ کس از سپاه دشمن باقی نمانده، و همگی گریخته بودند. و به پیامبر (ص) خبر صحیح رسید که دشمنان همگی به سرزمینهای خود کوچیده‌اند.

چون صبح کردند، پیامبر (ص) به مسلمانان اجازه فرمودند که به خانه‌های خود بروند. و مسلمانان شادان از این مطلب و با شتاب از صحنه به خانه‌های خود می‌رفتند.

[۱] امراض، جایی است در ناحیه طرف، در سی و شش میلی مدینه (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۷۰).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۷۱

پیامبر (ص) خوش نداشتند که بنو قریظه بازگشت مسلمانان را به خانه‌هایشان بدانند، و بدین جهت فرمان دادند که مسلمانان برگردند و کسانی را از پی ایشان فرستادند، ولی یک نفر هم باز نگشت.

از جمله کسانی که مأمور به باز گرداندن مسلمانان شد، عبد الله بن عمر بود که پیامبر (ص) او را مأمور فرموده بودند. عبد الله می گوید: من از پی مسلمانان در هر طرف می رفتم، و فریاد می کشیدم: رسول خدا امر می فرماید که باز گردید! ولی از شدت سرما و گرسنگی حتی يك نفر هم برنگشت. همو می گوید: پیامبر (ص) شتاب مسلمانان را خوش نداشت، چه امکان داشت که قریش جاسوسانی گمارده باشند.

جابر بن عبد الله می گوید: پیامبر (ص) مرا هم مأمور فرمودند که مسلمانان را برگردانم. من هم آنها را صدا می زدم ولی هیچ کس بر نمی گشت. من به دنبال بنی حارثه رفتم، و به خدا قسم به آنها نرسیدم تا وارد خانه هایشان شدند، و من همچنان فریاد می کشیدم، ولی هیچ کس از شدت سرما و گرسنگی به طرف من نیامد. من پیش پیامبر (ص) برگشتم و آن حضرت را در محله بنی حرام دیدم که در حال بازگشت بودند. من موضوع را به ایشان خبر دادم و آن حضرت می خندیدند.

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول ابی وجزه برایمان نقل کرد: چون قریش از توقف ملول شد، و به واسطه وجود خندق در تنگنا افتاد، و از سوی دیگر مراتع هم خشک شد، ابو سفیان به طمع شیخون زدن به مدینه افتاد. او نامه ای برای پیامبر (ص) نوشت که چنین بود:

«پروردگارا به نام تو، من به لات و عزی سوگند می خورم که با جمع خود به سوی تو آمدم، و تصمیم داشتیم که به هیچ وجه برنگردیم تا تو را درمانده سازیم. ولی دیدم که بر خورد با ما را خوش نداشتی، و خندقها و تنگناهایی فراهم ساخته ای، ای کاش می دانستم چه کسی این کار را به تو آموخته است؟ اکنون هم اگر بر می گردیم، برای شما از طرف ما روز دیگری همچون احد خواهد بود، که در آن زنها گریبان خواهند درید» ابو سفیان نامه را همراه ابی اسامه جشمی فرستاد. چون نامه رسید، پیامبر (ص) ابی بن کعب را فرا خواندند، و همراه او به خیمه خود رفتند. ابی بن کعب نامه ابو سفیان را برای پیامبر (ص) خواند، و رسول خدا (ص) دستور فرمودند، چنین پاسخ بنویسند «از محمد رسول خدا، به ابو سفیان بن حرب ... اما بعد، غرور تو از دیر باز تو را نسبت به خدا مغرور ساخته است، اما اینکه نوشته ای که با جمع خود به سوی ما آمده ای و قصد داشته ای برنگردی تا ما را درمانده سازی، این چیزی است که خداوند میان تو و آن مانع خواهد بود، و عاقبت پسندیده را برای ما قرار خواهد داد تا دیگر نتوانی که از لات و عزی نام ببری، و اینکه گفته ای چه کسی به من کندن خندق را آموخته است، خداوند متعال

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۷۲

برای خشمگین ساختن تو و یارانت، این را به من الهام فرمود. و روزی خواهد رسید که فقط شبها جرات مدافعه از خود داشته باشی، و روزی بر تو خواهد رسید که من در آن روز لات و عزی و اساف و نائله و هبل را خواهم شکست تا امروز را به یادت آورم.» واقدی گوید: این مطلب را به ابراهیم بن جعفر گفتم. او گفت: پدرم برایم نقل کرد که این مطالب هم در نامه ابو سفیان ذکر شده بود «می دانی که من با اصحاب تو در منطقه احياء [۱] رویارو شدم، و من عهده دار کاروان قریش بودم، و اصحاب تو يك تار مو هم از ما به دست نیاوردند، و فقط خوشحال بودند که شبها شبیخون نافر جامی بزنند. سپس همراه کاروان قریش حرکت کردم تا به پیش قوم خود رسیدم، و تو با من برخورد نکردی، ولی در قوم من

افتادی، و من در آن حضور نداشتم. سپس در خانه شما با شما جنگ کردم، و گشتم و آتش زدم- و منظور او غزوه سویق بود- بعد هم به اتفاق جمع خود در روز احد با تو جنگ کردم، و در افتادن ما با شما در آن روز مثل در افتادن شما با ما در جنگ بدر بود. سپس با جمع خود و کسانی که همراهان بودند، به جنگ خندق آمدیم ولی شما به حصارها و خندق خود پناه بردید.»

آنچه خداوند در قرآن درباره خندق نازل فرموده است

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش، برایم نقل کرد که ابن عباس می گفت: خداوند متعال درباره جنگ خندق، و ذکر نعمت خود بر مسلمانان، و کفایت از دشمنانشان، پس از سوء- ظن آنها و گفتارهای نفاق آمیزشان، آیه زیر را نازل فرموده است: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ عَلَيْكُمْ إِذْ جَاءَتْكُمْ جُنُودٌ فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمْ رِيحًا وَجُنُودًا لَمْ تَرَوْهَا ... ۳۳: ۹** [۲]- ای مؤمنان، یاد کنید نعمت خدای تعالی را بر خود، چون آمدند به شما سپاههای فراوان، فرستادیم برایشان بادی و سپاههای فرشتگان که شما ندیدیدشان. گوید: سپاهیی که به جنگ مسلمانان آمده بودند، قبایل قریش، غطفان، اسد و سلیم بودند. و سپاهیی که خداوند متعال به یاری مسلمانان فرستاد، طوفان و باد بود. و هم خداوند می فرماید: **إِذْ جَاءَكُمْ مِنْ فَوْقِكُمْ وَمِنْ أَسْفَلَ مِنْكُمْ وَإِذْ زَاغَتِ الْأَبْصَارُ وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونًا ۳۳: ۱۰** [۳]- چون آمدند سوی شما، از زیر سو و فرو سوی شما، و چون از جای برفت چشمها، و رسید دلها به حلقها، و گمان می بردید به

[۱] احیاء، اسم آبی در رابع است، (وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۳۴۴).

[۲] بخشی از آیه ۹، سوره ۳۳.

[۳] سوره ۳۳، آیه ۱۰.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۷۳

خدای تعالی هر گونه گمانها- گوید: کسانی که از بالا آمده بودند، بنی قریظه بودند، و کسانی که از پایین قریش، اسد، غطفان و سلیم. و هم خداوند می فرماید: **هَذَا لِكِ ابْتِلَاءِ الْمُؤْمِنُونَ وَزَلْزَلُوا زَلْزَالًا شَدِيدًا ۳۳: ۱۱** [۱]- آنجا آزموده شدند مؤمنان به رنج و محنت و جنباندنی به شدت و **إِذْ يَقُولُ الْمُنَافِقُونَ وَالَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ إِلَّا غُرُورًا ۳۳: ۱۲** [۲]- و چون می گفتند منافقان و آنها که بود در دلهاشان گمان، وعده نکرد ما را خدای و رسول وی مگر به طریق غرور و خدیعت. که منظور گفتار معتب بن قشیر و همفکران او است، و نیز فرموده است: **وَإِذْ قَالَتْ طَائِفَةٌ مِنْهُمْ يَا أَهْلَ يَثْرِبَ لَا مُقَامَ لَكُمْ فَارْجِعُوا وَيَسْتَأْذِنُ فَرِيقٌ مِنْهُمُ النَّبِيَّ يَقُولُونَ إِنَّ بُيُوتَنَا عَوْرَةٌ وَمَا هِيَ بِعَوْرَةٍ إِنْ يُرِيدُونَ إِلَّا فِرَارًا ۳۳: ۱۳** [۳]- و چون گفتند گروهی از ایشان که ای مدنیان جای بودن نیست تان، باز گردید، و دستوری می خواستند گروهی از ایشان از پیامبر به بازگشتن، و می گفتند که خانه های ما پست و گشاده است و بر وی خطر است از دشمن، و نه چنان است که می گویند و نمی خواهند مگر گریختن. که این مطلب را اوس بن قیظی و همفکران او و خویشاوندانش گفته بودند و خدای فرموده است: **وَلَوْ دَخَلَتْ عَلَيْهِمْ مِنْ أَقْطَارِهَا ثُمَّ سَأَلُوا الْفِتْنَةَ لَأْتَوْهَا وَمَا تَلَبَّثُوا بِهَا إِلَّا يَسِيرًا ۳۳: ۱۴** [۴]- و اگر در آیند دشمنان به مدینه از کرانه های آن و از این منافقان اظهار کفر خواهند، زود اجابت کنند و جز اندکی درنگ

نکنند. و لَقَدْ كَانُوا عَاهِدُوا اللَّهَ مِنْ قَبْلِ لَا يُؤْكَونَ الْأَدْبَارَ ... ۳۳: ۱۵ [۵]- و عهد کرده بودند با خدای تعالی پیش از آن، که به هزیمت بر نگردند از دشمنان ... - تا آنجا که می فرماید. وَإِذَا لَا تَمْتَعُونَ إِلَّا قَلِيلًا ... ۳۳: ۱۶ [۶]- و برخورداری داده نشوید مگر اندکی - گوید: ثعلبه در روز احد با خدای عهد کرده بود که پس از آن هرگز پشت به جنگ ندهد. پس از این خداوند گفتار مؤمنان را یاد می فرماید، که چون احزاب ایشان را محاصره کردند، و بنی قریظه در خندق بر آنها مسلط بودند، و بلا و گرفتاری ایشان شدید بود، و در عین حال می گفتند: هَذَا مَا وَعَدَنَا اللَّهُ وَرَسُولُهُ وَصَدَقَ اللَّهُ وَرَسُولُهُ ... ۳۳: ۲۲ [۷]- این است آنچه وعده کرده بود خدای تعالی، و رسول او ما را، و راست گفت خدای تعالی و رسول او ... این

نظیر

[۱] سورة ۳۳، آیه ۱۱.

[۲] سورة ۳۳، آیه ۱۲.

[۳] سورة ۳۳، آیه ۱۳.

[۴] سورة ۳۳، آیه ۱۴.

[۵] بخشی از آیه ۱۵ سورة ۳۳.

[۶] بخشی از آیه ۱۶، سورة ۳۳.

[۷] بخشی از آیه ۲۲، سورة ۳۳.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۷۴

گفتار الهی در سورة بقره است که می فرماید: أَمْ حَسِبْتُمْ أَنْ تَدْخُلُوا الْجَنَّةَ وَلَمَّا يَأْتِكُمْ مَثَلُ الَّذِينَ خَلَوْا مِنْ قَبْلِكُمْ مَسْتَهْتَمُونَ الْبِاسَاءِ وَالضَّرَّاءِ وَزَلْزَلُوا حَتَّى يَقُولَ الرَّسُولُ وَالَّذِينَ آمَنُوا مَعَهُ مَتَى نَصُرَ اللَّهُ أَلَا إِنَّ نَصْرَ اللَّهِ قَرِيبٌ ۲: ۲۱۴ [۱]- گمان می برید که در آید به بهشت جاویدان و نا آمده به شما مانند آنچه به پیشینیان، رسید به ایشان سختی و تنگی و لرزانیده شدند، تا می گفت آن پیامبر و کسانی که ایمان آورده بودند نصرتی که خدای تعالی وعده کرده است کی خواهد بود، بدانید که نصرت حق تعالی نزدیک است - و در گفتار دیگر الهی که می فرماید: مِنَ الْمُؤْمِنِينَ رِجَالٌ صَدَقُوا مَا عَاهَدُوا اللَّهَ عَلَيْهِ فَمِنْهُمْ مَنْ قَضَىٰ نَحْبَهُ وَمِنْهُمْ مَنْ يَنْتَظِرُ وَمَا بَدَّلُوا بَدِيلًا ۳۳: ۲۳ [۲]- از مؤمنان مردانی هستند که راست کردند آن عهدی که با خدای تعالی کرده بودند، از ایشان کس است که می پاید و از ایشان تغییری نمی آید - لِيَجْزِيَ اللَّهُ الصَّادِقِينَ بِصِدْقِهِمْ وَيُعَذِّبَ الْمُنَافِقِينَ إِنْ شَاءَ أَوْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنْ اللَّهُ كَانَ غَفُورًا رَحِيمًا ۳۳: ۲۴ [۳]- تا جزا دهد خدای تعالی راستان را به راستی ایشان، و عذاب کند منافقان را اگر بخواید یا بدهدشان توبه، چه خدای تعالی آمرزنده است و بخشاینده بر بندگان.

اسحاق بن یحیی، از قول مجاهد برایم نقل کرد: پیامبر (ص) به طلحة بن عبید الله نگریسته و فرمودند: این از کسانی است که پیمان خود را تمام کرده است!!

ذکر مسلمانانی که روز خندق کشته شدند

از بنی عبد الاشهل: سعد بن معاذ که او را حبان بن عرقه تیر زد و بر اثر آن مرد، و گفته شده است که او را ابو اسامه جسمی تیر زده است. و انس بن اوس بن عتیک بن عمرو، که او را خالد بن ولید تیر زد و کشت و عبد الله بن سهل اشهلی، که مردی از بنی عویف او را تیر زد و کشت. از بنی سلمه: طفیل بن نعمان، که وحشی او را کشت. وحشی می گفت: خداوند متعال با زوبین من حمزه و طفیل را گرامی داشت. ثعلبه بن غنمه بن عدی بن نابی، که او را هبیره بن ابی وهب مخزومی کشت.

از بنی دینار: کعب بن زید که در جنگ بئر معونه مجروح شده و بهبود یافته بود، و در جنگ خندق به دست ضرار بن خطاب شهید شد.

مجموعاً شش نفر از مسلمانان بدرجه شهادت رسیدند!!

[۱] سوره ۲، آیه ۲۱۶.

[۲] سوره ۳۳، آیه ۲۳.

[۳] سوره ۳۳، آیه ۲۴.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۷۵

ذکر مشرکانی که کشته شدند

عمرو بن عبد بن ابی قیس بن عبد ود، که او را علی بن ابی طالب (ع) کشت، و نوفل بن عبد الله بن مغیره مخزومی که او را زبیر بن عوام کشت، و هم گفته اند که او را علی (ع) کشته است. از بنی عبد الدار: عثمان بن منبه بن عبید بن سباق، که در روز خندق تیر خورد و در مکه از آن زخم مرد، مجموعاً سه نفر.

ذکر اشعاری که در خندق گفته شده است ضرار بن خطاب گفته است: چنین بوده است ...

[در اینجا نقطه چین است و مطلب دیگری نقل نشده است. - م.]

جنگ بنی قریظه

پیامبر (ص) روز چهارشنبه هفت روز باقی مانده از ذی قعدة، به سوی بنی قریظه حرکت فرمود و پانزده روز ایشان را محاصره کرد، و روز پنجشنبه هفتم ذی حجه سال پنجم هجرت، بازگشت، و ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

گویند: چون مشرکان از جنگ خندق باز گشتند، بنی قریظه به شدت ترسیدند و گفتند:

محمد به سراغ ما خواهد آمد! و پیامبر (ص) دستور جنگ با آنها نداده بود تا آنکه جبرئیل (ع) به حضورش رسید.

هنگامی که مسلمانان در حصار خندق بودند، زن نباش بن قیس خوابی دید، و می گفت:

چنین دیدم که گویی خندق خالی است، و مردم به سوی ما آمدند، و ما در حصارهای خود همچون گوسپند کشته شدیم.

او این خواب را برای شوهرش نقل کرد، و او این موضوع را برای زبیر بن باطا گفت. زبیر گفت: او را چه می شود، خدا

خواب را از چشمش ببرد، قریش رفته اند و محمد ما را محاصره می کند! سوگند به تورات، بالاتر از محاصره که چیزی

نخواهد بود! گویند: چون پیامبر (ص) از جنگ خندق برگشتند، به خانه عایشه رفته و سر و تن خود را شستند و نماز

ظهر را گزارده و عوددان خواستند تا بوی خوش به کار برند. در این هنگام جبرئیل در حالی که سوار بر استری بود که زین چرمی و قطیفه‌ای بر آن بود، و دندانهایش خاک آلود بود بر پیغمبر وارد شد. جبرئیل در جایی که جنازه‌ها را می‌گذارند ایستاد، و بانگ برداشت که بهانه‌ات برای ترک جنگ چیست؟

گوید: پیامبر (ص) هراسان بیرون آمد. جبرئیل گفت: چطور اسلحه را کنار گذاشتی، و حال آنکه هنوز فرشتگان اسلحه را کنار نگذاشته‌اند؟ ما دشمن را تا منطقه حمراء الاسد راندیم،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۷۶

و اکنون خداوند به تو فرمان می‌دهد که به سوی بنی قریظه حرکت کنی، من هم به طرف ایشان می‌روم و حصارهای آنان را متزلزل خواهم ساخت. و گفته شده است که جبرئیل، در حالی که سوار بر اسبی ابلق بود به حضور پیامبر (ص) رسید. پیامبر (ص)، علی (ع) را احضار کرد و پرچم را به او تسلیم فرمود. پرچم همچنان به حال خود بود و آن را پس از بازگشت از خندق، باز نکرده بودند. پیامبر (ص) بلال را هم می‌فرمود تا برای مردم اعلان کند و جار بزند: پیامبر (ص) دستور می‌فرمایند نماز عصر را باید در محله بنی قریظه بخوانید.

پیامبر (ص) زره و مغفر و خود بر تن فرموده، و نیزه‌ای به دست گرفت، و سپر برداشت، و بر اسب خود سوار شد. یاران پیامبر (ص) در حالی که لباس جنگ پوشیده و بر اسبهای خود سوار شده بودند، گرد پیامبر را گرفتند. آنان جمعاً سی و شش اسب داشتند. پیامبر (ص) دو اسب یدک داشتند و بر اسب دیگری که نامش لحیف بود سوار شدند که جمعاً سه اسب همراه آن حضرت بود. علی (ع) و مرثد بن ابی مرثد هم بر اسب سوار بودند. از فرزندان عبد مناف هم عثمان بن عفان و ابو حذیفه بن ربیع، و عکاشة بن محسن، و سالم خدمتگزار ابو حذیفه، و زبیر بن عوام اسب سوار بودند. و از بنی زهره، عبد الرحمن بن عوف، و سعد بن ابی وقاص سوار بودند. از بنی تیم: ابو بکر صدیق، و طلحة بن عبید الله سوار بودند. از بنی عدی: عمر بن خطاب سوار بود. از بنی عامر بن لوی: عبد الله بن مخرمه. و از بنی فهر: ابو عبیده بن جراح. از اوسیان: سعد بن معاذ، و اسید بن حضیر، و محمد بن مسلمه، و ابو نائله، و سعد بن زید سوار بودند. از بنی ظفر: قتاده بن نعمان. و از بنی عمرو بن عوف: عویم بن ساعده و معن بن عدی، و ثابت بن اقرم، و عبد الله بن سلمه. و از بنی سلمه. حباب بن منذر بن جموح، و معاذ بن جبل، و قطبة بن عامر بن حدیده. از بنی مالک بن نجار: عبد الله بن عبد الله بن ابی. و از بنی زریق:

رقاد بن لبید، و فروة بن عمرو، و ابو عیاش، و معاذ بن رفاعه. و از بنی ساعده: سعد بن عباد سوار بودند.

ابن ابی سبره، از قول ایوب بن عبد الرحمن بن ابی صعصعه، برایم نقل کرد: پیامبر (ص) همراه اصحاب خود در حالی که سواران و پیادگان گرد او بودند، به راه افتادند. در محل سورین [۱] به گروهی از بنی نجار گذشت که حارثة بن نعمان هم با آنها بود، و در حالی که سلاح پوشیده بودند، صف کشیده، ایستاده بودند.

[۱] سورین، جایی است دورتر از بقیع در راه محله بنی قریظه. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۳۷).

پیامبر (ص) پرسیدند: آیا کسی بر شما گذشت؟ گفتند: آری، دحیه کلبی در حالی که سوار بر استری بود و بر آن زین چرمی و قتیفه استبرق انداخته بود بر ما گذشت، و به ما دستور داد که مسلح شویم، ما اسلحه گرفتیم و صف کشیدیم. او به ما گفت: رسول خدا هم همین حالا پیش شما خواهند آمد. حارثة بن نعمان می گوید: ما در دو صف ایستاده بودیم، پیامبر (ص) خطاب به ما فرمودند: او جبرئیل بوده است! حارثة بن نعمان گفته است: من در همه روزگار جبرئیل را دو مرتبه دیدم، یکی در صورین و دیگری هنگامی که از جنگ حنین بر می گشتیم که در محل جنازه‌ها او را دیدم.

پیامبر (ص) به محل بنی قریظه رسیدند، و کنار چاه لنا [۱] در پایین سنگلاخهای بنی قریظه فرود آمدند. علی (ع) قبلاً همراه تنی چند از مهاجران و انصار، که ابو قتاده هم همراهشان بود، به آنجا رسیده بود.

ابن ابی سبره، از اسید بن ابی اسید، از ابو قتاده برایم نقل کرد که می گفت: همینکه ما به محل بنی قریظه رسیدیم، آنها خطر را حتمی دانستند. علی (ع) پرچم را در پای حصار ایشان برافراشت، و آنها از حصارهای خود روی به ما کردند و شروع به دشنام دادن به پیامبر (ص) و همسران آن حضرت کردند. ما سکوت کردیم و گفتیم: میان ما و شما شمشیر است! در این هنگام رسول خدا (ص) آمدند. علی (ع) چون آن حضرت را دید به من دستور داد که از پرچم پاسداری کنم، و خود پیش پیامبر (ص) برگشت، چون دوست نمی داشت پیامبر دشنام و ناسزاگویی ایشان را بشنود. پیامبر (ص) به جانب بنی قریظه حرکت فرمود. اسید بن حضیر زودتر از پیامبر (ص) خطاب به بنی قریظه گفت: ای دشمنان خدا، از پای حصارهای شما تکان نخواهیم خورد تا همگی از گرسنگی بمیرید، اکنون شما همچون روباه در سوراخ هستید. آنها در حالی که ترسیده بودند، گفتند: ای پسر حضیر ما در برابر، خزرجیان دوستان شما ایم. او گفت: میان من و شما هیچ عهد و پیمانی نیست. پیامبر (ص) به حصار نزدیک شدند و ما آن حضرت را در برگرفتیم. آن حضرت خطاب به ایشان گفت: ای خوکان و بوزینگان و ای بندگان طاغوتها، مرا دشنام می دهید؟ آنها گفتند: سوگند به توراتی که خدا بر موسی فرو فرستاده است، ما دشنامی ندادیم! برخی از آنها هم می گفتند: ای ابو القاسم تو که ناسزاگو نبودی! آنگاه پیامبر (ص) یاران تیر انداز خود را پیش آورد.

[۱] - لنا، شاید صحیح آن (انا) باشد (سیره ابن هشام، ج ۲، ص ۲۴۵). و نام چاهی از چاههای بنی قریظه است.

(معجم البلدان، ج ۱، ص ۳۴۰).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۷۸

فروه بن زبید، از قول عایشه دختر سعد برایم نقل کرد که پدرش سعد می گفته است: رسول خدا (ص) به من فرمودند: پیش برو و برایشان تیر بینداز! من چندان پیش رفتم که تیرهای من به آنها برسد، و پنجاه و چند تیر داشتم (و همراه پنجاه و چند تیرانداز بودم). ساعتی بر آنها تیر باران گرفتیم، و تیرهای ما همچون ملخ در حرکت بود. بنی قریظه در حصارهای خود پنهان شدند، و هیچ کس از ایشان ظاهر نگردید. ما حیفمان آمد که تیرهایمان بیهوده هدر شود، این بود که گاه گاهی تیر می انداختیم، و سعی می کردیم تیرها را برای خود نگاه داریم.

کعب بن عمرو مازنی که از تیر اندازان بود می گفت: من در آن روز آنچه تیر در تیردان داشتم انداختم، و چون ساعتی از

شب گذشت از تیراندازی خودداری کردیم. گوید: بنی قریظه هم به ما تیر اندازی می کردند در حالی که پیامبر (ص) سوار بر اسب خود ایستاده بودند، و سواران برگرد ایشان بودند. آنگاه پیامبر (ص) فرمان دادند و ما به اردوگاه خود برگشتیم و خفتیم. خوراک ما خرمایی بود که سعد بن عباد از بارهای خرما فرستاده بود، و ما از آن خرما می خوردیم، دیده شد که رسول خدا (ص) و ابو بکر و عمر هم از همان خرما می خوردند، و پیامبر (ص) می فرمود خرما چه خوراک خوبی است! مسلمانان شبانگاه در حضور پیامبر (ص) جمع شدند، برخی از آنها نماز عصر خود را نخوانده بودند، و به آنجا آمده بودند، و بعضی دیگر نماز خوانده بودند، و این مطلب را به پیامبر (ص) گفتند. آن حضرت در این مورد نسبت به هیچکدام خرده نگرفت. گوید: فردای آن شب سحرگاه پیامبر (ص) تیر اندازان را پیش فرستادند، و اصحاب خود را آماده فرموده و مسلمانان حصارهای بنی قریظه را از هر سو احاطه، و شروع به تیر اندازی و پرتاب سنگ کردند.

مسلمانان در این باره گروه گروه نوبت داشتند، و هر گروهی پس از گروه دیگر به تیر اندازی و پرتاب سنگ مشغول می شدند. به فرمان پیامبر (ص) تیر اندازی پیوسته ادامه داشت، و بنی قریظه یقین پیدا کردند که هلاک خواهند شد.

ضحاک بن عثمان از جعفر بن محمود برایم نقل کرد که محمد بن مسلمه گفته است:

بنی قریظه را به سخت ترین صورت محاصره کردیم، روزی پیش از سپیده دم به حصارهای آنها نزدیک شدیم، و از تپه های ریگی به آنها تیر اندازی می کردیم، و پیوسته کنار حصارهای آنها بودیم و تا شب از آنجا کنار نرفتیم. پیامبر (ص) هم ما را به جهاد و صبر و پایداری تشویق می فرمود. ما شب را هم کنار حصارهای آنها گذرانیدیم، و به اردوگاه خود باز نگشتیم، آنها ناچار جنگ با ما را رها کرده، و از ادامه آن خودداری کردند و به پیامبر (ص) پیشنهاد مذاکره دادند، و گفتند: صحبت می داریم. و پیامبر پذیرفتند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۷۹

بنی قریظه نباش بن قیس را برای مذاکره از حصار فرو فرستادند. او ساعتی با پیامبر (ص) گفتگو کرد و ضمن آن گفت: ما به همان ترتیب که بنی نضیر تسلیم شدند، تسلیم می شویم. اموال و اسلحه ما از شما باشد، و خونهای ما محفوظ بماند و ما همراه زنان و کودکان از شهر شما می رویم، و از اموال ما به اندازه بار شتری غیر از اسلحه، از آن خودمان باشد.

پیامبر (ص) این را نپذیرفت. گفتند: ما همان بار شتر را هم نمی خواهیم، اجازه بدهید که خون ما محفوظ بماند، و زن و بچه ما را هم به خودمان واگذارید. پیامبر فرمود: به هیچ وجه موافقت نمی کنم، مگر اینکه تسلیم فرمان من شوید.

نباش با این گفتار رسول خدا (ص) پیش اصحاب خود برگشت. کعب بن اسد گفت: ای بنی قریظه، به خدا سوگند شما می دانید که محمد فرستاده خداست، و هیچ چیزی غیر از رشک و حسد ما نسبت به اعراب مانع ایمان آوردن ما نشد، آن هم به این بهانه که چرا این پیامبر از بنی اسرائیل نیست، و حال آنکه نبوت را خداوند به هر که بخواهد عنایت می کند. و می دانید که من شکستن پیمان و عهد را خوش نداشتیم، ولی گویی بلا و نحوست این مردی که اینجا نشسته است (حیی بن اخطب)، بر ما و بر قوم خودش پای پیچ شده است، قوم خودش از ما بدتر و بدبخت تر بودند. در هر حال محمد هر کس را که از وی پیروی نکند باقی نخواهد گذاشت. آیا به خاطر می آورید وقتی ابن خراش اینجا آمد چه گفت؟ او گفت: می خواهم شراب و فطیر خواری و فرمانروایی را رها کنم و آمده ام به سوی مشک شیر و خرما و جو. و یادتان هست که به

او گفتند این چیست که می‌گویی؟ گفت: پیامبری در این دهکده ظهور خواهد کرد، اگر هنگام ظهورش من زنده باشم حتماً از او پیروی و او را یاری خواهم کرد، و اگر بعد از مرگ من ظهور کرد بر شما باد که از او کناره‌گیری نکنید، بلکه حتماً او را پیروی کنید و یاران و مددکاران او باشید، در آن صورت به هر دو کتاب اول و آخر ایمان آورده‌اید. کعب گفت: بیاید از او پیروی کرده و تصدیقش کنیم و به او ایمان آوریم، تا در نتیجه بر جان و مال و زن و فرزند خود تأمین پیدا کنیم، و هم در حکم همراهان و پیروان او باشیم. گفتند: ما پیرو کس دیگری غیر از خود نیستیم، پیامبری و کتاب از درون ما بوده، پس آیا می‌توانیم تابع غیر خود باشیم؟ کعب همچنان پاسخ آنها را می‌داد و ایشان را نصیحت می‌کرد. اما آنها گفتند ما هرگز از تورات و آیین یهودی خود دست بردار نیستیم. کعب گفت: پس بیاید تا زن و فرزند خود را بکشیم، و بعد با شمشیرهای کشیده بر محمد و یاران او حمله کنیم، اگر کشته شویم که کشته شده‌ایم و چیزی نیست که پس از آن به ما تهمت بزنند، و اگر پیروز شویم بجان خودم سوگند که دوباره زن و فرزند می‌گیریم. حیّ بن اخطب خندید و گفت: گناه این درماندگان چیست؟ رؤسای

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۸۰

یهود، زبیر بن باطا و امثال او گفتند: بعد از زن و فرزند چه چیزی در زندگی بهتر خواهد بود. کعب گفت: فقط يك راه دیگر باقی مانده است، که اگر آن را نپذیرید کارت‌تان زار خواهد بود. گفتند: آن چیست؟ گفت: امشب شب شنبه است، و قاعدتاً محمد و اصحاب او یقین دارند که امشب با آنها جنگ نمی‌کنیم، بیاید امشب بیرون رویم، شاید که بر او شبیخون بزنیم. گفتند: می‌گویی شنبه خود را تباه کنیم، تو که می‌دانی از این کار بر سر ما چه آمده است؟ حیّ هم گفت: وقتی که قریش و غطفان اینجا بودند، من تو را به همین کار دعوت کردم، و تو از شکستن حرمت شنبه خودداری کردی. کعب گفت: اگر یهود از من اطاعت کنند، این کار را خواهند کرد.

یهودیان فریاد کشیدند که ما شنبه خود را نمی‌شکنیم. نباش بن قیس بن کعب گفت: چگونه امید شبیخون زدن به ایشان داری، و حال آنکه می‌بینی که روز به روز کار آنها استوارتر می‌گردد؟ اول که ما را محاصره کرده بودند، روزها جنگ می‌کردند و شبها بر می‌گشتند، در آن صورت این پیشنهاد تا اندازه‌ای ممکن بود، ولی اکنون شبها هم همینجا شب زنده دارند و شبانه روز می‌جنگند، چگونه می‌خواهی به آنها شبیخون بزنی؟ به هر حال، این گرفتاری و خونریزی است که سرنوشت برای ما نوشته است.

میان یهودیان اختلاف افتاد، و ایشان دست و پای خود را گم کردند و از کرده خود پشیمان شدند. دل آنها بر کودکان و زنان می‌سوخت، و زنها و بچه‌ها همینکه به ضعف خود پی بردند، به هلاک خود مطمئن شده و شروع به گریستن کردند. صالح بن جعفر، از محمد بن عقبه، از ثعلبة بن ابی‌مالک، برایم نقل کرد که می‌گفت: ثعلبه و اسید پسران سعیه، و اسد بن عبید عموی آنها گفتند: ای گروه بنی‌قریظه، به خدا قسم شما می‌دانید که او رسول خداست، و صفات او همه همانهایی است که می‌دانیم و دانشمندان خودمان و دانشمندان بنی‌نضیر برای ما نقل کرده‌اند. یکی از ایشان همین حیّ بن اخطب بود، و دیگری جبیر بن هیبان که در نظر ما از همه راستگو تر بود، و او در بستر مرگ خود مشخصات پیامبر را بیان کرد.

یهودیان گفتند: ما از تورات جدا نمی‌شویم! این سه نفر همینکه سریچی یهودیان را دیدند، در همان شبی که فردایش بین قریظه از حصارها به ناچار فرود آمدند، پایین آمده و اسلام آوردند، و خود و زن و فرزند و اموالشان در امان قرار گرفتند. ضحاک بن عثمان، از محمد بن یحیی نب حبان، برایم نقل کرد که مردی از یهودیان به نام عمرو بن سعدی، به آنها گفت: شما مگر برای محمد سوگند نخورده و پیمان نبسته بودید که هیچیک از دشمنانش را علیه او یاری ندهید، و بلکه او را علیه دشمن یاری دهید؟ من که در این کار اخیر شما دخالت نداشتم، و در مکر و حيلة شما شرکت نکردم، اما می‌گویم اکنون که از

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۸۱

وارد شدن به آیین او خودداری می‌کنید، لااقل در یهودی بودن خودتان با پرداخت جزیه پایدار بمانید، و به خدا قسم، من نمی‌دانم که این را هم محمد خواهد پذیرفت یا نه. گفتند: ما هرگز چنین تسلیم عرب نخواهیم شد که جزیه و خراج به گردن بگیریم، کشته شدن بهتر از این است. گفت: پس در این صورت من از شما بیزارم. و همان شب همراه فرزندان سعيه از حصار بیرون آمد. او از کنار پاسداران سپاه اسلام که محمد بن مسلمه فرماندهی ایشان را بر عهده داشت گذشت. محمد بن مسلمه گفت: کیستی؟ گفت: عمرو بن سعدی. محمد بن مسلمه گفت: برو! آنگاه گفت خدایا مرا از بخشش اشخاص کریم در مورد خطایم محروم نفرمای. و راه را برای او باز کرد. عمرو بن سعدی بیرون رفت و خود را به مسجد رسول خدا (ص) رساند و تا صبح همانجا خوابید. پس از صبح معلوم نشد که کجا رفت، و در مورد او از رسول خدا (ص) سؤال کردند، فرمود: او مردی است که به واسطه وفای به عهد خداوند متعال نجاتش داد. گفته شده است که هیچیک از یهودان مبادرت به جنگ نکردند. ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم روایت کرد که گفته است: چون عمرو بن سعدی از کنار پاسداران عبور کرد، محمد بن مسلمه صدایش زد و گفت: کیستی؟ گفت: عمرو بن سعدی. محمد بن مسلمه گفت: شناختمت. سپس گفت: خدایا مرا از بخشش اشخاص کریم در خطایم محروم نفرمای. ثوری برایم از عبد الکریم جزری، و او از عکرمه، نقل کرد که گفت: در جنگ بنی قریظه مردی از یهود بانگ برداشت و هم‌اورد طلبید. زبیر برخاست و با او به جنگ پرداخت. صفیه چون این را بدید گفت: وا جداه! پیامبر (ص) فرمود: هر کدام که دیگری را بلند کند او را خواهد کشت. زبیر او را بلند کرد و کشت و پیامبر (ص) ابزار جنگ او را به زبیر بخشیدند.

واقدی گوید: این مطلب در جنگ بنی قریظه از کس دیگری شنیده نشد، و گمان می‌کنم این داستان در خیبر بوده است. معمر بن راشد، از زهری، از ابن مسیب، برایم نقل کرد که گفت: اولین چیزی که پیامبر (ص) در آن مورد به ابی لبابه بن عبد المنذر عتاب فرمود، این بود که او در مورد خرما بنی با یتیمی نزاع داشت. پیامبر (ص) حکم فرمود: خرما بنی از ابی لبابه است. یتیم ناراحت شد و بانگ گریه‌اش بلند شد، و به پیامبر (ص) شکایت کرد. پیامبر (ص) به ابی لبابه فرمودند: این خرما بنی را به من ببخش، و مقصودشان این بود که آن را به یتیم برگردانند. ابی لبابه از بخشیدن آن به رسول خدا (ص) خودداری کرد. حضرت فرمودند: ای ابی لبابه این خرما بنی را به یتیم بده، در عوض برای تو نظیر آن در بهشت

خواهد بود! با وجود این ابی لبابه خودداری کرد.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۸۲

زهري گوید: مردی از انصار برایم نقل کرد که، چون ابی لبابه از بخشودن آن درخت خودداری کرد، ابن دحداحه که مردی از انصار بود، به پیامبر (ص) گفت: اگر اجازه فرمایید آن را بخرم و به آن یتیم بدهم، و آیا در این صورت نظیر این درخت برای من در بهشت خواهد بود؟

پیامبر (ص) فرمود: آری. ابن دحداحه حرکت کرده پیش ابی لبابه رفت و گفت: آیا حضری خرما بن خود را در برابر یک نخلستان من به من بفروشی؟ و او را نخلستانی بود. ابی لبابه گفت: آری. و ابن دحداحه آن درخت را به نخلستان خود خرید، و به یتیم داد.

چیزی نگذشت که کفار قریش به جنگ احد آمدند، و ابن دحداحه به جنگ رفت و شهید شد، و پیامبر (ص) می فرمودند: چه بسا درختان خرماي شاخه فرو هشته که در بهشت برای ابن دحداحه خواهد بود.

گویند: چون مسأله محاصره یهودیان سخت شد، کسی را به حضور پیامبر (ص) فرستادند و تقاضا کردند که ابی لبابه بن عبد المنذر را برای مذاکره پیش ما بفرست.

ربیعۃ بن حارث با اسناد خود برایم نقل کرد که ابی لبابه می گفت: چون بنی قریظه کسی را پیش پیامبر (ص) فرستاده و تقاضا کردند که مرا پیش آنها بفرستند، حضرت مرا فرا خواند و فرمود: برو پیش همپیمانهای خودت ببین چه می گویند، چون آنها از میان اوسیان تو را برگزیده اند. ابی لبابه گوید: پیش آنها رفتم در حالی که محاصره بر آنها خیلی سخت آمده بود.

آنها پیش من دويدند و گفتند ما بیشتر از همه مردم نسبت به تو دوستیم. کعب بن اسد هم برخاست و به من گفت: ای ابا بشیر، تو می دانی که ما نسبت به تو و قوم تو در جنگ حدائق و بعثت و دیگر درگیری هایی که داشته اید چه کارها که نکردیم. اکنون این محاصره بر ما بسیار سخت است، و مشرف به هلاک و نابودی شده ایم، و محمد هم از محاصره ما دست بردار نیست مگر اینکه تسلیم بدون قید و شرط او بشویم. و حال آنکه اگر از ما بگذرد حاضریم بن سرزمین خیبر یا شام برویم، و گامی بر خلاف او برنداریم، و هرگز کسی را برای جنگ با او جمع نکنیم.

ابو لبابه گفت: اگر این (حیی بن اخطب) با شما نمی بود موجبات هلاک شما را فراهم نمی ساخت. کعب گفت: آری به خدا قسم او مرا در این گرفتاری کشاند، و نخواهد توانست که بیرونم بیاورد. حیی گفت: چه بکنم؟ من طمع داشتم که بر او پیروز شویم، وقتی هم که حسابم خطا در آمد با جان خود با تو برابری و همدردی کردم، حالا هم آنچه بر سر تو بیاید بر سر من هم خواهد آمد. کعب گفت: چه فایده ای دارد که من و تو با هم کشته شویم، و زن و فرزندمان اسیر شوند؟ حیی گفت: به هر حال، گرفتاری و خونریزی است که بر ما نوشته شده است. کعب به من گفت: به هر حال عقیده تو چیست؟ ما از میان همه تو را برگزیده ایم، محمد فقط با تسلیم شدن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۸۳

ما در قبال آنچه که او حکم کند موافقت کرده است، آیا بپذیریم؟ ابو لبابه گفت: آری، از حصارها فرود آید و تسلیم شوید،

و اشاره به گلوی خود کرد و منظورش این بود که در غیر این صورت کشته خواهید شد. ابو لبابه گوید: سخت پشیمان شدم و شروع به استرجاع گفتم کردم.

کعب گفت: تو را چه می‌شود؟ گفتم: من نسبت به خدا و رسول او خیانت کردم. و از حصار بیرن آمدم، در حالی که ریشم از اشکم خیس شده بود. مسلمانان منتظر بودند که من پیش آنها برگردم، ولی من راه دیگری را از پشت حصارها برگزیدم و به مسجد آمدم، و خودم را به ستونی بستم، من خود را به ستونی که به آن بوی خوش و عطر می‌مالیدند و معروف به ستون توبه بود، بستم. و گفته‌اند، که او خود را به ستونی بست که روبروی منبر و کنار در خانه ام سلمه همسر رسول خدا (ص) قرار داشت، و این صحیح تر است. گوید: به مسجد رفتن من و کاری که کرده بودم، به اطلاع پیامبر (ص) رسیده و فرموده بود: رهائش کنید، تا خداوند هر چه می‌خواهد در باره‌اش حکم فرماید. اگر پیش من آمده بود برایش استغفار می‌کردم، اما حالا که نیامده است رهائش کنید! ابو لبابه گوید: پانزده شبانروز در گرفتاری روحی بزرگی بودم، و خوابی را که دیده بودم به خاطر می‌آوردم.

موسی بن عبید هم با اسناد خود برایم نقل می‌کرد که ابو لبابه گفته است: هنگامی که بنی قریظه را محاصره کرده بودیم، خواب دیدم که گویی میان گل و لجن بسیار بدبویی افتاده‌ام، و نزدیک بود که از بوی آن بمیرم. آنگاه جوی آبی دیدم و خود را در آن شستم و پاک شدم، و بوی خوشی استشمام کردم. ابو بکر خوابم را چنین تعبیر کرد و گفت: گرفتار کاری خواهی شد که سخت غمگین می‌شوی، ولی بعدا گره از کارت گشوده خواهد شد. گوید: من در آن هنگام که خود را بر ستون بسته بودم این تعبیر ابو بکر را بیاد می‌آوردم، و آرزومند بودم که خداوند پذیرش توبه مرا نازل فرماید.

معمراً از قول زهری برایم نقل کرد که پیامبر (ص) ابو لبابه را به سمت فرماندهی جنگ با بنی قریظه تعیین فرموده بود، ولی پس از این کار او را عزل و اسید بن حضیر را به فرماندهی منصوب فرمود.

ابو لبابه هفت شبانروز در گرمای شدید همچنان بر ستونی که کنار خانه ام سلمه قرار داشت بسته بود، و در آن هفت شبانروز چیزی نخورد، و نیاشامید، و می‌گفت: همچنین خواهم بود تا اینکه بمیرم، یا خداوند توبه‌ام را بپذیرد. گوید: او گرفتار چنان وضعی شده بود که صدایی نمی‌شنید، پیامبر (ص) نیز هر صبح و شام به او نگاهی می‌فرمود. بعد از این مدت خداوند توبه

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۸۴

او را پذیرفت. و ندا داده شد: خداوند توبه تو را پذیرفت و پیامبر (ص) کسی را فرستاد که او را باز کند. او حاضر نشد که کسی غیر از رسول خدا (ص) او را بگشاید، و آن حضرت شخصا آمدند و او را گشودند.

زهری گوید: هند دختر حارث، از قول ام سلمه، برایم نقل کرد که می‌گفت: من پیامبر (ص) را دیدم که ریسمان را از ابو لبابه می‌گشود، و با صدای بلند به او خبر می‌داد که توبه‌اش پذیرفته شده است. لکن ابو لبابه بسیاری از گفته‌ها را از ضعف و ناتوانی نمی‌شنید. و گفته شده است که ابو لبابه پانزده روز بسته بود و دخترش چند دانه خرما برای افطار او می‌آورد. او آنها را می‌مکید و بیرون آورده و می‌گفت: به خدا قسم از ترس اینکه توبه‌ام پذیرفته نشود نمی‌توانم آن را ببلعم. دخترش او را به هنگام نمازها می‌گشود، و اگر نیازی به قضای حاجت داشت انجام می‌داد و وضو می‌گرفت، و گر

نه دوباره بلا فاصله طناب را می‌بست. و چون ریسمان از مو بود، بر بازوهایش جراحی وارد کرده بود که پس از آن مدت زیادی به معالجه آن مشغول بود و نشان آن پس از بهبودی بر بازوهایش مانده بود. درباره توبه ابو لبابه مطالب دیگری هم به ما رسیده است.

عبد الله بن یزید بن قسیط با اسناد خود از قول ام سلمه همسر رسول خدا (ص) برای ما نقل کرد که گفت: پذیرش توبه ابو لبابه در خانه من نازل شد. هنگام سحر بود که دیدم رسول خدا (ص) می‌خندند. گفتم: ای رسول خدا، از چه می‌خندی؟ خداوند همیشه خندانت بدارد! فرمود: توبه ابو لبابه پذیرفته شد. ام سلمه گوید: به پیامبر (ص) گفتم: آیا به او مژده بدهم؟ فرمود:

هر طور دلت می‌خواهد. من کنار حجره خود آمدم- و هنوز احکام حجاب نازل نشده بود- و گفتم: ای ابو لبابه تو را مژده باد که توبهات پذیرفته شد. بعد از این خبر مردم هجوم بردند که او را بکشایند. ابو لبابه گفت: نه، باید رسول خدا (ص) بیایند و شخصا بکشایند. و هنگامی که پیامبر (ص) برای نماز صبح بیرون رفتند او را گشودند. و این آیه درباره ابو لبابه بن عبد المنذر نازل شده است: **وَآخِرُونَ اعْتَرَفُوا بِذُنُوبِهِمْ خَلَطُوا عَمَلًا صَالِحًا وَآخِرَ سَيِّئًا عَسَى اللَّهُ أَنْ يَتُوبَ عَلَيْهِمْ إِنَّ اللَّهَ غَفُورٌ رَحِيمٌ** ۹: ۱۰۲ [۱]- دیگرانی اند که مقرر آمدند به گناهان خویش، آمیختند کار نیک را با کار بد خویش، شاید که خدای تعالی بپذیرد توبه ایشان، چه، خدای آمرزنده و بخشاینده بر بندگان است. و گفته شده است که این آیه درباره او نازل شده است: **يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا لَا تَخُونُوا اللَّهَ وَالرَّسُولَ** ... ۸: ۲۷ [۲]- ای مؤمنان خیانت نکنید با خدا و با پیامبر ...

[۱] سوره ۹، آیه ۱۰۲

[۲] سوره ۸، آیه ۲۷.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۸۵

محمد بن عبد الله، از قول زهری برایم روایت کرد که می‌گفت: این آیه درباره او نازل شده است: **يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ لَا يَحْزَنكَ الَّذِينَ يُسَارِعُونَ فِي الْكُفْرِ مِنَ الَّذِينَ قَالُوا آمَنَّا بِأَفْوَاهِهِمْ** ۵: ۴۱ [۱]- ای پیامبر، اندوهگین نکنند تو را آنها که می‌شتابند در کافری از آن منافقان که می‌گویند به زبانهای خویش ...- و در نظر ما همان آیه اول صحیح تر است.

معمر، از زهری، از پسر کعب بن مالک، برایم نقل کرد که می‌گفت: ابو لبابه به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: من می‌خواهم در مقابل گناهی که کرده‌ام از اینجا هجرت کنم، و دلم می‌خواهد که از اموال خود صدقه‌ای در راه خدا و رسول خدا بدهم. پیامبر (ص) فرمود: **يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ لَا يَحْزَنكَ الَّذِينَ يُسَارِعُونَ فِي الْكُفْرِ مِنَ الَّذِينَ قَالُوا آمَنَّا بِأَفْوَاهِهِمْ** ۵: ۴۱ [۱]- ای پیامبر، اندوهگین نکنند تو را آنها که می‌شتابند در کافری از آن منافقان که می‌گویند به زبانهای خویش ...- و در نظر ما همان آیه اول صحیح تر است.

گویند: چون محاصره بر یهودیان دشوار شد، و تن به فرمان رسول خدا (ص) دادند، و از حصارها فرود آمدند، پیامبر (ص) دستور فرمود تا اسیران آنها را به ریسمان بستند، و محمد بن مسلمة مامور این کار شد، و آنها را در گوشه‌ای جمع کرد. سپس زنها و بچه‌ها را از حصارها بیرون آوردند و در محلی جمع کردند، و پیامبر (ص) عبد الله بن سلام را به سرپرستی آنها برگزید و دستور فرمود تا کالاهای آنها و آنچه از اسلحه و اثاث در حصارهایشان وجود داشت جمع شود.

ابن ابی سبره، از قول مسور بن رفاعه، برایم نقل کرد که گفت: يك هزار و پانصد شمشیر، سیصد زره، دو هزار نیزه، و يك هزار و پانصد سپر فلزی و چرمی، و مقدار زیادی لباس و ظرف و اثاث بیرون آوردند. مقدار زیادی شراب و خمهای می پیدا شد، که همه آنها را بدون اینکه خمسی از آن جدا کنند، به زمین ریختند و از بین بردند. همچنین تعدادی شتران نر آبکش و دامهای فراوان به دست آمد که همه را جمع کردند. از جابر بن عبد الله، برایم نقل کردند که می گفت: من از کسانی بودم که در آن روز خمهای می را می شکستم.

از محمد بن مسلمه، برایم روایت کردند که گفت: پیامبر (ص) به گوشه ای رفتند و نشستند، در این هنگام اوسیان نزدیک پیامبر (ص) آمدند، و گفتند: ای رسول خدا، اینها همیمان ما هستند و به خزر جیان ارتباطی ندارند، و به خاطر دارید که در گذشته با بنی قینقاع که همیمانان ابن ابی بودند چگونه رفتار کردید، شما سیصد نفر از افراد بدون زره و چهارصد نفر زره دار از آنها را به تقاضای ابن ابی بخشیدید. اکنون این همیمانان ما از کرده خود

[۱] سوره ۵، آیه ۴۷.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۸۶

پشیمانند، و از عهد شکنی خود پوزش می خواهند، آنها را به ما ببخش. پیامبر (ص) سکوت کردند، و مطلبی نفرمودند. پس از اینکه افراد قبیله اوس زیاد حرف زدند و اصرار کردند، و همگی صحبت داشتند، فرمود: اگر حکم در این باره را به مردی از شما واگذارم خشنود خواهید بود؟ گفتند: آری. فرمود: حکم کردن در این مورد را به سعد بن معاذ واگذاشتم. در آن موقع سعد بن معاذ در خیمه کعبیه دختر سعد بن عتبه، در مسجد پیامبر (ص) بود. این زن زخمیها را معالجه می کرد، و از اشیاء گمشده و پراکنده نگهداری می کرد، و هم از افراد غریب و بی کس در خیمه ای که میان مسجد داشت مواظبت می کرد. پیامبر (ص) سعد را در آن خیمه جا داده بودند.

چون پیامبر (ص)، حکم کردن درباره بنی قریظه را به سعد بن معاذ تفویض فرمود، اوسیان بیرون آمدند و پی سعد رفتند، و او را سوار بر خری کردند که روی آن پالانی از لیف خرما انداخته، و روی پالان هم قتیفه ای پهن کرده بودند و لگام آن هم از لیف خرما بود. اوسیان برگرد او به راه افتاده و می گفتند: ای ابو عمرو، پیامبر (ص) حکم کردن درباره این دوستان را به تو واگذار فرمودند که نسبت به آنها نیکی کنی، پس نیکی کن، تو دیدی که ابن ابی نسبت به همیمانان خود چگونه رفتار کرد. ضحاک بن خلیفه می گفت: ای ابا عمرو، مواظب این همیمانهای خود باش! آنها در همه گرفتاریها از تو دفاع کردند، و تو را بر دیگران برگزیدند، و امیدوارند که در پناه تو قرار گیرند، وانگهی، شمار مردان و شتران آنها زیاد است. سلمة بن سلامة بن وقش هم گفت: ای ابو عمرو، با همیمانان و دوستان خود نیکی کن، وانگهی، پیامبر (ص)، دوست می دارد آنها باقی بمانند! ایشان در جنگ باعث و حداثق و دیگر درگیریها تو را یاری داده اند، و به هر حال سعی کن که از ابن ابی بدتر نشوی.

ابراهیم بن جعفر، از پدر خود نقل کرد که یکی از اوسیان می گفت: ای ابو عمرو، در نظر داشته باش که ما از آنها خواستیم همراه ما جنگ کنند و جنگ کردند، و هم از ایشان یاری خواستیم و یاریمان دادند. سعد بن معاذ همچنان سکوت کرده

بود، ولی چون اصرار و پافشاری کردند گفت: اکنون وقتی فرا رسیده است که سرزنش سرزنش کنندگان بر سعد، در راه خدا تأثیری نکند. ضحاک بن خلیفه گفت: وای بر قوم من! و به سوی اوسیان برگشت، و خبر مرگ بنی قریظه را اعلام کرد. معتب بن قشیر فریاد کشید: وای از سیه روزی ایشان! و حاطب بن امیه ظفیری گفت: روزگار قوم من به پایان رسید. سعد بن معاذ در حالی به حضور پیامبر (ص) آمد که مردم گرد آن حضرت نشسته بودند. همینکه سعد فرا رسید، پیامبر (ص) فرمودند: برخیزید و بر سالار خود احترام بگذارید. گروهی

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۸۷

از مردان بنی عبد الاشهل گفتند: بیا خاستیم و در دو صف ایستادیم، و هر یک از مردان ما او را درود و تحیت گفتند، تا آنکه سعد به پیش پیامبر (ص) رسید. برخی می‌گویند خطاب پیامبر (ص) که، برخیزید و احترام بگذارید، به انصار بود و پیامبر (ص) نظر به قریش نداشتند. دیگر افراد قبیله اوس که در حضور رسول خدا (ص) بودند، به سعد گفتند، ای ابو عمرو، پیامبر (ص) حکم را به تو واگذار فرموده است، نسبت به ایشان خوبی کن و بیاد آور که آنها برای تو متحمل گرفتاری زیادی شده‌اند. سعد بن معاذ گفت: آیا شما به فرمان من درباره بنی قریظه راضی هستید؟ گفتند: آری، در غیاب تو رضایت خود را اعلام داشته‌ایم و خود، تو را انتخاب کرده‌ایم و امیدواریم که بر ما منت بگزاری، همچنان که دیگری غیر از تو، درباره بنی قینقاع انجام داد.

تو ارزش ما را می‌دانی و ما هیچگاه به اندازه امروز نیازمند به پاداش دادن نیستیم. سعد گفت:

شما را به زحمت نینداخته باشم، و رودر بایستی نکرده باشید؟ گفتند: منظور چیست؟ سعد گفت: شما را سوگند به عهد و میثاق الهی، آیا حکم مرا در مورد خودتان می‌پذیرید؟ همگان گفتند: آری. در این هنگام سعد به منظور حفظ حرمت رسول خدا (ص)، به گوشه دیگری رفت و گفت: کسانی که این طرف نشسته‌اند هم داخل در حکم من هستند؟ پیامبر (ص) و افرادی که آنجا بودند گفتند: آری. سعد گفت: من در مورد ایشان چنین حکم می‌کنم که مردان ایشان به تیغ کشته شوند، و زنها و بچه‌ها اسیر گردند و اموال آنها تقسیم شود. پیامبر (ص) فرمودند: همان حکمی را دادی که خداوند متعال از فراز هفت آسمان حکم فرموده است.

گویند: سعد بن معاذ، در شبی که فردای آن بنی قریظه تسلیم شدند، دعا کرده و به خداوند چنین عرض کرده بود: پروردگارا، اگر هنوز چیزی از جنگ با قریش باقی است، مرا برای آن باقی بگذار، چه جنگ با هیچ قومی را به اندازه جنگ با قریش که رسول تو را تکذیب کردند و آزار دادند و بیرون راندند، دوست نمی‌دارم، ولی اگر جنگ میان ما و ایشان تمام شده است، همین زخم را مایه شهادت من قرار ده، در عین حال تا چشم مرا به خواری و بدبختی بنی قریظه روشن نکنی مرا نمیران! و خداوند چشم او را به ذلت بنی قریظه روشن ساخت.

فرمان داده شد که مردان اسیر را به خانه اسامه بن زید منتقل سازند، و زنان و کودکان را به خانه دختر حارث [۱] بردند. پیامبر (ص) دستور فرمود تا چندین بار خرما میان آنها توزیع شود، آنها خرماها را مانند خر به نیش می‌کشیدند، و گروهی از ایشان آن شب را به خواندن تورات مشغول بودند، و برخی از ایشان برخی دیگر را به استقامت و پایداری در دین و

[۱] اسم او، رمله، دختر حارث بن ثعلبة بن حارث بن زید است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۱۶۴).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۸۸

تورات توصیه می کردند.

پیامبر (ص) دستور فرمودند که اثاثیه و کالاها و لباسها هم، به خانه دختر حارث برده شود، و هم دستور فرمودند که دامها را همانجا میان درختان به چرارها کنند.

گویند: فردای آن روز پیامبر (ص) صبح به بازار رفتند، و دستور دادند گودالهای گور-مانندی در فاصله خانه ابو جهم عدوی تا احجار الزیت کنند. اصحاب پیامبر (ص) به کندن مشغول شدند، و آن حضرت با بزرگان اصحاب نشستند بودند. و مردان بنی قریظه را دسته دسته می آوردند، و گردن آنها را می زدند.

یهودیان به کعب بن اسد می گفتند، فکر می کنی محمد با ما چه خواهد کرد؟ گفت: کاری سخت و دشوار، وای بر شما که هیچوقت عاقلانه نمی اندیشید، مگر نمی بینید که فراخواننده را شفقتی نیست، و هر کس از شما که می رود بر نمی گردد؟ به خدا قسم جز شمشیر چیز دیگری نیست، من که شما را به چیز دیگری فرا خواندم و نپذیرفتید! گفتند: حالا دیگر وقت سرزنش نیست، وانگهی ما نمی خواستیم رأی تو را نادیده بگیریم، و آن را مخدوش بدانیم و گر نه هرگز پیمانی را که میان ما و محمد بود نمی شکستیم. حی بن اخطب گفت: اکنون از سرزنش یک دیگر دست بردارید که چیزی را از شما دفع نمی کند، و برای کشته شدن با شمشیر شکبیا و بردبار باشید. یهودیان در حضور پیامبر (ص) دسته دسته کشته می شدند، و علی (ع) و زبیر عهده دار کشتن آنها بودند. حی بن اخطب را در حالی که دستهایش بسته بود، و جامه ای سرخ برای کشته شدن پوشیده بود، آوردند. او جامه خود را با انگشت از چند جای دریده بود، تا پس از مرگ کسی آن را در نیاورد.

چون او آمد، پیامبر (ص) فرمودند: ای دشمن خدا آیا خدا ما را از تو بی نیاز نساخت؟

گفت: چرا به خدا قسم، ولی به هر حال من خود را در دشمنی با تو سرزنش نمی کنم، من هم در جستجوی عزت بودم. ولی خداوند می خواست که تو را بر من پیروز گرداند، من به هر دری زدم ولی هر کس را که خدای خوار خواهد، خوار و زبون می شود. سپس حی رو به مردم کرد و گفت: ای مردم فرمان الهی را گریزی نیست! سرنوشت و تقدیر چنین بود و این خونریزی بر بنی اسرائیل مقدر بود. دستور داده شد تا گردنش را زدند. سپس غزال بن سموئیل را آوردند.

پیامبر (ص) فرمودند: خدا ما را بر تو پیروز نساخت؟ گفت: آری. و رسول خدا (ص) دستور داد تا گردنش را زدند. آنگاه نباش بن قیس را آوردند، او سعی کرده بود که با کسی که او را می آورد درگیر شود، و او هم با مشت به بینی نباش کوبیده و آن را خونی ساخته بود. پیامبر (ص) به مأموری که او را آورده بود اعتراض فرمودند و گفتند: چرا نسبت به او چنین کردی؟

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۸۹

مگر شمشیر کافی نبود؟ گفت: ای رسول خدا، او با من درگیر شد و می خواست بگریزد. نباش گفت: ای ابو القاسم سوگند

به تورات دروغ می‌گوید، اگر مرا آزاد هم می‌ساخت من از آمدن به جایی که همه قومم کشته شدند تأخیر نمی‌کردم، تا من هم مانند یکی از ایشان باشم.

پیامبر (ص) فرمودند: با اسیران خوشرفتاری کنید، و به آنها آب بدهید و سیرایشان کنید تا خنک شوند، و بعد بقیه را بکشید. گرمای آفتاب و سوزندگی شمشیر را بر آنها جمع مکنید- و آن روز آفتابی و گرم بود. به اسیران آب و طعام دادند، و چون سیراب شدند و خنک گردیدند، به قتل بقیه دستور داده شد.

پیامبر (ص) به سلمی دختر قیس که یکی از خاله‌های آن حضرت بود نگاه کردند. این بانو به پیامبر (ص) گرویده و با هر دو قبیله رفت و آمدی داشت. رفاعه بن سموئیل پیش او و برادرش سلیط بن قیس و اهل خانه ایشان رفت و آمد داشت، و چون او را زندانی کردند، کسی پیش سلمی فرستاد که با محمد درباره من صحبت کن که مرا ببخشد، و می‌دانی که مرا پیش شما احترامی است، و تو هم به منزله مادر محمدی، این محبت شما تا روز قیامت بر گردن من خواهد بود. پیامبر (ص) به سلمی فرمودند: ای ام منذر چیزی می‌خواهی؟ گفت: ای رسول خدا، رفاعه بن سموئیل با ما آمد و شد دارد، و از لحاظ ما قابل احترام است، او را به من ببخش! پیامبر (ص) متوجه این شده بودند که رفاعه به سلمی پناه می‌برد، فرمودند: بسیار خوب او از آن تو باشد. سلمی گفت: ای رسول خدا امیدوارم که بزودی نماز بگزارد و گوشت شتر بخورد. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: اگر نماز بگزارد برای او مایه خیر و نیکی است، و اگر به آیین خود پایدار بماند برایش مایه شر و بدی است.

ام منذر گوید: رفاعه بن سموئیل اسلام آورد، و به او می‌گفتند: برده و غلام ام منذر. این موضوع بر او گران آمد، و از رفت و آمد به خانه سلمی خودداری کرد. چون این موضوع به اطلاع ام منذر رسید کسی پیش رفاعه فرستاد، و پیام داد که من صاحب و مولای تو نیستم، بلکه فقط در مورد تو با پیامبر (ص) صحبت کردم، و آن حضرت تو را به من بخشیدند، و بدین ترتیب خون تو محفوظ ماند و نسبت تو به قوت خود باقی است. پس از این پیام، رفاعه گاه به دیدن سلمی می‌آمد، و به خانه آنها رفت و آمد می‌کرد.

سعد بن عباد و حباب بن منذر پیش پیامبر (ص) آمدند و گفتند: ای رسول خدا، مثل اینکه اوسیان به مناسبت همپیمان بودن با بنی قریظه، کشتن ایشان را خوش نمی‌دارند. سعد بن معاذ گفت: ای رسول خدا، هر کس از اوسیان که در او خیر و نیکی باشد چنین نیست، و خداوند هر کس از اوسیان را که کشتن بنی قریظه را دوست نمی‌دارد، خوشنود نفرماید! اسید بن حضیر

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۹۰

هم گفت: ای رسول خدا، چنین نیست. هیچ خانه‌ای از خانه‌های اوس را رها مکن، و یکی دو اسیر را بفرست تا آنجا گردن بزنند و هر کس که به این کار رضایت ندهد، خداوند متعال بینی او را به خاک بمالد، اول هم به خانه و محله ما بفرستید. پیامبر (ص) دو اسیر را به محله بنی عبد الاشهل فرستادند که یکی را اسید بن حضیر گردن زد، و دیگری را ابو نائله. و دو اسیر به محله بنی حارثه فرستاد. گردن یکی از آن دو را ابو بردة بن نیار زد و محیصه هم به او ضربه دیگری زد. و آن دیگری را ابو عبس بن جبر گردن زد، و ظهیر بن رافع هم ضربه دیگری به او وارد کرد. و دو اسیر هم به محله بنی ظفر

ارسال فرمودند.

یعقوب بن محمد از عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد که می‌گفت: یکی از آن دو را قتاده بن نعمان و دیگری را نصر بن حارث کشتند. ایوب بن بشیر معاوی هم برایم نقل می‌کرد که: دو اسیر هم به قبیله ما فرستادند که یکی را جبر بن عتیک کشت، و دیگری را نعمان بن عصر که همپیمان آنها و از قبیله بلی بود. گویند: برای قبیله بنی عمرو بن عوف هم دو محکوم را فرستادند، که عقبه بن زید و برادرش وهب بن زید بودند، یکی از آن دو را عویم بن ساعده و دیگری را سالم بن عمیر به قتل رساند. برای بنی امیه بن زید هم از اسرا فرستادند.

کعب بن اسد را در حالی که دستهایش به گردنش بسته بود، به حضور پیامبر (ص) آوردند.

او مرد زیبارویی بود، پیامبر (ص) فرمودند: کعب بن اسد است؟ کعب گفت: آری ای ابو القاسم.

پیامبر به او فرمودند: چرا از نصیحت ابن خراش بهره نبردید در صورتی که او مرا تصدیق می‌کرد، مگر به شما دستور نداده بود که از من پیروی کنید و اگر مرا دیدید سلام او را به من برسانید؟ گفت: چرا. سوگند به تورات ای ابو القاسم، اگر نه این بود که یهود مرا سرزنش می‌کردند که از ترس شمشیر بوده است، حتما از تو پیروی می‌کردم. ولی چه کنم که من بر دین یهودیانم. پیامبر (ص) دستور داد او را جلو بردند، و گردنش را زدند.

عتبه بن جبیره، از حصین بن عبد الرحمن بن عمرو بن سعد بن معاذ نقل می‌کرد که چون پیامبر (ص) در کشته شدن حی بن اخطب، و نباش بن قیس، و غزال بن سموئیل و کعب بن اسد حضور داشتند، برخاستند و به سعد بن معاذ فرمودند: دستور بده بقیه را هم بکشند. و سعد آنها را گروه گروه می‌آورد و دستور قتل آنها را می‌داد.

گویند، زنی از بنی نضیر که نامش نباته بود، همسری مردی از بنی قریظه را داشت و هر دو یک دیگر را دوست می‌داشتند. چون محاصره شدید شد، آن زن پیش شوهر خود گریست و گفت:

تو از من جدا خواهی شد. مرد گفت: آری سوگند به تورات چنین است که می‌بینی، به هر حال تو زن هستی، این سنگ بزرگ را به مسلمانان پرتاب کن، چه از این پس نمی‌توانیم کسی از

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۹۱

آنها را بکشیم، تو زن هستی و اگر هم محمد بر ما چیره شود زنها را نخواهد کشت. او دلش نمی‌خواست که زنش اسیر شود، و می‌خواست که او را در مقابل این کار بکشند. این زن در حصار زبیر بن باطا بود، و با خود آن سنگ بزرگ را به بالای دژ برد. بسیاری از اوقات مسلمانان در سایه آن دژ می‌نشستند. نباته سنگ را رها کرد و همینکه مردم او را دیدند از پای دیوار جستند، ولی سنگ به خلاد بن سوید خورد و سرش را به شدت مجروح کرد و خلاد مرد.

از آن به بعد مسلمانان دیگر پای حصار نمی‌نشستند.

روزی که پیامبر (ص) دستور دادند که بنی قریظه کشته شوند، نباته پیش عایشه همسر پیامبر (ص) آمد و در حالی که از صمیم دل می‌خندید گفت: عجب، همه سران و گزیدگان بنی قریظه کشته می‌شوند! در همین موقع شنیده شد که نباته را صدا می‌زنند. نباته گفت: مرا صدا می‌کنند. عایشه از او پرسید: چکار دارند؟ گفت: همسر مرا بکشتن داد. نباته زنی شیرین گفتار بود. عایشه به او گفت: چگونه شوهرت تو را به کشتن داد؟ گفت: من در حصار زبیر بن باطا بودم، شوهرم

دستور داد سنگی بر سر یکی از اصحاب محمد زدم، و او از آن ضربه مرد، و اکنون به قصاص او کشته می‌شوم. و پیامبر (ص) دستور فرمود که آن زن را، به قصاص خلاد بن سوید کشتند.

عایشه گوید: خوش نفسی نباته، و فراوانی خنده‌های او را فراموش نمی‌کنم. او با آنکه می‌دانست کشته می‌شود قهقهه می‌زد. و همو می‌گوید: بنی قریظه را در سراسر آن روز می‌کشتند و شب در کنار مشعلهای افروخته به کشتارشان ادامه دادند.

ابراهیم بن ثمامه، از قول مسور بن رفاعه، از محمد بن کعب قرظی برایم نقل کرد که می‌گفت: بنی قریظه را تا هنگام غروب سرخی روز می‌کشتند، و سپس لاشه‌ها را خندقها انداخته و رویش خاک ریختند. در مورد پسران نوجوان که در بلوغ ایشان شك می‌کردند، زیر شکمش را نگاه می‌کردند، اگر موی رسته بود کشته می‌شد، و اگر موی نرسته بود، جزو زنان و بچه‌های اسیر شمرده می‌شد.

عبد الرحمن بن عبد العزیز، از قول عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم نقل کرد که: عدد یهودیانی که کشته شدند ششصد نفر بودند، غیر از عمرو بن سعد که طناب او پیدا شد و خودش نبود. واقدی می‌گوید: آنچه ثابت است بیرون آمدن عمرو بن سعدی از حصار است.

موسی بن عبیده از محمد بن منکدر نقل می‌کند: شمار ایشان میان ششصد و هفتصد نفر است. و ابن عباس رحمه الله می‌گوید: شمار ایشان هفتصد و پنجاه نفر بوده است.

گویند، زنان بنی قریظه هنگامی که به خانه رمله دختر حارث و خانه اسامه منتقل شدند،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۹۲

می‌گفتند، شاید محمد بر مردان ما منت گذارد، و آنها را آزاد کند و یا فدیة از ایشان بپذیرد. و چون فهمیدند که مردهایشان را کشته‌اند، فریاد کشیدند و گریبانهای خود را دریدند، و موهای خود را آشفته کردند، و در مرگ مردان خود بر چهره خود می‌زدند، و سر و صدای ایشان مدینه را پر کرده بود. گویند: زبیر بن باطا گفت: آرام بگیرید! مگر شما نخستین گروه زنان یهود هستید که از آغاز دنیا تاکنون اسیر شده‌اید. این اسارت از بنی اسرائیل برداشته نمی‌شود، تا اینکه ما و شما به يك دیگر برسیم اگر در مردان شما خیری می‌بود برای شما فدیة می‌دادند، پس بر آیین یهود پای بند بمانید که بر آن آیین زندگی می‌کنیم و بر همان آیین می‌میریم.

عبد الحمید بن جعفر، و ابن ابی حبیبه برایم نقل کردند: زبیر بن باطا در جنگ بعثت بر ثابت بن قیس منت نهاده و آزادش ساخته بود. ثابت، پیش زبیر آمد و گفت: ای ابو عبد الرحمن، آیا مرا می‌شناسی؟ زبیر گفت: ممکن است کسی مثل من تو را نشناسد؟ ثابت گفت: تو را بر من حقی است و اکنون می‌خواهم پاداش آن را به تو بدهم. زبیر گفت: کریم، کریم را پاداش نیک می‌دهد، و من امروز سخت نیازمند آنم.

ثابت به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: زبیر را بر گردن من حقی است، او در جنگ بعثت موی جلو سرم را کشید و گفت: این نیکی را بیاد داشته باش. و اکنون می‌خواهم پاداش او را بدهم. لطفاً او را به من ببخشید. پیامبر (ص) فرمودند: او از آن تو باشد. ثابت پیش زبیر آمد و گفت: پیامبر تو را به من بخشیدند. زبیر گفت: من پیری فرتوتم، نه

فرزندى، نه زنى و نه مالى در مدینه بر ايم باقى خواهد ماند، چگونه زندگى کنم؟ ثابت به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: اى رسول خدا، فرزند زبیر و زن و مال او را هم به من ببخشید. پیامبر (ص) فرزند و زن و مال او را هم به ثابت بخشیدند. ثابت پیش زبیر آمد و گفت: رسول خدا، فرزند و زن و مال تو را هم به من بخشیدند. زبیر گفت: اى ثابت تو نیکى را نسبت به من تمام کردى و آنچه را که بر عهده تو بود انجام دادى. اى ثابت به من بگو که، کعب بن اسد که چهره اش همچون آینه چینی است و همه زیبا رویان قبیله را در چهره او مى توان دید چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: سرور حاضران و غایبان و سالار هر دو قبیله که آنها را به جنگ بر مى انگیخت و در منطقه شان، به آنها خوراک مى داد - حی بن اخطب چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن کسى که به هنگام جنگ یهود، نخستین فردى بود که راه مى افتاد، و اگر عقب نشینی مى کردند، از آنها حمایت مى کرد - غزال بن سموئیل چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن دلیر حيله ساز، که فرماندهى قبول نمى کرد مگر اینکه دشمن را در هم مى شکست، و هیچ گرهى نبود مگر اینکه آن را مى گشود - نباش بن قیس چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: پرچمدار یهود، در همه هجومها -

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۹۳

و هب بن زید چه شد؟ گفت: کشته شد. گفت: پذیرایی کننده یهود، و پدر یتیمان و بیوه زنان یهود - عقبه بن زید چه کرد؟ گفت: کشته شد. گفت: آن دو عمرو، که همواره به تدریس تورات اشتغال داشتند چه شدند؟ گفت: آن دو هم کشته شدند. زبیر به ثابت گفت: در این صورت، و پس از ایشان چه خیرى در زندگى است؟ آیا من به جایی برگردم که ایشان آنجا بودند، و مگر پس از ایشان در آنجا جاودانه خواهم زیست؟ نه من به چنین زندگى ای نیازی ندارم، اکنون هم به حق نعمت خود بر تو، از تو مى خواهم که مرا پیش این قاتل، که سران بنی قریظه را کشته است و مى کشد ببرى و سپس مرا به کشتارگاه قوم ببر، و شمشیر خودم را که بسیار برنده است بگیر، و خودت با آن ضربتی به من بزن و کارم را تمام کن. دست خود را با قدرت بلند کن، و ضربه ای که مى زنى بر سرم و کمی پایین تر از مخ بزن، که برای جسد بهتر آن است که گردن به آن باشد. اى ثابت، نمى توانم بیش از این برای ریخته شدن يك سطل خون خود صبر کنم، و مى خواهم به دیدار دوستان خود نایل آیم. ابو بکر آنجا بود و سخن زبیر را مى شنید، گفت: وای بر تو اى پسر باطا، مساله ریخته شدن يك سطل خون نیست، بلکه عذاب ابدی برای تو خواهد بود. زبیر گفت: اى ثابت، مرا ببر و بکش. ثابت گفت: من هرگز تو را نمى کشم. زبیر گفت:

برای من مهم نیست که چه کسى مرا بکشد. ولى اى ثابت، به زن و فرزندم توجه کن که آنها از ترس مرگ بی تابى مى کنند، از دوست خودت بخواه که آنها را آزاد کند و اموالشان را به آنها پس بدهد. ثابت، او را پیش زبیر بن عوام آورد و زبیر گردش را زد.

ثابت از پیامبر (ص) در مورد زن و فرزند و اموال زبیر استدعا کرد، و حضرت، همه اموال او را به فرزند زبیر رد فرمودند، و زن او را هم از جمله اسیران آزاد کردند، نخلستانها و چهار پایان و اثاثیه آنها را غیر از اسلحه، به ایشان برگرداندند. ولى از آن پس آنها با خاندان ثابت زندگى مى کردند.

گویند: ریحانه دختر زید که از بنی نضیر بود، به ازدواج فردى از بنی نضیر در آمده بود.

پیامبر (ص) او را در سهم خود قرار دادند، و او زیبا بود. پیامبر (ص) اسلام را بر او عرضه داشتند، ولی او نپذیرفت و گفت: فقط یهودی خواهم بود. و پیامبر (ص) از او کناره گرفتند، و چون در خود تمایلی نسبت به او احساس فرمود، کسی پیش ابن سعیه فرستادند، و این نکته را به او تذکر دادند. او گفت: پدر و مادرم فدای تو باد، ریحانه مسلمان خواهد شد. ابن سعیه پیش ریحانه رفت، و به او گفت: از قوم خودت پیروی مکن، دیدی که حیی بن اخطب چه بر سر آنها آورد، مسلمان شو تا پیامبر (ص) تو را برای خود برگزینند.

همچنان که پیامبر (ص) میان اصحاب خود نشسته بودند، صدای برخورد نعلینی به زمین

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۹۴

شنیده شد. پیامبر (ص) فرمود: این صدای کفشهای ابن سعیه است که می آید تا به من مژده اسلام ریحانه را بدهد. ابن سعیه آمد و گفت: ای رسول خدا، ریحانه مسلمان شد! و پیامبر شاد شدند.

عبد الملك بن سلیمان، با اسناد خود از ایوب بن بشیر معاوی برایم نقل کرد: پیامبر (ص) ریحانه را به خانه سلمی دختر قیس (ام منذر) فرستادند، و همانجا بود تا يك مرتبه حیض شد، و چون پاك شد ام منذر به حضور پیامبر (ص) آمد و خبر داد. پیامبر (ص) به منزل ام منذر پیش ریحانه آمدند، و به او فرمودند: اگر می خواهی آزادت می سازم و با تو ازدواج می کنم، و اگر می خواهی در ملك من باشی باش.

ریحانه گفت: ای رسول خدا، برای من و شما راحت تر است که من در ملك شما باشم، و او همچنان در ملك پیامبر بود تا مرد.

ابن ابی ذئب به من گفت: از زهری در مورد ریحانه پرسیدم گفت: کنیز رسول خدا بود و پیامبر (ص) او را آزاد کردند، و با او ازدواج کردند، و آن زن میان اهل خود هم همیشه حجاب داشت و پوشیده بود، و می گفت: پس از رسول خدا (ص) هیچ کس نباید مرا ببیند. و این در نظر ما صحیح تر است. همسر ریحانه پیش از رسول خدا (ص) مردی بنام حکم بود. تقسیم و فروش غنائم

گویند: چون غنائم را جمع کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند کالاها را به هر کس که می خواهد، بفروشند. همچنین اسرا را فروختند و نخلهای خرما را تقسیم کردند.

برای بنی عبد الاشهل، ظفر، حارثه و بنی معاویه که همگی از نسل نبت [۱] بودند يك سهم منظور شد. برای بنی عمرو بن عوف و دیگر افراد قبیله اوس نیز يك سهم منظور شد. برای بنی نجار، مازن، مالک، ذبیان و عدی سهمی منظور گردید. و برای سلمه، زریق و بلحارث بن خزرج هم سهمی منظور شد. مجموع اسبها هم سی و شش اسب بود. اولین باری که برای هر اسب دو سهم منظور شد. مجموع اسبها هم سی و شش اسب بود. اولین باری که برای هر اسب دو سهم منظور داشتند، در جنگ مریسیع بود، و سپس در جنگ بنی قریظه هم همان طور عمل شد. برای هر اسب دو سهم، و برای صاحب آن يك سهم، و برای هر پیاده يك سهم منظور گردید. پیامبر (ص) سهم خلاد بن سوید را که پای دیوار حصار کشته شده بود، و سهم ابی سنان بن محسن را که در جنگ شرکت کرده و مرده بود، نیز منظور فرمودند. مسلمانان جمعا

[۱] نیت، عمرو بن مالک بن اوس است (جمهره انساب العرب، ص ۳۳۲).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۹۵

سه هزار نفر بودند، و اسبها سی و شش عدد بود، مجموعه سهامی که غنایم بر مبنای آن تقسیم شد، سه هزار و هفتاد و دو سهم بود، که برای هر اسب دو سهم، و برای صاحبش یک سهم محاسبه شده بود.

ابراهیم بن جعفر، از پدرش برایم نقل کرد: در جنگ بنی قریظه مجموع اسب مسلمانان سی و شش اسب بود، و پیامبر (ص) سه اسب یدک داشتند، و برای خود، فقط یک سهم منظور فرمود، و مجموعه سهام سه هزار و هفتاد و دو سهم بود. اموال را نخست به پنج بخش مساوی تقسیم کردند، و سهمی را به نام خداوند متعال کنار گذاشتند. همچنین نسبت به اثاثیه و چهار پایان و اسیران به همین طریق رفتار شد. چهار بخش دیگر میان مردم تقسیم شد. پیامبر (ص) در آن روز سهم آن دو مردی را هم، که یکی کشته شده، و دیگری مرده بود، منظور فرمود.

همچنین پیامبر (ص) به زنانی که در جنگ بنی قریظه حضور یافته و شرکت کرده بودند، چیزی عطا کردند، در حالی که برای آنها سهمی تعیین نشده بوده، و آنها صفیه دختر عبدالمطلب، و ام عماره و ام سلیط، و ام العلاء و سمیراء دختر قیس، و مادر سعد بن معاذ بودند.

محمد بن عبد الله بن مالک ساعدی، از قول پدر بزرگ خود برایم نقل کرد که گفته است:

من هنگامی که زنان اسیر بنی قریظه را می فروختند، به حضور پیامبر (ص) رسیدم، ابو الشحیم یهودی آمد و دو زن یهودی را که هر یک سه پسر بچه و دخترانی داشتند، به یکصد و پنجاه دینار خرید. او به آنها می گفت: مگر شما بر دین یهود نیستید؟ و آنها در حالی که می گریستند، می گفتند: ما از دین قوم خود (یهود) دست بردار نیستیم تا بر آن آیین بمیریم. ابن ابی سبره، از یعقوب بن زید بن طلحه، از قول پدر او نقل می کرد که گفت: پیامبر (ص)، گروهی را برای فروش به نجد فرستادند، و گروهی را همراه سعد بن عباده به شام فرستادند، تا آنها را بفروشند، و با پول آن اسلحه و اسب بخرد. و گفته شده است که پیامبر (ص) همه را به عثمان بن عفان، و عبد الرحمن بن عوف فروختند، و آن دو آنها را بین خود قسمت کردند.

عثمان مال فراوانی پرداخت، و هر اسیری را که برای او می آوردند بیشتر از میزان تعیین شده، بهای او را پرداخت می کرد. پیرزان ثروتی هم داشتند، ولی جوانها چیزی نداشتند، به این جهت بود که عثمان سود سرشاری برد. عبد الرحمن در مورد تقسیم اسیران قرعه کشی کرده بود و پیرزان در سهم عثمان قرار گرفتند. و گفته شده است: اسیران را به دو قسمت تقسیم کردند، پیران را یک طرف و جوانان را طرف دیگر قرار دادند. عبد الرحمن، عثمان را مختار کرد که هر قسمت را که می خواهد انتخاب کند، و او پیرزان را برگزید.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۹۶

عبد الحمید بن جعفر، از پدرش نقل کرد: مجموعه اسیران از زن و بچه هزار نفر بودند.

پیامبر (ص) پیش از فروش غنایم خمس آنها را جدا فرمود، و اسیران را هم به پنج قسمت تقسیم فرموده و خمس آنها را هم در اختیار خود گرفتند. گروهی را آزاد کردند و بعضی را هم به افراد بخشیدند، و بعضی از آنها را هم به خدمت

برگماشتند. در مورد اثاثیه و درختان خرما هم همچین رفتار شد، و پنج يك آنها کنار گذاشته شد. پیامبر (ص) در این مورد قرعه کشی می فرمود، و بر قرعه ای می نوشتند (برای خدا) و این قرعه به هر چه اصابت می کرد همان را می گرفتند و اجازه انتخاب آن را از طرف کسی نمی دادند. خمس را در اختیار ابن جزء زبیدی گذاشتند، و همو عهده دار تقسیم غنایم میان مسلمانان بود.

عبد الله بن نافع، از قول پدرش، و او از ابن عمر نقل می کند: پیامبر (ص) در مورد خمس قرعه کشی می فرمود، و اجازه انتخاب آزاد نمی دادند.

عبد الحمید بن جعفر، از قول پدرش برایم نقل کرد: پیامبر (ص) از جدا کردن فرزندان بنی قریظه از مادران، در تقسیم و فروش منع فرمودند.

ابن ابی سبره، از اسحاق بن عبد الله، نقل کرد که پیامبر (ص) در آن روز دستور فرمودند:

نباید بین مادر و فرزند، پیش از بلوغ فرزند جدایی افکند. پرسیدند: ای رسول خدا، منظور از بلوغ چیست؟ فرمودند: دختران قاعده شوند و پسران محتلم گردند.

همو، از قول یعقوب بن زید، و او از پدرش نقل کرد: دو خواهر را در صورتی که به حد بلوغ رسیده بودند، از يك دیگر جدا می کردند، و جدا می فروختند، همچنین میان مادر و دخترش در صورتی که دختر بالغ بود، و در صورتی که مادری دارای فرزندان صغیر بود، او را همراه فرزندانش به مشرکان عرب، یهودیان مدینه، تیماء و خیبر می فروختند، و خریداران بچه ها را همراه مادر با خود می بردند. ولی اگر کودک نابالغی بدون مادر بود، او را به مشرکان و یهودیان نمی فروختند و فقط به مسلمانان می فروختند.

عتبة بن جبیره، از جعفر بن محمود، برایم نقل کرد: محمد بن مسلمه گفت: در آن روز سه اسیر خریدم، يك زن و دو پسرش به چهل و پنج دینار، و این معادل مجموع حق من و اسبم از غنایم بود. دیگران هم، چنان سهمی داشتند، و برای هر سوارکار سه سهم در نظر گرفته شده بود، يك سهم برای خودش و دو سهم برای اسبش. مغیره بن عبد الرحمن حزامی - که معروف به قصی بود - از جعفر بن خارجه، برایم نقل کرد که زبیر می گفت: من در جنگ بنی قریظه سواره بودم، يك سهم برای خودم و يك سهم هم برای اسبم منظور شد.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۹۷

عبد الملك بن یحیی، از قول عیسی بن معمر برایم نقل کرد: زبیر بن عوام در آن جنگ دو اسب داشت، و پیامبر (ص) برایش پنج سهم منظور فرمودند.

ذکر سعد بن معاذ

گویند: چون سعد بن معاذ در مورد بنی قریظه حکم کرد، به خیمه کعبیه دختر سعد اسلمی برگشت. سعد را، حبان بن عرقه - یا ابو اسامه جشمی - تیری زده بود که رگ دستش قطع شده بود. پیامبر (ص) محل زخم را با آتش داغ فرمود، ولی دستش آماس و چرك کرد، و او نیز معالجه را رها کرد و خونریزی پیدا کرد. دو مرتبه محل بریدگی رگ را داغ کرد، ولی باز آماس و چرك کرد سعد چون چنین دید عرضه داشت: پروردگارا، ای خدای آسمانها و زمینهای هفتگانه، من جنگ

با هیچ قومی را به اندازه جنگ با قریش که پیامبر را تکذیب کردند و او را بیرون راندند دوست نمی‌دارم. اکنون چنین گمان می‌کنم که جنگ میان ما و ایشان تمام شده است، اگر میان ما و ایشان هنوز جنگی باقی مانده است، مرا زنده نگهدار که در راه تو با ایشان جنگ کنم، و اگر جنگ تمام است این غده را گشاده ساز و مرگ مرا در آن قرار بده. تو چشم مرا به کشته شدن بنی قریظه روشن ساختی، که ایشان سخت با تو و پیامبر تو (ص) و دوستان ستیزه داشتند.

در ساعت آخر شب که سعد خفته بود، آن زخم سر باز کرد و او متوجه نشد. پیامبر (ص)، به منظور عیادت او همراه چند نفر از اصحاب آمدند، و دیدند که سعد در روپوشی سپید پیچیده شده است. سعد مردی بلند بالا و سپید چهره بود. پیامبر (ص)، بالای سر او نشستند و سرش را بر دامن گرفته و عرضه داشتند: پروردگارا، سعد در راه تو کوشید و رسالت را تصدیق کرد و آنچه بر عهداش بود انجام داد، خدایا جان او را به بهترین طریقی که جان مردم را می‌گیری بگیر. سعد همین که صدای پیامبر (ص) را شنید چشم گشود، و گفت: ای رسول خدا سلام بر تو باد، گواهی می‌دهم که تو رسالت الهی را چنان که شاید و باید به انجام رساندی. پیامبر (ص)، سر او را از دامن خود به زمین نهادند و برخاستند و رفتند. سعد هنوز نمرده بود که پیامبر (ص) به خانه خود رفتند. يك ساعت یا بیشتر که از روز بر آمد سعد مرد.

چون سعد مرد، جبرئیل (ع) در حالی که عمامه‌ای از استبرق بر سر داشت، به پیامبر (ص) نازل شد، و گفت: ای محمد، این مرد صالحی که میان شما مرده است کیست؟ درهای آسمان برایش گشوده شده، و عرش خداوند برایش به اهتزاز در آمده است. پیامبر (ص) به جبرئیل فرمود: باید سعد بن معاذ باشد که در حال احتضار بود. آنگاه شتابان و در حالی که جامه آن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۹۸

حضرت به زمین کشیده می‌شد، خود را به خیمه کعبه رساندند و سعد را مرده یافتند.

مردان قبیله عبد الاشهل آمدند، و پیکر او را به خانه‌اش بردند. گویند پیامبر (ص) هم از پی او می‌رفتند. مردم چنان شتابان خود را به خانه سعد می‌رساندند که اگر کفش یکی از پایش در می‌آمد، یا ردایش از دوشش می‌افتاد، اعتنا نمی‌کرد. و کسی توقف نکرد تا آنکه به خانه سعد در آمدند. واقدی گوید: و هم شنیده‌ایم که پیامبر (ص) هنگام مرگ او حاضر بوده‌اند.

معاذ بن محمد با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که می‌گفت: همینکه زخم سعد بن معاذ شروع به خونریزی کرد، پیامبر (ص) برخاستند و او را در آغوش کشیدند، و خون بر ریش و چهره رسول خدا پاشیده می‌شد. هر کس هم که می‌خواست از پاشیده شدن خون بر آن حضرت جلوگیری کند نمی‌توانست چون آن حضرت به سعد نزدیکتر می‌شدند، تا اینکه سعد درگذشت.

سلیمان بن داود، با اسناد خود از سلمة بن حریش برایم نقل کرد که، می‌گفت: من پیامبر (ص) را بر در خانه سعد دیدم، و ما هم آنجا بودیم و می‌خواستیم از پی آن حضرت وارد خانه شویم. پیامبر (ص) وارد خانه شدند، و در خانه ظاهراً هیچ کس جز جنازه پیچیده در ملافه سعد نبود. گوید: دیدم که پیامبر (ص) چنان گام بر می‌دارند، که گویی باید از روی گردن مردم عبور فرمایند. من که چنان دیدم ایستادم. آن حضرت هم به من اشاره فرمودند که: بایست! و من ایستادم، و هر کس

را هم که پشت سرم بود دستور به توقف دادم. پیامبر (ص) ساعتی نشستند و بیرون آمدند. گفتم: ای رسول خدا، من کسی را در خانه ندیدم، و شما با زحمت حرکت می کردید؟ پیامبر (ص) فرمودند: من نتوانستم بنشینم، تا سرانجام یکی از فرشتگان يك بال خود را جمع کرد، و توانستم بنشینم. گوید: پیامبر (ص)، می فرمود: ای ابا عمرو بر تو گوارا باد، ای ابا عمرو بر تو گوارا باد.

محمد بن صالح، با اسناد خود از عامر بن سعد، برایم نقل کرد که پدرش می گفته است:

چون پیامبر (ص) آنجا رسیدند، مادر سعد گریه می کرد و می گفت: «وای بر مادر سعد از مرگ سعد، مرد یگانه و دلاور چابک» عمر بن خطاب گفت: ای مادر سعد لطفا آرام بگیر، و نام سعد را مبر. پیامبر (ص) فرمودند: ای عمر او را آزاد بگذار، هر زنی که بر مرده ای گریه کند درباره اش مبالغه می کند، به جز مادر سعد که چیزی جز خیر و نیکی نگفت و دروغی هم نمی گوید. مادر سعد، کبشه دختر عبید بن معاویه بن عبید بن ابجر بن عوف بن حارث بن خزرج است، و خواهر او فارعه دختر عبید بن معاویه و مادر سعد بن زراره است.

گویند، آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمود که جنازه سعد را غسل دهند. حارث بن اوس بن

المغازی / ترجمه، متن، ص ۳۹۹

معاذ، و اسید بن حضیر او را غسل دادند و سلمة بن سلامة بن وقش آب می ریخت و پیامبر (ص) حضور داشتند. نخست او را با آب غسل دادند، و سپس با آب سدر، و بعد با آب کافور، و او را در سه برد صحاری [۱] کفن کردند، و هر سه برد را بر او پیچیدند. آنگاه تابوتی را که نزد خانواده آل سبط بود و مردگان را در آن حمل می کردند، آوردند و جسد را در آن نهادند، و پیامبر (ص) را دیدند که گوشه ای از تابوت را از خانه تا بیرون بردوش گرفته اند.

عبد الرحمن بن عبد العزیز، با اسناد خود برایم از عایشه نقل کرد که می گفت: رسول خدا (ص) را دیدم که پیشاپیش تابوت سعد حرکت می فرمود.

سعید بن ابی زید، از ابو سعید خدری و او از جدش برایم نقل کرد که گفته است: هنگامی که خبر مرگ سعد بن معاذ به پیامبر (ص) رسید، ما در محضر آن حضرت بودیم. ایشان همراه مردم بیرون آمدند، و چون به بقیع رسیدند خطاب به مسلمانان فرمودند: قبر دوست خود را آماده کنید! ابو سعید خدری می گفت: من هم از کسانی بودم که گور او را کندم، و تا هنگامی که به لحد رسیدیم همچنان از خاک بوی مشک بر می خاست.

ربیع می گفته است: کسی يك مشت از خاک گور سعد بن معاذ برداشت و رفت، بعدها متوجه شد که همه آن مشک است. گویند، به پیامبر (ص) گفته شد، چرا در رفتن به کنار جسد سعد این همه شتاب می فرمایید؟ فرمود: می ترسم که فرشتگان بر ما پیشی بگیرند، چنانکه برای غسل حنظله بر ما پیشی گرفتند.

مسلمانان گفتند: ای رسول خدا، سعد مردی تنومند بود، ولی جنازه ای سبکتر از او ندیده ایم. فرمود: دیدم که فرشتگان جسد او را حمل می کنند. گفتند، منافقان می گویند او به واسطه حکمی که در مورد بنی قریظه داد چنین لاغر و سبک شد. فرمود: نه، دروغ می گویند، به واسطه اینکه فرشتگان جسد را حمل می کردند، سبک به نظر می رسید.

ابو سعید خدری گوید: موقعی که ما از کندن گور در نزدیکی خانه عقیل خلاص شدیم، و خشتهای خام و آب را کنار گور

گذاشتیم، پیامبر (ص) آمدند و خود جنازه را کنار گور گذاشتند و بر او نماز گزارند، و جمعیت چندان آمده بودند که تمام بقیع پر از مردم بود.

واقدی گوید: از جابر بن عبد الله برایم نقل کردند که می گفت: چون از کندن قبر سعد فارغ شدند چهار نفر برای انجام دادن مراسم دفن وارد گور او شدند. ایشان، حارث بن اوس

[۱] صحاری، منسوب به صحار است، از دهکده های یمن. (النهایه، ج ۲، ص ۲۵۳).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۰۰

بن معاذ، اسید بن حضیر، ابو نائله و سلمة بن سلامه بودند، و پیامبر (ص) کنار گور او ایستاده بودند. چون او را در گور نهادند چهره پیامبر (ص) گرفته شد، و سه مرتبه سبحان الله و سه مرتبه تکبیر فرمودند، و مسلمانان همراه او تسبیح و تکبیر گفتند، آنچنانکه بقیع به لرزه درآمد.

در این مورد از پیامبر (ص) سؤال کردند چرا چهره شما تغییر کرد و سه مرتبه تسبیح و تکبیر گفتید؟ فرمود: گور، دوست شما را فشرد، و چنان فشاری داد که اگر کسی از آن نجات پیدا می کرد، سعد هم نجات پیدا می کرد، و سپس خداوند آن را از او رفع فرمود.

ابراهیم بن حصین، از مسور بن رفاعه برایم نقل کرد: کبشه مادر سعد آمده بود تا بر جسد فرزندش در گور نظر کند، مردم او را رد می کردند. پیامبر (ص) فرمودند: آزادش بگذارید! و او آمد و نگاه کرد و این پیش از آن بود که روی آن را با خشت و خاک پوشانده باشند. مادر سعد گفت: من تو را قربانی راه خدا حساب می کنم. پیامبر (ص)، همان کنار گور او را تسلیت دادند و سپس گوشه ای نشستند. مسلمانان شروع به خاک ریختن بر گور کرده و آن را هموار ساختند و بر گور او آب پاشیدند. آنگاه رسول خدا (ص) آمدند و کنار گور ایستادند و برای او دعا کردند و برگشتند.

ذکر کسانی از مسلمانان که در محاصره بنی قریظه کشته شدند

خلاد بن سوید، از قبیله بلحارث بن خزرج، که نباته دستاسی را بر سر او افکند و کشته شد، و پیامبر (ص) فرمودند: برای او اجر دو شهید خواهد بود! و نباته را به قصاص او کشتند.

ابو سنان بن محصن هم درگذشت که پیامبر (ص) او را همانجا به خاک سپردند، و امروز هم قبر او در گورستان بنی قریظه است.

واقدی گوید: ابراهیم بن جعفر از قول پدرش برایم نقل کرد: چون بنی قریظه کشته شدند، حسیل بن نویره اشجعی، خود را دو روزه به خیبر رساند. یهودیان بنی نضیر، سلام بن مشکم، و کنانه بن ربیع بن ابی الحقیق هم همراه یهودیان خیبر نشسته بودند، و منتظر وصول خبر از بنی قریظه بودند. چون شنیده بودند پیامبر (ص) آنها را محاصره فرموده است، و می خواستند از حوادث و اخبار آگاه گردند. همینکه او را دیدند پرسیدند: چه خبر؟ گفت: خبر بد و شر، جنگجویان بنی قریظه همگی به سختی با شمشیر کشته شدند. کنانه پرسید: حی بن اخطب چه کرد؟ حسیل گفت: از میان رفت، و گردنش را به سختی با شمشیر زدند. و بعد هم شروع کرد به خبر دادن از مرگ سران بنی قریظه مانند: کعب بن اسد،

غزال بن سموئیل، و نباش بن قیس و

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۰۱

گفت: دیدم که همه را در برابر محمد گردن زدند. سلام بن مشکم گفت: همه اینها کار حیی بن اخطب است، شومی او نخست ما را گرفت و با رأی ما مخالفت کرد، و ما را از شرف و اموالمان جدا کرد، بعد هم برادران ما را به کشتن داد. و بدتر از کشته شدن، اسارت زن و فرزند است، از این پس هیچ یهودی در حجاز باقی نخواهد ماند (آیین یهود در حجاز از میان رفت) یهود رأی و عزمی ندارد. گویند: چون این خبر به زنان خیبر رسید فریاد بر آوردند، و گریبان دریدند، و موهای خود را کندند، و ماتم بپا داشتند، و زنان عرب هم برای تسلیت پیش آنها رفتند.

یهودیان پیش سلام بن مشکم اظهار ترس و بیم کردند، و گفتند: ای ابا عمرو چاره چیست؟ و هم گویند: کنیه او ابو حکم بوده است. گفت: شما با رأی و اندیشه‌ای که به آن عمل نمی‌کنید چه می‌خواهید بکنید؟ کنانه گفت: اکنون وقت سرزنش نیست، کار به آنجا کشیده است که می‌بینی. سلام گفت: محمد از کار یهودیان مدینه آسوده شد، و اینک به سوی شما خواهد آمد و در منطقه شما فرود می‌آید، و به شما هم همان را خواهد کرد که با بنی قریظه.

گفتند: چاره و نظر تو چیست؟ گفت: با همه یهود خیبر که شمارشان زیاد است به سویس حرکت می‌کنیم، و یهودیان تیماء، فدک و وادی القری را هم به کمک می‌گیریم، و به هیچ کس از عرب تقاضای کمک نمی‌دهیم. دیدید که در جنگ خندق با شما چه کردند، شما با آنها شرط کردید که خرمای خیبر را به آنها خواهید داد در عین حال اعتنا نکردند و شما را خوار و زیون ساختند، و از محمد مقدار کمی خرمای اوس و خزرج را مطالبه کردند و از جنگ با او منصرف شدند، و نعیم بن مسعود آنها را فریب داد، با آنکه آن همه خوبی به او کرده بودند. به هر حال همگی به سراغ محمد به مدینه می‌رویم، و با او در مقابل خونهای تازه و کهنه جنگ می‌کنیم. یهودیان گفتند: این رأی صحیح است. کنانه گفت: من عرب را آزموده‌ام، همگی دشمن سرسخت محمدند، بعلاوه این دژهای ما مثل دژهای بنی قریظه نیست، و محمد چون این را می‌داند هرگز به سراغ ما نخواهد آمد. سلام بن مشکم گفت: آری این مردی است که تا یقه‌اش را نچسبند، جنگ نمی‌کند. و این پسندیده است.

حسان بن ثابت سعد بن معاذ را چنین مرثیه گفته است [۱] ...

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۰۲

سریه عبد الله بن انیس برای کشتن سفیان بن خالد بن نبیح

عبد الله بن انیس گوید: روز دوشنبه پنجم محرم که پنجاه و چهارمین ماه هجرت بود، از مدینه بیرون آمدم و دوازده شب در مدینه نبودم، و روز شنبه، هفت روز باقی مانده از محرم بازگشتم. [۱] واقدی گوید: اسماعیل بن عبد الله بن جبیر، از موسی بن جبیر برایم نقل کرد که گفت: به پیامبر (ص) خبر رسیده بود که سفیان بن خالد بن نبیح هذلی لحنی، در عرنه [۲] فرود آمده است و مردم اطراف از خویشاوندان او و غیر آنها برای جنگ با پیامبر (ص) گرد او جمع شده‌اند، و گروه

[۱] ابن اسحاق در سیره اشعار حسان بن ثابت را نقل کرده است. (سیره، ج ۳، ص ۲۸۲).

زیادی هم از مردمان مختلف با او هماهنگی کرده‌اند. پیامبر (ص)، عبد الله بن انیس را احضار و او را به تنهایی برای کشتن سفیان اعزام فرمودند، و به او گفتند: خودت را از قبیله خزاعه معرفی کن.

عبد الله بن انیس گوید: به پیامبر (ص) گفتم: من سفیان بن خالد را نمی‌شناسم، نشانه‌های او را برایم توصیف کنید. فرمود: نشانی آن این است که همینکه او را ببینی از او خواهی ترسید، و بیاد شیطان خواهی افتاد، و دلت می‌خواهد که از او کناره‌گیری. گوید: من از هیچ کس نمی‌ترسیدم، و گفتم: ای رسول خدا (ص)، من هرگز از چیزی نگرینم. فرمود:

صحیح است، ولی این نشانه میان تو و او خواهد بود که چون او را ببینی لرزه بر اندامت خواهد افتاد.

من از رسول خدا (ص) تقاضا کردم که اجازه فرماید هر چه لازم شد بگویم. فرمودند:

آنچه لازم باشد و هر چه دلت می‌خواهد بگویی. گوید: غیر از شمشیرم هیچ چیز دیگری از سلاح برنداشتم و خود را به قبیله خزاعه منسوب کرده و به راه افتادم تا به قدید رسیدم. در آنجا گروه زیادی از قبیله خزاعه را دیدم. آنها اصرار کردند که به من مرکوب و راهنمایی بدهند، ولی من نپذیرفتم و بیرون آمدم تا به قبیله سرف رسیدم، و سپس راه را کج کرده تا از عرنه سر- در آوردم، و به هر کس که می‌رسیدم می‌گفتم می‌خواهم پیش سفیان بن خالد بروم و همراه او باشم. همینکه به عرنه رسیدم او را دیدم که پیاده راه می‌رفت، و پشت سرش جمعیت و کسانی

[۱] این عبارت ظاهراً مخدوش است، ماه محرم نمی‌تواند پنجاه و چهارمین ماه هجری باشد، بلکه پنجاه و هشتمین یا چهل و ششمین ماه است. وانگهی، دوازده روز و پنج روز، هفده روز می‌شود، و هفت روز صحیح نیست، شاید هفدهم محرم درست باشد. - م.

[۲] عرنه، نام منطقه‌ای نزدیک عرفات است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۷۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۰۳

که گرد او جمع شده بودند، حرکت می‌کردند. همینکه او را دیدم از او ترسیدم، و با نشانه‌هایی که پیامبر (ص) از او داده بودند، شناختمش، و در حالی که از سر و پایم عرق می‌ریخت، گفتم:

خدا و رسولش راست می‌گویند. وقتی که او را دیدم هنگام نماز عصر بود، من همچنان که راه می‌رفتم با اشاره سر نماز عصر را گزاردم.

چون نزدیک او رسیدم، گفتم: کیستی؟ گفتم: مردی از خزاعه‌ام، شنیدم مردم را برای جنگ با محمد جمع کرده‌ای، آمده‌ام تا همراهت باشم. گفتم: آری، من مشغول جمع کردن مردم برای جنگ با اویم. همراهش پیاده راه افتادم و شروع به صحبت کردم، و او صحبت‌های مرا خیلی شیرین دانست و برایش شعر خواندم، و گفتم: این آیین تازه‌ای که محمد آن را ساخته است چیز عجیبی است، از آیین پدران دوری گزیده و عقاید آنها را سفاهت می‌داند! گفتم: محمد با هیچ کس برخورد نکرده است که مثل من باشد. و در این حالت به عصایی تکیه داده بود و آن را به زمین می‌کشاند، تا اینکه به خیمه‌اش رسید و یاران او پراکنده شده و در نزدیکی چادر او فرود آمدند، و در عین حال دور و بر او می‌گشتند.

گفتم: ای برادر خزاعی، جلو بیا! و من نزد او رفتم. او به کنیز خود گفتم: شیر بدوش! و او شیر دوشید. سفیان ظرف شیر را به من داد و من جرع‌ای نوشیدم، و ظرف شیر را به او دادم.

سفیان سرش را مانند شتری در ظرف شیر فرو برد چنانکه تمام بینی او پر از شیر شد. سپس گفت: بنشین. و نشستم تا آنکه مردم آرام گرفتند و خفتند، و او هم آرام گرفت. ناگاه او را غافلگیر کردم و سرش را جدا کرده با خود برداشتم، و به راه افتادم در حالی که زاناش بر او می‌گریستند. من موفق شده بودم، پس خود را به کوهی رسانده و در غاری پنهان شدم. در این موقع گروه زیادی سواره و پیاده از هر سو به جستجوی من برآمدند، و من در غار کوه پنهان بودم و عنکبوتها بر در غار، تار تنیده بودند. مردی جلو آمد که قمقمه آب و کفشهایش به دستش بود، من پا برهنه و سخت تشنه بودم. مهمترین مسئله برای من تشنگی بود و شدت گرمای تهامه را به یاد می‌آوردم. آن مرد قمقمه آب و کفشهای خود را کنار غار گذاشت و نشست تا ادرار کند، و بعد به همراهان خود گفت: کسی در غار نیست. و بازگشتند. من از قمقمه آب نوشیدم و کفشها را نیز برداشتم و شبها راه می‌رفتم و روزها خود را مخفی می‌کردم تا به مدینه رسیدم و پیامبر (ص) را در مسجد یافتم. همینکه مرا دیدند پرسیدند: سپیدروبی؟ گفتم: ای رسول خدا روی شما سپید باد. و سر او را برابر آن حضرت نهادم و اخبار خود را گزارش دادم. پیامبر (ص) عصایی به من لطف فرمودند و گفتند: با این عصا در بهشت خواهی خرامید، هر چند عصاداران در بهشت بسیار کم‌اند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۰۴

عصای مذکور پیش عبد الله بن انیس بود و چون مرگ او فرا رسید به خانواده خود وصیت کرد که آن را در کفن او بگذارند.

سفیان بن خالد در ماه محرم پنجاه و چهارمین ماه هجرت کشته شد.

جنگ قرطاء [۱]

خالد بن الیاس، از جعفر بن محمود برایم نقل کرد که محمد بن مسلمه می‌گفت: من ده شب از محرم گذشته از مدینه بیرون آمدم، و نوزده شب در مدینه نبودم، و یک شب از محرم باقی مانده در ابتدای پنجاه و پنجمین ماه هجرت، به مدینه باز گشتم.

عبد العزیز بن محمد بن انس ظفری از قول پدرش، و عبد العزیز بن سعد از جعفر بن محمود با کم و بیش اختلافی برایم نقل کردند که: پیامبر (ص) محمد بن مسلمه را همراه سی مرد که عباد بن بشر، و سلمة بن سلامة بن وقش، و حارث بن خزیمه جزء آنها بودند، به سوی قبیله بنی بکر بن کلاب اعزام فرمود، و دستور داد که شبها حرکت کنند و روزها پنهان باشند و بر آنها غارت ببرند. محمد بن مسلمه همچنان رفتار می‌کرد. هنگامی که در شربه [۲] بود، گروهی را دید که از آنجا کوچ می‌کردند. یکی از یاران خود را فرستاد تا بپرسد که کیستند. فرستاده رفت و پیش او برگشت و گفت: گروهی از قبیله محارب هستند. آنها نزدیک محمد بن مسلمه فرود آمده بارهای خود را گشودند و چهار پایان را به چارها کردند. محمد بن مسلمه مهلت داد و همینکه به راه افتادند، بر آنها غارت برد. یکی از ایشان را کشت و دیگران گریختند، و او به تعقیب گریختگان پرداخت، و مقداری شتر و گوسپند غنیمت گرفت و متعرض کوچ کنندگان نگردید.

سپس به راه خود ادامه داد تا به جایی رسید که مشرف بر بنی بکر بود. عباد بن بشر را پیش آنها فرستاد و او خود را به آنها رساند و در میان آنان اقامت گزید. همینکه چهار پایان خود را رها کردند، و شیر دوشیدند، و شتران آنها آب آشامیده و زانو

زدند، خود را پیش محمد بن مسلمه رساند و به او خبر داد.
محمد بن مسلمه بر آنها تاخت و شروع به غارت کرد و ده نفر را کشت و مقداری شتر و گوسپند به غنیمت گرفت و به سوی مدینه بازگشت و تا صبح خود را به ضریه [۳] رساند و حال آنکه آن راه را باید در دو شب می‌پیمودند.

[۱] قرطاء، نام گروهی از قبیله بنی بکر است. (شرح الزرقانی علی المواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۱۷۳).

[۲] شربه، نام جایی میان ربه و سليله است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۲۸).

[۳] ضریه، جایی است که فاصله آن تا مدینه هفت شب است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۵۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۰۵

گوید: در آنجا بیم داشتیم که ما را تعقیب کنند، ناچار شترها را جلو انداختیم و گوسپندها را بشدت می‌راندیم و حیوانها چنان حرکت می‌کردند که گویی اسب هستند. تا اینکه به عداسه رسیدیم، ولی در ربه [۱] گوسپندها عقب ماندند، در نتیجه آنها را با چند نفر از یاران خود جا گذاشتیم که آنها را بعد بیاورند، و شتران را جلو انداختیم و آنها را به مدینه و حضور پیامبر (ص) آوردیم.

محمد بن مسلمه گوید: من از ضریه که راه افتادم حتی یک قدم هم سوار نشدم تا خود را به وادی نخل [۲] رساندم. او یکصد و پنجاه شتر آورده بود و سه هزار گوسپند و بز. گوید: چون به مدینه رسیدیم پیامبر (ص) خمس آنها را جدا فرمود، و بقیه را میان اصحاب خود تقسیم کرد. شتران پروار را در تقسیم معادل ده گوسپند قرار دادند و به همه آنها چیزی رسید.

غزوة بنی لحيان

عبد الملك بن وهب، از قول عطاء بن ابی مروان برایم نقل کرد که گفته است: پیامبر (ص) روز اول ربیع الاول سال ششم از مدینه بیرون آمدند و تا غران و عسفان [۳] رفتند و مدت غیبت ایشان از مدینه چهارده شب بود.
معمراً زهری، از ابن کعب بن مالک، و یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده از عبد الله بن ابی بکر بن حزم و دیگران با کم و زیاد برایم چنین روایت کردند و گفتند: پیامبر (ص)، از کشته شدن عاصم بن ثابت و یاران او [۴] سخت ناراحت شدند و همراه دویست نفر که بیست اسب همراه داشتند از مدینه بیرون آمدند. و در محل گنبدی که در ناحیه جرف بود فرود آمدند. [۵] و بامداد روز بعد حرکت کردند و وانمود می‌کردند که آهنگ شام دارند. پیامبر (ص) هنگام تخفیف گرمای روز حرکت می‌کرد، و از غرابات [۶] و بین [۷] عبور فرمود تا به بلندیهای ثمام رسیدند.

[۱] ربه، دهکده‌ای در مدینه است که فاصله‌اش تا مدینه سه یا چهار روز راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۲۷).

[۲] نخل: نام جایی است که تا مدینه دو روز راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۸۱).

[۳] غران، نام صحرائی است و عسفان نام دهکده بزرگی در راه مکه و مدینه، که تا مکه دو روز راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۵۳، ۳۴۵).

[۴] آنها در جنگ بئر معونه کشته شده بودند.

[۵] ظاهراً منظور ناحیه قباء باید باشد.

[۶] غرابات که به صورت غراب هم آمده، نام کوهی در اطراف مدینه است. (سیره، ج ۳، ص ۳۹۲).

[۷] بین، نام دهکده‌ای در مدینه و نزدیک سیاله است. (معجم ما استعجم، ص ۱۸۹).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۰۶

از آنجا در راه شتابان حرکت فرموده تا به وادی غران رسیدند که عاصم بن ثابت و همراهانش آنجا کشته شده بودند. پیامبر (ص) بر آنها رحمت فرستاد و فرمود: شهادت بر شما گوارا و فرخنده باد. قبیله لحيان که از آمدن پیامبر (ص) مطلع شده بودند به قله‌های کوهها گریختند، و مسلمانان به هیچ-کس از ایشان دست نیافتند. پیامبر (ص) یکی دو روز آنجا اقامت کردند و گروههایی را از هر سو به جستجو اعزام داشتند، و آنها هم به کسی دست نیافتند. آنگاه پیامبر (ص) حرکت فرموده به عسفان رسیدند. پیامبر (ص) به ابو بکر گفتند: حرکت و ورود من به عسفان به اطلاع قریش رسیده است و آنها می‌ترسند که به سراغ آنها برویم، تو با ده سوار بیرون برو. پس ابو بکر بیرون رفت و تا منطقه غمیم پیش رفت، و برگشت و کسی را ندیده بود.

پیامبر (ص) فرمودند به هر حال، این خبر به قریش می‌رسد و آنها را به وحشت می‌اندازد و از اینکه قصد آنها را داشته باشیم خواهند ترسید- و خبیب بن عدی در دست ایشان اسیر بود. و چون به قریش خبر رسید که پیامبر (ص) به غمیم رسیده‌اند، گفتند: محمد به غمیم نیامده است مگر برای اینکه خبیب را آزاد سازد. در آن هنگام خبیب و دو نفر از یارانش در بند و زنجیر قریش بودند و بر گردنهای ایشان هم غل نهاده بودند. قریش می‌گفتند: محمد به ضحجان رسید، و او بر ما حمله خواهد کرد.

ماویّه [۱] پیش خبیب رفت و این خبر را به او داد، و گفت: پیامبرت به ضحجان رسیده و آهنگ خلاصی تو را دارد. خبیب گفت: راست می‌گویی؟ گفت: آری. گفت: خداوند هر چه بخواهد می‌کند. ماویّه گفت: به خدا قسم قریش فقط منتظرند که ماه حرام تمام شود، و آن وقت تو را از زندان بیرون ببرند و بکشند.

قریش به يك ديگر می‌گفتند: فکر می‌کنید که محمد در ماه حرام با ما جنگ کند؟ و حال آنکه ما به احترام ماه حرام از کشتن یاران او خودداری می‌کنیم. و منظورشان خبیب بوده که در دست آنها اسیر بود. و همچنان وحشت داشتند که پیامبر (ص) در ماه حرام وارد جنگ شوند.

پیامبر (ص) به مدینه برگشتند و می‌فرمودند: ما به سوی خدای خود بر می‌گردیم و او را می‌پرستیم و پروردگار خود را ستایش می‌کنیم. پروردگارا تو در سفر همراه مایی و خودت خلیفه ما بر خانواده‌هایمان. خدایا من از گرفتاری سفر و بدی عاقبت و مشاهده امور ناخوش در اهل و مال خود به تو پناه می‌برم. خدایا ما را به اعمال نیکو که منتهی به خیر شود موفق

[۱] ماویّه، نام زنی است که خبیب در خانه او زندانی بوده است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۰۷

فرمای. پروردگارا خوشنودی و مغفرت تو را خواهانیم.

پیامبر (ص) چهارده شب از مدینه غایب بودند، و ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خود فرموده بودند. این جنگ و لشکر کشی در محرم سال ششم بوده، و این دعا را برای نخستین بار در اینجا بیان فرموده است، و تمام همراهان ما این دعا را به خاطر سپردند.

جنگ غابه [۱]

عبد العزیز بن عقبه بن سلمه بن الاکوع، از ایاس بن سلمه، از پدرش برایم نقل کرد که گفته است: عینة شب چهارشنبه سه شب از ربیع الآخر سال ششم گذشته بر ما غارت آورد و ما روز چهارشنبه همراه رسول خدا (ص) برای تعقیب او بیرون رفتیم، و پنج شب از مدینه غایب بودیم و شب دوشنبه برگشتیم. و پیامبر (ص) ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین فرمود.

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش و یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، و علی بن یزید و افراد دیگری غیر از ایشان برایم چنین نقل کردند: مجموع شتران شیرده پیامبر (ص) بیست شتر بود. برخی از آنها از غنایم جنگ ذات الرقاع، و برخی دیگر از غنایمی بود که محمد بن مسلمه از نجد گرفته بود. آنها در منطقه بیضاء [۲] و اطراف آن به چرا بودند. مراتع آنجا خشک شد و لذا ساربانها آنها را در نزدیکی منطقه غابه به چرا بردند تا از خارها و علفهای آنجا و درختان اراک تغذیه کنند. معمولاً ساربان، هر غروب شیر آنها را به مدینه می آورد.

ابو ذر از پیامبر (ص) اجازه می خواست که از شتران ماده آن حضرت مواظبت کند. پیامبر (ص) به او گفتند: می ترسم که از اطراف بر تو غارت آورند و ما از عینة بن حصن و وابستگان او در امان نیستیم، و منطقه ما هم نزدیک به محل آنهاست. ابو ذر اصرار ورزید و گفت: ای رسول خدا (ص) به من اجازه فرمای. پس از اصرار، پیامبر (ص) به او فرمودند: گویی تو را می بینم در حالی که پسرت کشته، و همسرت اسیر گردیده، و در حالی که به عصای خود تکیه زده باشی خواهی آمد. ابو ذر بعدها می گفت: شگفتا! پیامبر (ص)، چنان می فرمود، و من پافشاری و اصرار می کردم، و به خدا سوگند همچنان شد که رسول خدا (ص) فرموده بود.

مقداد بن عمرو گفته است: در آن شب مادیان من که نامش سبحة (شناور) بود، آرام نمی گرفت، و مرتباً دست و پا بر زمین می کوبید و صیحه می کشید. ابو معبد می گفت: به خدا

[۱] نام این جنگ در سیره ابن هشام، ذی قرد ثبت شده است، غابه نام جایی است نزدیک مدینه در راه شام - م.

[۲] بیضاء، نزدیک ربهه است. (معجم ما استعجم، ص ۱۸۴).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۰۸

قسم برای مادیان مسئله ای پیش آمده است. تو بره اش را نگاه کردیم پر از علف بود، گفتند: شاید تشنه است، آب برایش بردند نخورد. همینکه سپیده دمید، مقداد سلاح پوشید و بر اسب خود زین نهاد، و از خانه بیرون آمد و نماز صبح را با پیامبر (ص) گزارد و چیزی ندید. پیامبر (ص) به خانه خود برگشتند و مقداد هم به خانه خود

برگشت.

اسب مقداد همچنان آرام نمی گرفت. مقداد همچنان که زین اسب، و اسلحه خود را آماده داشت دراز کشید، و یک پای خود را روی پای دیگرش نهاد که ناگاه کسی پیش او آمد و گفت: اسب سواران را فرا خواندند.

ابو ذر می گفت: ما پس از آنکه ماده شتران پیامبر (ص) را آب داده، و شیرشان را دوشیده بودیم، در خیمه‌های خود خوابیدیم، نیمه شب عینه با چهل سوار به ما هجوم آورد و در حالی که بالای سر ما ایستاده بودند، با فریاد ما را صدا زدند. پسر در برابر آنها ایستاد، او را کشتند، زن او و سه نفر دیگر همراهش بودند که نجات پیدا کردند. من از آنها فاصله گرفتم و چون سرگرم باز کردن پای بندهای شتران بودم از من غافل شدند، و سپس شروع به راندن شترها کردند. من خود را به حضور پیامبر (ص) رساندم و خیر دادم و آن حضرت لبخند زدند.

سلمة بن اکوع می گوید: سحرگاه از مدینه به قصد رفتن به گله شتران پیامبر و آوردن شیر آنها بیرون آمدم که به غلام عبد الرحمن بن عوف که ساربان شترهای او بود برخوردیم. معلوم شد آنها اشتباهی به محل چرای شتران پیامبر (ص) رفته‌اند، و او به من خبر داد که عینة بن حصن به همراهی چهل سوار بر گله پیامبر (ص) غارت برده است. همچنین گفت که: متوجه شده است گروه دیگری هم به یاری عینة آمده‌اند. گوید: اسب خود را به طرف مدینه راندم و شتابان خود را به دروازه ثنیة الوداع رساندم و با فریادی رسا، سه مرتبه اعلام خطر کردم و صدای من در همه مدینه شنیده شد.

موسی بن محمد، از عاصم بن عمر، از محمود بن لیبید برایم روایت کرد که گفته است:

سلمة بن اکوع سه مرتبه اعلام خطر کرد، و سپس همچنان سوار بر اسب خود ایستاد تا پیامبر (ص) در حالی که کاملاً مسلح بودند آمدند و ایستادند. نخستین کسی که به حضور پیامبر (ص) آمد مقداد بن عمرو بود که زره و مغفر پوشیده و شمشیر کشیده بود. پیامبر (ص) برای او پرچمی به نیزه‌اش بستند، و فرمودند: برو تا سواران به تو برسند، و ما هم از پی تو خواهیم آمد.

مقداد بن عمرو گوید: در حالی که از خداوند متعال برای خود آرزوی شهادت می کردم بیرون آمدم، و توانستم خود را به دنباله دشمن برسانم. بین راه دیدم اسبی عقب مانده، و سوار آن رهایش کرده و خود با کس دیگری دو پشته سوار شده است. من اسب عقب مانده را گرفتم،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۰۹

دیدم اسب پیر، لاغر و سرخ رنگی است که یارای دویدن ندارد، و معلوم شد که از مناطق دور او را رانده‌اند و خسته و عقب مانده است. قطعه ریسمانی به گردنش بستم و رهایش کردم و گفتم، اگر کسی از مسلمانان او را بگیرد خواهم گفت که این علامت من است که بر گردنش می باشد.

من توانستم به شخصی بنام مسعده برسم، و با همان نیزه‌ای که بر او پرچم بسته شده بود، نیزه‌ای به او زدم که خطا کرد، و او برگشت و نیزه به من پراند که آن را با بازوی خود گرفتم و شکستم و او از من گریخت. من نیزه‌ام را که با پرچم بود همانجا نصب کردم و گفتم، باشد تا یاران من آن را ببینند. در این هنگام، ابو قتاده در حالی که عمامه زرد بر سر بسته و

سوار بر اسبش بود، رسید و به من پیوست. ساعتی با او در تعقیب مسعده اسب دواندیم، او اسب خود را برانگیخت و بر اسب من پیشی گرفت و اسب او بهتر از اسب من بود و جلو رفت به طوری که از نظرم پنهان شد. هنگامی که به او رسیدم، دیدم جامه خود را بیرون می آورد، گفتم: چه می کنی؟ گفت: همان کار را می کنم که تو با آن اسب کردی. و متوجه شدم که مسعده را کشته است و او را در جامه خود می پیچید. مقداد گوید: برگشتیم و دیدم که آن اسب در دست علبه بن زید حارثی است. گفتم: این اسب غنیمت من است، و این هم علامت من که بر گردنش است.

گفت: بیا به حضور پیامبر برویم. رسول خدا (ص) آن را جزء غنایم منظور فرمود.

سلمه بن اکوع شروع به دویدن کرد، و همچون یوزپلنگ می دوید و از اسبها جلو می افتاد.

سلمه گوید: چنان دویدم که به دشمن رسیدم و شروع به تیراندازی کردم و هر تیری که می انداختم، می گفتم: بگیر که من پسر اکوعم. سواری از سواران دشمن بر من حمله آورد، و گریختم و او به من نرسید تا اینکه به جای امنی رسیدم و بر او مشرف شدم و همینکه توانستم، تیری بر او انداختم و گفتم: بگیر که من پسر اکوعم و امروز روز نابودی افراد پست است.

همچنان مشغول جنگ و ستیز با آنها بودم، و می گفتم: کمی صبر کنید تا اربابهای شما، مهاجرین و انصار برسند. آنها بیشتر عصبانی می شدند و باز به من حمله می کردند، و من می گریختم و آنها از رسیدن به من عاجز می شدند، تا آنکه همراه آنها به ذی قرد [۱] رسیدم. و پیامبر (ص) و سواران غروب به ما رسیدند. گفتم: ای رسول خدا، اینها تشنه اند و همراه خود آب ندارند مگر اندکی، اگر مرا همراه صد نفر اعزام فرمایید، هر چه از گله در دست ایشان

[۱] ذی قرد، در فاصله یک روز راه تا مدینه، در راه غطفان است و هم گفته اند، به فاصله دو روز از مدینه و در راه خیبر است.

(وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۶۰).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۱۰

باشد باز می گیرم و گردن همه آنها را به حلقه اسارت در می آورم. پیامبر (ص) فرمودند: اکنون که چیره شدی گذشت کن. و آنگاه فرمود: آنها میهمان غطفان خواهند شد.

خالد بن الیاس، از قول ابی بکر بن عبد الله بن ابی جهم برایم نقل کرد که گفت: سواران هشت نفر بودند: مقداد، ابو قتاده، معاذ بن معص، سعد بن زید، ابو عیاش زرقی، محرز بن نضله، عکاشه بن محصن و ربیعه بن اکثم.

موسی بن محمد از عاصم بن عمر بن قتاده برایم نقل کرد: از مهاجران سه سوار بودند:

مقداد، محرز بن نضله، عکاشه بن محصن. و از انصار: سعد بن زید که فرمانده سواران هم بود، و ابو عیاش زرقی که بر اسب خود جلوه سوار بود. و عباد بن بشر و اسید بن حضیر و ابو قتاده.

ابو عیاش گوید: سوار بر اسب خود بودم که پیامبر (ص) فرمودند: خوب است اسب خود را به کسی بدهی که از تو سوارکارتر باشد، تا از اسبهای دیگر عقب نماند. گفتم: ای رسول خدا، من از همه مردم سوارکارترم. و اسب خود را راندم، هنوز پنجاه متر نرفته بودم که اسب مرا به زمین انداخت. و گفتم: شگفتا! پیامبر (ص) فرمود بهتر است اسب

خودت را به سوارکاری بدهی که بهتر باشد، و من می‌گویم: «سوارکارترین مردم هستم».

گویند: چون کسی این خبر را به بنی عمرو بن عوف رساند، نیروهای امدادی سواره و پیاده رسیدند. اسب سواران و شتر سواران، پیادگان و گروهی هم با خر و استر خود را به ذی قرد رساندند.

مسلمانان ده شتر را از دشمن پس گرفتند، و ده شتر دیگر را آنها با خود بردند. محرز بن نضله، همپیمان بنی عبد الاشهل بود. گویند: چون فریاد آماده باش برخاست، اسبی از محمد بن مسلمه که نامش ذواللمه بود، و آنرا در محوطه خانه‌اش بسته بود، به شنیدن صدای خروش اسبهای دیگر صیحه کشید و به جست و خیز آمد، و همچنان که بسته بود تلاش می‌کرد. زنها به محرز گفتند: مدتهاست که از این اسب مواظبت شده است، و همانطور که می‌بینی آماده است.

اگر می‌خواهی سوار شو و خود را به لشکر برسان. در این موقع محرز متوجه شد که پرچم رسول خدا (ص) از ناحیه عقاب عبور کرد و آن را سعد بر دوش داشت. گویند، محرز شتابان سوار بر آن اسب شد، و صحرای قنات را پیمود و از مقدار هم جلو افتاد، و در منطقه هیفا [۱] به دشمن رسید. از آنها خواست که برای جنگ بایستند و آنها ایستادند. محرز ساعتی با آنها با

[۱] هیفا، نام محلی است در یک میلی چاه مطلب. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۸۷).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۱۱

نیزه جنگ کرد، مسعده به او حمله آورد، و با نیزه به پشت او زد، و نیزه محرز هم شکسته شده بود. اسب محرز او را فرو افکند و گریخت و به جای خود در مدینه برگشت. همینکه زنها و اهل خانه اسب را دیدند، گفتند: محرز کشته شده است. و گفته‌اند: محرز بر اسبی از عکاشه بن محصن سوار بود که نامش جناح بود، و مدتی سواره جنگ کرد. و گویند: کسی که محرز بن نضله را کشت، مردی به نام اوثار بود. عباد بن بشر به او ثار روی آورد و به جنگ با یک دیگر پرداختند، و آن قدر نیزه به یک دیگر زدند که نیزه‌های آن دو شکست، و سپس با شمشیر به یک دیگر حمله کردند. عباد بن بشر اوثار را گرفت و با خنجرى که همراه داشت ضربه‌ای زد و او را کشت.

عمر بن ابی عاتکه، از قول عروه برایم نقل کرد که گفته است: اوثار، و پسرش عمرو، هر دو بر اسبی به نام فرط دو ترکه سوار شده بودند، و عکاشه بن محصن هر دو را کشت.

زکریا بن زید، از قول ام‌عامر، دختر یزید بن سکن برایم نقل کرد که گفته است: من هنگام عزیمت محرز برای پیوستن به سپاه رسول خدا (ص) حضور داشتم. به خدا قسم همان طور که بر روی کوشکهای خود بودیم، متوجه بپا خاستن گرد و غبار شدیم که ناگاه ذواللمه (کاکلی) اسب محمد بن مسلمه پیدا شد و آهنگ طویله خود کرد. گفتم: به خدا قسم محرز کشته شد. مردی از قبيله را سوار بر همان اسب کردیم، و گفتیم: برو از حال رسول خدا خبر بگیر، و سریع پیش ما بر گرد و خبر بیاور. او اسب را به تاخت در آورد و به هیفا رفت، و خبر سلامتی پیامبر (ص) را برای ما آورد. و ما خدا را به شکرانه سلامتی رسول خدا سپاس گفتیم.

ابن ابی سبره، از صالح بن کیسان برایم نقل کرد که محرز بن نضله یک روز قبل از شهادت خود گفته است: در خواب

دیدم که آسمان برای من گشوده شد، و من وارد آسمان دنیا شدم و به آسمان هفتم و سپس به سدره المنتهی رسیدم، و سروشی به من گفت: اینجا منزل تو است. من خواب خود را با ابو بکر که خواب گزارترین مردم بود، در میان گذاشتم. او گفت: مژده باد تو را به شهادت. گوید: یک روز پس از آن محرز کشته شد.

یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، از قول مادر خود، و او از قول پدر خود، برایم نقل کرد که ابو قتاده می گفت: من مشغول شستشوی سر خود بودم، یک طرف را شسته بودم که متوجه شدم اسبم جروه شیهه می کشد، و سم به زمین می کوبد. با خود گفتم: جنگی پیش آمده است.

برخاستم در حالی که نیمه دیگر سرم را نشسته بودم، سوار شدم و بردی هم همراه داشتم، در این موقع رسول خدا (ص) را دیدم که فریاد آماده باش می کشد. من به مقداد بن عمرو رسیدم، و ساعتی همراه او حرکت کردم. اسب من از اسب او تیز روتر بود و من از او سبقت گرفتم - قبلاً

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۱۲

مقداد به من خبر داده بود که مسعده، محرز را کشته است - من به مقداد گفتم: یا باید کشته شوم، و یا قاتل محرز را بکشم. ابو قتاده اسب خود را راند تا به دشمن رسید. مسعده برای جنگ با او ایستاد، و ابو قتاده با نیزه به او حمله کرد و به پشت او کوبید، و گفت: بگیر که من خزر جی هستم. مسعده به خاک افتاد و مرد. ابو قتاده پایین آمد و برد خود را روی لاشه مسعده انداخت و اسب او را با خود به صورت یدک برد، و به تعقیب دشمن پرداخت تا به پیشتازان مسلمانان رسید.

چون مسلمانان از پی رسیدند و برد ابو قتاده را بر روی جسد مسعده دیدند، پنداشتند که ابو قتاده کشته شده است و انا لله و انا الیه راجعون گفتند. پیامبر (ص) فرمود: نه، این را ابو قتاده کشته و برد خود را بر او افکنده است تا معلوم باشد که به وسیله او کشته شده است. حال هم اسب و جامه و سلاح این کشته را به ابو قتاده تسلیم کنید، و ابو قتاده همه را برای خود برداشت.

قبلاً سعد بن زید جامه و سلاح مسعده را برداشته بود، که پیامبر (ص) فرمودند: نه به خدا قسم ابو قتاده او را کشته است، جامه و سلاح را به او تسلیم کن.

عبد الله بن ابی قتاده، از قول پدرش برایم نقل کرد که می گفت: در آن روز چون پیامبر (ص) به من رسیدند، نگاهی به من کرده و فرمودند: خداوندا به زیبایی موی و چهره ابو قتاده برکت بده! و فرمودند: چهره ات شادان است و شاد باد. گفتم: و چهره تو هم ای رسول خدا (ص) چنین باد. پرسیدند: مسعده را تو کشتی؟ گفتم: آری. پرسیدند: این زخمی که به چهره ات هست چیست؟ گفتم: تیر خوردم. فرمود: نزدیک بیا! نزدیک رفتم. رسول خدا (ص) آب دهان خود را بر آن مالیدند. آن زخم نه چرک کرد و نه نشانی از آن بر جای ماند. گویند: با آنکه ابو قتاده در هفتاد سالگی در گذشت، چهره او چون جوانان پانزده ساله می نمود. ابو قتاده می گوید: پیامبر (ص) در آن روز اسب و اسلحه مسعده را به من بخشیدند، و برای من دعا فرمودند.

ابن ابی سبره، از قول سلیمان بن سحیم برایم نقل کرد که سعد بن زید اشهلی می گفت: در روز سرح چون خبر آماده باش

به ما رسید، من در محله بنی عبد الاشهل بودم. زره پوشیدم و مسلح شدم، و بر اسب آماده و ورزیده خودم که نامش نجل بود سوار شدم، و به حضور پیامبر (ص) رسیدم. آن حضرت زره و مغفر پوشیده بود و فقط چشمهایش دیده می شد، و در این هنگام سواران به طرف ناحیه قنات می رفتند. پیامبر (ص) متوجه من شده و فرمودند: حرکت کن! تو را فرمانده سواران کردم، بروید تا من هم انشاء الله به شما ملحق شوم. من ساعتی اسب خود را با شتاب راندم، و بعد آزادش گذاشتم و به حال خود می رفت. به اسبی در مانده برخوردارم و با خود گفتم این حیوان چیست؟ و به جسد مسعده عبور کردم که او را ابو قتاده کشته بود، و بعد به

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۱۳

جسد محرز بن نضلة رسیدم و این امر مرا خوش نیامد (فال بدزدم). بعد به مقداد بن عمرو، و معاذ بن معص رسیدم، و گرد و خاک سواران را دیدم که ابو قتاده از پی ایشان در حرکت بود، و ابن اکوع را دیدم که پیشاپیش اسبهای مسلمانان می دوید و به آنها تیر می انداخت. دشمن توفقی کرد و ما به آنها رسیدیم و ساعتی با یک دیگر جنگیدیم. من به حبیب بن عیینه حمله بردم و با شمشیر شانه و دوش چپش را قطع کردم. او لگام اسب خود را رها کرد، و اسبش رم کرد و او به زمین افتاد، و من بر او حمله بردم و کشتمش و اسبش را گرفتم. شعار ما در آن جنگ «امت، امت» «بمیر بمیر» بود. واقدی گوید: درباره کشته شدن حبیب بن عیینه روایت دیگری هم شنیده ام که چنین است: موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: چون مسلمانان با دشمن برخوردند و محرز بن نضلة کشته شد، ابو قتاده در طلب خون او حمله برد و مسعده را به قتل رساند. عکاشة بن محصن هم او را و عمرو بن او ثار را کشت. حبیب بن عیینه همراه با فرقة بن مالك بن حذيفة بن بدر، بر اسبی سوار بودند و مقداد بن عمرو، هر دو را کشت.

گویند: مردم در ذی قرد جمع شدند و پیامبر (ص) نماز خوف گزاردند.

سفیان بن سعید، و ابن ابی سبره، با اسناد خود برایم از عبد الله بن عباس روایت کردند که گفت: پیامبر (ص) رو به قبله ایستادند و گروهی از مسلمانان پشت سر آن حضرت صف بستند، و گروهی دیگر رویاروی دشمن بودند. پیامبر با گروهی که پشت سرش بودند یک رکعت نماز گزاردند و دو سجده به جای آوردند. آنگاه آنها جای خود را عوض کردند، و دیگران آمدند و پیامبر (ص) با آنها هم، همچنان یک رکعت نماز گزاردند، یعنی پیامبر (ص) دو رکعت نماز گزاردند، و هر یک از مسلمانان یک رکعت.

مالك بن ابی الرجال، از قول عمارة بن معمر، برایم نقل کرد: پیامبر (ص) یک شبانه روز در ذی قرد توقف فرمود، و در پی به دست آوردن اخبار از دشمن بود و به هر صد نفر از اصحاب خود یک شتر برای نحر کردن داد، و آنها پانصد نفر، و به قولی هفتصد نفر بودند. گویند: پیامبر (ص) در این جنگ ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خود فرمود. و سعد بن عباده هم همراه سیصد نفر از قبيلة خود عهده دار پاسداری از مدینه گردید و پنج شب این کار را انجام داد تا رسول خدا (ص) به مدینه برگشتند.

سعد بن عباده چند بار خرما و ده پرواری به ذی قرد به حضور پیامبر (ص) فرستاد. و پسرش قیس بن سعد بر اسبی که معروف به ورد (گل سرخ) بود همراه سواران خرما و شترهای پرواری را به حضور پیامبر (ص) آورده بود.

پیامبر (ص) به قیس بن سعد بن عباده فرمودند: پدرت تو را سواره فرستاد و مایه تقویت

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۱۴

مجاهدان گردید، و در عین حال مدینه را از دشمنان حراست کرد، و دعا فرمود: پروردگارا بر سعد و خاندان سعد رحمت فرست و مهربانی فرمای. و فرمود: سعد بن عباده مرد بسیار خوبی است. خزرجی‌ها به پیامبر (ص) گفتند ای رسول خدا، او پایه خاندان ماست و سرور ما و پسر سرور ماست. آنها در خشک خشک سالیها به مردم خوراک می‌دادند، و مشکلات مردم را بدوش می‌کشیدند، و عهده‌دار پذیرایی میهمانان بودند، و در سختیها به مردم عطا و بخشش می‌کردند، و گرفتاریهای قبیله را مرتفع می‌کردند. پیامبر (ص) فرمود: گزیدگان مسلمانان در صورتی که در مورد دین خود بیندیشند همان گزیدگان دوره جاهلیت هستند.

چون پیامبر (ص) کنار چاه هم رسید، مسلمانان گفتند: ای رسول خدا آیا این چاه را مصادره نمی‌کنید؟ فرمودند: خیر، ولی يك نفر این چاه را بخرد و بهای آن صدقه داده شود. طلحة بن عبید الله آن را خرید و وقف کرد. موسی بن محمد، از قول پدر خود برایم روایت کرد: پیش از رسیدن پیامبر (ص) به ذی قرد مقداد بن عمرو فرمانده سواران بود.

محمد بن فضل بن عبید الله بن رافع بن خدیج، از قول ثعلبة بن ابی مالک برایم نقل کرد: سعید بن زید فرمانده سواران بوده است.

او به حسان بن ثابت اعتراض کرد و گفت: چرا در شعر خود مقداد را فرمانده قرار دادی؟ و حال آنکه می‌دانستی که پیامبر (ص) مرا به فرماندهی منصوب فرموده بود، و می‌دانی که چون فریاد آماده باش برخاست مقداد نخستین کسی بود که ظاهر شد، و پیامبر (ص) به او گفتند:

فعلا تو برو تا بقیه سواران برسند. و او رفت، و سپس ما به حضور پیامبر (ص) رسیدیم و مقداد رفته بود، و پیامبر (ص) من را به امیری منصوب فرمود. حسان گفت: ای پسر عمو، به خدا قسم من نظری نداشتم، فقط به رعایت قافیه اشعار خود مقداد را در شعر آوردم. [۱] سعد بن زید سوگند خورد که هرگز با حسان صحبت نکند. در نظر ما هم آنچه که ثابت است فرماندهی سعد بن زید اشتهلی است.

گویند، چون پیامبر (ص) به مدینه رسید، زن ابو ذر در حالی که سوار بر ناقه قسواى آن حضرت بود به مدینه آمد. ناقه پیامبر (ص) و همچنین شتر نر ابو جهل که مسلمانان آن را به غنیمت گرفته بودند، میان همان گله بود. زن ابو ذر به خدمت پیامبر (ص) آمد و اخبار مربوطه را به حضرت داد و گفت: ای رسول خدا، من نذر کردم که اگر خداوند مرا به وسیله این ناقه نجات

[۱] برای اطلاع بیشتر مراجعه کنید به دیوان حسان، چاپ بیروت، ص ۶۵. یا به سیره ابن هشام، ج ۳، ص ۲۹۸-م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۱۵

دهد، آن را بکشم و از کبد و کوهانش بخورم. پیامبر (ص) لبخندی زدند و فرمودند: چه پاداش بدی برای حیوان تعیین

کرده‌ای، خداوند تو را بر پشت او به اینجا آورده و به وسیله او نجات یافته‌ای، حالا پاداش آن این است که آن را بکشی؟! نذر در آنچه که مالک آن نیستی، و در آنچه که معصیت خدا باشد درست نیست، آن هم شتری از شتران من است، به سوی اهل خود برگرد، خدا برکت دهد.

فائد، خدمتگزار عبد الله، از قول سلمی مادر بزرگ عبد الله برایم نقل کرد که او گفته است: بر در خانه رسول خدا (ص) چشمم به یکی از ماده شترهای پر شیر پیامبر (ص) که نامش سمراء بود افتاد و حیوان را شناختم. خدمت پیامبر (ص) رفتم و گفتم: این شتر شما بر در خانه است. پیامبر (ص) شادمان از خانه بیرون آمد، و دیدیم که سر شتر در دست ابن اخی عینه است. پیامبر (ص) همینکه شتر را دیدند، شناختند، و به ابن اخی عینه فرمودند: چه کار داری؟ گفت: ای رسول خدا این شتر شیرده را هدیه آورده‌ام. پیامبر (ص) لبخندی زدند و آن را از او گرفتند. یکی دو روز که گذشت، پیامبر (ص) دستور فرمود سه وقیه نقره به ابن اخی عینه بدهند و او خوشنود نبود. گوید: من به رسول خدا (ص) گفتم: شما در مقابل شتر خودتان به او این همه مزد می‌دهید؟ فرمود: آری، تازه از من خوشنود هم نیست.

گوید: پیامبر (ص) چون نماز ظهر را گزاردند، به منبر رفتند و پس از سپاس و ستایش خدا فرمودند: مردی شتری از آن خودم را که آن را خوب و مانند اهل خودم می‌شناسم به من هدیه می‌دهد و من مزدش را می‌دهم، در عین حال از من خوشنود نیست، به این جهت تصمیم گرفتم که هدیه‌ای قبول نکنم مگر از کسی که قرشی باشد یا انصاری. ابو هریره گفته است:

پیامبر (ص) ثقی و دوسی را هم فرموده‌اند.

ذکر کشته‌شدگان از مسلمانان و مشرکان

در این جنگ از مسلمانان يك نفر کشته شد که محرز بن نضله بود و او را مسعده کشت. از مشرکان مسعده به دست ابو قتاده کشته شد، و او ثار و پسرش عمرو را عکاشه بن محسن کشت، و حبيب بن عینه که به دست مقداد کشته شد و حسان بن ثابت در این جنگ چنین گفته است ...

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۱۶

سریه عکاشه بن محسن به غمر [۱] در ربیع الاول سال ششم

ابن ابی سبره با اسناد خود برایم روایت کرد: پیامبر (ص) عکاشه بن محسن را همراه چهل مرد که از جمله ایشان ثابت بن اقرم، و شجاع بن وهب، و یزید بن رقیش بودند، به این سریه ارسال فرمود.

عکاشه شتابان از مدینه بیرون رفت و با سرعت حرکت می‌کرد. دشمن از این خبر مطلع شده و از کنار آبهای خود گریختند و به ارتفاعات منطقه خود پناهنده شدند. عکاشه به کنار چاه آب ایشان رسید و متوجه شد که محل خود را ترك کرده‌اند. لذا پیشاهنگانی اعزام داشت که خبری یا نشانی تازه از ایشان به دست آورند. شجاع بن وهب بازگشت و به عکاشه خبر داد که در همان نزدیکی رد پای شتران را دیده است. مسلمانان حرکت کردند و توانستند یکی از دیده‌بانان دشمن را که شب تا صبح بیدار بوده و آنگاه خفته بود، در خواب دستگیر کنند. از او خواستند که بگوید دشمن کجا گریخته است؟ گفت: به نقاط مرتفع سرزمینهای خود رفته‌اند.

پرسیدند: شتران آنها کجايند؟ گفت: همراه خودشان برده‌اند. يك نفر از مسلمانان با تازیانه‌ای که در دست داشت او را زد. او گفت: اگر به من امان دهید که خونم محفوظ بماند شما را به شترهای پسر عموهای ایشان که از آمدن شما بی‌خبرند راهنمایی می‌کنم. گفتند: چنین خواهد بود. و با او به راه افتادند. چون مقدار زیادی رفتند، مسلمانان ترسیدند که مبادا حيله‌ای در کار باشد. این بود که او را آوردند و گفتند: به خدا سوگند اگر راست نگویی گردنت را می‌زنیم.

گفت: از همین تپه که بالا بروید بر آنها مشرف خواهید شد.

گوید: چون از تپه بالا رفتند شتران را دیدند، و اعراب از هر سو گریختند. عکاشه همراهان خود را از تعقیب آنها منع کرد، و دویست شتر گرفتند و به سوی مدینه آوردند و آن دیده‌بان را رها کردند. مسلمانان هر دویست شتر را به حضور رسول خدا (ص) آوردند.

هیچ کس از مسلمانان در این سریه کشته نشد و مسئله‌ای پیش نیامد.

[۱] غمر، نام آبی است از بنی اسد که از فید تا آنجا دو شبانه روز راه است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۱).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۱۷

سریه محمد بن مسلمه به ذی القصه [۱] و بنی ثعلبه و عوال در ربیع الاخر

عبد الله بن حارث از قول پدرش برایم روایت کرد: پیامبر (ص)، محمد بن مسلمه را همراه ده مرد به این سریه روانه فرمود. او به هنگام شب به سرزمین آنها رسید و آنها کمین کردند تا محمد بن مسلمه و یارانش خفتند. دشمن که صد نفر بودند، آنها را محاصره کرده و مسلمانان تا موقعی که تیراندازی نشده بود، متوجه نگردیدند. محمد بن مسلمه که کمانش همراهش بود، از جای جست و به یاران خود فرمان داد تا سلاح بپوشند. آنها هم آماده شدند، و ساعتی از شب را به تیر انداختن به يك دیگر مشغول بودند. آنگاه عربها با نیزه به مسلمانان حمله کردند و سه نفر از ایشان را کشتند. یاران محمد بن مسلمه گرد او جمع شدند و يك نفر از دشمن را کشتند، و دشمن دوباره به مسلمانان حمله کردند و بقیه را هم کشتند. محمد بن مسلمه هم زخمی شد و به زمین افتاد، و چون پاشنه‌هایش زخمی شده بود، قادر به حرکت نبود. دشمن جامه‌های مسلمانان را در آوردند و رفتند.

مردی بر کشتگان مسلمانان عبور کرد و **إِنَّا لِلَّهِ وَإِنَّا إِلَيْهِ** ۲: ۱۵۶ راجعون گفت. محمد بن مسلمه چون صدای او را شنید دانست که مسلمان است و حرکتی کرد. آن مرد به محمد بن مسلمه آب و خوراک داد و او را با خود به مدینه برد.

پیامبر (ص) ابو عبیده جراح را همراه چهل نفر به محل کشته شدن مسلمانان گسیل فرمود.

عبیده کسی را نیافت و چند شتری را که یافته بود به غنیمت گرفت و به مدینه آمد.

واقعی گوید: موضوع این سریه را با ابراهیم بن جعفر بن محمود بن محمد بن مسلمه در میان گذاشتم، او به من گفت:

محمد بن مسلمه همراه ده نفر بیرون رفته بود. که عبارت بودند از:

ابو نائله، حارث بن اوس، ابو عبس بن جبر، نعمان بن عصر، محیصه بن مسعود، حویصه، ابو بردة بن نیار، و دو مرد از مزینه و مردی از غطفان. دو مرد مزنی و مرد غطفانی کشته شدند، و محمد بن مسلمه هم از میان مجروحان جان به

سلامت برد. محمد بن مسلمه می گفته است: در جنگ خیبر با یکی از کسانی که در این سریه مرا مجروح کرده بود بر خوردم، همینکه مرا دید گفت: مسلمان شدم. و گفتم: چه خوب است.

[۱] ذی القصة، جایی است میان زباله و شقوق، به نقل از منتهی الارب. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۱۸

سریه ابو عبیده به ذی القصة

این سریه هم در ماه ربیع الآخر سال ششم و شب شنبه انجام شده است و ابو عبیده دو شب از مدینه غایب بوده است. عبد الرحمن بن زیاد اشجعی، از قول عیسی بن عمیله، و عبد الله بن حارث بن فضل از پدرش موضوع این سریه را برایم نقل کردند. و گفتار یکی از این دو راوی بیشتر از دیگری بود. آن دو گفتند: سرزمینهای قبایل بنی ثعلبه و انمار گرفتار خشکسالی شده بود. اتفاقاً رگباری در رودبارهای ناحیه تغلمین [۱] بارید، و بنی محارب و ثعلبه و انمار در آنجا جمع شدند و تصمیم گرفتند که به رمة مدینه غارت ببرند. رمة مسلمانان در آن هنگام در مراتع هیفا بود. پیامبر (ص)، ابو عبیده بن جراح را همراه چهار نفر از مسلمانان پس از نماز مغرب به آن ناحیه اعزام فرمود. آنها شب تا سحر راه پیمودند و هنگام طلوع سپیده به ذی القصة رسیدند و بر آنها غارت بردند، اعراب نیز به کوهستانها گریختند. ابو عبیده مردی از ایشان را اسیر گرفت و تعدادی از شتران و مقداری هم کالا به دست آورد، و آهنگ مدینه کرد. اسیر مذکور مسلمان شد و پیامبر (ص) او را آزاد کردند، و اموال را به پنج قسمت تقسیم فرموده، یک بخش را به عنوان خمس تصرف، و بقیه را میان ایشان قسمت فرمودند.

سریه زید بن حارثه به عیص [۲] در جمادی الاولی سال ششم

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم روایت کرد: چون پیامبر (ص) از جنگ غابه برگشت، خبر رسید که کاروانی از قریش از شام می آید. پیامبر (ص)، زید بن حارثه را همراه یکصد و هفتاد سوار روانه فرمود، و آنها کاروان و هر چه را که در آن بود گرفتند. در آن روز مقدار زیادی نقره به دست آوردند که مال صفوان بن امیه بود. برخی از افرادی را هم که همراه کاروان بودند، اسیر کردند که از جمله ایشان: ابو العاص بن ربیع و مغیره بن معاویه بن ابی العاص بودند. ابو العاص شبانه خود را به مدینه رساند، و سحرگاه خود را به خانه زینب دختر رسول خدا (ص) که همسرش بود، رساند و از او پناه خواست، و زینب او را پناه داد.

چون پیامبر (ص) نماز صبح را خواندند، زینب بر در خانه خود ایستاد و با صدای بلند اعلام

[۱] تغلمین، اسم جایی است از سرزمینهای هزاره و قبل از ریم، (معجم ما استعجم، ص ۲۰۳).

[۲] میان عیص و مدینه چهار شب راه است. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۳).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۱۹

کرد که من ابو العاص را پناه داده‌ام. پیامبر (ص) به مردم فرمود: شنیدید که زینب چه گفت؟

گفتند: آری. فرمود سوگند به کسی که جانم در دست اوست من هم پیش از آنکه این مطلب را همان طور که شما شنیدید بشنوم، خبری از این موضوع نداشتم، به هر حال مؤمنان نسبت به دیگران برتری دارند، دیگران به آنها پناه می‌برند، و ما هم کسی را که زینب پناه داده است پناه دادیم.

چون پیامبر (ص) به خانه خود برگشت، زینب به حضور پدر آمد و استدعا کرد تا اموال ابو العاص را مسترد دارند. پیامبر (ص) پذیرفتند و به زینب دستور فرمودند که ابو العاص با او نزدیکی نکند، چه تا هنگامی که او کافر باشد بر زینب، و زینب بر او حلال نیست.

آنگاه پیامبر (ص) با اصحاب خود صحبت فرمود. کالاهای افراد مختلفی از قریش همراه ابو العاص بود که مسلمانان همه را حتی طنابها و آفتابه‌اش را هم پس دادند، و هیچ چیز از او در دست ایشان باقی نماند. ابو العاص به مکه برگشت و کالاهای هر کس را تسلیم کرد و گفت:

آیا چیزی از کسی باقی مانده؟ گفتند: نه. گفت: اکنون گواهی می‌دهم که خدایی جز پروردگار یگانه نیست، و محمد (ص) رسول خداست. من در مدینه اسلام آوردم و فقط به این جهت در مدینه نماندم که ترسیدم شما تصور کنید اسلام آوردم برای اینکه اموال شما را از میان ببرم.

آنگاه ابو العاص به مدینه برگشت و پیامبر (ص) زینب را با همان عقد زناشویی قبلی به او دادند. و گفته شده است که این کاروان به عراق می‌رفته است، و راهنمای آن فرات بن حیان عجللی بوده است.

محمد بن ابراهیم گفت: مغیره بن معاویه گریخت و آهنگ مکه کرد، و از راه اصلی به طرف مکه می‌رفت. سعد بن ابی وقاص که همراه هفت نفر دیگر از آن راه می‌آمدند، او را دیدند و دوباره اسیرش کردند. و گفته‌اند، شخصی که او را اسیر کرد خوات بن جبیر بود که او را با خود به مدینه آورد. آنها برای استراحت از گرما توقف کرده بودند و پیش از غروب وارد مدینه شدند.

محمد بن ابراهیم گفت: ذکوان خدمتگزار عایشه از قول عایشه نقل کرد: پیامبر (ص) به او فرمودند: مواظب این اسیر باش! و از خانه بیرون رفتند. عایشه گوید: من با زنی سرگرم گفتگو شدم و مغیره قرار کرده بود، بدون اینکه من متوجه شوم. پیامبر (ص) برگشتند و مغیره را ندیدند، پرسیدند: اسیر کجاست؟ گفتیم: به خدا نفهمیدم، همین الان اینجا بود و من از او غافل شدم.

پیامبر (ص) فرمودند: خدا دستت را قطع کند! سپس از خانه بیرون رفتند و مردم را صدا زدند، و مردم به سراغ مغیره رفتند و او را در صورتین گرفتند و باز آوردند.

عایشه گوید: پیامبر (ص) پیش من آمدند، و من دست خود را می‌مالیدم. فرمود: تو را چه

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۲۰

می‌شود؟ گفتیم: می‌خواهم نگاه کنم ببینم دستم چگونه قطع می‌شود. مگر شما چنین نفرین نکردی؟ گوید: پیامبر (ص) رو به قبله ایستاد و دستهای خود را برافراشت، و عرض کرد:

پروردگارا من هم انسانم، گاه خشمگین می‌شوم و گاه اندوه می‌خورم، همچنان که هر بشری چنین است، خدایا من هر مرد

یا زن مؤمنی را که نفرین کردم، نفرین مرا بر او رحمت قرار ده.

سریه زید بن حارثه به طرف [۱] در جمادی الآخر سال ششم

اسامة بن زید لیثی، از عمران بن مناح برایم نقل کرد و گفت: پیامبر (ص) زید بن حارثه را همراه پانزده مرد به ناحیه طرف و بنی ثعلبه اعزام فرمود. آنها چون به طرف رسیدند، تعدادی شتر و گوسپند به غنیمت گرفتند. اعراب ترسیدند و پنداشتند که رسول خدا (ص) برای جنگ با آنها آمده است و گریختند. زید بن حارثه همان شبانه راه مدینه را پیش گرفت، به طوری که اول صبح با شتران در مدینه بود. اعراب مقداری او را تعقیب کردند و به او نرسیدند. زید مجموعاً بیست شتر به مدینه آورد و هیچگونه جنگی میان او و اعراب در نگرقت، و مدت غیبت او از مدینه چهار شب بود.

ابن ابی سبره با اسناد خود از قول یکی از شرکت کنندگان در این سریه برایم نقل کرد:

مجموعاً دو شتر به دست آورده‌اند که معادل بیست گوسپند بوده است، چه هر شتری را معادل ده گوسپند می‌دارند، و همو گفته است که شعار ما در این سریه امت! امت! «بمیران بمیران» بوده است.

سریه زید بن حارثه به حسمی [۲] در جمادی الآخر سال ششم

موسی بن محمد بن ابراهیم، از قول پدرش برایم نقل کرد: دحیه کلبی از پیش قیصر باز می‌گشت، و قیصر مقداری مال و چند جامه به او جایزه داده بود. دحیه چون به حسمی رسید، به گروهی از مردم جذام برخورد و آنها راه را بر او بستند، و هر چه داشت غارت کردند. و هنگامی که به مدینه رسید، فقط جامه‌های ژنده‌اش همراهش بود. دحیه به خانه خود نرفت، بلکه به

[۱] طرف، ابی است در سی و شش میلی مدینه. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۳).

[۲] حسمی، نام بخشی از سرزمینهای کوهستانی شمال مدینه است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۲۱

سراغ خانه پیامبر (ص) آمد و در زد. پیامبر (ص) فرمود: کیست؟ دحیه خود را معرفی کرد.

فرمود: وارد شو. او به حضور پیامبر (ص) رسید، و آن حضرت از او اخبار مربوط به ملاقات با هرقل را از اول تا آخر پرسیدند. دحیه سپس به پیامبر (ص) گزارش داد: چون به حسمی رسیدم گروهی از قبیله جذام بر من حمله کردند و هیچ چیز برای من باقی نگذاشتند، به طوری که فقط با همین جامه ژنده به مدینه آمدم.

موسی بن محمد، برایم نقل کرد که از پیر مردی شنیده است که هنید بن عارض و پسرش عارض بن هنید، که هر دو مردمی شوم و فرومایه بودند، راه را بر دحیه بستند و هر چه که داشت با خود بردند. چون بنی ضبیب از این موضوع آگاه شدند، گروهی از ایشان که ده نفر بودند، و از جمله نعمان بن ابی جعال، برای پس گرفتن اموال دحیه حرکت کردند. نعمان مرد صحرا، و چابک و تیر انداز بود. نعمان و قره بن ابی اصفر صلعی به یک دیگر تیر اندازی می‌کردند. قره تیری به نعمان زد که به پاشنه پایش خورد و او را به زمین انداخت. نعمان در عین حال پیاخاست و تیری پهن به قره انداخت و گفت: بگير از جوانمرد! تیر به زانوی او خورد و زانویش را شکافت و او را از پای درآورد. آن گروه، اموال دحیه را پس

گرفتند و به او باز دادند، و او همراه اموال خود به سلامت به مدینه رسید.

موسی بن محمد، همچنین گفت که از پیر مرد دیگری شنیدم که می‌گفت کالاهای دحیه را مردی از قضاچه که با او دوست بود مسترد داشت و به دحیه تسلیم کرد. چون دحیه به مدینه رسید، موضوع را برای رسول خدا (ص) بیان داشت، و پیامبر (ص)، خون هنید و پسرش را حلال فرمود، و دستور داد که گروهی به این منظور حرکت کردند که زید بن حارثه همراه دحیه به همین منظور به راه افتاد.

رفاعة بن زید جذامی قبلاً به حضور پیامبر (ص) آمده بود، و پیامبر به او اجازه اقامت در مدینه داده بودند و او مقیم آنجا بود. او از پیامبر (ص) خواست تا آن حضرت همراه او نامه‌ای برای خویشاوندانش مرقوم فرمایند. پیامبر (ص) نامه‌ای به این مضمون نوشت و همراه رفاعة فرستاد:

«بسم الله الرحمن الرحيم، این نامه برای رفاعة بن زید نوشته می‌شود که برای همه افراد قبیله خود و کسانی که همراه ایشانند ببرد، و آنها را به سوی خدا و رسول خدا فرا خواند.

هر کس این دعوت را بپذیرد از حزب خدا و رسول خدا خواهد بود، و هر کس نپذیرد دو ماه در امان خواهد بود».

چون رفاعة با این نامه پیش قوم خود آمد و آن را برای ایشان خواند، همگی به او پاسخ

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۲۲

مثبت دادند و با عجله به اسلام گرویدند و به کسانی که به دحیه حمله کرده بودند، حمله کردند. ولی آنها گریخته و پراکنده شدند.

زید بن حارثه این موضوع را به اطلاع پیامبر (ص) رساند، و حضرت او را همراه پانصد مرد گسیل فرمود، و دحیه کلبی را هم همراه او کردند.

زید، شبها حرکت و روزها کمین می‌کرد، و راهنمایی از بنی عذره همراه او بود. از آن سوی، غطفان و وائل و همچنین افراد قبیله سلامات و بهراء چون از آمدن زید بن رفاعة با نامه پیامبر آگاه شدند، همگی در کناره رویه که در سرزمین بنی مازن بود، جمع شدند و به رفاعة پیوستند.

راهنما، زید بن حارثه را رهنمونی کرد و هنگام سپیده دم بر هنید و پسرش و مردمی که در آن محل بودند، حمله کردند، و آنچه یافتند غارت کردند و هنید و پسرش و گروه زیادی را کشتند، و بر شتران و دامها و زن و بچه آنها غارت بردند. هزار شتر، و پنج هزار گوسپند و بز بردند، و یکصد نفر زن و بچه به اسارت گرفتند. راهنما آنها را از گوشه صحرا آورده بود.

چون بنی ضیب شنیدند که زید بن حارثه چه کرده است، برای جنگ با او سوار شدند از جمله حبان بن مله و پسرش بودند، آنان نزدیک به سپاه مسلمانان آمدند و قرار گذاشتند که هیچ - کس غیر از حبان بن مله صحبت نکند. ضمناً رمزی میان خود داشتند که هر کس بخواهد شمشیر بزند بگوید «قودی» [بکش]، همینکه نزدیک لشکر مسلمانان رسیدند، سیاهی غنایم و اسیران آشکارا شد، و زنان و اسرا همگی پیش می‌آمدند. حبان می‌گفت: ما مسلمانیم. اولین کسی که از مسلمانان با آنها برخورد کرد سواری بود که نیزه به دست گرفته و غنایم و اسیران را با خود می‌آورد. یکی از همراهان حبان گفت: «قودی!» حبان گفت: مهلت بده و آرام بگیر! چون به زید بن حارثه رسیدند، حبان گفت: ما مسلمانیم. زید به

او گفت: سوره حمد را بخوان! و این امتحانی بود که زید از هر کس که ادعای مسلمانی داشت می‌کرد، و چیز دیگری نمی‌پرسید.

حَبان سوره حمد را خواند. زید بن حارثه گفت: جار بزنند و به اطلاع سپاه مسلمانان برسانند که «چون اینها بلندند سوره حمد را بخوانند، آنچه از آنها گرفته‌ایم بر ما حرام است».

آن قوم برگشتند، و زید هم به آن دستور داد که از صحرائی که آمده‌اند عبور نکنند. آنان در میان اهل و عیال خود شب کردند و مواظب سپاه زید بن حارثه بودند و گفتگوهای آنها را گوش می‌کردند. همینکه زید بن حارثه و افراد او آرام گرفته و خوابیدند، گروهی از همراهان حَبان، از جمله ابو زید بن عمرو، و ابو اسماء بن عمرو، و سوید بن زید و برادرش، و برذع بن زید، و ثعلبة بن عدی حرکت کردند و صبح زود خود را در منطقه کراع پیش رفاعه رساندند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۲۳

حَبان به صورت اعتراض به رفاعه گفت: تو در اینجا نشسته‌ای و بزها را می‌دوشی، در حالی که زنان قبیله جذام به اسارت گرفته شده‌اند، و تمام اخبار را به او گفتند. رفاعه همراه ایشان راه افتاد و به مدینه و حضور پیامبر (ص) آمد و راه را سه روزه طی کردند.

رفاعه نامه‌ای را که حضرت رسول (ص) نوشته بودند تسلیم حضورشان کرد، و چون پیامبر (ص) از اخبار سؤال فرمود، موضوع زید بن حارثه را گفتند. پیامبر (ص) فرمودند: در مورد کشته‌شدگان چه می‌توانم بکنم؟ رفاعه گفت: شما داناترید. شما هرگز حلالی را برای ما حرام و حرامی را حلال نفرموده‌اید. و اضافه کرد که دستور دهید زندگان را آزاد کنند، کشته‌شدگان مهم نیست. پیامبر (ص) فرمود: راست می‌گویید. آنها از پیامبر خواستند تا کسی را همراه ایشان نفرستند تا اسیران و اموال را از دست زید بن حارثه بگیرند. پیامبر (ص) به علی (ع) دستور فرمود تا همراه ایشان برود. علی (ع) گفت: ممکن است زید بن حارثه از من اطاعت نکند. پیامبر (ص) فرمود: این شمشیر مرا به عنوان نشانه و علامت بردار. علی (ع) آن را برداشت و گفت: شتری هم برای سوار شدن ندارم. یکی از آنها گفت: شتر من حاضر است.

علی (ع) سوار شتری شد و همراه ایشان بیرون رفت تا به رافع بن مکیت که به عنوان مژده دهنده فتح زید بن حارثه سوار بر ناقه‌ای از اموال ایشان به سوی مدینه روان بود برخورد فرمود.

علی (ع) ناقه او را گرفت و به آنها مسترد داشت، و رافع بن مکیت همراه علی (ع) سوار شد تا در منطقه فحلتین [۱] به زید بن حارثه رسیدند. علی (ع) به او فرمود: پیامبر (ص) تو را فرمان داده‌اند که هر اسیر و مالی که از این قوم در دست تو است، به ایشان برگردانی. زید گفت: در این مورد علامتی و نشانه‌ای از پیامبر داری؟ علی (ع) فرمود: این شمشیر پیامبر است. زید شمشیر را شناخت و در آنجا فرود آمد و همراهان خود را صدا زد تا جمع شدند، و گفت: در دست هر کس اسیری یا مالی هست برگرداند که این فرستاده رسول خداست. مردم آنچه را که گرفته بودند، پس دادند، و برخی از زنان را از آغوش مردان بیرون کشیدند.

اسامة بن زید بن اسلم، از قول یسر بن محجن دیلی برایم نقل کرد که پدرش گفته است:

من در این سریه حاضر بودم، سهم هر کس هفت شتر، هفتاد بز و میش و یکی دو زن بوده است، که پس از يك بار

قاعدگی و پاک شدن با آن هم بستر می شدند. تا سرانجام رسول خدا (ص) همه آنها را به خانواده هایشان برگرداند، و میان آنها جدایی افکند، و در مواردی آنها را خرید و

[۱] فحلتین، نام منطقه ای است میان مدینه و ذی المروه. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۴).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۲۴

به خانواده شان برگرداند.

سریه عبد الرحمن بن عوف به دومة الجندل در شعبان سال ششم

سعید بن مسلم بن قمادین، از عطاء بن ابی رباح، از ابن عمر برایم نقل کرد که گفته است:

پیامبر (ص) عبد الرحمن بن عوف را احضار فرمود و گفت: آماده شو که من بخواست خداوند امروز یا فردا تو را به سریه ای اعزام خواهم داشت.

ابن عمر گوید: چون این را شنیدم گفتم: فردا برای نماز صبح به حضور پیامبر (ص) خواهم رفت، تا سفارشهای آن حضرت را به عبد الرحمن بن عوف بشنوم.

گوید: سحرگاه برای نماز به مسجد رفتم. ابو بکر و عمر و گروهی از مهاجران که عبد الرحمن بن عوف هم میانشان بود، در مسجد بودند. معلوم شد پیامبر (ص) دستور داده بودند که عبد الرحمن همان شبانه به دومة الجندل برود، و آنها را به اسلام دعوت کند. همراهان او که هفتصد نفر پیاده بودند، پیش از سحر بیرون رفته و در جرف لشکر فراهم کرده بودند.

پیامبر (ص) به عبد الرحمن گفتند: چه چیز تو را از یارانت باز داشته است؟ گفت: ملاحظه می کنید که جامه سفر بر تن دارم و دوست می داشتم که یک بار دیگر شما را زیارت کنم. ابن عمر گوید: عبد الرحمن عمامه ای بر سر پیچیده بود.

پیامبر (ص) او را فراخواندند و مقابل خود نشاندند، و با دست خود عمامه او را باز کردند، و عمامه سیاهی برای او بستند، و دنباله آن را میان کتف او آویختند، و فرمودند: ای پسر عوف چنین عمامه ببند! و ابن عوف شمشیر بسته بود.

آنگاه پیامبر (ص) فرمودند: به نام خدا به جهاد برو و فقط در راه خدا با کافران جنگ کن، مکر و فریب مکن، و هیچ

کودکی را نکش. سپس پیامبر (ص) دستهای خود را گشود، و فرمود: ای مردم از پنج چیز پیش از آنکه به شما برسد پرهیز کنید! کم فروشی میان مردمی رایج نمی شود، مگر اینکه خداوند آنها را به قحطی و کمی محصول گرفتار می سازد که

شاید از آن باز گردند. هیچ مردمی پیمان شکنی نمی کنند، مگر اینکه خداوند دشمن را بر ایشان چیره می گرداند. هیچ قومی از پرداخت زکات خودداری نمی کند، مگر اینکه باران آسمان را از ایشان می گیرد، و اگر به خاطر چهارپایان نباشد

حتی آب خوردن را هم خواهد گرفت. میان هیچ قومی فحشاء ظاهر نمی شود، مگر اینکه خداوند ایشان را گرفتار طاعون می سازد. و هیچ قومی احکام بر خلاف قرآن صادر نمی کند، مگر اینکه خداوند آنها را گروه گروه می سازد، و شدت و سخت گیری بعضی را به بعضی دیگر می چشاند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۲۵

گوید: عبد الرحمن بن عوف بیرون رفت، و به یاران خود پیوست و به راه افتاد تا به دومة الجندل رسید.

چون در آنجا فرود آمد ایشان را به اسلام دعوت کرد، و سه روز صبر کرد و همچنان آنها را به اسلام فرا می‌خواند. آنها در آغاز از پذیرش اسلام خودداری کرده و گفته بودند که پاسخ او جز با شمشیر نخواهد بود، ولی روز سوم اصبع بن عمرو کلبی که رئیس ایشان و مسیحی بود، مسلمان شد. عبد الرحمن نامه‌ای برای پیامبر (ص) نوشت، و آن را همراه مردی از قبیله جهینه به نام رافع بن مکث به حضور آن حضرت فرستاد، و ضمن نامه خود به پیامبر (ص) اطلاع داده بود که می‌خواهد از آن قوم برای خود زن بگیرد. پیامبر (ص) برایش نوشتند که با دختر اصبع ازدواج کند. عبد الرحمن او را به همسری گرفت و عروسی کرد، و همراه او به مدینه آمد.

و این بانو، مادر ابی سلمة بن عبد الرحمن بن عوف است.

عبد الله بن جعفر، از صالح بن ابراهیم برایم نقل کرد: پیامبر (ص) عبد الرحمن بن عوف را به سوی قبیله کلب هم اعزام داشت و به او فرمود: اگر مسلمان شدند، با دختر پادشاه یا بزرگ ایشان ازدواج کن. چون عبد الرحمن عوف پیش آنها رسید آنها رسید آنها را به اسلام دعوت کرد.

گروهی پذیرفتند و گروهی پرداخت جزیه را پذیرفتند، و عبد الرحمن بن عوف با تماضر دختر اصبع بن عمرو که پادشاه ایشان بود، ازدواج کرد و همراه او به مدینه آمد و او مادر ابی سلمه است.

سریه علی بن ابی طالب (ع) به فدک [۱] و بنی سعد در شعبان سال ششم

عبد الله بن جعفر، از قول یعقوب بن عتبه برایم نقل کرد: پیامبر (ص) علی (ع) را با صد مرد به قبیله بنی سعد در ناحیه فدک اعزام فرمود، زیرا به پیامبر (ص) خبر رسیده بود که آنها جمع شده و می‌خواهند یهود خیبر را مدد رسانند.

علی (ع) شبها راه می‌پیمود و روزها در کمین به سر می‌برد تا آنکه به همج [۲] رسید. در آنجا جاسوسی از دشمن را گرفتند، و از او پرسیدند تو کیستی؟ و چه اطلاعی از جمعیت بنی سعد داری؟ گفت: من اطلاعی ندارم. بر او سخت گرفتند، ناچار اقرار کرد که جاسوس ایشان است و او را به خیبر فرستاده‌اند تا آمادگی آنها را به اطلاع ایشان برساند، مشروط بر اینکه یهودیان

[۱] فدک، نام دهکده‌ای نزدیک به خیبر است که میان آن و مدینه شش شب راه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۵۵).

[۲] همج، نام آبی است میان خیبر و فدک (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۵).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۲۶

خیبر هم برای آنها سهمی در محصول خرمای خود منظور کنند و هم اطلاع دهد که به زودی آنها نزد ایشان خواهند رفت. گفتند، بنی سعد کجایند؟ گفت: دوستان نفر به فرماندهی و بر بن علیم جمع شده‌اند. مسلمانان گفتند همراه ما بیا و ما را به آنها راهنمایی کن. گفت: به شرط آنکه به من امان دهید. گفتند اگر ما را به آنها و گله آنها راهنمایی کنی به تو امان می‌دهیم و گر نه امانی برای تو نیست. گفت: چنین باشد.

او به عنوان دلیل و راهنما همراه ایشان راه افتاد، و آن قدر طول کشید که مسلمانان به او بدگمان شدند. او مسلمانان را از چند رشته تپه و دره گذراند تا به دشتی رسیدند که در آن شتر و گوسپند و بز زیادی بود. گفت: اینها رمه و گله ایشان

است. مسلمانان بر آن غارت بردند و شتران و گوسپندها را گرفتند. مرد گفت: اکنون مرا رها کنید. گفتند، تا از تعقیب خیالمان آسوده نشود رهایت نمی‌کنیم. چوپانان و ساربانها خبر حمله را به بنی سعد رساندند، و ایشان متفرق شدند و گریختند. راهنما گفت: چرا مرا نگاه داشته‌اید؟ اعراب که پراکنده شده و گریخته‌اند.

علی (ع) فرمود: هنوز به لشکرگاه ایشان نرسیده‌ایم. مسلمانان به آنجا رسیدند ولی کسی را ندیدند. پس اسیر را آزاد کردند و چهار پایان را که پانصد شتر و دو هزار گوسپند بود، با خود راندند.

ابیر بن علاء، از قول پدر بزرگ عیسی بن علیله برایم نقل کرد که می‌گفت: من در صحراهای میان همج و بدیع [۱] بودم که متوجه شدم بنی سعد در حال کوچ و گریزند. گفتم: امروز چه چیزی آنها را چنین ترسانده است؟ نزدیک آنها رفتم و سالارشان و بر بن علیم را دیدم، پرسیدم: برای چه چنین می‌گریزید؟ گفت: شر و گرفتاری، سپاهیان محمد به سراغ ما آمده‌اند و ما را یارای مقابله با ایشان نیست، قبل از آنکه ما به جنگ آنها برویم آنها بر ما فرود آمدند، و فرستاده‌ای از ما را گرفته‌اند که ما او را به خیبر فرستاده بودیم. او وضع ما را به مسلمانان خبر داده است و این گرفتاری را فراهم کرده است. پرسیدم: فرستاده شما که بود؟ گفت:

برادرزاده‌ام، و ما میان همه عرب جوانی به این زیرکی نمی‌شناختیم. من گفتم: کار محمد استوار گردیده و بالا گرفته است، با قریش در افتاد و آن بلا را بر سر آنها آورد، سپس با دژهای مدینه در افتاد و بنی قینقاع و بنی نضیر و بنی قریظه را خوار و زبون کرد، اکنون هم آهنگ یهود خیبر را دارد. و بر بن علیم به من گفت: از این موضوع ترس! در خیبر مردان کاری، و دژهای استوار، و آب فراوان و همیشگی موجود است، محمد هرگز به آنها نزدیک نخواهد شد و چقدر

[۱] بدیع، نام جایی از فدک است که متعلق به مغیره بن عبد الرحمن بن حارث مخزومی بوده است. (معجم ما استعجم، ص ۱۴۴).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۲۷

مناسب است که خیبریان به جنگ او به مدینه بروند. گفتم: تصور می‌کنی این کار صورت بگیرد؟ گفت: کار صحیح همین است.

علی (ع) سه روز در آن منطقه اقامت کرد، و غنایم را تقسیم و خمس آن را جدا فرمود، و گروهی از شتران دوشا و پر شیر را که حفده نامیده می‌شدند ویژه پیامبر (ص) قرار داد و آنها را به مدینه آورد.

سریه زید بن حارثه برای کشتن ام قرفه در رمضان سال ششم

واقدی گوید: عبد الله بن جعفر از عبد الله بن حسین بن حسین بن علی بن ابی طالب [۱] (ع) برایم نقل کرد که گفته است: زید بن حارثه برای تجارت، آهنگ شام کرد و مقداری زر و نقره از اصحاب رسول خدا (ص) با او بود. او دو پوست بز را دباغی کرد، و زر و سیم خود را در آنها نهاد و با گروهی از مردم به راه افتاد. چون نزدیک وادی القری رسید، گروهی از بنی بدر که از قبیله فزاره هستند به او برخوردند، و او و یارانش را به سختی مضروب کردند به حدی که پنداشتند که آنها را کشته‌اند، و تمام کالاهای آنها را بردند.

زید از مرگ نجات پیدا کرد و در مدینه به حضور پیامبر (ص) رسید، و حضرت او را فرمانده سریه‌ای کرده و به آنها

فرمود: روزها را کمین کنید و شبها حرکت. راهنمایی هم همراه ایشان بود.

بنی بدر سخت ترسیدند، و روزهای دیده‌بانی را بر روی کوهی که مشرف بر ایشان بود، می‌گماشتند و او راهی را که احتمال داشت مسلمانان از آن بیایند، زیر نظر داشت. معمولا او پس از اینکه مسیر يك روز راه را دیده‌بانی و بررسی می‌کرد می‌گفت: به کار خود سرگرم باشید! امروز خبری نیست تا شب چه شود.

چون زید بن حارثه و یارانش به مسافت يك روز مانده به بنی بدر رسیدند، راهنمای ایشان راه را اشتباه کرد و راه دیگری را پیش گرفت، و چون شب فرا رسید، متوجه اشتباه خود شدند و همان شبانه راه را جستند و اول صبح کنار بنی بدر رسیدند. زید بن حارثه اصحاب خود را از تعقیب فراریان منع کرد و دستور داد که پراکنده نشوند، و گفت: وقتی من تکبیر گفتم، شما هم تکبیر بگویید. پس از اینکه دشمن را محاصره کردند، زید تکبیر گفت و یارانش هم تکبیر

[۱] ظاهرا باید عبد الله بن حسن بن حسن صحیح باشد. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۲۸

گفتند.

سلمة بن اکوع برای جنگ بیرون شد و مردی از ایشان را به دست آورد و او را کشت. زید و یارانش، جاریه دختر مالک بن حذیفه و مادر او را که معروف به امّ قرفه بود در یکی از خانه‌ها به اسارت گرفتند. نام امّ قرفه فاطمه دختر ربیعة بن زید است.

مسلمانان غنایم دیگری هم گرفتند و راهی مدینه شدند، جاریه را سلمة بن اکوع با خود می‌آورد، سلمه در مورد جاریه و زیبایی او رسول خدا (ص) صحبت کرد. مدتی که گذشت پیامبر (ص) از سلمه پرسیدند: جاریه را که اسیر گرفته بودی چه کردی؟ گفت: امیدوارم که او را با یکی از زنان ما که در بنی فزارة اسیر است مبادله کنم. پیامبر (ص) دو یا سه مرتبه دیگر هم این مطلب را تکرار فرمودند، و پرسیدند که: جاریه را چه کردی؟ سلمه فهمید که پیامبر تمایل به او دارند و او را به رسول خدا (ص) بخشید. پیامبر (ص) او را به حزن بن ابی وهب بخشیدند، و جاریه برای او دختری زاییده حزن از جاریه فرزند دیگری نداشت.

محمد، از قول زهری، از عروه و او از عایشه نقل می‌کرد که گفته است: چون زید بن حارثه از این سفر برگشت رسول خدا (ص) در خانه من بودند. زید آمد و در زد و پیامبر (ص) در حالی که از کمر به بالا برهنه بودند و جامه خود را به زمین می‌کشیدند - و من هرگز پیامبر را چنین ندیده بودم - او را استقبال فرمود و در آغوش گرفت و بوسیدش، و از او سوال کرد و او خبر پیروزی خود را داد.

امّ قرفه را قیس بن محسر به صورت بدی کشت، با اینکه پیرزنی سالخورده بود پاهایش را به دو شتر سرکش بستند، و از هم دریده شد. عبد الله بن مسعدة و قیس بن نعمان بن مسعدة بن حکمة بن مالک بن بدر هم کشته شدند.

سریه‌ای که فرمانده آن عبد الله بن رواحه بود برای جنگ با اسیر بن زارم در شوال سال ششم

واقعی گوید: موسی بن یعقوب، از ابی اسود برایم نقل کرد که گفته است: از عروه بن زبیر شنیدم که عبد الله بن رواحه

دو مرتبه به خیبر رفته است. مرتبه اول پیامبر (ص) او را همراه سه نفر به خیبر فرستادند که از وضع خیبر، و اهل آن، و قصد ایشان و گفتگوهایی که می‌کنند، آگاه گردد.

عبد الله بن رواحه به منطقه خیبر آمد. او در نخلستانها حاضر می‌شد و یاران خود را هم به سه دهکده معروف خیبر به اسامی نطاة، شق و کتیبه می‌فرستاد. سه روز در آنجا بودند و از

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۲۹

اسیر بن زارم و دیگران مطالبی شنیدند، و پیش پیامبر (ص) برگشتند. هنوز چند شبی از رمضان باقی مانده بود که آمدند، و اخباری را که دیده و شنیده بودند، به عرض پیامبر (ص) رساندند و سپس در شوال به جنگ اسیر رفت.

ابن ابی حبیبه، با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که گفته است: اسیر بن زارم مردی شجاع بود، و پس از کشته شدن ابو رافع، یهود او را به امیری خود برگزیده بودند. چون اسیر بن زارم به امیری یهود رسید، برای آنان چنین گفت: به خدا قسم محمد به سوی هر یک از یهود که حرکت کرده است یکی از اصحاب خود را مأمور جنگ کرده، و هر چه خواسته، از یهودیان کشته است، من قصدم این است کاری بکنم که هیچ کس نکرده است. گفتند: می‌خواهی چه بکنی، که دیگران نکرده‌اند؟ گفت: به قبیله غطفان می‌روم و آنها را جمع می‌کنم. همین کار را کرد و آنها را گرد آورد، و به ایشان گفت: ای یهودیان ما در شهر و دیار محمد به جنگ او می‌رویم، و هر کس که در شهر و دیار خود جنگ کند دشمن در بعضی از هدفهایش بر او چیره می‌شود. گفتند: خوب اندیشیده‌ای.

این خبر به پیامبر (ص) رسید. اتفاقاً خارجه بن حسیل اشجعی به حضور پیامبر (ص) آمد. حضرت از او پرسیدند: پشت سرت چه خبر بود؟ گفت: من در حالی از اسیر بن زارم جدا شدم که قصد داشت با سپاهیان یهود برای جنگ با تو حرکت کند. ابن عباس گوید: رسول خدا (ص) مردم را فرا خواند و سی نفر جمع شدند.

عبد الله بن انیس گوید: من هم از آن سی نفر بودم، رسول خدا (ص) عبد الله بن رواحه را فرمانده ما قرار داد. گوید: به راه افتادیم تا به خیبر رسیدیم. کسی را پیش اسیر بن زارم فرستادیم و پیام دادیم که آیا ما در امانیم که پیش تو بیاییم و بگوییم که برای چه آمده‌ایم؟ پاسخ داد: آری، مشروط بر اینکه من هم از ناحیه شما در امان باشم. گفتیم: چنین است. پیش او رفتیم و گفتیم، رسول خدا ما را پیش تو فرستاده‌اند تا بگوییم به حضورش بیایی تا نسبت به تو نیکی فرماید، و تو را به فرماندهی خیبر منصوب کند. گوید: اسیر بن زارم به طمع افتاد و با یهود مشورت کرد ولی آنها با او در مورد بیرون آمدنش مخالفت کردند، و گفتند: محمد هیچگاه مردی از بنی اسرائیل را به فرماندهی منصوب نمی‌کند. گفت: بر فرض که چنین باشد، ما از جنگ خسته شده‌ایم. و با سی نفر از یهودیان، همراه ما بیرون آمد، در حالی که همراه هر یهودی یک مسلمان بر شترش سوار بود. گوید: همچنان به راه افتادیم تا به منطقه «ثبار» [۱] رسیدیم، آنجا

[۱] ثبار، نام جایی است در شش میلی خیبر. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۶۱).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۳۰

اسیر بن زارم پشیمان شد چنانکه در چهره‌اش آثار آن را دیدیم. عبد الله بن انیس گوید: دستش را به طرف شمشیر من

آورد. من متوجه شدم و شترم را به سرعت راندم، و گفتم: ای دشمن خدا، مکر و فریب! سپس آهسته تر راندم و خود را به خواب زدم که ببینم چه می کند، دوباره دست دراز کرد که شمشیرم را بگیرد. به سرعت شترم را راندم و فریاد کشیدم: آیا کسی پیاده می شود که ما را ببرد؟ هیچ کس فرود نیامد. من از شتر خود پیاده شدم و همچنان می رفتم، تا اینکه اسیر را تنها یافتم، شمشیری به او زدم که تمام گوشت ران و ساقش را از هم درید، و از شترش به زیر افتاد. او چوبدستی سرکچی از درخت شوحط [۱] داشت و محکم با آن به جلو سرم کوفت به طوری که شکاف برداشت. پس، ما به یاران او حمله بردیم و همه را کشتیم، فقط یک مرد توانست بگریزد، و هیچ کس از مسلمانان صدمه ای ندید و همه به حضور رسول خدا (ص) برگشتیم. گوید: همچنان که رسول خدا (ص) با اصحاب مشغول گفتگو بود، فرموده بودند:

بیاید کنار دروازه برویم بلکه از یاران خود خبری به دست بیاوریم. آنها همراه پیامبر (ص) حرکت کرده و چون مشرف بر دروازه شده بودند، دیدند که ما شتابان می آیم. پیامبر (ص) با اصحاب خود آنجا نشستند، و ما همانجا به حضورش رسیدیم و خبر را گزارش دادیم. فرمود:

خداوند شما را همواره از قوم ظالم نجات دهد. عبد الله بن انیس گوید: من نزدیک پیامبر (ص) رفتم و آن حضرت در محل زخم سر من دمید. از آن پس زخم من نه عفونت پیدا کرد و نه موجب آزارم شد، در حالی که استخوان سرم شکسته و خورد شده بود. همچنین پیامبر (ص)، به چهره من دست کشیدند و برایم دعا فرمودند، و قطعه ای از چوبدستی خود را به من عنایت کردند و گفتند: این را بگیر و همراه خود داشته باش تا در روز قیامت نشانه ای میان من و تو باشد، تو در روز قیامت در حالی محشور می شوی که عصا در دست خواهی داشت. چون عبد الله بن انیس مرد آن قطعه چوب را لای کفنش نهادند. خارجه بن حارث، از قول عطیه پسر عبد الله بن انیس برایم نقل کرد که گفته است: پدرم می گفت: من مشغول اصلاح کمان خود بودم که دیدم یارانم برای جنگ با اسیر بن زارم حرکت کرده اند. پیامبر (ص) به من فرمودند: اسیر بن زارم را هرگز نبینم. و منظور این بود که مرا مأمور کشتن او بفرمایند.

[۱] سوحط، نام درختی کوهستانی است (صحاح، ص ۱۱۳۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۳۱

سریه ای به فرماندهی کرز بن جابر

این سریه هنگامی صورت گرفت که بر شتران شیری پیامبر (ص) در ناحیه ذی الجدر [۱] غارت بردند. این ناحیه در هشت میلی مدینه است، و این موضوع در شوال سال ششم بوده است.

خارجه بن عبد الله، از قول یزید بن رومان برایم نقل کرد: هشت نفر از اهالی عرینه به مدینه آمدند و اسلام آوردند. ولی هوای مدینه به آنها نساخت و تب و لرز می کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند که آنها مواظبت از گله شتر را عهده دار شوند، و گله مسلمانان در ذی الجدر بود. آن چند نفر آنجا ماندند تا سلامتشان را باز یافتند و سر حال شدند، و از پیامبر (ص) اجازه گرفتند که از شیر شتران بنوشند، و آن حضرت اجازه فرمودند. آنها پس از اینکه مسلمان شده بودند، باز کافر

شدند، و صبحگاهی بر شتران حمله برده و آنها را به غارت بردند.

یسار خدمتکار پیامبر (ص)، و گروهی دیگر تعقیبشان کردند و به آنها رسیدند. آنها با یسار و همراهانش جنگیدند و یسار را گرفته، دست و پایش را بریدند و خار در چشم و زبانش فرو کردند، تا کشته شد. و گله را با خود بردند. زنی از قبیله بنی عمرو بن عوف در حالی که سوار خر خود بود، متوجه پیکر یسار شد که زیر درختی افتاده است. چون متوجه شد که مرده است، پیش بستگان خود برگشت و این خبر را به آنها گزارش داد. ایشان بیرون آمدند و جنازه یسار را به قباء آوردند.

پیامبر (ص) بیست سوار را به تعقیب دشمن فرستادند، و کرز بن جابر فهری را به فرماندهی آنها منصوب فرمود. این گروه در تعقیب دشمن بیرون رفتند و شب به نزدیک دشمن رسیدند و در کنار صخره‌ها شب را به صبح آوردند، صبح نمی‌دانستند که دشمن را از کدام سو تعقیب کنند. ناگاه به زنی برخوردند که شانه شتری را با خود می‌برد، او را گرفتند، و گفتند: این چیست که همراه تو است؟ گفت: از کنار قومی گذشتم که شتری کشته بودند و این را هم به من دادند. گفتند: آنها کجایند؟ گفت: پشت همین صخره‌ها، و اگر از این صخره‌ها بالا بروید، دودهای آتش ایشان را خواهید دید. کرز بن جابر و یارانش حرکت کردند و هنگامی به دشمن رسیدند که تازه از غذا خوردن آسوده شده بودند. آنها را احاطه کردند و از ایشان خواستند که به اسیری تن دهند. آنها همگی پذیرفتند و هیچکدام نگریختند. مسلمانان آنها را بستند و بر اسبهای خود سوارشان کردند و به مدینه آوردند، و چون رسول خدا (ص) در پیشه بودند، پیش

[۱] جدر ناحیه‌ای است در قباء در شش میلی مدینه و کنار راه کاروان. (طبقات ابن سعد، ج ۲، ص ۶۷)

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۳۲

آن حضرت رفتند.

خارجی گوید: یزید بن رومان می‌گفت که انس بن مالک برایم نقل کرد: من هم با دیگر پسر - بچه‌ها در پی ایشان روان شدم، و آنها در مسیل مدینه به حضور پیامبر (ص) رسیدند. رسول خدا (ص) دستور فرمود تا دست و پای ایشان را بریدند، و بر چشمهای آنها میل کشیدند، و در آنجا به دارشان زدند. انس گوید: من ایستاده بودم و آنها را نگاه می‌کردم. وافدی گوید: اسحاق، از قول صالح، از ابو هریره برایم نقل کرد: چون پیامبر (ص) دستور فرمود که دست و پای آنها را ببرند، و بر چشمشان میل بکشند، این آیه قرآن نازل شد:

إِنَّمَا جَزَاءُ الَّذِينَ يُحَارِبُونَ اللَّهَ وَرَسُولَهُ وَيَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَسَادًا أَنْ يُقَتَّلُوا أَوْ يُصَلَّبُوا أَوْ تُقَطَّعَ أَيْدِيهِمْ وَأَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلَافٍ ... ۵: ۳۳ [۱] - هر آینه، جزای آنهايي که با خدا و رسول او حرب کنند و بکوشند در زمين به بدکاری و تباهی که کشته

شوند یا به دار کرده شوند یا دستهای راست و پاهای چپ ایشان را ببرند.

گوید: پس از این هرگز به چشمی میل کشیده نشد.

ابو جعفر، از قول پدرش و جدش برایم نقل کرد: پیامبر (ص)، هر گاه که گروهی را به سریه‌ای می‌فرستاد، آنها را از مثله کردن، منع می‌فرمود.

این بلال هم از قول جعفر بن محمد، از پدر و جد او برایم نقل کرد: پیامبر (ص) هیچگاه زبان کسی را نبریدند، و هیچگاه دستور نفرمود که چشمی را میل بکشند، و هرگز بر قطع دست و پا چیزی نیفزود.

ابن ابی حبیبه، از قول عبد الرحمن بن عبد الرحمن برایم نقل کرد: فرمانده این سریه، ابن زید اشهلی بوده است. ابن ابی سبره، از مروان بن ابی سعید بن معلی نقل کرد: چون مسلمانان در این سریه پیروز شدند، سلمه بن اکوع و ابو رهم غفاری را برای سرپرستی گله گذاشتند. مجموعه شتران شیرده پانزده عدد بود.

چون پیامبر (ص) از منطقه زغابه به مدینه برگشتند و در مسجد نشستند، شتران شیری را آوردند. پیامبر (ص)، از مسجد بیرون آمد و به آنها نگاهی فرمود، و در جستجوی یکی از ماده شتران خود که نامش حنائی بود بر آمدند، و پرسیدند که: حنائی کجاست؟ سلمه گفت:

دشمن همان یکی را کشته است. پیامبر (ص) به سلمه فرمودند: جایی را انتخاب کن که شتران

[۱] سوره ۵، بخشی از آیه ۳۹. برای اطلاع بیشتر از موضوع این آیه، به تفاسیر عربی و فارسی ذیل این آیه مراجعه شود. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۳۳

را در آنجا بچرانی. گفت: هیچ جا بهتر از همان ذی العدر نیست. گوید: رمه را به همان منطقه برگرداند و همانجا بود، و همه شب، يك مشك شیر برای رسول خدا (ص) می آوردند.

ابن ابی سبره گوید: اسحاق بن عبد الله، از قول یکی از پسرهای سلمه بن اکوع نقل کرد:

سلمه نام بیست سواری را که در این سریه شرکت کرده اند، چنین گفته است: خودش، ابو رهم غفاری، ابو ذر، بریده بن خصیب، رافع بن مکیت، جندب بن مکیت، بلال بن حارث مزنی، عبد الله بن عمرو بن عوف مزنی، جعال بن سراقه، صفوان بن معطل، ابو روعه معبد بن خالد جهنی، عبد الله بن بدر، سوید بن صخر، ابو ضبیس جهنی.

غزوه حدیبیه [۱]

ربیعه بن عمیر بن عبد الله بن هرم، و قدامة بن موسی، و عبد الله بن یزید هذلی، و محمد بن عبد الله بن ابی سبره و موسی بن محمد، و اسامة بن زید لیثی، و ابو معشر، و عبد الحمید بن جعفر، و عبد الرحمن بن عبد العزیز، و یونس بن محمد، و یعقوب بن محمد بن ابی صعصعه، و مجمع بن یعقوب، و سعید بن ابی زید زرقی، و عابد بن یحیی، و محمد بن صالح از عاصم بن عمر، و محمد بن یحیی بن سهل بن ابی حثمه، و یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، و معاذ بن محمد، و عبد الله بن جعفر، و حزام بن هشام از قول پدرش، هر يك از قول گروهی مطالبی درباره این جنگ برایم نقل کرده اند. برخی از اینها مطالب خود را از دیگری شنیده اند، گروهی دیگر هم از اشخاص مورد اعتماد در این باره مطالبی به من اظهار داشته اند و من مجموعه آنچه را که گفته اند می نویسم.

گویند، رسول خدا (ص) در خواب دید که وارد خانه کعبه شد، و سر خود را تراشید، و کلید خانه را گرفت، و همراه کسان دیگری که به عرفات می رفتند به عرفات رفت و وقوف فرمود.

پیامبر (ص) اصحاب را برای انجام عمره دعوت فرمود، و ایشان هم شتابان آماده خروج شدند.

چند شبی که از شوال باقی مانده بود، بسر بن سفیان کعبی برای دیدار و عرض سلام به حضور پیامبر (ص) آمد، و چون تصمیم داشت که به شهر خود برگردد، پیامبر (ص) فرمودند:

ای بسر عجله مکن، و صبر کن که همراه ما باشی که به خواست خداوند، ما نیت عمره داریم. بسر در مدینه ماند، و پیامبر (ص) به او دستور فرمودند که شتران قربانی برایش بخرد، و

[۱] حدیبیه، نام دهکده کوچکی است که فاصله آن تا مکه نه میل است. (شرح زرقانی بر مواهب اللدنیه، ج ۲، ص ۲۱۶).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۳۴

او خرید و آنها را به ذی الجدر فرستاد. چون هنگام حرکت فرا رسید، دستور فرمود تا شتران قربانی را به مدینه بیاورند، و سپس به ناجیه بن جندب اسلمی دستور دادند تا آنها را پیشاپیش به ذوالحلیفه ببرد، و همو را مأمور مواظبت از آنها فرمود.

یاران پیامبر (ص)، همراه آن حضرت بیرون آمدند و هیچ کس تردید در فتح و پیروزی نداشت، و به خواب پیامبر (ص) اعتماد داشتند. به همین جهت هم سلاحی غیر از شمشیر که آنها در غلاف بود، با خود حمل نکردند. گروهی از یاران ثروتمند پیامبر همچون ابو بکر، و عبد الرحمن بن عوف، و عثمان بن عفان، و طلحة بن عبید الله هم با خود شتران قربانی برداشتند و در ذی الحلیفه توقف کردند. سعد بن عباد هم چند گاو و شتر برای قربانی با خود برداشت.

عمر بن خطاب به پیامبر (ص) عرض کرد: در حالی که از ابو سفیان می ترسیم آیا صحیح است که آلات و ابزار جنگی با خود برن داریم؟ پیامبر (ص) فرمودند: مهم نیست، و به هر حال من دوست نمی دارم که در حال تشرف برای عمره، با خود اسلحه حمل کنم. سعد بن عباد گفت: اگر اجازه فرمایید اسلحه همراه خود داشته باشیم که اگر از طرف دشمن تهدید شدیم، آماده باشیم. فرمود: من اسلحه بر نمی دارم، چون خروج من به قصد عمره است. پیامبر (ص)، ابن ام مکتوم را در مدینه جانشین خود فرمود، و روز دوشنبه اول ماه ذی قعدة از مدینه بیرون آمدند. آن حضرت در خانه خود غسل فرمود، و دو جامه صحاری [۱] پوشیدند و از در خانه بر قصواء، ناقه خود سوار شدند، و مسلمانان هم بیرون آمدند. هنگام ظهر در ذی الحلیفه نماز گزاردند، و دستور فرمودند تا شترها و گاوهای قربانی را آورند و بر آنها جل انداختند، و سپس شخصا شانه برخی از آنها را خراش مختصری دادند که مشخص باشد، در این حال حیوانها رو به قبله، و سمت راست کاروان بودند. و گفته اند که آن حضرت فقط ماده شتری را در شانه راستش علامتی گذاردند، و سپس به ناجیه بن جندب امر فرمودند تا بقیه را علامت گذاری کند و یکی یکی به گردن آنها قلاده ببندد.

مجموع شتران قربانی آن حضرت هفتاد شتر بود، از جمله شتر نر ابو جهل که در بدر به غنیمت گرفته بودند، و آن هم همراه گله رسول خدا (ص) در محل ذی الجدر بود. مسلمانان هم گاوها و شترهای قربانی خود را علامت گذاری کردند، و به گردن هر يك از آنها قلاده ای افکندند.

[۱] صحار، نام دهکده ای از یمن است. (نهایه، ج ۲، ص ۲۵۲).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۳۵

در این هنگام پیامبر (ص)، بسر بن سفیان را فرا خواندند و او را برای کسب اطلاع روانه داشتند، و به او فرمودند: به قریش خبر رسیده است که من قصد عمره دارم، تو اخبار آنها را به من برسان و اگر قصدی دارند خبر بده. بسر به راه افتاد و پیشاپیش رفت. آنگاه رسول خدا (ص)، عبّاد بن بشر را فرا خواندند و او را همراه بیست سوار مسلمان به عنوان طلیعه گسیل داشتند، و همراه او هم از انصار بودند و هم از مهاجرین. از جمله مقداد بن عمرو، ابو عیّاش زرقی، حباب بن منذر، عامر بن ربیع، سعید بن زید، ابو قتاده، و محمد بن مسلمه و چند نفر دیگر که همگی اسب سوار بودند. و گفته شده است که فرمانده این گروه سعد بن زید اشهلی بوده است.

آنگاه پیامبر وارد مسجد ذی الحلیفه شدند و دو رکعت نماز گزارند، و از مسجد بیرون آمدند و بر مرکب خود سوار شدند و همانجا بر در مسجد مرکب خود را رو به قبله نگاه داشتند و محرم شدند و با چهار کلمه تلبیه گفتند:

لَبَّيْكَ، اللَّهُمَّ لَبَّيْكَ، لَبَّيْكَ لَا شَرِيكَ لَكَ لَبَّيْكَ، اِنَّ الْحَمْدَ وَالنِّعْمَةَ لَكَ وَالْمَلِكُ، لَا شَرِيكَ لَكَ. بیشتر مسلمانان با احرام آن حضرت محرم شدند، برخی هم در جحفه محرم شدند.

پیامبر (ص) از راه بیداء [۱] حرکت کردند. تعداد مسلمانان هزار و ششصد نفر بود، و گفته‌اند هزار و چهار صد نفر بوده، و هم گفته‌اند هزار و پانصد و بیست و پنج نفر بوده‌اند. از قبیلۀ اسلم صد نفر، و به قولی هفتاد نفر، همراه آن حضرت بودند، چهار زن هم همراه ایشان بودند: امّ سلمه همسر پیامبر (ص)، و امّ عماره، و امّ منیع، و امّ عامر اشهلی.

پیامبر (ص) به هر یک از اعراب میان مدینه و مکه که می‌رسیدند، از آنها می‌خواستند که همراه ایشان حرکت کنند، و آنها بهانه می‌آوردند که کار دارند و اموال و زن فرزندانیشان بدون سرپرستند. این قبایل عبارت بودند از: بنی بکر، مزینه و جهینه که با یک دیگر می‌گفتند، آیا محمد می‌خواهد به وسیله ما با قومی جنگ کند که از لحاظ مرکب و اسلحه کاملاً آماده‌اند؟

حتماً محمد و اصحابش یک لقمه چرب و نرم خواهند بود! و هرگز نه خودش و نه یارانش از این سفر برنخواهند گشت! زیرا نه عده‌ای دارند و نه ساز و برگی، و به سوی قومی می‌روند که هنوز خاطره بدر و کشته‌شدگان را در سینه دارند.

پیامبر (ص)، سواران را پیشاپیش فرستادند، و سپس ناجیه بن جندب را با قربانیها روانه

[۱] بیداء، راهی است به سوی مکه و قبله که چون از ذی الحلیفه بیرون بیایند، به سمت مغرب می‌روند. (وفاء الوفاء، ج ۲، ص ۲۶۷).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۳۶

فرمود، و گروهی از جوانان قبیلۀ اسلم هم همراه ناجیه بودند. مسلمانان هم قربانیهای خود را همراه ناجیه فرستادند. روز سوم پیامبر (ص)، در ناحیه ملل بودند، و نزدیک غروب از آنجا حرکت فرموده و در ناحیه سیّاله نماز شام گزارند، و صبح در منطقه روحاء بودند. در آنجا با گروههایی از مردم بنی نهد برخورد فرمودند که تعدادی شتر و گوسپند همراهشان بود. پیامبر (ص) آنها را به اسلام دعوت فرمود که نپذیرفتند، ولی مقداری شیر همراه مردی برای رسول خدا فرستادند. آن حضرت آن را نپذیرفت و فرمود: من هدیه مشرکان را نمی‌پذیرم. و دستور داد تا آن شیر را از ایشان بخرند، و خریدند و

مایه خوشنودی ایشان گردید.

گروهی دیگر هم سه سوسمار گرفته بودند که آنها را برای مسلمانان آوردند و تنی چند از بزرگان لشکر آن را خریدند، و خواستند که بخورند و بر محرم‌ها هم پیشنهاد کردند که از آن بخورند. ایشان خودداری کردند و گفتند باید از رسول خدا پرسیم، و چون از آن حضرت پرسیدند فرمود: بخورید زیرا فقط در حالت احرام خوردن شکاری حرام است که خودتان آن را شکار کرده باشید یا برای شما شکار کرده باشند. گفتند: به خدا قسم ما اینها را شکار نکرده‌ایم، و برای ما هم آن را شکار نکرده‌اند، بلکه این عربها سوسمارها را شکار کرده‌اند بدون اینکه بدانند که با ما برخورد خواهند کرد. و اکنون آنها را به ما هدیه کرده‌اند. اینها مردمی دوره گردند، امروز در اینجا آمدند و فردا در سرزمینی دیگر و به دنبال ابرهای پاییزی حرکت می‌کنند، تا به سرزمینی سبز و خرم در نواحی ملل برسند.

پیامبر (ص)، مردی از آنها را فرا خوانده و پرسیدند: به کجا می‌روید؟ گفت: به ما گفته‌اند که یک ماه قبل، در ناحیه ملل باران باریده، ما کسی را برای جستجو فرستادیم. او برگشت و گفت: در آنجا گوسپندان و شتران سیر شده‌اند، و آبگیرها پر از آب است. اکنون می‌خواهیم به آن سرزمین برویم.

عبدالعزیز بن محمد، با اسناد خود از ابو قتاده برایم نقل کرد که گفته است: من هم با دیگران، در عمره حدیبیه همراه رسول خدا (ص) بودیم. گروهی از ما محرم بودند و گروهی هنوز محرم نشده بودند، و من هم محرم نبودم. چون به ابواء رسیدیم، من گورخری دیدم، اسب خود را زین کردم و سوار شدم، و به یکی از افراد محرم گفتم: کمند مرا بده! و او خودداری کرد.

گفتم: نیزه‌ام را بده! باز هم خودداری کرد. من خود پیاده شدم و کمند (تازیانه)، و نیزه‌ام را برداشتم و سوار شدم و به گورخر رسیدم و آن را کشتم، و لاشه او را پیش دوستان محرم و محل خود آوردم. آنهايي که محرم بودند، در خوردن گوشت آن تردید کردند. پیامبر (ص)، کمی

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۳۷

از ما جلوتر رفته بودند. ما به حضور ایشان رسیدیم، و در آن مورد سؤال کردیم. فرمود: چیزی از آن همراه شماست؟ گفتیم: آری، و یک سردست گورخر را تقدیم کردیم، و ایشان همان طور که محرم بودند از آن خوردند. گوید: به ابو قتاده گفتیم: چه چیز موجب شد که از پیامبر (ص) عقب بمانید؟ گفت: مشغول پختن گوشتهای گورخر شدیم، و چون پخته شد، به حضور آن حضرت رسیدیم.

عبد الرحمن بن عبدالعزیز، با اسناد خود از ابن عباس برایم نقل کرد که صعب بن جثامه به او گفته است: در منطقه ابواء گورخری به رسول خدا (ص) هدیه کردم، ولی پیامبر (ص) آن را نپذیرفتند، و چون متوجه ناراحتی من شدند، و در چهره من آثار آن را ملاحظه کردند، گفتند:

علت اینکه این هدیه را رد کردم این بود که محرم بودم.

گوید: در آن روز من از رسول خدا (ص) پرسیدم: گاهی در سپیده دم به دشمن حمله و غارت می‌بریم، و بعضی از نوجوانان و کودکان در حالی که به زیر شکم اسبها پناه برده‌اند به چنگ ما می‌افتند، حکم آن چیست؟ فرمود: آنها هم همراه

پدرانشان هستند.

همو گوید: شنیدم پیامبر می گفت: هیچ قرقگاهی نیست مگر برای خدا و رسول او. و گفته شده است که گورخر زنده بود. عبد الرحمن بن حارث، از قول پدر بزرگ خود، و او از ابو رهم غفاری نقل می کرد که، گفته است: چون پیامبر (ص) به ابواء فرود آمدند، ایماء بن رضه چند گوساله پروار و صد گوسپند، و دو شتر که شیر حمل می کردند، به ایشان اهداء کرد، و آنها را به وسیله پسر خود خفاف بن ایماء فرستاده بود. خفاف چون به حضور رسول خدا (ص) رسید، به آن حضرت گفت: پدرم این پرواریها و شیر را به حضورتان تقدیم داشته است. پیامبر (ص) از او پرسیدند: شما از چه وقتی به اینجا آمده اید؟ گفت به تازگی، زیرا آب منطقه خودمان خشک شد، و ما دامها را برای چرا به این منطقه آوردیم. پیامبر (ص) پرسیدند: این سرزمین چگونه است؟ گفت:

شترها سیر می شوند، بزها و گوسپندها که معلوم است. پیامبر (ص)، هدیه او را پذیرفتند، و دستور دادند تا گوسپندها را میان اصحاب تقسیم کنند، و شیر را هم در ظرف بزرگی ریختند که همگی آشامیدند تا تمام شد، و پیامبر (ص) برای آنها دعا و تقاضای برکت فرمود.

ابو جعفر غفاری، از قول اسید بن اسید برایم نقل کرد که، می گفت: در آن روز از طرف قبیله ودان سه چیزی به رسول خدا (ص) اهداء شد: مقداری خوراکی، و چند گیاه معطر، و مقداری خیار نوبر. پیامبر (ص)، شروع به خوردن خیار و ریشه های معطر فرمود و بسیار خوشش آمد، و دستور فرمود تا مقداری هم برای ام سلمه ببرند. پیامبر (ص) این هدیه را

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۳۸

پسندیدند، و ام سلمه آن را به همراهان خود نشان می داد که نوبرانه بود. سیف بن سلیمان، از مجاهد، از عبد الرحمن بن ابی لیلی، از کعب بن عجره برایم نقل کرد، که می گفت: هنگامی که در ابواء بودیم، پیامبر (ص) بالای سر من ایستادند، و من مشغول فوت کردن به آتش زیر دیگ بودم، و شپش در موهایم لانه کرده بود، و محرم بودم. پیامبر (ص) از من پرسیدند: شپشهای سرت آزارت می دهد؟ گفتم: آری. فرمود: سرت را بتراش. گوید: در مورد همه این آیه نازل شد: فَفِدْيَةٌ مِّن صِيَامٍ أَوْ صَدَقَةٍ أَوْ نَسِكٍ ... ۲: ۱۹۶ [۱] - فدية آن، آن است که روزه گیرد، یا صدقه دهد، یا قربانی کند.

گوید: پیامبر (ص) امر فرمودند که گوسپندی بکشم، یا سه روز روزه بگیرم، و ای به شش فقیر، به هر يك دو كيلو طعام بدهم، و هر يك را که انجام دهم کافی است. گویند: کعب بن عجره گاوی را علامت گذاری کرد و بر گردنش قلاده بست که قربان کند.

ناحیه بن جندب گوید: همینکه به ابواء رسیدیم، یکی از شترهای قربانی، از حرکت باز ماند. من پیش پیامبر (ص) آمدم و خبر دادم. فرمود: او را بکش و قلاده اش را با خونس رنگین ساز، و خودت و همراهانت از گوشت آن چیزی نخورید، و تمام گوشت را به مردم واگذار.

چون پیامبر (ص)، به جحفه رسیدند، در آنجا آبی ندیدند، پس مردی را همراه شتران آبکش به حرار فرستاد. آن مرد اندکی رفت و با شتران آبکش برگشت، و گفت: ای رسول خدا، به واسطه ترس حتی يك قدم هم نمی توانم پیش بروم. پیامبر

(ص) فرمودند: بنشین! و مرد دیگری را همراه شتران آبکش فرستادند، او هم چون به جایی رسید که اولی رسیده بود، ترسید و برگشت. پیامبر (ص) فرمودند: تو را چه شده است؟ بیماری؟ گفت: نه، سوگند به کسی که تو را به حق مبعوث فرموده است، از ترس نمی توانم پیش بروم. پیامبر به او هم فرمودند: بنشین! و مرد دیگری را اعزام فرمودند. او هم کمی از محلی که آن دو نفر برگشته بودند جلو تر رفته بود، که همچنان ترس بر او غلبه کرد و برگشت. پیامبر (ص)، مردی از اصحاب خود را برگزیدند، و او را همراه سقاها و شتران آبکش روانه فرمود. مسلمانان تقریباً شکی نداشتند که اینها هم باز- خواهند گشت، چه مراجعت دیگران را دیده بودند، ولی آن گروه به خراب رسیدند و آب برداشتند و با آب آمدند. پیامبر (ص) دستور فرمود زیر درختی را جارو کنند، و در آنجا برای مردم خطبه خواند و فرمود: ای مردم من وسیله اجر و پاداش برای شما بودم و هستم، اکنون هم میان شما چیزی

[۱] سورة ۲، آیه ۱۹۸.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۳۹

گذاشته‌ام که تا هنگامی که به آن متوسل باشید گمراه نخواهید شد، کتاب خدا و سنت او در دست شماست [۱]. و هم گفته‌اند که فرمود: من کتاب خدا و سنت پیامبرش را برای شما باقی گذاشتم. چون خبر خروج رسول خدا (ص) به سوی مکه به اطلاع مشرکان رسید، آنها را ترساند. پس گرد آمدند و با خردمندان خود مشورت کردند و گفتند: محمد می خواهد به بهانه عمره با سپاه خود به شهر ما در آید، و این خبر به گوش اعراب برسد و معروف شود که شهر ما را با جنگ گشوده است، مخصوصاً که موضوع جنگ میان ما و او معلوم است. سوگند به خدا، مادام که چشم يك نفر از ما باز باشد این مسئله امکان نخواهد داشت، و در این مورد رأی خود را اظهار کنید. آنها تصمیم گرفتند که هر تصمیمی را که خردمندانشان گرفتند، اجرا کنند. و صفوان بن امیه، و سهل بن عمرو، و عکرمه بن ابی جهل را مورد مشورت قرار دادند. صفوان بن امیه خطاب به مردم گفت: ما هیچ کاری را بدون اطلاع شما انجام نخواهیم داد، فعلاً چنان مصلحت می بینم که دوست سوار به ناحیه کراع الغمیم بفرستیم و مردی چابک را به فرماندهی آنها منصوب کنیم. قریش گفتند: کار خوبی است. و عکرمه بن ابی جهل، و به قول دیگری خالد بن ولید را به فرماندهی سواران منصوب کردند و آنها را پیشاپیش فرستادند.

قریش از همه قبایلی که از ایشان اطاعت می کردند، خواستند که برای جنگ بیرون روند. قبیله ثقیف با ایشان هماهنگ شد و خالد بن ولید را هم با سواران فرستادند. قریش جاسوسان خود را بر روی کوهها، تا کوهی که معروف به وزر (قله بلند) بود قرار دادند. تعداد جاسوسان قریش ده مرد بودند که حکم بن عبد مناف آنها را سرپرستی می کرد. آنها که بر روی کوهها مستقر بودند، اخبار مربوط به حضرت رسول را آهسته به يك دیگر می رساندند تا خبر به ناحیه بلدح [۲] به قریش برسد. قریش در آن منطقه، خیمه‌ها زده و بناهایی هم ساخته بودند و زنها و بچه‌های خود را به آنجا برده و اردو زده بودند.

بسر بن سفیان وارد مکه شده بود و گفتار قریش را می شنید، و رفتار آنها را تحت نظر داشت. بعد برگشت، و در منطقه آبگیر ذات الاشطاط که بعد از سرزمین عسفان قرار دارد به حضور حضرت پیامبر (ص) رسید. همینکه پیامبر (ص) او را دیدند، پرسیدند: ای بسر چه خبر؟ گفت: ای رسول خدا، من از پیش قوم تو که بیرون آمدم شنیدم کعب بن لوی، و عامر بن لوی که از حرکت شما آگاه شده

[۱] کنایه از این است که مرگ من فرا خواهد رسید و به اصطلاح، اعلان خبر مرگ است. - م.

[۲] بلدح، نام صحرايي است نزدیک مکه، یا نام کوهی است در راه جدّه. (منتهی الارب). - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۴۰

بودند، سخت ترسیده‌اند و بیم داشتند که مبادا با جنگ و ستیز وارد مکه شوید. بدین جهت، رجاله و کسانی را که فرمان ایشان را اطاعت می‌کنند علیه شما برانگیخته‌اند و حرکت کرده‌اند، و شتران باردار و ناقه‌های کره‌دار را هم با خود آورده و پوست پلنگ بر تن کرده‌اند تا شما را از ورود به مسجد الحرام منع کنند. به همین منظور به ناحیه بلدح کوچیده‌اند و آنجا خیمه و خرگاه زده و ساختمانهایی هم ساخته‌اند، و من دیدم که بزرگان ایشان گاو و گوسپند پروار می‌کشند، و در خانه‌های خود رجاله را اطعام می‌کنند، و خالد بن ولید را فرمانده دویست سوار کرده‌اند و سواران آنها هم اکنون در محل غمیم هستند، همچنین جاسوسانی بر روی کوهها گمارده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: این خالد بن ولید است که در غمیم فرماندهی مشرکین را بر عهده دارد.

پیامبر (ص) برای ایراد خطبه، میان مسلمانان بپا خاستند، و چنانکه باید و شاید خدا را ستودند و سپس فرمودند: ای گروه مسلمانان، عقیده شما در مورد اینهایی که سرسپردگان خود را فرا خوانده‌اند تا مرا و شما را از مسجد الحرام باز دارند چیست؟ آیا عقیده دارید که ما به راه خود ادامه دهیم و با هر کس مانع رفتن ما به مکه شد بجنگیم؟ یا آنکه این گروه را به حال خود بگذاریم و به سراغ اهل ایشان برویم و با آنها جنگ کنیم؟ اگر اینها ما را تعقیب کردند، گردنهایشان را که خداوند باید قطع کند قطع می‌کنیم، و اگر هم از پای نشستند، اندوهگین و مصیبت زده خواهند بود.

ابو بکر بر پا خاست و گفت: گر چه خدا و رسول او داناترند، ولی ای رسول خدا، عقیده ما این است که به راه خود ادامه دهیم و هر کس که مانع ما شد، با او بجنگیم. پیامبر (ص) فرمود:

توجه دارید که سوارکاران قریش به فرماندهی خالد بن ولید در غمیم هستند. ابو هریره گوید: من هیچ کس را ندیده‌ام که به اندازه رسول خدا (ص) با یاران خود مشورت کند، و البته مشورت آن حضرت فقط در مورد جنگ بود و بس.

گوید: مقداد بن عمرو برخاست، و گفت: ای رسول خدا، ما سخنی را که بنی اسرائیل به موسی گفتند که اذْهَبْ أَنْتَ وَ رَبُّكَ فَقَاتِلَا إِنَّا هَاهُنَا قَاعِدُونَ ۵: ۲۴ [۱] - تو و پروردگارت بروید و جنگ کنید و ما در اینجا نشسته‌ایم - نمی‌گوییم، بلکه می‌گوییم: تو و پروردگارت بروید و جنگ کنید، ما هم همراه شما می‌جنگیم. سوگند به خدا، ای رسول خدا اگر ما را به

برك الغماد [۲] ببری، همگی

[۱] سورة ۵، آیه ۲۹.

[۲] برك الغماد، جایی است در کنار دریا که تا مکه پنج شبانروز راه است. (معجم البلدان، ج ۲، ص ۱۴۹).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۴۱

همراه تو خواهیم بود، و حتی يك نفر از ما در اینجا باقی نخواهد ماند. اسید بن حضیر هم صحبت کرد و گفت: ای رسول خدا، عقیده ما هم این است که به راه خود ادامه دهیم و برای همان منظوری که حرکت کرده‌ایم برویم، و اگر کسی ما را از آن باز داشت، با او بجنگیم. پیامبر (ص)، فرمود: ما برای جنگ با هیچ کس بیرون نیامده‌ایم، ما فقط قصد عمره داریم. بدیل بن ورقاء هم با گروهی از یارانش، با رسول خدا ملاقات کرد و گفت: شما در مورد جنگ با قوم خودت که سران عرب هستند، فریفته شده‌ای، به خدا قسم من هیچ کس را که آبرویی داشته باشد، همراه تو نمی‌بینم، بعلاوه آنچنان که می‌بینم شما هیچ گونه سلاحی هم ندارید. ابو بکر در پاسخ او گفت: تو فلان لات را می‌خوری! بدیل گفت: اگر این نبود که بر گردن من حقی داشتی، پاسخت را می‌دادم، به خدا قسم هیچ کس نمی‌تواند این اتهام را به ما بزند. ما همواره دوست داشته‌ایم که محمد پیروز شود. ولی حالا می‌بینم که قریش با همه افراد و اموال خود بقصد جنگ با شما به منطقه بلدح بیرون آمده‌اند و همه دامهای خود را هم همراه آورده‌اند، و در مورد اطعام لشکر بر يك دیگر پیشی می‌گیرند. هر کس که پیش آنها می‌آید پرورایها را به خوراکش می‌دهند، و بدین وسایل خود را برای جنگ با شما تقویت می‌کنند، بنابراین این تصمیم خود را بگیرد و درست بیندیشید.

سعید بن مسلم بن قنادین، از قول عثمان بن ابی سلیمان برایم نقل کرد که می‌گفت: قریش میهمانی می‌دادند و اموال زیادی جمع کرده و صرف اطعام گروههایی می‌کردند که دور ایشان جمع شده بودند، و از آنها در چهار محل پذیرایی می‌کردند: در دار الندوه برای جماعت خودشان، و صفوان بن امیه، و سهیل بن عمرو، و عکرمة بن ابی جهل، و حویطب بن عبد العزی در خانه‌های خود از مردم پذیرایی می‌کردند. [۱] ابن ابی حبیبه، از قول داود بن حصین برایم نقل کرد: خالد بن ولید همراه سواران خود نزدیک پیامبر (ص) رسید، و نگاهی به اصحاب رسول خدا کرد. آنگاه میان سپاه پیامبر و سمت قبله صف کشید. او دویست سوار به همراه داشت. پیامبر (ص)، به عباد بن بشر دستور فرمود تا با سواران پیش رود، و او هم در برابر خالد صف کشید.

داود گوید: عکرمة، از ابن عباس نقل کرد: چون هنگام نماز ظهر فرا رسید، بلال اذان و اقامه گفت و پیامبر (ص) رو به قبله ایستادند، و مردم پشت سر آن حضرت صف نماز تشکیل

[۱] ملاحظه می‌کنید که قریش در پنج محل پذیرایی می‌کردند و حال آنکه نوشته شده است در چهار منطقه که ظاهراً اشتباه است. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۴۲

دادند و بعد از اتمام همچنان به حال آماده باش در آمدند.

خالد بن ولید گفت: اینها در حال غفلت بودند، و اگر حمله می‌کردیم گروهی را می‌کشتیم، اما باز هم ساعت نماز فرا خواهد رسید، و نماز در نظر آنها محبوب تر از جانها و فرزندانشان است. گوید: در فاصله نماز ظهر و عصر جبرئیل این آیه

را آورد: **وَإِذَا كُنْتَ فِيهِمْ فَأَقَمْتَ لَهُمُ الصَّلَاةَ فَلْتَقُمْ ... ۴: ۱۰۲ [۱]** - چون در میان ایشان باشی و خواهی تا نماز کنی با یاران، پس بایستند... - گوید: چون هنگام نماز عصر رسید بلال اذان و اقامه گفت. پیامبر (ص) رو به قبله ایستادند. و دشمن هم برابر ایشان بود. پیامبر (ص) تکبیر الاحرام گفت و هر دو صفی که برای نماز ایستاده بودند، تکبیر گفتند، و چون پیامبر رکوع کرد هر دو صف به رکوع رفتند، ولی هنگامی که پیامبر به سجده رفتند، صفی که متصل به آن حضرت بودند، سجده کردند و صف دوم به حالت قیام متصل به رکوع باقی مانده و حراست می‌کردند. و چون سجده پیامبر (ص) با صف اول تمام شد و آنها قیام کردند، صف دوم هر دو سجده خود را انجام دادند و کمی از صف اول عقب ماندند، بدین جهت صف اول کمی صبر کردند تا صف دوم هم بپا خاستند و هر دو صف ایستادند و رکوع را با هم انجام دادند. و باز چون به سجده رفتند، صف دوم همچنان ایستادند و حراست و مواظبت کردند، و چون سجده صف اول تمام شد، صف دوم سجده‌های خود را انجام دادند و آنگاه پیامبر (ص) نشستند و تشهد خواندند و سلام دادند.

ابن عباس گوید: این اولین مرتبه بود که رسول خدا (ص) نماز خوف گزاردند.

سفیان بن سعید، با اسناد خود برایم از ابن عیاش زرقی نقل کرد، که گفته است: من هم در آن روز همراه رسول خدا (ص) بودم و آن حضرت چنین نماز گزاردند. ابن عیاش هم گوید: این اولین باری بود که رسول خدا (ص) نماز خوف گزاردند. ربیعه بن عثمان، از وهب بن کیسان، از جابر بن عبد الله برایم نقل کرد که گفت: پیامبر (ص) اولین بار در جنگ ذات الرقاع نماز خوف گزاردند، و چهار سال بعد در جنگ عسفان (همین جنگ)، نماز خوف خواندند و این در نظر ما صحیح تر است.

گویند، چون هنگام عصر فرا رسید، پیامبر (ص) خطاب به اصحاب خود دستور فرمود که به سمت راست و در پناه این تپه‌ها بروید! چون جاسوسان قریش در منطقه مر الظهران یا ضیجان قرار دارند. سپس خطاب به مردم فرمود: کدامیک از شما دروازه ذات الحنظل [۲] را بلد هستید و

[۱] سوره ۴، آیه ۱۰۶. برای اطلاع بیشتر از این آیه که مربوط به نماز خوف است، به تفاسیر مراجعه کنید. - م.

[۲] ذات الحنظل، نام سرزمینی است در دیار بنی اسد. (معجم ما استعجم، ص ۲۸۸).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۴۳

می‌شناسید؟ بریده بن حصیب اسلمی گفت: ای رسول خدا، من آن را می‌دانم، پیامبر (ص) فرمودند: پیشاپیش ما حرکت کن! بریده پیش از غروب پیامبر (ص)، و اصحاب را از میان تپه‌ها به سوی کوههای سراوح حرکت داد. ولی اندکی که حرکت کرد، به سرزمینی رسید که سنگهای آن او را به زمین می‌زد، و بوته‌های خار او را در برگرفت و سرگردان شد، به طوری که گویی هرگز آن راه را نمی‌شناسد. او گفت: به خدا قسم من در روز جمعه این راه را مرتب و چند مرتبه پیموده‌ام. چون پیامبر (ص) ملاحظه فرمودند که بریده متوجه راه نیست، فرمودند:

سوار شو! گوید: من سوار شدم. پیامبر (ص) دوباره پرسیدند: چه کسی می‌تواند ما را راهنمایی کند؟ حمزة بن عمرو اسلمی پیاده شد، و گفت: ای رسول خدا من راهنمایی می‌کنم. او هم اندکی رفت و میان خارستان افتاد، و متوجه نشد که

به کدام طرف باید برود. پیامبر (ص) به او هم دستور دادند که سوار شود، و باز پرسیدند: چه کسی می‌تواند ما را راهنمایی کند و به راه ذات الحنظل ببرد؟ عمرو بن عبد نهم اسلمی فرود آمد، و گفت: من راهنمایی می‌کنم. فرمود: پیشاپیش حرکت کن. عمرو در جلو ایشان حرکت کرد. ناگاه چشم پیامبر (ص) به دروازه ذات الحنظل (تپه) افتاد و فرمود: آیا این ذات الحنظل است؟ عمرو گفت: آری ای رسول خدا. و چون پیامبر (ص) بر سر آن راه رسیدند، سرازیر شدند. عمرو گفت: به خدا قسم این راه قبلاً به نظر من راه باریکی بود، به باریکی یک کفش، و چنان گشاده شد که چون شاهراهی وسیع گردید. و همه در آن شب در پهنای آن راه به راحتی حرکت کرده و با هم صحبت می‌کردند، و آن شب چنان به نظر روشن می‌آمد که گویی در مهتاب حرکت می‌کنیم. پیامبر (ص) فرمودند: سوگند به کسی که جان من در دست اوست که داستان این راه همانند داستان دروازه‌ای است که خداوند در مورد آن به بنی اسرائیل می‌فرماید: **وَادْخُلُوا الْبَابَ سَجْدًا وَّقُولُوا حِطَّةٌ ... ۲: ۵۸ [۱]** - و در آید در آن در سجده کنندگان و بگویند بیفکن بار ما. ابن ابی حبیبه با اسناد خود از ابو هریره نقل می‌کرد که پیامبر (ص) فرمودند: کلمه‌ای که بر بنی اسرائیل عرضه شد که هنگام ورود به دروازه بیت المقدس بگویند این بود: «لا اله الا الله» و هم لازم بود که در حال سجده در آیند و حال آنکه آنها با پشت وارد شدند و می‌گفتند «دانه‌ای در خوشه جو». عبد الرحمن بن عبد العزیز، از عبد الله بن ابی بکر بن حزم برایم روایت کرد که پیامبر (ص)

[۱] سوره ۲، بخشی از آیه ۵۸، برای اطلاع از اقوال مختلف در مورد تفسیر این آیه، به تفاسیر فارسی مراجعه کنید. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۴۴

فرمود: کلمه‌ای که بر بنی اسرائیل عرضه شد که بگویند این بود «نستغفر الله و نتوب الیه» «از خدای آمرزش می‌خواهیم و به سوی او باز می‌گردیم». این هر دو حدیث نقل شده است. گویند: پیامبر (ص) فرمود: هیچ کس امشب از این راه نمی‌گذرد مگر اینکه خداوند گناه او را می‌آمرزد. ابو سعید خدری می‌گوید: برادر مادری من، قتاده بن نعمان در آخر صف بود. من کنار راه ایستادم و شروع کردم به گفتن این مطلب که پیامبر (ص) فرموده است «هیچ کس از این دروازه عبور نمی‌کند مگر اینکه خداوند گناه او را می‌آمرزد» و مردم با شتاب شروع به عبور از آنجا کردند و برادر من هم همراه با آخرین افراد عبور کرد، و من می‌ترسیدم پیش از آنکه ما بگذریم، صبح شود.

چون پیامبر (ص) در آنجا فرود آمدند، فرمودند: هر کس که آرد دارد نان بپزد. و همراه آن حضرت هم آرد بود. معمولاً غذای عمومی ما فقط خرما بود، گفتیم، ای رسول خدا، ما از قریش می‌ترسیم که اگر آتش برافروزیم ما را ببینند. فرمود: هرگز شما را نخواهند دید، خداوند شما را یاری می‌فرماید. آتشی خود را برافروزید و هر کس می‌خواهد نان بپزد، بپزد. و مسلمانان بیش از پانصد آتش برافروختند. چون صبح فرا رسید، آن حضرت با ما نماز صبح گزارده و فرمود:

سوگند به کسی که جان من در دست او است خداوند همه سواران و مسافران را آمرزید مگر يك سوار كوچك را كه بر شتری قرمز رنگ سوار است. همه دقت کردند و چنین سواری از گروه ایشان نبود. در همه لشکر به جستجوی او بر آمدند و گمان می‌رفت که او باید از اصحاب رسول خدا (ص) باشد. در این هنگام متوجه چنان شخصی شدند که جزء افراد سعید بن زید بن عمرو بن نفیل از بنی ضمیره و از اهالی سیف البحر بود. به سعید گفتند: پیامبر (ص) چنین فرموده است. سعید خطاب به آن مرد گفت: برو حضور رسول خدا (ص) تا برایت استغفار فرماید. او در پاسخ سعید گفت: به خدا قسم شتر من برایم مهمتر از استغفار اوست. معلوم شد که آن شخص شترش را گم کرده است و شتر او داخل سپاه مسلمانان شده و او در جستجوی شتر خویش در پی سپاه مسلمانان می‌آمده است. مردك به سعید گفت: شترم در سپاه شماست، آن را به من پس بدهید. سعید گفت: برو کنار و از من فاصله بگیر، خدا تو را زنده نگذارد. و اضافه کرد که من مصیبت بزرگی را می‌بینم و نمی‌دانم چیست. پس از اینکه لشکر حرکت کرد مردك همچنان در جستجوی شتر خود بود، و هنگامی که در کوههای سراوح می‌گشت و جستجو می‌کرد پایش لغزید و پرت شد و مرد و کسی هم متوجه نشد به طوری که لاشه او را درندگان خوردند.

هشام بن سعد، از زید بن اسلم، از عطاء بن یسار، از ابو سعید خدری، برایم نقل کرد که،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۴۵

پیامبر (ص) فرمود: بزودی قومی خواهند آمد که شما اعمال خودتان را در مقابل ایشان کوچک خواهید شمرد. گفتند ای رسول خدا منظور قریش است؟ فرمودند: نه. بلکه اهل یمن هستند که دلهای آنان نرمتر و قلبهای ایشان رقیقتر است. گفتیم ای رسول خدا آنها از ما بهترند؟ پیامبر با دست خود اشاره‌ای کردند که دلالت بر برابری داشت، و فرمودند: فضل ما بر مردم دیگر چنان است که خداوند می‌فرماید: لَا يَسْتَوِي مِنْكُمْ مَنْ أَنْفَقَ مِنْ قَبْلِ الْفَتْحِ ۵۷: ۱۰ [۱] - برابر نیستند از شما آنها که پیش از فتح مکه اتفاق کردند.

ابن ابی ذئب با اسناد خود از جبیر بن مطعم و او از پدرش نقل کرد که می‌گفت: در آن روز شنیدم که پیامبر (ص) می‌فرمود: اهل یمن پیش شما می‌آیند که همچون ابر پر برکتند، و ایشان گزیده‌ترین مردم روی زمینند. مردی از انصار گفت: حتی از ما هم ای رسول خدا برترند؟ پیامبر (ص) سکوت فرمود. او سه مرتبه گفتار خود را تکرار کرد و پیامبر (ص) در مرتبه چهارم آهسته فرمود: جز شما.

معمر، و عبد الرحمن بن عبد العزیز با اسناد خود از مسور بن مخرمه برایم نقل کردند که، می‌گفت: پیامبر (ص) حرکت کردند و چون نزدیک حدیبیه رسیدند دست قصواء ناقه آن حضرت در گودالی فرو رفت. و حیوان بر روی مدفوعاتی که آنجا بود، سقوط کرد و زانو زد.

مسلمانان بر حیوان بانگ زدند که برخیزد، ولی او برنخاست. گفتند: این ناقه هم که سرکش شده است. پیامبر (ص) فرمودند: نه، سرکش نشده، و عادت او هم سرکشی نیست، ولی همان کس که فیل را از حرکت بازداشت، او را هم بازداشتی است. همانا سوگند به خدا هر چه که امروز قریش از من در مورد تعظیم و بزرگداشت حرم الهی بخواهند، خواهم داد. گوید: بعد شروع به حرکت دادن ناقه کردیم تا از جا برخاست و پیامبر (ص)، به جای اول و نقطه حرکت

برگشتند تا اینکه در کنار یکی از چاههای کم آب فرود آمدند. چاهی که آنجا بود بسیار کم آب بود و مقدار کمی آب از آن بیرون کشیده می‌شد. مردم از کمی آب به رسول خدا (ص) شکایت کردند. آن حضرت تیری از تیردان خود بیرون کشیدند و آن تیر را در چاه افکندند. چندان آب از چاه جوشید که تا زانوی شتران آبکش بالا آمد، و کسانی که با ظرفهای خود کنار چاه نشسته بودند، در آب غوطه‌ور شدند. کسی که آن تیر را داخل چاه برد، ناجیه بن اعجم از قبیله بنی اسلم بود.

روایت شده است که کنیزی از انصار برای ناجیه بن اعجم هنگامی که در چاه بود این

[۱] سورة ۵۷، بخشی از آیه ۱۰.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۴۶

شعر را خواند:

ای کسی که دلو مرا از چاه می‌کشی، مواظب باش که می‌بینم مردم تو را می‌ستایند و برایت ثنای پسندیده می‌گویند و بزرگوارت می‌دانند.

ناجیه همچنان که در چاه بود در پاسخ او چنین سرود:

دخترکی یمنی می‌داند، که من بیرون آورنده آبم، نام من هم ناجیه است من نیزه‌ای دارم که پیکانش فراخ و خونبار است و آن را زیر سینه بزرگان کافر فرو می‌برم. [۱] این ابیات را مردی از فرزندان ناجیه بن اعجم که نامش عبد الملک بن وهب اسلمی است برایم خواند.

موسی بن عبید، از قول ایاس بن سلمة بن اکوع، از قول پدرش برایم نقل کرد که، می‌گفته است: کسی که تیر را به چاه برد ناجیه بن جندب بوده است.

هیشم بن واقد، از قول عطاء بن ابی مروان، از قول پدرش برایم نقل کرد که، مردی از قبیله اسلم و از اصحاب رسول خدا (ص) برایش از قول ناجیه بن اعجم نقل کرده است که، چنین می‌گفته است: چون از کمی آب به حضور پیامبر (ص) شکایت کردند، آن حضرت مرا فرا خواندند و نخست تیری از تیردان خود بیرون آورده به من دادند، و سپس يك سطل از آب چاه خواستند، و من آوردم. آن حضرت وضو گرفتند و آب در دهان خود مضمضه کردند و در دلو ریختند. مردم در گرمای شدید بودند، و فقط يك چاه در آنجا بود. مشرکان هم قبلا به ناحیه بلدح رفته و چاههای آنجا را تصرف کرده بودند. گوید: پیامبر (ص) فرمودند: با این آب وارد چاه شو و این آب را در چاه بریز، سپس آب را با این تیر به هم بزن. و من چنین کردم، و سوگند به آن کس که محمد (ص) را به حق فرستاده است، هنوز از چاه بیرون نیامده بودم که چنان آب فواره زد که نزدیک بود مرا غرق کند. چاه مانند دیگ شروع به جوشیدن کرد و مملو از آب گردید و تالبه چاه آب بالا آمد، و همگان از هر طرف آب برداشتند چنانکه همگی سیراب شدند. در آن روز کنار چاه تنی چند از منافقان بودند، مانند: جد بن قیس، و اوس، و عبد الله بن ابی، که نشسته بودند و به آب نگاه می‌کردند و چاه می‌جوشید. اوس بن خولی، به عبد الله بن ابی گفت:

[۱] برای اطلاع از ضبط صحیح تر این ابیات، به سیره ابن هشام، ج ۲، ص ... مراجعه کنید. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۴۷

ای ابا حباب وای بر تو! آیا هنوز هم وقتی نرسیده است که بینا شوی و به خود آیی؟ آیا بعد از این معجزه هم چیز دیگری لازم است؟ دیدی هنگامی که کنار این چاه آمدیم آب آن چقدر کم بود و در هر سطل فقط یک جرعه آب بالا می آمد، و پیامبر (ص) در سطلی وضو گرفت و آبی را که در دهان خود مضمضه فرموده بود، در سطل ریخت و آن آب را در چاه ریختند، و با تیری آب چاه را برهم زدند و این مقدار آب جوشید. عبد الله بن ابی گفت: من نظیر این کار را دیده ام. اوس گفت: خداوند تو و اندیشهات را زشت فرماید! آنگاه عبد الله بن ابی به قصد دیدار پیامبر (ص) راه افتاد، و چون به حضور آن حضرت رسید، پیامبر (ص) فرمودند: ای ابا حباب نظیر آنچه را که امروز دیدی کجا دیده بودی؟ گفت: هرگز مثل آن را ندیده بودم. فرمودند: پس چرا چنان گفتی؟ ابن ابی گفت: استغفار می کنم. پسرش به پیامبر (ص) عرض کرد: خواهش می کنم شما هم برای او طلب آمرزش فرمایید. و رسول خدا (ص) برای او استغفار فرمودند. عبد الرحمن بن حارث بن عبید، از قول جد خود برایم نقل کرد که، گفته است: خالد بن عباد غفاری می گفت: در آن روز من تیر را داخل چاه بردم.

سفیان بن سعید، از قول ابو اسحاق همدانی برایم نقل کرد که، براء بن عازب گفته است: من تیر را داخل چاه بردم.

گویند، هنگام اقامت رسول خدا (ص)، در حدیبیه چند بار باران بارید و موجب فراوانی و زیادی آب شد. سفیان بن سعید، از قول خالد حداء (کفشگر) از قول ابو ملیح هذلی برایم نقل کرد که، پدرش گفته است: در حدیبیه باران زیادی بارید به طوری که کفشهای ما را آب فرا گرفت.

جارچی رسول خدا (ص) جار زد که نماز را بر روی پالانها، خواهیم گزارد. مالک بن انس، با اسناد خود از زید بن خالد جهنی برایم نقل کرد که، می گفت: در حدیبیه پیامبر (ص) نماز صبح را در تاریک و روشنی سحر با ما گزارد، و چون نماز تمام شد، رو به ما فرمود و گفت: آیا می دانید پروردگارتان چه می فرماید؟ مردم گفتند: خدا و رسول او داناتر است. پیامبر (ص) گفت خداوند چنین فرمود این بندگان من شب را به صبح آوردند در حالی که گروهی به من مؤمنند و گروهی کافر. هر کس معتقد باشد که باران به واسطه لطف و رحمت خدا باریده است به من مؤمن و به کواکب کافر است، و هر کس معتقد باشد که به واسطه پرتو و تأثیر فلان ستاره، باران بر ایمان آمده است، به من کافر و به ستارگان مؤمن است.

ابن ابی سبره، با اسناد خود از قول ابو قتاده برایم نقل کرد که می گفت: چون در حدیبیه باران آمد شنیدم که عبد الله بن ابی می گفت: این طبیعت پاییز است، و بارانی که بر ما بارید از

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۴۸

برکت ستاره شعری بود.

محمد بن حجازی، از اسید بن ابی اسید، از قول ابو قتاده برایم نقل کرد که، می گفت: چون در حدیبیه فرود آمدیم و آب کم بود، شنیدم که جد بن قیس می گوید: بیرون آمدن ما به سوی این قوم فایده‌ای ندارد، همگی از تشنگی خواهیم مرد. من به او گفتم: ای ابا عبد الله چنین مگو! پس چرا بیرون آمدی؟ گفت: من به قصد همراهی با قوم خود بیرون آمدم. گفتم: پس تو به منظور عمره بیرون نیامده‌ای؟ گفت: نه به خدا، محرم هم نشدم. گفتم: نیت عمره هم نکرده‌ای؟ گفت: نه.

ابو قتاده گوید: چون پیامبر (ص) کسی را فرا خواند و تیری به او داد که به چاه برود، و سپس وضو گرفتند و آبی را که در دهان خود مضمضه فرموده بودند، در سطل ریختند، و آن آب در چاه ریخته شد، و چاه تا لبه‌اش مملو از آب گردید و آب می جوشید، جد بن قیس را دیدم که پاهایش را در کنار چاه دراز کرده است. گفتم: ای ابا عبد الله، پس آنچه می گفتی چه شد؟ گفت:

من با تو شوخی کردم، و آنچه را که به تو گفتم به محمد نگویی. ابو قتاده گوید: من قبلاً حرفهای او را به پیامبر (ص) گفته بودم، و چون جد مطلع شد خشمگین گردید و گفت: حالا ما با کودکانی از قوم خود گرفتاریم که نه ملاحظه شرف ما را می کنند و نه مراعات سن ما را، اکنون زیر زمین (گور) بهتر از روی آن است.

ابو قتاده گوید: وقتی که حرفهای او را برای پیامبر (ص) نقل کردم، فرمودند: پسرش از خودش بهتر است. گروهی از خویشان من شروع به سرزنش و ملامت من کردند که چرا حرفهای جد را برای پیامبر (ص) نقل کرده‌ام؟ من ناراحت شدم و گفتم: وای بر شما چه مردم بدی هستید که از جد بن قیس دفاع می کنید. گفتند: آری، از او دفاع می کنیم زیرا او سرور و بزرگ ماست. گفتم: به خدا قسم پیامبر (ص) ریاست او را از بنی سلمه برداشته است، و بشر بن براء بن معرور را بر ما به ریاست گمارده است، و ما علام و نشانه‌هایی که بر در خانه جد بود ویران کردیم و بر در خانه بشر بن براء قرار دادیم، و او تا روز قیامت سرور و سالار ماست.

ابو قتاده گوید: هنگامی که پیامبر (ص)، مردم را برای بیعت دعوت فرمود، جد بن قیس گریخت و زیر شکم شتری پنهان شد. من شروع به دویدن کردم و به همراه مردی که با من صحبت می کرد، دست او را گرفتیم و او را بیرون آوردیم. گفتم: وای بر تو چه چیز تو را به اینجا آورده است؟ آیا از آنچه که روح القدس آن را نازل کرده است می گریزی؟ گفت: نه، ولی بانگی سهمگین شنیدم و ترسیدم. به او گفتم: از این پس هرگز از تو دفاع نخواهم کرد، و هیچ خیری

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۴۹

در تو نیست.

چون جد بن قیس بیمار شد و مرگش فرا رسید، ابو قتاده در خانه نشست و بیرون نیامد، تا جد مرد و به خاکش سپردند. چون در این باره از ابو قتاده پرسیدند، گفت: به خدا قسم من بر او نماز نمی گزاردم، چه، در حدیبیه و در تبوک چیزهایی از او دیده و شنیده بودم و خجالت می کشیدم که مردم مرا بیرون از خانه‌ام ببینند، و در مراسم تشییع جنازه او شرکت نکنم. و گفته‌اند که، ابو قتاده از مدینه به مزرعه خود رفت، و همانجا ماند تا جد بن قیس را خاک کردند. جد بن قیس در خلافت عثمان درگذشت.

گویند: چون پیامبر (ص) در حدیبیه فرود آمد، عمرو بن سالم، و بسر بن سفیان که هر دو از قبیله خزاعه بودند، تعدادی گوسپند و چند پرواری به پیامبر (ص) هدیه کردند. عمرو بن سالم، به سعد بن عباده هم که دوست او بود، چند پرواری اهداء کرد. سعد گوسپندها را به حضور پیامبر (ص) آورد و گفت که آنها را عمرو به او هدیه کرده است. پیامبر (ص) فرمودند: اینهایی هم که می بینی عمرو به ما هدیه کرده است، خداوند به او برکت بدهد. آنگاه پیامبر (ص) دستور فرمودند تا پروارها را کشتند و میان اصحاب تقسیم کردند، و تمام گوسپندها را هم بین آنها تقسیم کردند.

ام سلمه همسر رسول خدا (ص) که در این سفر همراه حضرت بود می گوید: از گوشت پرواریها به ما هم همان قدر رسید که به هر يك از مردم، و همچنین در قسمتی از يك میش هم ما شريك بودیم و کسی هم که هدایا را آورد، غلامی از بنی خزاعه بود. پیامبر (ص) او را در مقابل خود نشانند، و غلام بردی کهنه بر تن داشت. پیامبر (ص) از او پرسیدند. در کجا اهل خود را ترك کردی؟ گفت: در ضحجان و سرزمینهای نزدیک آن. فرمود: زمینها در چه حالی است؟ گفت:

وقتی که آدمم نرم و خوب شده بود، درختها برگ داده بودند، و علفهای خوشبو تازه دمیده بودند، و گیاهان از خاک سر برآورده بودند، زمین پر آب و علف بود چنانکه گوسپندان و شتران از آنچه که می چریدند، شبانگاه سیر بر می گشتند، و آب هم زیاد بود به طوری که چهارپایان سیراب می شدند، و چون زمین مرطوب است نیاز چهار پایان به آب اندک است. گوید: شیرین سخنی او موجب تعجب پیامبر (ص) و اصحاب گردید. پیامبر (ص) دستور فرمود تا جامه ای به او دادند، و غلام گفت: می خواهم دست تو را در دست گیرم تا خیر و برکت نصیب شود. پیامبر (ص) فرمود: نزدیک بیا! او نزدیک آمد و دست رسول (ص) را گرفت و بوسید. و آن حضرت دست بر سرش کشیدند و فرمودند: خداوند به تو خیر و برکت دهد! این غلام سن زیادی کرد، و میان قوم خود دارای فضل و بزرگی شد و به روزگار ولید بن عبد الملك درگذشت.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۵۰

گویند: چون رسول خدا (ص) در حدیبیه مستقر شدند، بدیل بن ورقاء و گروهی از سواران بنی خزاعه به حضور آن حضرت آمدند، و ایشان رازداران آن حضرت در سرزمین تهامه بودند.

گروهی از ایشان مسلمان و گروهی دیگر همپیمان بودند، و هیچ چیز را در تهامه از رسول خدا (ص) پنهان نمی داشتند. ایشان شتران خود را نزدیک رسول خدا (ص) خوابانند و پیش آمدند و بر او سلام کردند. بدیل چنین گفت: ما از نزد اقوامت کعب بن لؤی و عامر بن لؤی می آییم.

ایشان رجاله و هر کس را که اطاعت می کرده با ساز و برگ فراوان و زنان و فرزندان خود بیرون آورده اند، و سوگند خورده اند که تا همه ایشان را نکشی میان تو و کعبه را خالی نگذارند.

پیامبر (ص)، در پاسخ ایشان فرمود: ما برای جنگ با هیچ کس نیامده ایم، بلکه آمده ایم تا بر این خانه طواف کنیم و هر کس ما را از این کار باز دارد با او جنگ می کنیم، قریش هم قومی هستند که جنگ برای آنها زیان بخش بوده و آنها را به ستوه آورده است، حال اگر بخواهند ممکن است برای آنها مهلتی و مدتی معین کنم که در آن مدت در امان باشند، و مردم را به حال خود واگذارند که مردم بیشتر از آنهایند. اگر کار من در مردم ظاهر شد، قریش مختارند که آنها هم کار مردم را

بکنند و به آیینی در آیند که مردم در می آیند، و یا جنگ کنند و آنها که می گویند آماده جنگند! به خدا قسم من تا جان در بدن دارم در مورد کار خودم تلاش خواهم کرد و خداوند فرمان خود را تنفیذ خواهد فرمود.

بدیل گفتار آن حضرت را شنید و سوار شد و با همراهان خود پیش قریش رفتند. عمرو بن سالم هم همراه آنها بود و می گفت: به خدا قسم به کسی که چنین پیشنهادی می کند پیروز نمی شوند. موقعی که بدیل و یارانش به قریش رسیدند، بعضی از قریش گفتند: این بدیل و یارانش برای کسب خبر آمده اند، شما حتی یک کلمه هم از آنها نپرسید.

چون بدیل و یارانش متوجه شدند که قریش نمی خواهند از آنها چیزی بپرسند، بدیل به قریشیان گفت: ما از نزد محمد می آییم، آیا دوست دارید که خبری به شما بدهم؟ عکرمة بن ابی جهل و حکم بن عاص گفتند: نه به خدا، ما را نیازی به اخبار او نیست، ولی از قول ما به او خبر دهید که امسال نخواهد توانست وارد مکه شود، مگر اینکه هیچ کس از ما را باقی نگذارد.

عروة بن مسعود گفت: به خدا قسم تا به امروز کاری به این عجیبی ندیده ام! چگونه از شنیدن مطالب بدیل خوششان نمی آید؟ خوب اگر چیزی را پسندیدید از او بپذیرید، و اگر از چیزی بدتان آمد رهاش کنید، مردمی که این چنین باشند هرگز رستگار نخواهند شد.

در نتیجه برخی از خردمندان و بزرگان قریش مانند صفوان بن امیه، و حارث بن هشام به بدیل و یارانش گفتند: آنچه دیده اید و شنیده اید برای ما گزارش دهید. آنها گفتار پیامبر (ص)

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۵۱

را که در مورد مهلت دادن به قریش و موضوعات دیگر بود به اطلاع قریش رساندند.

عروة بن مسعود گفت: ای گروه قریش آیا می توانید مرا متهم کنید؟ مگر نه این است که شما به منزله پدر و من به منزله فرزندم، و مگر من نبودم که تمام اهل عکاظ را برای یاری شما دعوت کردم؟ و چون آنها از پذیرش تقاضای من خودداری کردند، مگر من شخصا همراه فرزندانم و کسانی که از من اطاعت می کردند، به یاری شما نیامدم؟ گفتند: آری چنین بود.

گفت: من خیرخواه شمایم و نسبت به شما مهربانم، هیچ خیر و نصیحتی را از شما باز نمی گیرم، همانا بدیل برای شما بهترین نقشه رستگاری را آورده است که هیچ کس آن را رد نمی کند مگر اینکه گرفتار شر و بدی شود. پیشنهادش را بپذیرید، و مرا هم روانه کنید تا اینکه خبر صحیح را از پیش محمد برایتان بیاورم، و بینم چه کسانی همراه او هستند. و در واقع برای شما جاسوسی خواهم بود که اخبار مربوط به محمد را برای شما خواهم آورد.

قریش او را پیش رسول خدا (ص) فرستادند، عروة بن مسعود به راه افتاد و چون نزدیک رسید، شترش را خواباند، و به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای محمد، من اقوام تو، کعب بن لوی و عامر بن لوی را در کنار آبهای فراوان حدیبیه ترك کردم، و آنها ساز و برگ فراوان دارند و سپاهیان و کسانی را که مطیع ایشان بوده اند، برای جنگ با تو بیرون آورده اند، و به خدا سوگند خورده اند که نگذارند تو به خانه کعبه برسی، مگر اینکه آنها را از پای در آوری، به هر حال تو در جنگ با ایشان دو حالت برایت خواهد بود، یا اینکه اقوام خود را از میان می بری، و تاکنون نشنیده ایم که کسی پیش از

تو اصل و ریشه خود را بزندی، و یا اینکه این همراهانت تو را خوار و زبون می‌سازند، زیرا من کسی جز سفلگان و او باش را همراه تو نمی‌بینم، نه حیثیتی دارند و نه حسبی. ابو بکر خشمگین شد و به او گفت: فلان لات را بخور! خیال کرده‌ای که ما محمد را خوار و زبون می‌سازیم؟ عروه به او گفت: اگر این نبود که بر گردن من حقی داشتی که نتوانسته‌ام از عهده‌اش بیرون آیم، جوابت را می‌دادم. و عروه قبلاً برای پرداخت خون بهایی از مردم کمک خواسته بود، و بعضی دو یا سه شتر به او داده و ابو بکر ده شتر به او داده بود، و منظور عروه از حق نعمت ابو بکر همین موضوع بود.

عروه شروع به صحبت با رسول خدا (ص) کرد و ضمن صحبت به ریش آن حضرت دست می‌کشید. مغیره هم در حالی که شمشیر در دست داشت و با روبنده چهره خود را پوشانده بود، برای حراست بالای سر پیامبر (ص) ایستاده بود. هر گاه که عروه به ریش پیامبر (ص) دست می‌زد، مغیره دست خود را بالا می‌برد و می‌گفت: پیش از اینکه شمشیر بخوری دستت را کنار ببر! و چون مغیره در این مورد اصرار کرد، عروه خشمگین شد و گفت: ای کاش

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۵۲

می‌دانستم تو کیستی. سپس خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای محمد این کیست که میان اصحاب تو می‌بینم؟ پیامبر (ص) فرمودند: این برادرزاده تو مغیره بن شعبه است. عروه به او گفت: ای بی‌وفا تو چنین می‌کنی؟ مگر همین دیروز نبود که من با پرداخت خون بهایی که مرتکب شده بودی بدبختی تو را زدودم؟ و موجب شدی که تا روز قیامت قبیله ثقیف با ما دشمن باشند. آنگاه خطاب به پیامبر (ص) گفت: ای محمد می‌دانی که این کار را چگونه انجام داده است؟ و گفت: او همراه کاروانی از خویشاوندان خود بیرون آمد، و چون به منطقه مارسیدند و خوابیدند، شبانه به آنها حمله برد و همه را کشت، و ابزار جنگ و کالاهای ایشان را برداشت و گریخت. و چنین بوده است که مغیره همراه چند نفر از بنی مالک بن حطیط بن جشم بن قسی به سفر رفته بود- مغیره از افراد زیرک و باهوش بود- و دو نفر از همپیمانانش نیز همراهش بودند که نام یکی دمون و از قبیله کنده بود، و دیگری ملقب به شرید و نامش عمرو بود. ولی پس از اینکه مغیره نسبت به اصحاب او آن کار را کرد و او را از خود راند، ملقب به شرید (رانده شده) گردید. آنها پیش مقوقس امیر اسکندریه رفتند، اتفاقاً گروهی از بنی مالک هم پیش مقوقس آمدند و او آنها را بر مغیره ترجیح داد، و همگی برگشتند. چون به بیسان [۱] رسیدند، آنها شراب نوشیدند و مغیره از نوشیدن شراب خودداری کرد، ولی بنو مالک آن قدر نوشیدند که مست شدند و در آن هنگام، مغیره به آنها که سیزده نفر بودند، حمله کرد و همه آنها را کشت. آنگاه متوجه شد که دمون بین آنها نیست. دمون حدس می‌زد که مغیره در حالت مستی آنها را می‌کشد. مغیره هم به جستجوی دمون بر آمد و او را صدا می‌زد و از او خبری نمی‌شد. مغیره کشته‌شدگان را بررسی کرد و متوجه شد که دمون جزء کشته‌شدگان نیست. دمون وقتی این حالت را دید پیش مغیره آمد. مغیره گفت: چرا پنهان شده بودی؟ گفت: ترسیدم همان طور که دیگران را کشتی مرا هم بکشی. مغیره گفت: من آنها را به واسطه رفتار مقوقس کشتم.

گوید: مغیره کالاها و اموال ایشان را برداشت و به پیامبر (ص) پیوست. پیامبر (ص) فرمودند: چون این مال با مکر و فریب به دست آمده من خمس آن را هم نمی‌پذیرم. قبلاً کیفیت کار مغیره را به پیامبر (ص) خبر داده بودند. مغیره اسلام آورد، و شرید خود را به مکه رساند و به ابو سفیان بن حرب اطلاع داد که مغیره بر سر بنی مالک چه آورده است. ابو

سفیان پسر خود معاویه را پیش عروۀ بن مسعود فرستاد که این خبر را به او بدهد. این مغیره فرزند شعبه بن ابی عامر بن مسعود بن معتب است.

[۱] بیسان، نام جایی است میان خیبر و مدینه. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۶۸).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۵۳

معاویه گوید: به راه افتادم و چون به منطقه نعمان [۱] رسیدم با خود گفتم، از کدام راه بروم؟ اگر از راه قبیله بنی غفار بروم راه آسانتر ولی دورتر است، و اگر از راه ذوالعلق [۲] بروم راه دشوارتر ولی نزدیکتر است. سرانجام از راه بنی غفار رفتم و شبانگاه پیش عروۀ بن مسعود بن عمرو مالکی رسیدم. معاویه گوید: ده سال بود که با او صحبت نکرده بودم و آن شب صحبت کردم. گوید: با هم پیش مسعود رفتیم و عروه او را صدا زد. مسعود گفت: کیست؟ عروه گفت:

من هستم. مسعود پیش ما آمد، در حالی که می گفت: خبر خوشی آورده‌ای یا خبر ناخوشی داری؟ و خود اضافه کرد و گفت: حتما خبر ناخوش داری، حالا بگو ببینم آیا مسافران آنها مسافران ما را کشته‌اند یا مسافران ما کاروانیان آنها را؟ و باز خودش افزود که، اگر مسافران ما کاروانیان آنها را کشته بودند، در این وقت عروه به سراغ من نمی آمد. عروه گفت: آری درست می گویی. سواران من کاروانیان تو را کشته‌اند، و اکنون بنگر که چه می خواهی بکنی. مسعود گفت: من می دانم که بنی مالک چقدر کوشا هستند و با چه شتابی به جنگ رو می آورند. این است که فعلا مهلتی به من بدهید تا در تنهایی فکر کنم.

معاویه گوید: آن شب از پیش او برگشتیم، و چون صبح شد اول صبح مسعود به بنی مالک گفت: می دانید که مغیره بن شعبه برادران شما را کشته است، اکنون از من بشنوید و دیه آنها را که پسر عمو و خویشان شما می پردازند قبول کنید. گفتند: این کار هرگز ممکن نیست، به خدا قسم بر فرض که این دیه را بپذیری همیمانان ما آن را نخواهند پذیرفت. او دوباره گفت: از من اطاعت کنید و آنچه را گفتم بپذیرید. گوید در این موقع کنانه بن عبد یالیل در حالی که زرهش به زانوهایش می رسید، جلو آمد. او با هر کس کشتی می گرفت او را به زمین می زد، در همین هنگام جندب بن عمرو هم مانند گرگی ظاهر شد و دو چوبه تیر به دندان داشت و او هم چنان تیر اندازی بود که به هر کجا می خواست و هر کس را که اراده می کرد هدف قرار می داد. چون حرف مسعود را کسی گوش نداد، او آماده جنگ شد و بقیه هم صف کشیدند. در این هنگام کنانه بن عبد یالیل در حالی که زرهش تا سر زانوهایش بود جلو آمد، و بانگ برداشت: چه کسی کشتی می گیرد؟ و جندب بن عمرو هم هم‌اورد می طلبد. مسعود باز هم خطاب به بنی مالک گفت: از من اطاعت کنید! در این موقع گفتند: تو فرماندهی و کارها بر عهده تو است.

گوید: مسعود بن عمرو به میدان آمد و فریاد کشید: ای عروۀ بن مسعود پیش من بیا! عروه

[۱] نعمان، نام صحرائی است که میان آن و مکه نصف شب راه است. (معجم البلدان، ج ۸، ص ۳۰۰).

[۲] ذو علق، نام کوه معروفی است که بر فراز آن قله سیاهی است. (معجم البلدان، ج ۶، ص ۲۱۰).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۵۴

پیش او رفت و چون میان دو صف به يك ديگر برخوردند، مسعود به عروه گفت: سیزده خون بها بر گردن تو است، زیرا مغیره سیزده مرد را کشته است، هم اکنون خون بهای ایشان را حاضر کن. عروه گفت: پذیرفتم و بر عهده من است. در این هنگام با يك ديگر صلح کردند.

اعشی که از قبیله بنی بکر بن وائل است در این باره گوید: عروه که از قبیله احلاف است چون دید کاری پیش آمده که موجب تنگی سینه‌ها شده است پرداخت هزار و سیصد شتر را بر عهده گرفت، آری مرد چابک و شکیبای چنین رفتار می‌کند [۱].

واقدی گوید: چون صحبت‌های عروه بن مسعود با پیامبر (ص) تمام شد، رسول خدا همان جوابی را که به بدیل بن ورقاء داده بودند به او دادند و همچنان برای قریش مهلتی و مدتی معین فرمودند.

عروه بن مسعود سوار شد و به حضور قریش آمد، و گفت: من به دربار پادشاهان رفته‌ام، پیش خسرو و هرقل و نجاشی بوده‌ام و به خدا قسم هیچ پادشاهی را ندیده‌ام که میان اطرافیان خود آن قدر مورد اطاعت باشد که محمد میان اصحاب خود. به خدا قسم یاران محمد هیچگاه بر او چشم نمی‌دوزند، و صدای خود را در محضر او بلند نمی‌کنند، و کافی است که او فقط به کاری اشاره کند تا انجام شود، اگر ترشخی از بینی و دهان او بشود در دست یکی از یارانش قرار می‌گیرد که به قصد تبرک به پوست خود می‌مالد، و هر گاه که وضو می‌گیرد بر گردش جمع می‌شوند، که به قطره‌ای از آن دست یابند. من به دقت ایشان را آزمودم، بدانید که اگر شمشیر بخواهید به خوبی از عهده بر می‌آیند و همان را به شما خواهند داد، من مردم می‌دیدم که اگر سالارشان را از کاری منع کنند به هیچ چیز که بر سر آنها بیاید اهمیت نمی‌دهند، و به خدا سوگند همراه محمد مردمی دیدم که هرگز و به هیچ حال او را رها نخواهند کرد، اکنون خود دانید، درست بیندیشید! و بر شما باد که نابخردی نکنید، او اکنون به شما مهلت و مدتی داده است و شما هم به او مهلت دهید، و آنچه را پیشنهاد کرده است بپذیرید که من خیرخواه شمایم، وانگهی می‌ترسم که بر او پیروز نشوید، و او مردی است که به منظور بزرگداشت و تعظیم خانه آمده و با خود قربانی آورده است، و می‌خواهد قربانیهای خود را بکشد و بازگردد. قریش گفتند: ای ابو یعفر در این باره چنین صحبت مکن! اگر کس دیگری غیر از تو چنین صحبت کند سرزنشش می‌کنیم، و به هر حال امسال او را از ورود به مکه باز می‌داریم. سال آینده

[۱] یکی از معانی احلاف، نام قسمتی از قبیله بنی نضیف است و توجه خواهید فرمود که دینه هر مرد قبل از اسلام هم صد شتر بوده که جمعا برای سیزده نفر يك هزار و سیصد شتر می‌شود. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۵۵

برگردد.

گویند: سپس مکرز بن حفص بن اخیف را پیش رسول خدا (ص) فرستادند. چون او آمد و رسول خدا (ص) او را دیدند،

فرمودند: این مرد فریب کاری است. او هم به حضور پیامبر (ص) آمد و ایشان همان گونه که به دیگران پاسخ داده بودند، به او نیز پاسخ دادند. هنگامی که مکرز پیش قریش برگشت، پاسخ پیامبر (ص) را به اطلاع آنها رساند. قریش پس از آن حلیس بن علقمه را که سالار غیر بومیان بود، به حضور پیامبر (ص) فرستادند. چون او از دور پیدا شد پیامبر (ص) فرمودند: این از قومی است که قربانی را احترام می‌گذارند و اهل عبادت و قربانی کردن هستند، قربانیها را در مقابلش قرار دهید تا آنها را ببیند، و مسلمانان قربانیها را به سوی او حرکت دادند. چون حلیس قربانیها را دید که در صحرا مشغول حرکتند و برگردن آنها قلادهٔ قربانی است و موجب شده که مو و پشم آنها بریزد و ناله می‌کنند، و مردم آنها را روی به قبله آورده و لبیک می‌گویند، و چون متوجه مردم شد که بیش از پانزده روز است که بوی خوش استعمال نکرده و خاک آلوده‌اند، در نظرش بسیار بزرگ آمد و به همین جهت بدون اینکه به حضور پیامبر (ص) برسد، برگشت و به قریش گفت:

من چیزی دیدم که بازداشتن آن از کعبه روا نیست. قربانیها را دیدم که برگردن آنها قلاده بسته شده و موهای آنها ریخته است، و آنها از قربانگاه بازداشته شده‌اند، وانگهی مردم از استعمال بوی خوش خودداری کرده‌اند و موهای خود را نسترده‌اند به امید آنکه به این خانه طواف کنند.

سوگند به خدا ما با شما در چنین مواردی هم سوگند و هم‌پیمان نیستیم، و هرگز با شما پیمان نبسته‌ایم که مردمی را که برای بزرگداشت و ادای حق خانهٔ خدا می‌آیند از وصول به آن باز-دارید، و موجب گردید که قربانی به محل خودش نرسد، اکنون هم سوگند به کسی که جان من در دست او است باید که مانع کار محمد نشوید و برای او زحمتی ایجاد نکنید، و گر نه من با همه سپاهیان غیر بومی، کنار خواهم رفت و می‌دانید که ما همه یک دل هستیم. قریش گفتند: همهٔ اینها را که می‌بینی مکر و فریبی است از محمد و یاران او، فعلا دست از ما بردار شاید بتوانیم برخی از امتیازهایی را که ما را راضی کند، به دست آوریم.

نخستین کسی که پیامبر (ص) پیش قریش فرستادند، خراش بن امیهٔ کعبی بود که بر شتر نر پیامبر (ص)، موسوم به روباه سوار شد و رفت تا به اشراف قریش بگوید که پیامبر (ص) برای چه منظوری آمده‌اند، و بگوید که ما برای عمره آمده‌ایم، و همراه ما قربانی است و می‌خواهیم بر خانه طواف کنیم و از احرام بیرون آییم و برگردیم. قریش شتر پیامبر را پی کردند و کسی که این کار را کرد عکرمهٔ بن ابی جهل بود و

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۵۶

می‌خواست خراش بن امیه را هم بکشد ولی گروهی از خویشان او که آنجا بودند مانع شدند، و قریش خراش را آزاد کردند. او با زحمت بسیار خود را به حضور پیامبر (ص) رساند و آنچه را که دیده بود به عرض رساند، و گفت: ای رسول خدا مردی بلند مرتبه تر از من را اعزام فرمای! پیامبر (ص)، عمر بن خطاب را فرا خواندند، تا پیش قریش روانه‌اش کنند، ولی او در پاسخ گفت: ای رسول خدا من می‌ترسم که قریش بکشندم، چون قریش دشمنی مرا نسبت به خود دانسته است، و در آنجا کسی از بنی عدی هم نیست که مرا حفظ کند، در عین حال اگر دوست دارید، پیش آنها می‌روم. پیامبر (ص)، چیزی نفرمودند. عمر گفت: من شما را به مردی راهنمایی می‌کنم که در مکه از من گرامی‌تر، و محترم‌تر، و پر

خویشاوند است، و او عثمان بن عفان است.

پیامبر (ص)، عثمان را فرا خوانده و فرمودند: پیش قریش برو، و به آنها خبر بده که ما برای جنگ با هیچ کس نیامده‌ایم، ما برای زیارت این خانه آمده‌ایم و حرمت آن را بزرگ می‌شمردیم و همراه خود قربانی آورده‌ایم، قربانی را می‌کشیم و باز می‌گردیم.

عثمان بیرون آمد تا به بلدح رسید و قریش را آنجا دید. قریش به او گفتند: کجا می‌خواهی بروی؟ گفت: مرا رسول خدا (ص) پیش شما فرستاده‌اند و شما را به خدا و اسلام دعوت می‌کند. خوب است که همه شما به این دین بگروید که به هر حال خداوند دین خود را ظاهر و پیامبر خود را عزیز خواهد فرمود، یا اینکه از ستیزه دست بردارید و کس دیگری غیر از شما عهده‌دار جنگ باشد، اگر دیگران بر محمد پیروز شوند همان چیزی است که شما می‌خواهید، و اگر محمد پیروز شود شما مختار خواهید بود که در آن چیزی در آید که مردم در می‌آیند، یا اینکه با خیال راحت و به طور جمعی با او جنگ کنید. توجه داشته باشید که تاکنون جنگ شما را صدمه زده و گزیدگان شما را از میان برده است. وانگهی رسول خدا به شما اطلاع می‌دهد که برای جنگ با هیچ کس نیامده است، و همانا برای انجام عمره آمده است. همراه او قربانیهای مشخص شده با قلاده است، آنها را قربانی می‌کند و باز می‌گردد. عثمان با آنها صحبت می‌کرد، و آنها می‌گفتند، آنچه گفتی شنیدیم ولی هرگز صورت نخواهد گرفت، و امکان ندارد که محمد با حالت قهر و چیرگی به مکه در آید، برگرد و به سرورت خبر بده که او بر ما وارد نخواهد شد. در این موقع ابان بن سعید بن عاص، برخاست و به عثمان خوشامد گفت و با او با محبت صحبت داشت و گفت: در خواسته خود کوتاهی مکن! و از اسبی که سوار بود به زیر آمد و عثمان را به روی زین نشانند و خود پشت سرش سوار شد، و عثمان بدین گونه وارد مکه گردید و پیش يك يك اشراف مکه مانند ابو سفیان بن حرب، و امیه بن صفوان رفت. گروهی

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۵۷

از بزرگان قریش را در بلدح و گروه را در مکه ملاقات کرد، ولی همه، خواسته‌های او را رد کردند و گفتند: هرگز امکان ندارد که محمد بر ما در آید.

عثمان گوید: سپس پیش گروهی از مردان و زنان مؤمنی که از مستضعفان بودند، رفتم و به آنها گفتم: رسول خدا (ص) به شما مزده فتح می‌دهد و می‌فرماید «برای شما چنان خواهم کرد که ایمان در مکه مخفی نماند». و می‌دیدم که مردان و زنان چنان از این حرف صیحه شوق می‌کشند که پنداشتم از شوق خواهند مرد، و پنهانی از احوال رسول خدا (ص) می‌پرسیدند، و برای آنها بسیار سخت و دشوار بود که باید مخفیانه سؤال کنند، و می‌گفتند، از سوی ما به رسول خدا سلام برسان، همان کسی که او را به حدیبیه آورده است، تواناست که او را وارد مکه کند.

مسلمانان می‌گفتند: ای رسول خدا، عثمان به خانه کعبه رسیده و مشغول طواف است.

پیامبر (ص) فرمود: گمان نمی‌کنم در حالی که ما محاصره هستیم عثمان به طواف کعبه برود.

مسلمانان گفتند: چه چیزی مانع او است، او هم اکنون به کعبه رسیده است. پیامبر (ص) فرمود:

گمان من در مورد عثمان چنین است که او تا ما طواف نکنیم طواف نخواهد کرد.

چون عثمان به حضور پیامبر (ص) بازگشت مردم به او گفتند، خوب از خانه خدا بهره‌ور گردیدی؟ عثمان گفت: نسبت به من بد گمانی کرده‌اید، اگر يك سال در مکه بودم و پیامبر (ص) در حدیبیه، هرگز طواف نمی‌کردم، قریش هم از من دعوت کردند که طواف کنم ولی من نپذیرفتم. مسلمانان گفتند: رسول خدا از همه ما داناتر و نیکو گمان‌تر است.

پیامبر (ص) دستور فرموده بودند که یاران در حدیبیه شبها پاسداری دهند. بعضی از مردان تمام شب را تا صبح پاسداری می‌دادند و گرد لشکرگاه می‌گشتند، و سه نفر از اصحاب پاسداری را به نوبت عهده‌دار بودند که عبارتند از اوس بن خولی، و عباد بن بشر، و محمد بن مسلمه. شبی از شبها محمد بن مسلمه سوار بر اسب پیامبر (ص) بود- در آن موقع عثمان در مکه بود- و قریش در آن شب پنجاه پیاده را به سرپرستی مکرز بن حفص فرستاده بودند که در اطراف لشکرگاه رسول خدا بگردند، به امید اینکه بتوانند کسی را بگیرند یا شبیخون بزنند.

محمد بن مسلمه و یارانش آنها را گرفتند، و به حضور پیامبر (ص) آوردند. عثمان سه شب در مکه مانده بود که قریش را به اسلام فرا خواند، و بعضی از مردان مسلمین هم با اجازه پیامبر (ص) وارد مکه شده بودند تا از خویشاوندان خود خبر بگیرند. به پیامبر (ص) خبر رسید که عثمان و یارانش کشته شده‌اند، و این همان موقعی بود که پیامبر (ص) مسلمانان را برای تجدید بیعت فرا خوانده بودند. به قریش هم خبر رسیده بود که گروهی از یاران ایشان در دست

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۵۸

مسلمانان زندانی شده‌اند. جمعی از قریش حرکت کردند و نزدیک سپاه پیامبر (ص) آمدند و شروع به تیراندازی و پرتاب سنگ کردند. مسلمانان در آنجا هم گروهی دیگر از مشرکان را اسیر گرفتند.

پس از آن قریش، سهیل بن عمرو، و حویطب بن عبد العزی، و مکرز بن حفص را به حضور پیامبر (ص) فرستادند، و در آن روز پیامبر (ص) آهنگ منازل بنی مازن بن نجار فرموده بود، و آنها هم همگی در یکی از نواحی حدیبیه فرود آمده بودند.

ام عماره در این مورد می‌گوید: فرستادگان، میان پیامبر (ص) و قریش در رفت و آمد بودند و در آن روز پیامبر (ص) از منازل ما عبور می‌فرمود. من پنداشتم که کاری دارند و در همان موقع به ایشان خبر رسیده بود که عثمان بن عفان کشته شده است. رسول خدا بر روی بارهای ما نشست، و فرمود: خداوند مرا امر فرموده است به بیعت کردن. گوید: مردم دسته دسته می‌آمدند و بر روی فرش و اثاث ما با آن حضرت بیعت می‌کردند و چندان جمع شدند که تمام وسایل ما را لگد کردند. همسر ام عماره غزیه بن عمرو است. ام عماره گوید: در آن روز مردم با رسول خدا (ص) بیعت کردند، گویی هم اکنون می‌بینم که مسلمانان اسلحه برداشته‌اند. پیامبر (ص) و ما عده کمی بودیم که به منظور عمره بیرون آمده بودیم. من شوهرم غزیه بن عمرو را دیدم که شمشیر بسته است، این بود که برخاستم و چوبی را که سایبان بود برداشتم و به دست گرفتم و کاردی هم همراه داشتم که به کمرم بسته بودم، و گفتم اگر دشمنی به من نزدیک شد، امیدوارم که بکشمش. پیامبر (ص) در آن روز با مردم بیعت می‌فرمود، و عمر بن خطاب دست آن حضرت را گرفته بود و رسول خدا با مردم بیعت می‌کرد برای اینکه نگریزند. و بعضیها هم گویند که رسول خدا با آنها بیعت می‌کرد که تا حد مرگ پایدار باشند. و گفته شده: نخستین کسی که بیعت کرد، سنان بن ابی سنان بن محسن بود که گفت: ای رسول خدا من با تو بیعت می‌کنم

به آنچه که تو نیت فرمایی و بخواهی. و رسول خدا با مردم بیعت که می فرمود، می گفت:

مانند بیعت سنان بن ابی سنان. مسلمانانی که پیش خانواده خود به مکه رفته بودند، ده نفر از مهاجران بودند که عبارتند از: کرز بن جابر فهري، عبد الله بن سهیل بن عمرو، عیاش بن ابی ربیع، هشام بن عاص بن وائل، حاطب بن ابی بلتعہ، ابو حاطب بن عمرو بن عبد شمس، عبد الله بن حذافه، ابو الروم بن عمیر، عمیر بن وهب جمحی، عبد الله بن ابی امیة بن وهب که همپیمان سهیل در قبیله بنی اسد بن عبد العزی بود.

چون سهیل بن عمرو به نمایندگی پیش رسول خدا آمد، آن حضرت فرمود: کار قریش آسان است. سهیل بن عمرو به پیامبر (ص) گفت: کسانی که بخواهند با تو جنگ کنند،

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۵۹

کارشان مورد تأیید خردمندان و دور اندیشان ما نیست، بلکه ما جنگ را خوش نمی داریم مخصوصاً وقتی از تصمیم شما مطلع شدیم که از آن اطلاعی نداشتیم، به هر حال پافشاری در جنگ خواسته سفلگان ماست. اکنون هم که یاران ما را در دو نوبت اسیر گرفته‌ای آزاد کن و پیش ما بفرست. پیامبر (ص) فرمود: من آنها را نمی فرستم تا اصحاب مرا بفرستید. سهیل گفت: انصاف دادی. سهیل بن عمرو، و حویطب بن عبد العزی، و مکرز بن حفص، شتیم بن عبد مناف تیمی را پیش قریش فرستادند، و پیام دادند که شما گروهی از اصحاب محمد را زندانی کرده‌اید و حال آنکه میان شما و ایشان خویشاوندی است، مبدا ایشان را بکشید که ما این کار را خوش نمی داریم، و محمد هم از آزاد کردن یاران شما خودداری می کند تا اینکه اصحابش را آزاد کنید، و در این کار به راستی انصاف داده است، و شما می دانید که محمد یاران شما را آزاد خواهد کرد.

قریش اصحاب پیامبر (ص) را که پیش ایشان اسیر بودند، به حضور پیامبر فرستادند و آنها یازده نفر بودند. پیامبر (ص) نیز اصحاب ایشان را که دفعه اول و دوم اسیر کرده بودند، آزاد فرمود. از جمله کسانی که در دفعه اول اسیر شده بود عمرو بن ابی سفیان بود.

پیامبر (ص)، در آن روز با مردم زیر درخت سبز و خرمی بیعت فرمود و بنا به اراده خداوند، رسول خدا (ص) به جارچی خود فرمان داد تا جار بزند که: روح القدس بر رسول خدا نازل شده و دستور بیعت داده است، بنابراین به نام خدا بیرون آید و بیعت کنید.

ابن عمر گوید: من همراه پدرم بیرون آمدم و او برای بیعت جار می زد، و چون از جار زدن فارغ شد مرا به حضور پیامبر (ص) فرستاد و پیام داد که من مردم را آگاه کردم. گوید: من برگشتم و دیدم که رسول خدا (ص) مشغول بیعت با مردم است و برای بار دوم بیعت کردم.

عبد الله گوید: به عمر گفتم که برگردد، و او پس از اتمام جار زدن به حضور پیامبر (ص) آمد و در حالی که دست آن حضرت را گرفته بود بیعت کرد.

چون نمایندگان قریش، سهیل بن عمرو، و حویطب بن عبد العزی و کسانی که همراه او بودند، و جاسوسان قریش شتاب و سرعت مردم را برای بیعت و آمادگی ایشان را برای جنگ دیدند، ترس آنها بیشتر شد و برای صلح عجله کردند.

چون عثمان برگشت، پیامبر (ص) او را کنار همان درخت آوردند و او بیعت کرد. پیش از آن هم به هنگامی که رسول خدا (ص) با مردم بیعت می فرمود، اظهار می داشتند: عثمان برای انجام مأموریتی در راه خدا و رسول او رفته است و من برای او بیعت می کنم، و با دست راست خود به دست چپ خود زده بودند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۶۰

واقعی گوید: جابر بن سلیم، از قول صفوان بن عثمان برایم نقل کرد: قریش کسی نزد عبد الله بن ابی فرستادند که اگر دوست داری می توانی داخل مکه شوی و برگرد کعبه طواف کنی. در آن موقع پسر او هم نشسته بود و به پدرش گفت: بابا جان، تو را به خدا ما را در همه جا بی آبرو مکن، چطور می خواهی خانه را طواف کنی در حالی که رسول خدا (ص) طواف نکرده باشد؟ ابن ابی دعوت قریش را نپذیرفت و گفت: من تا رسول خدا طواف نکرده باشد طواف نمی کنم. چون این پیام به اطلاع پیامبر (ص) رسید خوشحال شدند.

حویطب بن عبد العزی، و سهیل بن عمرو، و مکرز بن حفص پیش قریش برگشتند و به آنها خبر دادند که چگونه شاهد سرعت یاران پیامبر برای بیعت با آن حضرت بوده اند و اینکه چگونه تسلیم نظر رسول خدا بودند. خردمندان قریش گفتند، هیچ چیزی بهتر از آن نیست که با محمد مصالحه کنیم که امسال را برگردد و سال آینده مراجعت کند و سه روز اقامت کند، و قربانیهایش را بکشد و باز گردد، و در سرزمین ما اقامت کند، بدون اینکه به شهر درآید. همگی بر این کار اتفاق کردند، و پس از آنکه همه قریش در مورد صلح و ترک جنگ موافقت کردند، بر این کار اتفاق کردند، و پس از آنکه همه قریش در مورد صلح و ترک جنگ موافقت کردند، باز هم سهیل بن عمرو، و حویطب بن عبد العزی، و مکرز بن حفص را فرستادند و به سهیل گفتند: پیش محمد برو و با او صلح کن، و در صلح این موضوع قید شود که امسال حق ورود به مکه را ندارد. به خدا سوگند ممکن نیست که اعراب بگویند تو با قهر و چیرگی بر ما وارد شده ای. سهیل بن عمرو به حضور پیامبر (ص) آمد و همینکه پیامبر او را دید، فرمود: قریش تصمیم به صلح گرفته اند. پیامبر (ص) شروع به صحبت فرمود، و گفتار طولانی شد و مطالب یک دیگر را رد کردند و گاه صداها بلند می شد و گاه فروکش می کرد.

یعقوب بن محمد، با اسناد خود از قول ام عماره برایم نقل کرد که گفته است: من در آن روز رسول خدا را دیدم که چهار زانو نشسته اند، و عباد بن بشر، و سلمة بن اسلم بن حریش در حالی که سراپا پوشیده در آهن بودند، بالای سر آن حضرت ایستاده بودند که ناگاه صدای سهیل بن عمرو بلندتر از حد معمول شد. آن دو بر او بانگ زدند که در محضر رسول خدا آهسته صحبت کن! و سهیل بر روی دو زانوی خود نشسته و صدایش را بلند کرده بود، گویی هم - اکنون هم به شکاف لب او که دندانهایش دیده می شد می نگریم، و مسلمانان برگرد رسول خدا (ص) نشسته بودند.

گوید: چون صلح کردند و فقط نوشتن صلحنامه باقی مانده بود، عمر پیش رسول خدا (ص) از جای برجست و گفت: ای رسول خدا آیا ما مسلمان نیستیم؟ رسول خدا (ص) فرمود:

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۶۱

آری مسلمانیم. عمر گفت: پس چرا در دین خود اظهار خواری و کوچکی کنیم؟ پیامبر (ص) فرمود: من بنده و فرستاده

خدایم و هرگز با فرمان او مخالفت نمی‌کنم و او هم هرگز مرا تباه نخواهد کرد.

عمر پیش ابو بکر رفت و گفت: مگر ما مسلمان نیستیم؟ او گفت: چرا. عمر گفت: پس چرا در دین خود اظهار فروتنی و کوچکی کنیم؟ ابو بکر گفت: فرمان رسول خدا را اطاعت کن، من گواهی می‌دهم که او رسول خداست و حق همان چیزی است که او فرمان می‌دهد، و ما هرگز با فرمان خدا مخالفت نمی‌کنیم، و خدا هرگز رسولش را تباه نمی‌کند. ولی عمر از این موضوع سخت ناراحت بود و مرتب به رسول خدا اعتراض می‌کرد و می‌گفت: چرا باید چنین کنیم و در دین خود تحمل خواری نماییم؟ و پیامبر (ص) هم می‌فرمود: من رسول خدایم و او هرگز مرا تباه نمی‌فرماید. و عمر همچنان پاسخ پیامبر (ص) را می‌داد.

گوید: ابو عبیده جراح بانگ زد و گفت: ای پسر خطاب مگر نمی‌شنوی که پیامبر (ص) چه می‌گویند؟ از شیطان به خدا پناه ببر و اندیشه خود را باطل بدان.

عمر گوید: از شرمساری شروع به گفتن «اعوذ بالله من الشیطان الرجیم» کردم و هرگز گرفتاری مثل آن روز به من نرسیده بود، و همواره روزه مستحبی می‌گیرم و صدقه می‌دهم، از ترس گرفتاری که در آن روز گفتم. ابن عباس گوید: عمر هنگام خلافت خود این داستان را برایم گفت و اظهار داشت: چنان شك و تردیدی برایم حاصل شد که از آغاز مسلمانی خود تا آن روز گرفتارش نشده بودم، و اگر در آن روز گروهی را می‌یافتم که به آن واسطه از مسلمانی دست بر می‌داشتند، من هم دست بر می‌داشتم. ولی خداوند تبارک و تعالی سرانجام آن را خیر و رهنمونی قرار داد، و رسول خدا (ص) دانای تر بود. ابو سعید خدری هم گوید: روزی پیش عمر بن خطاب نشسته بودم، خودش این داستان را برایم گفت و اضافه کرد: در آن روز گرفتار شك و تردید شدم، و پاسخ پیامبر (ص) را چنان دادم که هیچگاه آن چنان نگفته بودم، من به كفارة آنچه که در آن روز کردم، بردگان زیادی آزاد کردم و مدت‌ها روزه مستحبی گرفتم، و در عین حال بسیاری از مواقع در خلوت و تنهایی آن موضوع به خاطر می‌آید و مهمترین ناراحتی من است. خدا را شکر که عاقبت را ختم به خیر فرمود، بنابراین شایسته است که بندگان گاهی رأی خود را باطل بدانند. به خدا قسم در آن روز چنان شکی به دل من آمده بود که با خود گفتم، اگر صد نفر هم رأی می‌بودیم، هرگز تسلیم این صلح نمی‌شدیم.

چون صلح برقرار شد، در اثر آن عده زیادی مسلمان شدند و شمار ایشان بیشتر از شمار

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۶۲

مسلمانانی بود که از آغاز دعوت پیامبر (ص)، تا آن روز مسلمان شده بودند. در واقع برای اسلام فتحی بزرگتر از صلح حدیبیه نبوده است در حالی که اصحاب رسول خدا غالباً این صلح را خوش نمی‌داشتند، زیرا آنها وقتی از مکه بیرون آمده بودند. به واسطه خواب پیامبر (ص) که در آن دیده بودند که سر خود را تراشیده، و وارد کعبه شده و کلید آن را گرفته و در عرفات همراه مردم وقوف فرمودند، هیچ شك و تردیدی در فتح و پیروز خود نداشتند. به این جهت همینکه مسلمانان صلح را دیدند سخن به شك و تردید افتادند و نزدیک بود گمراه و هلاک شوند. در همان حال که مردم در این افکار بودند، صلح صورت گرفت، ولی هنوز صلحنامه نوشته نشده بود. در این هنگام ابو جندل پسر سهیل بن عمرو (این مرد مسلمان بوده است) در حالی که زنجیر به پایش بود، با شمشیر کشیده از پایین مکه خود را به حضور پیامبر (ص) رساند،

و آن حضرت مشغول نوشتن صلحنامه با سهیل بن عمرو بودند. سهیل سرش را بلند کرد و دید پسرش ابو جندل آنجاست، لذا برخاست و با شاخه پرخاری به چهره او زد و یقه‌اش را گرفت. ابو جندل فریادی بلند کشید و گفت: ای مسلمانان آیا باید من به مشرکان تسلیم شوم که مرا در مورد دین و آیینم گرفتار سازند و شکنجه دهند؟ این مسأله هم موجب بیشتر شدن اندوه مسلمانان شد و شروع به گریه کردند.

گوید: حویطب بن عبد العزی به مکرز بن حفص می‌گفت: من هیچ قومی را نسبت به کسانی که در آیین ایشان در می‌آیند، مهرباتر از اصحاب محمد ندیده‌ام که این همه نسبت به یک دیگر محبت داشته باشند! و این را هم به تو بگویم که از امروز به بعد دیگر نمی‌توانی از محمد انصاف ببینی، او حتماً با قهر و چیرگی وارد مکه خواهد شد. مکرز گفت: من هم همین عقیده را دارم. سهیل به پیامبر (ص) گفت: این اولین مرود از مفاد صلحنامه است، باید ابو جندل را به من برگردانید. پیامبر (ص) فرمود: هنوز صلحنامه را ننوشته‌ام. سهیل گفت:

به خدا من چیزی نخواهم نوشت تا اینکه او را برگردانی و به من تسلیم کنی. پیامبر (ص)، او را برگرداند، ولی با سهیل صحبت فرمود که پسر را رها کند و سهیل این موضوع را نپذیرفت.

مکرز بن حفص و حویطب گفتند: ای محمد، ما به خاطر تو ابو جندل را در پناه خود می‌گیریم، و او را وارد خیمه‌ای کردند و پناه دادند، و پدرش هم دست از سرش برداشت. آنگاه رسول خدا (ص) به صدای بلند فرمودند: ای ابو جندل شکبیا باش و به حساب خدا بگذار. خداوند متعال بزودی برای تو و همراهانت گشایشی فراهم خواهد کرد. ما با این قوم صلحی نوشتیم و آنها و ما پیمانهایی را عهده‌دار شدیم، و به هر حال ما مکر و فریبی نمی‌کنیم. باز عمر، به حضور رسول خدا (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا مگر تو فرستاده خدا نیستی؟ فرمود: چرا. گفت: مگر ما

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۶۳

بر حق نیستیم؟ فرمود: چرا. گفت: مرگ دشمن ما بر باطل نیست؟ فرمود: چرا. گفت: پس در این صورت چرا در دین خود متحمل خواری شویم؟ رسول خدا (ص) فرمود: من رسول خدایم، هرگز از فرمان او سرپیچی نمی‌کنم و او هم هیچگاه مرا تباه نمی‌فرماید. عمر به راه افتاد و پیش ابو بکر رفت و به او هم همین حرفها را زد. ابو بکر گفت: محمد (ص) رسول خداست، هیچگاه از فرمان او سرپیچی نمی‌کند و خداوند هم هرگز او را تباه نخواهد فرمود، ای عمر از این افکار درگذر! عمر گوید: من پیش ابو جندل رفتم و کنار او حرکت می‌کردم، و سهیل بن عمرو او را به شدت می‌راند. من به ابو جندل گفتم: صبر کن آنها همگی مشرکند، و خون ایشان مثل خون سگ بی‌ارزش است، پدرت یک نفر است تو هم یک نفری، بعلاوه تو شمشیر هم داری! گوید:

امیدوار بودم که بعد از این حرف ابو جندل شمشیر بکشد و پدرش را بزند ولی او دریغ کرد. عمر به ابو جندل گفت: انسان در راه خدا ممکن است پدر خود را هم بکشد، و به خدا قسم اگر ما به پدران خود دسترسی می‌داشتیم آنها را در راه خدا می‌کشتیم، وانگهی مردی در برابر مردی! گوید: در این هنگام ابو جندل به عمر گفت: چرا تو او را نمی‌کشی؟ عمر گفت: پیامبر (ص) مرا از کشتن او و غیر او منع فرموده است. ابو جندل گفت: تو برای اطاعت از فرمان رسول خدا شایسته‌تر از من نیستی.

عمر و گروهی که با او بودند، به خدمت رسول خدا (ص) رسیدند، و گفتند ای رسول خدا، مگر نگفته بودی که بزودی وارد مسجد الحرام خواهی شد و کلید کعبه را خواهی گرفت، و همراه دیگران در عرفات وقوف خواهی کرد؟ و حال آنکه نه قربانیهای ما به خانه رسید، و نه خودمان.

پیامبر (ص) فرمود: آیا گفتم که در این سفرتان؟ عمر گفت: نه. رسول خدا (ص) فرمود: شما بزودی وارد مسجد الحرام خواهید شد، و من کلید کعبه را خواهم گرفت، و من و شما سر خود را در مکه خواهیم تراشید، و با کسانی که به عرفات می‌روند، به آنجا خواهیم رفت. آنگاه رسول خدا (ص) رو به عمر کرده و چنین فرمودند: آیا روز احد را فراموش کرده‌اید که می‌گریختید و به پشت سر خودتان نگاه نمی‌کردید و من از پی، شما را فرا می‌خواندم؟ آیا روز احزاب را فراموش کرده‌اید که دشمن از بالای مدینه و پایین آن به شما حمله کردند، و چشمها تیره شد، و جانها به گلوگاهها رسید؟ آیا فلان روز را فراموش کرده‌اید؟ و همچنین موارد دیگری را تذکر داد و فرمود: فراموش کرده‌اید؟ مسلمانان گفتند: ای رسول خدا، خدا و رسولش راست می‌گویند، ما در آنچه تو اندیشیده‌ای نیندیشیده‌ایم، و تو به خدا و فرمان او از ما داناتری.

چون در سال عمرة القضا، پیامبر (ص) وارد مکه شد و سر خود را تراشید، خطاب به آنها

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۶۴

فرمود: این همان چیزی است که به شما وعده داده بودم. و چون روز فتح مکه فرا رسید و رسول خدا کلید کعبه را گرفت، فرمود: عمر بن خطاب را پیش من فراخوانید. و فرمود: این وعده‌ای که به شما داده بودم. و چون در مراسم حجة الوداع در عرفات وقوف کردند به عمر فرمودند: این وعده‌ای که به شما داده بودم. در این هنگام عمر گفت: ای رسول خدا هیچ فتحی در اسلام مهمتر از صلح حدیبیه نیست.

ابو بکر صدیق در این مورد می‌گفت: هیچ فتحی در اسلام بزرگتر از فتح حدیبیه نبوده است، ولی مردم در آن روز کوتاه فکر بودند و از آنچه که میان محمد (ص) و پروردگارش بود آگاه نبودند، و همواره بندگان عجله می‌کنند، و خداوند متعال مثل بندگان عجله نمی‌کند، تا آنکه امور آن چنان که اراده فرموده انجام شود. من در سفر حجة الوداع که سهیل بن عمرو هم به حج آمده بود، او را دیدم که نزدیک کشتارگاه ایستاده و شتر قربانی خود را نزدیک آن حضرت آورد، و پیامبر (ص) به دست خود قربانی او را کشتند. و چون پیامبر (ص) کسی را خواستند که سر ایشان را بتراشد دیدم که سهیل بن عمرو از موهای پیامبر بر می‌دارد و بر چشم خود می‌نهد، و بیاد می‌آوردم که در روز حدیبیه حاضر نشد که در صلحنامه «بسم الله الرحمن الرحيم» نوشته شود، و اجازه نداد که عنوان «رسول الله» برای پیامبر (ص) برای پیامبر (ص) نوشته شود، خدا را ستایش کردم که او را به اسلام هدایت فرمود. درودها و برکات خدا بر پیامبر رحمت باد که به وسیله او ما را هدایت فرمود و از هلاک و نابودی رهایی بخشید.

چون پس از مذاکرات مفصل میان رسول خدا (ص) و سهیل بن عمرو، قرار بر نوشتن صلحنامه شد، دوات و کاغذ را آوردند و پیامبر (ص) مردی را برای نوشتن فرا خواند و گویند اوس بن خولی بود. سهیل گفت: صلحنامه را کسی غیر از پسر عمویت علی (ع) یا عثمان بن عفان نباید بنویسد. پیامبر (ص)، به علی (ع)، دستور دادند تا صلحنامه را بنویسد، و گفتند:

بنویس «بسم الله الرحمن الرحيم». سهیل گفت: من رحمن را نمی‌شناسم، آن طوری که ما می‌نویسیم بنویس، بنویس «باسمك اللهم». مسلمانان از این موضوع تنگدل شدند و گفتند:

خداوند رحمن است. و گفتند: غیر از کلمه «رحمن» چیزی ننویس. سهیل گفت: در این صورت من نسبت به هیچ چیز موافقتی نخواهم کرد. رسول خدا (ص) فرمودند: بنویس «باسمك اللهم»، این صلحنامه‌ای است که رسول خدا، با شرایط آن صلح می‌کند. سهیل گفت:

اگر من تو را رسول خدا می‌دانستم با تو مخالفتی نمی‌کردم و از تو پیروی می‌کردم، چرا از اسم خود و اسم پدرت که محمد بن عبد الله است روی گردانی؟ مسلمانان از این موضوع بیشتر از اول ناراحت شدند و صداها بلند شد، و گروهی از اصحاب بپا خاستند و گفتند: چیزی جز

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۶۵

«محمد رسول الله» ننویس.

ابن ابی سبره با اسناد خود از قول واقد بن عمرو برایم نقل کرد که گفته است: اسید بن حضیر و سعد بن عباده دست نویسند را گفته و می‌گفتند: چیزی جز «محمد رسول الله» ننویس، در غیر این صورت شمشیر میان ما خواهد بود! چرا باید نسبت به دین خود این باج را بدهیم؟ و رسول خدا (ص) آنها را آرام می‌فرمود و با دست به آنها اشاره می‌کرد که ساکت باشید! حویطب بن عبد العزی از کار ایشان تعجب کرده و به مکرز بن حفص گفت: من قومی را با احتیاط تر از ایشان در مورد دین ندیده‌ام. پیامبر (ص)، خطاب به نویسندگانش گفتند: بنویس «باسمك اللهم». و در مورد سهیل بن عمرو که از اقرار و نگارش کلمه رحمن خودداری کرد این آیه نازل شد: **قُلْ ادْعُوا اللَّهَ أَوْ ادْعُوا الرَّحْمَنَ أَيًّا مَا تَدْعُوا فَلَهُ الْأَسْمَاءُ الْحُسْنَىٰ** ۱۷: ۱۱۰ [۱] - بگو، بخوانید خدای را به اسم الله یا به نام رحمن، به هر نام که بخوانید، مر او راست نامهای نیکو. پیامبر (ص) گفت: من محمد پسر عبد الله هستم، و دستور دادند بنویس! و نویسندگانش چنین نوشت «باسمك اللهم»، این پیمان صلحی است که محمد بن عبد الله و سهیل بن عمرو بسته‌اند، و صلح کردند که جنگ تا ده سال متوقف باشد، و در آن مدت مردم در امان باشند و مزاحم یک دیگر نباشند، و نسبت به یک دیگر خیانت نکنند و سرقت و غارتی انجام ندهند، و کاری به یک دیگر نداشته باشند، هر کس دوست داشته باشد که به آیین و پیمان محمد در آید آزاد باشد، و هر کس مایل باشد به آیین و پیمان قریش در آید آزاد باشد، هر کس از قریش که بدون اجازه ولی خود پیش محمد بیاید او را برگرداند، و اگر کسی از اصحاب محمد به قریش پناهنده شود، او را برنگردانند، و محمد امسال را برگردد و سال آینده همراه یاران خود باز گردد، و فقط سه روز اقامت کند، و هیچ گونه اسلحه‌ای جز همان مقدار که برای مسافر ضروری است همراه نیاورد، و باید که شمشیرها در غلاف باشد». این عهدنامه مورد شهادت ابو بکر بن ابی قحافه، عمر بن خطاب، عبد الرحمن بن عوف، سعد بن ابی وقاص، عثمان بن عفان، ابو عبیده بن جراح، محمد بن مسلمه، حویطب بن عبد العزی، و مکرز بن حفص بن اخیف، قرار گرفته است. اسامی گواهان را بالای عهدنامه نوشته بودند.

چون عهدنامه نوشته شد، سهیل بن عمرو گفت: باید پیش من باشد. و رسول خدا (ص) فرمود: نه، پیش من باقی می‌ماند. و نسخه دیگری نوشتند که پیامبر (ص)، نسخه اول و سهیل بن عمرو نسخه دوم را گرفتند، و نسخه دوم در دست سهیل

بود. در این هنگام قبیله

[۱] سورة ۱۷، بخشی از آیه ۱۱۰.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۶۶

خزاعه بپا خاستند و گفتند: ما به آیین و پیمان محمد (ص) می پیوندیم، و ما با خویشاوندان خود هم عقیده ایم. قبیله بنی بکر هم گفتند: ما، هم عقیده قریش هستیم و در این مورد از طرف افراد دیگر قبیله هم، نمایندگی داریم. حویطب بن عبد العزی به سهیل گفت: دایبهای تو در ستیزه پیشدستی کردند و این دشمنی خود را از ما پنهان می داشتند، به همین جهت هم داخل در دین و پیمان محمد شدند. سهیل گفت: اینها هم مانند دیگران هستند. مگر خویشاوندان نزدیک و پاره های تن ما به آیین محمد در نیامده اند؟ مردمی هستند که برای خود راهی برگزیده اند، چه می توانیم بکنیم؟ حویطب گفت:

باید بنی بکر را که همپیمانهای ما هستند، علیه خزاعه یاری دهیم. سهیل گفت: مبادا این حرف را بنی بکر را که همپیمانها ما هستند، علیه خزاعه یاری دهیم. سهیل گفت: مبادا این حرف را بنی بکر از تو بشنوند، که آنها مردم شومی هستند و ممکن است به جان خزاعه بیفتند و محمد به خاطر همپیمانهایش خشمگین شود و پیمانی را که میان ما و او است، بشکند. حویطب گفت:

در همه حال دایبهای خودت را می پایی و رعایت می کنی! سهیل گفت: تو خیال می کنی که دایبهای من برایم عزیزتر از بنی بکرند؟ در حالی که به خدا قسم هر کاری که قریش بکند، من هم انجام می دهم، و اگر آنها بنی بکر را علیه خزاعه یاری دهند، من هم یک نفر از قریش هستم، وانگهی، بنی بکر از لحاظ تقدم در نسبت به من نزدیک ترند، هر چند خزاعه دایبهای من باشند، در عین حال تو خودت می دانی که موضوع بنی بکر در همه موارد و از جمله در روز عکاظ نسبت به ما خوب نبوده است.

گویند، چون پیامبر (ص) از صلحنامه فراغت یافت و سهیل بن عمرو و یارانش رفتند، به اصحاب خود فرمود: برخیزید قربانیهای خود را بکشید و سرهایتان را بتراشید! ولی هیچ کس فرمان را اجابت نکرد. پیامبر (ص)، این دستور را سه مرتبه تکرار فرمود ولی حتی یک نفر هم دستور را اجرا نکرد. پیامبر (ص)، به خیمه ام سلمه همسر خود که در این سفر همراهش بود برگشت و در حالی که سخت خشمگین بود، دراز کشید. ام سلمه چند بار گفت: ای رسول خدا شما را چه می شود؟ چرا پاسخ مرا نمی دهید؟ فرمود: جای شگفتی است! من چند بار به مردم گفتم قربانیهای خود را بکشید و سرهایتان را بتراشید و از احرام خارج شوید، ولی هیچ کس از ایشان اطاعت نکرد و پاسخ هم نداد، در حالی که گفتار مرا می شنیدند و به صورتم نگاه می کردند. ام سلمه گوید، گفتم: ای رسول خدا، برخیز و خودت قربانیت را بکش، بدون شك مردم از شما پیروی خواهند کرد. گوید: پیامبر (ص) جامه خود را از زیر بغل راست خود رد کردند و به شانه چپ پیچیدند و کاردی به دست گرفتند و قربانیهای خود راهی کردند. گویی هم اکنون دارم می بینم که با کارد آهنگ ضربه زدن به گلوگاه شتران را کرده و صدای خویش را

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۶۷

بلند کرده و می‌گوید: بسم الله و الله اکبر. چون مردم آن حضرت را به این حال دیدند برای قربانی کردن هجوم آوردند، و چنان ازدحامی کردند که ترسیدم بعضیها باعث زحمت بعضی دیگر شوند.

یعقوب بن محمد، با اسناد خود از ام عماره برایم نقل کرد که گفت: گویی هم اکنون به رسول خدا (ص) می‌نگرم که جامه خود را بر دوش بسته و کارد در دست دارد و قربانیها را می‌کشد.

مالك بن انس، از ابی زبیر، از جابر برایم نقل کرد که گفت: رسول خدا (ص) در قربانی کردن، اصحاب خود را شریک کرده و هر شتر را از طرف هفت نفر قربانی کرد. تعداد شتران قربانی آن حضرت هفتاد شتر بود. شتر نر ابو جهل را پیامبر (ص) در روز جنگ بدر به غنیمت گرفته بود و مسلمانان با آن شتر در بسیاری از جنگها شرکت کرده بودند و همراه رمة پیامبر (ص) بود که عیینة بن حصن به آن رمة حمله کرده بود، و بعد هم در رمة پیامبر در ذی الجدر بود که عرنیون به آن حمله کرده بودند، و شتر ابو جهل شتری گزیده و مهری [۱] بود که همراه دیگر شتران قربانی می‌چرید، و پیش از اینکه به صلح برسند، گریخت و بدون توقف یک سره تا خانه ابو جهل رفت و قریش آن را شناختند. عمرو بن عنمة سلمی در پی آن شتر آمد، و گروهی از سفلگان مکه از تسلیم آن به عمرو بن عنمة خودداری کردند، ولی سهیل بن عمرو گفت: شتر را به او بدهید. قریش حاضر شدند در مقابل آن صد ناقه بپردازند، اما پیامبر (ص) فرمود: اگر این شتر را برای قربانی معین نکرده بودم، موافقت می‌کردم. و همان شتر را هم از طرف هفت نفر کشتند که ابو بکر و عمر هم جزء آن هفت نفر بودند.

ابن مسیب گوید: تعداد شتران قربانی هفتاد، و شمار مسلمانان هفتصد بود، و هر شتر را از طرف ده نفر کشتند. قول اول که تعداد مسلمانان را یک هزار و ششصد می‌گوید در نظر ما صحیح تر است. گوید: طلحة بن عبید الله، عبد الرحمن و عثمان بن عفان هم شترانی را که برای قربانی از مدینه با خود آورده بودند، قربان کردند. خیمه‌ها و لشکرگاه رسول خدا (ص) خارج از حرم بود، ولی آن حضرت نمازهای خود را در منطقه حرم می‌گزاردند. در آن روز گروهی نه چندان زیاد از فقرا به حضور پیامبر (ص) آمدند و از گوشت قربانی خواستند، و پیامبر از گوشتهای قربانی و پوستها به آنها عطا فرمود. ام کرز کعبیه گوید: من هم در روز حدیبیه هنگامی که رسول خدا (ص) قربانیها را می‌کشتند، برای گرفتن گوشت آنجا آمدم، و شنیدم که

[۱] مهرة بن حیدان قبیله‌ای از عرب است که شتر مهری منتسب به آنان است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۶۸

می‌فرمود: در قبال هر مرد معادل دو میش هم سن و سال و در قبال هر زن یک میش. و مسلمانان هم در آن روز از گوشتهای قربانی خوردند و به بینوایانی هم که آمده بودند، بخشیدند، و پیامبر (ص)، بیست شتر را همراه مردی از قبیله اسلم فرستادند تا کنار مروه بکشد و او چنان کرد و گوشت را تقسیم کرد.

یعقوب بن محمد با اسناد خود از ام عماره برایم نقل کرد که گفت: من نگاه می‌کردم و رسول خدا هنگامی که از کشتن

قربانی آسوده شد، وارد خیمه‌ای شدند که از چرم سرخرنگ برایش درست کرده بودند. سلمانی آنجا بود و سرش را تراشید، و همان طور که نگاه می‌کردم، دیدم که پیامبر (ص) سر خود را از خیمه بیرون آورد و فرمود: خداوند کسانی را که سر می‌تراشند رحمت فرماید. گفتند: ای رسول خدا، خداوند آنها را هم که موی خود را کوتاه می‌کنند بیامرزد. و آن حضرت سه مرتبه فرمود: کسانی را که سر می‌تراشند و بعد فرمود و آنهايي که را که کوتاه می‌کنند.

ابراهیم بن یزید، از ابی زبیر، از جابر برایم نقل کرد که گفت: هنگامی که پیامبر (ص) سرش را می‌تراشید، نگاه کردم و دیدم که موهای خود را بالای درخت سبزی که نزدیک بود تکان دادند. امّ عماره گوید: مردم شروع به برداشتن موها از بالای درخت کردند و میان خود تقسیم می‌کردند. من هم خود را با زحمت رساندم و چند تار موی گرفتم. این تارهای موی تا هنگام مرگ امّ عماره پیش او بود، و برای بیماران آب روی آن می‌ریختند و می‌خوردند. گوید، گروهی از مردم سر تراشیدند و گروهی دیگر تقصیر کردند (گرفتن ناخن و کوتاه کردن مقداری مو). امّ سلمه همسر رسول خدا (ص) گوید: من در آن روز اطراف موهای خود را کوتاه کردم. امّ عماره هم گوید: من با قیچی که همراه خود داشتم، قسمتی از موهایم را کوتاه کردم.

خراش بن هنیذ از قول پدرش برایم نقل کرد که: خراش بن امیه سر پیامبر را تراشید.

گویند: پیامبر (ص)، پانزده شانزده روز در حدیبیه اقامت فرمود، و هم گفته‌اند بیست شب طول کشید. چون رسول خدا (ص)، از حدیبیه مراجعه کرد، نخست در مرّ الظهران و سپس در عسفان فرود آمد، و آنجا زاد و توشه مسلمانان اندک شد و مردم از گرسنگی به رسول خدا (ص) شکایت بردند و هنوز چند شتری همراه مردم باقی مانده بود. گفتند: ای رسول خدا، اجازه بدهید آنها را بکشیم و از گوشت و چربی آن استفاده کنیم، و از پوستش کفش بسازیم. پیامبر (ص) به آنها اجازه داد، ولی چون این خبر به عمر رسید، پیش رسول خدا (ص) آمد و گفت:

ای رسول خدا، این کار را مکن. اگر چند حیوان باقی بماند، برای خود مردم بهتر است، شما خوراکیهای مردم را بخواه، و برای آنان دعا فرما. رسول خدا (ص) دستور فرمودند تا سفره‌ها را

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۶۹

بگستردند، و جارچی فریاد کشید: هر کس هر مقدار خوراک برایش باقی مانده است در آن بریزد. ابو شریح کعبی گوید: من اشخاصی را دیدم که فقط يك خرما آوردند، و یا مثنی آرد و سویق [۱]، و بیشتر مردم چیزی نیاوردند، و آنچه که جمع شد، بسیار اندک بود. چون خوراکیها جمع شد و دیگر چیزی باقی نماند، رسول خدا (ص) کنار سفره رفت و دعای برکت خواند، آنگاه فرمود: کیسه‌های خود را نزدیک بیاورید! و مردم کیسه‌های خود را آوردند. ابو شریح گوید: من آنجا بودم، مردها می‌آمدند و هر مقدار خوراک می‌خواستند بر می‌داشتند، حتی بعضیها آن قدر بر می‌داشتند که جایی برای حمل آن نداشتند.

سپس پیامبر (ص) فرمان کوچ صادر کرد، و چون حرکت کردند، با آنکه تابستان بود باران فراوانی بارید. پیامبر (ص)، فرود آمدند و مسلمانان هم همراه آن حضرت فرود آمده و آب نوشیدند. سپس پیامبر (ص) برخاستند و خطبه‌ای ایراد کردند. سه نفر آمدند که دو نفرشان با پیامبر (ص) نشستند، یکی از آنان از رفتار خود احساس شرم کرد و خداوند هم به

او لطف فرمود، دیگری توبه کرد و خداوند توبه‌اش را پذیرفت، و سومی از رسول خدا (ص) روی برگرداند و خدا هم از او روی برگرداند.

معاذ بن محمد، از شعبه خدمتگزار ابن عباس، و او از ابن عباس، و او از عمر بن خطاب برایم نقل کرد: هنگام بازگشت پیامبر (ص) از حدیبیه همراه آن حضرت راه می‌رفتم، از پیامبر (ص) سؤالی کردم ولی ایشان پاسخی ندادند، دوباره و سه باره سؤال کردم باز هم پاسخی ندادند، با خود گفتم ای عمر، مادرت به عزایت بگرید، سه مرتبه از رسول خدا سؤال کردی و پاسخی نگرفتی. گوید: شتر خود را حرکت دادم و از همه مردم پیشی گرفتم، و می‌ترسیدم که در مورد رفتار من در حدیبیه و اینکه صلح را دوست نداشتم آیه‌ای نازل شود. همچنانکه غمگین و ناراحت پیشاپیش مردم حرکت می‌کردم، ناگاه جارچی فریاد کشید «عمر بن خطاب»، و چنان وحشتی در دل من افتاد که خدا می‌داند، و حرکت کردم و به حضور رسول خدا (ص) رسیدم و سلام دادم. رسول خدا (ص) با چهره‌ای خندان سلام مرا پاسخ دادند و فرمودند: سوره‌ی بر من نازل شد که برای من بهتر است از هر چه که خورشید بر آن طلوع می‌کند، و دیدم که چنین تلاوت می‌فرماید: **إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا ۴۸: ۱ [۲]** که خداوند در این سوره پیامبر را به مغفرت و آمرزش مژده داده است، و اینکه نعمت و یاری خود را بر او تمام خواهد کرد، و هم در مورد کسانی که از

[۱] سوبق، آرد آمیخته به روغن و تف داده که گاهی خرما هم به آن می‌افزایند. - م.

[۲] سوره ۴۸، آیه ۱.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۷۰

فرمان خداوند پیروی می‌کنند، و نفاق منافقان، مطالبی بیان شده بود، و خداوند متعال در این - باره ده آیه نازل فرموده است.

مجمع بن یعقوب، از قول پدرش، از مجمع بن جاریه برایم نقل کرد که، می‌گفته است:

هنگام بازگشت از حدیبیه در ضحان متوجه شدم که مردم می‌روند، و می‌گویند: به رسول خدا وحی شده است. من هم شروع به دویدن کردم و چون به حضور پیامبر (ص) رسیدیم دیدیم که چنین تلاوت می‌فرماید: **إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا ۴۸: ۱** و چون جبرئیل این آیات را فرود آورد، گفت:

ای رسول خدا بر تو فرخنده باد، و پس از اینکه جبرئیل به رسول شاد باش گفت، مسلمانان هم به ایشان شاد باش گفتند. از جمله آیاتی که در حدیبیه نازل شده است این آیات است: **إِنَّا فَتَحْنَا لَكَ فَتْحًا مُّبِينًا ۴۸: ۱**، گوید: منظور این است که داوری آشکاری برایت فراهم آوریم، و مقصود از فتح، قریش و پیمان ایشان است که بزرگترین فتح بود. **لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ ۴۸: ۲**، گوید:

مقصود اموری است که مربوط به قبل از بعثت است و هم امور بعد از آن. و هم گفته‌اند که منظور امور پیش از مرگ است و تا هنگامی که رسول خدا (ص) رحلت فرمود. **وَيُتِمَّ نِعْمَتَهُ عَلَيْكَ، ۴۸: ۲** که مقصود از نعمت در اینجا صلح قریش است. **وَيَهْدِيكَ صِرَاطًا مُسْتَقِيمًا، ۴۸: ۲** گوید: منظور از صراط مستقیم حق است. **وَيَنْصُرَكَ اللَّهُ نَصْرًا عَظِيمًا ۴۸: ۳**، و مقصود آن

است که پیروز شوی و شرکی باقی نماند. هو الذی انزل السکینه فی قلوب المؤمنین، که مراد از سکینه حالت آرامش و طمانینه است. لیزدادوا ایمانا مع ایمانهم، ۴:۴۸ که مقصود حالت تصدیق و یقین است. وَلِلَّهِ جُنُودُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ، ۴:۴۸ و برای خداست سپاههای آسمانها و زمین. لیدخل المؤمنین و المؤمنات جنات تجری من تحتها الأنهار خالدین فیها و یکفر عنهم سیئاتهم و کان ذلك عند الله فوزا عظیما، ۴:۴۸ منظور از سیات گناهی است که مرتکب شده‌اید، و خود این آمرزش گناهان بزرگترین مایه رستگاری است. و یعذب المنافقین و المنافقات و المشرکین و المشرکات الظانین بالله ظن السوء علیهم دائرة السوء ... ۴:۴۸ [۱] ۶، این آیه در مورد کسانی است که پیامبر (ص) در راه مکه و مدینه بر آنها گذشت، که از قبایل مزینه، و جهینه، و بنی بکر بودند، و ایشان را دعوت فرمود که همراه او به حدیبیه بیایند و بهانه آوردند، و گفتند که گرفتار زن و بچه و اموال خود هستند، و گمانهای باطل و آرزوهای بد داشتند، و می‌گفتند: محمد همراه این عده اندک به سوی قومی که خونخواه هستند حرکت می‌کند، و از حرکت با رسول خدا خودداری کردند. اِنَّا ارسلناک شاهدا و مبشرا و نذیرا لتؤمنوا بالله ورسوله و تعزروه و توفروه و تسبحوه بکرة و اصیلا. ۴:۴۸ - ۸ [۲] منظور این است که

[۱] سوره ۴۸، آیات ۱ تا ۶.

[۲] سوره ۴۸، آیه ۸ و ۹.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۷۱

رسول خدا گواه بر ایشان است، و آنان را به بهشت مرزده دهنده و از دوزخ بیم دهنده است، و یاری دهدش و گرامی داریش و برای خدا صبحگاهان و شامگاه نماز بگزارید. ان الذین یبایعونک انما یبایعون الله ید الله فوق ایدیهم ۴۸: ۱۰، اشاره است به هنگامی که پیامبر (ص) دعوت فرمود که زیر درخت با او بیعت کنند، و این را بیعت رضوان هم می‌نامند، و در آن روز مردم با رسول خدا بیعت کردند که نگریزند و هم گفته‌اند که تا پای جان بیعت کردند. فمن نکث فانما ینکث علی نفسه، می‌گوید: هر کس بیعت و عهدی را که با رسول خدا بسته است تغییر دهد و دگرگون سازد، بر خود ستم روا داشته است، و هر کس که به آن وفادار بماند برایش بهشت است.

سَیَقُولُ لَكَ الْمُخَلَّفُونَ مِنَ الْأَعْرَابِ شَغَلْنَا أَمْوَالَنَا وَ أَهْلُونَا فَاسْتَغْفِرْ لَنَا یَقُولُونَ بِالسَّيِّئَاتِ مَا لَيْسَ فِي قُلُوبِهِمْ. ۴۸: ۱۱ [۱] گویند: اشاره به کسانی است که پیامبر (ص) بر آنها عبور فرمود، و ایشان را به حرکت برانگیخت، و در آغاز کار از ایشان یاری و کمک خواست، ولی آنها گفتند گرفتار زن و فرزند و کار خود هستند، و چون پیامبر (ص) به سلامت به مدینه بازگشت، آنها به حضورش آمدند و گفتند: از اینکه خودداری کردیم و همراه شما نیامدیم، برایمان طلب آمرزش فرمای. و حال آنکه ایشان به زبانهایشان چیزی می‌گویند که در دلشان نیست، و چه برای آنها استغفار بکنی و چه نکنی بر ایشان یکسان است. بَلْ ظَنَنْتُمْ أَنْ لَنْ یَنْقَلِبَ الرَّسُولُ وَ الْمُؤْمِنُونَ إِلَى أَهْلِیهِمْ أَبَدًا ۴۸: ۱۲، تا آنجا که می‌فرماید: و کتتم قوما بورا، منظور اشاره به گفتار همان گروهی است که چون پیامبر (ص) بر ایشان گذشت، گفتند: محمد با عده کمی به سوی جماعتی خونخواه و آماده برای جنگ می‌رود، و او سلاح و ساز و برگی ندارد، و به همین جهت هم از حرکت با آن حضرت خودداری کردند.

و زَيْنَ ذَلِكَ فِي قُلُوبِكُمْ ۴۸: ۱۲، منظور این است که با وجود آنکه یقین داشتند، و منظور از «قوما بورا» یعنی نابودشونده. سَيَقُولُ الْمُخَلَّفُونَ إِذَا انطَلَقْتُمْ إِلَىٰ مَغَانِمَ لَتَأْخُذُوهَا ۴۸: ۱۵ ... [۲]، این هم اشاره به همانهایی است که از همراهی و حرکت با رسول خدا (ص) برای حدیبیه خودداری کردند، و اعراب قبایل مزینه و جهینه و بکر بودند که چون پیامبر (ص) قصد حرکت به خیبر فرمود، گفتند ما هم از شما پیروی می‌کنیم. در صورتی که خداوند می‌فرماید يُرِيدُونَ أَن يُبَدِّلُوا كَلَامَ اللَّهِ ۴۸: ۱۵، یعنی آنچه خدا مقدر کرده است این است که پیروی نکنند و منظور از کلام خدا یعنی تقدیر و قضای الهی. قُلْ لِلْمُخَلَّفِينَ مِنَ الْأَعْرَابِ سِتْرَةٌ إِلَىٰ قَوْمِ أُولِي الْأَرْحَامِ ۴۸: ۱۶، گوید: منظور از مخلفین همانها هستند که از شرکت در عمره حدیبیه خودداری کردند، و منظور از قوم که در آیه

[۱] سوره ۴۸، بخشی از آیه ۱۱.

[۲] سوره ۴۸، بخشی از آیه ۱۵.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۷۲

آمده است ایرانیان یا رومیان و یا قبیله هوازن است، و هم گفته‌اند: بنی حنیفه‌اند که با آنها جنگ یمامه پیش آمد. تُقَاتِلُونَهُمْ أَوْ يُسَلِّمُونَ فَإِنَّ تَطِيعُوا يُؤْتِكُمُ اللَّهُ أَجْرًا حَسَنًا وَإِنْ تَوَلَّوْا كَمَا تَوَلَّيْتُمْ مِنْ قَبْلُ يُعَذِّبْكُمْ عَذَابًا أَلِيمًا ۴۸: ۱۶ [۱]، گوید: منظور این است که اگر از شرکت در آن سرباز بزنید، همچنانکه از شرکت در حدیبیه خودداری کردید، شما را عذابی دردناک خواهد کرد. لَيْسَ عَلَى الْأَعْمَىٰ حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْأَعْرَجِ حَرَجٌ وَلَا عَلَى الْمَرِيضِ حَرَجٌ. ۴۸: ۱۷ گویند: چون آیه ۵۸ سوره نور نازل شد، مردم اشخاص کور و شل و بیماران را هم مشمول آن دانستند، و این آیه در آن مورد نازل شده است. و هم گویند که این آیه در مورد جنگ است.

محمد و معمر، از قول زهری برایم نقل کردند که، می‌گفته است: از سعید بن مسیب شنیدم که می‌گفت: این آیه در مورد گروهی از مسلمانان نازل شده است که چون به جنگ می‌رفتند کلیدهای منازل خود را به افراد زمین گیر می‌دادند، و این آیه دلیل بر رخصت و اجازه‌ای است که خداوند متعال به آنها داده است. لَقَدْ رَضِيَ اللَّهُ عَنِ الْمُؤْمِنِينَ إِذْ يُبَايِعُونَكَ تَحْتَ الشَّجَرَةِ ... ۴۸: ۱۸ - [۲] گوید: منظور از درخت، درخت بزرگی است که در ریگزارهای آنجا روئیده بود. فَعَلِمَ مَا فِي قُلُوبِهِمْ فَأَنْزَلَ السَّكِينَةَ عَلَيْهِمْ وَأَثَابَهُمْ فَتْحًا قَرِيبًا ۴۸: ۱۸ - منظور این است که صدق نیت آنها را خداوند می‌دانست و برای ایشان طمانینه و آرامش را که بیعت رضوان است بر آنها فرو فرستاد، و پاداش داد ایشان را فتحی نزدیک که مقصود صلح قریش است. و مَغَانِمَ كَثِيرَةً يَأْخُذُونَهَا ۴۸: ۱۹ - منظور غنیمتهایی است که تا روز قیامت به دست مسلمانان خواهد رسید. و در آیه بعد که می‌فرماید فَعَجَّلَ لَكُمْ هَذِهِ ۴۸: ۲۰ - منظور فتح خیبر است. وَكَفَّ أَيْدِيَ النَّاسِ عَنْكُمْ ۴۸: ۲۰ - و بازداشت دستهای مردمان را از شما. گوید: منظور، کسانی از مشرکانند که دور و بر لشکر پیامبر (ص) می‌گردیدند به امید اینکه گروهی از اصحاب را غافلگیر سازند، و حال آنکه مسلمانان موفق شدند ایشان را اسیر کنند. وَلِتَكُونَ آيَةً لِّلْمُؤْمِنِينَ ۴۸: ۲۰ - منظور این است که صلح قریش که بدون شمشیر و خونریزی صورت گرفت مایه عبرت است و این خود فتح بزرگی بود. و آخری لم تقدروا عليها - غنایم دیگری که به آنها دست نیافتید. گوید: منظور ایران و روم و بنا بر قولی مکه

است. و لَوْ فَاتَلَكُمُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَوَلَّوْا الْأَدْبَارَ ثُمَّ لَا يَجِدُونَ وَلِيًّا وَلَا نَصِيرًا ۴۸: ۲۲ [۳] - منظور این است که، اگر قریش با شما جنگ می‌کردند منهزم می‌شدند و آنگاه نه از طرف خداوند برای آنها حفاظت و نگهداری بود، و

[۱] سوره ۴۸، آیه ۱۶.

[۲] سوره ۴۸، بخشی از آیه ۱۸.

[۳] سوره ۴۸، آیه ۲۲.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۷۳

نه از طرف اعراب کسی ایشان را یاری می‌کرد. سنة الله التي قد خلت من قبل و لن تجد لسنة الله تبديلا- [۱] منظور از سنت الهی قضا و تقدیر خداوندی است در مورد پیروزی و غلبه فرستادگان و پیامبرانش. و هو الذی کف ایدیهم عنکم و ایدیکم عنهم ببطن مکه من بعد ان اظفرکم علیهم ...- [۲] گوید: اصحاب رسول خدا (ص) گروهی از مشرکان را در حدیبیه اسیر گرفته بودند و گروهی از مسلمانان در مکه زندانی بودند، و خداوند هر دو طرف را از کشتن اسیران باز داشت و این پیروزی بود. هم الذین کفروا و صدوکم عن المسجد الحرام و الهدی معکوا ان یبلغ محله ...- [۳] منظور این است که قربانیها به مکه نرسید و در واقع در حدیبیه متوقف شد. و لولا رجال مؤمنون و نساء مؤمنات لم تعلموهم ان تطوهم فتصیبکم منهم معرفة بغیر علم لیدخل الله فی رحمته من یشاء لو تزیلوا لعذبنا الذین کفروا منهم عذابا ایما- گوید: منظور گروهی از زنان و مردان مستضعف در مکه‌اند، که اگر سپاه اسلام وارد مکه می‌شد و بدون آنکه آنها را بشناسند، می‌کشتند، گرفتار بلایی بزرگ می‌شدند. زیرا گروهی مسلمان را بدون اینکه آنها را بشناسند، می‌کشتند، و اگر آنها از پیش کفار مکه می‌توانستند بیرون بیایند، ما کافران را شکنجه دردناکی می‌دادیم، و شما را با شمشیر بر آنها چیره می‌کردیم. اذ جعل الذین کفروا فی قلوبهم الحمیة حمیة الجاهلیة ...- [۴] این آیه اشاره است به مسأله خودداری سهیل بن عمرو از نوشتن «بسم الله الرحمن الرحیم» و «محمد رسول الله» در عهدنامه. فانزل الله سکینته علی رسوله و علی المؤمنین و الزمهم کلمة التقوی و كانوا احق بها و اهلها ۴۸: ۲۶- منظور از کلمة تقوی در این آیه (لا اله الا الله) است که مسلمانان به مراتب از کفار شایسته‌تر و سزاوارتر برای آن هستند. لقد صدق الله رسوله الرویا بالحق لتدخلن المسجد الحرام ۴۸: ۲۷ ... فجعل من دون ذلك فتحا قریبا. ۴۸: ۲۷ [۵] منظور از فتح قریب همان صلح حدیبیه است. سپس در عمره القضا پیامبر (ص) وارد مکه شدند و سر خود را تراشیدند، و گروهی هم همراه آن حضرت سر تراشیدند، و گروهی دیگر ناخن گرفتند یا موی خود را کوتاه کردند، و بعد در سفر حج خود در کمال ایمنی و بدون اینکه از کسی غیر خداوند بترسند، وارد مکه شدند. محمد رسول الله و الذین معه اشداء علی الکفار رحماء بینهم تراهم رکعا سجدا یتتغون فضلا من الله و رضوانا ... ۴۸: ۲۹ [۶]- منظور این است که مسلمانان را با رکوع و

[۱] سوره ۴۸، آیه ۲۳.

[۲] سوره ۴۸، آیه ۲۴.

[۳] سوره ۴۸، آیه ۲۵

[۴] سوره ۴۷۸، آیه ۲۶.

[۵] سوره ۴۸، آیه ۲۷.

[۶] سوره ۴۸، آیه ۲۹.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۷۴

سجود خود فضل و رضوان الهی را می جویند و بر چهره ایشان اثر تواضع و خشوع پیدا است.

مَثَلُهُمْ فِي التَّوْرَةِ وَمَثَلُهُمْ فِي الْإِنْجِيلِ كَزَرْعٍ أَخْرَجَ شَطْأَهُ فَآزَرَهُ فَاسْتَغْلَظَ فَاسْتَوَىٰ عَلَىٰ سُوقِهِ يُعْجِبُ الزُّرَّاعَ ۚ ۴۸: ۲۹ [۱] - یعنی مثل اصحاب رسول خدا (ص) در انجیل هم همچین است که نخست اندک بودند، سپس بیشتر شدند و افزونی یافتند و در برخورد خشمگین و شدید گردیدند. و در آیه ۱۹ - سوره حدید می فرماید وَالَّذِينَ آمَنُوا بِاللَّهِ وَرَسُولِهِ أُولَٰئِكَ هُمُ الصَّادِقُونَ ۵۷: ۱۹ - گوید: منظور کسانی هستند که ایمان آورده اند و رسولان الهی ایمان آنها را تصدیق می کنند. و در آیه ۳۱ سوره رعد می فرماید وَلَا يَزَالُ الَّذِينَ كَفَرُوا تُصِيبُهُم بِمَا صَنَعُوا قَارِعَةٌ ۱۳: ۳۱ - و مقصود این است که هیچ فتحی در اسلام بزرگتر از صلح حدیبیه نبوده است.

گوید: جنگ میان مردم مانع گفتگو شده بود و بدون تردید اگر برخوردی پیش می آمد، همراه با کشتار بود، ولی چون صلح پیش آمد، جنگ آرام گرفت و مردم نسبت به یک دیگر احساس امنیت کردند. و با هر کس که فکر و اندیشه ای داشت چون درباره اسلام صحبت می کردند، مسلمان می شد. چنانکه در فاصله این صلح بسیاری از بزرگان مشرکان که همواره در شرک و جنگ با اسلام پایدار بودند، از قبیل عمر و عاص، خالد بن ولید و نظایر ایشان مسلمان شدند. این صلح مدت بیست و دو ماه ادامه یافت و سپس مشرکان عهد شکنی کردند، و در این مدت گروه زیادتری از آغاز اسلام تا آن زمان مسلمان شدند و اسلام در سراسر عربستان آشکار گردید.

چون پیامبر (ص)، از حدیبیه به مدینه مراجعت فرمود، ابو بصیر که مسلمان بود - او همان عتبه بن اسید بن جاریه و همپیمان بنی زهره است - با پای پیاده از قبیل خود گریخت و به مدینه آمد. اخنس بن شریق و ازهر بن عبد عوف زهری نامه ای برای رسول خدا (ص) نوشتند و خنیس بن جابر را که از بنی عامر بن لوی بود با پرداخت یک شتر اجیر کردند تا نامه را به حضور پیامبر (ص) ببرد، و شتری هم تهیه دیدند که خنیس بر آن سوار شود. خدمتکار خنیس که نامش کوثر بود با او همراه شد. اخنس بن شریق، و ازهر بن عبد عوف در نامه ای که نوشته بودند از مسأله صلح یاد آوری، و تقاضا کرده بودند که ابو بصیر را مسترد کنند.

آن دو، سه روز پس از اینکه ابو بصیر به مدینه رسیده بود، وارد مدینه شدند. خنیس گفت:

آن دو، سه روز پس از اینکه ابو بصیر به مدینه رسیده بود، وارد مدینه شدند. خنیس گفت:

ای محمد، برایت نامه ای آورده ام. پیامبر (ص) ابی بن کعب را فرا خواندند و او نامه را خواند.

در آن نامه نوشته بودند: تو خود به شرایط صلح آشنایی و می دانی که هر یک از اصحاب ما که

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۷۵

پیش تو بیایند باید آنها را برگردانی. بنابر این دوست ما را به ما برگردان. پیامبر (ص)، به ابو بصیر دستور فرمودند که همراه آن دو برگردد و او را به آن دو نفر مسترد فرمود. ابو بصیر گفت: ای رسول خدا، مرا به مشرکان پس می‌دهی تا مرا به خاطر آیینم شکنجه کنند؟ پیامبر (ص) فرمودند: ای ابو بصیر، تو خودت می‌دانی که ما با این قوم چه عهد و پیمانی بسته‌ایم، و شایسته نیست که ما در دین خود مکر و غدیری انجام دهیم، خداوند متعال برای تو و دیگر مسلمانانی که همراه تو هستند، گشایش و راه نجاتی فراهم خواهد فرمود. ابو بصیر گفت: ای رسول خدا، مرا به مشرکان پس می‌دهی؟ پیامبر (ص) فرمودند: ای ابو بصیر همراه ایشان برو که خداوند بزودی برای تو راه نجاتی فراهم می‌فرماید. و او را به آن دو سپرد. و ابو بصیر همراه آن دو بیرون رفت.

مسلمانان به ابو بصیر آهسته می‌گفتند: مژده باد تو را، زیرا بدون تردید خداوند برای تو راه نجاتی قرار داده است، و گاه يك مرد بهتر از هزار مرد است، و او را تشویق می‌کردند که آن دو نفر را از بین ببرد.

آن سه نفر بیرون رفتند و هنگام نماز ظهر به ذوالحلیفه رسیدند. ابو بصیر وارد مسجد ذوالحلیفه شد و بر طبق حکم نماز مسافر، دو رکعت نماز ظهر خواند، و خوراك خود را که مقداری خرما بود و با خود آورده بود، برداشت و کنار دیوار مسجد نشست و مشغول نهار خوردن شد، و به دو نفری که همراهش بودند گفت: نزدیک بیاید و از این خوراك بخورید. گفتند: ما راه به خوراك تو نیازی نیست. ابو بصیر گفت: ولی اگر شما مرا دعوت می‌کردید، می‌پذیرفتم و همراه شما غذا می‌خوردم. آن دو شرمسار شدند و پیش آمدند و از خرماي او خوردند و سفره خودشان را هم گشودند که در آن مقداری نان بود و هر سه با يك دیگر غذا خوردند، و ابو بصیر با آن دو بنای رفاقت گذاشت. مرد عامری شمشیر خود را بر سنگی که به دیوار بود آویخته بود. ابو بصیر به او گفت: ای برادر بنی عامری، نام تو چیست؟ گفت: خنیس.

پرسید: فرزند کیستی؟ گفت: جابر. ابو بصیر گفت: آیا این شمشیر تو تیز است؟ گفت: آری.

گفت: اگر دلت می‌خواهد بده ببینم. خود خنیس که از ابو بصیر به شمشیر نزدیکتر بود، شمشیر را به او داد. ابو بصیر دسته شمشیر را به دست گرفت و حال آنکه خنیس بن شریق غلاف آن را در دست داشت. ابو بصیر چنان ضربتی با شمشیر به خنیس زد که بر جای سرد شد، و کوثر به سوی مدینه گریخت. ابو بصیر هم او را تعقیب می‌کرد، ولی نتوانست به او برسد و کوثر قبل از ابو بصیر به مدینه رسید. ابو بصیر گوید: به خدا قسم اگر او را هم گیر می‌آوردم مثل دوستش می‌کشتم و او را روانه راه او می‌کردم.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۷۶

گوید: همچنان که پیامبر (ص) بعد از نماز عصر همراه اصحاب خود نشسته بود ناگاه کوثر پیدا شد که به شدت می‌دوید. پیامبر (ص) فرمود: این مرد سراسیمه و وحشت زده است. و او آمد تا به کنار پیامبر رسید. رسول خدا (ص) فرمود: ای بر تو، چه خبر است، تو را چه می‌شود؟ گفت: رفیق شما رفیق مرا کشت، و من از دست او گریختم چیزی هم نمانده بود که مرا بکشد. چیزی که موجب شده بود ابو بصیر عقب بماند حمل اثاثیه و سلاح آنها و شترشان بود.

هنوز پیامبر (ص) از جای خود حرکت نفرموده بود که ابو بصیر هم بر در مسجد ظاهر شد و شتر را بست و در حالی که شمشیر مرد عامری را بسته بود، وارد مسجد شد، و کنار رسول خدا (ص) ایستاد و گفت: شما به عهد خود وفا فرمودید، و خداوند چیزی بر عهده شما باقی نگذاشت و مرا هم تسلیم دشمن کردید. من هم از اینکه دین خود را از دست بدهم دفاع کردم و نخواستم حق را تکذیب کنم. پیامبر (ص) فرمودند: این پدر سوخته اگر مردانی همراهش بودند موجب برانگیخته شدن جنگ می‌شد. ابو بصیر که جامه‌ها و شمشیر و شتر خنیس بن جابر را با خود آورده بود به رسول خدا (ص) گفت خمس این را بردارید. حضرت فرمودند: اگر من خمس این مال را بردارم تصور خواهند کرد که به عهد و پیمان وفا نکرده‌ام، ولی تو جامه و سلاح او را هر کار می‌خواهی بکن. آنگاه پیامبر (ص) به کوثر گفتند: تو همراه او پیش دوستان خود برگرد. کوثر گفت: ای محمد، جان من برایم ارزش دارد، من تاب و توان درگیری با او را ندارم. پیامبر (ص) به ابو بصیر فرمودند: هر جا می‌خواهی برو! و او از مدینه بیرون رفت تا به منطقه عیص [۱] رسید و در ساحل دریا که مسیر حرکت کاروانهای قریش به شام بود، فرود آمد.

ابو بصیر گوید: من از مدینه بیرون آمدم در حالی که تمام زاد و توشه من يك مشت خرما بود که آنرا در سه روز خوردم، بعدها به کنار دریا می‌آمدم و از ماهیهایی که دریا آنها را بیرون انداخته بود، تغذیه می‌کردم. چون گفتار پیامبر (ص) که در مورد ابو بصیر فرموده بودند «این مرد اگر افرادی گردش جمع شوند آتش جنگ را فروخته خواهد کرد» به اطلاع مسلمانانی که در مکه بودند رسید، شروع به پیوستن به او کردند. کسی که این گفتار پیامبر (ص) را برای مسلمانان مکه نوشت عمر بن خطاب بود. چون نامه عمر به مسلمانان رسید و به آنها خبر داده بود که ابو بصیر کنار دریا زندگی می‌کند و در راه کاروانهای قریش قرار دارد، مسلمانان مکه یکی یکی پیش ابو بصیر می‌رفتند و حدود هفتاد نفر نزد او جمع شدند. آنها بر قریش سخت گرفتند و به هر يك از آنها که دست می‌یافتند

[۱] عیص، نام آبی است در دیار بنی سلیم و نام کوهی از کوههای مدینه - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۷۷

می‌کشتندش، و هر کاروانی که از آنجا عبور می‌کرد راهش را می‌بستند، به طوری که قریش را به ستوه آوردند. کاروانی از قریش که همراه آنها سی شتر بود و آهنگ شام داشت مورد هجوم ایشان قرار گرفت و این آخرین حمله آنها بود. غنیمتی که به هر يك از مسلمانان رسید، معادل سی دینار بود. یکی از مسلمانان پیشنهاد کرد که خمس این غنایم را برای پیامبر (ص) بفرستند.

ابو بصیر گفت: رسول خدا نخواهد پذیرفت، من هم لباس و اسلحه خنیس را بردم و نپذیرفتند، و فرمودند «اگر چنین کنم به عهد و پیمان خود با آنها عمل نکرده‌ام».

این گروه ابو بصیر را امیر خود قرار دادند و او با آنها نماز می‌گزارد و فرائض اسلامی را اقامه می‌کرد، و آنها همگی نسبت به او شنوا و فرمان بردار بودند. چون خبر کشته شدن خنیس عامری به وسیله ابو بصیر به اطلاع سهیل بن عمرو رسید بر او بسیار گران آمد و گفت: به خدا قسم ما با محمد چنین صلح نکرده بودیم. قریش گفتند: محمد از این کار تبرئه است،

فرستاده شما در راه به وسیله ابو بصیر کشته شده است و این کار چه ارتباطی به محمد دارد؟ سهیل گفت: آری به خدا قسم دانستم که محمد به عهد خود وفا کرده است و گرفتاری ما به واسطه خامی فرستادگان ما بوده است. گوید: سهیل به کعبه تکیه کرد و گفت: به خدا سوگند پشت خود را از کعبه بر نمی دارم تا اینکه خون بهای خنیس پرداخت شود. ابو سفیان گفت: این کمال سفاهت است. به خدا قسم هرگز قریش خون بهای او را نمی پردازد، زیرا او را بنی زهره فرستاده اند. سهیل گفت: آری راست می گویی، خون بهای او فقط بر عهده بنی زهره است و هیو گروه دیگری از مردم غیر از ایشان نباید عهده دار پرداخت آن گردد، زیرا قاتل از ایشان است و آنها از هر کس به پرداخت آن مستحق ترند. اخنس بن شریق گفت: به خدا سوگند ما خون بهای او را پرداخت نمی کنیم، نه ما او را کشته ایم و نه به کشته شدنش امر کرده ایم. مردی که دینش غیر دین ما و پیرو محمد است او را کشته است. بنابر این به سراغ محمد بفرستید تا خون بها را بپردازد. ابو سفیان گفت: هرگز چنین نیست، نه خون بها و نه غرامتی متوجه محمد است. او از این اتهام بری است و بر عهده او بیش از آنچه کرده است نیست او ابو بصیر را در اختیار دو فرستاده شما قرار داده است. اخنس گفت: به هر حال اگر همه قریش دیه او را بپردازند، بنی زهره هم که خاندانی از قریشند، همراه ایشان در پرداخت سهم خود شرکت خواهند کرد، ولی اگر قریش دیه پرداخت نکند ما هم حتما خون بهایی پرداخت خواهیم کرد.

قریش و بنی زهره تا هنگام فتح مکه و ورود رسول خدا (ص) به آن دیار خون بهای خنیس را نپرداختند. موهب بن ریاح، در مورد صحبت سهیل بن عمرو درباره بنی زهره و اینکه ایشان باید خون -

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۷۸

بهای خنیس را بپردازند، این ابیات را سروده است:

از قول سهیل مطلبی به اطلاع من رسید که به اصطلاح مرا بیدار کند و حال آنکه من خواب نبوده ام.

اگر از من سرزنش و عتاب را می خواهی، چقدر میان من و تو فاصله است هرگز در پیشامدهای سخت و آنگاه که نیزه ها فرو می آیند مرا ناتوان نیافته ای.

من به واسطه عزت قوم خود با همه بزرگان برابرم و برتر، قوم من میان همه مردم پیشروتر هستند.

این اشعار را عبد الله بن ابی عبیده برایم خواند و از مشایخ خود شنیدم که آنها را تأیید می کردند.

چون از ابو بصیر به قریش رسید آنچه رسید، قریش مردی را همراه نامه ای به حضور رسول خدا (ص) فرستادند و در آن نامه مطالبی در مورد خویشان خود پرسیده بودند، و هم اظهار داشته بودند که ما را به ابو بصیر و یاران او نیازی نیست. این بود که پیامبر (ص) هم نامه ای به ابو بصیر مرقوم فرمودند که همراه یاران خود به مدینه برود، از قضا این نامه هنگامی به دست ابو بصیر رسید که در حال مرگ بود. در عین حال شروع به خواندن نامه کرد و در حالی که نامه در دستش بود، درگذشت. یاران او بر او نماز گزارند و همانجا دفنش کردند، و بر گور او مسجدی ساختند، سپس آهنگ مدینه کردند. ایشان هفتاد مرد بودند که ولید بن مغیره هم با آنها بود. چون وارد ریگزارهای مدینه شدند، از اسب به زیر افتاد و انگشتش قطع شد. او در همان حال که محل زخم را می بست این بیت را می خواند:

توانگشتی هستی که در راه خدا خون آلود شدی و در راه خدا این چیز مهمی نیست که دیده ای [۱] ولید بن مغیره

به مدینه آمد و آنجا درگذشت. ام سلمه همسر رسول خدا (ص) به آن حضرت گفت: اجازه بدهید تا من بر ولید گریه کرده و عزاداری کنم. پیامبر (ص) فرمود: چنین کن. ام سلمه زنان را جمع کرد و برای آنها خوراکی تهیه کرد، از جمله اشعاری که در مرثیه او خوانده و گریسته است این دو بیت است:

[۱] برای اطلاع بیشتر از این اشعار و پاسخی که به آن داده شده، به سیره، ج ۳، ص ۳۳۹ مراجعه کنید. - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۷۹

ای چشم، بر ولید بن ولید بن مغیره گریه کن، که کسی همچون او برای عشیره‌ای کافی بود ابن ابی الزناد از قول پدرش برایم روایت کرد که گفته است: چون پیامبر (ص) گریستن بر ولید را شنید فرمود: مردم ولید را دوست خود گرفته‌اند. گویند، هیچ زن قرشی را سراغ نداریم که از خانه پدر و مادر بیرون آمده و به سوی خدا هجرت کرده باشد، مگر ام کلثوم دختر عقبه بن ابی معیط. خود او چنین نقل می‌کرده است:

معمولاً به قصد مزرعه‌ای که برخی از خویشاوندانم آنجا بودند و در ناحیه تنعیم یا حصاحص قرار داشت، بیرون می‌آمدم و سه چهار روزی آنجا می‌ماندم و بعد به خانه بر می‌گشتم. پدر و مادرم با رفتن من به آنجا ممانعت نمی‌کردند و آن را مسئله‌ای عادی می‌دانستند. تا اینکه روزی از مکه بیرون آمدم و چنان وانمود کردم که می‌خواهم به همان مزرعه بروم و همینکه همراهان من برگشتند به راه افتادم تا به راه اصلی مکه به مدینه رسیدم. در این هنگام به مردی از قبیله خزاعه برخوردیم، و او به من گفت: کجا می‌خواهی بروی؟ گفتم: کاری دارم، ولی تو که هستی و چرا سوال کردی؟ گفت: مردی از خزاعه‌ام. چون نام خزاعه را آورد مطمئن شدم، چون می‌دانستم قبیله خزاعه با رسول خدا (ص) هم عهد و پیمان هستند. گفتم: من زنی از قریشم و می‌خواهم به رسول خدا ملحق شوم ولی راه را بلد نیستم. گفت: اتفاقاً ما مردمی هستیم که این راه برایمان شب و روز ندارد، من همراه تو خواهم بود تا تو را به مدینه برسانم. آنگاه شتری آورد و سوار شدم، و او پیاده حرکت می‌کرد و افسار شتر را می‌کشید و به خدا سوگند حتی يك كلمه هم با من صحبت نکرد. هر گاه که شتر را می‌خواست فاصله می‌گرفت و پس از اینکه من پیاده می‌شدم او به سراغ شتر می‌رفت و آن را بر درختی می‌بست، و خودش هم از من دورتر می‌شد و کنار درختی می‌ماند، و هنگام حرکت شتر را نزدیک من می‌آورد و فاصله می‌گرفت تا سوار شوم، آنگاه افسار شتر را می‌گرفت و حرکت می‌کرد بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند تا هنگامی که دوباره فرود می‌آمدم و همواره چنین بود تا به مدینه رسیدیم. خداوند او را بهترین پاداش عنایت فرماید.

ام کلثوم همواره می‌گفت: خزاعه بسیار قبیله خوبی است. گوید: در حالی که بر چهره خود نقابی افکنده بودم پیش ام سلمه همسر پیامبر (ص) رفتم و او مرا شناخت تا اینکه نسب خود را برایش گفتم و نقاب از چهره‌ام برداشتم. آنگاه مرا با مهربانی پذیرفت و پرسید: به سوی خدا و رسول خدا هجرت کرده‌ای؟ گفتم: آری، ولی می‌ترسم که رسول خدا همان طوری که مردانی نظیر ابو بصیر و ابو جندل بن سهیل را به مشرکان پس دادند، مرا هم تسلیم ایشان فرماید، و تو

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۸۰

ای ام سلمه می‌دانی که زنان غیر از مردانند، و خویشاوندانم در جستجوی منند. امروز هشتمین روزی است که از آنها جدا

شده‌ام. آنها یکی دو روزی حوصله می‌کنند و سپس به جستجوی من بر خواهند آمد، و اگر پیدایم نکنند سه روزه تا اینجا به سراغم خواهند آمد.

گوید: در این هنگام پیامبر (ص) پیش ام سلمه آمد و او موضوع ام کلثوم را به اطلاع آن حضرت رساند. پیامبر (ص) به او خوشامد فرمود. ام کلثوم گفت: ای رسول خدا، من برای حفظ دین خود به سوی تو گریخته‌ام، مرا حفظ فرمای و به آنها تسلیم مکن و گر نه مرا سخت شکنجه و عذاب خواهند کرد، و من طاقت شکنجه ندارم که من زن هستم و ناتوانی زنها را می‌دانی، و حال آنکه من دیدم که آن دو مرد را به مشرکان تسلیم فرمودی، هر چند یکی از آنها محفوظ ماند، ولی به هر حال من زن هستم. پیامبر (ص) فرمودند: خداوند در مورد زنها پیمان حدیبیه را شکسته، و درباره ایشان سوره «ممتحنه» را نازل فرموده است، و در این مورد فرمانی نازل فرموده است که همه را خوشنود می‌کند. پیامبر (ص)، مردانی را که گریخته و آمده بودند، به مشرکان تسلیم می‌کردند، و حال آنکه هیچیک از زنها را مسترد نفرمودند.

فردای آن روز دو برادر ام کلثوم، ولید و عماره پسران عقبه بن ابی معیط از راه رسیدند، و گفتند: ای محمد، به عهد و پیمان خود با ما وفا کن. حضرت در پاسخ آن دو فرمود: خداوند آن پیمان را در هم شکسته است. و آن دو هم برگشتند. محمد بن عبد الله، از قول زهری برایم نقل کرد که گفته است: پیش عروه بن زبیر بودم، و او در پاسخ هیند وزیر ولید بن عبد الملك نامه‌ای می‌نوشت. هیند برای عروه نامه‌ای نوشته و درباره آیه مبارکه زیر سؤال کرده بود: یا ایها الذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن ... [۱] - عروه در پاسخ او نوشت: پیامبر (ص) در حدیبیه با کفار صلح کردند و قرار گذاشتند که هر کس بدون اذن ولی خود به مسلمانان بیوندد، او را مسترد دارند. آن حضرت مردان را مسترد می‌فرمود، و چون زنان هجرت کردند، حق تعالی اجازه نفرمود که در صورت قطعیت اسلام آنها، ایشان را مسترد دارند. برخی پنداشته‌اند که ام کلثوم به واسطه رغبت به ازدواج با رسول خدا آمده است. به پیامبر دستور داده شده بود که مهریه و کابین آنها را به شوهران آنها بدهند، و در عوض اینکه ایشان باید تسلیم باشند، مسلمانان هم باید معادل مهریه را بدهند. فردای آن روز هم برادران ام کلثوم در طلب او آمدند و پیامبر (ص) از تسلیم کردن او به

[۱] سوره ۶۰، آیه ۱۰

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۸۱

آنها خودداری فرمودند. آن دو به مکه برگشتند و به قریش خبر دادند، و آنها هم در این مورد کسی را به مدینه نفرستادند و موافقت کردند که زنان مسترد نشوند. این آیات هم در این مورد نازل شده است: **وَلَيْسَ لَكُم مَّا أَنْفَقُوا ذَلِكُمْ حُكْمُ اللَّهِ يَحْكُمُ بَيْنَكُمْ وَاللَّهُ عَلِيمٌ حَكِيمٌ. وَإِنْ فَاتَكُمْ شَيْءٌ مِنْ أَزْوَاجِكُمْ إِلَى الْكُفَّارِ فَعاقِبْتُمْ فَاتُوا الَّذِينَ ذَهَبَتْ أَزْوَاجُهُمْ مِثْلَ مَا أَنْفَقُوا ... ۶۰:** [۱] ۱۱ - منظور این است که اگر زنی از مسلمانان از شوهر خود و اسلام بگریزد و به مشرکان پناهنده شود، اگر زنی از مشرکان گریخت می‌توان آن دو را معاوضه کرد. یعنی صداق زن مسلمان را پس از کسر میزان صداق زنی که گریخته است محاسبه کرد. مسلمانان به این حکم راضی شدند و مشرکان این حکم را نپذیرفتند. آنچه که بر عهده مسلمانان بود پرداخت مهریه زنانی بود که هجرت می‌کردند. در صورتی که زنی مسلمان به سوی مشرکان می‌گریخت به میزان مهریه و

مخارجی که مرد کرده بود از اموال مشرکان که در دست مسلمانان بود به او پرداخت می کردند.

واقدی گوید: ما هیچ سراغ نداریم که زنی پس از مسلمان شدن برای الحاق به مشرکان گریخته باشد، ولی فرمان و حکم خدا در این مورد چنین بود و خدا دانا و حکیم است.

وَلَا تُمْسِكُوا بِعَصَمِ الْكُوفَرِ ۶۰: ۱۰- که منظور این است: زنان غیر اهل کتاب را نگهداری نکنید. پس از نزول این آیه عمر بن خطاب زینب دختر ابی امیه را طلاق داد که معاویه بن ابو سفیان او را به همسری گرفت، و همچنین عمر دختر جوی خزاعی را هم طلاق داد که او را ابو جهم بن حذفه گرفت، عیاض بن غنم فهری هم ام حکم دختر ابو سفیان را طلاق داد و او را عبد الله بن عثمان ثقفی به همسری برگزید که برای او عبد الرحمن بن ام حکم را زاید.

جنگ خیبر [۲]

واقدی گوید: محمد بن عبد الله، و موسی بن محمد بن ابراهیم بن حارث تیمی، و عبد الله بن جعفر، و ابن ابی سبره، و ابن ابی حبیبه، و عبد الرحمن بن عبد العزیز، و محمد بن صالح، و محمد بن یحیی بن سهل، و عائذ بن یحیی، و عبد الحمید بن جعفر، و یحیی بن عبد الله بن ابی قتاده، و اسامة بن زید لثی، و ابو معشر، و معاذ بن محمد، و ابراهیم بن جعفر، و یونس و یعقوب فرزندان محمد ظفری، و یعقوب بن محمد بن ابی صعصعه، و سعید بن ابی زید بن معلی زرقی، و ربیعة بن عثمان، و محمد بن یعقوب، و عبد الله بن یزید، و عبد الملك و عبد الرحمن

[۱] سوره ۶۰، آیات ۱۰ و ۱۱.

[۲] خیبر، نام دهکده و سرزمینی در هشت منزلی مدینه در راه شام است. (معجم البلدان، ج ۳، ص ۴۹۵).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۸۲

پسران محمد بن ابی بکر، و معمر بن راشد، و اسماعیل بن ابراهیم بن عقبه، هر کدام به نقل از افرادی داستان خیبر را برایم نقل کردند. برخی گفته‌های خود را از دیگران شنیده بودند، و غیر از این گروه هم که نام بردم قسمتهایی از داستان را دیگران برایم نقل کرده‌اند، و من تمام آنچه را که برایم نقل کرده‌اند می نویسم:

گویند، پیامبر (ص) در ماه ذی حجه سال ششم از حدیبیه به مدینه مراجعت فرمود، و تمام آن ماه و محرم را در مدینه اقامت کرد، و در صفر سال هفتم، و هم گفته شده است که در آغاز ربیع الاول آن سال عازم خیبر شدند.

پیامبر (ص)، به یاران خود فرمان داد تا آماده جنگ شوند، و ایشان هم سخت کوشیدند.

همچنین، پیامبر (ص) از مسلمانان و اعراب اطراف مدینه خواستند که در جنگ شرکت کنند.

کسانی هم که در حدیبیه از شرکت در جنگ خودداری کرده بودند، به امید غنیمت، خواستند همراه آن حضرت حرکت کنند و گفتند همراه شما بیرون می آییم. در حالی که نه تنها از شرکت در حدیبیه خودداری کرده بودند، بلکه شایعه پراکنی هم می کردند. در این موقع می گفتند که خیبر مهمترین روستای حجاز از لحاظ خوراک و گوشت و اموال است، و ما حتما

همراه شما خواهیم آمد. پیامبر (ص) فرمود: اگر با من می آید فقط باید نیت شما جهاد باشد، و اگر مقصودتان غنیمت است نباید بیایید. و به همین منظور دستور فرمود جارچی جار بزند کسی که همراه ما می آید فقط باید رغبت به جهاد

داشته باشد، و کسانی که قصد غنیمت دارند، نیایند.

چون مردم برای شرکت در جنگ خیبر آماده شدند، این مسأله بر یهودیانی که در مدینه بودند و با پیامبر (ص) معاهده داشتند، گران آمد، و دانستند همینکه مسلمانان به خیبر برسند، خداوند خیبر را هم نابود خواهد فرمود، همان طور که یهود بنی قینقاع و بنی نضیر و بنی قریظه را نابود فرمود.

گوید: همینکه ما آماده حرکت شدیم، هر کس از یهودیان که طلبی از مردم مدینه داشت، اصرار در وصول آن می کرد، چنانکه ابو شحم یهودی، از عبد الله بن ابی حدرد اسلمی پنج درهم بهای جوی را که اسلمی از او خریده بود، طلب داشت و به سراغ او آمد. اسلمی به او گفت:

مهلت بده، امیدوارم به خواست خداوند وقتی برگشتم حق تو را بپردازم. زیرا خداوند عز و جل به پیامبرش وعده داده است که خیبر را در غنیمت او قرار دهد. و تو می دانی که ما در واقع به انبار خوار و بار و اموال حجاز می رویم. عبد الله بن ابی حدرد اسلمی از کسانی بود که در حدیبیه هم شرکت کرده بود. ابو شحم از روی کینه و رشک گفت: خیال کرده ای جنگ با خیبریان مثل جنگهای شما با اعراب است؟ سوگند به تورات در آنجا ده هزار جنگجو وجود دارد. اسلمی

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۸۳

گفت: ای دشمن خدا، تو ما را از دشمن می ترسانی و حال آنکه خودت در پناه و جوار ما هستی؟ به خدا قسم تو را به محضر رسول خدا خواهم برد. گوید: به پیامبر (ص) عرض کردم آیا می شنوید که این یهودی چه می گوید؟ و آنچه که ابو الشحم گفته بود برای آن حضرت نقل کرد.

پیامبر (ص) سکوت کردند و پاسخی به او ندادند. گوید: ولی من دیدم لبهای پیامبر (ص) حرکت می کند، و چیزی می گوید اما من نشنیدم. مرد یهودی گفت: ای ابو القاسم، این مرد به من ستم کرده است و خوراک مرا گرفته و بهای آن را نگاه داشته است. پیامبر (ص) به ابن ابی حدرد فرمودند: حق او را بده. ابن ابی حدرد گوید: ناچار یکی از جامه های خود را به سه درهم فروختم و بقیه را هم فراهم کردم و وام خود را پرداختم. جامه دیگری که داشتم پوشیدم و عمامه ای هم داشتم که آن را هم برای اینکه گرم باشم پیچیدم، و سلمة بن اسلم هم جامه ای به من عطا کرد، و من در حالی که فقط دو جامه داشتم همراه مسلمانان به جنگ رفتم، و خداوند به من خیر عنایت فرمود. اتفاقاً زنی را به اسارت گرفته بودم که میان او و ابو الشحم نسبتی بود و او را در مقابل دریافت مالی به ابو الشحم فروختم.

ابو عبس بن جبر به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، ما نه خرجی داریم و نه زاد و توشه و نه جامه که همراه شما بیاییم. پیامبر (ص)، يك جامه جلو باز به او لطف فرمود که آن را به هشت درهم فروخت. دو درهم را برای خوراک خود، خرما خرید، و دو درهم برای خرج خانواده اش گذاشت، و با چهار درهم دیگر بردی برای خود خرید. گوید: شبی مهتابی در راه خیبر پیامبر (ص) متوجه مردی شد که پیشاپیش آن حضرت حرکت می کرد. بر تن او بردی بود که چنان برق می زد که گویی در آفتاب است، و بر سر او هم کلاهخودی بود. پیامبر (ص) پرسیدند: این کیست؟ گفتند: او عبس بن جبر است. پیامبر (ص) فرمود: او را بگیرید! گوید: من را از جلو و پشت سر گرفتند، و من پنداشتم که درباره من قرآن نازل شده است، و شروع به توضیح دادن کردم، و گفتم کاری نکرده ام. تا اینکه پیامبر (ص) به من رسیدند و

پرسیدند: چرا پیشاپیش حرکت می کنی و با مردم راه نمی روی؟ گفتم: ناقه من تیزرو است: فرمود: آن جامه جلو بازی که به تو دادم چه شد؟ گفتم: به هشت درهم فروختم، دو درهم خرما خریدم و دو درهم برای هزینه خانواده ام گذاشتم، و با چهار درهم دیگر بردی خریدم. پیامبر (ص) لبخند زدند و فرمودند: ای ابو عبس، به خدا قسم تو و دیگر یاران فقیرت اگر سلامت باشید و کمی زنده بمانید، مال شما زیاد خواهد شد، و آنچه که برای اهل خود باقی می گذارید فراوان می شود، و پول و برده های شما زیاد می شود و این به سود شما نیست. ابو عبس گوید: به خدا قسم همچنان بود که رسول خدا فرمود.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۸۴

پیامبر (ص)، سباع بن عرفطه را که از قبیله غفار بود جانشین خود در مدینه فرمود. ابو هریره گوید: ما که حدود هشتاد خانواده از دوس بودیم به مدینه آمدیم. کسی گفت: پیامبر (ص) در خیبر هستند و خواهند آمد. گفتم: من هر جا که بشنوم پیامبر (ص) آنجا هستند به همانجا می روم. این بود که سوار شدیم و در خیبر به حضور رسول خدا (ص) رسیدیم و دیدیم که نطاة را فتح کرده و اهل کتیبه را محاصره کرده بودند. ما هم همانجا اقامت کردیم تا خداوند به ما فتح و پیروزی عنایت فرمود. ابو هریره گوید: هنگامی که به مدینه آمده بودیم، نماز صبح را پشت سر سباع بن عرفطه گزاردیم. او در رکعت اول سوره مریم و در رکعت دوم سوره مطففین را خواند، و چون این آیه را خواند إِذَا أَكْتَالُوا عَلَى النَّاسِ يَسْتَوْفُونَ ۸۳: ۲- چون از بهر خویش پیمایند بر مردمان، تمام پیمایند. با خود گفتم، عموی من در سراه دارای دو ترازو بود، یک ترازو که کم نشان می داد و دیگری که بیشتر.

و گویند پیامبر (ص) ابو ذر را در مدینه جانشین خود فرمود، و به نظر ما همان سباع بن عرفطه درست است. یهودیان خیبر گمان نمی کردند که پیامبر (ص) به جنگ ایشان اقدام فرماید، چه حصارهای بسیار بلند و اسلحه فراوان و عده زیادی داشتند. هر روز ده هزار نفر جنگجو بیرون می آمدند و صف می کشیدند، و می گفتند: محمد با ما جنگ خواهد کرد؟ هرگز، هرگز.

یهودیانی هم که در مدینه بودند، هنگامی که پیامبر (ص) برای جنگ خیبر آماده می شدند، می گفتند: خیبر بسیار استوارتر از آن است که شما آن را فتح کنید. اگر دژهای خیبر و مردان آن را ببینید پیش از رسیدن به آن باز خواهید گشت. خیبر دژهای مرتفع بر قله های کوهها، و آب فراوان و دائمی دارد. در خیبر هزار زره پوش هستند، اگر یاری آنها نبود قبیله اسد و غطفان، نمی توانستند جلوی هجوم اعراب را بگیرند. حالا شما می توانید خیبر را بگیرید؟ همین حرفها را به اصحاب پیامبر (ص) هم می گفتند، و آنها جواب می دادند، خداوند به رسول خود وعده فرموده است که خیبر را به غنیمت خواهد گرفت.

پیامبر (ص) به سوی یهود خیبر بیرون رفت و خداوند محل خروج پیغمبر را بر آنان پوشیده داشت و آنها را با ظن و گمان مشغول داشت، تا آنکه رسول خدا شبانگاهی کنار دژهای ایشان فرود آمد. هنگامی که یهودیان خیبر احساس کرده بودند که ممکن است پیامبر (ص) به طرف ایشان حرکت فرماید، حارث ابو زینب یهودی به آنها پیشنهاد کرد که لشکر را بیرون

از دژهای خود مستقر کنند، و اردوگاه بسازند، و به مبارزه رویا روی بپردازند. او می‌گفت: من

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۸۵

دیده‌ام محمد به هر دژی که حمله برده و آن را محاصره کرده است نتوانسته‌اند مقاومت کنند و تسلیم حکم او شده‌اند، و گروهی کشته شده و گروهی به اسارت گرفته شده‌اند. یهودیان گفتند: حصارهای ما مانند حصارهای آنها نیست، اینها دژهایی استوار بر قلعه کوههاست. و با پیشنهاد او مخالفت کردند و در حصارهای خود پایدار ماندند. چون صبحگاهان رسول خدا (ص) را دیدند، یقین کردند که هلاکت و نابودیشان فرا رسیده است.

پیامبر (ص) از مدینه که بیرون رفتند، ثنیة الوداع را پیمودند و سپس راه زغابه را در پیش گرفتند، آنگاه نغمی و مستناخ را پیمودند، و سپس به حصار و طیح [۱] غارت بردند. همراه آن حضرت دو راهنما بود که هر دو از قبيلة اشجع بودند، یکی به نام حسیل بن خارجه، و دیگری عبد الله بن نعیم. آنگاه پیامبر (ص) به ناحیه عصر [۲] رفتند که در آن مسجدی بود، و سپس به صهباء [۳] رسیدند. هنگامی که پیامبر (ص) در این مسیر بودند، به عامر بن سنان فرمودند: ای پسر اکوع پیاده شو و برای ما رجز بخوان. عامر از مرکب خود پیاده شد و برای رسول خدا (ص) رجز خواند و چنین سرود:

اللهم لولا انت ما اهتدینا
و لا تصدقنا و لا صلینا
فالقین سکینة علینا
و ثبت الاقدام ان قینا
انا اذا صیح بنا اتینا
و با الصیاح عولوا علینا

پروردگارا اگر تو نمی‌بودی ما هدایت نمی‌شدیم، و نه تصدیق می‌کردیم و نه نماز می‌گزاردیم، خدایا آرامشی بر ما فرو فرست، و به هنگام برخورد با دشمن پایدارمان بدار، هر گاه که ما را فرا خوانند می‌آئیم اگر چه با نوحه و گریه بر ما زاری کنند.

پیامبر (ص) فرمود: خدا تو را رحمت کند. عمر بن خطاب گفت: با این دعا شهادت بر او واجب شد [لابد کنایه از این است که لازمه رحمت و اسعه الهی نیل به درجه رفیع شهادت است]. یکی از مردان گفت: ای رسول خدا کاش ما را از او بیشتر بهره‌مند فرمایی. عامر در

[۱] و طیح، از حصارهای بزرگ خیبر است که به نام و طیح بن مازن نامگذاری شده است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۹۲).

[۲] عصر، نام کوهی است میان مدینه و فرع. (وفاء الوفا، ج ۲، صفحات ۳۹۲ و ۳۴۶).

[۳] صهباء، جایی است که میان آن و خیبر صحرايي است. (معجم البلدان، ج ۵، ص ۴۰۱).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۸۶

جنگ خیبر به شهادت رسید.

سلمة بن اکوع گوید: نزدیک خیبر متوجه آهویی شدم که میان ریگها در سایه خار بنی ایستاده است. تیری بیرون کشیدم و آن را هدف قرار دادم، ولی تیرم کارگر نشد و آهو رمید. در این موقع عامر رسید، او هم تیری به طرف آهو انداخت، تیر بر

پهلوی آهو نشست ولی زه کمان پاره شد و دنباله آن از پهلوی عامر آویخته باقی ماند، و به زحمت زیاد آن را بیرون آوردند.

گوید: من در دلم فال زدم و پنداشتم که او به درجه شهادت خواهد رسید، و هم مردی یهودی را دیدم که خود را از بالای دژ به زیر افکند و در دم کشته شد.

رسول خدا (ص)، به عبد الله بن رواحه فرمودند: چیزی نمی‌خوانی و کاروان را به حرکت و وجد در نمی‌آوری؟ عبد الله بن رواحه پیاده شد و چنین خواند:

و الله انت لولا ما اهتدینا
فأنزلن سکینة علینا
و لا تصدقنا و لا صلینا
و ثبت الاقدام ان لاقینا
و المشرکون قد بغوا علینا

ای رسول خدا، به خدا سوگند که اگر تو نبودی ما هدایت نمی‌شدیم، و نه تصدیق می‌کردیم و نه نماز می‌گزاردیم، خدایا آرامشی بر ما فرو فرست، و به هنگام برخورد ما را پایدار بدار، و مشرکان بر ما ستم کردند.

پیامبر (ص) فرمودند: خداوندا او را رحمت فرمای. عمر بن خطاب گفت: بهشت بر او واجب شد. واقدی گوید: عبد الله بن رواحه در جنگ موته شهید شد.

گویند، پیامبر (ص) به صهباء رسیدند و نماز عصر را گزاردند و غذا خواستند. چیزی برای آن حضرت غیر از خرما و سویق نیاوردند. رسول خدا (ص) و همراهان از آن غذا خوردند و بدون این که محتاج به تجدید وضو باشند، نماز مغرب را گزاردند، و سپس نماز عشاء را هم همراه مردم خواندند. آنگاه رسول خدا (ص) راهنمایان را خواستند و حسیل بن خارجه اشجعی، و عبد الله بن نعیم اشجعی هر دو آمدند. پیامبر (ص) به حسیل فرمودند: پیشاپیش ما حرکت کن و از بالای این صحراها ما را ببر، به طوری که میان خیبر و شام قرار بگیریم و بتوانیم میان مردم خیبر و مردم شام و همپیمانان خیبریان از قبیله غطفان مانع شویم. حسیل گفت: من شما را همچنان خواهم برد. و او به جایی رسید که چند راه بود، پس به پیامبر (ص) عرض کرد: ای رسول خدا، اینجا، چند راه است که همه آنها به خیبر می‌رسد. پیامبر (ص)

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۸۷

فرمود: آنها را نام ببر! و رسول خدا (ص) دوست می‌داشت با نامهای خوب فال نیک بزند، و از اسمهای زشت روگردان بود و هیچگاه فال بد نمی‌زد. راهنما راهی را نشان داد و گفت: نام این راه حزن (انده) است. فرمود: از این راه مرو! گفت: راه دیگری است که به آن شاش (پراکنده، شوریده) می‌گویند. فرمود: از این راه هم مرو! گفت: این راه دیگری است که به آن حاطب (جمع کننده هیزم) می‌گویند. فرمود: از این راه هم مرو! عمر بن خطاب گفت: عجیب است که هرگز مانند امشب به این همه نام نامتناسب بر نخورده بودیم. نام راه‌های دیگر را به رسول خدا بگو! راهنما گفت: فقط یک راه دیگر باقی مانده است که به خیبر می‌رسد. عمر گفت: نام آن را بگو! گفت: مرحب (وسیع، فراخ). پیامبر (ص) فرمودند: این خوب است، از این راه برو! عمر به راهنما گفت: نمی‌توانستی همین نام را دفعه اول بگویی؟! رسول خدا (ص)، عباد بن بشر را همراه چند سوار به عنوان پیشاهنگ فرستادند. او موفق شد یکی از جاسوسان یهودیان را که از قبیله اشجع بود دستگیر کند. از او پرسید: تو کیستی؟

گفت: در جستجوی چند شتری هستم که از من گم شده است و در پی آنها هستم. عباد گفت:

آیا اطلاعی از خیبر داری؟ گفت: آری، همین تازگی آنجا بودم، در چه موردی از من می‌خواهی بررسی؟ عباد گفت: درباره یهودیان. گفت: آری کنانه بن ابی حقیق، و هودة بن قیس پیش همیمانان خود از قبیله غطفان رفتند و آنها را تحریض به حرکت و شرکت در جنگ کردند، و برای آنها محصول يك ساله خرماي خیبر را قرار دادند، آنها هم در کمال آمادگی و با اسلحه و ساز و برگ زیاد به سالاری عتبه بن بدر آمدند و وارد حصارهای یهودیان شدند. خیبر ده هزار جنگجو دارد و مردم این حصارها هیچگاه از پا در نمی‌آیند. وانگهی آنجا مقدار زیادی خوراک و اسلحه هست و آب فراوان دارند و اگر محاصره آنها سالها طول بکشد، همه چیز آنها کافی است. هیچ کس را نمی‌بینم که طاقت و یارای جنگ با ایشان را داشته باشد. عباد بن بشر تازیانه خود را بلند کرد و چند تازیانه به او زد و گفت: تو جاسوس یهودیانی، راست بگو و گر نه گردنت را خواهم زد! آن مرد عرب گفت: اگر به تو راست بگویم مرا امان می‌دهی؟ عباد گفت:

آری. مرد عرب گفت: یهودیان خیبر سخت از شما ترسان و بیمناکند، چون رفتار شما را با یهودیان مدینه دیده‌اند. یهودیان مدینه هم پسر عموی مرا که برای فروش خرماهای خشک خود به آنجا آمده بود، پیش کنانه بن ابی حقیق فرستاده و به او خبر داده است که نفرات شما اندک، و ساز و برگ شما کم است، و گفته‌اند که ضرب شستی به محمد نشان دهید که برگردد، زیرا تاکنون محمد با مردمی که به راستی جنگجو باشند برخورد نکرده است. قریش و عموم اعراب هم از حرکت محمد به سوی شما خوشحالند، زیرا کیفیت آمادگی و زیادی شمار و اسلحه و

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۸۸

استواری دژهای شما را می‌دانند. قریش و هواداران محمد با يك دیگر بحث می‌کنند، قریش می‌گویند: خیبری‌ها پیروز می‌شوند، و دیگران می‌گویند: محمد پیروز می‌شود. و اگر محمد پیروز شود مایه بدبختی روزگار خواهد بود. اعرابی چنین ادامه داد که من همه این حرفها را می‌شنیدم، کنانه به من گفت: راه بیفت و در همان راهی برو که با سپاه محمد برخورد کنی، چون آنها از حرکت تو در آن راه تعجب نخواهند کرد آنها را زیر نظر بگیر و به آنها نزدیک شو و چنان وانمود کن که از آنها سوالاتی داری، آنگاه متقابلاً زیادی عده و آمادگی ما را گوشزد ایشان کن، و به هر حال آنها پس از برخورد با تو از بازپرسی تو خودداری نخواهند کرد، سپس با شتاب خبر آنها را برای ما بیاور.

عباد او را به حضور پیامبر (ص) آورد و موضوع را به اطلاع آن حضرت رساند. عمر بن خطاب گفت: گردن او را بزن. عباد گفت: من برای او امان قرار داده‌ام. رسول خدا (ص) فرمودند: او را همراه خودت نگهدار، ولی او را ببند. چون پیامبر (ص) وارد خیبر شدند، اسلام را بر آن مرد عرضه داشتند و فرمودند: سه روز به تو مهلت می‌دهم، اگر مسلمان نشوی این طناب فقط وقتی از گردنت باز می‌شود که بر فراز دار رفته باشی! پس آن مرد مسلمان شد.

راهنما به راه افتاد و راه مرحب را تا آخر رفت و سپس از راه میان حیاض و سریر [۱] حرکت کرد و در مسیر دشتها راه خود را ادامه داد تا رسول خدا (ص) را به خرصه [۲] رساند، و از آنجا هم حرکت کرد و فاصله میان شق و نطاة [۳] را پیمود. چون رسول خدا (ص) بر خیبر مشرف شد، به یاران خود فرمود: بایستید! و سپس فرمود: چنین بگویید:

پروردگارا، ای خدای آسمانهای هفتگانه و هر چه که بر آن سایه فکنده‌اند، و ای خدای زمینهای هفتگانه و آنچه در

برگرفته‌اند، و ای پروردگار بادها و هر چه که بر آن می‌وزند، ما از تو خیر این دهکده را و خیر اهل آن را مسئلت می‌کنیم، و از شر آن و شر هر چه در آن است به تو پناه می‌بریم. آنگاه فرمود: در پناه لطف و برکت خدا وارد شوید! و حرکت کردند تا به منزله رسیدند و آخر شب ساعتی آنجا فرود آمدند. یهودیان معمولاً همه شب قبل از سپیده دم بر می‌خاستند و اسلحه بر می‌گرفتند و صفهای سپاه خود را مرتب می‌کردند، آنها ده هزار جنگجو بودند.

[۱] سریر، نام دشتی نزدیک به خیبر است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۲۲).

[۲] خرصه، نام یکی از دژهای خیبر است. (سیرة الحلبیه، ج ۲، ص ۱۵۸).

[۳] شق و نطاة، نام دو قلعه از قلاع خیبر است. (منتهی الارب). - م.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۸۹

کنانه بن ابی الحقیق هم با گروهی سوار به سوی غطفان حرکت کرده بود تا ایشان را به یاری خیبر فراخواند، و نیمی از محصول خرماي آن سال خیبر از ایشان باشد، زیرا به یهود خبر رسیده بود که رسول خدا (ص) آهنگ حرکت به سوی ایشان را دارد. داستان آن چنین بود که مردی از بنی فزاره که همپیمان یهود خیبر بودند، خرماهای خود را برای فروش به مدینه آورده بود در بازگشت پیش آنها آمد و گفت: من محمد را در حالی ترك کردم که لشکر خود را برای شما آماده می‌کرد. این بود که به سراغ همیمانان خود فرستادند و کنانه بن ابی الحقیق همراه چهارده نفر از یهودیان برای دعوت غطفان به آنجا حرکت کرد و آنها را به کمک یهود فرا- خواند، مشروط بر اینکه نیمی از خرماي يك سال خیبر از ایشان باشد.

اتفاقاً آن شبی که رسول خدا (ص) به منطقه خیبر فرود آمد، یهودیان برنخاستند و خروسی هم آوایی سر نداد تا اینکه آفتاب طلوع کرد، و آنان شب را به صبح آوردند در حالی که دل‌های ایشان سخت به وحشت افتاده بود.

یهودیان حصارهای خود را بدون توجه گشودند و در حالی که بیل و ماله و تیشه همراه داشتند، برای کار روزانه بیرون آمدند. و چون متوجه شدند که رسول خدا (ص) در میدانی در آنجا فرود آمده‌اند، فریاد کشیدند محمد و لشکر. و وحشت‌زده گریختند و وارد حصارهای خود شدند. پیامبر (ص) شروع به تکبیر گفتن فرمود، و می‌گفت: خیبر خراب شد. و هم فرمود: چون ما بر سر قومی فرود آییم صبحگاه ایشان تیره و تار خواهد بود.

چون پیامبر (ص) به ناحیه منزله رسیدند، در آنجا منطقه‌ای را مسجد خود قرار دادند و نافله آخر شب را گزاردند. در این هنگام ناقه آن حضرت برخاست و به راه افتاد و لگامش را از پی خود می‌کشید و آهنگ صخره‌ای داشت. پیامبر (ص) فرمود: آن را آزاد بگذارید که مأمور است، و حیوان کنار صخره سنگی زانو زد. پیامبر (ص) به آنجا رفتند و دستور دادند بار و بنه ایشان را هم آنجا بگذارند، و به مردم هم دستور فرمود که به آنجا کوچ کنند و در آنجا مسجدی ساختند که تا امروز هم آنجا مسجد اهالی خیبر است.

چون صبح شد، حباب بن منذر بن جموح به حضور پیامبر (ص) رفت و گفت: ای رسول خدا، در اینجا که فرود آمده‌اید،

اگر مأمور به آن هستید که صحبتی نمی‌کنیم، ولی اگر بستگی به رایزنی و اندیشه دارد مطلبی بگوییم. رسول خدا (ص) فرمود: حتماً رأی و اندیشه است.

حباب گفت: ای رسول خدا، شما نزدیک به حصار میان نخلستان و زمینهای مرطوب فرود آمده‌اید، از طرفی هم من مردم قلعه نطاة را می‌شناسم، هیچ قومی آزمندتر و تجاوزگرت‌تر از ایشان نیست، و آنها هم اکنون بر ما مشرفند، این موجب می‌شود که بیشتر در تیررس آنها قرار

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۹۰

بگیریم. وانگهی من اطمینان ندارم که شبانگاه آنها نیایند و در پناه نخلستان پنهان نشوند، می‌خواهم بگویم که از این سرزمین مرطوب و خیس به جای دیگری بکوچید، ریگستان را میان خود و ایشان قرار دهیم تا تیرهای ایشان هم به ما نرسد. پیامبر (ص) فرمودند: همین امروز با آنها جنگ خواهیم کرد. در عین حال محمد بن مسلمه را احضار فرمودند، و گفتند: جایی دورتر از حصارهای ایشان و خالی از رطوبت در نظر بگیر که از دستبردها و شیبخون آنها هم محفوظ باشیم. محمد بن مسلمه حرکت کرد و اطراف را گشت تا به منطقه رجیع [۱] رسید، و هنگام شب به حضور پیامبر (ص) برگشت و گفت: منزل خوبی پیدا کردم. پیامبر (ص) فرمود: در پناه برکت و لطف خدا.

آن روز را تا شب، رسول خدا (ص) با اهل نطاة جنگ کردند و جنگ را از پایین نطاة شروع کردند. در آن روز یهودیان سخت فراهم بودند. حباب بن منذر گفت: اگر مصلحت بدانید بکوچیم. پیامبر (ص) فرمودند: چون شب کنیم به خواست خداوند خواهیم کوچید. تیرهای یهودیان گاه به لشکرگاه مسلمانان می‌رسید و از آن هم تجاوز می‌کرد، و مسلمانان همه را بر می‌داشتند و به سوی خود آنها پرتاب می‌کردند. چون شب شد رسول خدا (ص) به ناحیه رجیع کوچید و به مسلمانان هم فرمان دادند که کوچ کنند. صبحگاهان پیامبر (ص) با پرچمهای مسلمین حرکت می‌فرمود، و شعار مسلمانان این بود یا منصور امت (ای یاری شده بمیران).

حباب بن منذر به پیامبر (ص) گفت: ای رسول خدا، یهودیان درختان خرما را از فرزندان نارس خود بیشتر دوست دارند، نخلهای ایشان را قطع کن. پیامبر (ص) دستور فرمود، و مسلمانان با شتاب به این کار مشغول شدند. ابو بکر به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: ای رسول خدا، مگر چنین نیست که خداوند خیبر را به شما وعده فرموده است؟ و مسلم است که خداوند وعده خود را بر می‌آورد، بنابراین درختان خرما را قطع نکنید. پیامبر (ص) دستور فرمود ندا دادند که از بریدن نخل خودداری کنید.

محمد بن یحیی، از قول پدرش، و او از قول جدش برایم نقل کرد که گفته است: در منطقه نطاة خیبر، نخل بریده شده‌ای دیدم که از درختان قطع شده به وسیله مسلمانان بود.

اسامة بن زید لثی، از قول جعفر بن محمود بن محمد بن مسلمه برایم نقل کرد که گفت: مسلمانان در منطقه نطاة چهارصد خرما بن را بردند، و در هیچ جای دیگر از خیبر خرما بنی

[۱] رجیع، صحرايي در نزديكي خیبر است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۳۱۵).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۹۱

نبریدند.

محمد بن مسلمه به درختان کوچک خرماي کبیس [۱] نگاه کرد، و گفت: من خودم این درخت را به دست خود قطع کردم و بعد شنیدم که بلال جار می‌زند که درختان را قطع نکنید، و ما خودداری کردیم.

گوید: در آن روز تابستانی بسیار گرم، محمود بن مسلمه همراه مسلمانان جنگ می‌کرد. و آن روز نخستین روزی بود که پیامبر (ص) با اهل نطاة جنگ کردند و آغاز جنگ با ایشان بود.

گرمای برای محمود بن مسلمه سخت شد، زیرا او لباس کامل جنگی هم پوشیده بود و زیر حصار تازه‌ای که می‌پنداشت جای کالا و اسباب است و جنگجویی در آن نخواهد بود نشست تا از سایه آن استفاده کند. این حصار مال ناعم یهودی بود که چند حصار دیگر هم داشت. در این هنگام مرحب سنگ آسیابی بر محمود بن مسلمه انداخت که بر کلاهخودش برخورد و کلاهخود او چنان پیشانی و چهره‌اش را مجروح کرد که پوست پیشانی او بر چهره‌اش آویخته شد. او را به حضور پیامبر (ص) آوردند، حضرت پوست را برگرداندند، و پوست به حال اول برگشت، و خود پیامبر (ص) زخم او را با پارچه‌ای بستند.

چون شب فرا رسید، پیامبر (ص) به منطقه رجیع کوچیدند، ولی بر اصحاب خود از خوابیدن در آن محل می‌ترسیدند. بالاخره در رجیع اردو زدند و همانجا شب را به روز آوردند و هفت شبانه روز اردوگاه آنجا بود. پیامبر (ص) هر روز صبح با پرچمهای مسلمانان در حالی که همه مسلح بودند، حرکت می‌کردند و اردوگاه و خیمه‌ها را همانجا ترك می‌کردند، و عثمان بن عفان را مأمور نگهداری می‌فرمودند. هر روز تمام وقت با اهل نطاة جنگ می‌کردند و چون شب فرا می‌رسید به رجیع بر می‌گشتند. پیامبر (ص) در اولین روز، جنگ را از محله پایین نطاة شروع فرمود، سپس جنگ را از محله بالای آن شروع کردند، تا اینکه خداوند آن را برای رسول خود گشود.

هر کس از مسلمانان که زخمی می‌شد، او را به لشکرگاه آورده و معالجه می‌کردند، و اگر خونریزی داشت، او را به لشکرگاه پیامبر (ص) در رجیع منتقل می‌کردند. در اولین روز نبرد پنجاه مرد از مسلمانان با تیر دشمن مجروح شدند که زخمهای خود را مداوا می‌کردند. گویند، گروهی از مسلمانان از تب خیزی منطقه شکایت کردند، پیامبر (ص) دستور فرمودند که آنها به رجیع برگردند. مسلمانان وقتی به خیبر رسیدند، میوه و سبزی تازه به نوبت رسیده بود که تب آور

[۱] کبیس، نوعی از خرماست. (قاموس المحيط، ج ۲، ص ۷۳ و ۲۴۵).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۹۲

بود، از آن سبزی و میوه خوردند و تب به سراغ ایشان آمد و از این موضوع به رسول خدا (ص) شکایت کردند. پیامبر (ص) فرمودند: در مشکهای کهنه آب بریزید، و میان اذان و اقامه نام خدا را بر زبان آورید و آب را از بالای سر روی خودتان بریزید. چنان کردند و به سرعت سلامتی خود را باز یافتند، گویی که از بند رها شدند.

کعب بن مالک می‌گفت: شبی که در رجیع بودیم، مردی یهودی از اهالی نطاة شبانگاه فریاد کشید و گفت: اگر مطلبی را به

اطلاع شما برسانم به من امان می‌دهید؟ گفتیم: آری، و به سوی او رفتیم. من نخستین کسی بودم که پیش او رسیدم و از او پرسیدم: تو کیستی؟ گفت: مردی از یهودیان. ما او را به حضور رسول خدا (ص) بردیم، مرد یهودی گفت: ای ابو القاسم، آیا من و همسر من را امان می‌دهی، اگر تو را به یکی از حصارهای یهودیان راهنمایی کنم؟ فرمودند: آری.

و مرد یهودی آن حضرت را به آنجا راهنمایی کرد. پیامبر (ص)، همان ساعت اصحاب خود را فرا خواند و ایشان را به جهاد تشویق کرد، و به آنها خبر داد که همپیمانهای یهودیان ایشان را رها کرده و گریخته‌اند و میان آنها اختلاف و بگو مگو آشکار شده است.

کعب گوید: صبحگاهان به سراغ آنها رفتیم و خداوند ما را بر ایشان پیروزی داد، و در نطاة کسی غیر از زنها و بچه‌ها نبود و چون به حصار شق هم رسیدیم، در آن هم جز زنها و بچه‌ها کسی نبود. پیامبر (ص) همسر آن مرد یهودی را که در شق بود به او تسلیم فرمود، و من دیدم که او دست زن زیبایش را گرفت و رفت.

گویند، رسول خدا (ص) در هفت شبانه روزی که در رجیع بودند، برای پاسداری و نگهبانی شبانه میان اصحاب خود نوبت قرار دادند. در شب ششم نوبت پاسداری عمر بن خطاب بود که رسول خدا او را برای این کار گماشته بودند. عمر با یاران خود گرد لشکرگاه می‌گردید، گاه یاران خود را در اطراف پراکنده می‌کرد و گاه خودش از ایشان فاصله می‌گرفت. در نیمه شب مردی یهودی را پیش او آوردند. عمر دستور داد تا گردنش را بزنند. یهودی گفت:

مرا پیش پیامبرتان ببرید تا با او صحبت کنم. عمر او را با خود بر در خیمه رسول خدا (ص) برد و در آن وقت پیامبر (ص) نماز شب می‌گزاردند. پیامبر (ص) چون صدای عمر را شنیدند، سلام دادند و او را پذیرفتند. عمر همراه مرد یهودی وارد شد. پیامبر (ص) به یهودی گفتند: تو کیستی و چه خبر داری؟ یهودی گفت: ای ابو القاسم، اگر راست بگویم مرا امان می‌دهی؟

فرمود: آری. یهودی گفت: من از حصار نطاة آمده‌ام، از پیش مردمی که کارشان هیچگونه نظامی ندارد، امشب در حالی آنها را ترك کردم که می‌خواستند آن دژ را ترك کنند. پیامبر (ص) پرسیدند: به کجا می‌روند؟ گفت به جایی بدتر و پست تر، به شق می‌روند، و آنها سخت از تو

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۹۳

ترسیده‌اند چنانکه دل‌های ایشان خالی شده است. در این حصار سلاح و خوار و بار بسیار، و گوشت فراوان است، و هم ابزارهای جنگی برای گشودن حصارها که در جنگهای داخلی میان خودشان به کار می‌رود در همین حصار است، که آنها را در خانه‌ای در زیر زمین پنهان کرده‌اند. پیامبر (ص) فرمود: آن وسایل چیست؟ گفت: يك منجنیق باز، و دوزره پوش، و مقداری هم زره و کلاهخود و شمشیر، امیدوارم فردا که وارد این حصار می‌شوی به آن خانه هم دستیابی. پیامبر (ص) فرمود: به خواست خداوند متعال. یهودی گفت: من هم به خواست خدا همراه تو خواهم بود، زیرا هیچ کس از یهود غیر من، آن را نمی‌شناسد. وانگهی فایده دیگری هم در این کار هست. پیامبر (ص) پرسیدند: چه فایده‌ای؟ گفت: پس از اینکه منجنیق و زره پوشها را بیرون آوردید، منجنیق را برای گشودن حصارهای دیگر مانند شق نصب کنید، و مردان در پناه زره پوشها پیش رفته و نقب زده و دژها را می‌کشایند، و نسبت به دژ کتیبه هم همین کار را می‌کنیم و يك روزه آن را تصرف

خواهید کرد.

عمر گفت: ای رسول خدا، خیال می‌کنم راست می‌گویند. یهودی گفت: ای ابو القاسم، خون مرا محفوظ بدار. فرمود: تو در امان هستی. گفت: همسر من هم در حصار نزار است، او را هم به من ببخش. فرمود: او هم از آن خودت خواهد بود. سپس پیامبر (ص) از او پرسیدند: چرا یهودیان زن و فرزند خود را از نطاة بیرون می‌برند؟ گفت: آن را برای جنگ خالی می‌کنند، و زنها و بچه‌ها را به حصارهای شق و کتیبه منتقل کرده‌اند.

گویند، پیامبر (ص) آن یهودی را به اسلام دعوت فرمود. گفت: چند روز مرا مهلت بدهید.

فردای آن روز رسول خدا (ص) همراه مسلمانان آهنگ نطاة فرمود، و خداوند آن دژ را برای ایشان گشود، و آنچه را که یهودی گفته بود استخراج کردند. پیامبر (ص) دستور فرمودند تا منجنیق را اصلاح کرده و برای گشودن حصارهای شق و نزار به کار برند. چون آن را آماده کردند، هنوز سنگی با منجنیق پرتاب نکرده بودند که خداوند متعال حصار نزار را برای ایشان گشود، چون پیامبر (ص) نزدیک آن حصار رسیدند، مقدار زیادی از آن فرو ریخت و نزدیک بود به زمین فرو رود و اهل آن را سخت فرو گیرد. زن آن یهودی که نامش نفیله بود، از دژ بیرون آمد و او را تسلیم شوهرش کردند. چون پیامبر (ص) دژهای وطیح و سلالم را گشود، آن یهودی که نامش سماک بود مسلمان شد و از منطقه خیبر رفت، و دیگر چیزی از او شنیده نشد.

هنگامی که رسول خدا (ص) به حصار ناعم در نطاة رسیدند، اصحاب را مرتب و به صف فرمودند و ایشان را از شروع به جنگ بر حذر داشتند تا هنگامی که دستور برسد. در این هنگام مردی از قبیله اشجع به یک یهودی حمله کرد، و مرحب هم آن مرد را کشت. مردم گفتند: ای

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۹۴

رسول خدا، آن مرد شهید محسوب می‌شود؟ رسول خدا (ص) فرمودند: آیا پس از اینکه من از جنگ منع کرده بودم کشته شد؟ گفتند: آری. فرمود: جارچی جار بزند که هر کس از فرمان سرپیچی کند، بهشت بر او روا نخواهد بود. آنگاه پیامبر (ص) اجازه جنگ فرمودند و مردم را بر آن برانگیختند، و مسلمانان هم آماده جنگ شدند.

یسار حبشی غلام سیاهی از آن عامر یهودی بود و گوسپندان ارباب خود را می‌چرانید، همینکه دید مردم خیبر داخل حصار می‌شوند و جنگ می‌کنند، پرسید: با چه کسی می‌جنگید؟

گفتند: با این مردی که می‌پندارد پیامبر است. یسار گوید: این کلمه بر دل من نشست، و همراه گوسپندان به طرف رسول خدا (ص) آمدم و گفتم: ای محمد، تو چه عقیده‌ای داری و چه می‌گویی، و به چه چیزی فرا می‌خوانی؟ فرمود: من به اسلام فرا می‌خوانم، گواهی بده که خدایی جز خدای یکتا نیست و من هم فرستاده اویم. گفتم: برای من چه خواهد بود؟ فرمود: اگر بر این عقیده پایداری کنی بهشت از آن تو خواهد بود. گویند: اسلام آورد و گفت: این گوسپندان امانت است. پیامبر (ص) فرمودند: این گوسپندها را از لشکرگاه بیرون ببر و آنها را بران و مقداری سنگ‌ریزه به آنها بزن، خداوند متعال این امانت را از عهده تو برخواهد داشت. او چنان کرد و گوسپندان به طرف صاحب خود رفتند، و یهودی دانست که برده او مسلمان شده است.

رسول خدا (ص) مردم را نصیحت فرمود و پرچمها را میان ایشان تقسیم کرد، و سه پرچم در سپاه بود. پیش از جنگ خیبر پرچم متداول نبود، بلکه نوعی دیگر از آن معمول بود. پرچم پیامبر (ص) در آن روز از برد سیاه رنگی که متعلق به عایشه بود، درست شده بود و به آن عقاب می گفتند، و لواء آن حضرت سپید بود. پیامبر (ص)، يك پرچم به علی بن ابی طالب (ع)، و يك پرچم به حباب بن منذر، و يك پرچم هم به سعد بن عباده دادند. و علی (ع) با پرچم خود به جنگ رفت و یسار حبشی هم که برده‌ای سیاه بود، همراه او رفت و جنگ کرد تا کشته شد. جسد او را به خیمه‌ای از خيام لشکر منتقل کردند. پیامبر (ص) از آن خیمه سرکشی فرمودند و گفتند:

خداوند متعال این بنده سیاه را گرامی داشت و او را به خیبر کشاند، و او از جان و دل مسلمان شد، و من بر بالای سر او دو همسرش از فرشتگان سیاه چشم را دیدم.

گویند، مردی از بنی مره که نامش ابو شمیم بود، گفت: من همراه لشکری بودم که به سرپرستی عینه از قبیله غطفان برای کمک به یهود می رفتیم. ما به خیبر رسیدیم و وارد هیچ حصاری نشدیم. رسول خدا (ص) کسی را پیش عینه بن حصن که فرمانده و سالار غطفان بود، فرستاده پیام دادند که تو به اتفاق همراهات برگرد و در عوض نیمی از محصول خرماي

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۹۵

امسال خیبر برای تو خواهد بود، و خداوند متعال وعده داده است که خیبر گشوده خواهد شد.

عینه در پاسخ گفت: من و همپیمانان و همسایگانم مسلمان نیستیم. گوید: ما همچنان آنجا همراه عینه بودیم که ناگاه شنیدیم کسی سه مرتبه فریاد کشید که: خویشاوندان خود را در حیفاء [۱] دریابید که به آنها حمله شده است، و نفهمیدیم که این صدا از آسمان بود یا از زمین.

گویند که کنانه بن ابی الحقیق به سراغ غطفانی‌ها که چهار هزار نفر بودند رفت و با آنها همپیمان شد، و عینه بن حصن را به سالاری برگزیدند. آنها سه روز پیش از آمدن رسول خدا (ص) به خیبر آمدند، و همراه یهود وارد حصارهای منطقه نطاة شدند.

چون رسول خدا (ص) به خیبر رسیدند، سعد بن عباده را پیش ایشان که در حصار بودند فرستاد. چون سعد بن عباده نزدیک حصار رسید آنها را صدا زد و گفت: می خواهم با عینه بن حصن صحبت کنم. عینه می خواست سعد را وارد حصار کند که مرحب گفت: او را وارد حصار نکن زیرا مناطق آسیب پذیر را خواهد دید، و همچنین متوجه خواهد شد که از چه راههایی می شود وارد آن شد، تو به سوی او برو. عینه گفت: دوست می داشتم او را وارد حصار می کردم تا اهمیت و استواری و شمار زیاد ما را ببیند. ولی مرحب از وارد کردن سعد بن عباده به حصار خودداری کرد. این بود که عینه به کنار دروازه حصار آمد. سعد به او گفت: رسول خدا (ص) مرا پیش تو فرستاده اند و می فرمایند: خداوند فتح خیبر را به من وعده داده است، شما برگردید و از جنگ دست بردارید، و اگر ما بر خیبر چیره شدیم تمام محصول خرماي يك سال آن از شما باشد. عینه گفت: به خدا سوگند ما همپیمانان خود را در قبال هیچ چیز تسلیم نمی کنیم، و می دانیم که تو و همراهانت یارای حمله به اینجا را ندارید. این مردم دارای حصارهای بلند و استوار و سپاه و ساز و برگ فراوانند. اگر در اینجا اقامت کنی خودت و همراهانت را نابود خواهی کرد، و اگر هم بخواهی جنگ را شروع کنی، اینها با مردان و سلاح

خود بر جنگ پیشی خواهند گرفت. وانگهی به خدا قسم این قوم مثل قریش نیستند که به سوی تو آمدند برای اینکه چشم زخمی و شبیخونی بزنند و می گفتند، اگر موفق شدیم چه بهتر، والا برمی گشتند. و حال آنکه اینها در جنگ چنان مکر و حیلای به کار می برند و چندان پایداری خواهند کرد که از ایشان ملول خواهی شد. سعد بن عبادہ گفت: یقین دارم که رسول خدا (ص) چنان حصار شما را محاصره خواهد کرد که تو آن وقت چیزی را که هم اکنون پیشنهاد می کنیم به اصرار بخواهی، و آن وقت چیزی غیر از شمشیر به شما نخواهیم داد. و تو ای عینہ قبل

[۱] حیفاء یا حیفاء، موضعی نزدیک مدینه است. (وفاء الوفا، ج ۲، ص ۲۹۲).

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۹۶

دیده‌ای که هر کس از یهودیان مدینه را که به جنگ ایشان رفتیم چگونه در مانده و از هم پاشیده شدند. سعد نزد رسول خدا (ص) برگشت، و آنچه را که عینہ گفته بود به اطلاع آن حضرت رساند، و گفت: ای رسول خدا، خداوند وعده خود را نسبت به تو بر می آورد و دین خود را آشکار و پیروز خواهد فرمود، بنابراین به این مرد عرب حتی یک خرما هم عنایت مکن. ای رسول خدا، آنگاه که شمشیر ایشان را در برگیرد این مرد به سرزمین خود خواهد گریخت، همچنان که پیش از این در جنگ خندق عمل کرد.

پیامبر (ص) به اصحاب خود دستور فرمود که به حصارهایی حمله کنند که بنی غطفان در آن بودند. این فرمان شامگاه صادر شد و آنها در دژ ناعم بودند. جارچی رسول خدا (ص) اعلام کرد که فردا صبح با پرچمهای خود کنار حصار ناعم که بنی غطفان در آن هستند، حاضر شوید.

گوید: بنی غطفان آن شب و روز را در ترس به سر آوردند، و چون پاسی از شب گذشت، صدای سروشی را شنیدند که می گفت: ای بنی غطفان، اهل خود را در حیفاء دریابید و کمک کنید، که نه سرزمینی به جای مانده و نه اموالی، و این صدا سه مرتبه تکرار شد و نفهمیدند از آسمان بود یا از زمین. ایشان با شتاب و هر وسیله‌ای که یافتند، گریختند و از خیبر بیرون رفتند، و این کاری بود که خداوند متعال برای پیامبر خود انجام داد.

گوید: چون یهودیان صبح کردند به کنانه بن ابی الحقیق خبر رسید که غطفانیان گریخته‌اند، و او بر دست و پای بمرد و سخت خوار گردید، و یقین به هلاک و نابودی خود کرد و گفت: تصور ما از این اعراب باطل و بیهوده بود، ما میان آنها رفتیم و به ما وعده یاری و نصرت دادند و ما را فریفتند، و به جان خودم سوگند، اگر آنها به ما وعده نمی دادند هرگز درباره جنگ با محمد پافشاری نمی کردیم. ما به گفتار سلام بن ابی الحقیق توجهی نکردیم که می گفت: از این عربها یاری مجوید که ما آنها را آزموده‌ایم. ما ایشان را برای کمک و یاری دادن به بنی قریظه فراخواندیم و ایشان بنی قریظه را فریب دادند و وفایی در ایشان نسبت به خود ندیدیم. حال آنکه حی بن اخطب به سراغ ایشان رفته بود و آنها با محمد قرار صلح و سازش گذاشتند، و هنگامی که محمد به بنی قریظه حمله کرد، ایشان به سوی اهل و دیار خود گریختند.

گویند: چون غطفانیان از خیبر به حیفاء و پیش اهل خود برگشتند، آنها را به حال خود یافتند. و گفتند: آیا چیزی شما را ترسانده و خطری متوجه شما بوده است؟ گفتند: نه به خدا قسم، ما تصور می کردیم که شما به غنیمتی رسیده‌اید و حال

آنکه همراه شما نه غنیمتی می بینیم و نه مالی.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۹۷

عیننه به یاران خود گفت: به خدا قسم این هم از مکر و فریبهای محمد و یاران او است، به خدا قسم با ما خدعه کردند. حارث بن عوف به او گفت: چگونه نسبت به شما خدعه کردند؟
گفت: ما در قلعه نطاة بودیم، پاسی از شب گذشته بود که شنیدیم فریاد زنده‌ای سه مرتبه فریاد کشید و گفت خویشاوندان خود را در حیفاء دریابید که نه سرزمینی باقی ماند، و نه مالی، و ما نفهمیدیم که این صدا از آسمان بود یا از زمین. حارث بن عوف گفت: به خدا قسم اگر پند بگیري باقی خواهی ماند. به خدا سوگند آنچه شنیده‌ای از آسمان بوده است. و سوگند به خدا، محمد به هر کس که با او ستیزه کند غالب می‌شود، حتی اگر کوهها با او در آویزند، او به خواسته خود می‌رسد.

عیننه چند روزی پیش خانواده خود ماند، و سپس یاران خود را برای خروج به منظور یاری کردن یهودیان فرا خواند. حارث بن عوف پیش او آمد و گفت: ای عیننه، از من بشنو و در خانه خود بمان و یهود را رها کن، وانگهی تا تو به خیبر برسی من می‌بینم که محمد آن را فتح کرده است و از آن گذشته بر خودت ایمن نیستم. ولی عیننه از قبول گفتار او سرپیچید و گفت:

من همپیمانهای خود را در مقابل هیچ چیز تسلیم نمی‌کنم و رها نمی‌سازم.

چون عیننه از خیبر نزد خویشان خود برگشت، پیامبر (ص) به حصارهای یهودیان یکی پس از دیگری حمله فرمود و همراه مسلمانان به حصار ناعم رسیدند که مرکب از چند دژ بود.
یهودیان در آن روز مسلمانان را تیر باران کردند و یاران رسول خدا (ص) خود را سپر آن حضرت قرار دادند. در آن روز بر تن رسول خدا (ص) دو زره بود و روپوشی و کلاهخودی و بر اسبی به نام ظرب (سنگ بر آمده) سوار بود، و نیزه و سپر در دست داشت و یاران گرد آن حضرت را فرا گرفته بودند.

در آن روز پیامبر (ص) پرچم خود را به مردی از مهاجران سپرد که او بدون انجام دادن کاری برگشت. آنگاه پرچم را به فرد دیگری از مهاجران داد و او هم بدون اینکه کاری انجام دهد بازگشت. پیامبر (ص) پرچم را به مردی از انصار تسلیم فرمود، او هم بیرون رفت و بدون اینکه کاری کرده باشد برگشت. پیامبر (ص) مسلمانان را تحریض فرمود و سپاهیان یهود چون سیل به حرکت آمدند و حارث پدر زینب پیشاپیش آنها حرکت می‌کرد و سخت بر زمین پای می‌فشرد. پرچمدار انصار پیش آمد و آنها را به عقب راند تا اینکه وارد حصار خود شدند. در این هنگام اسیر یهودی از حصار به همراه جنگجویان پیاده بیرون آمد و پرچم انصار را به عقب راند و تا جایگاه رسول خدا (ص) پیشروی کرد. پیامبر (ص) در درون خود احساس خشم شدیدی کرد، و به مسلمانان یادآوری فرمود که خداوند وعده فتح داده است.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۹۸

پیامبر (ص) روز را با اندوه به شب آورد. سعد بن عباده نیز زخمی شده و برگشته بود و یاران خود را به کندی و چالاک نبودن سرزنش می‌کرد. پرچمدار مهاجران هم یاران خود را متهم به کندی می‌کرد و می‌گفت: شما کوتاهی کردید. پیامبر

(ص) فرمود: شیطان پیش یهودیان آمد و به آنها گفت محمد برای اموال شما با شما جنگ می‌کند. فریاد برآید و بگویید «لا اله الا الله» و به این وسیله اموال و جانهای خود را حفظ کنید، و حساب شما هم با خدا خواهد بود. یاران پیامبر (ص) این را برای یهودیان گفتند اما یهود بانگ برداشتند و گفتند چنین نمی‌کنیم و پیمان موسی و تورات را رها نمی‌کنیم. سپس رسول خدا (ص) فرمود: فردا پرچم را به کسی خواهم داد که خدا و رسولش او را دوست می‌دارند، و خداوند به دست او فتح و پیروزی نصیب خواهد فرمود، و او اهل گریز و فرار نیست. و به محمد بن مسلمه فرمود: فردا برای تو مژده و بشارت خواهد بود و قاتل برادرت به خواست خداوند کشته خواهد شد و تکاوران یهود به جنگ پشت خواهند کرد.

چون پیامبر (ص) شب را به صبح آوردند، کسی را پی علی (ع) فرستادند، و او در حالی که چشم درد داشت، به حضور پیامبر (ص) آمد و گفت: من نه دشت را می‌بینم و نه کوه را گوید: علی (ع) نزدیک رسول خدا (ص) رفت. پیامبر (ص) فرمودند: چشمت را بگشا. و او چشمهایش را گشود، و رسول خدا (ص) آب دهان خود را بر چشمهای علی (ع) انداخت. علی (ع) می‌گفت: پس از آن هرگز چشم درد نگرفتم. آنگاه رسول خدا (ص) پرچم را به علی (ع) دادند و برای او و یارانش دعا فرمودند که پیروز شوند. نخستین کسی که از یهودیان همراه با تکاوران خود بر مسلمانان حمله کرد، حارث برادر مرحب بود. مسلمانان به هزیمت رفتند و علی (ع) به تنهایی پایداری فرمود، و ضرباتی به یک دیگر زدند و علی (ع) او را کشت. یاران حارث به سوی حصار گریختند و وارد آن شدند و در را بستند و مسلمانان به جای خود برگشتند. در این هنگام مرحب بیرون آمد و این رجز را می‌خواند:

قد علمت خیبر انی مرحب
شاکى السلاح بطل مجرب
اضرب احیاننا
وحیننا اضرب

خیبر می‌داند که من مرحب هستم، سراپا سلاح و پهلوان کار آزموده، غالباً ضربه می‌زنم و گاهی هم ضربه می‌خورم. علی (ع) بر او حمله برد و او را بر در حصار کوبید و در را گشود و آن حصار دو در داشت.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۴۹۹

ابن ابی سبره، از قول خالد بن رباح، از قول گروهی از شیوخ بنی ساعده برایم نقل کرد که آنها می‌گفته‌اند ابو دجانة، حارث پدر زینب را کشته است، و در آن روز با عمامه سرخی که به سر گذاشته بود، مشخص بود. حارث هم بالای کلاهخود خود علامت مخصوصی زده بود، یاسر و اسیر و عامر هم نشان مخصوص داشتند.

ابن ابی سبره، از قول عمرو بن ابی عمرو برایم نقل کرد که گفته است: در روزگار سلیمان بن عبد الملک در اریحا فرود آمدم و به قبیله‌ای یهودی برخوردم، و پیرمردی را دیدم که از فرتوتی می‌لرزید. او از من پرسید: اهل کجایی؟ گفتم: حجاز. پیرمرد یهودی گفت: ای وای که چقدر مشتاق حجازم، من پسر حارث یهودی یکه تاز حصارهای خیبرم، که او را در جنگ خیبر مردی از اصحاب محمد به نام ابو دجانة کشت، و ما از یهودیانی هستیم که عمر بن خطاب ما را به شام تبعید کرد. من به او گفتم: آیا مسلمان نمی‌شوی؟ گفت: اگر مسلمان شوم برای من بهتر است، ولی مورد سرزنش قرار می‌گیرم و یهودیان مرا سرزنش خواهند کرد، و می‌گویند پدرت فرزند سالار یهودیان بود و او یهودی بودن را ترك نکرد تا کشته شد، و تو اکنون بر خلاف او رفتار می‌کنی؟

ابو رافع گوید: هنگامی که پیامبر (ص) علی (ع) را با پرچم روانه فرمود ما همراه علی (ع) بودیم. مردی کنار در حصار با او برخورد و ضربتی به علی (ع) زد. آن حضرت ضربه را با سپر گرفت و دری را که کنار حصار افتاده بود برداشت و آن را سپر خویش قرار داد، و پیوسته جنگ کرد و همچنان آن در را به دست گرفته بود تا آنکه خداوند حصار را برای او گشود. علی (ع) مردی را به حضور پیامبر (ص) گسیل فرمود و مژده فتح حصار مرحب و ورود به آن را به اطلاع آن حضرت رساند. و گفته‌اند که مرحب همچون گاو نری خشمگین وارد میدان شد و هم‌اورد می‌طلبید، و این رجز را می‌خواند:

قد علمت خیبرانی مرحب شاکی السلاح بطل مجرب
اضرب احیاناً و حیننا اضرب

خیبر می‌داند که من مرحبم، سراپا مسلح و پهلوان کار آزموده، همواره ضربت می‌زنم و گاهی هم ضربه می‌خورم. محمد بن مسلمه گفت: ای رسول خدا، من مصیبت دیده و خونخواهم. مرحب دیروز برادرم را کشته است اجازه فرمایید من با او جنگ کنم که او قاتل برادر من است. پیامبر (ص) به او اجازه فرمودند که با مرحب جنگ کند، و برایش دعا کردند و شمشیر خود را به او لطف فرمودند.

المغازی / ترجمه، متن، ص ۵۰۰

محمد بن مسلمه بیرون آمد و فریاد برآورد: ای مرحب آیا با من می‌جنگی؟ گفت: آری، و به سوی او حمله آورد و همان رجز را می‌خواند. محمد بن مسلمه هم بیرون آمد و این رجز را می‌خواند:

قد علمت خیبرانی ماض جلو اذا شئت و سم قاض

خیبر می‌داند که من مرد کار آمدم، هر گاه بخوام شیرینم و گاه سم کشنده و هم گفته‌اند که او در آن روز چنین می‌خواند:

یا نفس الا تقتلی تموتی لا صبر لی بعد ابی النبی

ای نفس اگر کشته هم نشوی خواهی مرد، و پس از مرگ ابو نبیت مرا شکیبایی نیست و «ابو نبیت» کنیه برادرش محمود است.

گوید هر يك از ایشان به دیگری حمله برد، و میان آنها درختانی واقع شده بود که ریشه‌های آن به بزرگی ریشه درختان خرما نر بود و شاخه‌های تناور داشت. هر يك از آن دو که به رقیب ضربه می‌زد، در پناه شاخه‌ها قرار می‌گرفت، چنانکه تمام شاخه‌های آن درخت قطع می‌شد و فقط تنه اصلی آن شبیه به مردی ایستاده پا برجای می‌ماند، و هر يك به دیگری حمله می‌کرد.

مرحب بر محمد پیشی گرفت و شمشیر خود را بلند کرد تا بر او فرود آرد، محمد بن مسلمه با سپر آن را رد کرد و شمشیر مرحب به غلافش گیر کرد. زره مرحب تا کمرش بود. محمد فرصت جست و هر دو ساق پای او را قطع کرد. و هم گفته‌اند همچنان که محمد بن مسلمه ضربه مرحب را با سپر رد می‌کرد، چون مرحب دستهای خود را بالا برده بود زره از ساقهای پایش کنار رفت و محمد سر فرود آورد. و در اولین فرصت هر دو پای او را قطع کرد. مرحب به زمین افتاد و گفت: ای محمد مرا خلاص کن! محمد بن مسلمه گفت: مزه مرگ را بچش همچنان که برادرم محمود چشید. و او را به

همان حال گذاشت و رفت. علی (ع) بر او گذشت و گردنش را زد و جامه و سلاح او را برای خود برداشت. علی (ع) و محمد بن مسلمه در این مورد به حضور رسول خدا (ص) به داوری رفتند. محمد بن مسلمه گفت: ای رسول خدا، به خدا قسم من پس از اینکه پاهای مرحب را قطع کردم فقط به این منظور سرش را جدا نکردم که تلخی زخم و شدت مرگ را بچشد همچنان که برادرم محمود سه روز آن را چشید، و چیزی جز این مانع من نشد که سرش را جدا کنم. و پس از